به اهتمام محسن کیانی





دیوان غالب دهلوی

به اهتمام محسن

ISBN 964-6176-00-3
9789646176003



قیمت ۲۲۰۰ تومان

ج ۱

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان

غالب دهلوی

به اهتمام

دکتر محسن کیانی





دیوان غالب دهلوی

□ **به اهتمام دکتر محسن کیانی**

● **چاپ اول:** ۱۳۷۶

● **تیراژ:** ۲۰۰۰

● **حروفچینی:** انتشارات روزنه

● **چاپ:** چاپخانه لیلا

● **آدرس:** میدان توحید نبش پرچم بالای بانک تجارت طبقه ۴ انتشارات روزنه

● **تلفن:** ۹۳۹۰۷۴ - ۹۳۵۰۸۶، **فاکس** ۹۲۴۱۳۲

● **شابک: ۳ - ۰۰ - ۶۱۷۶ - ۹۶۴** ISBN 964-6176-00-3



فهرست





به نام خدا

پیشگفتار

ادبیات همانند آینه‌ای است که نحوهٔ زندگی و شیوهٔ رفتار و کردار افراد جامعه، در هر مقطعی از زمان در آن نمودار است. و سخنوران و ادیبان هر یک در حد توان خود، بخشهای گوناگونی از صحنه‌های زندگی معاصرین خود را با نوشته‌ها و سروده‌های خویش تثبیت کرده و در اختیار دیگران قرار داده‌اند.

با چنین تعریفی از ادبیات که یادآور جام جهان‌نماست، بی‌گمان یکی از کارهای لازم آن است که با نشر کتابهای سودمند و در دسترس قرار دادن آنها، فرهنگ سیاسی و اخلاقی و اجتماعی افراد جامعه را اعتلا بخشیده و آنان را برای زندگی بهتری آماده کرد. به ویژه در مقطع زمان کنونی که برای رشد و ترقی اجتماعی کوشش همه‌جانبه‌ای در کشور جریان دارد.

یکی از این آثار فرهنگی که دارای اولویت و مزیت بوده و انتشار آن لازم به نظر می‌رسد کلیات دیوان فارسی غالب دهلوی است، که در امتداد ادب وزین و کلاسیک فرهنگ و زبان فارسی قرار داشته و همچون آثار مرحوم اقبال پاکستانی، در بیرون از

مرزهای سیاسی کشور ایران پدید آمده است.

دیوان غالب مجموعه‌ای است شامل: قصیده، غزل، قطعه، مثنوی و دیگر اقسام متداول شعر فارسی، که در ضمن آنها به انواع موضوعات از قبیل توحید، عرفان، فلسفه، تاریخ و دیگر مسائل مختلف دینی، سیاسی و اجتماعی که بخشی از اغراض و هدفهای شعر و ادبیات است اشاره شده است.

غالب دهلوی فردی است دارای اندیشهٔ وسیع و ادراک نیرومند، و در سخنوری و نویسندگی دارای روشی خاص و شیوه‌ای پسندیده. او در تعبیری که از سخن خود دارد می‌گوید: با سروده‌هایم سخنکده‌ای ساخته‌ام تا سخن‌نیوشان و جرعه‌نوشان مستعد را با جام ادب و حکمت سرمست سازم.

در ته هر حرف غالب چیده‌ام میخانه‌ای تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن[1]

او در ضمن اشعار و سخنان خود به نکات فراوانی از احساسات صادقانهٔ بشری، عواطف انسانی، معانی بلند عرفانی، مضامین آسمانی، حقیقت‌جویی، خداخواهی، زیبایی‌گرایی و حکمت و جز آن اشاره کرده و آنها را با بیانی رسا و شیوا ارائه داده، و از این نظر، فرهنگ جامعه بشری را پربارتر ساخته است.

گذشته از آنکه هر اثر علمی و هنری متعلق به همهٔ بشریت‌است، دیوان غالب به سبب فارسی بودنش، تعلق ویژه‌ای نیز به فرهنگ و زبان فارسی دارد و برای ما ایرانیان ضرورت دارد تا این دیوان را انتشار داده و در اختیار همگان قرار دهیم، تا هم جای خالی آن پر شده و هم ادب‌دوستان با سخن او آشنا شوند و نیز حقی را که این گوینده توانا برعهده و ذمه زبان و ادب فارسی دارد به جای آوریم.

انتشارات روزنه این وظیفه انسانی و معنوی را برعهده گرفته و اقدام به طبع کلیات دیوان فارسی غالب دهلوی نموده است. امید آنکه خداوند کارگزاران این مؤسسه را در کارهای سودمند اجتماعی و خدمات معنوی توفیق دهد و مساعدت فرماید.

رابطهٔ فرهنگی ایران و هند

دو ملت ساکن سرزمین ایران و هند از دیرباز با یکدیگر رابطهٔ فرهنگی و حُسن همجواری داشته و زبان و نژاد آنان از جهاتی ریشهٔ مشترک و منشأ واحدی دارد. بنابراین تأثیر و تأثر این دو فرهنگ از یکدیگر امری طبیعی و بدیهی است. نمونه‌ای از این پیوند، آوردن کتاب کلیله و دمنه از هند، در دورهٔ حکومت سلسلهٔ ساسانی است. و پس از آن هم پیوندهای گسترده‌تر و پویاتر، در دورهٔ اسلامی، و اخذ و اقتباس آثار علمی و فرهنگی فراوانتر.

پس از ظهور اسلام و انتشار آن به وسیلهٔ جهاد اسلامی، محمدبن قاسم ثقفی نوادهٔ حجاج‌بن یوسف در سال ۹۲ هجری با سپاهی مرکب از مسلمانان عرب و ایرانی از منطقه فارس عزیمت کرده به ناحیهٔ سند وارد شد و پس از تصرف بخشهایی از آن سرزمین، شهر مولتان را مرکز حکومت خود قرار داد[۲]. بعد از او هم خلفای اموی و عباسی همواره امیرانی برای فرمانروائی بدان ناحیه می‌فرستادند. این رویداد و حضور ایرانیانِ پارسی‌زبان و مسلمان در میان مردم هند، عامل مؤثری در انتشار و گسترش زبان فارسی در میان هندیان گردید.

در قرن چهارم و پنجم هجری هم سلطان محمود غزنوی / ۴۲۱ با لشکرکشیهای متعدد و پیاپی، بر قسمتهایی از هند مسلط گردید، جانشینان او هم، با حکومت بر قسمتهای مفتوحه، مانند لاهور و پیشاور و دیگر بخشها، بیش از پیش موجب گسترش دین اسلام و زبان فارسی در میان هندیان گردیده[۳] و متقابلاً بخشی از فرهنگ هندی در بین مسلمانان نفوذ کرد.

دانشمندان و سخنوران نامدار اسلامی و فارسی‌زبانِ این دوره عبارتند از: ابوریحان بیرونی / ۴۴۰، ابوالفرج رونی / ۵۰۵، مسعود سعد سلمان / ۵۱۵، عثمان هجویری / ۴۸۵ و دیگران که موجب انتشار و تمدن و فرهنگ اسلامی و زبان فارسی در بین مردم ساکن هند گردیده‌اند.

در دوره‌های بعدی هم، در تحت حکومت سلاطین غوری و ممالیک و حمایت آنان از گویندگان و نویسندگان و دادن عطایا و صلات فراوان بدانها، زبان فارسی و فرهنگ اسلامی رواج و گسترش بیشتری پیدا کرد.

از جمله دانشمندان و سخنورانی که در انتشار ادب فارسی در این دوره مؤثر بودند عبارتند از: صدرالدین محمدبن حسن نیشابوری نویسندهٔ تاریخ تاج‌المأثر مؤلَّف به سال ۶۰۲[۴]، محمد عوفی مؤلِّف کتابهای جوامع‌الحکایات و کتاب لباب‌الالباب مؤلَّف به سال ۶۲۵، نصرالله منشی / [مقتول بین سالهای ۵۵۵ تا ۵۸۲] صاحب کتاب کلیله و دمنه، منهاج سراج جوزجانی نویسندهٔ کتاب طبقات ناصری مؤلَّف به سال ۶۵۸، همچنین سخنورانی مانند امیر خسرو دهلوی / ۷۲۵ که در حدود نود و دو اثر فرهنگی بدو نسبت داده شده[۵] و خواجه حسن دهلوی / ۷۳۵ که پیرو سعدی / ۶۹۱ بوده و مدعی است سخن‌اش تأثیر شگفتی دارد[۶].

همچنین سالکان و عارفانی همچون معین‌الدین چشتی / ۶۳۳ و بهاءالدین زکریا مولتانی / ۶۶۱ و فخرالدین عراقی / ۶۸۵ و نظام‌الدین اولیا / ۷۲۵ و میرسید علی همدانی / ۷۸۶ و دیگر فرهیختگان که مرحوم شبلی نعمانی، حدود پنجاه و پنج تن از آنان را نام برده است.[۷]

تألیف و انتشار چنین مجموعه‌ای از آثار فرهنگی در بین جامعهٔ هندی به منزلهٔ کاشتن نهالهایی بود که در دوران حکومت سلسلهٔ تیموری به رشد رسیده و بارور گردید.

در سال ۸۰۱ هجری قمری امیرتیمور گورکانی / ۸۰۷ به کشور هند یورش برده و با به دست آوردن غنایمی سرشار به سمرقند بازگشت. پس از او هم ظهیرالدین بابر / ۹۳۷ فرزند عمر شیخ میرزا، یکی از اعقاب تیمور، با لشکری فراوان به هند حمله کرده و بر بخشهای شمالی کشور هندوستان چیره شده و با تسلط بر شهر دهلی آن جا را مرکز حکومت خود قرار داده و شاهنشاهی تیموری را تأسیس کرد.

اعقاب او همایون / ۹۶۳، اکبر / ۱۰۱۴، جهانگیر / ۱۰۳۷، شاه‌جهان / ۱۰۶۹، اورنگ زیب / ۱۱۱۸ تا بهادرشاه ثانی / ۱۲۷۰ آخرین امیر تیموری، که جمعاً هفده تن بودند، در حدود سیصد و پنجاه سال در هندوستان فرمانروائی کردند.[۸]

در دورهٔ تیموریان آئین اسلام و زبان فارسی در شبه قاره هند گسترش فراوانی پیدا کرد. جلال‌الدین اکبر / ۱۰۱۴ زبان فارسی را زبان رسمی و درباری و دیوانی قرار داده و

در ترویج آن بسیار کوشید. جانشینان او هم با عشق و علاقهٔ زیادی که به این زبان داشتند، با صمیمیت وافری سیاست او را دنبال کردند.[9]

در این دوره کتابهای فراوانی به فارسی نوشته شده و ذخیرهٔ مهمی از آثار علمی و ادبی در منطقهٔ هند به وجود آمد. شرح حال و گزارش خلاصه‌ای از کیفیت مسافرت و مهاجرتِ هفتصد تن از دانشمندان و سخنوران و فقها و عرفا و مورخان ایرانی، در دو جلد کتاب کاروان هند، تألیف استاد گلچین معانی آمده است.

به گفتهٔ عبدالرزاق لاهیجی / ۱۰۷۲ بر دانشمندان و صاحبانِ فضیلت فرض شده بود که حتماً سفری به سرزمین هند داشته باشند، زیرا:

حبّذا هند کعبهٔ حاجات خاصه یاران عافیت جورا
هر که شد مستطیع فضل و هنر رفتن هند واجب است او را[10]

باری به سبب کوشش دانشمندان و پیگیری ممتد آنان در طول هشتصد سال فرهنگ و تمدن اسلامی و زبان فارسی در سرزمین هند معمول گشته و به اوج ترقی و تعالی رسید به طوری که دربار پادشاهان و امیران مرکز تجمع سخنوران و نویسندگان و دانشمندان مسلمان و فارسی‌زبان گردیده و نیز برخی از رجال ایرانی به مقامات دولتی و دیوانی انتخاب شدند. از دیگر عواملی که در انتشار فرهنگ و تمدن اسلامی و زبان فارسی در هند مؤثر بودند، عبارتند از:

افراد بومی مسلمان و هندیهای غیرمسلمان که با زبان فارسی آشنا بوده و نوشته‌هایی از نظم و نثر بدین زبان پدید آوردند[11]. همچنین ایرانیان زردشتی و فارسی‌زبانِ ساکن هند[12] و نیز دانشمندان غربی که به هند سفر کرده و دربارهٔ تأثیر زبان و ادب فارسی تحقیق کرده و نتیجهٔ تحقیقات خود را منتشر می‌کردند.[13] مسئله مهم و قابل توجه دیگر اینکه زبان اردو نیز شدیداً تحت تأثیر شعر فارسی قرار گرفته است به طوری که قالبهای شعری و بسیاری از معانی و مضامین و تشبیهات شاعرانهٔ آن از ادب و فرهنگ فارسی اخذ گردیده است و این جریان فرهنگی و تاریخی همچنان ادامه دارد.

اوضاع هند در عصر غالب

زمان زندگی غالب مقارن است با تسلط کارگزاران امپراطوری بریتانیا بر شبهٔ قاره هند و نابودی و فروپاشی حکومت امیران محلی و تیموری، در هنگامهٔ این گیرودار بسبب درگیریها و شورشهای سیاسی و عدم حمایت امیران دیوانی، زبان و ادب فارسی کم‌کم از رواج‌ورونق بازمانده و روی بانحطاط گذارد. حاکمان انگلیسی هم ضمن ترویج زبانهای محلی کوشیدند تا زبان فارسی را نابود کرده و زبان انگلیسی را جایگزین آن سازند[14].

از طرفی جداسازی مرزهای ممالک اسلامی از یکدیگر و گسستن ارتباط فرهنگی آنها، و هجوم فرهنگ بیگانه هم مزید بر علت شده و موجب فراموشی فرهنگ خودی و

زبان مشترک مردم مجاور گردید.

در چنین موقعیتی است که میرزا غالب به کار فرهنگی و سخنوری می‌پردازد. او در ضمن کارهای وسیع فرهنگی و ادبی و اجتماعی، برای حفظ موقعیت خود و گرفتن صله و امرار معاش، طبق یک سنت معمول دیوانی، به ستایش فرمانروایان محلی می‌پردازد ولی پس از فروپاشی حکومت آنان و قطع حقوق دریافتی مجبور می‌شود به مدح کارگزاران انگلیسی بپردازد.

غالب در ضمن قصاید خود حدود بیست تن از رجال و بزرگان دولتی و ملی و چندتن از زمامداران معاصر خود را می‌ستاید و شماری از قصاید او هم در مدح کارگزاران حکومت انگلیس و ملکه انگلستان است.

اما پس از مدتی این در هم به روی او بسته می‌شود و در تنگنای اقتصادی قرار می‌گیرد. ناچار برای امرار معاش به دنبال میراث بازماندهٔ خانوادگی که در دست دیگر بستگان اوست می‌رود ولی ظاهراً از آن نیز نتیجه‌ای نمی‌گیرد و از خواهش در نزد عزیزان هم بهره‌ور نمی‌شود.

سرانجام از همه جا رانده و مانده به خود می‌رسد و فصلی از مدح خود می‌خواند و به نقل از عرفی شیرازی / ۹۹۹ می‌گوید:

لایق مدح در زمانه چو نیست   خویشتن را همی سپاس کنم[۱۵]

متأسفانه این سپاس هم درد او را چاره نمی‌کند و این سخنور پیر و رنجیده و فولاد آبدیده که اکنون در کورهٔ زندگی تفتیده و نرم شده است، سخن سعدی را که گفته است:

ما در خلوت به روی خلق ببستیم   از همه باز آمدیم و با تو نشستیم[۱۶]

به کار بسته و می‌گوید:

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس   کنجی گزینم و بپرستم خدای را[۱۷]

و دنبال ماجرا آنکه به سال ۱۲۸۵ هجری به پایان زندگی می‌رسد و دم از گفتار فرو می‌بندد.

شرح حال غالب

غالب / ۱۲۸۵ یکی از سخنوران و نویسندگان فارسی‌گوی و اردوزبان قرن سیزدهم هجری است که در شبه‌قارهٔ هند به دنیا آمده و پس از امیرخسرو دهلوی / ۷۲۵ یکی از بزرگترین شاعران فارسی‌زبان هندوستان است.[۱۸]

نام او اسدالله خان و ملقب به نجم‌الدوله دبیرالملک، نظام جنگ، و تخلص شعری‌اش غالب است:

غالبم اسمِ شعر، و نامِ من است اسدالله خان مدح طراز[۱۹]

«غالب در اوایلِ اسد تخلص می‌کرد و از سبک میرزا بیدل پیروی می‌نمود، بعداً تخلص غالب اختیار کرد.»[۲۰] و مردم معاصرش او را میرزا می‌نامیدند.

میرزا اسدالله خان غالب در تاریخ هشتم رجب سال ۱۲۱۲ هجری قمری در شهر اگره[۲۱] هند، در خانواده‌ای توانگر و صاحب مقام زاده شد. او دربارهٔ تاریخ ولادت خود گفته است:

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس هم «شورش شوق» آمد و هم لفظ «غریب»[۲۲]

خاندان پدری او ترک‌نژاد و از آسیای میانه به هندوستان آمده بودند. غالب به تبار و نسب خود مباهات کرده و گفته است:

غالب از خاک پاک تورانیم لاجرم در نسب فرهمندیم
ترک زادیم و در نژاد همی به سُترگان قوم پیوندیم
ایبکم از جماعت اتراک در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبای ما کشاورزی است مرزبان زادهٔ سمرقندیم[۲۳]

همچنین به شغل رسمی و فعالیت هنری خود اشاره کرد و دربارهٔ پیشهٔ نیاکانش اشاره می‌کند که آنان از رستهٔ ارتشیان و دیوانیان بودند.

بلندپایه سرا گرچه من سخن سنجم و لیک پیشهٔ آبا به عالم اسباب
سپهبدی بد وز افراسیاب تا پدرم همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب
دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
من آن کسم که به توقیع مبدأ فیاض شه قلمرو نظمم درین جهان خراب
همی کنم به قلم کار تیغ و این کاری است شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب[۲۴]

غالب دربارهٔ مهاجرت نیای خود می‌نویسد: «نهفته مباد که نیای نامه‌نگار ترکی بود از نژاد افراسیاب و پشنگ، از ترکستان به هند روی آورد و در لاهور، درِ دولتِ معین‌الملک را تکیه‌گاه و آرامش جای ساخت.»[۲۵]

پس از آن نیای او میرزا قوقان بیک در دهلی ساکن می‌شود و با استعانت از ذوالفقارالدوله میرزا نجف‌خان وارد کارهای دولتی و دیوانی گردیده[۲۶] و بعد از درگذشت نجف‌خان و آشفتگی اوضاع از امور دولتی کناره می‌کند و به شهر اگره می‌رود و در آن جا در نزد جی‌پور به کارهای دیوانی می‌پردازد[۲۷]

قوقان بیک دو پسر داشت، یکی نصرالله بیک و دیگری عبدالله بیک [پدر غالب] که با عزت النساء بیگم دختر غلامحسین خان کمیدان، که در اگره صاحب جاه و منزلت و مُکنت بود ازدواج کرد.[۲۸]

پس از آن عبدالله بیک در لکهنو و حیدرآباد به کارهای دیوانی پرداخت و در زمانی که فرزندش اسدالله پنج ساله بود در یکی از شورشهای محلی کشته شد[۲۹]. پس از درگذشت پدر عمویش میرزا نصرالله سرپرستی برادرزاده را به عهده گرفت، ولی او هم، پس از چهار سال توسط کارگزاران انگلیس کشته شد.[۳۰]

سپس مادربزرگ و خویشاوندان مادری‌اش سرپرستی و تربیت او را به عهده گرفتند و برای فراگیری ادب فارسی و عربی و اردو وی را نزد معلمین فرستادند. یکی از معلمین زبان فارسی غالب شخصی است به نام عبدالصمد که قبلاً نامش هرمزد و زردشتی بوده سپس مسلمان شده است. این شخص مدت دو سال در منزل غالب به سر برده و او را تحت تعلیم قرار داده، از جمله مقداری از کتاب دساتیر و لغات فارسی سره بدو آموخته است که در نظم و نثر فارسی غالب مورد استفاده قرار گرفته است.[۳۱]

غالب با کسب دانش مقدماتی به سبب ذوق و قریحهٔ خدادادی، از ده سالگی به سخنوری پرداخت و در سنین بالاتر پس از احاطه به فنون ادب و کسب مهارت و داشتن قدرت طبع، توانست در دو زبان اردو و فارسی به سخنوری و نویسندگی بپردازد.[۳۲] و به جای کارهای لشکری و نظامی که پیشهٔ نیاکانش بود به امور ادبی و کارهای دیوانی بپردازد و به جای رفتن به میدان رزم، محفل بزم را برگزیده و از پیکانهای شکستهٔ نیاکان خود قلم نویسندگی و سخنوری ساخته و بگوید:

گرفتم که از تخم افراسیابم گرفتم که از نسل سلجوقیانم
دل و دست تیغ‌آزمائی ندارم ره و رسم کشورگشایی ندارم
چهل سال توقیع معنی نبشتم سزد گر نویسند صاحبقرانم[۳۳]

زندگی خانوادگی

غالب در شهر دهلی با امرءبیگم دختر نواب الهی که مردی خوش‌مشرب و شاعرمسلک بود و در اشعارش (معروف) تخلص می‌کرد ازدواج کرد[۳۴]. این زن در دورهٔ زناشویی هفت فرزند به دنیا آورد، ولی هیچ یک از آنان زنده نماندند، بدین سبب زن و شوی با موافقت یکدیگر، کودکی را به نام (عارف) به فرزندی پذیرفتند و او را بزرگ کردند[۳۵] ولی او نیز در جوانی درگذشت و خانواده را دچار رنج و تألم کرد و میرزا غالب را که اکنون به سن پیری رسیده بود با غمی جانکاه تنها و بی‌یاور گذاشت.

سرانجام آنکه، شاعر پس از هفتاد و دو سال زیستن و خوبیها و بدیهای روزگار را تجربه کردن و بهره‌مند شدن از لذتهای آمیخته با رنجها و چشیدن نیش و نوش زمانه، به سال ۱۲۸۵ هجری درگذشت و در نزدیکی آرامگاه خواجه نظام‌الدین اولیاء / ۷۲۵ به

خاک سپرده شده.[۳۶]

مسافرت

غالب در ضمن مسافرتهای سه ساله[۳۷] خود که به شهرهای لکهنو و بنارس و رامپور داشته، برای دریافت مقرری خانوادگی از کارگزاران دولت انگلیس در سال ۱۸۳۳ م. سفری هم به شهر کلکته می‌رود.[۳۸]

در شهر کلکته در مجلس مناظره‌ای که در آن عده‌ای از ادیبان و سخنوران گرد آمده بودند، شرکت کرد. در آن محفل آثار امیرخسرو دهلوی / ۷۲۵ و میرزامحمد حسین قتیل فریدآبادی شاعر قرن دوازدهم و سیزدهم هجری مورد بحث و سنجش قرار گرفت. غالب به طرفداری از امیرخسرو برخاست اما طرفداران قتیل بر او اعتراض کردند، همچنین از آثار غالب نیز انتقاد کرده و بر کلمات شعر او خُرده گرفتند.[۳۹] سرانجام با میانگیری نواب‌علی‌اکبرخان جدال آنان برطرف شده و با هم سازش کردند.[۴۰] غالب با سرودن آشتی‌نامه‌ای ضمن برحق دانستن خود، از درگیریهای لفظی، عذرخواهی می‌کند. مثنوی شماره ۵ با عنوان «باد مخالف» و قطعه ۴ و غزلهای شمارهٔ ۱۲۳ و ۳۰۹ مربوط به این جریان است.[۴۱] با این حال این خاطره همچنان در یاد او مانده و در موارد دیگر نیز بدان اشاره کرده است.[۴۲]

مذهب و روش غالب

غالب مردی مسلمان و شیعه مذهب، و به آئین اسلام علاقه زیادی داشت. او قصاید متعددی در توحید[۴۳] و نعت پیامبر[۴۴] و دیانت اسلام و ائمهٔ شیعه دارد[۴۵] و به خاندان رسالت عشق می‌ورزد و اظهار ارادت می‌کند به خصوص به حضرت علی بسیار علاقه‌مند است، در قصاید متعددی که در منقبت آن حضرت سروده است این شوق وافر خود را نشان می‌دهد.[۴۶] همچنین دربارهٔ حضرت عباس[۴۷] سخنوری کرده و ایشان را ستوده است، و در ماتم امامان شیعه هم اشعاری با عنوان نوحه ساخته است.[۴۸]

غالب در منظومه‌ای که در مورد معراج پیامبر اسلام سروده است دربارهٔ یگانگی حضرت رسول و حضرت علی چنین تعبیر زیبا و ملموسی را آورده است که:

دو چشم است و هر چشم را بینشی است ولی آنچه بینند هر دو یکی است
نگنجد دوئی در نبی و امام علیه‌الصّلوٰة علیه‌السّلام[۴۹]

در مسئله خلافت و ولایت هم بر طبق روش مذهب شیعه حضرت علی را خلیفهٔ بعد

از پیغمبر دانسته و گفته است:

شرط است که بهر ضبط آداب و رسوم		خیزد ز پس نبی امام معصوم
ز اجماع چه گوئی به علی باز گرای		مه جاینشین مهر باشد نه نجوم[۵۰]

این مطلب را همچنان در قصیدهٔ دیگری تکرار کرده و می‌گوید:

شاه نجف وصی نبی مرتضیٰ علی		آن از ائمه اول و ثانی ز پنج تن
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است		وقت غروبِ مهر، دَمَد ماه بی‌سخن
مه والی شب است و ولیعهد آفتاب		باید به روشنی مه از مهر دم زدن
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین		بعد از نبی امام مه و پیروان پَرَن[۵۱]

در عین حال نسبت به صحابه پیامبر عرض ادب کرده و در کلمات طیبات به نقل قول از بیان بوظفر می‌گوید:

خانه‌زاد رسول و آل وی‌ایم		دشمن خصم بدسگال وی‌ایم
خانه‌زاد رسول و آل نبی		نکند با صحابه بی‌ادبی
زآنکه اینان امین و دادگرند		با نبی همنشین و همسفراند
بدسگال صحابه بی‌دین است		در خور صد هزار نفرین است[۵۲]

همچنین پیروان مذاهب دیگر را قابل احترام می‌داند و معتقد است که مردم را از هر نژاد و مذهبی که باشند باید دوست داشت و به آنان مهربانی کرد.[۵۳] به نظر او انسان وارسته کسی است که از تنگ‌نظری و تعصب دوری کرده و همهٔ خلق را در طریق پروردگار بداند. چون:

سر از حجاب تعیّن اگر برون آید		چه جلوه‌ها که به هر کیش می‌توان کردن[۵۴]

وضع اقتصادی

یکی از سنتهای رسمی در قرون گذشته این بود که برخی از سخنوران در قسمتی از سروده‌هایشان ـ جدای از برخی کج‌اندیشیها و مزدوریها ـ با مداحی و ثناگستری پاداش و مزد کار فرهنگی و اجتماعی خود را به صورت جایزه و پاداش از اموال عمومی که در دست شاهان و دیوانیان بود دریافت می‌کردند و با این صلهٔ بحساب یا بی‌حساب در آسایش و آرامش می‌زیستند. و از حمایت سیاسی نیز برخوردار بودند.

سعدی / ۶۹۱ در ضمن شرح حال خود می‌گوید: در هنگام دانش‌اندوزی شهریه می‌گرفتم:

مرا در نظامیه ادرار بود		شب و روز تلقین و تکرار بود[۵۵]

هنگامی هم که بر مسند ارشاد می‌نشیند و به کارهای فرهنگی می‌پردازد، برای امرار

معاش خود و دیگر وابستگانش با سرودن قصاید ستایشی از امیران و کارگزاران دیوانی کمک اقتصادی می‌طلبد و می‌گوید:

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب   وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدیگر برفت   تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان
تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر   مگر به شرطهٔ اقبالت اوفتم به کران[۵۶]

هر چند این روال اکنون ناپسند شمرده می‌شود، ولی اگر ژرف بنگریم، در زمان ما نیز آموزش و پرورش به صورت رایگان و هزینهٔ زندگی فرهیختگانی که کار تعلیم را به عهده دارند از بودجه عمومی کشور پرداخت می‌شود.

اما در مورد غالب و زمان او به سبب زوال حکومتهای محلی و از بین رفتن امیران و فرمانروایان بومی و سلطه امپراطوری انگلستان بر شبه قارهٔ هند، همچنین شورشهای محلی و آشفتگی اوضاع، شاعر از دریافت چنان بخششهایی محروم و بی‌نصیب بود، با آنکه در مدح امیران محلی و ستایش کارگزاران انگلیسی قصاید متعددی در دیوان او موجود است و به تعبیر خود، برای آنان «بادخوانی»[۵۷] کرده است با این وصف از جوایز قابل توجهی بهره‌مند نشده است به ویژه در پایان عمر روزگار خود را به سختی گذرانیده است. حتی به اتهامی مدت شش ماه هم زندانی شده است.[۵۸]

از ممدوحانی که غالب را در طریق اقتصادی یاری کرده‌اند، یکی بهادرشاه ثانی است که در سال ۱۸۵۰ غالب را مورد لطف قرار داده، به لقب نجم‌الدوله دبیرالملک، نظام جنگ مفتخر و ماهیانه پنجاه روپیه حقوق برای او تعیین می‌کند[۵۹] دیگری واجد علیشاه است که ماهی پنجاه روپیه بدو می‌پردازد، اما واجد علیشاه در سال ۱۸۵۶ م. و بهادرشاه در سال ۱۸۵۷ از سلطنت برکنار شده و حقوق دریافتی شاعر هم قطع می‌شود. پس از آن هم در سال ۱۸۵۹ م. یوسف علیخان نواب رامپور به میرزا غالب احسان کرده برای او ماهی صد روپیه مقرری قرار می‌دهد.[۶۰]

آغاز کار فرهنگی

غالب به سبب استعداد ذاتی و قریحه خدادادی از سن ده سالگی به سخنوری پرداخته و به دو زبان اردو و فارسی اشعاری سروده است. او در ضمن نامه‌ای نوشته است:

«روشن‌ترک اینکه در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت.»[۶۱]

و در نامهٔ دیگری می‌نویسد:

«از سن دوازده سالگی کاغذ را مانند نامه اعمال خود از نظم و نثر سیاه می‌کنم.»[۶۲]

این سروده‌ها همچنان ادامه پیدا می‌کند تا آنکه در سن بیست و پنج سالگی شاعر از

مجموع سروده‌های او دیوان کاملی فراهم می‌آید.

پس از آن هم این کوشش فرهنگی و خلق آثار تا پایان عمر همچنان پیگیری شده و دوام می‌یابد و بر غنای فرهنگ و ادب در دو زبان فارسی و اردو می‌افزاید. مجموع آثار نظم و نثر او در زمان حیاتش جمع‌آوری و انتشار می‌یابد. بعد از آن هم دیگر اندیشمندان آثار و نوشته‌های او را نقد و بررسی کرده و روشنیهایی از کیفیت زندگی فردی و محیط اجتماعی و چگونگی کارهای او به دست داده‌اند.

آثار غالب مشحون است از خوانده‌ها و دیده‌ها و شنیده‌ها در زمینهٔ ادب و فلسفه و عرفان و سیاست و دیگر مسائل فردی و اجتماعی که در پیرامون او قرار داشته و خود با آنها زیسته و آنها را تجربه کرده، سپس این دریافتها را با زبان و بیانی شیوا در نظم و نثر ریخته و تنظیم کرده و به کتابها سپرده است.

پذیرفتنی است که بخشی از مطالب کتابهای او تاریخ گویائی است از نحوهٔ زندگی جامعهٔ هندی که شاعر در میان آنان زیسته و در دورهٔ شصت سال زندگی ادبی خود آنها را رقم زده است.

آثار فرهنگی غالب

آثار علمی و ادبی غالب شامل نظم و نثر در دو زبان فارسی و اردو است. و در مقایسه‌ای هم که خود او در بین این دو زبان دارد، اثر فارسی خود را مهمتر دانسته و گفته است:

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ‌رنگ بگذر از مجموعهٔ اردو که بی‌رنگ من است
فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ من است[۶۳]

دیوان اردو

غالب در ابتدا فقط به زبان اردو شعر می‌گفت[۶۴] و اشعار او به پیروی از دیگر شاعران اردوزبان پیچیده و مشکل بود، بدین سبب تودهٔ مردم بدان گرایش چندانی نداشتند.[۶۵] بدین سبب یا به علل دیگر به سخنوری در زبان فارسی پرداخت و ریخته‌گوئی و اردوسرائی را ترک کرد.[۶۶]

دربارهٔ اشعار و آثار اردوی او در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده است:

«غالب پیشرو سبک نو در شعر اردوست. در میان تمام آثار ادبی، هیچ شاعری از حیث ابتکار موضوع، و نیروی تصور و قدرت جهش خیال، به پای غالب نمی‌رسد. وی نخستین کسی

است که عقاید و نظریات فلسفی را در شعر اردو وارد کرد و در نتیجهٔ شعرش ترکیب سحرآمیزی از فلسفه و عرفان درد و تأثر، و بسیار جالب توجه است.

سبک نگارش او زیبا و بلیغ و مشحون از احساسات و به گوش خوش‌آیند است.»۶۷

گل رعنا

پس از انتشار دیوان اردو[۶۸]، بنا به درخواستی یا به سبب تمایل شخصی، منتخبی از دیوان ریختهٔ خود را با نظم فارسی درهم آمیخته و از آن کتابی به نام «گل رعنا» فراهم ساخته و در مقدمهٔ آن نوشته است:

«سراج‌الدین احمد... فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه با هم درآمیزم، و این پردهٔ دورنگ به پیش طاقِ بینش آویزم. از وی به زبان گفتنی و از من به جان پذیرفتنی، چون در آغاز خارخارجگرکاویِ شوقم همه صرف نگارش اشعار اردوزبان بود، در سلک این تحریر نیز همان جاده گذارده و همان راه سپرده شد. و نام این صحیفه به زبان اداشناسان گل رعنا.»۶۹

دیگر آثار او در زبان اردو عبارتند از:

«منظومهٔ قادرنامه... که چون با نام قادر شروع شده به این نام موسوم گشته است. «بیاض غالب» نیز شامل ۲۵۳ غزل با ۱۶۵۴ بیت است.

دربارهٔ نثر اردو بیشترین اهمیت از آن نامه‌های اوست که هر یک در جای خود خالی از فواید ادبی نیست. در «عود هندی» نام بسیاری از دوستان و صاحبنظران عصر غالب را می‌توان یافت. «عود هندی» شامل ۱۳۷ نامه و چند مقالهٔ انتقادی است. «مکاتیب غالب» مشتمل بر ۵ نامهٔ فارسی و ۱۱۲ نامهٔ اردوست. «نادرات غالب» را ۷۱، نامه تشکیل می‌دهد و «نادر خطوط غالب» در برگیرندهٔ ۲۷ نامه است. «انتخاب غالب» شامل دو قسمت است، در قسمت اول ۲ دیباچه ۱۲ نامه، ۲ نقل قول و یک لطیفه و در قسمت دوم ۳۱ شعر و ۲ نثر آمده است.»۷۰

آثار فارسی غالب

منظومه‌ها و سروده‌های غالب که تحت عنوان: دیوان فارسی، قصاید و مثنویات، متفرقات، سبدچین، سبد باغ دو در، جمع‌آوری و جداگانه به طبع رسیده بود، همهٔ آنها در

سه جلد تحت عنوان «کلیات غالب فارسی» قرار داده شده و دوبار در سالهای ۱۸۴۵ و ۱۸۶۳ در دهلی و لکهنو و بار سوم به سال ۱۹۶۷ در لاهور به وسیله مجلس ترقی چاپ شده است.

و اینک در چاپ حاضر تحت عنوان «کلیات دیوان غالب دهلوی» شامل: مقدمه به نثر، غزلیات، قصاید، مثنویها، قطعات، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، رباعیها و مفردات. ارائه می‌گردد.

کتابهای نثر فارسی

کتابهای نثر او عبارتند از: پنج آهنگ، مهر نیمروز، دستنبو، قاطع برهان یا درفش کاویانی، تاریخ شهریاران تیموری، سبدچین، مأثر غالب، متفرقات غالب، رسالهٔ فن بانگ.

ـ کتاب پنج آهنگ شامل پنج بخش است که هر بخش آن یک آهنگ خوانده شده است. این کتاب را میرزا علی‌بخش‌خان پس از سال ۱۲۵۱ ه.ق. که دیوان غالب جمع‌آوری و برای طبع آماده شده بود گردآوری و آن را تحت عنوان پنج آهنگ مرتب و منظم کرده است.[۷۱]

آهنگ اول در فن نامه‌نگاری و رعایت القاب و آداب و پایگاه کسانی است که بدانها نامه نوشته می‌شود. آهنگ دوم دربارهٔ زبان فارسی، مصادر، افعال، لغات، مصطلحات و برخی ترکیبات کلامی و ضرب‌المثلها است. آهنگ سوم، دسته‌ای از ابیات و اشعار مناسب است که هنگام نامه‌نگاری میتوان آنها را در صدر یا در متن نامه قرار داده و با توجه به مدلول بیت، هدف و منظور خود را بیان داشت. آهنگ چهارم دیباچه و پایانه‌هایی است به نثر ـ به ضمیمهٔ ابیاتی از نظم ـ که غالب آنها را بر کتابهای خود و کتابهای دیگران نوشته و نیز تعدادی نوشته‌های ادیبانهٔ دیگر. نمونه‌ای از آنها دیباچه و خاتمه‌ای است که غالب بر دیوان فارسی خود نوشته و در کلیات نظم او موجود است.[۷۲]

آهنگ پنجم شامل نامه‌هایی است که غالب آنها را به امیران و دوستان و آشنایان خود نوشته است. این بخش بیشترین قسمت و دربرگیرندهٔ $\frac{۲}{۳}$ مجموع کتاب پنج آهنگ است.

ـ مهر نیمروز کتابی است به نثر دربارهٔ تاریخ و داستانهای قدیم و حکایات منسوب به پیامبران و پادشاهان. نمونه‌ای از آن چنین است: «... جمشید را بیوراسب، که به تازی‌زبان ضحاک نام دارد، زبون کرد و به اره دو نیم زد. روزگاری نه چندان دراز، بلکه روزی چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار به دست فرخ فریدون جامه گذاشت...»[۷۳]

ـ دستنبو اثری است منثور که غالب در آن به شرح زندگی خود و مردم معاصرش می‌پردازد. این کتاب تا حدودی تاریخ گویای زمان اوست. نمونه‌ای از آن چنین است:

«... تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نواخانه اندرون. درین هر دو جا آن مایه مردم را به هم درآورده‌اند که پنداری پیکر در پیکر همی خَزَد. شمارهٔ آن که از این هر دو بندی‌خانه، در روزهای جداگانه، به پیچش ریسمان جان باخته‌اند، فرشتهٔ جان‌ستان داند. مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی، و نامه‌نگار نیز در آن هزار یکی است. دیگر از ان انبوه که راه گریز پیموده‌اند، اندک را در دورگردی، چنان پندار که خود از این سرزمین نبوده‌اند. و بسیاری از گرانپایان گرداگرد شهر با دو گروهی و چهار گروهی در بیغوله...»[۷۴]

ـ قاطع برهان و درفش کاویانی نوشته‌ایست انتقادی بر کتاب لغت برهان قاطع، تألیف محمد حسین‌بن خلف تبریزی / ۱۰۶۲ که به سال ۱۲۷۸ هـ.ق. در نُولکشور هند چاپ شده است. در رد و تأیید قاطع برهان، تحت عنوان: محرق قاطع برهان، ساطع برهان، قاطع القاطع، لطائف غیبی، مؤید برهان، رافع هذیان و... به فارسی و اردو مطالبی نوشته شده است.[۷۵]

ـ درفش کاویانی - پس از رد و تأییدات مفصلی که بر کتاب برهان قاطع و قاطع برهان نوشته شد، غالب در یک بازنگری مجدد مطالبی تحت عنوان درفش کاویانی، دربارهٔ فرهنگ‌نویسی، در پاسخِ به ایرادات معترضان نوشت و آن را به کتاب قاطع برهان‌اش ضمیمه کرد.[۷۶]

از جمله در پاسخ مولوی احمدعلی متخلص به احمد که «مؤیدبرهان» را نوشته است می‌گوید:

انتقام جامع برهان قاطع می‌کشد   آنچه ما کردیم با وی خواجه با ما کرده است
من سپاهی‌زاده‌ام گفتار من باید درشت   وای بروی‌گر به تقلید من اینها کرده است[۷۷]

ـ تاریخ شهریاران تیموری، غالب در طی نامه‌ای به مولوی رجبعلی‌خان دربارهٔ شهریاران تیموری می‌نویسد:

«فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمرخانیه به نظرگاه آن والی ولایت مرتضوی فرستم، ذرّه پرورا، مهرگُسترا، آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والیِ عصر و سبب تألیف کتاب، که آئین‌نامهٔ طرازانِ هنگامه آراست از کشورگشایان تا نصیرالدین سلطان همایون سخن رانده‌ام. باقی داستان به فردا است، امید که اگر مرگ امان دهد، بندهٔ فرمانپذیر به زود فرستادن آن اجزاء از بندگی و فرمانپذیری نشان دهد.»[۷۸]

سبک نثر

گفتنی است که مقداری از نوشته‌های غالب دارای سبکی ساده و روان و آسان‌یاب اما بخشی از آن هم نثری است ادبی و تا حدی مشکل با ترکیبات پیچیده و دیریاب و این بدان سبب است که یکی از مختصات سخنوران، سخن‌گزینی و انتخاب الفاظ فاخر و ترکیبات

نو و ریزه‌کاریها و نکته‌پردازیها و معنی‌آفرینیهای تازه و هنرمندانه و شاعرانه است. غالب نیز به چنین طریقی تمایل داشته و به عمد این روش را برگزیده است. همچنین استفاده از فرهنگ دساتیری و واژه‌های غیرمعمول و جابه‌جاکردن کلمات در ترکیب، نثر فارسی او را سنگین کرده است.

علاوه بر این به نقل از پیروان سبک هندی گفته شده که: کلمات و ترکیبات ساده، شوق‌انگیز و جالب توجه نیست و چنگی به دل نمی‌زند در حالیکه سخن پیچیده و دیریاب حداقل اعجاب خواننده و شنونده را برمی‌انگیزد و او را به تفکر وا می‌دارد. غالب در بیتی گفته است:

نکته‌ای چند ز پیچیده بیانی به من آر	سخن ساده دلم را نفریبد غالب [۷۹]

به هر حال چنین پیچیدگیهایی هم در نظم و هم در نثر غالب وجود دارد. همچنین شماری از لغات سره فارسی یا لغات دساتیری هم مانند:

ارزانش: خیرات، زاور: زهره، زاوش: مشتری، سمراد: وهم، فرگاه: درگاه، کردارگزاری: تاریخ‌نگاری در نوشته‌ها و سروده‌های غالب به کار گرفته شده است. [۸۰]

غالب و سبک هندی و مکتب وقوع

از قرن دهم هجری به بعد شیوه‌ای در سبک شعر فارسی پدید آمد که بدان سبک هندی گفته شد، توجه به نکات باریک و مضمون‌سازی و گزیدن مطالب دور از ذهن و نازک‌خیالی و پیچیده‌گوئی از مشخصات این سبک است. از دیگر مختصات این روش عبارتست از: سرودن معما، لغز، ماده تاریخ، ساقینامه، و در مواردی استفاده از عبارات محاوره‌ای و امثال و واژه‌های ساده و عامیانه. [۸۱]

این روش و طرز نو تحت تأثیر محیط و فرهنگ هندی و سنتهای اجتماعی، یا ضرورت زمانی و تمایلات ممدوحین، در دربار سلسله گورکانیان هند پایه‌گزاری شده و رشد کرد.

شاعرانی چون: خواجه حسین ثنائی / ۹۹۲، عرفی شیرازی / ۹۹۹، کلیم کاشانی / ۱۰۶۱، میرزا جلال اسیر / ۱۰۶۹، صائب تبریزی / ۱۰۸۰، جویای تبریزی / ۱۱۱۸ و عده‌ای دیگر از ادیبان، جزء سخنوران این سبک به شمار می‌روند.

این چند بیت نموداری است از اشعار این سبک:

عریان گذشت زین چمن امید و یأس ما	تا بوی گل به رنگ ندارد لباس ما
آئینه سراب خیالیم و چاره نیست	چیزی نموده‌اند به چشم قیاس ما [۸۲]
آب دم تیغت چو به خاطر گذرانم	خمیازه کند باز لب زخم کهن را

از خمیر زندگی چون مو برونت می‌کشند تو همین موی سفید از ریش می‌سازی جدا[۸۳]

غالب دهلوی به اقتضای زمان و مکان از پیروان این سبک بوده و در بخشهایی از اشعار خود بدین روش سخنوری کرده است، در عین حال سروده‌های او روشن و روان بوده و دارای تعقید و پیچیدگی کمتری است

نمونه‌ای از طرز سخن غالب در این سبک غزلهای شماره ۳۷ و ۶۱ می‌باشد به مطلع:

تا دوخت چاره‌گر جگر چار پاره را از بخیه خنده بر دم تیغ است چاره را[۸۴]

....

و

سموم وادی امکان ز بس جگر تاب است گداز زهرهٔ خاک است هرکجا آب است

....

مکتب وقوع

روش دیگری که با سبک هندی پیوند نزدیکی دارد، مکتب وقوع است. این مکتب حد فاصلی است بین سبک عراقی و سبک هندی[۸۵] ویژگیهای آن عبارتست از پیچیدگی معنی، و ایجاز در طریق ادای مطلب و وفور استعارات و تشبیهات، که این مشخصات در سبک هندی نیز وجود دارد، همچنین شرح جزئیات و تازه‌جوئی و خیال‌پردازی و مضمون‌آفرینی است. از شاخصه‌های دیگر این روش واقعه‌گوئی و شرح حال است، یعنی شرح و بیان آن سلسله واقعات و معاملات عشقی که میان عاشق و معشوق پیش می‌آید. اما بیان کردن رویدادهای عاشقانه در نزد دیگران یعنی فرود آمدن از آسمان بلند عرفانی و قرار گرفتن در ماجراهای زمینی و رویدادهای شخصی و محاوره‌ای. که حافظ گفت:

میان مهربانان کی توان گفت که یار من چنین گفت و چنان کرد[۸۶]

بابافغانی شیرازی / ۹۲۵ و میرزا شرف جهان قزوینی / ۹۶۲ و وحشی بافقی ۹۹۱/ از پایه‌گزاران این سبک شمرده شده‌اند. وحشی مبتکر شعر واسوخت نیز می‌باشد که این گونه اشعار از مختصات سرزمین هند و محیط هندی است.

غالب با توجه به منظومهٔ سوز و گداز وحشی بافقی، یادآوری می‌کند که این روش متناسب زبان اردوست و «شأن پهلوی و پارسی بلندتر از آن است که بدین پایه فرودش آورند.»[۸۷]

ابیات ذیل نمونه‌ای است از گویندگان مکتب وقوع:

دلی می‌باید و صبری که آرد تاب دیدارش فغانی گر دلی داری تو باش این‌جا که من رفتم[۸۸]

فغانی

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش　　به این بهانه مگر آرمت به خانهٔ خویش
فغانی

با هر که بینمش چو بپرسم که کیست این　　گوید که این ز عهد قدیم آشنای ماست[89]
شرف جهان

گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت　　خندید و گفت من به تو کاری نداشتم[90]
وحشی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید　　قصهٔ بی‌سروسامانی من گوش کنید
وحشی

از آن نظر که غالب با مکتب وقوع کاملاً آشنا بوده و این گونه غزل‌گوئی در محیط هندی معمول و مورد توجه قرار داشته، او نیز در ضمن غزلیات خود، از جمله غزلهای شمارهٔ ـ ۷، ۱۴، ۱۷، ۲۷، ۸۵، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۳۰ ـ بدین روش پرداخته و سخنوری کرده است.[91] و نمونه بارز این نوع سخن ترکیب‌بند صفحه ۴۵۲ می‌باشد.

توارد و تأثیرپذیری:

معمولاً زمینه‌های پدید آمدن آثار فرهنگی هر ادیب و سخنوری بر پایه‌های چندی استوار است که عبارتند از:

استعداد خدادادی [قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است. حافظ]

دانش‌اندوزی و سخندانی در حد شایسته و بایسته [با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد. حافظ]

انتخاب و استفاده از کارهای علمی و فرهنگی دیگران.

و سرانجام ابتکار شخصی و ابداع اثری تازه و سازنده طبق مقتضیات زمان و مکان.

در مورد غالب این همه عوامل کم و بیش وجود دارد. او یکی از رجال ادب و سخنوری است که در دو زبان اردو و فارسی آثار قابل توجهی به وجود آورده و ارائه کرده است.

غالب در ضمن سخنوری خود تحت تأثیر زبان و شیوهٔ بیان شاعران معاصر و پیشینیان بوده و از آنان پیروی کرده است. او در یکی از این موارد می‌گوید:

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد　　صفای باده ازین دُرد ته‌نشین پیداست[92]

همچنین به مناسبت استقبال از دیگران، نام شماری از شاعران را در ضمن منظومه‌هایش آورده و در مقطع برخی از غزلیاتش نیز مصرعی از آنان را نقل کرده است. از آن جمله در پایان غزلهای شماره ۴۴، ۵۹، ۱۶۰ می‌گوید:[93]

غالب به قول حضرت حافظ ز فیض عشق　　«ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما»

گشته‌ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت «روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است»
حلق غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود «خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند»

غالب در خاتمه‌ای که بر دیوان فارسی خود نوشته است، یادآوری می‌کند که در ابتدای سخنوری گه‌گاه به بیراهه می‌رفتم ولی به همت چند تن از سخنوران مانند: شیخ علی حزین / ۱۱۸۰، طالب آملی / ۱۰۳۶، عرفی شیرازی / ۹۹۹، ظهوری / ۱۰۲۶، نظیری / ۱۰۲۳ که همچون آموزگار مرا راهنمایی می‌کردند قرار گرفتم. آنان با سخنان و آثار خود حرزی بر بازویم بسته و توشه‌ای در کنارم نهاده و روانه‌ام کردند و اکنون با آموزش آنان «کلک رقاص من به خرامش تذرو است و به رامش موسیقار، و به جلوهٔ طاووس است و پرواز عنقا.»[۹۴]

در عین حال غالب به تمام موارد و نوع و مقدار استفاده از دیگران اشاره نکرده و این کار بر عهدهٔ دیگران است که با تحقیق و پیگیری آن موارد را جسته و بدان اشاره کنند.

در تعلیقاتی که به تصحیح و تحقیق سید وزیرالحسن عابدی بر غزلیات غالب نوشته شده ضمن مقایسهٔ غزلهای او با دیگر سخنوران معاصر یا پیشینیان، نام نود و هفت شاعر آمده است که غالب در غزلیات خود به استقبال آنان رفته و همانندسازی کرده است. از آن جمله در نه غزل به شماره‌های ۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۵۹، ۱۹۶، ۲۱۰، ۲۷۴ از حافظ پیروی کرده است.[۹۵]

مصراعهای نخست غزل حافظ چنین است:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
غلام نرگس مست تو تاجدارانند
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
دردم از یار است و درمان نیز هم

در مورد غزل شماره ۶ بنا به تحقیق «عابدی» دوازده تن از سخنوران مانند: امیرخسرو / ۷۲۵، ظهوری / ۱۰۲۶، نظیری / ۱۰۲۳، صائب / ۱۰۸۰، طالب / ۱۰۳۶، حزین / ۱۱۸۰، بیدل / ۱۱۳۳، از غزل حافظ پیروی کرده‌اند و غالب سیزدهمی آنان است.[۹۶]

همچنین قصیدهٔ اول و دوم او[۹۷] که در توحید و نعت نبی ص است تنظیر و همانندی است بر قصیده‌های عرفی شیرازی / ۹۹۱ به مطلع:

ای متاع درد در بازار جان انداخته[98]
دمی که لشکر غم صف کشد به خونخواری

توارد و همانندی

در مورد همانندی برخی از سخنان، پذیرفتنی است که هر فرهیخته‌ای در طول سالها، انبان ذهن خود را از آثار دیگران پر کرده و این اندوختهٔ ذهنی در نوشته و سخن او به صورت لفظ و معنی و مضمون مشخصی پدیدار می‌شود. البته اگر این همانندیها رونویس مستقیمی از آثار دیگران باشد بدانها: سرقت، المام، انتحال و مضمون ربائی گفته می‌شود.[99]

غالب در تحلیل چنین موردی گفته است:

مضمون شعر «نوت» [=اسکناس] بود در زمان ما
یعنی به دست هر که بیفتاد آنِ اوست[100]

و در آنجا هم که سخنِ خود او با گفتهٔ دیگران همانندی دارد ـ ولو پیشینیان ـ آن را چنین توجیه کرده و گفته است:

هزار معنی سرجوش خاص نطق من است — کز اهل ذوق دل و گوی از عسل برده است
ز رفتگان به یکی گر توارد رو داد — بدان که خوبی آرایش غزل برده است
مراست ننگ ولی فخر اوست کان به سخن — به سعی و فکر رسا جا بدان محل برده است
مبر گمان توارد یقین شناس که دزد — متاع من ز نهانخانهٔ ازل برده است[101]

البته این بلندپروازی را باید به حساب فراموشی او گذارد زیرا درجائی هم گفته است:

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادوبیانان را — ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را[102]

و همین مطلب را به صورت نثر چنین می‌نویسد:

«بر گوشهٔ سِماط لفظ، ریزه‌چین و کاسه لیسِ گذشته جادو بیانان و بر طرفِ بساط معنی، خواجه تاش و هم پیالهٔ آنانم.»[103]

یعنی لفظ و معنی را از سفرهٔ گستردهٔ پر از طعامِ ادب برگرفته و به‌کار برده است. و اینْ اظهارِ واقعیتی است که دربارهٔ آثار و سرودهٔ بسیاری از سخنوران مصداق دارد، از جمله میرزا غالب دهلوی.

در پایان گفتنی است که مطالب قابل ذکر دیگری هم وجود دارد، اما از آن نظر که متن کتاب دَر اختیار خواننده می‌باشد، بازنویسی آنها در این مقدمه ضرورتی ندارد.

همچنین برای کسب آگاهی در موارد دیگر میتوان به مقالات فراوانی که دربارهٔ غالب

و آثار او نوشته شده و فهرست و مشخصات آنها در همین مقدمه آمده است مراجعه و از آن استفاده کرد.

چگونگی تهیهٔ متن کتاب

متن این کتاب براساس نسخه‌های مشروح در ذیل، با مقابله با یکدیگر تهیه شده و در رسم‌الخط آن نیز مختصر تغییری داده شده و مطابق با روش معمول کنونی خط فارسی نوشته شده است.

۱ ـ کلیات غالب فارسی، از میرزا اسدالله‌خان غالب. مُهْتَمِمْ سید محمود شاه، طبع اول، مجلس ترقی ادب، لاهور ۱۹۶۷، در سه جلد

۲ ـ غزلیات، میرزا اسدالله خان غالب، به تصحیح و تحقیق سید وزیرالحسن عابدی مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب ینورسیتی، لاهور ۱۹۶۹

۳ ـ سبدچین، میرزا اسدالله خان غالب، به تصحیح و تحقیق سید وزیرالحسن عابدی، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب، ینورسیتی، لاهور، ۱۹۶۹

۴ ـ قصاید و مثنویات فارسی، میرزا اسدالله‌خان غالب، به اهتمام غلام رسول، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب، نیورسیتی، لاهور ۱۹۶۹

۵ ـ قطعات، رباعیات، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، مخمس، میرزا اسدالله‌خان غالب، به اهتمام غلام رسول مهر، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب، ینورسیتی، لاهور ۱۹۶۹

در زیرنویسهای متن: «م» نشانهٔ اختصاری کلیات غالب چاپ مجلس ترقی. «س» علامت اختصاری قسمت غزلیات، تصحیح سید وزیرالحسن عابدی. «غ» نشانهٔ اختصاری قسمت قصاید و مثنویات و قطعات تصحیح غلام رسول مهر است.

در مورد مختصات کتابهای نامبرده شده، مطالب دیگری هم لازم به ذکر است که در قسمت تعلیقات بدانها اشاره خواهد شد.

مقالات:

درباره غالب و کارهای علمی و ادبی او مقالات متعددی به زبان فارسی و اردو نوشته شده است. فهرستی از این مقالات در مجلدات پنجگانهٔ کتاب «فهرست مقالات» تألیف ایرج افشار جمع‌آوری و نقل گردیده است.

جلد اول، انتشارات شرکت کتابهای جیبی ۱۳۴۸ صفحه‌های ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۴،

ردیف ۵۵۲۱ ـ جوهر شادان بلگرامی، اولاد حسین: مذهب غالب، اورینتل ج ۸، ش ۳: ۱۲۳-۱۲۹ [اردو]

ردیف ۵۵۲۲ ـ صدر هاشمی، محمد: وفات و قبر جوهری [؟] یادگار، ج ۳، ش ۸: ۵۸-۶۰

ردیف ۵۵۳۲ ـ مصطفی طباطبائی: اسدالله غالب، مهر، ۸: ۶۱۳-۶۱۵ و ۷۲۵-۷۲۸. از شعرای قرن ۱۳

ردیف ۵۵۵۶ ـ ناظر حسن: شخصیت غالب در اشعار وی، هلال، ش ۹: ۲۲-۲۷ و ۵۵

جلد دوم انتشارات کتابهای جیبی، چاپ دوم، ۲۵۳۶ صفحه‌های ۴۲، ۲۳۲، ۲۵۱

ردیف ۳۶۹ ـ غالب کی کلیات نظم فارسی کاقدیم‌ترین موجوده نسخه، علوم اسلامیه ج ۱، ش ۲: ۱-۲۶ [اردو]

ردیف ۴۰۳۹ ـ خلیلی، خلیل‌الله: یادبود غالب، ادب، ج ۱۴، ش ۱: ۲: ۳-۷

ردیف ۴۰۴۰ ـ مجددی، غلامحسین: حیات غالب، ادب، ج ۱۴، ش ۲/۱: ۷-۱۸

ردیف ۴۰۴۱ ـ محمد باقر: غالب اوربرهان قاطع، پنجاب مئی آگست، ۵۹: ۷۵-۸۶ [اردو]

ردیف ۴۴۴۵ ـ غالب، اسدالله: باغ دو در، مجموعهٔ نظم و نثر فارسی که آن را در سال ۱۲۸۳ گرد آورده، با مقدمه و حواشی و تعلیقات از سید وزیرالحسن عابدی، اورینتل ج ۳۶، ش ۴: یط ۹۲ ص و ج ۳۷، ش ۴: ۹۳-۱۸۸

جلد سوم، انتشارات کتابهای جیبی چاپ اول ۲۵۳۵ صفحه ۲۶۹ شامل بیست و یک مقاله از شماره ۴۸۸۶ تا ۴۹۰۶

ردیف ۴۸۸۶ ـ افشار، ایرج: [خطابه دربارهٔ غالب] راهنمای کتاب، ۱۴ (۱۳۵۰): ۱۲۵-۱۳۰

ردیف ۴۸۸۷: چودهری، الله دتا: میرزا اسدالله‌خان غالب، وحید، ۶(۱۳۴۷) ۱۱۹-۱۲۶

ردیف ۴۸۸۸ ـ چوهدری، محمد شریف: غالب که بود؟ هلال ج ۱۴ (۱۳۴۵) ش ۳: ۱۱-۱۷

ردیف ۴۸۸۹ ـ حبیبی پوهاند عبدالحی: خصایص و ارزشهای شعر فارسی غالب دهلوی. یغما، ۲۲ (۱۳۴۸) ۲۴۹-۲۵۵ و ۳۰۸-۳۱۴

ردیف ۴۸۹۰ ـ داریوش، ح: اسدالله خان غالب، پاکستان، کراچی، ۱۳۵۰: ۱۸۳-۱۸۸

ردیف ۴۸۹۱ ـ رشاد، احمد، توارد در شعر غالب، هلال، ج ۱۸ (۱۳۴۹) ش ۲: ۱۹-۲۱

ردیف ۴۸۹۲ ـ سلیم سهروردی منصور علی: جشن صد سالهٔ غالب، هلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۵-۱۰

ردیف ۴۸۹۳ ـ شفیعی کدکنی، محمدرضا: صدمین سال درگذشت غالب دهلوی، سخن ۱۸ (۱۳۴۷): ۱۱۷-۱۷۵

ردیف ۴۸۹۴ ـ شفیعی کدکنی، محمدرضا: غالب دهلوی، هنر و مردم، دورهٔ جدید، ش ۶۹ (۱۳۴۷): ۲۴-۲۹

ردیف ۴۸۹۵ ـ عباس آزاد معتصم: میرزا غالب دهلوی، ایندوایرانیکا، ج ۲۳ (۱۹۷۰) ش ۲/۱: ۱۶-۲۶

ردیف ۴۸۹۶ ـ علی حیدرملک: آثار غالب، ترجمهٔ محمدریاض، هلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۳۴-۳۸

ردیف ۴۸۹۷ ـ فضل قدیر: هنر لازوال چغتائی و غالب، ترجمهٔ محمد ریاض، هلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۱۵-۱۹

ردیف ۴۸۹۸ ـ کاظمی حسینی، حسنین: عندلیبی از گلستان عجم، هلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۲۲-۲۷

ردیف ۴۸۹۹ ـ کوثر، انعام الحق: ناطق و غالب. هلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۴۰-۴۴

ردیف ۴۹۰۰ ـ مجددی غلام‌حسن: حیات غالب. هلال، ج ۱۹ (۱۳۵۰) ش ۲: ۱۴-۱۸

ردیف ۴۹۰۱ ـ محمد ریاض: تتبعات غالب از غزلیات نظیری. هلال، ج ۱۹ (اسفند ۱۳۵۱) ش ۱۱: ۱۳-۱۵ و ۲۰

ردیف ۴۹۰۲ ـ محمد ریاض: شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن. هلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۱۱-۱۴

ردیف ۴۹۰۳ ـ محمد ریاض: مقام غالب در سبک‌شناسی فارسی، هلال، ج ۱۷ (۱۳۴۸) ش ۱۱: ۱۲-۱۷

ردیف ۴۹۰۴ ـ نقوی، شهریار با حیدر: غالب نام‌آور، هلال، ۱۷ (۱۳۴۸) ش ۱۱: ۳-۱۰

ردیف ۴۹۰۵ ـ نقوی، شهریار با حیدر: میرزا اسدالله خان غالب دهلوی. وحید ۶ (۱۳۴۸) ۵۵۶-۵۶۶

ردیف ۴۹۰۶ ـ هاشمی، محمود: غالب به عنوان شاعر پارسی‌گو. هلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۲: ۲۲-۲۵

جلد چهارم، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۹، صفحه‌های ۴۴۴، ۴۴۷، شامل چهارده مقاله از ردیف ۱۰۵۴۰ تا ۱۰۵۵۲ و ۱۰۴۶۰

ردیف ۱۰۴۶۰ ـ محمد عبدالله (سید): بیدل اور غالب، کاتصور آگاهی، اورینتل کالج میگزین، ۴۸ (۱۹۷۲) ش ۲/۱: ۳۷۵-۴۱۰ [اردو]

ردیف ۱۰۵۴۰ ـ انصاری، اسلوب احمد: «ابرگهربار». کاایک پهلو، ارمغان ایران، لاهور، ۱۹۷۱: ۱۴۲-۱۵۴ [اردو]

ردیف ۱۰۵۴۱ ـ رضوان حسین: میرزا غالب و مکتب میرزا بیدل. ترجمهٔ محمد حسین راضی، ادب، ۲۳ (۱۳۵۴) ش ۴: ۲۰۷-۲۱۷

ردیف ۱۰۵۴۲ ـ سجادی، ضیاءالدین: بحثی دربارهٔ شعر غالب دهلوی. پیوند دوستی. ش ۱ (اسفند ۱۳۵۵): ۷۹-۸۷

ردیف ۱۰۵۴۳ ـ شادانی عندلیب: مرزا غالب کااسلوب. نگارش (پنج آهنگ مین). ارمغان ایران. لاهور، ۱۹۷۱: ۶۸-۸۹ [اردو]

ردیف ۱۰۵۴۴ ـ شیرانی، محمود: میرزا غالب کاکلام اردو و فارسی. مقالات... شیرانی ۳۰ (۱۳۶۹): ۳۰۷-۳۱۶ [اردو]

ردیف ۱۰۵۴۵ ـ صدیقی نصیر احمد: مثنویات غالب (فارسی): ادبیات مشهد، ۹ (۱۳۵۲): ۱۷۹-۱۹۶

ردیف ۱۰۵۴۶ ـ عبدالغنی: میرزا غالب کاسفرکلکته اوربیدل، ارمغان ایران، لاهور، ۱۹۷۱: ۱۵۵-۱۸۱ [اردو]

ردیف ۱۰۵۴۷ ـ عبدالله (سید): غالب کانظریه فن مباحث. لاهور، ۱۹۶۵ ص ۴۸۹-۵۰۲ [اردو]

ردیف ۱۰۵۴۸ ـ عبدالله (سید): مرزا غالب کاحاسهٔ انتقاد، لاهور، ۱۹۶۵ ص ۴۸۴-۴۹۷ [اردو]

ردیف ۱۰۵۴۹ ـ کوثر، انعام الحق: ناطق و غالب. ارمغان کوثر، لاهور، ۱۹۷۳ ص ۶۳-۷۴

ردیف ۱۰۵۵۰ ـ محمد اکرم: فکر غالب مین ارتقانی رجحان. اورینتل کالج میگزین، ۴۸ (۱۹۷۲) ش ۱/۲: ۹۳-۱۰۴ [اردو]

ردیف ۱۰۵۵۱ ـ معین‌الرحمن: قطعه غالب در خصوص گفتگوی پارس انشاء کرده است. اورینتل کالج میگزین. ۴۸ (۱۹۷۲) ش ۱/۲: ۴۱۹-۴۳۸ [اردو]

ردیف ۱۰۵۵۲ ـ منور محمد: مرزا غالب کی فارس غزل. ارمغان ایران، لاهور، ۱۹۷۱، ص ۹۰-۱۴۱ [اردو]

جلد پنجم، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی ۱۳۷۴، ص ۵۳۵، شامل هیجده مقاله از ردیف ۱۱۳۰۸ تا ۱۱۳۳۰

ردیف ۱۱۳۰۸ ـ استعلامی محمد: صحو و سکر در غزل غالب دهلوی. بیاض، ۵۰ (۱۹۸۵) ش ۱/۲: ۱۳۷-۱۴۳

ردیف ۱۱۳۰۹ ـ بدیوانی، ضیاء عباس: مرزا غالب کی ایک غزل. خدابخش لایبریری جرنل. ش ۱۳-۱۵ (۱۹۸۰): ۲۲۹-۲۳۴ [اردو]

ردیف ۱۱۳۱۰ ـ پیاری لال شکر: مرزا غالب دهلوی. خدابخش، لایبریری جرنل، ش ۸/۷ (۱۹۷۸): ۲۱۸-۲۴۵ [اردو]

ردیف ۱۱۳۱۱ ـ جابرعلی سید: غالب کی بعض تسامحات، اورینتل کالج میگزین، ۵۸(۱۹۸۲) ش ۲/۱: ۲۷۵-۲۸۴ [اردو]

ردیف ۱۱۳۱۲ ـ حاکمی والا، اسماعیل: ارتباط افکار غالب و مؤمن. بیاض، ۵، (۱۹۸۵) ش ۲/۱: ۲۱-۳۰

ردیف ۱۱۳۱۳ ـ سعیدی سیرجانی، علی اکبر: غالب دهلوی. بیاض، ۵(۱۹۸۵) ش ۲/۱: ۵۲-۷۷

ردیف ۱۱۳۱۶ ـ عبدالله (سید): بیدل اورغالب کاتصور آگاهی. فارسی زبان و ادب، لاهور، ۱۹۷۷ ص ۳۸۲-۴۰۵ [اردو]

ردیف ۱۱۳۱۷ ـ عبدالله (سید): غالب دو زبان شاعر، نذر عرشی، دهلی. ۱۹۶۵ ص ۲۲۱-۲۳۹ [اردو]

ردیف ۱۱۳۱۹ ـ عبدالله (سید): غالب کی فارسی شاعری. فارسی زبان و ادب، لاهور، ۱۹۷۷. ص ۴۰۶-۴۳۰ [اردو]

ردیف ۱۱۳۲۰ ـ عبدالله (سید): مرزا غالب کاحاسه انتقاد، مباحث. ۴۸۴-۴۹۷ [اردو]

ردیف ۱۱۳۲۱ ـ علوی مقدم، محمد: سیری در اندیشه‌های غالب دهلوی. ادبیات مشهد. ۲۱ (۱۳۶۷): ۵۸۳-۶۲۴

ردیف ۱۱۳۲۲ ـ علوم مقدم، محمد: غالب کیست؟ دانش. ش ۱۸/۱۷ (بهار و تابستان ۱۳۶۸): ۹-۵۱

ردیف ۱۱۳۲۳ ـ فراقی، تحسین: غالب زیست اور تصور زیست. اورینتل کالج میگزین، ۶۱ (۱۹۸۸) ش ۲/۱: ۲۷-۳۲ [اردو]

ردیف ۱۱۳۲۴ ـ فرجاد، محمدعلی: رنگ و بیرنگ (غالب دهلوی) ناموارهٔ دکتر محمود افشار، ۲(۱۳۶۵): ۱۱۵۳-۱۱۶۱

ردیف ۱۱۳۲۶ ـ مالک رام، گل رعنا: (غالب کاگمشده انتخاب کلام). نذر ذاکر. دهلی، ۱۹۶۸. ص ۳۹۷-۴۲۰ [اردو]

ردیف ۱۱۳۲۸ ـ معین الرحمن: مطالعهٔ غالب کی دو مری صدی (۱۹۷۰ع تا ۱۹۸۱ع) اورنیتل

کالج میگزین، ۵۸(۱۹۸۲) ش ۲/۱: ۲۵۳ - ۲۷۴ [اردو]

ردیف ۱۱۳۲۹ ـ بنی هادی: مرزا غالب. مغلون کی ملک‌الشعرا. الله‌آباد، ۱۹۷۷ ص ۲۸۱–۳۵۲ [اردو]

ردیف ۱۱۳۳۰ ـ وحید اشرف (سید): رباعیات فارسی غالب. دانش، ش ۱۶ (زمستان ۱۳۶۷): ۱۰۳–۱۲۴

پس از انقلاب اسلامی هم شماری مقاله دربارهٔ غالب نوشته شده است از جمله:

در فهرست مقالات دوره اول شمارهٔ چهارم زمستان ۱۳۶۱ صفحه ۳۷۲ ردیف ۲۵۲۴ ـ حسنی قاری، سید کلیم‌الله: زبان فارسی در هند و غالب دهلوی. آینده. سال ۸ ش ۱۲ (اسفند ۱۳۶۱) ص ۸۵۳–۸۵۸

فهرست مقالات فرهنگی در مطبوعات جمهوری اسلامی، دورهٔ پانزدهم شمارهٔ ۴۴، شهریور ۱۳۷۱، ص ۱۹ ردیف ۲۳۸

دربیگی نامقی، محمدرضا: (غالب دهلوی و ادب پارسی) سلام، (۱۶ شهریور ۱۳۷۱) ص ۹ (۲۳ شهریور ۱۳۷۱) ص ۶

پذیرفتنی است که شماری مقالات هم به زبان انگلیسی درباره غالب و آثار او وجود دارد، ولی دسترسی بدانها مشکل است.

زیرنویسها

۱ ـ کلیات دیوان غالب: ص ۱۴۵

۲ ـ ر. ک. احوال و آثار میرزا اسدالله خان غالب، از محمدعلی فرجاد، چاپ پاکستان ۱۹۷۷، صفحه ۷ ـ که از فتوح‌البلدان چاپ مصر ص ۴۴۱ و فتحنامهٔ سند ص ۹۸ و ۱۷۴ نقل کرده است.

۳ ـ همان، ص ۹

۴ ـ ر. ک. تاریخ زبان و ادبیات ایران در خارج از ایران، نوشتهٔ پروفسور عباس مهرین شوشتری، انتشارات مانی تهران ۱۳۵۲، ص ۸

۵ ـ همان، ص ۷۸

۶ ـ همان، ص ۷۶

با نظم حسن دیدم شهری شده دیوانه　　زیرا که نمی‌یابند این طرز به دیوانها

۷ ـ ر. ک. شعر العجم تالیف شبلی نعمانی ترجمه فخر داعی. چاپ دوم ۱۳۶۳ در ۵ جلد ـ ج ۲، صص ۸۷-۸۶

۸ ـ ر. ک. طبقات سلاطین اسلام، تألیف استانلی پول، ترجمه عباس اقبال، چاپ دوم، دنیای کتاب، ۱۳۶۳، صص ۲۳۷، ۲۹۲، ۲۹۳.

۹ ـ تاریخ زبان، مهرین، ص ۶۳

۱۰ ـ ر. ک. کاروان هند، در احوال و آثار شاعران عصر صفوی که به هندوستان رفته‌اند، تألیف احمد گلچین معانی در دو جلد انتشارات آستان قدس ۱۳۶۹، ج ۱، ص ۲۷

۱۱ ـ پیشین، صص ۱۵۸-۱۷۹

۱۲ ـ همان، صص ۱۸۰-۲۰۱

۱۳ـهمان، صص ۲۰۲-۲۲۹
۱۴ـاحوال و آثار غالب، ص ۲۵
۱۵ـکلیات دیوان غالب، ۴۱۴
۱۶ـکلیات سعدی، نشر محمد، چاپ سوم، ۱۳۶۶، غزلیات، ص ۲۴۹
۱۷ـپیشین، ص ۲۹
۱۸ـتاریخ مهرین: ص ۱۳۴، احوال و آثار غالب، ص ۲۹
۱۹ـکلیات دیوان غالب، ص ۴۱۶
۲۰ـپیشین: ص ۱۳۸
۲۱ـپنج آهنگ، نوشته غالب، چاپ لاهور ۱۹۶۹، ص ۵۷۹
۲۲ـکلیات دیوان غالب، ص ۱۶۵، مجموع حروف هر یک از این عبارت و کلمه به حساب جُمَل عبارت است از ۱۲۱۲.

ش = ۳۰۰، و = ۶، ر = ۲۰۰، ش = ۳۰۰، ش = ۳۰۰، و = ۶، ق = ۱۰۰، جمع آن ۱۲۱۲ـغ = ۱۰۰۰، ر = ۲۰۰، ی = ۱۰، ب = ۲ / جمع آن ۱۲۱۲

۲۳ـکلیات دیوان غالب، ص ۳۸۵
۲۴ـقطعات و رباعیات، طبع غلام رسول مهر، ص ۴ و ۵، قسمت حاشیه
۲۵ـپنج آهنگ، ص ۳۷۲ و ص ۵۲۱
۲۶ـ همان، ص ۳۷۲ - مقدمه کلیات دیوان غالب چاپ مجلس ترقی ص۵، حدیقةالشعرا ج۲ ص۱۰۰۵
۲۷ـهمان، میخانه آرزو، ص ۴
۲۸ـاحوال و آثار غالب، ص ۵
۲۹ـپنج آهنگ، ص ۳۷۲
۳۰ـهمان، احوال و آثار غالب، ص ۵
۳۱ـپنج آهنگ، ص ۵۹۴، احوال و آثار غالب، ص ۴۰
۳۲ـهمان، ص ۴۷۷
۳۳ـهمان، ص ۵۵۴
۳۴ـاحوال و آثار، ص ۵۷
۳۵ـکلیات دیوان غالب، ص ۳۹۶
۳۶ـاحوال و آثار، ص ۸۴
۳۷ـپنج آهنگ، ص ۳۵۱
۳۸ـهمان، صص ۳۳۵، ۴۰۸
۳۹ـاحوال و آثار، صص ۵۱-۴۹

۴۰ـ پنج آهنگ، ص ۴۱۶
۴۱ـ کلیات دیوان غالب، صص ۶۸، ۱۵۲، ۳۲۴، ۳۸۶
۴۲ـ همان، ص ۱۲۰
۴۳ـ کلیات دیوان غالب، صص ۱۶۰، ۳۳۸، ۳۴۲
۴۴ـ همان، صص ۳۵، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۶، ۳۲۹، ۳۵۰، ۳۵۲، ۴۶۰
۴۵ـ همان، صص ۱۸۱، ۱۹۲، ۱۹۶، ۴۳۳، ۴۳۵
۴۶ـ همان، صص ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۶، ۳۲۹، ۳۶۱، ۴۳۹، ۴۴۳
۴۷ـ همان، ص ۱۹۴
۴۸ـ همان، صص ۲۷۴، ۴۳۶
۴۹ـ همان، ص ۳۶۱
۵۰ـ همان، ص ۴۶۵، بخش رباعیات، کلمهٔ نجوم اشاره است به حدیث: اَصْحابي كَالنُّجُومِ فَبِايِّهِم اقْتَدَيتُم اهْتَدَيتُم. صص ۱۹ و ۳۵ ـ احادیث مثنوی تألیف فروزانفر
۵۱ـ همان، ص ۱۷۹
۵۲ـ همان، ص ۳۷۶
۵۳ـ احوال و آثار ص ۸۰
۵۴ـ پیشین، ص ۱۴۳
۵۵ـ بوستان سعدی، باب هفتم، ص ۱۸۸
۵۶ـ کلیات سعدی قصاید، صص ۴۱، ۴۶
۵۷ـ پنج آهنگ، ص ۲۱۳
۵۸ـ کلیات دیوان غالب، صص ۲۹۳، ۴۵۲، احوال و آثار، ص ۷۱
۵۹ـ تاریخ زبان مهرین، ص ۱۳۵
۶۰ـ همان، ص ۱۳۶، پنج آهنگ، ص ۳۴۸
۶۱ـ پنج آهنگ، ص ۵۹۴
۶۲ـ احوال و آثار غالب، ص ۳۵
۶۳ـ کلیات دیوان غالب قطعه ۷، ص ۳۸۷
۶۴ـ پنج آهنگ، ص ۴۷۷، و «نخستین در را به اشعار هندی به گوهر آمودم» پنج آهنگ، ص ۱۲۱
۶۵ـ احوال و آثار غالب، ص ۳۶
۶۶ـ پنج آهنگ، ص ۵۴۸
۶۷ـ لغت‌نامه دهخدا که از دایرةالمعارف اسلامی نقل و ترجمه شده است. ذیل نام

غالب دهلوی.

۶۸ـ بنا به نوشته غالب «نظم اردو سفینه‌ای افزون نیست» پنج آهنگ، ص ۵۸۲

۶۹ـ پنج آهنگ، ص ۱۲۱

۷۰ـ میخانه آرزو، شرح احوال و بررسی آثار غالب تألیف دکتر محمدحسن حائری، نشر مرکز ۱۳۷۱، ص ۱۷

۷۱ـ پنج آهنگ، صص ۴-۱

۷۲ـ ر.ک. کلیات دیوان غالب، ص ۱ و ۱۶۴

۷۳ـ احوال و آثار غالب، صص ۱۱۸-۱۱۷

۷۴ـ همان، صص ۱۲۶-۱۲۵

۷۵ـ ر.ک. مقدمهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین، صص ۱۱۵-۱۱۲

۷۶ـ احوال و آثار غالب، ص ۱۲۸

۷۷ـ کلیات دیوان غالب، ص ۴۲۳

۷۸ـ پنج آهنگ، ص ۵۵۸

۷۹ـ کلیات دیوان غالب، ص ۱۰۱

۸۰ـ احوال و آثار غالب، صص ۱۵۵-۱۵۱، پنج آهنگ، صص ۷۲-۴۴ -کلیات دیوان غالب ص ۴۸۰

۸۱ ـ ر. ک. دربارهٔ ادبیات و نقد ادبی، تألیف دکتر خسرو فرشیدورد، انتشارات امیرکبیر ۱۳۶۳، در دو جلد، ج ۲، ص ۷۸۳

۸۲ـ دیوان بیدل، ج ۱، ص ۹۴

۸۳ـ دیوان کلیم، صص ۳ و ۸۴

۸۴ـ کلیات دیوان غالب، صص ۲۹ و ۴۰

۸۵ـ ر.ک. دربارهٔ ادبیات، فرشیدورد، ج ۲، ص ۷۷۶

۸۶ـ دیوان حافظ، ص ۹۴

۸۷ـ پنج آهنگ، ص ۵۵۰

۸۸ـ شعرالعجم، ترجمه فارسی، ج ۳، ص ۲۵

۸۹ـ همان، ص ۱۶

۹۰ ـ تحول شعر فارسی، تألیف زین‌العابدین مؤتمن، کتابفروشی حافظ، ۱۳۳۹، ص ۳۸۲

۹۱ ـ کلیات دیوان غالب، صص ۱۶، ۱۹: ۲۰، ۲۵، ۵۰، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۶۲

۹۲ ـ کلیات دیوان غالب، ص ۴۵

۹۳ ـ همان، صص ۳۳، ۳۹، ۸۵

۹۴ـ همان، ص ۱۶۶

۹۵ـ همان، صص ۱۵، ۵۸، ۷۵، ۸۴، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۳۶

۹۶ـ غزلیات غالب، چاپ عابدی، تعلیقات، ص ۲

۹۷ـ کلیات دیوان غالب، صص ۱۶۹-۱۷۱

۹۸ـ قصاید و مثنویات چاپ غلام رسول، صص ۱ و ۸

۹۹ ـ ر. ک. بدایع‌الافکار فی صنایع‌الاشعار، تألیف واعظ کاشفی، نشرمرکز ۱۳۶۹، صص ۱۶۷-۱۶۶

۱۰۰ـ کلیات دیوان غالب، ص ۳۸۷

۱۰۱ـ همان، ص ۳۸۶

۱۰۲ـ همان، ص ۳۲

۱۰۳ـ پنج آهنگ، ص ۱۱۸

دیوان غالب


تصوف یہ ترا بیان غالب
تجھے ہم ولی سمجھتے جو نہ بادہ خوار ہوتا

دیباچهٔ غالب

یگانه یزدان را به زبانی که بخشیدهٔ اوست سپاسگزارم و خود مرا چه پایاب سپاسگزاری اوست، که چون منی راکه حرف از خَزَف نمی‌شناسم[1] آن همه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته، که خرد نخستین دیوانش نامند برگرفتم و به هوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته، آئینه‌زدائی از سر گرفتم. بار خدایا درد ناروائی کالا دل را آنچنان فرونگرفته که تن به زبونی در ندهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که یا رب پس از من، چون من به گردِ سراپایِ گفتار گردیده‌ای بیآفرینی، تا وا رسد که دیوار کاخِ والایِ سخن در چه پایه بلند است و سر رشتهٔ کمند خیالم در آن فرازستان به کدامین ذَروه بند.

فرد:

ذوقیست همدمی به فغان، بگذرم ز رشک　　خار رهت به پایِ عزیزان خلیده باد

بنامیزد[2] نخستین نقابیست از روی شاهد هر هفت کردهٔ معنی، به جنبش نسیم برافتاده، یعنی ننگِ کشاکشِ دست نا کشیده، بازپسین چراغیست از گرمی چراغان نیم‌سوخته پهلو، رخ به افروختن داده، یعنی داغ منّتِ خس نادیده، کهن داغهای جنونست، سراسر به ناخنِ شوخیِ نفس خراشیده، گرما گرم خونابهٔ درونست، به تفِ پنهانیِ دل ناگه از ناسور تراویده. کاغذی‌پیرهنانند چون پیکرِ تصویر از حیرتِ واقعه خاموش مشعل به کف گرفتگانند، چون آذر[3] از دود دل سیه‌پوش. قلزم‌آشامانِ نگه را به

---

(۱) پ، غ: نشناسم این همه　　(۲) پ، غ: بنام ایزد

(۳) پ، غ: آدر

دستگیری صلایِ فراوانیِ باده دریاب، که این خسروی میکده‌ایست در به روی انجمن بازکرده، زمزمه‌سنجانِ طرب را به دمسازیِ نویدِ انبوهیِ نغمه بنواز، که این باربدی پرده‌ایست از بالِ موسیقار ساز کرده، خسروی شبستانیست به صاعقهٔ سرگرمی ذوقِ انجمن‌آرا آتش‌خیز گردیده، به چشمک‌زنیِ درخشندگیِ اجزایِ خاکستری از اندوهِ سرآمدنِ هنگامه پرده‌گشای. قیصری شارستانیست(۱) به زلزلهٔ وجدِ دلِ کارفرما از هم پاشیده، به شورافکنی تابش ذره‌های آفتابی از دردِ برشکستنِ بارنامه داستان‌سرای. نگویم دود(۲) چراغست یا لاله و داغ، امّا سوختگی را سرگذشت است و خستگی را رویداد. نگویم تجلّی و طور است یا جنّت و حور، امّا نازش را قلمروست و آرامش را سواد. طلسم شعله و دود است، بازبستهٔ زردشت خیال، شعله پنهان و دود پیدا. دل لوح طلسم و زبان طلسم‌گشا. هنگامهٔ ابر و باد است، برانگیختهٔ جادویِ فکر.(۳) ابر گهرپاش و باد الماس‌فشان، اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون‌خوان(۴). خیل غزالیست، به سامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است، از دام بدر جسته. دود کبابیست، به اندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده است، بر هوا تتق بسته، جمالیست در پردهٔ نمایش خویش، مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار. نهالیست، در سایهٔ برومندی خویش، نخلبند ازل را سپاسگزار.

مثنوی

ای نهان‌بخش آشکارنواز(۵)	دل به غم جان به تن گرامی ساز
شرری کز تو در دل سنگ است	بر رخ لعل جلوهٔ رنگ است
ای بساط زمین‌نشینان را	وی مشام یگانه‌بینان را
از رگ نوبهار نافه‌گشای	وز دم باد صبح غالیه‌سای
ای فکنده به روی شاهد ذات	عنبرین طرّه از نقاب صفات
به فروغت مهین نیایش جای	از بساط سیاه کیوانزای
ای فلکها حباب قلزم تو	وی زمین لای بادهٔ خم تو
از رحیق خُمت به دیر مغان	لای پالای می سهیل‌فشان
بودنی بخش خوب و زشت توئی	رونق کعبه و کنشت توئی
ای گزین نقشها کشیدهٔ تو	هر که و هر چه آفریدهٔ تو
دیده را جوی خون گشادهٔ تست	ناله را بال برق دادهٔ تست

---

(۱) پ، غ: شارسانیست (۲) پ، غ: دود و چراغست

(۳) پ، غ: جادوی فکر ابر گهرپاش

(۴) در نسخهٔ پ، غ چنین است: دود کبابی است بانداز – پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده است بر هوا تتق بسته است – خیل غزالی است به سامان جنبش برومندی خویش نخلبند ازل را سپاسگزار.

(۵) پ، غ: آشکارا

ای مرا فرّ خسروی داده پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده‌ام کز تو در مدح خویشتن زده‌ام
ناتوانی قوی اساسیهاست خودنمائی خداشناسیهاست

سخن‌آفرین خدای گیتی‌آرای را ستایم، که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی رنگارنگ معنی به لعل و گهر انباشت، بازویم را به[۱] ترازوی مرجان‌سنجی، و خامه‌ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت. اینست رایگان‌دهندهٔ منّت نانهنده. سخنورنواز داور پیروزگر را نازم که چون تن به کشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بیانم شناخت، به نازش والائی بهین روشها و برازش زیبائی گزین اداها از قبول خلق بی‌نیازم ساخت. آنت، دشمنکام آفریننده به کوری چشم دشمن، برگزینندهٔ فطرت، پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ همچشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را نزیبد. لاجرم مژه‌ام را در خونابه‌فشانی با زبانم همداستان کرد. زهی یگانه‌داور دانا، رحمت حوصلهٔ آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رنجور جز به تیمار[۲] او نشکیبد. هر آینه دلم را درین جان‌گزائی بر من به درد آورد. خهی مهربان خدای توانا که[۳] به هوایش سینه از بیتابی نفسم آذرنگار[۴]، به ثنایش صفحه از شادابی رقمم[۵] بهاراندای. نهادی در گداز هفت‌دوزخ غوطه‌خوار[۶]. سوادی از راز هشت گلشن پرده‌گشای. خرد آشوب زمزمه‌ای که به ذوق‌بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرودآید، به زبانم ودیعت نهادهٔ اوست و هوش ربا جنبشی که به کرشمه‌ریزی انگیز اداش از حوران طوبیٰ‌نشین درود آید، به نی کلکم باز دادهٔ او.

فرد:

رشح کف جم میچکد از مغز سفالم سیرابی نطقم اثر فیض حکیم است

تار و پود تشریف عقیدت مسلمانیم، و فرزانه قهرمان قلمرو سخندانی[۷]. دل به شراک نعلین **محمدی** آویختن، کیش و آئین من، و طغرای والای یا **اسدالله‌الغالب** نقش نگین من. لای خم میخانهٔ سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند، که هیچمدانی را ایـن مایه سیرابی نطق از کجاست، غافل که نم رشحهٔ[۸] یک فیض است که سبزه را دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت. و در پرتو مهتاب ازلی هدایت، شبگیر نکردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست؟ بی‌خبر که فرهٔ تابش یک نور است که شمع را به شعله، و قدح را به باده، و گل را به رنگ، و درون را به سخن برافروخت. آنکه سیه خیمهٔ لیلی‌منشان را به فروغ شمعهای کافوری

(۱) پ، غ: را ترازوی
(۲) پ، غ: توان به هوایش
(۳) پ، غ: جز به او
(۴) پ، غ: آذر
(۵) پ، غ: رقم
(۶) پ، غ: خور
(۷) پ، غ: سخنرانی
(۸) پ، غ: رشحه رشحه

خاورستان کرد، وادی مجنون‌روشان[1] را از هجوم کرمک شب‌تاب پرداز چراغان بخشید. ریشهٔ نخل آرزو آب از مغز سر قارون می‌خورد. مایه‌داری بینوایان در یاب و خامه در ایثار لعل و گوهر[2] عرض گنجینهٔ توانگران میبرد، فراوانی دستگاه معنی‌نگاران بنگر، باغ از گل‌افشانی نهالهای دست‌نشان، نامهٔ اعمال نیکوکاران خداپرست است و راغ از انبوهی گوناگون لاله‌های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهدباز.

فرد:

هر دل‌شده از دوست[3] درانداز سپاسیست   مانا که نگاه غلط‌انداز ندارد

رهرو آزرده‌پای را سایهٔ خاربن نشیمن پرواز است و در سپنج کشاورز اخگر تافته گوهر شب‌چراغ. سیل سرشکی که به روی ماتمیان می‌دود دیار غم را روائی فرمان در اوست[4] و دامن برچیده‌ای که به دست آزادگان اندر است، ده کیای قلمرو خرسندی را توقیع. تنومندان را رخ برافروختگی، فرخ سرمایه، همان کف خون است که اگر به شرائین دوید، گرما گرم از مژه ریختیم و اگر رنگ گردید، دمادم به روی شکستیم. خودآرایان را اطلس و سنجاب ارزانی، فرجام جز آزردن اندام نیست و ما به تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل از نازکی رنج تنگی قبا بر نتابیم.

لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن، نه زهرهٔ هر دیده‌ور است و به نزاکت ویژهٔ قماش کتانهای مهتابی وارسیدن نه اندازهٔ هر اداشناس. اگر ذرّه از برهنگی، آفتاب پوشستی، زرّین طیلسانان خودآرای را چه رشک، و اگر ویرانه از جگرتفتگی،ماهتاب آشامستی، شبستانیان آرمیده درون را چه خبر.

داغم از کوته‌نظران تنگ‌چشم که دمیدن تازه گل از گیاه، و درخشیدن برق به شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا به سخنهای نغز، دشخوار انگارند. غنچه مشکین نفس است، و باد غالیه‌سای، و گل گشاده‌روی، و بلبل نواسنج. زبان چه گنه کرده است که سخن‌سرای نباشد؟ مهر جلوه بر تابد و ذرّه بیتابی و بحر روانی و قطره اشتلم. دل راکه گفته است که از شورش ستوه آید؟ همانا به دانستِ این گروه، باده در خمخانهٔ توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تردماغ ساخت[5]. حالیا بساط بزم سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و ازان قلزم قلزم راوق نمی برجای نمانده پندارند. کاش به انجمنی که من در فرودین رده به حلقهٔ اوباش قدح میگیرم فرارسند تا وارسند، که می فراوان است و ساقی بی دریغ بخش. پیمانه‌ها جرعه ریز است و لبها العطش‌گوی. لِلّٰه دَرُّ مَنْ قَالَ:

---

(۱) پ، غ: مجنون‌وشان
(۲) پ، غ: گهر
(۳) پ، غ: دست
(۴) پ، غ: درد است
(۵) پ، غ: ساخته

فرد:

هنوز آن ابر رحمت دُر فشانست　　می و میخانه با مهر و نشانست

آری، صهبای سخن به روزگار من از کهنگی تند و پرزور است و شب اندیشه را به فرّ دمیدن[۱] سپیدهٔ سحری برات فراوانی نور است. هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده‌اند و من خرابستم. پیشینیان چراغان بوده‌اند و من آفتابستم.

قطعه

مسنج شوکت **عرفی** که بود **شیرازی**　　مشو اسیر **زلالی** که بود **خوانساری**

به **سومنات** خیالم درآی تا بینی　　روان فروز برو دوشهای زنّاری

قلم که رودبار ناپیداکنار اندیشه را هنجارهٔ آب‌سنج بوده است، به روزگار گزیده یابیم لؤلؤخیز گردابی پیموده است که از بسکه در آن آمد شد به ناف صدفهای به گوهر آبستن خلیده، پنداری خط شعاعی مهر است به مغز شبنمستان فرو دویده ورق که میکدهٔ سخن راکاسهٔ باده‌پیمائی است به دوران پسندیده جوئیم از بادهٔ نابی شاداب رشحهٔ رُبائیست[۲] که از بس که نم آن قدسی زلال کیفیت نشئهٔ خضری به طینتش درآورده، گوئی چمن سرمایهٔ سفالی است دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل به نور دین افروختهٔ بازپسین وخشورم؛ اگر گویم که گذشتن من به پایهٔ از گذشتگان عجب نیست، چه عجب؟ پرورش آموختهٔ نخستین دستورم؛ اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه بر همفنان شگفت نیست، چه شگفت؟ خوان ایزدی نیایش به ترهٔ ستایش خویش آراستن به شمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است. تکلّف بر طرف سعیم در منعم‌پرستی است، نه در خودفروشی. زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده به یک آهنگ سرودن، دلدادهٔ نوای سبز در سبز تولاً بودن است. تعصّب پیشکش قدمم در جاده‌پیمائی است، نه در بی‌راهه‌روی.

قطعه

نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش　　از فسون کسی هراس کنم

نتوانم که از نصیحت و وعظ　　عالمی را خداشناس کنم

نه که اخبار باستانی را　　دیو افسانه‌ها قیاس کنم

نه که[۳] ز آثار هرچه مشهور است　　اثری تازه اقتباس کنم

نه که از بهر خُلّه‌های بهشت　　ترک آرایش لباس کنم

---

(۱) پ، غ: در میان　　(۲) پ، غ: ربائی است

(۳) پ، غ: این بیت و بیت بعدی را ندارند

به که در عالم فراخ‌روی عار از ژندهٔ پلاس کنم
چون نه من ساقیم نه محتسبم نه بریزم، نه می به کاس کنم
نه به واجب ز سعی درمانم نه به هر مدّعا مکاس کنم
بر مدارا اگر مدار نهم کاخ الفت قوی اساس کنم
لیک، ناید ز من که در گفتار مدحت **لاله‌سور داس** کنم
فصلی از مدح خود توانم خواند گر نه لب را ز لاف پاس کنم
خوشنوایم، مرا رسد که ز رشک زهر در جام **بونواس** کنم
میتوان پنجه از **نظامی** برد پاره‌ای جمع گر حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد که ز بال پری قطاس کنم
مزرع خویش را به گاه درو ناخن حور صرف داس کنم
همچو سرو از غم خزان برهد گلبنی را که من مساس کنم
کوثر از موج واکند آغوش اگر انداز ارتماس کنم
چه ازین فرقهٔ ادانشناس خویشتن را هلاک یاس کنم
به دوبیتی ز گفته‌های **حزین** صفحه را طرّهٔ ایاس کنم
«لایق مدح در زمانه چو نیست خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نمی‌فهمد به عزیزان چه التماس کنم»

سرو اگر به هوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر به پای ابر ساید و ابر در ادای سپاس سرمایه‌بخشی گهر بر فرق دریا افشاند، دیده‌وران شناسند که نیروی گستاخیِ سرو هم از پهلوی ابر است و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریا. ای به شادروان سهیل و زهره‌فشان معنی بار نیافته و مرا از کوتهی برداشت یا درازی فروگذاشت به ترخانی نپذیرفته، یکره به دانش و دادگرای و به ورزش هنجار درونی جستجو و گردش پرکار آمیغی تکاپو سراپای چون بوی گل از بساطت منمای. سخن را بپیمای و هم از خود پرس که روان به شناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و بنان به گزاردن حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد، تا ادای سره‌روشی و انداز ویژه خرامشی دست به هم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی‌نشانان آشکارا سگال چه‌ها در اندیشه گرد آید تا برخاستن فرجام دوروئی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلگشا انگاره‌ای وجود پذیرد. به زبان موجی که صهبا را به پیمانه اندرست سرگذشت جوش خویشتن‌پالائی که در خلوت خم میزند شنیدنی است. به نگاه رگِ تپشی که پروانه را در بال و پر است، برق ذوق هستی‌فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی، چنانکه انتهای آرزوی متقدّمین و ابتدای آبروی متأخرین شیخ علی حزین سراید:

فرد:

شمعها برده‌ام از صدق به خاک شهدا تا دل و دیدهٔ خونابه‌فشانم دادند

انصاف بالای طاعت است، در هوائی که بال بالاخوانی زده و در ادائی که خود را به شگرفی ستوده‌ام. نیمه‌ای از آن شاهد بازیست، یعنی هواپرستی و نیمهٔ دیگر توانگرستائی، یعنی بادخوانی. بیداد بین که هر جا به شانه، خمی از زلف مرغوله مویان گشوده شود، بلا در من[1] آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خواری نگر که هر گاه ازخود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند، هوس مرا برانگیزد تا پیشش‌بنده وار راست استمی شادم از آزادی که بسا سخن به هنجارِ عشق‌بازان گزار دستم‌و داغم از آزمندی که ورقی چند به کردار دنیاطلبان در مدح اهل جاه‌سیه کرد ستم. دریغا که عمر سبکسیر لختی به چامه و چنگ سرآمد و پاره‌ای به دروغ و دریغ رفت. فرجام گران‌خوابی برنخاست و آشوب هوسناکی فرونشست، هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آز گرم و در جیب دل از خارخار شوق، زبان خواهش[2] این آرزو دراز است که هر آئینه گفتارهای پریشان به فراهم آوردن ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراکنده به شیرازه بستن سزد، چه مایه شرمندگیست در این جهان باد پیمودن و در آن گیتی گسسته دم بودن. حسن را نظر فریبی رنگ و روان‌آسائی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالا و کژی خوی و دم سردی وفا و خون‌گرمی جفا و دلربائی التفات و جان‌گزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلّم. سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی بار و پرده گشائی راز و جلوه‌فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بارنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل. اما من و ایمان من که به والادید یگانه‌بینان سهی‌کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس و پرنیان را تارو پود نیافته‌اند، این به چراغان دل پروانه و آن به بهاران زیر بال بلبل ماند. اشیاء صور علمیهٔ حق‌اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای ازرگ کلک فرونریختهٔ، نقاش را صد رنگ پرده‌دریست[3] و نواهای از ساز بدرناجستهٔ مطرب را هزار پردهٔ رامشگری. هر چه از پردهٔ گفت بال هویدائی زند، جنبش موج شمال است و هر چه از آئینهٔ دید جلوه انگیزد، گردش فانوس خیال. سبک‌مغزانی که به باد آویخته‌اند از گفتار جز گفتار چه دریافته، و گرانجانانی که به هستی اشیاء هستو شده‌اند، از سمراد[4] جز سمراد چه واشکافته. چنانکه پرده‌سنج این سوز و ساز، خداوند گلشن راز فرماید:

---

(۱) پ، غ: درآویزد
(۲) پ، غ: گزارش
(۳) پ، غ: دری و به نواهای
(۴) پ، غ: از سمر او جز سمر چه ...

بیت:

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست

هله هان، اسدالله جامه گر دآور نامه‌سیاه، ای به کنش تیره و به دانش تباه! جامه گذاشتن دل در نبرد گردنکشان هوا و دامن به دندان گرفتن خرد در پیکار زورآوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که به حلقهٔ ماتم نشستهٔ این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوختهٔ این خجلت سر از زانو برداشتن سنجد. دین[1] که اشارت به کارنامهٔ مینوست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزهٔ خون گشتهٔ تن پرورانی‌ست که به گیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا، مشتی به فرمان تهیدستی پا به گل و گروهی به امید پاداش سر به هوا بوده‌اند، مزد حسرتیان دنیا که عبارت از هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون نقشهای به گزاف انگیختهٔ بی خبرانی است که سراب را به[2] محیطی و هیچ را به همگی برگرفته، بی شراره و خاشاک با هم درگرفته‌اند. مفت کثرتیان خیالی، در نظر خون کردن و گلستان نامیدن، غباری از رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن.

از معنی به صورت آیم و به مذاق آشکاراپرستان پوزش‌گزار، به بادافراه این شوخ‌چشمی که به ستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده، خونها در دل وعقده‌ها بر لب افکنده‌ام. سخن را در حق خویش به پستی درافکنم. تا آموزگارانه فطرت را گوش‌تابی داده باشم. لختی خزف ریزه به ریسمان کشیدن و سلک گوهر شاهوار[3] شمردن، مشتی نی پاره به دمهٔ دم برافروختن و خود را هیربد آذرکدهٔ پارس دانستن، بوریا بافتن و به دیبا طرازی نام برآوردن، سنگ آسیا آژدن و آوازهٔ الماس‌تراشی درافکندن[4] روا بودهٔ کدام دستور و باز نمودهٔ کدام فرهنگ است؟ ای آزادهٔ آز گرفتار و ای فرورفتهٔ نشیب لاخ پندار، ای مسلمان زادهٔ کافر ماجرا و ای شایستهٔ نفت و بوریا، ای به زبان جهان جهان شور و غریو و ای به دل یک اهرمنستان رنگ و ریو، دلت از تاب نارواندیشه‌ها خون، و زبانت به کیفر بی‌مزه گفتارها از قفا بیرون باد. فریبم دهی که هنگام را گنجائی خرد الفنجیدن[5] نیست و به پوستین یاران افتی که هنگامهٔ روائی هنر[6] سنجیدن ندارد. آخر نه از تست در به روی هوس فراز کردن و دیده به دانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار به آراستن خوها و کاستن آرزوها به سر بردن، با خویشتن[7] در افت و با خلق میاویز، به کنج تنهائی بنشین و از سر انجمن آرائی برخیز.

فرد:

ز الاّ دم زن و تسلیم لا شو بگو الله و برق ماسویٰ شو

---

(۱) پ، غ: و این
(۲) پ، غ: سراب را محیطی
(۳) پ، غ: شهوار
(۴) پ، غ: تراشی افگندن
(۵) پ، غ: الفخیدن
(۶) پ، غ: سر
(۷) پ، غ: خویش

اندیشه سنجد و گمان نسگالد که **غالب** از دانش بی بهره، به دسته بستن این گلهای خرزهره آهنگ خودآرائی و انداز انگشت‌نمائی دارد، بلکه خون‌گرمی ابرام والا برادر، صد ره از جان گرامی‌تر، به مهر ابر گوهربار، و به خشم آتش بی زنهار، تقوی پیشه، سروری دستگاه، راستی اندیشه، کج کلاه، به ورع پیشگی از **جنید** و **شبلی** خرقه‌یاب[۱] و به کج‌کلهی روکش **کیخسرو** و **افراسیاب** ، **پرویز بزم**، **تهمتن** رزم، مهر جمال، مشتری خصال، بهشتی رو، بهاران خوی، جفاگسل وفا پیوند، دوست گشای، دشمن‌بند.

مثنوی[۲]

به گیتی از وفاداری جهانی   محبّت را زمین و آسمانی
به دارایان به دارائی نشانه   به دانایان به دانائی فسانه
به نیرو سرکشان را پنجه برتاب   به دانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش   تماشا بلبل باغ خیالش
نگاهش سالک در دل دویدن   دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان تمنّا جلوه‌گاهش   هجوم آرزوها گرد راهش
خطش عنوان‌نگار خوبروئی   لبش فرهنگ‌دان بذله‌گوئی
به همت دهر گلش ساز ابری   به سطوت سینه روزن کن هزبری
نهادش را ز والائی نشانها   زبانش را ز دانائی بیانها
خیابان نکونی را نهالی   بیابان شگرفی را غزالی
به دریای محبت بی بهادُر   **امین‌الدین احمدخان** بهادر

آنکه پارسائی را درسرشتش ازاستواری آن پایه که باچون‌منی عمرها ازیکدلی یکروی بوده و هیچ‌گاه در حلقهٔ رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب به می نیالوده، آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدان مایه که اگر به شایستگی رونمایش مسلّم نداشتمی، جان را گرامی نپنداشتمی، مرا بر این کار داشته و همتم را به پنبه‌دوزی این کهن دلق گماشته است.

رنگهای[۳] از خجلت این خودنمائی به رو شکسته را دیدن برنتابد، و ننگهای از قبول این رسوائی به خود باز بسته را شنیدن در نیابد، نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری میکشم، بلکه چون متاعم باده ابن قلمرو نیست، از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم، آری، چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا پیرایهٔ نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایهٔ برازش کمالی نیست، نه ترانهٔ صرف و اشتقاقم بر لب است و نه

(۱) پ، غ: بیاب.
(۲) پ، غ: پس از کلمهٔ مثنوی دو بیت اضافه دارد.
(۳) پ، غ: رنگها از...

زمزمهٔ سلب و ایجابم بر زبان. نه خون حرامم به گردن است و نه نعش قاموسم بردوش. نه آبله پای جادهٔ صنائعم و نه گوهرآمایِ رشتهٔ بدائع، کبابِ گرمی آتش بی دود پارسیم و خرابِ تلخی بادهٔ پر زور معنی، آتشکدهٔ ناؤسیان **عجم** را سمندرم، سوز من هم از من پرس. گلزار نخلبندان **پارس** را بلبلم، شور من هم از من جوی. سبزه دماندهٔ ابر است و گل فشاندهٔ باد. چیدن و دسته بستن کمینه صنعت است و یاران پیشه‌وراند. آری بیکار نشاید زیست، نفس در شراره کاشتن است و زبان در زبانه درودن. در گرفتن و هم از خود مایه برگرفتن، شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه‌ایم، یعنی از ذوق می‌توان مرد.

فرد:

در ته هر حرف، **غالب**، چیده‌ام میخانه‌ای　　تاز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن؟

غزلیات

۱

ای به خلا و ملا خُویِ تو هنگامه‌زا   با همه در گفتگو، بی همه با ماجَرا

شاهدِ حُسن ترا در روشِ دلبری   طُرّهٔ پُر خم صفات، مویِ میان ماسوا

دیده‌وران را کُنَد دیدِ تو بینش فزون   از نگهِ تیز رو گشته نگه توتیا

آب نبخشی به زور، خونِ سکندر هدر   جان نپذیری به هیچ، نقدِ خَضِر ناروا

بزمِ ترا شمع و گُل خستگیِ بوتراب   سازِ ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا

نکبتیانِ ترا قافله بی آب و نان   نعمتیانِ ترا مائده بی اشتها

گرمیِ نبضِ کسی کز تو به دل داشت سوز   سوخته در مغزِ خاک ریشهٔ دارو گیا

مصرفِ زهرِ ستم داده به یادِ توأم   سبز بُوَد جایِ من در دهنِ اژدها

کم مشمر گریه‌ام زانکه به علمِ ازل   بوده درین جوی آب گردشِ هفت آسیا

ساده ز علم و عمل مِهرِ تو ورزیده‌ام   مستیِ ما پایدار، بادهٔ ما ناشتا

خُلد به غالب سپار زانکه بدان روضه در
نیک بُوَد عندلیب، خاصه نو آئین نوا

۲

تعالی‌الله به رحمت شادکردن بیگناهان را   خجل نپسندد آری، شرم بیدستگاهان را

خویِ شرمِ گنه در پیشگاهِ رحمتِ عامت   سهیل و زُهره افشاند بر سیما روسیاهان را

زهی دردت که با یک عالم آشوبِ جگرخائی   دَوَد در دل گدایان را و در سر پادشاهان را

به حرفی حلقه در گوش افگنی آزادمردان را   به خوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوقت بی قراری آرزو خارا نهادن را   به بزمت لای‌خواری آبرو پرویز جاهان را

به داغت شادم اما زین خجالت چون برون آیم   که رشکم در جحیم افگند خلد ارامگاهان را

به دلها ریختی یکسر شکستن، هم ز یزدان دان   که لختی بر خمِ زلف و کله زد کجکلاهان را

بنازم خوبیِ خون گرم محبوبی که در مستی   کُنَد ریش از مکیدنها زبانِ عذرخواهان را

به می آسایشِ(۱) جانها بدان مانَد که ناگاهان
گذر بر چشمه افتد تشنه لَب گم کرده راهان را

ز جورش داوری بُردم به دیوان، لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر بَرد نامش گواهان را

گسست تار و پودِ پردهٔ ناموس را نازم
که دامِ رغبتِ نظّاره شد رسوانگاهان را

نشاطِ هستیِ حق دارد از مرگ ایمنم **غالب**
چراغم چون گُل آشامد نسیمِ صبحگاهان را

۳

خاموشیِ ما گشت بدآموز بتان را
زین پیش و گرنه اثری بود فغان را

منّت کشِ تأثیرِ وفائیم که آخر
این شیوه عیان ساخت عیارِ دگران را

در طبعِ بهار این همه آشفتگی از چیست
گوئی که دل از بیمِ تو خون ־شنه خزان را

موئی که برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در اندامِ تو جُستیم میان را

طاقت نتوانست به هنگامه طرَف شد
دادیم به دستِ غمت [illegible]اله عنان را

تا شاهدِ رازت به خموشی شده رسوا
چون پرده به رخسار فرو هِشت بیان را

در مشربِ بیدادِ تو خونم میِ نابست
کز ذوق به خمیازه در افکنْده(۲) کمان را

بر طاعتیان فرّخ و بر عشرتیان سهل
نازم شبِ آدینهٔ ماهِ رَمَضان را

اینک زده‌ام بالِ تقاضا ز دو مصرع
تا مژدهٔ معراج دهم سعیِ بیان را

زینسان(۳) که فرو رفته به دل پیر و جوان را
مژگانِ تو جوهر بُوَد آئینهٔ جان را

واداشت سگِ کویِ تو زین حد نشناسی
در پایِ تو می‌خواستم افشانْد روان را

بر تربتم از نخلِ قدت جلوه فروبار
تا خاک کُنَد نوبر ازان پای نشان را

جُستیم چراغ چمنِ خلد به مستی
در گَردِ خرامِ تو ره افتاد گمان را

ای خاکِ درت قبلهٔ جان و دلِ **غالب**
کز فیضِ تو پیرایهٔ هستیست جهان را

تا نامِ تو شیرینیِ جان داده به گفتن
در خویش فرو بُرده دل از مِهر زبان را

بر اُمّتِ تو دوزخِ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

۴

چون عذارِ خویش دارد نامهٔ اعمالِ ما
ساده پُر کارِ فراوان شرمِ اندک سالِ ما

میلِ‌ماسویِ‌وی‌و میلش‌به‌سویِ‌چون خودیست
آرد از خود رفتنش ناگه به استقبالِ ما

حالِ ما از غیر می‌پرسی و منّت می‌بریم
آگهی باری که آگه نیستی از حالِ ما

---

(۱) م، س: آرایش
(۲) م، س: افگند
(۳) م، س: زینان

عیش و غم در دل نمی‌استد خوشا آزادگی باده و خونابه یکسانست در غربالِ ما
نقشِ ما در خاطرِ یاران دژم صورت گرفت بسکه در در هم کشید آئینه از تمثالِ ما
نیشتر سازید و بگْدازید هر جا تیشه‌ایست خونِ گرمِ کوهکن دارد رگِ قیفالِ ما
ما همایِ گرمِ پروازیم فیض از ما مجو سایه همچون دُود بالا میرود از بالِ ما
خضر و در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتیدنش لغزشِ پائیست کش رو داده در دنبالِ ما
خاک را از ابر ادرارِ معیّن داده‌اند بی میِ پارینه بر ما رانده‌اند امسالِ ما
با چنین گنجینه ارزد اژدهای همچنین حلقه بر گِردِ دلِ ما زد زبان لالِ ما
جانِ **غالب** تاب گفتاری گمان داری هنوز
سخت بیدردی که می‌پرسی ز ما احوالِ ما

۵

گر بیائی مست ناگاه از در گلزار ما گُل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستارِ ما
وحشتی در طالعِ کاشانهٔ ما دیده‌است می‌پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوارِ ما
گوشه گیرانیم و محوِ پاسِ ناموسِ خودیم آبرویِ ما گدازِ جوهرِ رفتارِ ما
خستهٔ عجزیم و از ما جز[1] گنه مقبول نیست تکیه دارد بر شکست توبه استغفارِ ما
سخت جانیم و قماشِ خاطرِ ما نازکست کارگاهِ شیشه پنداری بُوَد کهسارِ ما
میفزاید در سخن رنجی که بر دل می‌رسد طوطیِ آئینهٔ ما می‌شود زنگار ما
از گدازِ یک جهان هستی صبوحی کرده‌ایم آفتابِ صبحِ محشر ساغرِ سرشارِ ما
سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا آه از ناکامیِ سعیِ تو در آزارِ ما
چاکِ لا اندر گریبانِ جهات افکنده‌ایم بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندارِ ما
ذرّه جز در روزنِ دیوار نگشودست بار جنسِ بیتابی به دزدی بُرده از بازارِ ما
از نمِ باران نشاطِ گُل بد آموزِ تو شد گریهٔ ابرِ بهاری کرده آبی کارِ ما
غالب از صهبایِ اخلاقِ ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش است از گفتارِ ما کردارِ ما

۶

نمی‌بینیم در عالَم نشاطی کاسمان مارا چو نور از چشمِ نابینا ز ساغر رُفت صهبا را
مکن ناز و ادا چندین، دلی بستان و جانی هم دماغِ نازکِ من بر نمی‌تابد تقاضا را
سرابِ آتش از افسردگی چون شمعِ تصویرم فریبِ عشقبازی می‌دهم اهلِ تماشا را
من و ذوقِ تماشای کسی کز تابِ رخسارش جگر بر تابه چسبد آفتابِ عالم آرا را

---

(۱) م: عاجز

چه لب تشنه است خاکم کاستینِ گِرد باد من — چو اشک از چهره از رویِ زمین برچید دریا را
خیالش را بساطی بهرِ پا انداز می‌جُستم — پسندیدم به مستی مخملِ(۱) خوابِ زلیخا را
دلِ مایوس را تسکین به مردن میتوان دادن — چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را
بهارانست و خاک از جلوهٔ گُل امتلا دارد — به رگ نشتر زن از موجِ خرامِ ناز صحرا را
سرو کارم بُوَد با ساقئی کز تندی خُویش — نفَس در سینه می‌لرزد ز موجِ باده مینا را
خطی بر هستیِ عالم کشیدیم از مژه بستن — ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را
در آغوشِ تغافل عرضِ یکرنگی توان دادن — تهی تا میکنی پهلو به ما بنْموده‌ای جا را
نمی‌رنجد که در دامِ تغافل می‌تپد صیدش — نمیدانم چه پیش آمد نگاهِ بی محابا را
زمین گوئیست،کومجنون که من بُردم زمیدانش — غبارم در نوردِ خود فرو پیچید صحرا را
ازین بیگانگیها می‌تراود آشنائیها — حیا می‌ورزد و در پرده رسوا میکند ما را

حذر از زمهریرِ سینهٔ آسودگان **غالب**
چه منّتها که بر دل نیست جانِ ناشکیبا را

۷

پس از کُشتن به خوابم دید نازم بدگمانی را — به خود پیچد که هی هی دی غلط کردم فلانی را
دلم بر رنج نابُرداریِ فرهاد می‌سوزد — خداوندا بیامرز آن شهیدِ امتحانی را
دریغ از حسرتِ دیدار، ور نه جای آن دارد — که بی رویت به دشمن داده باشم زندگانی را
سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش — پر پروانه و منقار مرغِ بوستانی را
چو خود را ذرّه گویم، رنجد از حرفم، زهی طالع — ز خود میداندم بیمهر، نازم مهربانی را
به پایش جان فشاندن شرمسارم کرد، می‌دانم — که داند ارزشی نَبْوَد متاعِ رایگانی را
فدایت دیده و دل، رسم آرایش مپرس از من — خرابِ ذوقِ گلچینی چه داند باغبانی را
چه خیزد گر هوس گنجِ امیدم در دل افشانَد — درین کشور روائی نیست نقدِ شادمانی را
نشاطِ لذتِ آزار را نازم که در مستی — هلاکِ فتنه دارد ذوقِ مرگِ ناگهانی را
مپرس از ذوقِ(۲) نومیدی‌که دندان در دل افشردن — اساسِ محکمی باشد بهشتِ جاودانی را
سراسر غمزه‌هایت لاجوردی بود و من عمری — به معشوقی پرستیدم بلایِ آسمانی را
بجز سوزنده اخگر گُل نگنجد در گریبانم — بد آموزِ عتابم، بر نتابم مهربانی را

دلم معبودِ زردشتست، **غالب** فاش می‌گویم
به خس یعنی قلم من داده‌ام آذر فَشانی را

۸

محو کن نقشِ دوئی، از ورقِ سینهٔ ما — ای نگاهت الفِ صیقلِ آئینهٔ ما

(۱) م: محمل — (۲) م: عیش

وقفِ تاراجِ غم تست، چه پیدا چه نهان — همچو رنگ از رخ ما رَفت دل از سینهٔ ما
چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن — صورتِ ما شده عکسِ تو در آئینهٔ ما
عرصه بر الفتِ اغیار چه تنگ آمده‌است — خوش فرو رفته به طبعِ تو خوشا کینهٔ ما
محتشم‌زادهٔ اطرافِ بساطِ عدمیم — گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما
نیست مستانِ ترا تفرقهٔ بدر و هلال — باده مهتاب، بُوَد در شبِ آدینهٔ ما
غالب امشب همه انداز[1] چکیدن دارد
خونِ دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

۹

سوزِ عشقِ تو پس از مرگ عیانست مرا — رشتهٔ شمعِ مزار از رگِ جانست مرا
می‌نگنجم ز طرب، در شکنِ خلوتِ خویش — حلقهٔ بزم که چشمِ نگرانست مرا
هر خراشی که ز رشکِ تنم افتد بر دل — در سپاسِ دمِ تیغِ تو زبانست مرا
دل خود از تست و هم از ذوقِ خریداریِ تست — این همه بحث که در سود و زیانست مرا
جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خُلد — لبِ لعلِ تو هم این است و هم آنست مرا
چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند — رویِ خوبت به دل از دیده نهانست مرا
به تک و تاز من افزود گسستن یکدست — در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا
بیخودی کرده سبکدوش، فراغی دارم — کوه اندوه، رگِ خوابِ گرانست مرا
خارها از اثر گرمیِ رفتارم سوخت — منتی بر قدمِ راهروانست مرا
رهروِ تفتهٔ در رفته به آبم غالب
توشهٔ بر لبِ جو مانده نشانست مرا

۱۰

آشنایانه کَشد خارِ رهت دامنِ ما — گوئی این بود ازین پیش به پیراهنِ[2] ما
می‌توچون باده که در شیشه هم از شیشه جداست — نبود آمیزشِ جان در تنِ ما با تنِ ما
سایه و چشمه به صحرا دمِ عیسی[3] دارد — اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزنِ ما
تا رَوَد شکوهٔ تیغِ ستمِ آسمان از دل — سُبحه بر زخم پریشان فتد از سوزنِ ما
دوست با کینهٔ ما مهرِ نهان می‌ورزد — خود ز رشکست اگر دل بَرَد از دشمنِ ما
می‌پرد مور، مگر جان بسلامت بَبَرد — تا چه برفست که شد نامزدِ خرمنِ ما
دعوی عشق ز ما کیست که باور نکُنَد — می‌جهَد خونِ دلِ ما ز رگِ گردنِ ما

(۱) م: همه از دیده
(۲) م، س: پیرامن
(۳) م: عیسیٰ

سخنِ ما ز لطافت نپذیرد تحریر نشود گَرد نمایان ز رمِ توسنِ ما
طوطیان را نبود هرزه جگرگون منقار خورده خونِ جگر از رشکِ سخن گفتنِ ما
ما نبودیم بدین مرتبه راضی **غالب**
شعر خود خواهشِ آن کرد که گردد فنِ ما

۱۱

نقشی ز خود به راهِگذر بسته‌ایم ما بردوست راهِ ذوقِ نظر بسته‌ایم ما
با بندهٔ خود این همه سختی نمی‌کُنند خود را به زور بر تو مگر بسته‌ایم ما؟
دل مشْکن و دماغ و دلِ خود نگاه دار کاین خود طلسمِ دود و شرر بسته‌ایم ما
بر رویِ حاسدان در[1] دوزخ گشوده رشک از بهرِ خویش جنّتِ در بسته‌ایم ما
فرمانِ درد تا چه روائی گرفته است صد جا چونی به ناله کمر بسته‌ایم ما
سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت از داغ تهمتی به جگر بسته‌ایم ما
گوئی وفا ندارد اثر، هم به ما گرای زین سادگی که دل به اثر بسته‌ایم ما
تا در وداع خویش چه خون در جگر کنیم از کویِ دوست رختِ سفر بسته‌ایم ما
هر جاست ناله همّت ما حقگزار اوست حرزی به بال مرغ سحر بسته‌ایم ما
از خوانِ نطقِ **غالب** شیرین سخن بُوَد
کاین مایه زلّه‌های شِکَر بسته‌ایم ما

۱۲

در گَردِ غربت آینه دارِ خودیم ما یعنی ز بیکسانِ دیارِ خودیم ما
دیگر ز سازِ بیخودیِ ما صدا مجوی آوازی از گسستنِ تارِ خودیم ما
از بسکه خاطرِ هوسِ گُل عزیز بود خون گشته‌ایم و باغ و بهار خودیم ما
ما جمله وقفِ خویش و دلِ ما ز ما پُرست گوئی هجومِ حسرتِ کارِ خودیم ما
از جوشِ قطره همچو سرشک آب گشته‌ایم اما همان به جیب و کنارِ خودیم ما
مشتِ غبارِ ماست پراگنده سو بسو یا رب به دهر در چه شمار خودیم ما
با چون توئی معامله برخویش منّت است از شکوهٔ تو شکرگزارِ خودیم ما
رویِ سیاهِ خویش ز خود هم نهفته‌ایم شمعِ خموشِ کلبهٔ تارِ خودیم ما
در کارِ ماست ناله و ما در هوایِ او پروانهٔ چراغِ مزارِ خودیم ما
خاکِ وجودِ ماست به خونِ جگر خمیر رنگینیِ قماشِ غبارِ خودیم ما
هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش می‌دهد بد مستیِ حریف و خمارِ خودیم ما

(۱) م: ره

تارِ نگاهِ پیروِ ما سلکِ گوهرست رفتارِ پایِ آبله‌دارِ خودیم ما
غالب چو شخص و عکس در آئینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دوچارِ خودیم ما

۱۳

به شغلِ انتظارِ مهوشان در خلوتِ شبها سرِ تارِ نظر شد رشتهٔ تسبیحِ کوکبها
به رویِ برگِ گل تا قطرهٔ شبنم نپنداری بهار از حسرتِ فرصت به دندان می‌گزد لبها
به خلوتخانهٔ کامِ نهنگِ لا زدم خود را ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها
کُنَد گر فکرِ تعمیرِ خرابیهای ما گردون نیاید خشت مثلِ استخوان بیرون ز قالَبها
خوشا بیرنگیِ دل دستگاهِ شوق را نازم نمی‌بالد به خویش این قطره از طوفانِ مشربها
ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت بُوَد ته بندیِ خط سبزهٔ خط در تهِ لبها
خوشا رندی و جوشِ زنده‌رود و مشربِ عذبش به لب خشکی چه میری در سرابستانِ مذهبها
تو خَوی پنداری و دانی که جان بُردم، نمیدانی که آتش در نهادم آب شد از گرمیِ تبها
مبادا همچو تارِ سبحه از هم بُگْسلد، **غالب**
نفَس با این ضعیفی برنتابد شورِ یاربها

۱۴

پس از عمری که فرسودم به مشقِ پارسائیها گدا گفت و به من تن در نداد از خودنمائیها
فغان زان بلهوس برکَش محبت پیشه کُش، کزمن رُباید حرف و آموزد به دشمن آشنائیها
بتِ مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد بگوئیدش که از عمرست آخر بیوفائیها
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را به دستم چاکها چون شانه مانْد از نارسائیها
نیرزم التفاتِ دُزد و رهزن، بی نیازی بین متاعم را به غارت داده‌اند از ناروائیها
به روزِ رُستخیز از جنبشِ خاکم بر آشوبی تو و یزدان، چه سازد کس بدین صبر آزمائیها؟
کدوئی چون ز مَی یابم چنان بر خویشتن بالم که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها
چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن نگه در نکته زائیها، نفَس در سرمه سائیها
سخن کوته مرا هم دل به تقوی مائلست، امّا ز ننگِ زاهد افتادم به کافر ماجَرائیها
نرنجم، گر به صورت از گدایان بوده‌ام، **غالب**
به دارالملکِ معنی می‌کنم فرمانروائیها

۱۵

جان برنتابد ای دل هنگامهٔ ستم را از سینه ریز بیرون مانندِ تیغ دم را
از وحشتِ برونم بنگر غمِ درونم آمیزشِ غریبی باشد به هوش رم را

گویند می‌نویسد قاتل براتِ خیری یا رب، شکسته باشد بر نام ما قلم را
بی وجه در رهت نیست از پا فتادنِ من بر دیده می‌نشانم در هر قدم قدم را
سوگندِ کُشتنم خورد از غصه جان سپردم کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را
در نامه تا نبشتی بر من نویدِ قتلی در دل چو جوهرِ تیغ جا داده‌ام رقم را
بیدادگر ندارد سرمایهٔ تواضع تیغت به رسمِ یغما از ما ربوده خم را
کاشانه گشت ویران، ویرانه دلگشاتر دیوار و در نسازد زندانیانِ غم را
مانندِ خار زاری کاتش زنند در وی سوزد ز بیم خُویت اجزایِ ناله هم را
در مشربِ حریفان منعست خودنمائی بنْگر که چون سکندر آئینه نیست جم را
زاهد مناز چندین، زنّارم ارگسستی از جبهه‌ام ندزدد کس سجدهٔ صنم را
اشکی نماند باقی از فرطِ گریه، **غالب**
سیلی رسید و گوئی از دیده شُست نم[1] را

۱۶

من آن نِیم که دگر میتوان فریفت مرا فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا
به حرفِ ذوقِ نگه میتوان ربود مرا به وهمِ تابِ کمر میتوان فریفت مرا
ز ذکرِ مُل به گمان میتوان فکنْد مرا ز شاخِ گل به ثمر میتوان فریفت مرا
ز دردِ دل که به افسانه در میان آید به نیم جنبشِ سر میتوان فریفت مرا
ز سوزِ دل که به واگویه بر زبان گذرد به یک دو حرفِ حذر میتوان فریفت مرا
من و فریفتگی، هرگز آن محال اندیش چرا فریفت، اگر میتوان فریفت مرا
خدنگ جز به گرایش گشاد نپْذیرد ازو به زخمِ جگر میتوان فریفت مرا
ز باز نامدنِ نامه‌بر خوشم که هنوز به آرزویِ خبر میتوان فریفت مرا
شبِ فراق ندارد سحَر، ولی یک چند به گفتگوی سحَر، میتوان فریفت مرا
نشان دوست ندانم جز اینکه پرده دَرَست ز دَر به روزنِ دَر میتوان فریفت مرا
گرسنه چشم اثر نیستم که در رهِ دید به کیمیایِ نظر میتوان فریفت مرا
سرشتِ من بُوَد این، ور نه آن نیم **غالب**
که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

۱۷

ز من اگرت[2] نبود باور انتظار بیا بهانه‌جوی مباش و ستیزه‌کار بیا
به یک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند به مرگِ من که به سامانِ روزگار بیا

(۱) م: غم
(۲) م: گرت س: اگر نه

بهانه‌جوست در الزامِ مدعی شوقت / یکی به رغمِ دلِ ناامیدوار بیا
هلاکِ شیوهٔ تمکین مخواه مستان را / عنان گسسته‌تر از بادِ نوبهار بیا
ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی / بیا که عهدِ وفا نیست استوار بیا
وداع و وصل جداگانه لذّتی دارد / هزار بار برو، صد هزار بار بیا
تو طفلِ ساده‌دل و همنشین بدآموزست / جنازه گر نتوان دید، بر مزار بیا
فریب خوردهٔ نازم، چها نمیخواهم / یکی به پُرسشِ جانِ امیدوار بیا
ز خویِ تست نهادِ شکیب نازک‌تر / بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا
رواجِ صومعه هستیست زینهار مرو / متاعِ میکده مستیست هوشیار بیا

حصارِ عافیتی گر هوس کُنی **غالب**
چو ما به حلقهٔ رندانِ خاکسار بیا

۱۸

چون به قاصد بِسْپرم پیغام را / رشک نگذارد که گویم نام را
گشته در تاریکیِ روزم نهان / کو چراغی تا بجویم شام را
آن مَیَم باید که چون ریزم به جام / زورِ می در گردش آرد جام را
بیگناهم پیرِ دیر از من مرنج / من به مستی بسته‌ام احرام را
از دلِ تست آنچه بر من میرود / می‌شناسم سختیِ ایّام را
تا نیفتد هر که تن‌پرور بوَد / خوش بوَد گر دانه نَبْوَد دام را
بسکه ایمانم به غیب است استوار / از دهانِ دوست خواهم کام را
ما کجا و او[1]، چه سودا در سرست / ذرّه‌هایِ آفتاب آشام را
زحمتِ عام است دائم خاص را / عشرتِ[2] خاص است هر دم عام را

دلستان در خشم و **غالب** بوسه جوی
شوق نشناسد همی هنگام را

۱۹

در هجر طرب بیش کند تابِ و تبم را / مهتاب کفِ مارِ سیاهست شبم را
آوخ که چمن جُستم و گردون عوضِ گُل / در دامنِ من ریخته پایِ طلبم را
ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش / یابی ز سمندر رهِ بزمِ طربم را
در دل به[3] تمنایِ قدمبوسِ تو شوریست / شوقت چه نمک داده مذاقِ ادبم را

---

(۱) م: او کو
(۲) م: عشرتی
(۳) م: ز

از لذتِ بیدادِ تو فارغ نتوان زیست دریاب عیارِ گلهٔ بی سببم را
ترسم که دهد ناله جگر را به دریدن قطع نظر از جیب بدوزید لبم را
از ناله به نبضم بنه ای دوست سرانگشت مانندِ نی اندر ستخوان جوی تبم را
ساقی به نمی کز قدحِ باده چکانی بر خُلد بخندان لبِ کوثر طلبم را
در من هوسِ باده طبیعیست که **غالب**
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

۲۰

بر نمی‌آید ز چشم از جوش حیرانی مرا شد نگه زنّارِ تسبیحِ سلیمانی مرا
دامن افشاندم به جیب و مانده در بندِ تنم وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا
وه که پیش از من به پابوس کسی خواهد رسید سجدهٔ شوقی که میبالد به پیشانی مرا
همچنین بیگانه زی با من، دل و جانِ کسی بد گمان گردم اگر دانم که میدانی مرا
با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی تا نداند صیدِ پرسشهایِ پنهانی مرا
برنیایم با روانیهایِ طبعِ خویشتن موجِ آبِ گوهرِ من کرده طوفانی مرا
تا به راهت مُردم و یکره به خاکم نامدی دوزخی گردیده اندوهِ پشیمانی مرا
خویشتن[1] چون موجِ گوهر گر چه گرد آورده‌ام دل پُر است از ذوقِ اندازِ پَر افشانی مرا
تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم گر به موج افتد گمانِ چینِ پیشانی مرا
با سراج‌الدینِ احمد چاره جز تسلیم نیست
ور نه **غالب** نیست، آهنگِ غزلخوانی مرا

۲۱

از وهمِ قطرگیست که در خود گمیم ما اما چو وارسیم همان قلزمیم ما
در خاک از هوایِ گُل و شمع فارغیم از توسنِ تو طالبِ نقشِ سُمیم ما
تمکینِ ما ز چرخِ سبکسر به باد رفت خوش دستگاهِ انجمنِ انجمیم ما
مردم به کینه تشنهٔ خونِ همند و بس خون می‌خوریم، چون هم ازین مردمیم ما
از حد گذشت شملهٔ دستار و ریشِ شیخ حیران این درازیِ یال و دُمیم ما
دستت ز ما بشوی[2] مسیحا که زیرِ خاک آب از تفِ نهیبِ صدایِ قمیم ما
پنهان به عالَمیم ز بس عینِ عالَمیم چون قطره در روانیِ دریا گمیم ما
ما را مدد ز فیضِ ظهوری است در سخن چون جامِ باده راتبه‌خوارِ خمیم ما
غالب ز هند نیست نوائی که میکَشم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

---

(۱) م: خویش را (۲) م: نشوی

۲۲

به گیتی شد عیان از شیوه عجزِ اضطرارِ ما ز پشتِ دستِ ما باشد قماشِ رویِ کارِ ما
به بیم افکنده می را چارهٔ رنجِ خمارِ ما قدح بر خویش می‌لرزد ز دستِ رعشه دارِ ما
خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش ز نومیدی توان پرسید لطفِ انتظارِ ما
نشستن بر سرِ راهِ تحیّر عالَمی دارد که هر کس میرود از خویش میگردد دوچارِ ما
چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می‌پرسی گسستن دارد از صد جا عنانِ اختیارِ ما
فرو زد هر قدَر رنگِ گُل، افزاید تب و تابش کبابِ آتشِ خویش است پنداری بهارِ ما
حریفان شورشِ عشقِ ترا بی پرده دیدندی بدا[1] ما گر نگشتی موسمِ گُل پرده‌دارِ ما
هنوز از مستیِ چشمِ تو می‌بالد تماشائی به موجِ باده مانَد پرتوِ شمعِ مزارِ ما
بدین تمکین حریف دستبردِ ناله نتوان شد بُوَد سنگِ فلاخن مر صدا را کوهسارِ ما
خوشا آوارگی گر در نوردِ شوق بر بندد به تارِ دامنی شیرازهٔ مشکِ[2] غبارِ ما
بدین یک آسمان دُردانه می‌بینی، نمی‌بینی که ماهِ نو شد از سودن کفِ گوهر شمارِ ما
نهالِ شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
گدازِ جوهرِ هستیست **غالب** آبیارِ ما

۲۳

به پایانِ محبت یاد می‌آرم زمانی را که دل عهدِ وفا نابسته دامِ دلستانی را
فسونی کو که بر حالِ غریبی دل به درد آید بداندیشی به اندوهِ عزیزان شادمانی را
اجازت داد، پیشش یک دو حرف از دردِ دل گفتم پس از دیری که بر خود عرضه دادم داستانی را
جهان هیچست با وی، لاجَرم زینها چه اندیشد گرفتم کز فغانم دل ز هم پاشَد جهانی را
ندارم تابِ ضبطِ راز و می‌ترسم ز رسوائی مگر جویم ز بهرِ همزبانی بیزبانی را
گشاد شَستش از سُستی ندارد دلنشین تیری مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را
بیا در گلشنِ بختم که در هر گوشه بنمایم ز جوشِ لاله و گل در حنا پایِ خزانی را
کمالِ دردِدل اصلست در ترکیبِ انسانی به خون آغشته‌اند اندر بُنِ هر موی جانی را
خورم‌خوف ازتو بیحدلیکن از زاریِ چه کم گردد اگر شد زَهره آب و بُرد اجزای فغانی را
به شهر از دوست بعد از روزگاری یافتم**غالب**
ز عنوانِ خطی، کز راهِ دور آمد، نشانی را

۲۴

از تست اگر ساخته پرداختهٔ ما کفری نبود مطلبِ بیساختهٔ ما

(۱) م: به دامان (۲) م: مُشت

پروردهٔ نازیم به رحمتکدهٔ عجز — بر پایِ تو باشد سرِ افراختهٔ ما
همطرحیِ سودازدگانِ تو بلاشد — کاشانهٔ اغیار برانداختهٔ ما
در عشقِ تو بر ماست دیَت اهلِ نظر را — ابرویِ تو تیغِ به خیال آختهٔ ما
حیرانیِ ما آینهٔ شهرتِ یارست — شد جاده به کویش نفَسِ باختهٔ ما
وقتست که چون گَرد ز تحریکِ نسیمی — ریزد پر و بال از قفسِ فاختهٔ ما
بودیم نظرباز و تو بر دل زده‌ای باز — ای دیده نوازش ز تو ننْواختهٔ ما
هر جاده که از نقشِ پیِ تست به گلشن — چاکیست به جیب هوس انداختهٔ ما
غالب مدم افسونِ اقامت که بلائیست
دیوانهٔ از بند برون تاختهٔ ما

۲۵

خوش وقت اسیری که برآمد هوسِ ما — شد روزِ نخستین سبدِ گل قفسِ ما
مهتاب نمکسار بوَد باده ما را — ای بیمزه بی رویِ تو بزمِ هوسِ ما
حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگِ خیالیم — آئینه مدارید به پیش نفسِ ما
آوازهٔ شرع از سرِ منصور بلندست — از شب رویِ ماست شکوهِ عسسِ ما
وقتست که خونِ جگر از درد بجوشد — چندانکه چکد از مژهٔ دادرسِ ما
ای بیخبر از نیستی و ذوقِ فراغش — در پیرهنِ ما نَبُوَد خار و خس ما
در دهر فرورفتهٔ لذت نتوان بود — بر قند نه بر شهد نشیند مگسِ ما
طولِ سفرِ شوق چه پرسی که درین راه — چون گَرد فروریخت صدا از جرسِ ما
حورانِ بهشتی که ندارند گلابی — بر خویش فشانند گدازِ نفسِ ما
هر جا رمِ سنگیست، در آورده سرِ خویش — در بندِ برومندیِ نخلِ هوسِ ما
باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایند — یارانِ عزیزاند گروهی ز پسِ ما
خرسندیِ **غالب** نَبُوَد زین همه گفتن
یک بار بفرمای که ای هیچکس ما

۲۶

شکستِ رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را — جگر خونست از بیمِ نگاهت رازداران را
ز پیکانهای ناوک در دلِ گرمم نشان نَبود — به ریگستان چه جوئی قطره‌های آبِ باران را
بُوَد پیوسته پشتِ صبر بر کوه از گرانجانی — چه افسون خوانده‌ای درگوشِ دل امیدواران را
کفِ خاکیم از ما برنخیزد جز غبار اینجا — فزون از صرصری نَبُود قیامت خاکساران را
به ترکِ جاه گو تا گردشِ ایام برخیزد — که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را
درآ بیخود به بازیگاه اهلِ حُسن تا بینی — به رویِ شعله گرمِ مشقِ جولان نی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهّاد نوارانی   چنان کافروخت تابِ باده رویِ باده‌خواران را
دریغ آگاهئی کافسردگی گردد سر و برگش   ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
ز غیرت میگدازد در خجالت گاهِ تأثیرم   زبون دیدم ز دستِ شیشه‌سازان کوهساران را
به رنجم **غالب** ازذوقِ سخن،خوش بودی‌اربودی
مرا لختی شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

۲۷

سپردم دوزخ و آن داغهایِ سینه تابش را   سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را
ز پیدائی حجابِ جلوه سامان کردنش نازم   کفِ صهباست گوئی پنبه مینای شرابش را
ندانم تا چه برقِ فتنه خواهد ریخت بر هوشم   تصوّر کرده‌ام بگْسستنِ بندِ نقابش را
دمِ صبحِ بهار این مایه مدهوشی نمی‌ارزد   صبا بر مغز دهر افشانده گوئی رختِ‌خوابش را
سوادش داغِ حیرانی غبارش عرضِ ویرانی   جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
ز تابِ تشنگی جان را نویدِ آبرو بخشم   کمندِ جذبهٔ دریا شناسم موجِ آبش را
ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم   به هر یک شیوه نازِش باز میخواهد جوابش را
سوارِ توسنِ نازست و بر خاکم گذر دارد   ببال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را
شکایت‌نامه گفتم در نوردم تا روان گردد   همان در راهِ قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را
ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم   ز شادی جان بها گفتم متاعِ کم میابش را
زخوبان جلوه وَز ما بیخودان جان رونما خواهد   خریدارست ز انجم تا به شبنم آفتابش را
خیالش صیدِ دامِ پیچ و تابِ شوق بود اما   من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را
به نظم و نثرِ مولانا ظهوری زنده‌ام **غالب**
رگِ جان کرده‌ام شیرازه اوراقِ کتابش را

۲۸

مدام محرمِ صهبا بود پیالهٔ ما   بگردِ مِهر تنیدست خطِ هالهٔ ما
زهی ز گرمیِ خویت نفَس گرانمایه   گدازِ نالهٔ ما آبیارِ نالهٔ ما
چمن طرازِ جنونیم و دشت و کوه از ماست   به مُهرِ داغِ شقایق بوَد قبالهٔ ما
به دل ز جورِ تو دندان فشرده‌ایم و خوشیم   ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما
تو زود مستی و ما رازدارِ خویِ توئیم   شراب درکش و پیمانه کن حوالهٔ ما
درازیِ شبِ هجران ز حد گذشت، بیا   فدایِ رویِ تو عمرِ هزار سالهٔ ما
جنون به بادیه پرواز(۱) گلستان بخشید   سوادِ دیدهٔ آهوست داغِ لالهٔ ما

(۱) م: پرداز

ز سعیِ هرزه به بیحاصلی علَم گشتیم چو باد بید پدید آمد از امالهٔ ما
همین گداختنست آبرویِ دل **غالب**
گهر چه ناز فروشد به پیشِ ژالهٔ ما

۲۹

نهفت شوخیِ بی پرده شورِ جنگش را ز باده تندیِ این باده بزْد رنگش را
کدام آینه با روی او مقابل شد که بیقراریِ جوهر نبزْد زنگش را
چو غنچه جوشِ صفای تنش ز بالیدن دریده بر تنِ نازک قبایِ تنگش را
ز گرمیِ نفَسش دل در اهتزاز آمد شراره شهپرِ پرواز گشت سنگش را
نظارهٔ خطِ پشتِ لبش ز خویشم بزْد ز باده نشئه فزون داده‌اند بنگش را
چه نغمه‌ها که به مرگم سرود، پنداری ز رشتهٔ کفنم تار بود چنگش را
به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم شتابِ من به سرآرد مگر درنگش را
جگر نشانه نهم، بر خود اعتمادم نیست مباد دل به تپش رد کند خدنگش را
کشیده‌ایم به دیوانگی ز شوخی دوست بگونه گونه ادا نازِ رنگ رنگش را
ز ظرفِ **غالب** آشفته گر نه‌ای آگاه
بیازما به میِ تند هوش و هنگش را

۳۰

رازِ خویت از بدآموزِ تو می‌جوئیم ما از تو می‌گوئیم گر با غیر می‌گوئیم ما
حشرِ مشتاقان همان بر صورت مژگان بوَد مر زِ خاکِ خویشتن چون سبزه می‌روئیم ما
رازِ عاشق از شکستِ رنگ رسوا می‌شود با وجودِ سخت‌جانیها تنک روئیم ما
زین بهار آیین نگاهان بو که بپذیرد یکی عمرها شد رخ به خونِ دیده می‌شوئیم ما
آفتابِ عالمِ سرگشتگیهایِ خودیم تا به زانو سوده پایِ ما و می‌پوئیم ما
تا چها مجموعهٔ لطفِ بهاران بوده‌ای می‌رسد بویِ تو از هر گُل که می‌بوئیم ما
زحمتِ احباب نتوان داد **غالب** بیش ازین
هر چه می‌گوئیم بهر خویش می‌گوئیم ما

۳۱

ای رویِ تو به جلوه درآورد رنگ را نقشِ تو تازه کرده بساطِ فرنگ را
از ناله خیزیِ دلِ سختِ تو در تبم در عطسهٔ شرر مفکن مغزِ سنگ را
از عمرِ نوح عَرض بَرد انتظار و تو در عرضِ شوق تاب نیاری درنگ را
داغم که در هوایِ سرِ دامنِ کسیست در خونِ من ز ناز فروبرده چنگ را

در بزم می به جامِ زمرد نخوردهای سنجد به دشت جلوهٔ داغِ پلنگ را
جویِ گشاد شستِ ترا تا نمانده آب کاندازه آوَرد رقمِ خشم و جنگ را
چون آبگینهٔ به جگر در شکستهام آن چشمه چشمه لَذتِ زخمِ خدنگ را
در گوشهای خزیده ز اندوهِ بیکسی آن بر شکسته خلوتِ دلهایِ تنگ را
شوخی که خود ز نامِ وفا ننگ داشتی بر باد میدهد به وفا نام و ننگ را
غالب، ز عاشقی به ندیمی رسیدهام
نازم شگرف کاریِ بختِ دو رنگ را

۳۲

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را دانم که در میان نپسندد حجاب را
پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی نفرین کند به پردهدری ماهتاب را
تا خود شبی به همدمیِ ما بسر برد در چشمِ بختِ غیر رها کرد خوابِ را
نارفته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند تا در وِصال یاد دهد اضطراب را
در دل خزد به لابه و از جان بدر کَشد دیرینه شکوهٔ ستمِ بی حساب را
جرأت نگر که هرزه به پیش آمدِ سؤال گیرم به بوسه زان لَبِ نازک جواب را
نازم فروغِ باده ز عکسِ جمالِ دوست گوئی فشردهاند به جام آفتاب را
سوزد ز گرمیش می و او همچنان به لهو ریزد ز آبگینه به ساغر شراب را
آبش دهم به باده و او هر دم از تمیز نوشد می و ز جام فروریزد آب را
آسوده باد خاطرِ **غالب** که خویِ اوست
آمیختن به بادهٔ صافی گلاب را

۳۳

نویدِ التفاتِ شوق دادم از بلا جان را کمندِ جذبهٔ طوفان شمردم موجِ طوفان را
پرستارم جگر درباخت، یا رب در دل اندازش ز بیتابی به زخمم سرنگون کردن نمکدان را
چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری گدازِ جوهرِ نظاره در جامست مستان را
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم ز جا برداشت جوشِ دل همانا داغِ هجران را
قضا از نامه آهنگِ دریدن ریخت در گوشم ز پشتِ ناخنم نسْترده نقشِ رویِ عنوان را
به تن چسبید بازم از نمِ خونابه پیراهن خراشِ سینه سطرِ بخیه شد چاکِ گریبان را
به جرمِ تابِ ضبطِ ناله با من داوری دارد ز شوخی میشمارد زیرِ لب دزدیدن افغان را
هنوز آئینهٔ ما میپذیرد عکسِ صورتها چو ناصح خندهزد، اندر دل افشردیم دندان را
تکلف بر طرف، لب تشنهٔ بوس و کنارستم ز راهم باز چین دامِ نوازشهای پنهان را
به مستی گر به جنت بگذری، زنهار نفریبی سرابی در رهستیِ تشنهٔ دیدارِ جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد وقتِ گل چیدن
خرامی کز ادای خویش پُر گل کرده دامان را
به اندازِ صبوحی چون به گلشن ترکتاز آری
پریدنهای رنگِ گل شفق گردد گلستان را
کبابِ نو بهار اندر تنورِ لاله می‌سوزد
چه فیض از میزبانِ لاابالی پیشه مهمان را
چه دود دل چه موجِ رنگ در هر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خوابِ پریشان را
به شبها پاسِ ناموست ز خویشم بد گمان دارد
ز شورِ ناله می‌ریزم نمک در دیده دربان را
ز مستی محوِ پاکوبی بوَد هر گردباد اینجا
رواجِ خانقاهست از کفِ خاکم بیابان را
رسیدنهایِ منقارِ هما بر استخوان **غالب**
پس از عمری به یادم داد رسم و راهِ پیکان را

۳۴

به خلوت مژدهٔ نزدیکیِ یارست پهلو را
فریبِ امتحانِ پاکبازی داده‌ام او را
ز محوِ پردهٔ محمل مگو، فرهاد را میرم
که می‌خاید به ذوقِ فتنه شادروانِ مشکو را
جهان از باده و شاهدبدان ماند که پنداری
به دنیا از پس آدم فرستادند مینو را
ز من رنجیده با اغیار در نازست و می‌خواهد
به جنبشهایِ ابرو از گره پردازد ابرو را
به زورِ تندخوئی خستگان را رامِ خود کردن
به آتش بردنست از موی تابِ پیچشِ مو را
نباشد دیده تا حق‌بین، مده دستوریِ اشکش
چو گوهرسنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را
چو بنشیند به محفل، بگذرانم در دلِ تنگش
که رنجدغیرازو، چون بی‌سبب درهم کشد رو را
اگر داند که در نسبت مرا باکیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را
بهاران گو برو مشاطهٔ کوه و بیابان شو
گل از لختِ دلِ عشاق زیبد آن سرِ کو را
نشان دورست، **غالب** درسخن‌این‌شیوه بس‌نبْود
بدینِ زورین کمان می‌آزمایم دست و بازو را

۳۵

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنارِ کشتِ ما
کوثر و سلسبیلِ ما طوبیِ ما بهشتِ ما
بسکه غمِ تو بوده‌است تعبیه در سرشتِ ما
نسخهٔ فتنه می‌برد چرخ ز سرنوشتِ ما
حسرتِ‌وصل ازچه رو، چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر بایستد بر لبِ جوست کشتِ ما
نورِ خرد در[۱] آگهی خواهش تن پدید کرد
صرفِ ز قومِ دوزخست نامیه در بهشتِ ما
این همه از عتابِ تو ایمنیِ عدو چراست
ای به بدی و ناخوشی خویِ تو سرنوشتِ ما
برده صد اربعین به سر بر سرِ صد هزار خم
گر بنهی در آفتاب، باده چکد ز خشتِ ما
بیخطر از خودی برآ لب به اناالصنم گشا
شیوهٔ گیر و دار نیست در کنشِ کنشت ما

(۱) م: ز

باده اگر بود حرام، بذله خلافِ شرع نیست دل نهی به خوبِ ما طعنه مزن به زشتِ ما
گفت به حکمِ **حسرتی غالبِ** خسته این غزل
شاد به هیچ می‌شود طبعِ وفا سرشتِ ما

۳۶

دل تابِ ضبطِ ناله ندارد خدای را از ما مجوی گریهٔ بی های های را
آید به چشم‌روشنیِ ذرّه آفتاب بر هر زمین که طرح کنی نقشِ پای را
مشتاقِ عرضِ جلوهٔ خویش است حسنِ دوست از قرب مژده ده نگهِ نارسای[1] را
اشفتگی بر اوجِ فنا بال می‌زند ای شعله داغ گَرد و نگه‌دار جای را
وا ماندگیست پی سپرِ وادیِ خیال شوقِ تو جاده کرد رگِ خوابِ پای را
سر منزلِ رسائی اندیشهٔ خودیم درما گمست جلوه پیِ رهنمای را
از پیچ و تابِ آز ستوهند سرکشان انگشتِ زینهار شمر هر لوای را
حسنِ بتان ز جلوهٔ نازِ تو رنگ داشت بیخود به بویِ باده کشیدیم لای را
گوید تغافلِ تو که رد کردهٔ توام از پشتِ چشم می‌نگرم پشتِ پای را
یا رب به بالِ تیغ که پرواز می‌کند ننگست دوش فرقِ بلندی گرای را
گر چشم اشک ازوست و گر سینه آه ازوست با کیست داوری دلِ درد آزمای را
مُردم ز فرطِ ذوق و تسلی نمی‌شوم یا رب کجا برم لبِ خنجرستای را
غالب بریدم از همه، خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

۳۷

تا دوخت چاره‌گر جگر چار پاره را از بخیه خنده بر دمِ تیغست چاره را
با اضطرابِ دل ز هر اندیشه فارغم آسایشیست جنبشِ این گاهواره را
چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو تا کی به تابِ باده فریبی نظاره را
سرگرمِ مهر شد دلِ چرخِ ستیزه‌خو چندان که داغ کرد جبینِ ستاره را
دانی که ریگِ بادیهٔ غم روان چراست اینجا گسسته‌اند عنانِ شماره را
گیتی ز گریه‌ام ته و بالاست، بعد ازین جویند در میانهٔ دریا کناره را
ای لذتِ جفایِ تو در خاک بعدِ مرگ با جان سرشته حسرتِ عمرِ دوباره را
جوهر دمید زآینه دلخسته تا کجا دزدد به خود زبیمِ نگاهت اشاره را
خونم ستاده بود به دردِ فسردگی دل داد پایمردیِ تیغت گذاره را

(۱) م: نارسائی

شمع از فروغِ چهرهٔ ساقی در انجمن چون گل به سر زدست ز مستی نظاره را
بنْگر نخست تا ستم از جانبِ که بود با شیشه داوری پیِ دادست خاره را
داغم ز بخت، گر همه اوجِ اثر گرفت آه از سپهر، ریخت به فرقم شراره را
غالب، مرا ز گریه نویدِ شهادتیست
کاین سبحه رنگ داد به خون استخاره را

۳۸

قضا آئینه‌دارِ عجز خواهد نازِ شاهی را شکستی در نهادستی ادایِ کجکلاهی را
طبیعی نیست هرجااختلاط، ازوی حذر خوشتر کم از سوزنده آتش نیست آبِ گرم ماهی را
ز رختِ خوابم آتشپاره‌ها رُفتست، می‌داند تبم در لرزه افکندست بادِ صبحگاهی را
نمانْد از کثرت داغِ غمت آنمایه جا باقی که داغی در فضایِ سینه اندازد سیاهی را
شبم تاریک و منزل دور و نقشِ جاده ناپیدا هلاکم جلوهٔ برقِ شرابِ گاه گاهی را
چه رو می‌سازی ای آئینه، آه از سادگیهایت به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را
ودیعت بوده است اندر نهادِ عجزِ ما نازی جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را
همانا کز نو آموزانِ درسِ رحمتی زاهد! به ذوقِ دعوی از بر کرده بحثِ بیگناهی را
دلا گر داوری داری به چشمِ سرمه آلودش نخستم بی زبان کن تا به کار آیم گواهی را
مرو در خشم گر دستی به دامانِ تو زد**غالب**
وکیلش من، نمی‌داند طریقِ دادخواهی را

۳۹

لرزه دارد خطر از هیبتِ ویرانهٔ ما سیل را پای به سنگ آمده در خانهٔ ما
تفی[1] از برقِ بلا تعبیه دارد در خویش دهنِ خاک کند آبله از دانهٔ ما
چشم بر تازگیِ شورِ جنون دوخته است در خزان بیش بوَد هستیِ[2] دیوانهٔ ما
می باندازه حرام آمده، ساقی برخیز شیشهٔ خود بشکن بر سرِ پیمانهٔ ما
تنگیش نام بر آورده، تماشا دارد در پیِ مور فرورفتنِ کاشانهٔ ما
به چراغی نرسیدیم درین تیره‌سرا شمعِ خاموش بوَد طالعِ پروانهٔ ما
دمِ تیغت تنک و گردنِ ما باریکست آفرین بر تو و بر همتِ مردانهٔ ما
دودِ آه از جگرِ چاک دمیدن دارد زلف خیزست، زهی دستگهِ شانهٔ ما
خوش فرو می‌رود افسونِ رقیبت در دل پنبهٔ گوشِ تو گردد مگر افسانهٔ ما
مو برآید ز کفِ دست اگر دهقان را نیست ممکن که کَشد ریشه سر از دانهٔ ما
داد بر تشنگیِ خویش گواهی **غالب**
دهنِ ما به زبانِ خطِ پیمانهٔ ما

(۱) م: تفی س: نفی
(۲) م: مستی

۴۰

ای گُل از نقشِ کفِ پایِ تو دامانِ ترا / گلفشان کرده قبا سروِ خرامانِ ترا
تا ز خونِ که ازین پرده شفق بازدمد / رونقِ صبحِ بهارست گریبانِ ترا
هر قدر شکوه که در حوصله گِرد آمده بود / گوی[1] گردید به مستی خمِ چوگانِ ترا
جذبهٔ زخمِ دلم کارگر افتاد، مباد / عطر[2] غربال کند مغزِ نمکدانِ ترا
ندمد بویِ کَباب از نفَسِ غیر و خوشم / می‌شناسم اثرِ گرمیِ پنهانِ ترا
راحتِ دائمیِ ذوقِ طلب را نازم / گردِ نمناک بود سایه بیابانِ ترا
چشمم آغشته به خون بین و ز خلوت به در آی / اینک ابرِ شفق آلوده گلستانِ ترا
آئی اَز بزمِ رقیب و سرِ راهت میرم / تا ربایم دلِ از ناز پشیمان ترا
چه شد[3]، اَر سیلیِ سنگِ ستمش کرد کبود / سبزه‌زاریست تنم طرفِ خیابان ترا
فرصتت باد که سر در سرِ کارت کردیم / آفتابِ لبِ بامیم شبستان ترا
هر حجابی که دهد روی به هنگامهٔ شوق / پردهٔ ساز بوَد زمزمه سنجان ترا
فارغش ساخته از حسرتِ پیکان **غالب**
حق بود بر جگرِ ریش تو دندانِ ترا

۴۱

غمت در بوتهٔ دانش گدازد مغزِ خامان را / لبت تنگِ شکر سازد دهانِ تلخکامان را
قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگه دارد / به قطعِ وادیِ غم می‌گمارد تیز گامان را
ز هستی پاک شو، گر مردِ راهی کاندرین وادی / گرانیهاست رختِ رهروِ آلوده دامان را
دماغِ فتنه مینازد به سامان رسیدنها / طلوعِ نشئه گردِ راه باشد خوش خرامان را
پیِ رسوائی اربابِ تقوی جلوه‌ای سر کن / کتانها ماهتابی ساز، شاهم نیکنامان را
به عرضِ نازِ خوبان رازِ ما بیتاب تر دارد / عنان از برق باشد در رهش زرّین ستامان را
خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد / ز چشمِ بد نگه دارد خدا ما دوستکامان را
بسا افتاده سرمست و بسا افتاده در طاعت / تو دانی تا به لطف از خاک برداری کدامان[4] را
ز قاتل مژدهٔ زخمی گُلم در جیب جان ریزد / نشاط‌انگیز باشد بویِ خون خونین مشامان را
جهان راخاصی وعامیست آن مغروروابن عاجز
بیا **غالب** ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

---

(۱) م: گوی – س: گوئی
(۲) م: عطسه
(۳) م: چه غم از
(۴) م: گدایان

۴۲

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را
ولی در خویش بینم کارگر جادویِ آنان را
همانا پیشکارِ بخت ناسازم به تنهائی
ستوه آورده‌ام از چاره‌جوئی مهربانان را
ندارد حاجتِ لعل و گهر حسنِ خدادادت
عبث در آب و آتش رانده‌ای بازارگانان را
چه بی‌برگیست جان‌دادن به‌زخمی‌زان دمِ خنجر
هلاکستم فراخیهای عیشِ سخت جانان را
عوض دارد، گر آزارِ دلم آزرده می‌خواهم
به قتلِ خویش دست و ساعدِ نازک میانان را
سراغِ فتنه‌های زهر سوز از خویشتن گیرم
رگِ اندیشه نبضِ کار باشد کاردانان را
به لفظِ عشق صد ره کوه و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشش برید افسانه‌خوانان را
نبینی برگِ رز زر گشت و گل کبریتِ احمر شد
کند پائیز گوئی کیمیاگر باغبانان را
مرنج از ناروائی بی نیازی عالَمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مر بیزبانان را
نگیرد دیگران را حق به جرمی کز یکی بخشد
سرت گردم، شفیعی روزِ محشر دلستانان را
نداند قدرِ غم تا در نمانَد کس بدان **غالب**
مسرت خیزد از تقلیدِ پیران نوجوانان را

۴۳

ای خداوندِ خردمند و جهان داورِ دانا
وی به نیرویِ خرد بر همه کردار توانا
ای به رفتار و به دیدار ز زیبائی و خوبی
سروِ نوخاسته آسا مهِ ناکاسته مانا
به ادا پایه‌فزایا به نظر عقده گشایا
به کرم ابر عطایا به غضب برق سنانا
به نگه خسته نوازا به سخن بذله طرازا
به قلم غالیه سایا به نفَس عطر فشانا
شه نشان کلب علی خان که توئی یوسف ثانی
نَبُوَد ثانی و همتایِ تودر دهر همانا
دانم از حال و مآلم خبری داشته باشی
سرنوشتِ ازلی گرچه ندارد خطِ خوانا
دشمنم چرخ تو بینی و نسوزی به عتابش
به عدو صاعقه ریزا، به محب فیض رسانا
جانشینِ تو کنَد نامِ ترا زنده به گیتی
باد فردوسِ برینِ جایِ تو فردوس مکانا
غالبازغم چه‌خروشی،به‌توزیباست خموشی
با کریمِ همه دان هیچ مگو هیچ مدانا

۴۴

جز دفع غم ز باده نبودست کامِ ما
گوئی چراغِ روزِ سیاه است جامِ ما
در خلوتش گذر نبوَد باد را مگر
صرصر به خاکِ راه رساند پیامِ ما
ای بادِ صبح عطری از آن پیرهن بیار
تسکین ز بُویِ گُل نپذیرید مشامِ ما
هر بار دانه بهرِ هما افکنیم و مور
آید به دام و دانه رباید ز دامِ ما
گفتی چو حالِ دل شنَوَد، مهربان شود
مشکل که پیشِ دوست توان بُرد نامِ ما

از ما به ما پیام و هم از ما به ما سلام — رنجِ دلی مباد پیام و سلامِ ما
مقصودِ ما ز دهر هر آئینه نیستی‌ست — یاربَ که هیچ دوست مبادا به کامِ ما
غالب، به قولِ حضرتِ **حافظ** ز فیض عشق
"ثبت است بر جریدهٔ عالم دوامِ ما"

۴۵

خیز و بیراهه روی را سرِ راهی دریاب — شورش افزا نگهِ حوصله کاهی[۱] دریاب
عالَم آئینهٔ راز است، چه پیدا چه نهان — تاب اندیشه نداری، به نگاهی دریاب
گر به معنی نرسی، جلوهٔ صورت چه کمست — خمِ زلف و شکنِ طرفِ کلاهی دریاب
غمِ افسردگیم سوخت، کجائی، ای شوق — نفَسم را به پر افشانیِ آهی دریاب
بر توانائیِ نازِ تو گواهیم ز عجز — تابِ بیجاده به جذبِ پرِ کاهی دریاب
تا چها آینهٔ حسرتِ دیدار توایم — جلوه بر خود کُن و ما را به نگاهی دریاب
تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده — تشنه بی دلو و رسن بر سرِ چاهی دریاب
داغِ ناکامیِ حسرت بوَد آئینهٔ وصل — شبِ روشن طلبی، روزِ سیاهی دریاب
فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار — نیست گر صبحِ بهاری، شبِ ماهی دریاب
غالب کشمکشِ بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

۴۶

گر پس از جور به انصاف گراید، چه عجب — از حیا روی به ما گر ننماید، چه عجب
بُودش[۲] از شکْوه خطر، ورنه سری داشت به من — به مزارم اگر از مهر بیاید، چه عجب
رسمِ پیمان به میان آمده خود را نازم — گفته باشد که ز بستن[۳] چه گشاید، چه عجب
شیوه‌ها دارد و من معتقدِ خُویِ ویم — شوقم از رنجش او گر بفزاید، چه عجب
چون کَشد می، کُشدم رشک که در پردهٔ جام — از لبِ خویش اگر بوسه رباید، چه عجب
طرهٔ در هم و پیراهنِ چاکش نگرید — اگر از ناز بخود هم نگراید، چه عجب
هرزه میرم شمرَد وز پی تعلیمِ رقیب — به وفا پیشگیم گر بستاید، چه عجب
کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم — گر لبم ناله به هنجار سراید، چه عجب
آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام — گله‌اش در دل اگر دیر نپاید، چه عجب
با چنین شرم که از هستیِ خویشش باشد
غالب ار رخ به رهِ دوست نساید، چه عجب

---

(۱) م: گاهی
(۲) م: دوش
(۳) م: گفتن

۴۷

جنون محمل به صحرایِ تحیُّر رانده‌است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده‌است امشب
به ذوقِ وعده سامانِ نشاطی کرده پندارم
ز فرشِ گُل به رویِ آتشم بنْشانده‌است امشب
خیالِ وحشت از ضعف روان صورت نمی‌بندد
بیابان بر نگه دامانِ ناز افشانده‌است امشب
دل از من عاریت جُستند اهلِ لاف و دانستم
سمندراین غریبان را به‌دعوت خوانده‌است امشب
زهی آسایشِ جاوید همچون صورتِ دیبا
نمِ زخمم تن و بستر بهم چسپانده‌است امشب
به قدرِ شامِ هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه‌ها گردانده‌است امشب
به خوابم(۱) میرسد بندِ قبا واکرده از مستی
ندانم‌شوقِ‌من بروی چه‌افسون خوانده‌است امشب
به دستِ کیست زلفت، کاین دلِ شوریده مینالد
سرِ زنجیرِمجنون را که می‌جنبانده‌است امشب
خوشست افسانهٔ دردِ جدائی مختصر **غالب**
به محشر میتوان‌گفت آنچه دردل مانده‌است امشب

۴۸

از اندُه نایافت قلق میکنم امشب
گر پردهٔ هستیست که شق میکنم امشب
هان آینه بگْذار که عکسم نفریبد
نظّارهٔ یکتائی حق میکنم امشب
آتش به نهادم شده آب از تفِ مغزم
از تب نبوَد اینکه عرق میکنم امشب
جان بر لبم اندازهٔ دریا کشیَم نیست
از می طلبِ سدِّ رمق میکنم امشب
از هر بُنِ مو چشمهٔ خون بازگشادم
آرایشِ بستر ز شفق میکنم امشب
می می‌چکد از لعلِ لبش در طلب نُقل
مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب
نازم سخنش را و نیابم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب
عمریست که قانونِ طرب رفته ز یادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب
غالب ، نبوَد شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمیست که بر کلک و ورق میکنم امشب

۴۹

سحَر دمیده و گل در دمیدنست، مخسپ
جهان جهان گُلِ نظّاره چیدنست، مخسپ
مشام را به شمیمِ گُلی نوازش کُن
نسیمِ غالیه‌سا در وزیدنست، مخسپ
ز خویش حُسْنِ طلب بین و در صبوحی کوش
میِ شبانه ز لب در چکیدنست، مخسپ
ستارهٔ سحری مژده‌سنج دیداریست
ببین که چشمِ فلک در پریدنست، مخسپ
تو محوِ خواب و سحر در تأسف از انجم
به پشتِ دست به دندان گزیدنست،مخسپ

(۱) م: بخواهم

نفَس ز ناله به سنبلِ درودنست، بخیز ز خونِ دل مژه در لاله چیدنست مخسپ
نشاطِ گوش بر آوازِ قلقلست، بیا پیاله چشم براهِ کشیدنست، مخسپ
نشانِ زندگیِ دل دویدنست، مایست جلایِ آینهٔ چشم دیدنست،مخسپ
ز دیده سودِ حریفان گشودنست، مبند ز دل مرادِ عزیزان تپیدنست، مخسپ
به ذکرِ مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ **غالب** شنیدنست، مخسپ

۵۰

(۱)

حق جلوه‌گر ز طرزِ بیانِ محمدست آری کلامِ حق به زبانِ محمدست
آئینه‌دارِ پرتوِ مهرست ماهتاب شأنِ حق آشکار ز شأنِ محمدست
تیر قضا هر آینه در ترکشِ حق است امّا گشادِ آن ز کمانِ محمدست
دانی[۲] اگر به معنی لولاک وارسی خود هر چه از حقست از آن محمدّست
هر کس قسم بدانچه عزیزست میخورد سوگندِ کردگار به جانِ محمدست
واعظ، حدیثِ سایهٔ طوبیٰ فرو گذار کاینجا سخن ز سروِ روانِ محمدست
بنْگر دو نیمه گشتنِ ماهِ تمام را کان نیمه جنبشی ز بنان محمدست
ور خود ز نقشِ مهرِ نبّوت سخن رود آن نیز نامور ز نشان محمدست
غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم
کان ذاتِ پاک مرتبه‌دان محمدست

۵۱

گلشن به فضایِ چمنِ سینهٔ ما نیست هر دل که نه زخمی خورَد از تیغِ تو، وا نیست
می‌سوزم و می‌ترسم از آسیب ز دانش آوخ که در آتش اثرِ آبِ بقا نیست
عمریست که می‌میرم و مردن نتوانم در کشورِ بیدادِ تو فرمانِ قضا نیست
هفت اختر و نُه چرخ خود آخر به چه کارند بر قتلِ من این عربده با یار روانیست
عمرم[۳] سپری گشت و همان بر سرِ جورست گویند بتان را که وفا نیست، چرا نیست
جنّت نکند چارهٔ افسردگی دل تعمیر به اندازهٔ ویرانیِ ما نیست
با خصمِ زبون غیرِ ترحّم چه توان کرد من ضامن تأثیرم اگر ناله رسانیست
فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد هنگامه بیفزای که پرسش به سزا نیست

(۱) این غزل در مقایسهٔ نسخه (سید) با نسخه (مجلس) در ردیف و جای خود نیامده است.
(۲) نسخهٔ م این بیت را اضافه دارد: دانی اگر...
(۳) م: عمری

گر مهر و گر کین، همه از دوست قبولست
اندیشه جز آئینهٔ تصویرنما نیست

مینایِ می از تندیِ این می بگدازد
پیغامِ غمت در خورِ تحویلِ صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست لبی را
کز نقشِ کفِ پایِ کسی بوسه ربا نیست

او[1] نازِ دلِ بی هوسِ ما نپسندید
دلتنگ شد و گفت درین خانه هوا نیست

برگشتنِ مژگانِ تو از رویِ عتاب است
کانْدر دلم از تنگیِ جا یک مژه جا نیست

در یوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

۵۲

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است
اشکِ تو گوئی مرا از نظر افتاده است

عکسِ تنش را در آب لرزه بوَد هم ز موج
بیمِ نگاهِ خودش کارگر افتاده است

ناله نداند که من شعله زبان می‌کُنم
هر چه ز دل جَسته است در جگر افتاده است

خاطرِ بلبل بجوی، قطرهٔ شبنم مگوی
کز پسیِ گوشِ گُل ناله تر افتاده است

هر چه ز سرمایه کاست در هوس افزوده‌ایم
هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده‌است

از نگه سرخوشت کام تمنا کُنَد
آینهٔ ساده‌دل دیده‌ور افتاده است

او دلی از ما گداخت وین نفَسش[2] گرم ساخت
نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خونِ هوس‌پیشگان خوش نبوَد ریختن
تیغِ ادا پاره‌ای بدگهر افتاده است

رشکِ دهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شکفت
دید که از رویِ کار پرده برافتاده است

ده به فروماندگی دادِ فروماندگان
سایه درافتادگی وقفِ هر افتاده است

مستیِ دل دیده را محرمِ اسرار کرد
بیخودیِ پرده‌دار پرده درافتاده است

آنَ همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که **غالب** ز خویش بیخبر افتاده است

۵۳

درگَردِ ناله وادیِ دل رزمگاهِ کیست
خونی که می‌دوَد به شرائین سپاهِ کیست

حُسنِ تو در حجاب ز شرمِ گناهِ کیست
جا بر کرشمه تنگ ز جوشِ نگاهِ کیست

مستست و رخ گشاده به گلزار میرود
خون در دلِ بهار ز تأثیرِ آهِ کیست

ما با تو آشنا و تو بیگانه‌ای زما
آخر تو و خدا که جهانی گواهِ کیست

مو بر نتابد اینهمه پیچ و خم و شکن
زلفِ تو روزنامهٔ بختِ سیاهِ کیست

زینسان که سربسر گُل و ریحان و سنبلست
طرفِ چمن نمونهٔ طرفِ کلاه کیست

(۱) م: از
(۲) م: نَفَست

رشک آیدم به روشنیِ دیده‌های خلق — دانسته‌ام که از اثرِ گَردِ آهِ[1] کیست
با من به خوابِ ناز و من از رشک بدگمان — تا عرصهٔ خیالِ عدو جلوه‌گاهِ کیست
بیخود به وقتِ ذبح تپیدن گناهِ من — دانسته دشنه تیز نکردن گناهِ کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا به من بگو که غمت عمر کاهِ کیست

۵۴

در تابم از خیال که دل جلوه‌گاهِ کیست — داغم ز انتظار که چشمش براهِ کیست
از ناله خیزی دلِ سختش در آتشم — کاین سنگ پُر شرر ز هجوم نگاهِ کیست
چشمش پر آب از تفِ مهرِ پریوشیست — من در گمان که از اثر دودِ آهِ کیست
ظالم تو و شکایتِ عشق این چه ماجراست — باری به من بگو که دلت داد خواهِ کیست
در خود گم است جلوهٔ برقِ عتابِ تو — این تیرگی به طالعِ مشتِ گیاهِ کیست
نیرنگِ عشق شوکتِ رعنائیِ تو بُرد — در طالعِ تو گردشِ چشمِ سیاهِ کیست
گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف — با چون خودی که داورِ گیتی گواهِ کیست
با اینهمه شکست درستی ادای اوست — رنگ رخت نمونهٔ طرفِ کلاهِ کیست
با تو به پند حرف به تلخی گناهِ من — با من به عشق غلبه به دعوی گناهِ کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کویِ دلبری ست
کی میرسد بدین که درش سجده گاهِ کیست

۵۵

یاد از عدو نیارم و اینهم ز دوربینی ست — کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینی‌ست
در عالمِ خرابی از خیلِ منعمانم — سیلم به رَخت‌شوئی برقم به خوشه‌چینی‌ست
میرم، ولی بترسم کز فرطِ بدگمانی — داند که جان سپردن از عافیت گزینی‌ست
در باده دیر مستم، آری ز سخت جانی‌ست — در غمزه زودرنجی، آری ز نازنینی‌ست
من سویِ او ببینم، داندز بی حیائی‌ست — او سویِ من نبیند، دانم ز شرمگینی‌ست
ذوقی‌ست در ادایت، قاصد تو و خدایت — در جیبِ من بیفشان خلدی که آستینی‌ست
زین خونچکان نواها دریاب ماجراها — هنگامه‌ام اسیری، اندیشه‌ام حزینی‌ست
دردِ شکستِ دل را رامِ صدا نخواهم — سازِ شکایتِ من تارش ز مویِ چینی‌ست
نازم به زود یابی نازد به گوش و گردن — چندانکه ابرِ نیسان در گوهر آفرینی‌ست

سوزم دمی که یارم یاد آورَد که **غالب**
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینی‌ست

---

(۱) م: راه

۵۶

لبِ شیرینِ تو جانِ نمکست	وین که گفتم به زبانِ نمکست
در نهادِ نمک از رشکِ لبت	هست شوری که فغان نمکست
ای شده لطف و عتابت همه ناز	ناز در عهدِ تو کانِ نمکست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت	نمکِ خوانِ تو خوانِ نمکست
شورها صرفِ فغانم کردند	نمک از حسرتیان نمکست
زخمِ ما پنبهٔ مرهم دارد	زین سفیدی که نشانِ نمکست
گر نمک سود کُنی زخمِ دلم	سودِ زخمست و زیانِ نمکست
گفتی الماس فشانْدم، تو و حق	نازشِ من به گمانِ نمکست
نطقِ من مایهٔ من بس **غالب**
خود نمک گوهرِ کانِ نمکست

۵۷

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمانِ تو نیست	قیامتست دلِ دیر مهربانِ تو نیست
فریبِ آشتی این[۱] ظفر مبارک باد	دلِ ستم زده در بندِ امتحانِ تو نیست
مگر ز پارهٔ سنگم که ریزدت دمِ تیغ	بکُش، مترس که در سودِ من زیانِ تو نیست
دلم به عهدِ وفائی فریفت نامه سپار	خوشست وعدهٔ تو، گرچه از زبانِ تو نیست
شکسته رنگِ تو از عشق خوش تماشائی‌ست	بهارِ دهر به رنگینی خزانِ تو نیست
شباهتیست مر آنرا که بر نیامده‌است	وگر نه موی به باریکیِ میانِ تو نیست
ز حق مرنج و در ابرو ز خشم چین مفکن	خو[۲]شست رسمِ وفا، گر چه در زمانِ تو نیست
روان فدایِ تو نام که بُرده‌ای ناصح	زهی لطافتِ ذوقی که در بیان تو نیست
عتاب[۳] و مهر تماشائیانِ حوصله‌اند	به هیچ عربده اندیشه راز دانِ تو نیست
دل از خموشیِ لعلت امیدوار چراست	چه گفته‌ای به زبانی که در دهانِ تو نیست
گمانِ زیست بوَد بر منت ز بی دردی	بداست مرگ، ولی بدتر از گمانِ تو نیست
عیارِ آتشِ سوزان گرفته‌ام صدبار	به سینه‌تابیِ داغِ غمِ نهانِ تو نیست
تغافلِ تو دلیلِ تجاهل افتادست
تو و خدایِ تو، **غالب** ز بندگانِ تو نیست؟

---

(۱) م: فریب آشتی ده ظفر....	س: فریب آشتی ده این ظفر...
(۲) در نسخهٔ م: مصرع بیت چهارم در بیت هفتم تکرار شده است
(۳) نسخه (م) این بیت را ندارد

۵۸

ایکه گفتی غم درونِ سینه جانفرساست، هست
خامشیم اما اگر دانی که حق با ماست هست

این سخن حق بود و گاهی بر زبانِ ما نرفت
چون‌توخودگفتی‌که خوبان رادل ازخاراست،هست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت میکُنی
گر بگوییم کاین نخستین موجِ دریاست، هست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون میکشند
آنکه می‌گفتیم ما کامروز را فَرداست، هست

هم وفا هم خواهشِ ما هیچ پرسش عیب نیست
آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست، هست

باری از خودگوکه چونی ور زمن پرسی بپرس
بخت ناسازست، آری، یارِ بی پرواست، هست

خویِ یارت را تو دانی، ورنه از حسن و جمال
زلفِ عنبربوست، دارد، عارضِ زیباست، هست

صبر و آنگاه از تو، پندارم نه حدِ آدمیست
وین که میگوئی، به ظاهر گرمِ استغناست، هست

با چنین عشقی که طوفانِ بلا میخوانیش
چون ببینی کان شکُوهِ دلبری برجاست، هست

رهگذارت را دل و جان همچنان فرش است، هان
جلوه‌گاهت را ز جانبازان همان غوغاست، هست

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه
ایکه میگوئی که **غالب** در سخن یکتاست، هست

۵۹

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتشست
بعد ازین گویند آتش راکه گویا آتشست

انتظارِ جلوهٔ ساقی کبابم میکُند
می به ساغر آبِ حیوان و به مینا آتشست

گریه‌ات در عشق از تأثیرِ دودِ آهِ ماست
اشک در چشمِ تو آب ودر دلِ ما آتشست

ایکه میگوئی تجلی‌گاهِ نازش دور نیست
صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتشست

بی تکلف در بلابودن به از بیمِ بلاست
قعر دریا سلسبیل و رویِ دریا آتشست

پرده از رخ برگرفت و بی محابا سوختم[1]
باده باداست آتشِ او را و ما را آتشست

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده‌ایم
فاش گوئیم از تو سنگست آنچه از ما آتشست

گریه‌ای دارم که تا تحت‌الثریٰ آبست و بس
ناله‌ای دارم که تا اوجِ ثریّا آتشست

پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه
در شریعت باده امروز آب و فردا آتشست

رازِ بدخویان نهفتن برنتابد بیش ازین
پرده دارِ سوز و سازِ ماست هر جا آتشست

گشته‌ام **غالب** طرف با مشربِ **عرفی** که گفت
«روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتشست»

---

(۱) م: سوختیم

۶۰

به خود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست
چو ما به دامِ تمنایِ خود گرفتارست
تمام زحمتم، از هستیم چه می‌پرسی
ز جسمِ لاغرِ خویشم به پیرهن خارست
صلایِ قتل ده و جانفشانیِ ما بین
برایِ کُشتنِ عشاق وعده بسیارست
ستم‌کشِ سرِ ناموس جویِ خویشتنم
که تا ز جیب برآمد، به بندِ دستارست
به شب حکایتِ قتلم ز غیر می‌شنود
هنوز فتنه به ذوقِ فسانه بیدارست
به قامتِ من از آوارگیست پیرهنی
که خارِ رهگذرش پود و جاده‌اش تارست
بیا که فصلِ بهارست و گُل به صحنِ چمن
گشاده رویِ‌تر از شاهدان بازاراست
غمم شنیدن ولختی به خود فرورفتن
خوشا فریبِ ترحّم چه ساده پُرکارست
فناست هستی من در تصورّ کمرش
چو نغمهٔ که هنوزش وجود در تارست
ز آفرینشِ عالَم غرض جز آدم نیست
به گِردِ نقطهٔ ما دورِ هفت پَر کارست
نگاه خیره شد از پرتوِ رُخش **غالب**
توگوئی آینهٔ ما سرابِ دیدارست

۶۱

سمومِ وادیِ امکان ز بس جگرتابست
گدازِ زهرهٔ خاکست، هر کجا آبست
مرنج از شبِ تار و بیا به بزمِ نشاط
که پنبه بر سرِ مینایِ باده مهتابست
به خواب [۱]آمدنش جز ستم ظریفی نیست
خدا نخواسته باشد به غیر همخوابست
ز وضعِ روزنِ دیوار میتوان دانست
که چشم غمکدهٔ ما به راهِ سیلابست
ز ناله کار به اشک اوفتاده دل خون باد
ز شرمِ بی اثریها فغانِ ما آبست
ز وهم نقشِ خیالی کشیده‌ای ور نه
وجودِ خلق چو عنقا به دهر نایابست
نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرْف بربندد
چنین که طاقتِ ما را به نازِ سیمابست
به عرضِ دعوی همطرحیِ تو خوبان را
نگه در آینه همچون خسی به گردابست
زمین ز نقشِ سُمِ توسنِ تو ساغر راز
هوا ز گَردِ رهت شیشهٔ می نابست
قوی فتاده چو نسبت ادب مجو **غالب**
ندیده‌ای که سویِ قبله پشتِ محرابست

۶۲

گَردِ رهِ خویش از نفَسم باز ندانست
ننگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
ز انسان غمِ ما خورد که رسوائیِ ما را
خصم از اثرِ غمزهٔ غماز ندانست

---

(۱) م: خوابم

فریاد که با[1] اینهمه خون خوردنم از غم — یکره به دلش کرد گذر، راز ندانست
نازم نگهِ شرم که دلها ز میان بُرد — زانسان که خود آن چشمِ فسونساز ندانست
یک چند بهم ساخته ناکام گذشتیم — من عشوه نپذرفتم و او ناز ندانست
از شاخ گُل افشاند و زخارا گهر انگیخت — آئینهٔ ما در خورِ پرداز[2] ندانست
گریم که برَد موجهٔ خون خوابگهش را — در ناله مرا دوست ز آواز ندانست
همدم که ز اقبال نویدِ اثرم داد — اندوهِ نگاهِ غلط انداز ندانست
مخمورِ مکافات به خلد و سقر آویخت — مشتاقِ عطا شعله ز گُل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

۶۳

هر ذرّه محوِ جلوهٔ حسنِ یگانه ایست — گوئی طلسمِ شش جهت آئینه خانه‌ایست
حیرت به دهر بی سروپا می‌برد مرا — چون گوهراز وجودِ خودم آب و دانه‌ایست
ناچار با تغافل صیّاد ساختم — پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه‌ایست
پا بستهٔ نوردِ خیالی، چو وارسی — هر عالمی ز عالَمِ دیگر فسانه‌ایست
خود داریم به فصلِ بهاران عنان گسیخت — گلگون شوق را رگِ گُل تازیانه‌ایست
هر سنگ عینِ ثابتهٔ آبگینه‌ای — هر برگِ تاک قفلِ درِ شیره‌خانه‌ایست
هر ذرّه در طریقِ وفای تو منزلی — هر قطره از محیط خیالت کرانه‌ایست
در پردهٔ تو چند کَشم نازِ عالَمی — داغم ز روزگار و فراقت بهانه‌ایست
وحشت چو شاهدان به نظر جلوه میکُند — گَردِ ره و هوا سرِ زلفی و شانه‌ایست

غالب دگر ز منشاء آوارگی مپرس
گفتم که جبهه را هوسِ آستانه‌ایست

۶۴

هرچه فلک‌نخواستست،هیچکس‌از فلک نخواست — ظرفِ فقیه می‌نجست، بادهٔ ما گزک نخواست
غرقه به موجه تاب خوردْ تشنه ز دجله آب خوردْ — زحمتِ هیچیک نداد، راحتِ هیچیک نخواست
جاه ز علم بی‌خبر، علم ز جاه بی نیاز — هم محکِ تو زر ندید، هم زرِ من محک نخواست
شحنهٔ دهر بر ملا هرچه گرفت، پس نداد — کاتبِ‌بخت در خفا هر چه نوشت، حک نخواست
خونِ جگر به جای می، مستیِ ما قدح نداشت — نالهٔ دل نوای نی، رامشِ ما غچک نخواست
زاهد و ورزشِ سجود، آه ز دعویِ وجود — تا نزَد اهرمن رهش، بدرقهٔ ملک نخواست

(۱) م: تا
(۲) م: پرواز

بحث و جدل به جای مان، میکده جوی کاندران کس نفَس از جملِ نزد، کس سخن ازفدک نخواست
گشته در انتظار پور دیدهٔ پیرِ ره سفید در رهِ شوقِ همرهی دیده ز مردمک نخواست
حسن چه کامِ دل دهد، چون طلب از حریف نیست خست نگاه، گر جگر خسته ز لب نمک نخواست
خرقه خوش است دربرم، پرده چنین خشن خوش است عشق به‌خارخارِ غم پیرهنم تنک نخواست
رندِ هزار شیوه را طاعت حق گران نبود لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نخواست
سهل شمرْد و سرسری تا تو ز عجز نشْمری
غالب اگر به داوری دادِ خود از ملک نخواست

۶۵

ما لاغریم، گر کمر یار نازکست فرقی‌ست در میانه که بسیار نازکست
دارم دلی ز آبله نازک نهادتر آهسته پانهم که سرِ خار نازکست
از جنبشِ نسیم فرو ریزدی ز هم ما را چو برگِ گل در و دیوار نازکست
با ناله‌ام ز سنگدلیهایِ خود مناز غافل قماش طاقتِ کهسار نازکست
زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان ما سخت جان و لذتِ آزار نازکست
رسوائیی مباد خود آرائی ترا گُل بر[1] مزن که گوشهٔ دستار نازکست
ترسم تپش ز بند برون افکنَد مرا تابِ کمندِ کاکلِ خمدار نازکست
از جلوه ناگداختن و رونساختن آئینه را ببین که چه مقدار نازکست
میرنجد از تحمّل ما بر جفای خویش هان شکْوه‌ای که خاطر دلدار نازکست
از ناتوانیِ جگر و معده باک نیست
غالب، دل و دماغِ تو بسیار نازکست

۶۶

امشب آتشین روئی گرمِ ژندخوانیهاست کز لبش نوا هر دم در شرر فشانیهاست
تا در آب افتاده عکسِ قدِّ دلجویش چشمه همچو آئینه فارغ از روانیهاست
در کشاکشِ ضعفم نگْسلد روان از تن این که من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست
از خمیدنِ پشتم روی بر قفا باشد تا چها درین پیری حسرتِ جوانیهاست
کُشتهٔ دلِ خویشم کز ستمگران یکسر دید دلفریبیها گفت مهربانیهاست
سویِ من نگه دارد چین فکنده در ابرو با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست
دائم از سرِ خاکم رخ نهفته بگْذشتن هان و هان! خدا دشمن! این چه بدگمانیهاست
شوخیش در آئینه محوِ آن دهن دارد چشم سحْرپردازش بابِ نکته‌دانیهاست

(۱) م: پر

با عدو عتابستی وز منش حجابستی — وه چه دلربائیها، هی چه جانستانیهاست
با چنین تهیدستی بهره[1] چبود از هستی — کارِ ما ز سرمستی آستین فشانیهاست
ای که اندرین وادی مژده از هما داری — بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست
ذوقِ فکر **غالب** را بُرده ز انجمن بیرون
با **ظهوری** و **صائب** محوِ همزبانیهاست

۶۷

جیبِ مرا مدوز که بودش نمانده‌است — تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است
سرگرمیِ خیال تو از ناله بازداشت — دل پاره آتشی‌ست که دودش نمانده است
داد از تظلّمی که به گوشت نمی‌رسد — آه از توقعی که وجودش نمانده است
چون نقطه اخترِ سیه از سیر باز ماند — گوئی دگر هبوط و صعودش نمانده است
مکتوبِ ما به تارِ نگاهِ تو عقده‌ایست — کز هیچ رو امیدِ گشودش نمانده است
دل را به وعدهٔ ستمی میتوان فریفت — نازی که بر وفایِ تو بودش نمانده است
افتادگی نماز دل ناتوانِ ماست — دردِ سرِ قیام و قعودش نمانده است
دل جلوه میدهد هنرِ خود در انجمن — رحمی مگر به جانِ حسودش نمانده است
دل در غمِ تو مایه به رهزن سپرده‌ایست — کار از زیان گذشته و سودش نمانده است
غالب زبان‌بریده و آگنده‌گوش نیست
امّا دماغِ گفت و شنودش نمانده است

۶۸

بلبل دلت به نالهٔ خونین به بند نیست — آسوده زی که یارِ تو مشکل‌پسند نیست
اندازه‌گیرِ ذوقِ غمم، در مذاقِ من — تلخابِ گریه را نمکِ زهرخند نیست
عهدِ وفا ز سویِ تو نااستوار بود — بشْکستی و ترا به شکستن گزند نیست
از دوست میلِ قرب به کشتن غنیمت است — گر تیغ در کمان به نشاطِ کمند نیست
بر یادِ تو کدام پریخوان بخور سوخت — گو شرمسارِ دعوتِ ناسودمند نیست
آن لابه‌های مهرفزا را محل نماند — برخوان خود اِن یّکاد که ما را سپند نیست
بیخود به زیر سایهٔ طوبیٰ غنوده‌اند — شبگیرِ رهروانِ تمنا بلند نیست
هنگامه دلکشست، نویدم به خُلد چیست — اندیشه بیغش است، نیازم به پند نیست
می نوش و تکیه بر کرمِ کردگار کن — خطِ پیاله را رقمِ چون و چند نیست
غالب، من و خدا که سرانجامِ بر شکال
غیر از شراب و انبه و برفاب و قند نیست

---

(۱) م: بهره – س: بهر

۶۹

منعِ ما از باده عرضِ احتسابی بیش نیست
محتسب! افشردهٔ انگور آبی بیش نیست

رنج و راحت برطرف، شاهد پرستانیم ما
دوزخ از سرگرمیِ نازَش عتابی بیش نیست

خارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گذشت
رشتهٔ عمرِ خَضِر مدً حسابی بیش نیست

قطره و موج و کف و گردابِ جیحونست و بس
این من و مائی که میبالد حسابی بیش نیست

خویش را صورت‌پرستان هرزه رسوا کرده‌اند
جلوه می‌نامند و در معنی نقابی بیش نیست

شوخیِ اندیشهٔ خویشست سرتا پایِ ما
تار و پودِ هستیِ ما پیچ و تابی بیش نیست

زخمِ دل لب تشنهٔ شورِ تبسّم های تست
این نمکدانها به چشم ما سرابی بیش نیست

نامه‌بر از پیشگاهِ ناز مکتوبِ مرا
پاسخی آورده است، اما جوابی بیش نیست

جلوه کن، منت منه، از ذرّه کمتر نیستم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش، تکلّف برطرف،
دیده‌ام دیوانِ **غالب**، انتخابی بیش نیست

۷۰

لذت عشقم ز فیضِ بینوائی حاصلست
آنچنان تنگست دستِ من که پنداری دلست

هم به قدرِ جوششِ دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهایِ خونِ بسملست

وای لب گر دل ز تابِ تشنگی نگُدازدم
میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست

در خمِ بندِ تغافل نالم از بیدادِ عمر
پردهٔ سازِ فغانم پشتِ چشمِ قاتلست

بسکه ضبطِ مشقِ غم فرسود اعضایِ مرا
رازِ دل از همنشینانم نهفتن مشکلست

شهریِ دل نیست گر حسرت، مر اینجا از چه رو
چشمِ اهلِ دل زباندانِ نگاهِ سائلست

با همه نزدیکی از وی کامِ دل نتوان گرفت
تشنهٔ ما بر کنارِ آبِ جو پا در گِلست

در نوردِ گفتگو از آگهی وامانده‌ایم
پیچ و تابِ ره نشانِ دوریِ سر منزلست

عقل در اثباتِ وحدت خیره میگردد چرا
هر چه جز هستی‌ست هیچ و هر چه جز حق باطلست

ما همان عینِ خودیم امّا خود از وهمِ دوئی
در میانِ ما و **غالب** ما و غالب حائلست

۷۱

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حساب‌ست
جان نیست، مکرّر نتوان داد، شرابست

در مژده ز جویِ عسل و کاخِ زمّرد
چیزی که به دلبستگی ارزد میِ نابست

لهراسپ! کجا رفتی و پرویزا! کجائی
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست

از جلوه به هنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنهٔ دیدارِ ترا خُلد سرابست

با اینهمه دشوار پسندی چه کُنَد کس — تا پرده برانداخته در بندِ حجابست
دوشینه به مستی که مکیدست لبش را؟ — کامروز به پیمانهٔ می در شکر آبست
آن قلزمِ داغیم که بر ما ز جهنم — چندان که فتد صاعقه بارانِ در آبست
سرگرمی هنگامهٔ طامات ندارم — فیضی که من از دل طلبم بویِ کبابست
همچشمی آئینه فکند از نظرِ ما — ما را که ز بیداریِ دل دیده به خوابست

تا **غالبِ** مسکین چه تمتّع برَد از تو
برداشته‌ای آنچه خود از چهره، نقابست

۷۲

بسکه از تابْ نگاهِ تو ز آسودن رفت — باده چون رنگِ خود از شیشه بپالودن رفت
این سفال از کفِ خاکِ جگرِ گرم که بود؟ — دست شُستیم ز صهبا که به پیمودن رفت
خیز و در دامنِ بادِ سحر آویز به عذر — گر شبت تیره به داغِ مژه نگشودن رفت
هر چه از گریه فشاندیم به نشْمردن ریخت — هر چه از ناله رساندیم به نشْنودن رفت
ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز — تا چها پای درین راه به فرسودن رفت
باخت از بسکه زلیخا به تماشای تو رنگ — از حیا بر درِ زندان به گِل اندودن رفت
بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه — هم به تاراجِ سبکدستیِ بخشودن رفت
داغِ تردستیِ اشکم که ز افسردنِ دل — هر چه در گریه فزودیم در افزودن رفت
شُست و شو مشغلهٔ شوخیِ ابرِ کرم است — دژم آن خرقه که با داغِ نیالودن رفت

مدعی خواست رَوَد بر اثرِ من **غالب**
هر چه زو بود به سودایِ چو من بودن رفت

۷۳

نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست — شگرفیِ تو زانداز مهر و کین پیداست
نظاره عَرضِ جمالت ز نو بهار گرفت — شکُوهِ صاحبِ خرمن ز خوشه‌چین پیداست
رسید تیغِ توام بر سر و ز سینه گذشت — زهی شکفتگی دل که از جبین پیداست
به جرمِ دیدهٔ خونبار کشتهٔ ما را — ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست
زهی لطافتِ پردازِ(۱) سعیِ ابرِ بهار — که هر چه در دلِ بادست از زمین پیداست
فتیلهٔ رگِ جان سربسرگداخته شد — ز پیچ و تابِ نفَسهایِ آتشین پیداست
نفَس گداختنِ جلوه در هوایِ قدش — ز خَویْ‌فشانیِ آن رویِ نازنین پیداست
عیارِ فطرتِ پیشینیان ز ما خیزد — صفایِ باده ازین دُردِ ته‌نشین پیداست

---

(۱) م: پرواز

زهی شکُوهِ تو کاندر طرازِ صورتِ تو ز خود برآمدنِ صورت آفرین پیداست
نهادِ نرم ز شیرینیِ سخن **غالب**
بسانِ موم ز اجزایِ انگبین پیداست

۷۴

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است باری بگو که از تو چه امید بوده است
شادم ز دردِ دل که به مغزِ شکیب ریخت نومیدئی که راحتِ جاوید بوده است
ظالم هم از نهادِ خود آزار میکشد بر فرقِ ارّه ارّهٔ تشدید بوده است
شبها کُند ز رویِ تو دریوزهٔ ضیا مه کاسهٔ گدائی خورشید بوده است
تلخست تلخ رشکِ تمنّایِ خویشتن شادم که دل ز وصلِ تو نومید بوده است
در ماهِ روزه طره‌پریشان چه میروی می خور که در زمانه شبِ عید بوده است
از رشکِ خوشنوائیِ سازِ خیالِ من مضرابِ نی ز ناخنِ ناهید بوده است
هر گونه حسرتی که ز ایّام می‌کَشیم دُردِ تهِ پیالهٔ امید بوده است
حق را ز خَلق جو که نوآموزِ دید را آئینه خانه مکتبِ توحید بوده است
نادان! حریفِ مستیِ **غالب** مشو که او
دردی کشِ پیالهٔ جمشید بوده است

۷۵

یار در عهدِ شبابم به کنار آمد و رفت همچو عیدی که در ایّامِ بهار آمد و رفت
تا نفَس باختهٔ پیرویِ شیوهٔ کیست تند بادی که به تاراجِ غبار آمد و رفت
سبحه گردانِ اثرهایِ وجودست خیال هر چه گُل کرد تو گوئی به شمار آمد و رفت
طالعِ بسملِ ما بین که کماندار ز پی پارهٔ بر اثر خونِ شکار آمد و رفت
شادی و غم همه سرگشته‌تر از یکدگراند روزِ روشن به وداعِ شبِ تار آمد و رفت
هرزه مشتاب و پیِ جاده‌شناسان بردار ای که در راهِ سخن چون تو هزار آمد و رفت
برق تمثالُ سراپایِ تو میخواست کشید طرزِ رفتارِ ترا آینه‌دار آمد و رفت
هله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ای گیر کامسال به رنگینیِ پار آمد و رفت
به فریبِ اثرِ جلوهٔ قاتل صد بار جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت
غالبا عین حزینست به هنجارِ بُروز
موجِ این بحر مکرّر به کنار آمد و رفت

۷۶

اختری خوشتر ازینم به جهان میبایست خردِ پیرِ مرا بختِ جوان میبایست

به زمینی که به آهنگِ غزل بنْشینم خاک گلبوی و هوا مشک‌فشان میبایست
بر نتابم به سبو باده ز دور آوردن خانهٔ من به سرِ کویِ مغان میبایست
به گرایش خوشم، اما به نمایش خوارم پرسشی چند ز یارم به زبان میبایست
تابِ مهرم نکند خسته دلی در رهِ شوق رویِ گرمی ز رفیقان به میان میبایست
نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسی پرسِ و جوئی ز عزیزان به گمان میبایست
هرزه[1] دل بر در و دیوار نهادن نتوان سویم از روزنه چشمی نگران میبایست
سازِ هستی کُنَم و دل به فسوسم گیرد هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست
یا تمنایِ من از خلدِ برین نگذشتی یا خود امیدگهی در خورِ آن میبایست
تا تنک مایه به دریوزه خودآرا نشود نرخِ پیرایهٔ گفتار گران میبایست
قدرِ انفاسِ گرَم در نظرستی **غالب**
در غمِ دهر دریغم به فغان میبایست

۷۷

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده‌است جرعه را دین عوض آرید می ارزان شده است
چشمِ بد دور چه خوش می‌تپم امشب که به روز نفَسِ سوخته در سینه پریشان شده است
در دلَش جوئی و در دیر و حرم نشناسی تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است
لب گزد بیخود و با خود شکرآبی دارد تا چه گفتست که از گفته پشیمان شده است
داغم از مور و نظربازیِ شوقش به شکَر کش بوَد پویه بدان پای که مژگان شده است
گفتم البته ز من شاد به مردن گردی گفت دشوار که مردن به تو آسان شده است
دُردِ روغن به چراغ و کدِرِ می به اياغ تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است
شاهد و می ز میان رفته و شادم به سخن کِشته‌ام بید درین باغ که ویران شده است
شهرتم گر به مثَل مائده گردد، بینی که بر آن مائده خورشید نمکدان شده است
غالب آزرده سرو شیست که از مستیِ قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

۷۸

فغان که برقِ عتاب تو آنچنانم سوخت که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
به ذوقِ خلوتِ نازِ تو خواب گشت تنم فضا به عربده درچشم پاسبانم سوخت
شنیده‌ای که به آتش نسوخت ابراهیم ببین که بی شرر و شعلَه میتوانم سوخت
شرارِ آتشِ زردشت در نهادم بود که هم به داغِ مغان شیوه دلبرانم سوخت
عیارِ جلوهٔ نازَش گرفتن ارزانی هزار بار به تقریب امتحانم سوخت
مرا دمیدن گل در گمان فکند امروز که باز بر سرِ شاخِ گل آشیانم سوخت

---

(۱) این بیت در نسخهٔ (م) اضافه است: هرزه...

ز گلفروشننالم کز اهلِ بازارست — تپاکِ گرمیِ رفتارِ باغبانم سوخت
چه مایه گرم برون آمدی ز خلوتِ غیر — که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
چو وارسید فلک کاب در متاعم نیست — ز جوشِ گرمیِ بازارِ من دکانم سوخت
نفَس گداختگیهایِ شوق را نازم — چه شمعها به سراپردهٔ بیانم سوخت
نویدِ آمدنت رشک از قفا دارد — شگفته روئیِ گلهایِ بوستانم سوخت
کسی درین کف خاکسترم مباد انباز — چه شد گر آتشِ همسایه خانمانم سوخت
مگر پیامِ عتابی رسیده است از دوست — شکسته رنگیِ یارانِ راز دانم سوخت
خبر دهید به قاتل که هجر می‌کُشدم — ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطرِ شرر بردماغ زد **غالب**
که تابِ عطسهٔ اندیشه مغزِ جانم سوخت

۷۹

گفتم به روزگار سخنور چو من بسیست — گفتند اندر این که تو گفتی سخن بسیست
معنی غریبِ مدعی و خانه زادِ ماست — هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست
مشکین غزاله‌ها که نبینی به هیچ دشت — در مرغزارهایِ ختا و ختن بسیست
در صفحه نبوَدَم همهٔ آنچه در دلست — در بزم کمتر است گُل و در چمن بسیست
لیلی به دشت قیس رسیدست ناگهان — در کاروان جمازهٔ محمل فکن بسیست
باید به غم نخوردنِ عاشق معاف داشت — آنرا که دل ربودن و نشْناختن بسیست
زورِ شراب جلوهٔ بت کم شمرده‌ایم — اما نظر به حوصلهٔ برهمن بسیست
گر در هوایِ قربِ تو بستیم دل، مرنج — خود ناگشوده جای در آن انجمن بسیست
تأثیرِ آه و ناله مسلّم، ولی مترس — ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب: نخورد چرخ فریب، ار هزار بار
گفتم به روزگار سخنور چو من بسیست

۸۰

چو صبح من ز سیاهی به شام مانند است — چه گوئیم که ز شب چند رفت یا چند است
به رنج از پیِ راحت نگاهداشته‌اند — ز حکمتست که پایِ شکسته در بند است
دراز دستیِ من چاکی ار فکند، چه عیب — ز پیش دلقِ ورع با هزار پیوند است
نه گفته‌ای که به تلخی بساز و پندپذیر — برو که بادهٔ ما تلخ‌تر ازین پند است
وجودِ او همه حسنست و هستیم همه عشق — به بختِ دشمن و اقبالِ دوست سوگند است
نگاهِ مهر به دل سرنداده چشمهٔ نوش — هنوز عیش به اندازهٔ شکر خنداست
ز بیمِ آنکه مبادا بمیرم از شادی — نگوید ار چه به مرگِ من آرزومند است

شمارِ کجرویِ دوست در نظر دارم / درین نورد ندانم که آسمان چند است
اگر نه بهرِ من از بهرِ خود عزیزم دار / که بنده خوبیِ او خوبیِ خداونداست
نه آن بوَد که وفا خواهد از جهان **غالب**
بدینکه پرسد و گویند هست خرسند است

۸۱

ساخت ز راستی به غیر ترکِ فسونگری گرفت / زهره به طالعِ عدو شیوهٔ مشتری گرفت
شه به گدا کجا رسد، زانکه چو فتنه روی داد / خاتمِ دست دیو برْد کشورِ دل پری گرفت
تُرکِ مرا ز گیر و دار شغلِ غرض بوَد نه سود / فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت
آمد و از ره غرور بوسه به خلوتم نداد / رفت و در انجمن ز غیر مزدِ نواگری گرفت
ایکه دلت زغصه‌سوخت، شکْوه نه‌درخورِ وفاست / ور سزد آنکه سر کنی، گیر که سرسری گرفت
جاده شناسِ کویِ خصم بودم و دوست راه جوی / منکرِ ذوقِ همرهی خرده به رهبری گرفت
مستیِ مرغِ صبحدم بر رخِ گل به بویِ تست / هرزه ز شرمِ باغبان جبههٔ گل تری گرفت
رأی زدم که بارِ غم هم به رقم ز دل رود / نامه چو بستمش به بال مرغ سبک پری گرفت
غالب اگر به بزمِ شعر دیر رسید، دور نیست
کش به فراقِ **حسرتی** دل ز سخنوری گرفت

۸۲

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست / دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست
در عرضِ غمت پیکرِ اندیشهٔ لالم / پا تا سرم اندازِ بیانست و بیان نیست
فرمانِ تو بر جانِ من و کارِ من از تو / بی پرده به هر پرده روانست و روان نیست
نازم به فریبی که دهی اهلِ نظر را / کز بوسه پیامی به دهانست و دهان نیست
داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ / شادیم به گلخن که خزانست و خزان نیست
سرمایهٔ هر قطره که گم گشت به دریا / سودیست که مانا به زیانست و زیان نیست
در هر مژه بر هم زدن این خَلق جدیدست / نظاره سگالد که همانست و همان نیست
در شاخ بوَد موجِ گل از جوش بهاران / چون باده به مینا که نهانست و نهان نیست
ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس / چون سنگِ سرِ زه که گرانست و گران نیست
پهلو بشکافید و ببینید دلم را / تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست
غالب،هله نظّارگیِ خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست وچنان نیست

۸۳

دل(۱) بڑد وحق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت
در رزم‌گهش ناچخ و خنجر نتوان برد
در بزم‌گهش باده و ساغر نتوان گفت
رخشندگیِ ساعد و گردن نتوان جُست
زیبندگیِ یاره و پرگر نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خوانْد
همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزاست
پروانه شو، اینجا ز سمندر نتوان گفت
هنگامه سرآمد، چه زنی دم ز تظلّم
گر خود ستمی رفت به محشر نتوان گفت
در گرم روی سایه و سرچشمه نجوئیم
با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است
بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت
کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مؤمن نَبود **غالب** و کافر نتوان گفت

۸۴

اندوده به داغی دو سه پرکاله فروریخت
چون برگِ شقائق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکدهٔ خویِ تو نازم که ز طرفش
رُفتم شرر و داغِ گل و لاله فرو ریخت
بر ساده دلانت به وفا جلوه همی داد
بیدادِ تو آب از رخِ دلاله فرو ریخت
گفتم ز که پرسم خبرِ عمرِ گذشته
ساقی به قدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت
بی سعیِ نگه مستیِ آن چشمِ فسونگر
خونم به سیه مستیِ دنباله فروریخت
مشاطه به آرایشِ آن حسنِ خداداد
گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت
با موجِ خرامَش سخن از باده مگوئید
کابِ رخِ این جوهرِ سیّاله فرو ریخت
چون انجم و خورشید ز برقِ دمِ گرمم
شیرازهٔ جمعیتِ تبخاله فرو ریخت
رشکِ خطِ رویِ تو گر افشرْد بدین رنگ
بینی که مه از دائرهٔ هاله فرو ریخت
در قالبِ ملّا اثرش پرده‌گشا شد
خاکی که قضا در تنِ گوساله فرو ریخت
دزدیده سر اهل سخن از بیمِ تو **غالب**
گوئی رگِ ابرِ قلمت ژاله فرو ریخت

۸۵

خواست کز ما رنجد و تقریبِ رنجیدن نداشت
جرمِ غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
آمدو از تنگی جا جبهه پُر چین کرد و رفت
بر خود از ذوقِ قدومِ دوست بالیدن نداشت
شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نمانْد
نازنین پایش به کویِ غیر بوسیدن نداشت

---

(۱) این غزل در مقایسه نسخه (سید) با نسخه (مجلس) در ردیف و جای خود نیامده است.

گل فراوان بود و می پُر زور و دوشم بربساط
خود بخود پیمانه میگردید و گردیدن نداشت
دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ
بیش ازین پایم ز گردِ راه پیچیدن نداشت
جوشِ حسرت بر سرِ خاکم ز بس جا تنگ گرد
همچونبضِ مرده دودِ شمع جنبیدن نداشت
گر منافق وصل ناخوش، ور موافق هجر تلخ
دیده داغم کرد رویِ دوستان دیدن نداشت
بزْد آدم از امانت هر چه گردون بر نتافت
ریخت می بر خاک، چون در جام گنجیدن نداشت
گر نیَم آزاد خود را در تعلق بافتم[۱]
سود زیرِ کوه دامانی که بر چیدن نداشت
نامرادی بود نوعی آبرو **غالب**، دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

۸۶

ببین که در گل و مل جلوه‌گر برای تو کیست
مپوش دیده ز حق طالبِ رضایِ تو کیست
چه ناکسی که ز دردِ فراق مینالی
نمی‌رسی که درین پرده همنوایِ تو کیست
کلیدِ بستگیِ تست غم بجوش ای دل
تو گر چنین نگدازی گره گشای تو کیست
شکایتی نفروشی و عشوه‌ای نخری
تو آشنایِ که‌ای خواجه و آشنایِ تو کیست
ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرقِ خون به درِ بوستانسرایِ تو کیست
بلا به صورتِ زلفِ تو رو به ما آورد
به بندِ خصمیِ دهریم، مبتلای تو کیست
تراست جلوه فراوان درین بساط، ولی
حریفِ بادهٔ میخواره آزمایِ تو کیست
ز وارثانِ شهیدان، هراس، یعنی چه
قویست دستِ قضا کُشتهٔ ادایِ تو کیست
به انتظار تو در پاسِ وقتِ خویشتنم
فریب خوردهٔ نیرنگِ وعده‌های تو کیست
زلالِ لطفِ تو سیرابیِ هوسناکان
یکی ببین که جگر تشنهٔ جفایِ تو کیست
ترا ز اهلِ هوس هر یکی به جایِ من است
تو و خدایِ تو، شاهم، مرا به جایِ تو کیست
فرشته! معنیِ "من ربُّکَ" نمی‌فهمم
به من بگوی که **غالب** بگو، خدایِ تو کیست

۸۷

به وادئی که در آن خضر را عصا خفتست
به سینه می‌سپرم ره اگر چه پا خفتست
بدین نیاز که با تست ناز میرسدم
گدا به سایهٔ دیوارِ پادشا خفتست
به صبحِ حشر چنین خسته روسیه خیزد
که در شکایتِ درد و غمِ دوا خفتست
خروشِ حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست
که سر به زانویِ زاهد به بوریا خفتست
هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگرِ کشتی و ناخدا خفتست

---

(۱) م: باختم

غمت به شهر شبیخون زنان به بُنگهِ خَلق عسس به خانه و شه در حرم سرا خفتست
دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد که دزدِ مرحله بیدار و پارسا خفتست
درازیِ شب و بیداریِ من اینهمه نیست ز بختِ من خبر آرید تا کجا خفتست
ببین ز دور و مجو قربِ شه که منظر را دریچه باز و به دروازه اژدها خفتست
به راهِ خفتنِ من هر که بنْگرد، داند که میرِ قافله در کاروانسرا خفتست
دگر ز ایمنیِ راه و قربِ کعبه چه حظ مرا که ناقه ز رفتار مانْد و پا خفتست
به خواب چون خودم آسوده دل مدان **غالب**
که خسته غرقه به خون خفته است تا خفتست

۸۸

کُشته را رشکِ کُشتهٔ دگرست من و زخمی که بر دل از جگرست
رمد اجزایِ روزگار زهم روز و شب در قفای یکدگرست
مستی اندازِ لغزشی دارد حیف پائی که آفتش ز سرست
ناله را مالدار کرد اثر دلِ سختش دکانِ شیشه گرست
دوستان دشمنند، ورنه مدام تیغِ او تیز و خونِ ما هدرست
پردهٔ عیبجو دریدهٔ او نوکِ کلکم ز دشنه تیزترست
عقل و دین بردهای، دل و جان نیز آنچه از ما نبردهای خبرست
شه حریر و گدا پلاس بُرید آنچه من قطع کردهام نظرست
منت از دل نمیتوان برداشت شکرِ ایزد که ناله بی اثرست
قفس و دام را گناهی نیست ریختن در نهادِ بال و پرست
ریزد آن برگ و این گل افشاند هم خزان هم بهار در گذرست
کمِ خودگیر و بیش شو **غالب**
قطره از ترکِ خویشتن گهرست

۸۹

هند را رندِ سخن پیشهٔ گمنامی هست اندرین دیرِ کهن میکده آشامی هست
خسروی باده درین دور اگر میخواهی پیشِ ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست
نامه از سوزِ درونم به رقم سوخته شد قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست
جغد و آزادیِ جاویدِ هما را نازم کش بهر سو کششی از شکنِ دامی هست
گفتهاند از تو که بر سادهدلان بخشائی پخته کاریست که ما را طمعِ خامی هست
گه رخ آرائی و گه زلفِ سیه تاب دهی یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست
بی تو گر زیستهام، سختیِ این درد بسنج بگّذر از مرگ که وابسته به هنگامی هست

کیست در کعبه که رطلی زنبیذم‌بخشد ور گروگان طلبد، جامهٔ احرامی هست
میِ صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست
بر دلِ نازکِ دلدار گرانی مکناد خواهشِ ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست
شعرِ **غالب** نبوَد وحی و نگوئیم، ولی
تو و یزدان، نتوان گفت که الهامی هست؟

۹۰

لعلِ تو خستهٔ اثرِ التماسِ کیست بختِ من از تو شکْوه گزارِ سپاسِ کیست
گیرم ز داغِ عشقِ تو طرفی نبست دل اینم ز[1] بس نبود که جگر روشناسِ کیست
لرزم به کویِ غیر ز بیتابیِ نسیم کاندر امیدواریِ بویِ لباسِ کیست
با او به سازِ وصلی و با من به عزمِ قتل آه از امیدِ غیر که همچشمِ یأسِ کیست
از بیکسانِ شهرم و از ناکسانِ دهر گر کشته‌ای، سرِ تو سلامت، هراسِ کیست
از پرنیان به عربده راضی نمی‌شود خارِ رهِ تو چشم به راهِ پلاسِ کیست
لطفت به شکْوه از هوسِ بی شمارِ من شوقم به ناله از ستم بی قیاسِ کیست
گیرم که رسمِ عشق من آورده‌ام به دهر ظلم آفریدهٔ دلِ حق ناشناسِ کیست
صحنِ چمن نمونهٔ بزمِ فراغِ تو بادِ سحر علاقهٔ ربطِ حواسِ کیست
غالب، بتِ مرا نگهِ ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین به پاسِ کیست

۹۱

آنکه بی پرده به صد داغ نمایانم سوخت دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
نه بدر جسته شرار و نه بجا مانْده رماد سوختم، لیک ندانم به چه عنوانم سوخت
سینه از اشک جدا، دیده جدا میسوزد این رگِ ابرِ شرربار پریشانم سوخت
حاجت افتاد به روزم ز سیاهی به چراغ دل به بیرونقی مهرِ درخشانم سوخت
سودم از ارزشم افزون بوَد آن خار و خسم کز پیِ پشّه توان در چمنستانم سوخت
کافرِ عشقم و دوزخ نبوَد در خورِ من غیرتِ گرمیِ هنگامهٔ صنعانم سوخت
پایم از گرمیِ رفتار نمیسوخت به راه در قدم سوختنِ خارِ بیابانم سوخت
تا ندانی به فسونِ تو در آتش رفتم خود به داغِ تو دلِ دیر پشیمانم سوخت
کردم از سنگ جگر، تا نشوم خستهٔ عشق هم بدان سنگ بهم خوردنِ پیکانم سوخت
دیگر از خاتمهٔ کفر چه گویم **غالب**
من که رخشندگیِ جوهرِ ایمانم سوخت

---

(۱) م: نه

۹۲

در بذلِ لالی و رقم دستِ کریمست / نی نی نیِ کلکم رگِ مژگانِ یتیمست
رشحِ کف جم می‌چکد از مغزِ سفالم / سیرابیِ نطقم اثرِ فیضِ حکیمست
از آتش لهراسب نشان میدهد امروز / سوزی که به خاکم ز تو در عظمِ رمیمست
از حرفِ من اندیشه گلستانِ خلیلست / از رویِ تو آئینه کفِ دستِ کلیمست
چشم و نگهت گردشِ جامی ز نبیذست / کلک و ورقم تابِ سهیلی بر ادیمست
در جُستنِ مانندِ تو نظّاره زبونست / در زادنِ همتایِ من اندیشه عقیمست
ذوقِ طلبت جنبشِ اجزایِ بهارست / شورِ نفَسم رعشهٔ اعضایِ نسیمست
در نطق مسیحا دمم، از خصم چه باکست / در ناز ز خود میر[1] می، از غیر چه بیمست
بی پرده ستم کن، رُخت از باده دو رنگست / بی صرفه بنالم، دلم از غصه دو نیمست

بختم ندهد کامِ دلِ غمزده **غالب**
گوئی لبِ یارست که در بوسه لئیمست

۹۳

در بندِ تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست / هشدار که شهبازِ تو آموخته‌ای هست
افغانِ مرا بی هشیِ ساخته‌ای نیست / در زمزمه بویِ جگرِ سوخته‌ای هست
در دیده ز رخ پرده برانداخته‌ای نیست / درسینه دو صد عربده اندوخته‌ای هست
زانسوی به میدانِ وفا تاخته‌ای نیست / زین سو هوسِ جانسپری توخته‌ای هست
در راهِ ثوابش قدِ افراخته‌ای نیست / در بزمِ عتابش رخِ افروخته‌ای هست

در تاب مرو، **غالب** اگر بیهده گردد
در کویِ تو گوئی سگِ پا سوخته‌ای هست

۹۴

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست / در امرِ خاص حجتِ دستورِ عام چیست
مستم ز خونِ دل که دو چشمم ازان پُرست / گوئی مخور شراب و نبینی به جام چیست
با دوست هر که بادهٔ خلوت خورَد مدام / داند که حور و کوثر و دارالسلام چیست
دلخستهٔ غمیم و بوَد می دوایِ ما / با خستگان حدیثِ حلال و حرام چیست
در روزِ تیره از شبِ تارم نمانْد بیم / چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست
با خیلِ مور میرسی از ره خوش است فال / قاصد بگو کزان لبِ نوشین پیام چیست

---

(۱) م: میر، س: می

گفتی قفس خوش است توان بال و پر گشود / باری علاجِ خستگیِ بندِ دام چیست
از کاسهٔ کرام نصیب است خاک را / تا از فلک نصیبهٔ کاسِ کرام چیست
نیکی ز تست از تو نخواهیم مزدِ کار / ور خود بدیم کارِ توایم انتقام چیست
غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخِ میِ لعلِ فام چیست

۹۵

گل را به جرمِ عربدهٔ رنگ و بو گرفت / راهِ سخن به عاشقِ آزرم جو گرفت
لطفِ خدای ذوقِ نشاطش نمیدهد / کافر دلی که با ستمِ دوست خو گرفت
چون اصلِ کار در نظرِ همنشین نبود / بیچاره خورده بر روِشِ جستجو گرفت
در خلوتی گشود خیالم رهِ دعا / کز تنگیِ بساط نفَس در گلو گرفت
شرمندهٔ نوازشِ گردون نمانده‌ام / گر چاک دوخت، جامه به مزدِ رفو گرفت
با خویشتن چه مایه نظرباز بوده است / کز من دلِ مرا به هزار آرزو گرفت
گفتم خود از مشاهده بخشایش آوَرَد / خوش باد حالِ دوست که حالم نکو گرفت
از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست / جمشید جام بُرْد و قلندر کدو گرفت
فرمانروا نگشت مسلمان به هیچ عصر / گر رفت مغ ز میکده، ترسا فرو گرفت
ایمان اگر به خوف و رجا کردم استوار / اخلاص در نمودِ وفایم دو رو گرفت
هر فتنه در نشاط و سماع آوَرَد مرا / گوئی فلک به عربده هنجارِ او گرفت
رضوان چو شهد و شیر به **غالب** حواله کرد
بیچاره باز داد و میِ مشک بو گرفت

۹۶

غبارِ طرفِ مزارم به پیچ و تابی هست / هنوز در رگِ اندیشه اضطرابی هست
به بانگِ صور سر از خاک بر نمی‌دارم / هنوز در نظرم چشمِ نیمخوابی هست
ز سردیِ نفَسِ نامه بر توان دانست / که نارسیده پیامِ مرا جوابی هست
بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم / که یار دیر پسندی و زود یابی هست
نظر فروز اداها به دشمن ارزانی / به من سپار اگر داغِ سینه تابی هست
ز شوریِ نمکِ پرسشِ نهانیِ تست / اگر مرا جگرِ تشنهٔ عتابی هست
خود اوّلین قدحِ می بنوش و ساقی شو / که آخر از طرفِ تست، گر حجابی هست
مگر دهم جگرِ تشنه را دلی به دروغ / نشان دهید به راهش، اگر سرابی هست
ز سرد مهریِ ایّام نیستیم نژند / که در خرابهٔ ما رویِ آفتابی هست
بهارِ هند بوَد بر شکال، هان **غالب**
درین خزانکده هم موسمِ شرابی هست

۹۷

تا به سویم نظرِ لطفِ جمِس تا مسن است
سبزه‌ام گلبن و خارم گل و خاکم چمنست
ایکه تا نامِ تو آرایشِ عنوان بخشید
صفحهٔ نام[1] به شادابیِ برگِ سمنست
کلکم از تازگیِ مدحِ تو دربارهٔ خویش
شارحِ اَنْبَتَهُ اللهُ نَبَاتاً حَسَنَ ست
گهر افشانیِ مدحِ تو به جنبش آوَرْد
خامه‌ام را که کلیدِ درِ گنجِ سخنست
هر دم از رایِ منیرِ تو کند کسبِ ضیا
مهرِ تابان که فروزندهٔ این انجمنست
به خیالِ تو به مهتاب شکیبم که مگر
عکسِ رویِ تو درین آینه پرتو فکنست
راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست
حرفِ ناراست سرودن روشِ اهرمنست
آنچنان گشته یکی دل به زبانم که مرا
میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهنست
راستی اینکه دمِ مهر و وفایِ تو به دل
با هم آمیخته مانندِ روان با بدنست
دوری از دیده اگر روی دهد دور نه‌ای
زانکه پیوسته ترا در دلِ زارم وطنست
داورا گرچه همایم به همایون سخنی
لیک در دهر مرا طالعِ زاغ و زغنست
جُز به اندوهِ دل و رنجِ تنم نفْزاید
ناله هر چند ز اندوهِ دل و رنجِ تنست
سینه می‌سوزد ازان اشک که در دامن نیست
به جگر می‌خلَد آن خار که در پیرهنست
بیکسیهایِ من از صورتِ حالم دریاب
مرده‌آم بر سرِ راه و کفِ خاکم کفنست
حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی
به جهان پرسشِ ماتمزده رسمِ کهنست
چشم دارم که فرستی به جوابِ غزلم
آن رضا نامه که از لطفِ تو مطلوب منست
غالب خسته به جان جای بر آن در دارد
گر به تن معتکفِ گوشهٔ بیت‌الحزنست

۹۸

نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالیست
که جایِ نالهٔ زاری درین میان خالیست
روم به کعبه ز کویِ تو و ز حق خجلم
ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست
هجومِ گل به گلستان هلاکِ شوقم کرد
که جا نمانده و جایِ تو همچنان خالیست
گریستم، نگرستی، به خون تپم کامروز
ز پارهٔ جگرم چشمِ خونچکان خالیست
نه شاهدی به تماشا نه بیدلی به نوا
ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست
کنم به جنبشِ دل شیشه از پری لبریز
سرم ز بادِ فسون‌سنجی زبان خالیست
گرش بدیدنِ من گریه رونداد، چه جرم
نهادِ آتشِ شوقِ من از دخان خالیست
پُر از سپاسِ ادایِ تو دفتری دارم
که یکسر ازرقمِ پرسشِ نهان خالیست

(۱) م: نامه

امامِ شهر به مسجد اگر رهم ندهد　　نه جایِ من به نیایشگهِ مغان خالیست
خرابِ ذوقِ برو دوشِ کیستم **غالب**
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

۹۹

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست　　مرا مگیر به خونی که در دل افتادست
رسد دمی که خجالت کشم ز گرمیِ دوست　　ز خصم داغم و اندیشه باطل افتادست
به قدرِ ذوقِ تپیدن به کُشته جا بخشد　　سخن به محکمه در کیشِ قاتل افتادست
شکافی از جگرِ ذرّه نم برون ندهد　　به وادئی که مرا بار در گِل افتادست
درین روش به چه امید دل توان بستن　　میانهٔ من و او شوق حائل افتادست
به تَرکِ گریه برم دهشتِ اثر ز دلش　　که خود ز شبرویِ ناله غافل افتادست
به صبر کم نیَم، اما عیارِ ایوبی　　به قدرِ آنکه گرفتند، کامل افتادست
چرد نهنگ و سمندر در آب و آتشِ من　　تنم به قلزم و کشتی به ساحل افتادست
به رویِ صیدِ تو از ذوقِ استخوانِ تنش　　هما ز تیزیِ پرواز بسمل افتادست
چو اندر آینه با خویش لابه ساز شوی　　ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست
حریفِ ما همه بی بذله می‌خورَد **غالب**
مگر ز خلوتِ واعظ به محفل افتادست

۱۰۰

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست　　روزیِ ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست
ما و خاک رهگذر بر فرقِ عریان ریختن　　گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست
پارهٔ امیدوارستم، تکلّف بر طرف　　با همه بی‌التفاتی دردمند آزار هست
بر سرِ کویِ تو با مِهرم به جنگ آرد همی　　این هجومِ ذرّه کاندر روزنِ دیوار هست
در خموشی تابشِ رویِ عرقناکش نگر　　تا چها هنگامهٔ سرگرمیِ گفتار هست
بینوائی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ　　بخت را نازم که با من دولتِ بیدار هست
در پرستش شُستم و در کامجوئی استوار　　پادشه را بندهٔ کم خدمتِ پُرخوار هست
رازِ دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی　　نقشها در خامه و آهنگها در تار هست
گر نموداریست نقشِ سجده بر سیما دریغ　　ور نشانمندیست دوشِ خستهٔ زنار هست
دور باش از ریزه‌هایِ استخوانم ای هما　　کاین بساطِ دعوتِ مرغانِ آتش‌خوار هست
کهنه نخلِ تازه از صرصر ز پا افتاده‌ام　　خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست
باد برد آن گنجِ باد آورد و **غالب** را هنوز
نالهٔ الماس‌پاش و چشمِ گوهربار هست

۱۰۱

چشمم از ابر اشکبارترست   از عرق جبههٔ بهار ترست
گریه کرد از فریب و زارم کُشت   نگه از تیغ آبدارترست
می برانگیزدش به کُشتنِ من   دشمن از دوست غمگسارترست
دی مگر مست بوده‌ای کامروز   شکْرم از شکْوه ناگوارترست
ایکه خویِ تو همچو رویِ تو نیست   دیده از دل امیدوارترست
نو به دولت رسیده را نگَرید   خطش از زلف مشکبارترست
طفلی و پُر دلیر می‌شکنی   آه عهدی که استوارترست
همه عجز و نیاز می‌خواهند   زارتر هر که حق‌گزارترست
خسته از راه دور می‌آیم   پا ز تن پارهٔ فگارترست
شکوه از خویِ دوست نتْوان کرد   بادهٔ تند سازگارترست
میرسد، گر به خویشتن نازد
غالب از خویش خاکسارترست

۱۰۲

ظهورِ بخششِ حق را ذریعه بی‌سببیست   و گرنه شرمِ گنه در شمارِ بی‌ادبیست
ز گیرو دار چه غم، چون به عالمیکه منم   هنوز قصهٔ حلّاج حرفِ زیرِ لبیست
رموزِ دین نشناسم درست و معذورم   نهادِ من عجمی و طریقِ من عربیست
نشاطِ جم طلب از آسمان نه شوکتِ جم   قدح مباش ز یاقوت، باده گر عنبیست
به التفات نیرزم، در آرزو چه نزاع   نشاطِ خاطرِ مفلس ز کیمیا طلبیست
بوَد به طالعِ ما آفتاب تحت‌الارض   فروغِ صبحِ ازل در شرابِ نیمشبیست
نه هم پیالگیِ زاهدان بلائی بود   خوشست گر میِ بیغش خلافِ شرعِ نبیست
هر آنچه درنگری، جز به جنس مائل نیست   عیارِ بیکسیِ ما شرافتِ نسبیست
عبودیت(۱) نکند اقتضای خواهش کام   دعا به صیغهٔ امر است و امر بی‌ادبیست
کسیکه از تو فریب وفا خورَد، داند   که بیوفائیِ گُل در شمارِ بوالعجبیست
میانِ **غالب** و واعظ نزاع شد ساقی
بیا به لابه که هیجانِ قوّتِ غضبیست

۱۰۳

نشاطِ معنویان از شرابخانهٔ تست   فسونِ بابلیان فصلی از فسانهٔ تست
به جام و آینه حرفِ جم و سکندر چیست   که هر چه رفت به هر عهد، در زمانهٔ تست

---

(۱) نسخهٔ (میم) این بیت را اضافه دارد: عبودیت...

فریبِ حسنِ بتان پیشکش اسیرِ توایم — اگر خطست، و گرخال، دام و دانهٔ تست
هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را — قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست
سپهر را تو به تاراجِ ما گماشته‌ای — نه هر چه دزد ز ما بژد درخزانهٔ تست؟
مرا چه جرم، گر اندیشه آسمان پیماست — نه تیز گامیِ توسن ز تازیانهٔ تست
کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پَر ز قضا — خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانهٔ تست
سپاسِ جودِ تو فرضست آفرینش را — درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

تو ایکه محوِ سخن‌گسترانِ پیشینی
مباش منکرِ **غالب** که در زمانهٔ تست

۱۰۴

منع ز صهبا چرا باده روان پرور است — خوف ز عصیان عبث، خواجه شفاعتگر است
پرتوِ مهر و مه است نور به چشم اندرون — گر چه بوَد در قدح، اصلِ می از کوثر است
عهدِ جوانی گذشت، توبه نکردم هنوز — باده به پیرانْ سری نیک به من در خور است
ای به من آویخته، پارهٔ از جای گرد[1] — تا نفتد بر زمین باده که در ساغر است
هند به هنگامِ دی خوش بوَد آب و هواش — ور نه بوَد گُل، ز گل مهملِ[2] گُلِ خوشتر است
ایکه ز نظارهٔ حسنِ بتان مانعی — چشمِ تو گر بسته‌اند، رو که دو گوشم کر است
خستهٔ یارِ خودم، باغ و بهارِ خودم — هر مژهٔ خونفشان شاخِ گلِ احمر است
صبح رسید از هوا مرغِ همایون هما — گفت که مکتوبِ تو در خورِ این شهپر است
گفتم اگر خوش کنی ور نکنی حرفِ من — بالِ تو از بهرِ دوست مروحه را در خور است
ور به سویِ جاوره میروی البته رو — سایه به فرقش فکن آنکه همایون فر است
نامهٔ من سویِ دوست خان جهان خان ببر — آنکه ز پهلویِ دوست نامی و نام‌آور است
خود ز کفِ نامه‌بر نامه ستانَد به مهر — آنکه مهان را مه است، آنکه سران را سر است
ابرِ بهارش مخوان، بحرِ روانش مدان — محتشم‌الدوله را دست و دلی دیگر است
آن شهِ خوبان چرا ناز ز افسر کَشد — خود کله از فرّخی برسرِ او افسر است
نامه که بی نامِ اوست طایرِ بی‌بال و پر — شعر که بی‌مدحِ اوست شاهدِ بی‌زیور است

مدحِ چنین شه نشان سهل شمارد همی
غالبِ وحشی نگر کش چه هوا در سر است

۱۰۵

خوشم که چرخ به کویِ توام ز پا انداخت — که هم ز من پیِ من خلد را بنا انداخت

---

(۱) م: جابگرد — (۲) م: محمل

چو نقشِ پا همه افتادگیست هستیِ من
ز آسمان گله نبوَد، اگر مرا انداخت

سوادِ سایه همان صورتِ گلیم گرفت
همایِ فرخ اگر سایه بر گدا انداخت

ز رزق خویش چسان برخورم که داس قضا
ز کشتِ خوشه درود و در آسیا انداخت

به عز و ناز منه دل که افتد آخرِ کار
ز فرقِ مهر کلاهی که بر هوا انداخت

به طعنِ بی اثریهایِ ناله ما را کشت
ز کیشِ ماست خدنگی که سویِ ما انداخت

صحیفه پیشِ نگاه و نگاه گزلک تیز
دریغ گر به سرِ حرفِ مدعا انداخت

اگر نه لطفِ شبِ وصل کاستن می‌خواست
ز روزِ هجر سخن در میان چرا انداخت

منم که با جگرِ تشنه می‌نوردم راه
به وادئی که خضرِ کوزه و عصا انداخت

فغان ز غفلت **غالب** که کارش از سستی
ز دست رفته و داند که با خدا انداخت

۱۰۶

محوِ خودست، لیک، نه چون من، درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن، درین چه بحث

افسانه‌گوست غیر، چه مهرافکنی بر او
غم برنتابد این همه گفتن، درین چه بحث

جیحون و نیل نیست، دلست، از خدا بترس
گر نیست خونِ دیده به دامن، درین چه بحث

بیچاره بین که جان به شکرخنده داده است
خویشانش ار روند به شیون، درین چه بحث

بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست به گلشن، درین چه بحث

مژگان به دل ز ذوقِ نگه میرود فرو
بی رشته نیست جنبشِ سوزن، درین چه بحث

بت را به جلوه دیده و بر جای مانده است
گر بحث میکنم به برهمن، درین چه بحث

همسایه ناخوشست، خوشم، همنشین خموش
گر نامه‌ام نهاد به روزن، درین چه بحث

بعداز **حزین** که رحمتِ حق بر روانش باد
ما کرده‌ایم پرورشِ فن، درین چه بحث

او جَسته جَسته **غالب** من دسته‌دسته‌ام
عرفی کسیست، لیک نه چون من، درین چه بحث

۱۰۷

نقشم گرفته دوست، نمودن چه احتیاج
آئینهٔ مرا به زدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو میرود به دل
بندِ قبایِ دوست گشودن چه احتیاج

چون میتوان به رهگذرِ دوست خاک شد
بر خاکِ راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنْگر که شعله از نفَسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود به ذوقِ زمزمه‌ای میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دستِ دیگری‌ست سفید و سیاهِ ما
با روز و شب به عربده بودن چه احتیاج

تا لب گشوده‌ای، مزه در دل دویده است
بوسِ لبِ ترا به ربودن چه احتیاج

بفْکن در آتش و تب و تابم نظاره کن غمنامۀ مرا به گشودن چه احتیاج
آن کُن که در نگاهِ کسان محتشم شوی بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج
خواب است وجهِ همّت آواره بینِشان محوِ رخِ ترا به غنودن چه احتیاج
تابِ سمومِ فتنه‌گر اینست **غالبا**
کشتِ امید را به درودن چه احتیاج

۱۰۸

جلوه میخواهیم آتش شو، هوایِ ما مسنج دستگاهِ خویش بین و مدّعای ما مسنج
گر خودت مِهری بجنبد، کامِ مشتاقان بده ور نه نیرویِ قضا اندر رضایِ ما مسنج
همنشین دارو ده و دل در خدایِ پاک بند میروی از کار، دردِ بی دوایِ ما مسنج
مرگِ ما را تا که تمهیدِ شکایت کرده است رنج و اندوهی که دارد از برایِ ما مسنج
ایکه نعشِ ما بَری، پندارم از ما بوده‌ای دستمزدِ او چه داری، خونبهای ما مسنج
خویش را شیرین شمردی، خصم را پرویز گیر سرگذشتِ کوهکن با ماجرایِ ما مسنج
آه از شرمِ تو و ناکامیِ ما، زود باش در تلافی پایۀ مهر و وفایِ ما مسنج
زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد مردنِ دشمن ز تأثیرِ دعایِ ما مسنج
کامها محو است، عیبِ بی‌زوال ما مپرس دیده‌ها کوراست، جنسِ ناروایِ ما مسنج
در گذر زین پرده، چون دمسازِ **غالب** نیستی
مدعی هنجارِ خود گیر و نوایِ ما مسنج

۱۰۹

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ زخمِ دلِ ما جمله دهانست و زبان هیچ
ای حسن گر از راست نرنجی، سخنی هست ناز اینهمه یعنی چه، کمر هیچ و دهان هیچ
در راهِ تو هر موج غباریست روانی دلتنگ نگردم ز هر[1] افشاندنِ جان هیچ
بر گریه بیفزود، ز دل، هر چه فرو ریخت در عشق بوَد تفرقۀ سود و زیان هیچ
تن‌پروریِ خَلق فزون شد ز ریاضت جز گرمیِ افطار ندارد رمضان هیچ
دنیا طلبان عربده مفت است، بجوشید آزادیِ ما هیچ و گرفتاری‌تان هیچ
پیمانۀ رنگی‌ست درین بزم به گردش هستی همه طوفانِ بهارست، خزان هیچ
عالم همه مرآتِ وجودست، عدم چیست تا کار کند چشم، محیطست و کران هیچ
در پردۀ رسوائیِ منصور نوائی‌ست رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ
غالب ز گرفتاریِ اوهام برون آن
بالله جهان هیچ و بد و نیکِ جهان هیچ

---

(۱) م: بر

۱۱۰

ایکه نبْوی هر چه نبْود، در تماشایش مپیچ
نیست غیر از سیمیا عالم، به سودایش مپیچ
موجه از دریا، شعاع از مهر، حیرانی چراست
محوِ اصلِ مدعا باش و بر اجزایش مپیچ
آسمان وهمست از برجیس و کیوانش مگوی
نقشِ ما هیچست بر پنهان و پیدایش مپیچ
آخر از مینا به جاه و پایه افزون نیستی
بندهٔ ساقی شو و گردن ز ایمایش[۱] مپیچ
صورتی باید که باشد نغز و زیبا، روزگار
گو به اکسونش مپوش و گو به دیبایش مپیچ
نامه عنوانش به نامِ تست، زانرو تازه‌است
داغِ غم دارد سوادش، بر سراپایش مپیچ
دل از آنِ تست و نعمتهایِ الوانش تُراست
سخت در هم چون سماطِ خوانِ یغمایش مپیچ
ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید
نازکیهایِ میانش بین، به بالایش مپیچ
پیش ازین کی بود، اینهم التفاتی بوده‌است
این قدَر بر خود ز رنجشهایِ بیجایش مپیچ
نعشِ **غالب** همچنین بر جا گذار، آخر شبست
خیز و در کحلی پرندِ گوهر آمایش مپیچ

۱۱۱

بادهٔ[۲] پرتوِ خورشید و ایاغِ دمِ صبح
مفتِ آنان که درآیند به باغِ دمِ صبح
آفتابیم به هم دشمن و همدرد ای شمع
ما هلاکِ سرِشامیم و تو داغِ دمِ صبح
بعدِ آنان که قریب‌اند به ما نوبتِ ماست
آخرِ کلفتِ شبهاست فراغِ دمِ صبح
زین سپس جلوهٔ خور جایِ چراغان گیرد
شبِ اندیشه ز ما یافت سراغِ دمِ صبح
پیش ازین بادِ بهار این همه سرمست نبود
شبنمِ ماست که تر کرده دماغِ دمِ صبح
سخنِ ما ز لطافت همه سرجوشِ می است
که فرو ریخته از طرفِ ایاغِ دمِ صبح
ذوقِ مستی ز هم آهنگیِ بلبل خیزد
مفکن آواز بر آوازِ کلاغِ دمِ صبح
حقِ آن گرمیِ هنگامه که دارم بشناس
ایکه در بزمِ تو مانم[۳] به چراغِ دمِ صبح
بویِ گل گر نه نویدِ کرمت داشت، چه داشت
ای به شب کرده فراموش جناغِ دمِ صبح
غالب، امروز به وقتی که صبوحی زده‌ام
چیده‌ام این گلِ اندیشه ز باغِ دمِ صبح

۱۱۲

آهی به عشقِ فاتحِ خیبر کنیم طرح
در گنبدِ سپهر مگر در کنیم طرح

(۱) م: ایمانش
(۲) م: این غزل با غزل بعدی در مقایسه با نسخه (سید) مقدم و مؤخر است.
(۳) م: ماتم

در فصلِ دی که گشته جهان زمهریر ازو — بنْشین که آبِ گردشِ ساغر کنیم طرح
تا چند نشْنوی تو و ما حسبِ حالِ خویش — افسانه‌هایِ غیرِ مکرّر کنیم طرح
ما را زبون مگیر، گر از پا در آمدیم — از ما عجب مدار، گر از سر کنیم طرح
هوئی به چرخ دادنِ گردون برآوریم — عیشی به داغ کردنِ اختر کنیم طرح
خود را به شاهدی بپرستیم زین سپس — در راهِ عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح
از داغِ شوق پرده‌نشینی نشان دهیم — در زخمِ رشک روزنهٔ در کنیم طرح
از تار و پودِ ناله نقابی دهیم ساز — وز دودِ سینه زلفِ معنبر کنیم طرح
برگِ حلل ز شعله و آذر بهم نهیم — پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح
از زخم و داغ لاله و گل در نظر کَشیم — از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح
از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع — از خار و خاره بالِش و بستر کنیم طرح

آئینِ برهمن به نهایت رسانده‌ایم
غالب بیا که شیوهٔ آزر کنیم طرح

۱۱۳

ای جمالِ تو به تاراجِ نظرها گستاخ — وی خرامِ تو به پامالیِ سرها گستاخ
داغِ شوقِ تو به آرایشِ دلها سرگرم — زخمِ تیغِ تو به گلگشتِ جگرها گستاخ
مُردم از دردِ تو دور از تو و داغم از غیر — که رساند به تو این گونه خبرها گستاخ
با خبر باش که دردی که ز بیدردیِ تست — ناله را کرد[1] در اظهارِ اثرها گستاخ
خواهشِ وصلِ خود از غیر ز اخلاص مسنج — کاین گدائی‌ست به دریوزهٔ درها گستاخ
شاد گردم که به خلوت نرسیدست رقیب — بینمش چون به تو در راه گذرها گستاخ
گریه ارزانیِ آن دل که به نیرو باشد — به شناورزیِ سیلابِ خطرها گستاخ
های این پنجه که با جیب کشاکش دارد — بود با دامنِ پاکت چه قدرها گستاخ
نازِ دلهایِ نزارش چه محابا باشد — سرِ زلفی که بپیچد به کمرها گستاخ

طوطیان در شکَر آیند به **غالب**، کُاوراست
لبی از نطق به تاراجِ شکرها گستاخ

۱۱۴

تا بشُوید نهادِ ما ز وسخ — گشت گرمابه‌ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهانِ دگر — کشتگانِ ترا چمن برزخ
وه که از کشتزارِ امیدم — بهرهٔ مور نیز بُرْد ملخ

(۱) م: کرده

دلم اجزایِ ناله را مدفن درت اشخاصِ بقعه را مسلخ
از دل آرم بساط من آتش از تو گویم برات من بر یخ
هوسِ ما و دانه از یک دست نفَسِ ما و دام[۱] از یک نخ
مرگ[۲] در خوردِ همتِ فلک است به شکایت چه میزنیم زنخ
مور چون سازِ میزبانی کرد به سلیمان رسید پایِ ملخ
با تو شد همسخن پیام گزار چه شکیبم به ارزشِ پاسَخ
در سخن کار بر قیاس مکن تُرش گردد تُرش، نه تلْخ تلَخ
قاصدِ من به راه مرده و من همچنان در شمارهٔ فرسخ
مرگِ **غالب** دلت به درد آورْد
خویش راکشت و هرزه کُشت آوخ

۱۱۵

دگر فریبِ بهارم سرِجنون ندهد گُلست و جامهٔ آلی که بویِ خون ندهد
گُسستهٔ تارِ امیدم، دگر به خلوتِ اُنس به زخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد
ز قاتلی به عذابم که تیغ و خنجر را به حکمِ وسوسه زهراب بی‌شگون ندهد
بدان پری‌ست نیازم که بهرِ تسخیرش ز مهرِ دل به زبان رخصتِ فسون ندهد
جنون، مگو، ادبش نیست، بلکه خودداریست که تن به همدمیِ عقلِ ذوفنون ندهد
کفیلِ هوشِ خودم وقتِ می به بزمِ حبیب به شرطِ آنکه ز یک قلزمم فزون ندهد
به بویِ گنج گزیدم خرابه، ورنه جنون به هَرزه ذوقِ دلاویزیِ سکون ندهد
شریکِ کار نیاورْد تابِ سختیِ کار جوابِ نالهٔ ما غیرِ بی‌ستون ندهد
به من گرای و وفاجو که ساده برهمنم به سنگ هر که دهد دل، به غمزه چون ندهد
ترا به حربه چه حاجت، نه آن بوَد **غالب**
که جان به لذتِ آویزشِ درون ندهد

۱۱۶

نگاهش ار به سرِ نامهٔ وفا ریزد سوادِ صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد
به فرقِ ما اگرش ناگهان گذار افتد چو گرد سایه ز بال و پرِ هما ریزد
خوشا بریدن راهِ وفا که در هر گام جبین ز پای به اندازِ نقشِ پا ریزد
ز ناله ریخت جگر پاره‌های داغ‌آلود چو برگِ لاله که در گلشن از هوا ریزد
تبسّمیست به بالینِ کُشتگانِ خودت که گُل به جیبِ تمنایِ خونبها ریزد

(۱) م: دوام (۲) م: برگ

دماغِ ما ز بلا میرسد، مگر ساقی / گدازِ زَهرهٔ ما در ایاغِ ما ریزد
خوشِ آنکه عجزِ منَش بر سرِ عتاب آرد / خسک به پیرهنِ شعلهٔ جفا ریزد
بهشتِ خویش توانی شدن، اگر داری / دلی که خون شود و رنگِ مدعا ریزد
به روزِ وصل در آغوشم آنچنان بفشار / که بی من از لبِ من شکوهٔ تو واریزد
به چاره دردِ تو اکسیرِ بی‌نیازیهاست / که دل گدازد و در قالب دوا ریزد
به رویِ عقدهٔ کارم به شکلِ برگِ خزان / ز لرزه ناخنِ دستِ گرهگشا ریزد
غبارِ شوق به خونابهٔ امید سرشت / دمی که خواست قضا طرحِ این بنا ریزد
شباب و زهد چه ناقدردانیِ هستیست / بلا به جانِ جوانانِ پارسا ریزد

به سجده بر درِ یار اوفتیم، تا **غالب**
خطِ جبین چو غبار از جبینِ ما ریزد

۱۱۷

به بندِ پرسشِ حالم نمی‌توان افتاد / توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
فغانِ من دلِ خلق آب کرد، ورنه هنوز / نگفته‌ام که مرا کار با فلان افتاد
من آن نیَم که بتانم کنند دلجوئی / خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
ز رشکِ غیر به دل خون فتاد ناگه و من / به خون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد
هم از تصرّفِ بیتابیِ زلیخا بود / به چاهِ یوسف اگر راهِ کاروان افتاد
حدیثِ می به دف و چنگ در میان داریم / کنون که کار به شیخِ نهفته دان افتاد
فرو نیامدم، از بسکه بیخودم به طلب / هزاربار گذارم بر آشیان افتاد
به کوی یار ز پا افتم و کنم فریاد / بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد
شب ار .چه با تو به دعویٔ نما نمائی داشت / به روز طشتِ مه از بامِ آسمان افتاد
نفس شراره فشانست و نطق شعله درو / ز حرفِ خویِ که باز آتشم به جان افتاد

غریبم و تو زباندانِ من نه‌ای **غالب**
به بندِ پرسشِ حالم نمی‌توان افتاد

۱۱۸

غم چو به هم درافکند رو که مراد میدهد / دانه ذخیره میکُند کاه به باد میدهد
آخرِ منزلِ نخست خویِ تو راه میزند / اولِ منزلِ دگر بویِ تو زاد میدهد
ای که به‌دیده نمز تست، وی که به سینه غم ز تست / نازشِ غم که هم ز تست خاطرِ شاد میدهد
شوخیِ دلگشا تنت برگِ نبات می‌نهد / سختیِ بیوفا دلت رزقِ جماد میدهد
مستِ عطای خود کُند ساقیِ ما، نه مستِ می / داده زیاد می‌برد، بسکه زیاد میدهد
دوست ز رفته بگّذرد، لیک غبارِ ما هنوز / در رهش از فزونِ سری مالشِ باد میدهد

آنچه به من نبشته‌ای، نیست ز نامه‌بر نهان — شوخیِ نامه در کفَش، نامه گشاد میدهد
میدهیَم به خلد جا، رحم کجاست ای خدا — آب و هوایِ این فضا کوی که یاد میدهد؟
خو به جفا گرفته راتازه کُند خراشِ دل — ور نه بهانه جویِ من چیست که داد میدهد
توسنِ کلک غالبا مصرعِ فیضیش عنانْست
صبح چو تُرکِ مستِ من شیشه گشاد میدهد

۱۱۹

دل اسبابِ طرب گم کرده در بندِ غمِ نان شد — زراعتگاهِ دهقان میشود چون باغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقتِ ما باج میگیرد — حریفِ یک نگاه بی محاباي تو نتوان شد
تو گستردی به صحرا دام و از رشکِ گرفتاری — کفِ خاکم برنگِ قمریِ بسمل پرافشان شد
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی — برون دادیم رازِ غم به عنوانی که پنهان شد
بدین رنگست گر کیفیت مردن، خوشا حسرت — لب از ذوقِ کفِ پایِ تو عشرتخانهٔ جان شد
سراپا زحمتِ خویشیم، از هستی چه می‌پرسی — نفَس بر دل دمِ شمشیر و دل در سینه پیکان شد
فراغت برنتابد همتِ مشکل پسندِ من — ز دشواری به جان می‌افتدم کاری که آسان شد
چه پرسی و چه حیرانی که هنگام تماشایت — نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرد و مژگان شد
ز ما گرمست این هنگامه، بنگر شور هستی را — قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد
نشاطانگیزیِ اندازِ سعی چاک را نازم — به پیراهن نمی‌گنجد گریبانی که دامان شد
شبِ غربت همانا شیوهٔ غمخوارئی دارد — که هم در ماتمِ صبحِ وطن زلفش پریشان شد
قضا از ذوقِ معنی شیره‌ای میریخت در جانها — نمی‌از لای پالایش چکید و آبِ حیوان شد
دلم سوزت نهان دارد، ولی در سینه‌کوبیها — چراغی جَسته از چشمش، اگر داغی نمایان شد
چو اسکندر ز نادانی هلاکِ آبِ حیوانی — خوشاسوهن[1] که هرکس غوطه‌زد دروی تنش جان شد
خدا را ای بتان، گِردِ دلش گردیدنی دارد
دریغا آبروی دیر، گر **غالب** مسلمان شد

۱۲۰

داغم از پردهٔ دل رو به قفا می‌آید — تا ببینم که ازین پرده چها می‌آید
همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون — در بهاران همه بویت ز صبا می‌آید
جلوه، ای داغ که ذوقم ز نمک میخیزد — مژده، ای درد که ننگم ز دوا می‌آید
سودِ غارت‌زدگیهایِ غمت را نازم — که نفَس میرود و آهِ رسا می‌آید
زیستم بی تو و زین ننگ نکُشتم خود را — جان فدایِ تو، میا کز تو حیا می‌آید

---

(۱) م: نام نهری درهند

دعویِ گمشدگی محضرِ رسوائیهاست کز پیِ مور به ویرانهٔ ما می‌آید
راز از سینه به مضراب نریزم[۱] بیرون سازِ عاشق ز شکستن به صدا می‌آید
برگِ گل پردهٔ سازاست تمنایِ ترا بو که دریافته باشی، چه نوا می‌آید
در هم افشردنِ اندامِ تو چون ما میخواست خنده بر تنگیِ آغوشِ قبا می‌آید
رفته در حسرتِ نقشِ قدمی عمر به سر جاده‌ای را که به سر منزلِ ما می‌آید
اتفاقِ سفر افتاد به پیری **غالب**
آنچه از پای نیامد ز عصا می‌آید

۱۲۱

خوش است آنکه با خویش جز غم ندارد ولی خوشتر است آنکه این هم ندارد
قوی کرده پیوندِ ناسور پشتش گرانمایه زَخمی که مرهم ندارد
سرابی که رخشد به ویرانه خوشتر ز چشمی که پیرایهٔ نم ندارد
به جوشِ عرَق رنگ درباخت رویت گُل از نازکی تابِ شبنم ندارد
گُلت را نوا، نرگست را تماشا تو داری بهاری که عالم ندارد
چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را به تیغی که ترکیبِ او خم ندارد
ز ماتم نباشد سیه‌پوش زلفت که هندو بدین گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را و ز آئینه بگذر نگاهِ تو پروای خود هم ندارد
سخن نیست در لطفِ این قطعه **غالب**
بهشتی بود هند کادم ندارد

۱۲۲

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ گشودند و لبِ هرزه سرایم بستند دل ربودند و دو چشمِ نگرانم دادند
سوخت آتشکده، ز آتش نفسم بخشیدند ریخت بتخانه، ز ناقوس فغانم دادند
گهر از رایتِ شاهانِ عجم برچیدند به عوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند
افسر از تارکِ ترکانِ پشنگی بردند به سخن ناصیهٔ فرِّ کیانم دادند
گوهر از تاج گسستند و به دانش بستند هر چه بردند به پیدا، به نهانم دادند
هر چه در جزیه ز گبران میِ ناب آوردند به شبِ جمعهٔ ماهِ رمضانم دادند
هر چه از دستگهِ پارس به یغما بردند تا بنالم، هم از آن جمله زبانم دادند
دل ز غم مرده و من زنده، همانا این مرگ بوَد ارزنده به ماتم که امانم دادند
هم ز آغاز به خوف و خطرستم **غالب**
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

(۱) م: نریزیم برون

۱۲۳

تا کیَم دودِ شکایت ز بیان برخیزد بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد
می‌رمی از من و خلقی به گمانست ز تو بیمحابا شو و بنشین که گمان برخیزد
گر دهم شرحِ عتابی که به دلها داری دُود از کارگهِ شیشه گران برخیزد
با قدت سرو چو شخصی‌ست که ناگه یکبار بیخود از جا ز هجومِ خفَقان برخیزد
به چه گیرند عیارِ هوس و عشق دگر رسمِ بیداد مبادا ز جهان برخیزد
کُشتهٔ دعوت پیدایی خویشیم همه وای گر پرده ازین رازِ نهان برخیزد
زینهار از تعبِ دوزخِ جاوید مترس خوش بهاریست کزو بیمِ خزان برخیزد
ناله برخاست دمِ جَستن از آتش ز سپند کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد
جزوی از عالَمِ و از همه عالَم بیشم همچو موئی که بتان را زِ میان برخیزد
عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته‌ای چون من از دودهٔ آذر نفَسان برخیزد
گر دهم شرحِ ستمهایِ عزیزان **غالب**
رسمِ امید همانا ز جهان برخیزد

۱۲۴

گویم سخنی، گر چه شنیدن نشناسد صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد
از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد مائیم و غزالی که رمیدن نشناسد
گو هر چه شکایت کند از بی پَروائی(۱) مائیم و سرشکی که چکیدن نشناسد
ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی خون باد دماغی که رسیدن نشناسد
ما لذتِ دیدار ز پیغام گرفتیم مشتاقِ تو دیدن ز شنیدن نشناسد
بی پرده شو از ناز و میندیش که ما را چون آینه چشمی‌ست که دیدن نشناسد
بینم چه بلا بر سرِ جیب و کفن آرد دستی که به جز جامه(۲) دریدن نشناسد
پیوسته روان از مژه خونِ جگرستم رنگیست رخم را که پریدن نشناسد
شوقم میِ گلگون به سبو میزند امشب پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد
با لذتِ اندوهِ تو درساخته **غالب**
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

۱۲۵

هر دم ز نشاطم دلِ آزاد بجنبد تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد

---

(۱) م: سروپائی (۲) م: خامه

بر هم زدنِ کارِ من آسان‌تر ازانست — کز بادِ سحر طرهٔ شمشاد بجنبد
خواهم ز تو آزردگیِ غیر و چو بینم — عِرقِ حسدِ خاطرِ ناشاد بجنبد
مُردم به دم و داغم ازان صید که در دام — لختی پیِ مشغولیِ صیاد بجنبد
هان شیخِ پریخوان میِ گلگون به قدح ریز — تا در نظرت بالِ پریزاد بجنبد
برقی به فشار آرم و ابری به تراوش — زان دشنه که اندر کفِ جلاد بجنبد
از رشک به خون غلطم و از ذوق برقصم — زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد
ای آنکه در اصلاحِ تو هرگز ندهد سود — چون طبعِ کجت را رگِ بیداد بجنبد
هر پویه که گِردِ دلِ آگاه بگردد — هر چاره که در خاطر استاد بجنبد
وصلِ تو به نیرویِ دعا نیست ازین بعد — خون باد زبانی که به اوراد بجنبد

غالب قلمت پرده گشایِ دمِ عیسیست
چون بر روشِ طرحِ خداداد بجنبد

۱۲۶

خوبان(۱) نه آن کنند که کس را زیان رسد — دل بژد تا دگر چه ازان دلستان رسد
دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز — سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد
مقصودِ ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست — هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد
دردی کشان به میکده در هم فتاده‌اند — نازم به خوارئی که به من زین میان رسد
گم شد نشانِ من، چو رسیدم به کنجِ دیر — مانندِ آن صدا که به گوشِ گران رسد
در دام بهرِ دانه نیفتم، مگر قفس — چندان کنی بلند که تا آشیان رسد
راهی که تا منست، همانا نه ایمنست — خون میخورم که چون بخورم می چسان رسد
رفتم سویِ وی و مژه اندر جگر خلید — زان پیشتر که سینه به نوکِ سنان رسد
تیرِ نخست را غلط‌انداز گفته‌ام — ای وای گر نه تیرِ دگر برنشان رسد
امیدِ غلبه نیست به کیشِ مغان درآی — می گر به جزیه دست نداد، ارمغان رسد
خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال — باور کنم، اگر همه از آسمان رسد
صاحبقرانِ‌ثانی اگر در جهان نمانْد — گفتارِ من به ثانیِ صاحبقران رسد

چون نیست تابِ برقِ تجلّی کلیم را
کی در سخن به **غالبِ** آتش بیان رسد

۱۲۷

عاشق چو گفتیَش که برو، زود میرود — نازم به خواجگی غضب آلود میرود

(۱) م: این غزل در نسخه مجلس ترقی در ص ۲۰۲ با ردیف ۱۸۲ آمده است.

امشب به بزمِ دوست کسی نامِ ما نبُرد گوئی سخن ز طالعِ مسعود میرود
از نالهام مرنج که آخر شدست کار شمعِ خموشم و ز سرم دود میرود
شادم به بزمِ وعظ که رامِش اگر چه نیست باری حدیثِ چنگ و نی و عود میرود
فردوس جویِ عمر به وسواس داده را سرمایه نیز در هوسِ سود میرود
نخوت نگر که میخلد اندر دلش ز رشک حرفی که در پرستشِ معبود میرود
ما هم به لاغ و لابه تسلی شویم کاش نادان ز بزمِ دوست چه خوشنود میرود
رشکِ وفا نگر که به دعوی گه رضا هر کس چگونه در پیِ مقصود میرود
فرزند زیرِ تیغِ پدر مینهد گلو گر خود پدر در آتشِ نمرود میرود
غالب، خوشست فرصتِ موهوم و فکرِ عیش
تاری که نیست در سرِ این پود میرود

۱۲۸

دانست کز شهادتم امیدِ حور بود برگشتنم ز دین دمِ بسمل ضرور بود
رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم سر رشته در کفِ اَرِنی گوی طور بود
مجرم مسنج رندِ اناالحق سرای را معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود
سالک نگفتهایم که منزل شناس نیست بیجاده ماند راه، ازان رو که دور بود
نازم به امتیاز که بگْذشتن از گناه با دیگران ز عفو و به ما از غرور بود
ای آنکه از غرور به هیچم نمیخری زان پایه بازگوی که پیش از ظهور بود
دردِ دلم به حشر ز شدّت نهفته مانْد خون باد نالهای که هم آهنگِ صور بود
دل از تو بود و تو پیِ الزامِ ما زما بُردی نخست آنچه ز جنسِ شعور بود
قطعِ پیام کردی و دانستم آشتیست دلّاله خوبروی و دلم ناصبور بود
دادی صلایِ جلوه و **غالب** کناره کرد
کو بخشِ آن گدا که ز غوغا نفور بود

۱۲۹

ز گرمیِ نگهت خون دل به جوش آمد ز شادی ستمت سینه در خروش آمد
به جان نوید که شرم از میانهٔ هم رفت به عیش مژده که وقتِ وداعِ هوش آمد
خیالِ یار در آغوشم آنچنان بفْشرد که شرم امشبم ازشکوههای دوش آمد
به آستین بفشان و به تیغ خوش بردار که جان غبارِ تن و سر وبالِ دوش آمد
فدایِ شیوهٔ رحمت که در لباسِ بهار به عذر خواهیِ رندانِ باده نوش آمد
ز وصلِ یار قناعت کنون به پیغامیست خزانِ چشم رسید و بهارِ گوش آمد
زمامِ حوصله نگْرفت و کوهکن جان داد چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهیدِچشمِ تو گشتم که خوش سخن گوئی ست هلاکِ طرزِ لبم شو که پُر خموش آمد
ترا جمال و مرا مایهٔ سخن‌سازی‌ست بهار زینتِ دکّانِ گلفروش آمد
میرس وجهِ سوادِ سفینه‌ها **غالب**
سخن به مرگِ سخن رس سیاه‌پوش آمد

۱۳۰

به عشق از دو جهان بی‌نیاز باید بود مجاز سوزِ حقیقت گداز باید بود
به جیبِ حوصله نقدِ نشاط باید ریخت به جانِ شکْوه تغافل طراز باید بود
چو لب ز هرزه نوایانِ شوق نتوان شد چو دل ز پرده‌سرایانِ راز باید بود
چو بزمِ عشرتیان تازه‌رو توان جوشید چو شمعِ خلوتیان جان‌گداز باید بود
کمر نهفته به تاراجِ خویش باید بست(۱) شریکِ مصلحتِ سعیِ ناز باید بود
چو شوق بال گشاید، توان به خود بالید چو ناز جلوه‌گر آید، نیاز باید بود
به صحنِ میکده سرمست میتوان گردید به کنجِ صومعه وقفِ نماز باید بود
به خون تپیدهٔ ذوقِ نگاه نتوان زیست شهیدِ آن مژه‌هایِ دراز باید بود
نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را به گریه(۲) طالبِ درهایِ باز باید بود
چه بر ز راحتِ آزادگی خوری **غالب**
ترا به(۳) این همه با برگ و ساز باید بود

۱۳۱

نفَس از بیمِ خویت رشتهٔ پیچیده را مانَد نگاه از تابِ رویت مویِ آتش دیده را ماند
ز جوشِ دل هنوزش ریشه در آبست پنداری به مژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند
ز بس کز لاله و گل حسرتِ نازِ تو می‌جوشد خیابان محشرِ دلهایِ خون گردیده را می‌ماند
خوشا دلدادهٔ چشمِ خودش بودن در آئینه ز سرگرمی نگه صیادِ آهو دیده را ماند
غبار از جاده تا اَوجِ سپهرِ ساده میبالد ز جوشِ وحشتم صحرا دلِ رنجیده را ماند
به هر جا می‌خرامی، جلوه‌ات در ماست پنداری دل از آئینه داریهایِ شوقت دیده را ماند
چه غم زاُفتادگیها، چون روان پالاست اندوهت تن از مستی به کویت جانِ آرامیده را ماند
بهار از رنگ و بو در پیشگاهِ جلوهٔ نازَش گدایانِ نثار از رهگذر برچیده را ماند
رقیبش برده از راهِ وفا، بنگر که در چشمم غبارِ راهِ او مژگانِ برگردیده را ماند
جهان دودیست از سودا که می‌گرداندش **غالب**؟
تو گوئی گنبدِ گردون سرِ شوریده را ماند

---

(۱) م: جست (۲) م: گدیه
(۳) م: که

۱۳۲

شادم به خیالت که ز تابم بدر آوڑد — از کشمکشِ حسرتِ خوابم بدرآورد
فریاد که شوقِ تو به کاشانه زد آتش — وانگاه پیِ بردنِ آبم بدر آورد
رسوائی من خواست مگر کاینهمه سرمست — دورِ فلک از بزمِ شرابم بدرآورد
افکنده به جیحون فلک از وادی و شادم — کز پیچ و خمِ موجِ سرابم بدرآورد
جان بر سرِ مکتوبِ تو از شوق فشاندن — از عهدهٔ تحریرِ جوابم بدرآورد
نازم به نگاهت که ز سرمستیِ انداز — از تفرقهٔ مهر و عتابم بدرآورد
آن کشتیِ اشکسته ز موجم که تباهی — افگنْد در آتش، گر ازآبم بدرآورد

غالب ز عزیزانِ وطن بوده‌ام، اما
آوارگی از فردِ حسابم بدرآورد

۱۳۳

گرسنه به که برآید ز فاقه[۱] جانش و لرزد — ازآنکه در رسد از راه میهمانش و لرزد
نفَس به گردِ دل از مهر می‌تپد به فراقت — چو طائری که بسوزانی آشیانش و لرزد
منم به وصل به گنجینه راه یافته دزدی — که در ضمیر بوَد بیمِ پاسبانش و لرزد
دگر به کامِ خود از دل چه بهره بُرد توانی — ز ساده‌ای که زنی بوسه بر دهانش و لرزد
نترسد ار ز گسستن، خدا نخواسته باشد — چرا رسد سرِ آن طره بر میانش و لرزد
ز شورِ نالهٔ دلدار[۲] و اضطرابِ روانم — چو رائضی که زکف در رود عنانش و لرزد
ز جنبشِ مژه مانی دمِ نگاه به مستی — که بی‌اراده جهد تیر از کمانش و لرزد
ز شیخ وجد به ذوقِ نشاطِ نغمه نیابی — مگر به دل گذرد مرگِ ناگهانش و لرزد
فغان ز خجلتِ صرّافِ کم عیار که ناگه — برآورند زرِ قلب از دکانش و لرزد

گر از فشاندنِ جان شورنیست در سرِ **غالب**
چرا به سجده نهد سر برآستانش و لرزد

۱۳۴

آنان که وصلِ یار همی آرزو کنند — باید که خویش را بگدازند و او کنند
وقتست کز روانی می ساقیانِ بزم — پیمانه را حسابِ لبِ آبجو کنند
مینالی از نئی که به ناخن شکسته‌اند — ای وای، ناخنی به دلت گر فروکنند
دیوانه وجهِ رشته ندارد، مگر همان — تاری کشد ز جیب که چاکی رفو کنند

(۱) م: ناقه
(۲) م: دل دارد

خونِ هزار ساده به گردن گرفته‌اند
آنان که گفته‌اند نکویان نکو کنند
لب تشنه جویِ آب شمارد سراب را
می‌زیبد ار به هستیِ اشیا غلو کنند
از بس به شوقِ رویِ تو مستست نوبهار
بویِ می آید، ار دهنِ غنچه بو کنند
پیمانه را به ماتمِ صهبا نشاندنست
ای وای، گر، ز خاکِ وجودم سبو کنند
آلودهٔ ریا نتوان بود **غالبا**
پاکست خرقه‌ای که به می شست و شو کنند

۱۳۵

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنْگر برآبگینه ز خارا چه میرود
خوابیده‌است تا که به کویت رسیده است
گر سر روَد به راهِ تو، از پا چه میرود
گوئی مباد در شکنِ طرّه خون شود
دل زانِ تست از گرهِ ما چه میرود
پیداست بی‌نیازیِ عشق از فنایِ ما
گر زورقی شکست، ز دریا چه میرود
آئینه خانه‌ایست غبارم ز انتظار
او جانبِ چمن به تماشا چه میرود
گر جلوهٔ رخِ تو به ساغر ندیده‌ایم
چندین به ذوقِ باده دل از جا چه میرود
با ما که محوِ لذّتِ بیداد گشته‌ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود
یک ره اگر به وادیِ مجنون کُند گذار
از ساربانِ ناقهٔ لیلا چه میرود
ای شرم بازداشته از جلوه سازیت
از پشت پا برآینه آیا چه میرود
هفت آسمان به گردش و ما درمیانه‌ایم
غالب، دگر مپرس که بر ما چه میرود

۱۳۶

نه از شرمست کز چشمِ وی آسان برنمی‌آید
نگاهش با درازیهایِ مژگان برنمی‌آید
ازین شرمندگی کز بندِ سامان برنمی‌آید
سرِ شوریدهٔ ما از گریبان برنمی‌آید
گر از رسوائی نازِ تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی‌گردد چرا جان بر نمی‌آید
به بزمِ سوختن دُود از چراغان بر نمی‌خیزد
به باغِ خون شدن بو از گلستان بر نمی‌آید
سرت گردم، بزن تیغ و دری بررویِ دل بگشا
دلم تنگست، کار از زخمِ پیکان برنمی‌آید
شگفتن عرضِ بیتابی‌ست، هان، ای غنچه، میدانم
دلت با نالهٔ مرغِ سحَرخوان برنمی‌آید
همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهایِ پنهان برنمی‌آید
مگر آتش نفَس دیوانه‌ای مُرد از اسیرانت
که دُود از روزنِ دیوارِ زندان برنمی‌آید
چه گیرائیست کاین تارِ ز مو باریکتر دارد
کسی از دامِ این نازک میانان برنمی‌آید
مجو آسودگی گر مردِ راهی کاندرین وادی
چو خار از پا برآمد، پا ز دامان برنمی‌آید
برم پیشِ که یا رب شکوهٔ اندوهِ دلتنگی
نفَس، چندانکه مینالم، پریشان برنمی‌آید

به دوشِ خَلق نعشم عبرتِ صاحبدلان باشد به پایِ خود کسی از کویِ جانان برنمی‌آید
برآر از بزمِ بحث ای جذبهٔ توحید **غالب** را
که تُرکِ سادهٔ ما با فقیهان برنمی‌آید

۱۳۷

چه عیش از وعده، چون باور ز عنوانم نمی‌آید به نوعی گفت می‌آیم که میدانم نمی‌آید
به‌ویرانی خوشم، لیکن‌جهان چون بی‌تو ویرانست اگر باشم به چین، یاد از بیابانم نمی‌آید
گذشتم زانکه بر زخمِ دلِ صدپاره خون گرید خود او را خنده بر چاکِ گریبانم نمی‌آید
روش نگُسسته و در سایهٔ دیوار ننْشسته به کویش رشک بر مهرِ درخشانم نمی‌آید
دعای خیر شد در حقِ من نفرین به جان کردن ز نفرین بسکه میرنجد، به لب جانم نمی‌آید
ازان بد خو، ندانم، چون دهد دلّاله در پیدا نویدی کز نوازشهایِ پنهانم نمی‌آید
به راهِ کعبه زادم نیست، شادم کز سبکباری به رفتن پای بر خارِ مغیلانم نمی‌آید
دلش خواهد که تنها سویِ من رو آورَد، لیکن فریبِ همرهان، دانم، ز نادانم نمی‌آید
دبیرم، شاعرم، رندم، ندیمم، شیوه‌ها دارم گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی‌آید
شود برهم، ولی نز مهر، پندارد که در خوابم شبی کاوازِ نالیدن ز زندانم نمی‌آید
ندارم باده **غالب**، گر سحرگاهش سرِ راهی
ببینی مست، دانی کز شبستانم نمی‌آید

۱۳۸

چون بپوئی به زمین، چرخ زمینِ تو شود خوش بهشتی‌ست که کس راه‌نشینِ تو شود
لبم از نامِ تو آن مایه پُرستی که اگر بوسه بر غنچه زنم، غنچه نگینِ تو شود
چون بسنجد که نه آنست، بکاهد از شرم ماه یکچند ببالد که جبین تو شود
صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند تا خمیرِ دلِ هنگامه گزینِ تو شود
تابِ هنگامهٔ درد آرم و گویم هیهات چه کنم تا غمِ هجرِ تو یقینِ تو شود
به سخن پیچم و اندوه‌گسارش گردم برم از غیر دلی را که حزینِ تو شود
جلوه جز در دلِ آگاه سرایت نکند من در آتش فتم از هر که قرینِ تو شود
چشم و دل باخته‌ام، دادِ هنر خواهد داد آنکه چون من همه دانِ همه بینِ تو شود
کفر و دین چیست جز آلایشِ[1] پندارِ وجود پاک شو پاک که هم کفرِ تو دینِ تو شود
دوزخِ تافته‌ای هست نهادت **غالب**
آه ازان دم که دمِ بازپسینِ تو شود

---

(۱) م: آرائش

۱۳۹

دیگر از گریه به دل رسمِ فغان یاد آمد
رگِ پیمانه زدم شیشه به فریاد آمد
دل در افروختنش منتِ دامن نکشید
شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد
تا ندانی جگرِ سنگ گشودن هدرست
تیشه داند که چها بر سرِ فرهاد آمد
داغم از گرمیِ شوقِ تو که صد ره به دلم
همچنان بر اثرِ شکوهٔ بیداد آمد
خیز و در ماتمِ ما سرمه فروشوی ز چشم
وقتِ مشاطگیِ حسنِ خداداد آمد
رفته بودی دگر از جا به سخن سازیِ غیر
منّت از بخت که خاموشیِ ما یاد آمد
خشک و تر سوزیِ این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ کنِ بنده و آزاد آمد
دید پَر ریخته و از قفسم کرد آزاد
رحم در طینتِ ظالم ستم ایجاد آمد
بر درِ یار چه غوغاست، عزیزان، بروید
خونبها مزدِ سبک دستیِ جلاد آمد
داده خونین نفَسی درسِ خیالم **غالب**
رنگ بر رویِ من از سیلیِ استاد آمد

۱۴۰

دوش کز گردشِ بختم گله بر رویِ تو بود
چشم سویِ فلک و رویِ سخن سویِ تو بود
آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی به عتاب
نفَسم پرده‌گشایِ اثرِ خویِ تو بود
چرخ کج باخت به من، در خمِ دامِ تو فکنْد
نعلِ واژونِ[1] بلا حلقهٔ گیسویِ تو بود
دوست دارم گرهی را که به کارم زده‌اند
کاین همانست که پیوسته در ابرویِ تو بود
چه عجب، صانع اگر نقشِ دهانت گم کرد
کو خود از حیرتیانِ رخِ نیکویِ تو بود
شب، چه دانی، ز تو در بزم به خوبان چه گذشت
خاصه بر صدرنشینی که به پهلوی تو بود
مردن و جان به تمنایِ شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردنِ بازویِ تو بود
خُلد را از نفَسِ شعله‌فشان میسوزم
تا ندانند حریفان که سرِ کویِ تو بود
روشِ بادِ بهاری به گمانم افکنْد
کاین گل و غنچه پیِ قافلهٔ بویِ تو بود
به کفِ باد مباد اینهمه رسوائیِ دل
کاخر از پردگیانِ شکنِ مویِ تو بود
هم ازان پیش که مشاطه بدآموز شود
نقشِ هر شیوه در آئینهٔ زانویِ تو بود
لاله و گل دمد از طرفِ مزارش پسِ مرگ
تا چها در دلِ **غالب** هوسِ رویِ تو بود

(۱) در هر دو نسخه واژون است. این کلمه در دیگر نوشته‌های غالب هم بدین صورت است.

۱۴۱

گر چنین نازِ تو آمادهٔ یغما مانَد / به سکندر نرسد هر چه ز دارا مانَد
دل و دینی به بهایِ تو فرستم حاشا / وام‌گیر آنچه ز بیعانهٔ سودا مانَد
هم به سودایِ تو خورشید پرستم آری / دل ز مجنون بَرَد آهو که به لیلا ماند
با وجودِ تو دم از جلوه‌گری نتْوان زد / در گلستانِ تو طاؤس به عنقا ماند
شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید / گر غمِ هجر چنین حوصله فرسا ماند
سازِ آوازهٔ بدنامیِ رهزن شدنست / آه ازان خسته که از پویه به ره وا ماند
بنده‌ای را که به فرمانِ خدا راه رود / نگذارند که در بندِ زلیخا ماند
مه به باغ از افقِ سرو شبی کرد طلوع / سرو گفتند و بدان ماه سراپا ماند
بعدِ صد شکْوه به یک عذر تسلّی نشوم / کاین چنین مهر ز سردی به مدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته **غالب** امروز
مگذارید که ماتمزده تنهاماند

۱۴۲

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو بَرْد / با ما گله سنجید و شماتت به عدو برد
خواهم که بَرَد ناله غبارم ز دلِ دوست / چون گریه تنِ زارِ مرا زان سرِ کو برد
همره روَدش کوثر و حوران که دمِ مرگ / ذوقِ میِ ناب و هوسِ رویِ نکو برد
بستند رهِ جرعهٔ آبی به سکندر / در یوزه‌گرِ میکده صهبا به کدو برد
دی رند به هنگامه خجل کرد عسس را / می خورْد و هم از میکده آبی به سبو برد
بر ما غمِ تیمارِ دلِ زار سَر آمد / دیوانهٔ ما را صنمِ سلسله مو برد
ما را نبوَد هستی و او را نبوَد صبر / دستی که ز ما شست، به خونِ که فرو برد؟
دلدارِ تو هم چون تو فریبنده نگاریست / در حلقه وفا یک دلم آوَرْد و دو رو برد
یک گریه پس از ضبطِ دو صد گریه رضا ده / تا تلخیِ آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاریِ **غالب**
گوئی به گرو برد دلی راکه ازو برد

۱۴۳

نادان صنمِ من روشِ کار نداند / بر هر که کند رحم سر از بار نداند
بی دشنه و خنجر نبوَد معتقدِ زخم / دلهایِ عزیزان به غم افکار نداند
بر تشنه لبِ بادیه سوزد دلش از مهر / اندوهِ جگر تشنهٔ دیدار نداند
گویم سخن از رنج و به راحت کنَدش طرح / روزِ سیه از سایهٔ دیوار نداند
دل را به غم آتشکدهٔ راز نسنجد / دم را به تفِ ناله شررباز نداند

عنوانِ هوا داریِ احباب نبیند پایانِ هوسناکیِ اغیار نداند
دشوار بوَد مردن و دشوارتر از مرگ آنست که من میرم و دشوار نداند
دانم که ندانست و ندانم که غمِ من خود کمتر ازانست که بسیار نداند
از ناکسیِ خویش چه مقدار عزیزم در عربده خوارم کنَد و خوار نداند
گردم سرِ آوازهٔ آزادگیِ خویش صد ره نهَدم بند و گرفتار نداند
فصلی ز دل آشوبیِ درمان بسرائید تا چند به خود پیچم و غمخوار نداند
پیمانه بران رند حرامست که **غالب**
در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

۱۴۴

خوشم که گنبدِ چرخِ کهن فرو ریزد اگر چه خود همه بر فرقِ من فرو ریزد
بریده‌ام رهِ دوری که گر بیفشانم بجایِ گرد روان از بدن فرو ریزد
ز جوشِ شکوهٔ بیدادِ دوست می‌ترسم مباد مُهرِ سکوت از دهن فرو ریزد
دهد به مجلسیان باده و به نوبتِ من به من نماید و در انجمن فرو ریزد
مرا چه قدر به کوئی که نازنینان را غبارِ بادیه از پیرهن فرو ریزد
ز خار خارِ چنین کس چه نالمی که خسک به رختِ خواب گل و یاسمن فرو ریزد
ترا که عالمِ نازی به غمزه بشْتاید کسیکه گل به کنارِ چمن فرو ریزد
مکن به پرسشم از شکْوه منع کاین خونیست که خود ز زخمِ دمِ دوختن فرو ریزد
به من بساز و بدان غمزه می به جام مریز که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد
به(۱) ذوقِ باده ز بس آب در دهن گردد میِ نخورده مرا از دهن فرو ریزد
بترس از(۲)انکه به محشر ز طرهٔ طرّار دلِ شکسته‌ام از هر شکن فرو ریزد
رواست **غالب**، اگر دَرّ قائلش گوئی
که از لبش ز روانی سخن فرو ریزد

۱۴۵

اگر به دل نَخَلَد هر چه از نظر گذرد زهی روانیِ عمری که در سفر گذرد
به وصل لطف به اندازه‌ای تحمّل کُن که مرگِ تشنه بوَد، آب چون ز سر گذرد
هلاکِ نالهٔ خویشم که در دلِ شبها دوَد به عربده چندانکه از اثر گذرد
ازین اُریب‌نگاهان حذر که ناوکِشان به هر دلی که رسد راست از جگر گذرد

---

(۱) بیت ۱۰ و ۱۱ این غزل در نسخه م مقدّم و مؤخّر است.
(۲) م: ز

نفَس ز آبله‌هایِ دلم بر آرد سر
چنانکه رشته در آمودن از گهر گذرد
حریفِ شوخیِ اجزایِ ناله نیست شرر
که آن برون جهَد واین ز خاره در گذرد
کنَد خدنگِ تو قطعِ خصومتِ من و غیر
مراخود از دل و او را هم از نظر گذرد
ز شعله خیزیِ دل بر مزارِ ما چه عجب
که برق مرغِ هوا را ز بال و پر گذرد
شکستِ ما به عدم نیز همچنان پیداست
به صورتِ سرِ زلفی که از کمر گذرد
خوشا گلی که به فرقِ بلند بالائیست
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ برگذرد
دماغِ محرمیِ دل رساندن آسان نیست
چها که بر سرِ خارا ز شیشه‌گر گذرد
حریفِ منّتِ احباب نیستم **غالب**
خوشم که کارِ من از سعیِ چاره‌گر گذرد

۱۴۶

شوخیِ چشمِ حبیب فتنهٔ ایام شد
قسمتِ بختِ رقیب گردشِ صد جام شد
تا تو به عزمِ حرم ناقه فکندی به راه
کعبه ز فرشِ سیاه مردمک احرام شد
پیچ و خمِ دستگاه کرد فزون حرصِ جاه
ریشه چو آمد برون، دانهٔ ما دام شد
هست تفاوت بسی هم ز رطَب تا نبیذ
لذتِ دیگر دهد، بوسه چو دشنام شد
ایکه ترا خواستم لب ز مکیدن فکار
خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد
گر همه مهری، برَو، ور همه چشمی، بخسب
صبح امیدِ مرا روزِ سیه شام شد
ساده دلم در امید، خشمِ تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد
همچو خسی کِش شرر چهره‌گشائی کنَد
صورتِ آغازِ ما معنیِ انجام شد
دیگرم از روزگار شکْوه چه در خور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگرفام شد
ای شده **غالب** ستای دشمنیِ بخت بین
خود صفتِ دشمنست آنچه مرا نام شد

۱۴۷

نیست وقتیکه به ما کاهشی از غم نرسد
نوبتِ سوختنِ ما به جهنم نرسد
دوریِ درد ز درمان نشناسی، هشدار
کز تپیدن دلِ افگار به مرهم نرسد
می به زهّاد مکن عرض که این جوهرِ ناب
پیشِ این قوم به شورابهٔ زمزم نرسد
خواجه فردوس به میراث تمنا دارد
وای گر در روشِ نسلِ به آدم نرسد
صله و مُزد مینديش که در ریزشِ عام
لاله از داغ و گل از چاک به شبنم نرسد
بهره از سر خوشیم نیست، دماغم عالیست
باده گر خود بوَد از میکدهٔ جم، نرسد
هر چه بینی به جهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دائره با هم نرسد
فرّخا لذتِ بیداد کزین راهگذر
به کسان میرسد آنکس که به خود هم نرسد

هر کجا دشنهٔ شوقِ تو جراحت بارد	جز خراشی به جگرگوشهٔ ادهم نرسد
طوبیِ فیضِ تو هر جا گل و بار افشانَد	جز نسیمی به پرستشگهِ مریم نرسد
سوزد از تابِ سمومِ دمِ گرمم **غالب**
دل گرش تازگی از اشکِ دمادم نرسد

۱۴۸

آزادگیست سازی، اما صدا ندارد	از هر چه درگذشتیم آوازِ پا ندارد
عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرانی	جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد
فارغ کسیکه دل را با درد واگذارد	کشتِ جهان سراسر دارو گیا ندارد
درهم فشار خود را تا در رسد دماغی	در بزمِ ما ز تنگی پیمانه جا ندارد
ای سبزهٔ سرِ ره از جورِ پا چه نالی	در کیشِ روزگاران گُل خون‌بها ندارد
صدره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش	رنجورِ عشق گوئی آهِ رسا ندارد
هر مطلعی که ریزد از خامه‌ام، فغانیست	جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد
جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد	تن در بلا فکندن بیمِ بلا ندارد
بر خویشتن ببخشا[۱]، گفتم، دگر تو دانی	دارم دلی که دیگر / تابِ جفا ندارد
کُشتن، چنانکه گوئی، نشناختست ما را	هی ناتمام لطفی کز شکْوه وا ندارد
مهرش ز بیدماغی ماناست با تغافل	یا رب ستم مبادا بر ما روا ندارد
چشمی سیاه دارد یعنی بما نبیند	رویِ چو ماه دارد، اما به ما ندارد
چون لعلِ تست غنچه، اما سخن نداند	چون چشمِ تست، نرگس، اما حیا ندارد
آبش گداز خاکی، بادش تف بخاری
دهلی به مرگِ **غالب** آب و هوا ندارد

۱۴۹

شوقم ز پند بر درِ فریاد میزند	بر آتشِ من آب دم از باد میزند
تا افکنی چه ولوله اندر نهادِ ما	کائینه از تو موجِ پریزاد میزند
از جویِ شیر و عشرت خسرو نشان نمانْد	غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند
هرگز مذاقِ دردِ اسیری نبوده‌است	با ناله‌ای که مرغِ قفس زاد میزند
ممنونِ کاوشِ مژه و نیشتر نَیَم	دل موجِ خون ز دردِ خداداد میزند
خونی که دی به جیبم ازو خارخار بود	امروز گُل به دامنِ جلّاد میزند
اندر هوایِ شمع همانا ز بال و پر	پروانه دشنه در جگرِ باد میزند

(۱) در نسخه س بنجشا

زین بیش نیست قافلهٔ رنگ را درنگ　گُل یک قدح به سایهٔ شمشاد میزند
ذوقم به هر شراره که از داغ می‌جهَد　دل را نوای دیر بماناد میزند
چون دید کز شکایتِ بیداد فارغم　بر زخمِ سینه‌ام نمکِ داد میزند
تا دستبردِ آتشِ سوزان دهد به باد　سنگ از شرار خنده به پولاد میزند
غالب سرشکِ چشمِ تو عالم فروگرفت
موجیست دجله را که به بغداد میزند

۱۵۰

باید زمی هر آینه پرهیز، گفته‌اند　آری دروغِ مصلحت‌آمیز گفته‌اند
فصلی هم از حکایتِ شیرین شمرده‌ایم　آن قصهٔ شکَر که به پرویز گفته‌اند
خون ریختن به کویِ تو کردارِ چشمِ ماست　مردُم ترا برایِ چه خونریز گفته‌اند
گویم ز سوزِ سینه و گوید که این همه　تا خود نگشته آتشِ دل تیز گفته‌اند
نشکفت دل ز یادِ تو، گوئی دروغ بود　از نو بهار آنچه به پائیز گفته‌اند
انداخت خار در ره و انداز خوانده‌اند　انگیخت گردِ فتنه و انگیز گفته‌اند
گفتا سخن ز بی‌سروپایان نه زیرکیست　با قیس ره‌نوردیِ شبدیز گفته‌اند
نازی به صد مضایقه، عجزی به صد خوشی　گر از تو گفته‌اند ز ما نیز گفته‌اند
غالب، ترا به دیر مسلمان شمرده‌اند
آری دروغِ مصلحت‌آمیز گفته‌اند

۱۵۱

صبحست، خوش بوَد قدحی پُر[۱] شراب زد　یاقوتِ باده بر قُوهٔ[۲] آفتاب زد
نشتر به مغزِ پنبهٔ مینا فرو برید　کافاق امتلا ز هجومِ سحاب زد
ذوقِ میِ مغانه ز کردار بازداشت　آه از فسونِ دیو که راهم به آب زد
تا خاک کشتگانِ فریبِ وفایِ کیست　کاندر هزار مرحله موج سراب زد
رنگی که در خیالِ خود اندوختم ز دوست[۳]　تا جلوه کرد چشمکِ برقِ عتاب زد
گفتم گره ز کارِ دل و دیده بازکُن　از جبهه ناگشوده به بندِ نقاب زد
گر هوشِ ما بساطِ ادایِ خرام نیست　نقشی توان به صفحهِ دیبایِ خواب زد
تا در هجومِ ناله نفَس باختم به کوه　سنگ از گدازِ خویش برویم گلاب زد
ای لاله، بردلی که سیه کرده‌ای مناز　داغِ تو بر دماغِ که بویِ کباب زد

---

(۱) م: بر　(۲) م: قوه
(۳) م: دوست، س: دست

غم مشربان به چشمهٔ حیوان نمی‌دهند موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد
غالب، خسان ز جهل حکیمش گرفته‌اند
بیدانشی که طعنه بر اهلِ کتاب زد

۱۵۲

ننگِ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افکند عشقِ کافر شغلِ جان دادن به مزدور افکند
شادم از دشمن که از رشکِ گدازم در دلش نیست زخمی کز چکیدن طرحِ ناسور افکند
قربتی خواهم به قاتل کاستخوانِ سینه‌ام قرعهٔ فالی بنامِ زخمِ ساطور افکند
از شهیدانِ ویم کز بیمِ برقِ خنجرش لرزه در حور افتد و جام از کفِ حور افکند
شرم جورِ خاصِ خاصِ اوست، لیکن در جواب چون فروماند، سخن در رسمِ جمهور افکند
چون بجوید کام، تا لختی پرستاری کنم خویش را بر رختِ خوابِ نازِ رنجور افکند
وقتِ کار این جنبشِ خلخال کاندر ساقِ تست حلقهٔ رغبت به گوشِ خونِ منصور افکند
گر قضا سازِ تلافی در خورِ عشرت کند آه ازان خونابه کاندر جامِ فغفور افکند
گر مسلمانی، یکی بین زردهشت است، آنکه او اختلافی در میانِ ظلمت و نور افکند
آمدم بر راه و غالب گِردِ دل می‌گرددم
لغزشِ پائی که باز از جاده‌ام دور افکند

۱۵۳

به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد که ترسم دوست جویان را به کویش رهبری باشد
نمی‌گیری به خونِ خَلق بی‌پروا نگاهان را تواند بود یا رب بعدِ محشر محشری باشد
چه گویم سوزِ دل با چون تو غم نادیده بدمستی مثالی وانمایم، گر کباب و اخگری باشد
رسد هر روزم از خلدِ برین ناخوانده مهمانی جحیمِ من، گر از داغِ بهشتی پیکری باشد
نخواهد بود رسم آنجا به دیوان داوری بردن گرفتم کشورِ مهر و وفا را داوری باشد
توان صیقل بهایِ تیغِ قاتل هم ادا کردن اگر فصّاد را در دهر مُزدِ نشتری باشد
مکیدم آن قدَر کز بوسه و دشنام خالی شد لبِ یاراست و حرفی چند، گو با دیگری باشد
به ذوقِ لذتی کز خاره و خارست پهلو را بنالم همچنین، گر هم ز نسرین بستری باشد
به جانی گر خود از کوه است، دروی لرزه اندازد به چشمی گر خود از سام است، گَردِ لشکری باشد
ستایم حق شناسیهایِ محبوبی که در محفل دلش با چشمِ پرخون و لبش با ساغری باشد
نبود ار تیشه پیدا، سر به سنگی میزدم، لیکن ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد
بیابد هم ز من، آنچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جادو بیانان را ز من واپستری (۱) باشد

---

(۱) م: وابستری

۱۵۴

دل نه تنها ز فراقِ تو فغان ساز دهد رفتنِ عکسِ تواز آینه آواز دهد
مغزِ جان سوخت ز سودا و به کامِ تو هنوز زهرِ رسوائیِ ما چاشنیِ راز دهد
خاک خون باد که در معرضِ آثارِ وجود زلف و رخ در کَشد و سنبل و گل باز دهد
داغم از پرورشِ چرخ که در بزمِ امید سرِ شمعی که فروزد، به دمِ گاز دهد
دل چو بیند ستم از دوست، نشاط آغازد شیشه سازی‌ست که تا بشْکند آواز دهد
های پُرکاریِ ساقی که به اربابِ نظر می به اندازه و پیمانه به انداز دهد
طُرّه‌ات مشک به دامانِ نسیم افشاند جلوه‌ات گُل به کفِ آینه پرداز دهد
سعی زین بال‌فشانی جگرم سوخت دریغ کاش آبی ز نمِ خجلتِ پرواز دهد
ای که بر خوانِ وصالِ تو قناعت کفرست هان صلائی که مرا حوصلهٔ آز دهد
من سر از پا نشناسم به رهِ سعی و سپهر هر دم انجامِ مرا جلوهٔ آغاز دهد
پرده داران به نی و ساز فشارش دادند ناله میخواست که شرحِ ستمِ ناز دهد
هر نسیمی که ز کویِ تو به خاکم گذرد یادم از ولولهٔ عمرِ سبک تاز دهد

چون نازد سخن از مرحمتِ دهر به خویش
که بَرَد[1] **عرفی** و **غالب** به عوض باز دهد

۱۵۵

کو فنا تا همه آلایشِ پندار بَرَد از صُوَر جلوه و از آینه زنگار برد
شب ز خودرفتم و بر شعله گشودم آغوش کو بدآموز که پیغاره به دلدار برد
گفته باشی که به هر حیله در آتش فکنش غیر میخواست مرا بی تو به گلزار برد
باز چسبیده لب از جوشِ حلاوت با هم مرگ مشکل که ز ما لذتِ گفتار برد
عشوهٔ مرحمتِ چرخ مخر کاین عیّار یوسف از چاه برآرد که به بازار برد
شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوائی هان ادائی که دل و دستِ من از کار برد
خونچکانست نسیم از اثرِ نالهٔ من کیست کز سعیِ نظر پی به درِ یار برد
تو نیائی به لبِ بام وبه کویِ تو مدام دیده ذوقِ نگه از روزنِ دیوار برد
ناز را آینه مائیم، بفرما تا شوق به تو از جانبِ ما مژدهٔ دیدار برد
مژه‌ات سُفت دل و رَفت نگاه تو فرو کز ضمیرم گلهٔ سرزنشِ خار برد
خاکی از رهگذرِ دوست به فرقم ریزند[2] تا ز دل حسرتِ آرایشِ دستار برد

میزند دم ز فنا **غالب** و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

---

(۱) م: که برد عرفی، س: که بر او (۲) م: ریزید

۱۵۶

چاک[۱] از جیبم به دامان میرود تا چه بر چاک از گریبان میرود
جوهرِ طبعم درخشانست، لیک روزم اندر ابر پنهان میرود
گر بوَد مشکل، مرنج ای دل که کار چون رود از دست، آسان میرود
جز سخن کفری و ایمانی کجاست خود سخن در کفر و ایمان میرود
هر شمیمی را مشامی درخوراست بویِ پیراهن به کنعان میرود
آید و از ذوق نشناسم که کیست تا رود، پنداشتی جان میرود
می‌برَد اما نه یک جا میبَرد می‌رود، اما پریشان میرود
هر که بیند، در رهش گوید همی قبلهٔ آتش پرستان میرود
اولِ ماهست و از شرمِ تو ماه آخرِ شب از شبستان میرود
بگْذر از دشمن، دلش سختست سخت آبرویِ تیر و پیکان میرود
کیست تا گوید بدان ایوان نشین
آنچه بر **غالب** ز دربان میرود

۱۵۷

نومیدیِ ما گردشِ ایام ندارد روزی که سیَه شد سحر و شام ندارد
بوسم لبِ دلدار و گَزیدن نتوانم نرمست دلم، حوصلهٔ کام ندارم
مفْرست به طوفِ حرمِ دوست نسیمی کز نکْهتِ گل جامهٔ احرام ندارد
هر ذرّهٔ خاکم ز تو رقصان به هوائی‌ست دیوانگیِ شوق سرانجام ندارد
رو، تن به بلا ده که دگر بیمِ بلا نیست مرغِ قفسی کشمکشِ دام ندارد
قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم طرْفِ قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بی نقشِ وجودِ تو سراپایِ من از ضعف چون بسترِ خوابست که اندام ندارد
گردید نشانها هدفِ تیرِ بلاها آسایشِ عنقا که به جز نام ندارد
بلبل به چمن بنْگر و پروانه به محفل شوقست که در وصل هم آرام ندارد
تلخست رگِ ذوقِ کبابی که بسوزد زان رشک که سوزِ جگرِ خام ندارد
آیا به دلت ولولهٔ کسبِ هوا نیست یا آنکه سرایِ تو لبِ بام ندارد
بوسی که ربایند به مستی ز لبِ یار نغزست، ولی لذتِ دشنام ندارد
هر رشحه به اندازهٔ هر حوصله ریزند میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد
غالب که بهست از غزلم مصرعِ استاد
«بادام صفایِ گلِ بادام ندارد»

(۱) م: این غزل در نسخه مجلس ترقی در ص ۲۰۴ با ردیف ۱۸۳ آمده است.

۱۵۸

چه خیزد از سخنی کز درونِ جان نبوَد بریده باد زبانی که خونچکان نبود
حکیم ساقی و می تند و من ز بدخوئی ز رطل باده به خشم آیم، ارگران نبود
نگفته‌ام ستم از جانبِ خداست، ولی خدا به عهدِ تو بر خلق مهربان نبود
ز نازکی نتواند نهفت رازِ مرا خیالِ بوسه بر آن پایِ بی نشان نبود
چو عشرتی که کنَد فاسقِ تنکمایه ز زخم خون به زبان لیسم ار روان نبود
ز خویش رفته‌ام و فرصتی طمع دارم که بازگردم و جز دوست ارمغان نبود
زمامِ ناقه به دستِ تصرّفِ شوقست به سویِ قیس گرایش ز ساربان نبود
فرو برَد نفَسِ سردِ من جهنم را اگر نشاطِ عطایِ تو درمیان نبود
مرا که لب به طلب آشنا نخواسته‌ای روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود
امید بلهوس و حسرتِ من افزون شد ازین نوید که اندوهِ جاودان نبود
به التفاتِ نگارم چه جای تهنیت است دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود
عجب بوَد سرِ همخوابیِ کسی **غالب**
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

۱۵۹

بتانِ[1] شهر ستم‌پیشه شهریارانند که در ستم روش‌آموزِ روزگارانند
برند دل به ادائی که کس گمان نبرَد فغان ز پرده‌نشینان که پرده‌دارانند
به جنگ تا چه بوَد خوی دلبران کاین قوم در آشتی نمکِ زخمِ دلفکارانند
نه زرع و کشت شناسند، نی حدیقه وباغ ز بهرِ باده هواخواهِ بادِ و بارانند
ز وعده گشته پشیمان و بهرِ دفع ملال امیدوار به مرگِ امیدوارانند
ز رویِ خوی و منش نورِ دیدهٔ آتش به رنگ و بوی جگرگوشهٔ بهارانند
تو سرمه بین و ورق در نورد و دم درکش مبین که سحر نگاهان سیاهکارانند
ز دید و داد مزن، حرف خردسالانند به گردِ راه منه، چشم، نی سوارانند
ز چشم زخم بدین حیله کی رهی **غالب**
دگر مگو که چو من در جهان هزارانند

۱۶۰

دلستانان[2] بحلند، ار چه جفا نیز کنند از وفائی که نکردند حیا نیز کنند

(۱) م: این غزل در نسخه مجلس ترقی در ص ۲۰۴ با ردیف ۱۸۴ آمده است.
(۲) م: این غزل در نسخه مجلس ترقی در ص ۲۰۵ با ردیف ۱۸۵ آمده است.

چون ببینند، بترسند و به یزدان گروند رحم خود نیست که بر حالِ گدا نیز کنند
خسته تا جان ندهد، وعدهٔ دیدار دهند عشوه خواهند که در کارِ **قضا** نیز کنند
خونِ ناکامیِ سی ساله هدر خواهد بود مهر با ما اگر از بهرِ خدا نیز کنند
اندران روز که پرسش رود از هر چه گذشت کاش با ما سخن از حسرتِ ما نیز کنند
از درختانِ خزان دیده نباشم کاینها ناز بر تازگیِ برگ و نوا نیز کنند
گر بوَد کوتهی از عمر تو دانی و اجل گفته‌ای کار به هنگامْ روا نیز کنند
نشوی رنجه ز رندان به صبوحی که کاین قوم نفَسِ بادِ سحَر غالیه‌سا نیز کنند
گفته باشی که ز ما خواهشِ دیدار خطاست این خطائی‌ست که در روزِ جزا نیز کنند
حلقِ **غالب** نگر و دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند

۱۶۱

دماغِ اهلِ فنا نشْهٔ بلا دارد به فرقم ارّه طلوعِ پرِهُما دارد
به وعده‌گاه خرامِ تو کرد نمناکم بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد
گشادِ شست اداي تو دلنشینِ منست اگر خدنگِ تو در دل نشست جا دارد
ز من مترس که ناگه به پیشِ قاضیِ حشر هجومِ ناله لبم را ز ناله وا دارد
دلم فسرد، بیفزا، به وعده ذوقِ وصال چراغِ کشته همان شعله خونبها دارد
تپم ز رشک، همانا به جستجوی کسی‌ست که خور ز تابِ خود آتش به زیرِ پا دارد
پیِ عتاب همانا بهانه می‌طلبد شکایتی که ز ما نیست، هم به ما دارد
خوش است دعویِ آرایشِ سر و دستار ز جلوهٔ کفِ خاکی که نقشِ پا دارد
ز جور دست تهی ناله از نهادم جَست نئی که برگ ندارد همان نوا دارد
ز سادگی رمد از حرفِ عشق و من به گمان که دوست تجربه‌ای دارد، از کجا دارد
به خون تپیدنِ گُلها نشانِ یکرنگی ست چمن عزایِ شهیدان کربلا دارد
فغان که رحم بدآموزِ یار شد **غالب**
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

۱۶۲

نقابدار که آیینِ رهزنی دارد جمالِ یوسفی و فرِّ بهمنی دارد
وفایِ غیر گرش دلنشین شدست، چه غم خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
چه ذوقِ رهروی آنرا که خارخاری نیست مرو به کعبه، اگر راه ایمنی دارد
به دلفریبیِ من گرمِ بحث و سودِ منست نگاهِ تو به زبانِ تو هم‌فنی دارد
به باده گر بوَدم میل، شاعرم، نه فقیه سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم به بزم ز اکرامِ خویش و زین غافل / که می نمانده و ساقی فروتنی دارد
نباشدش سخنی کش توان به کاغذ برد / برو که خواجه گهرهایِ معدنی دارد
بیاورید، گر اینجا بوَد زباندانی / غریبِ شهر سخنهایِ گفتنی دارد
مبارکست رفیق، ار چنین بوَد **غالب**
ضیایِ نیّرِ ما چشم روشنی دارد

۱۶۳

ز رشکست اینکه در عشق آرزویِ مُردنم باشد / تو جانِ عالمی، حیفست گر جان در تنم باشد
زهی قسمت که سازِ طالعِ عیشم کنند آنرا / اگر خود جزوی از گردون به کامِ دشمنم باشد
بیاسا ساعتی تا بر دمِ تیغت گلو سایم / که از خود نیز در کُشتن حقی بر گردنم باشد
شناسم سعیِ بختِ خویش در نامهربانیها / بلرزم بر گلستان، گر گلی در دامنم باشد
تو داری دین و ایمانی، بترس از دیو و نیرنگش / چو نبْود توشهٔ راهی، چه باک از رهزنم باشد
به‌ذوقِ عافیت یاران روند از خویش و چون من هم / خلَد در پای من خاری که در پیراهنم باشد
بدان تا با من آویزد، چو حرف رنگ و بو گوید / دلم با اوستی، اما زبان با گلشنم باشد
بدین آهنگهایِ پست نتْوان غم برون دادن / مگر صورِ قیامت‌ساز شورِ شیونم باشد
به سودایت همان اندازِ از خود رفتنی دارم / اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد
به زر همدوشِ قارون خفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچم که **غالب** هم فنم باشد

۱۶۴

حورِ بهشتی ز یاد آن بتِ کشمیر برْد / بیمِ صراط از نهاد آن دمِ شمشیر برد
شبرویِ غمزه‌ای صبر و دل و دین ربود / جان که ازو باز مانْد، شحنه تقدیر برد
ناله در ایوارِ شوق توشهٔ راهی نداشت / بست به غارت کمر، فرصت شبگیر برد
شوقِ بلندی گرای پایهٔ منصور جُست / حوصلهٔ نارسا پی به سرِ تیر برد
زد[۱] نگَهت بر دلم، مخزنِ اسرار دید / خواست کلیدش بَرَد، طاقت تقریر برد
جنبشِ ابرو نبود از پی قتلم ضرور / غمزه ز بی طاقتی دست به شمشیر برد
روشنئی داشت عشق، چاشنئی داشت مهر / آن خس از آتش گرفت، این شکَر از شیر برد
خانهٔ زنبور شد کلبه‌ام از دستِ چرخ / بسکه ز آب و گِلم رغبتِ تعمیر برد
سردیِ مهرِ کسی آبِ رخِ شعله ریخت / گرمیِ نبضِ دلم عِرضِ تباشیر برد

---

(۱) م: زو

عشق ز خاکِ درت سرمهٔ بینش گرفت یاوه در آمد هوس، نسخهٔ اکسیر برد
با خودش افتاده کار، باک ز **غالب** مدار
ذوقِ فغانش ز دل ورزشِ تأثیر برد

۱۶۵

تا چندبُلهوس می و عاشق ستم کشَد کو فتنه تا بهٖ داوریِ هم علَم کشد
دل را به کارِ ناز چه سرگرم کرده‌ای یعنی به خویش هم کنَد و از تو هم کشد
رشکست و دفعِ دخلِ مقدّر، عتاب چیست بگذار در دلم مژه، چندان که نم کشد
صیدت ز بیمِ جان نرمد، بلکه میرود تا دشت را ز شوق در آغوشِ رم کشد
دشوار نیست چارهٔ عیشِ گریز پای دورِ قدح چو سلسله گر سر بهم کشد
آنی که تابِ جذبهٔ ذوقِ نگاهِ تو رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد
شوقم که روشناسِ دلِ نازنینِ تست کی منّتِ نوشتن و نازِ قلم کشد
زشت آنکه تا ز[1] زحمتِ پشت و شکم رهد هم رنجِ کارسازیِ پشت و شکم کشد
صهبا حلال زاهدِ شب زنده دار را اما به شرطِ آنکه همان صبحدم کشد
از تازگی به دهر مکرّر نمی‌شود
نقشی که کلک **غالب** خونین رقم کشد

۱۶۶

ذوقش به وصل گر چه زبانم ز کار بُرد لب در هجومِ بوسه ز پایش نگار برد
تا خود به پرده ره ندهد کامجوی را در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد
گفتند حور و کوثر و دادند ذوقِ کار منعست نامِ شاهد و می آشکار برد
نعشِ مرا بسوز، کم از برهمن نیَم ننگِ نسوختن نتوان در مزار برد
گل چهره برفروخت بدانسان که بارها پروانه را هوس به سرِ شاخسار برد
دادم به بوسه جان و خوشم کان بهانه‌جوی نرخش دو چند کرد و شگرفی به کار برد
می‌داد و بذله جُست، مگر ابر و قلزمیم کاوِرْد قطره و گهرِ شاهوار برد
تا فتنه را ز گردشِ چشمِ سیاه گفت کینی که داشتم به دل از روزگار برد
پیشم از آن بپرس که پرسی واهلِ کوی گویند خسته زحمتِ خود زین دیار برد
نازم فریبِ صلح که **غالب** ز کویِ تو
ناکام رفت و خاطرِ امیدوار برد

(۱) م: تار

۱۶۷

اگر داغت وجودم را در اکسیرِ نظر گیرد / سراپایِ من از جوشِ بهاران پرده برگیرد
به عِرضِ هر گسستن کز نفَس بالَد[۱] ز بیتابی / خیالم الفتِ مرغوله مویان را ز سر گیرد
دل از سودایِ مژگانی[۲] که خَوی گردید کز مستی / به ذوقِ رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد
به چشمِ مدّعی همچون چراغِ روز بی نورم / چراغم گر به فرض از پرتوِ خورشید در گیرد
رمش نظّاره را از رقصِ بسمِل در چمن پیچد / غمش آئینه را از چهرهٔ عاشق به زر گیرد
گمم‌دروی، زرشکست اینکه‌غمخواری نمی‌خواهم / که ترسم یابد او را هر که از حالم خبر گیرد
سرت گردم، اگر پایِ نزاکت در میان نبْود / تنم از لاغری صد خرده بر مویِ کمر گیرد
نوردم نامه و دل باربار از بدگمانی‌ها / نهد نقشِ تو پیشِ روی و خود را نامه‌بر گیرد
خوشم، گر استواری نیست همچون موج کارم را / که هر دم از شکستِ خود روانی بیشتر گیرد
محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد / سبک در دامِ ذوقِ نالهٔ مرغِ سحر گیرد
خوشا روزی که چون از مستی آویزم به دامانش / گه از دستم کَشَد، گاهم به رویِ چشمِ تر گیرد
ز فیض نطقِ خویشم با **نظیری** همزبان **غالب** / چراغی را که دودی هست در سر، زود در گیرد

۱۶۸

تنگست دلم، حوصلهٔ راز ندارد / آه از نیِ تیرِ تو که آوازِ ندارد
هر چند عدو در غمِ عشقِ تو به ساز است / دانی که چو ما طالعِ ناساز ندارد
دیگر من واندوهِ نگاهی که تلف شد / گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد
در حسن به یک گونه ادا دل نتوان بست / لعلت مَزَه[۳] دارد، اگر اعجاز ندارد
گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم / مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد
تمکینِ برهمن دلم از کفر بگرداند / بتخانه بتی خانه برانداز ندارد
ما ذره و او مهر، همان جلوه همان دید / آئینهٔ ما حاجتِ پرداز ندارد
هر دلشده از دوست در اندازِ سپاسی‌ست / مانا که نگاهِ غلط‌انداز ندارد
بی حیله ز خوبان نتوان چشمِ ستم داشت / رَحْمَسْتْ بر آن خسته که غمّاز ندارد
در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز / تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد
با خویش به هر شیوه جداگانه دوچاراست / پروای حریفانِ نظرباز ندارد
کیفیت **عرفی** طلب از طینت **غالب** / جامِ دگران بادهٔ شیراز ندارد

---

(۱) م: بالا
(۲) س: مژگانِ
(۳) س: مژه

۱۶۹

لبم از زمزمهٔ یادِ تو خاموش مباد
غیرِ تمثالِ تو نقشِ ورقِ هوش مباد
نگهی کش به هزار آب نشویند ز اشک
محرمِ جلوهٔ آن صبحِ بناگوش مباد
هوسِ چادرِ گُل گر تهِ خاکم باشد
خاکم از نقشِ کفِ پایِ تو گُلپوش مباد
وعده گر دیده وفا طره پریشانی را
یا رب، امشب به درازی خجل از دوش مباد
غیر گر دیده به دیدار تو محرم دارد
فارغ از اندهِ محرومیِ آغوش مباد
گهری کش نظر از همتِ پاکان نبوَد
صرفِ پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد
هر کرا رخت نمازی نبوَد از نمِ می
جای در حلقهٔ رندانِ قدح نوش مباد
رهروِ بادیهٔ شوق سبکسیرانند
بارِ سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
مفتیان، باده عزیزست، مریزید به خاک
جوشد از پرده دگر خونِ سیاؤش، مباد
همه گر میوهٔ فردوس به خوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

۱۷۰

هر ذرّه را فلک به زمین بوس میرسد
گر خاک راست دعویِ ناموس، میرسد
زان می که صاف آن به بتان وقف کرده‌اند
دُردِ تهِ پیاله به کاؤس[1] میرسد
زینسان که خو گرفتهٔ عاشق کُشیست حسن
مر شمع را شکایتِ فانوس میرسد
خود پیش خود کفیلِ گرفتاریِ منست
هر دم به پرسشِ دلِ مأیوس میرسد
بیرون میا ز خانه به هنگامِ نیمروز
رشک آیدم که سایه به پابوس میرسد
اربابِ جاه را ز رعونت گزیر نیست
کاین نشئه از شرابِ خمِ کوس میرسد
گفتم به وهم پرسشِ عبرت برایِ چه
گفتا ز طوف دخمهٔ کاؤس میرسد
سجاده رهنِ می نپذیرفت میفروش
کاین را نسب به خرقهٔ سالوس میرسد
خون موجزن ز مغزِ رگِ جان ندیده‌ای
دانی که از تراوشِ کیموس میرسد
خشکست گر دماغِ ورع **غالبا**، چه بیم
کز ذوقِ سودنِ کفِ افسوس میرسد

۱۷۱

دریغا که کام و لب از کار مانَد
سخنهایِ ناگفته بسیار ماند
گدایم نهانخانه‌ای را که در وی
در از بستگیها به دیوار ماند

(۱) م: طاؤس

جنون پرده‌داراست ما را که ما را ز آشفتگی سر به دستار ماند
نگه را سیه خالِ طرفِ عذارش به تمغاچیِ رهرو آزار ماند
ادائی‌ست او را که از دلربائی نهفتن ز شوخی به اظهار ماند
چه جویم مراد از شگرفی که او را نشستن ز شنگی به رفتار ماند
در آئینهٔ ما که ناسازِ بختیم خطِ عکسِ طوطی به زنگار ماند
گروهیست در دیرِ هستی که آن را ز پیچش نفَس ها به زنّار ماند
بجز عقدهٔ غم چه بردل شمارد زبانی که در بندِ گفتار ماند
ز قحطِ سخن ماندَم خامه **غالب**
به نخلی کز آوردنِ بار ماند

۱۷۲

ترا گویند عاشق دشمنی، آری چنین باشد ز رشکِ غیر باید مُرد، گر مِهرِ تو کین باشد
ازان سرمایهٔ خوبی به وصلم کامِ دل جُستن بدان مانَد که موری خرمنی را در کمین باشد
محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از ستم نبُود چنین‌افتد، چوعاشق سخت‌وشاهد نازنین باشد
به روزی کش شبی با مدّعی باید بسر بردن به من ضائع کند گر صد نگاهِ خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل، گر بسوزد برق خرمن را که دانم آنچه از من رفت حقِ خوشه‌چین باشد
به پیرِ خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن به شرطِ آنکه از ما باده و ز شیخ انگبین باشد
جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم درین میخانه صاف می به جامِ واپسین باشد
بری از شحنه دل تا خون بریزی بیگناهی را نترسی از خدا آئین بیباکی نه این باشد
چه رفت از زُهره با هاروت، خاکم در دهن بادا تو مریم باشی و کارِ تو با روح‌الامین باشد
ازان گردی که در آهش نشیند بر رخم **غالب**
چه‌خیزد، چون‌هم ازمن رخ، هم از من آستین باشد

۱۷۳

از رشک[1] کرد آنچه به من روزگار کرد در خستگی نشاطِ مرا دید، خوار کرد
در دل همی ز بینشِ من کینه داشت چرخ چون دید کان نمانْد نهان، آشکار کرد
بد کرد چون سپهر به من، گر چه من بَدم باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج دانا خورَد دریغ که نادان چه کار کرد
از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست بندِ مرا گسستنِ بند استوار کرد
عمری به تیرگی به سرآورده‌ام که مرگ شادم به روشنائیِ شمعِ مزار کرد

(۱) م: این غزل در نسخه مجلس ترقی در ص ۲۰۶ با ردیف ۱۸۶ آمده است.

تا می به رغمِ من فتد از دستِ من به خاک   افراطِ ذوق دستِ مرا رعشه‌دار کرد
کوته نظر حکیم که گفتی هر آینه   نتْوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نه‌ای به کفر   نومیدیَم دگر به تو امیدوار کرد
غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

۱۷۴

به ذوقی سر ز مستی در قفایِ ره روان دارد   که پنداری کمندِ یار همچون مار جان دارد
تنم سازِ تمنائی ست کز هر زخمهٔ دردی   هما را مستِ آوازِ شکستِ استخوان دارد
هوایِ ساقیی دارم که تابِ ذوق رفتارش   صراحی را چو طاؤسانِ بسمل پرفشان دارد
به نازم سادگی، طفل است و خونریزی نمیداند   به گل چیدن همان ذوقِ شمارِ کُشتگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساسِ محکمی خواهد   غم آذر بیزد و طاقت قماشِ پرنیان دارد
برون بُردم گلیم از موج دامن زیرِ کوه آمد   نمِ گردابِ طوفان تا چه رختم را گران دارد
برنجد از دمِ تیغِ تو صید و در رمیدنها   به امیدِ تلافی چشم بر پشتِ کمان دارد
دلم در حلقهٔ دامِ بلا میرقصد از شادی   همانا خویشتن را در خمِ زلفش گمان دارد
به گُلهای بهشتم مژده نتْوان داد در راهش   من و خاکی که از نقشِ کفِ پائی نشان دارد
به شرع آویز و حق میجو، کم از مجنون نه‌ای باری   دلش با محملست، اما زبان با ساربان دارد
رمم زان ترکِ صیدافکن که خواهم صرفِ من گردد   گسستنهایِ بی اندازه‌ای کاندر عنان دارد
خدا را وقتِ پرسش نیست، گفتم بگذر از **غالب**
که هم جان بر لب و هم داستانها برزبان دارد

۱۷۵

صاحبدلست و نامور، عشقم به سامان خوش‌نکرد   آشوبِ پیدا ننگِ او، اندوهِ پنهان خوش نکرد
دانست بی‌حس ناخنم، الماس زد بر ریشِ من   سنجید شستِ خود قوی، در تیر پیکان خوش‌نکرد
آن خود به بازی می‌بَرَد، وین را دو جَو می‌نشمرد   بنمودش دین خنده زد، آوردمش جان، خوش نکرد
درنامه تا بنْوشتمش کز شهر پنهان میروم   دل‌بست درمضمون ولی،نامم به‌عنوان خوش‌نکرد
دارم هوایِ آن پری کو بسکه نغز و سرکشست   زافسون مسخّر شد، ولی زهدِ پریخوان‌خوش‌نکرد
فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم   گویند اینک خیره‌سر کز دوست فرمان خوش نکرد
عامست لطفِ دلبران، جز عام ننْهد دل بر آن   عاشق،زخاصانش‌مدان، (۱)گردل به‌حرمان‌خوش نکرد
شرع از سلامت پیشگی عشقِ مجازی برنتافت   زاهد به کنجِ صومعه غوغایِ سلطان خوش نکرد

(۱) م: بدان

با من میاویز ای پدر فرزندِ آزر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دینِ بزرگان خوش نکرد
گویند صنعان توبه کرد از کفر، نادان بنده‌ای
کزخودفروشیهایِ دین بخشش ز یزدان خوش نکرد
غالب به فنِ گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا **مصطفیٰ خان** خوش نکرد

۱۷۶

قدرِ مشتاقان چه داند، دردِ ما چندش بوَد
آنکه دایم کار با دلهایِ خرسندش بود
شاهدِ ما همنشین آرای و رنگین محفل است
لاجرم در بندِ خویشست آنکه در بندش بود
در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آنکه در بندِ دروغِ راست مانندش بود
آنکه از شنگی به خاموشی دل از ما میبَرد
وای، گر چون ما زبانِ نکته پیوندش بود
در ستم حق‌ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلمِ خداوندش بود
هیچ دانی این همه شورِ عتاب از بهرِ چیست
تا جگرها تشنهٔ موجِ شکرخندش بود
نازم آن خودبین که ناید غیرِ خویشش در نظر
گر به خاکِ رهگذارِ دوست سوگندش بود
آنکه خواهد در صفِ مردان بقایِ نامِ خویش
خون دشمن سرخ‌تر از خونِ فرزندش بود
با خرَد گفتم نشانِ اهلِ معنی بازگوی
گفت گفتاری که باکردار پیوندش بود
غالبا زنهار بعد از ما به خونِ ما مگیر
قاتلِ ما را که حاکم آرزومندش بود

۱۷۷

بهرِ خواری بسکه سرگرمِ تلاشم کرده‌اند
پاره‌ای نزدیک در هر دور باشم کرده‌اند
ترسم از رسوائیَم آخر پشیمانی کشند[۱]
رازم و این شاهدانِ مست فاشم کرده‌اند
چرخِ هر روزم غمِ فردا به خوردن میدهد
تا قیامت فارغ از فکرِ معاشم کرده‌اند
غیر گفتی روشناسِ چشمِ گوهربار هست
راز دانِ نالهٔ الماس پاشم کرده‌اند
هر چه از بی‌طاقتی، مُزدِ ثباتم داده‌اند
هر چه از اندوه، صرفِ انتعاشم کرده‌اند
از تفِ داغت به دل دوزخ سرشتم خوانده‌اند[۲]
وز دمِ تیغت به تن مینو قماشم کرده‌اند
هم به صحرایِ جنون مجنون خطابم داده‌اند
هم به کوهِ بی‌ستون خارا تراشم کرده‌اند
چشم نبْوم، از چه رو خارم به جیب افشانده‌اند
دل نباشم، تا چرا رزقِ خراشم کرده‌اند
از چه، **غالب**، خواجگیهایِ جهان ننگ منست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده‌اند

(۱) م: کشید
(۲) م: خوانده‌اند، س: خوانده‌اید

۱۷۸

کسی با من چه در صورت‌پرستی حرفِ دین گوید ز آزر گفت، دانم، گر ز صورت‌آفرین گوید
دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره‌ای خواهم که با من وسعتِ بتخانهایِ هندو چین گوید
به خشمم ناسزا میگوید و از لطفِ گفتارش گمان دارم که حرفِ دلنشینی بعد ازین گوید
شناسد جایِ غم، دل را و خود را دلربا داند عجب دارد اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید
چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد و گر گویم که جان خواهم به غم داد، آفرین گوید
رهم افتاده بهرِ دانه سویِ دامِ صیادی که حرفِ ذبح با همرازِ خویش اندر کمین گوید
ز بیتابی برون اندازد از خویش آستین دورش گریبان آنچه دید از دست، گر با آستین گوید
دل از پهلو برون آرم جمش جامِ خود انگارد[1] و گر لختی برافشانم سلیمانش نگین گوید
گذارد آنچه برق از خرمن اندر دشت، بگْذارم که ترسم چون‌بچینم،کس به‌طنزم خوشه‌چین گوید
چرا رانند **غالب** را ازان در، رهروی باید
که رازِ خلوتِ شه با گدایِ رهنشین گوید

۱۷۹

من به وفا مُردم و رقیب به در زد نیمه‌لبش انگبین و نیمه تبر زد
در نمکش بین و اعتمادِ نفوذش گر به می افکنْد، هم به زخمِ جگر زد
کیست درین خانه کز خطوطِ شعاعی مهر نفَس ریزه‌ها به روزنِ در زد
دعویِ او را بوَد دلیل بدیهی خندهٔ دندان‌نما به حسنِ گهر زد
غیرتِ پروانه هم به روز مبارک ناله چه آتش به بالِ مرغِ سحر زد
لشکرِ هوشم به زورِ می نشکستی غمزهٔ ساقی نخست راهِ نظر زد
زان بُت نازک چه جایِ دعویِ خونست دست وی و دامنی که او به کمر زد
برگِ طرب ساختیم و باده گرفتیم هر چه ز طبعِ زمانه بیهده سر زد
شاخ چه بالد، گر ارمغانِ گُل آوَرْد تاک چه نازد، اگر صلایِ ثمر زد
کام نبخشیده‌ای، گنه چه شماری
غالب مسکین به التفات نیرزد

۱۸۰

غمِ من از نفَسِ پندگو چه کم گردد بر آتشم چوگُل و لاله باد دم گردد
بدان[2] معامله او بیدماغ و من بیدل خوش آنکه معذرتی صرفِ هر ستم گردد
ترا تنی‌ست که بر وی سمن خسک باشد مرا. دلی‌ست که در وی نشاط غم گردد

(۱) م: انگار (۲) م: بدا

نمانده تابِ غمش، خاطرِ رقیب مجوی — کسی چه در پیِ صیدِ گسسته دم گردد
ز ذوقِ گریه پُرسْتم دل و تو می‌نگری — نگه، مباد، ز بارِ سرشک خم گردد
بدین قَدر که لبی ترکنی و من بمکم[(۱)] — ترا ز بادهٔ نوشین چه مایه کم گردد
به غصه راضیم، اما به دشنه دریابی — دمی که سینه و ناخن هلاکِ هم گردد
رسیده‌ایم به کویِ تو جایِ آن دارد — که عمر صرفِ زمین‌بوسیِ قدم گردد
تو پا به پرسشِ من کرده خاکی و ترسم — که[(۲)] پایِ تو همه تاجِ سرِ قسم گردد
سبکسری‌ست به دریوزهٔ طرب رفتن — خوشا دلی که به اندوه محتشم گردد
رخی که در نظرسْتم به جلوه گُل باشد — تفی که در جگرسْتم به دیده نم گردد
گرفته خاطرِ **غالب** ز هند و اعیانش
بر آن سرست که آوارهٔ عجم گردد

۱۸۱

بیدل نشد، ار دل به بتِ غالیه مو داد — گوئی مگر آن دل که زمن برْد به او داد
سختست دلِ غیر و گر از ننگ نگوئی — برگشتن مژگانِ تو گوید که چه رو داد
شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر — ما را سخنِ نغز و ترا رویِ نکو داد
ساقی دگرم برْد به میخانه ز مسجد — می یک دو قدح بود و فریبم به سبو داد
برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست — ای آنکه ندانی خبرم زان سرِ کو داد
زین ساده دلی داد که چون دید بخوابم — ترسید خود و مژده مرگم به عدو داد
حسنِ تو به ساقی‌گری آئین نشناسد — مست آمد و یکبار دوساغر ز دو سو داد
در گلشنم و آرم ازان رویِ نکو یاد — در دوزخم و خواهم ازان تندیِ خو داد
گفتن سخن از پایهٔ **غالب** نه ز هوشست
امروز که مستم خبری خواهم ازو داد

۱۸۲

نهم جبین به درش، آستان بگرداند — نشیمنش به سرِ ره عنان بگرداند
اگر شفاعتِ من در تصوّرش گذرد — به بزمِ انس رخ از همدمان بگرداند
به بزمِ باده به ساقیگری ازو چه عجب — که پیرِ صومعه را در میان بگرداند
اگر نه مائلِ بوسِ لبِ خودست چرا — به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

(۱) م: بحکم
(۲) م: مصرع چنین است: که خاک پای تو تاج سر قسم گردد

به بندِ دامِ بلایِ تو صعوه را گردون — هما به گِردِ سرِ آشیان بگرداند
چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند — بلایِ راهزن از کاروان بگرداند
بهار را ز رخَت تا چه رنگ در نظرست — که دمبدم ورقِ ارغوان بگرداند
تو نالی از خلهٔ خار و ننگری که سپهر — سرِ حسینِ علی بر سنان بگرداند
برو، به شادی و اندوه دل منه که قضا — چو قرعه بر نمطِ امتحان بگرداند
یزید را به بساطِ خلیفه بنشاند — کلیم را به لباسِ شبان بگرداند
اگر به باغ ز کلکم سخن رود **غالب**
نسیم رویِ گل از باغبان بگرداند

۱۸۳

چو زه به قصدِ نشان بر کمان بجنباند — تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند
دعا کدام و چه دشنام، تشنهٔ سخنیم — به کامِ ماست زبان، چون زبان بجنباند
ز قتلِ غیر چه خواهد، گرش غرض شغل است — بگو به لهو سرم بر سنان بجنباند
ز غیر نیست ز حُسنست کش مجال نداد — که لب به زمزمهٔ الامان بجنباند
به ناله ذوقِ سماع از تو چشم نتْوان داشت — اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند
که رفته از درِ زندان که بی‌قراری من — کلیدِ در به کفِ پاسبان بجنباند
به خانقه چه کنَد تا، پریوشی که به باغ — ز غمزه خون به رگِ ارغوان بجنباند
سپهر از رخِ ناشستهٔ تو شرمش باد — که عکسِ ماه در آبِ روان بجنباند
هنوز بیخبری زانکه جبهه بر درِ تو — نسوده‌ایم چنان کاستان بجنباند
نشَسته‌ام[1] به ره ِدوست پر ز دوست، مباد — که کس به من رسد و ناگهان بجنباند
خبر ز حالِ اسیرانِ باغ چون نبَود — مرا که چیدنِ دام آشیان بجنباند
جنونِ ساخته دارم چه خوش بوَد **غالب**
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

۱۸۴

تیغت ز فرق تا به گلویم رسیده باد — شوخی ز حد گذشت، زبانم بریده باد
گر رفته‌ام ز کویِ تو آسان نرفته‌ام — این قصّه از زبانِ عزیزان شنیده باد
نغزی[2] و خودپسند، ببینم چه میکنی — یا رب به دهر همچو توئی آفریده باد
مردن ز رازداریِ شوقم نجات داد — صد رنگ لاله‌زار ز خاکم دمیده باد

(۱) م: ام، س: ایم
(۲) م: این بیت و بیت بعدی مقدم و مؤخر است.

بر روی و موی پرتوِ بینش نتافتست | در عرضِ شوق دیده طلبکارِ دیده باد
آتش به خانمان زده‌ای خواست صرصری | گفتم نسیم، گفت به گلشن وزیده باد
مرگم امان دهاد که از شوق برخورم | این شعله همچو خون به رگِ خس دویده باد
ذوقی‌ست همدمی به فغان، بگذرم ز رشک | خارِ رهت به پایِ عزیزان خلیده باد
چون دیده پای تا به سرم تشنهٔ کسیست | دل خون شواد و از بُنِ هر مو چکیده باد
غالب، شرابِ قندیِ هندم کباب کرد
زین بعد باده‌هایِ گوارا کشیده باد

۱۸۵

پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند | امشب چه خطر بود که می نوش نکردند
در تیغ زدن منّتِ بسیار نهادند | بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند
از تیرگیِ طرهٔ شبرنگِ نظرها | پرواز دران صبحِ بناگوش نکردند
داغِ دلِ ما شعله‌فشان ماند به پیری | این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند
روزی که به می زور و به نی شور نهفتند | اندیشه به کارِ خرد و هوش نکردند
گر داغ نهادند و گر درد فزودند | نازم که به هنگامه فراموش نکردند
خون میخورم از حسن که این گنجِ روان را | در کارِ تهیدستیِ آغوش نکردند
اکنون خطری نیست که تا پُر نشد از دل | خود چاهِ زنخدانِ تو خس‌پوش نکردند
گر خود به غلامی نپذیرند، گدا باش | بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند
غالب، ز تو آن باده که خود گفت **نظیری**
در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

۱۸۶

تاجرِ شوق بدان ره به تجارت نرود | که ره انجامد و سرمایه به غارت نرود
چه نویسم به تو در نامه کز انبوهیِ غم | نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود
از حیا گیر نه از جور، گر آن مایهٔ ناز | کشتهٔ تیغِ ستم را به زیارت نرود
وصل دلدار نه خُلدست، همان به همدم | که نگوئی سخن و عِرضِ بشارت نرود
دل بدان گونه بپالای که در خواهشِ دید | دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود
قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسریٰ بگْذار | نام از رفتنِ آثارِ عمارت نرود
حجِ درویشِ طمع‌پیشه نیرزد به قبول | تا که اندوختهٔ گدیه به غارت نرود
تو به یک قطرهٔ خون ترکِ وضوگیری و ما | سیلِ خون از مژه رانیم و طهارت نرود
رمز بشناس که هر نکته ادائی دارد | محرم آنست که ره جز به اشارت نرود

زاهد از حورِ بهشتی به جز این نشناسد — که شود دست زدِ شوق و بکارت نرود
غالب خسته به کویِ تو رهینِ تپشی است
که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

۱۸۷

هم اناالله خوان درختی را به گفتار آورَد — هم اناالحق گوی مردی را سرِ دار آورد
ایکه پنداری که ناچارست گردون در روش — نیست ناچار آنکه گردون را به رفتار آورد
نکته‌ای داریم و با یاران همیگوئیم فاش — طالبِ دیدار باید تابِ دیدار آورد
دانه‌ها چون ریزد از تسبیح تاری بیش نیست — این مشعبد دیرگاه از سبحه زنّار آورد
جذبِ شوقش بین که در هنگامِ برگشتن ز دیر — در قفایِ[1] خویشتن بت را به رفتار آورد
آن کند قطعِ بیابان این شکافد مغزِ کوه — عشق هر یک را به طرزِ خاص در کار آورد
آهِ ما را بین که نارد از دلِ سختش خبر — باد را نازم که ابر ازسویِ کهسار آورد
نزدِ ما حیف است، گو نزدِ زلیخا میل باش — جذبه‌ای، کز چاه یوسف را به بازار آورد
هر[2] اناری راکه افشاریم از وی خون چکد — هر نهالی را که بنشانیم دل بار آورد
نیست‌چون درمنطقش جزذکرِ شاهدحرف و صوت
شاهدی باید که **غالب** را به گفتار آورد

۱۸۸

عجب که مژده‌دهان رو به سویِ ما آرند — کدام مژده که آرند و از کجا آرند
ز دوستان نبوَد خوشنما درین هنگام — که وایه بهرِ گدایِ شکسته پا آرند
ز غم چنان شده‌ام مضمحل که اعدا را — سزد که گنجِ گهر بهرِ رونما آرند
نه رویِ خواستن از حق بود جز آنان را — که بنده‌وار همی طاعتش بجا آرند
نه بی رضایِ خدا کارها روان گردد — سپهر و انجم اگر سازِ مدّعا آرند
نمانْد سازِ مرا هیچ نغمه همنفَسان — جز آنکه بر شکنندش چو در نوا آرند
نخست عمرِ دگر خواهد از خدا **غالب**
اگر نویدِ پذیرائیِ دعا آرند

۱۸۹

به مقصدی که مر آن را رهِ خدا گویند — برو برو که ازان سو بیابیا گویند
کسیکه پای ندارد چگونه راه رود — خود اهلِ شرع درین داوری چها گویند

---

(۱) م: قضای — (۲) م: این بیت را ندارد.

ز رمزِ نخل اناالله گوی ناآگاه حدیثِ جلوه‌گه و موسی و عصا گویند
مگر ز حق نبوَد شرم حق‌پرستان را که نامِ حق نبرند و همین انا گویند
ز قولِ شان نبوَد دلنشینِ اهلِ نظر جز آن صفات که از ذاتِ کبریا گویند
نخوانده در کتب و ناشنیده از فقها به غیرِ بیمزه واگویه‌ها که وا گویند
دم از «وجودُکَ ذنبٌ» زدند بیخبران چسان عطیهٔ حق را گناهِ ما گویند
بلی گناه بوَد دعویِ وجود ز ما به اهلِ راز چنین گوی تا بجا گویند
دگر ملامتیان را چه زَهرهٔ پاسخ اگر به خشم گرایند و ناسزا گویند
نکرده زر میں خود را و بهرِ عَرَضِ فریب به پیشِ خلق حکایت ز کیمیا گویند
کسانکه دعویِ نیکی همی‌کنند، مرا اگر نه نیک شمارند، بد چرا گویند
طمع مدار که یابی خطابِ مولانا بس است همچو توئی را که پارسا گویند
بگوی مرده که در دهر کارِ **غالبِ** زار
ازان گذشت که درویش و بینوا گویند

۱۹۰

زِ بس تابِ خرامِ کلکم آذر بیزد[۱] از کاغذ مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ
ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دلِ دشمن رمِ کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ
به گزلک از ورق چون بِشتُرَم سطر مکرّر را تو گوئی سُونِشِ لعل و گهر می‌ریزد از کاغذ
ندانم حسرتِ روئی که میخواهم رقم کردن که هر جا بنگرم ذوقِ نگاهم خیزد از کاغذ
من و ناسازیِ خوئی که در تحریرِ بیدادش رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامهٔ گُل جانبِ مرغِ اسیر، آن به که کس گلدسته‌ای پیشِ قفس آویزد از کاغذ
چو استیلایِ شوقم دید، کرد از نامه محرومم مگر بر آتشم بیدرد دامن می‌زد از کاغذ
ز بیتابی رقم سویش دوَد، چون نامه بنویسم به عنوانی که دانی دودِ دل می‌خیزد از کاغذ
چه گویم از خرامِ آن که در انگارهٔ قدّش صریرِ خامه شورِ رُستخیز انگیزد از کاغذ
ظهور آمد تنزّل، هان به چشمِ کم مبین **غالب**
به پیدائی ز خاکستم چو نامِ ایزد از کاغذ

۱۹۱

بتی دارم ز شنگی روزگاران خو بهاران بَر به مستی خویش راگِردآر و گوی از هوشیاران بر
خمی از می به ما بفْرست وانگه هر قدَر خواهی روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر
مرا گوئی که تقویٰ ورز، قربانت شوم، خود را بیارای و به خلوتخانهٔ تقویٰ شعاران بر

(۱) م: نپرد

چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم می‌خیزد — دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله‌کاران بر
درین بیهوده میری آنچه با من در میان داری — بگو لختی و از من زحمتِ اندُه‌گساران بر
ندارد شیر و خرما ذوقِ صهبا، رحم می‌آید — نشاطِ عید از ما هدیه سویِ روزه‌داران‌بر
بیا رضوان، مگر ته جرعه‌ای بخشندت از ساغر — گل از گلبن بیفشان و به بزمِ شادخواران بر
پشیمان می‌شوی از ناز، بگذر زین گرانجانان — دل از دلدادگان جوی و قرارِ بیقراران بر
نمک کم نیست، هان همت بیا و دادِ شوخی ده — غرورِ ننگ زنهار از نهادِ دلفکاران بر
مپرس، ای قاصدِ اهلِ وطن از من که من چونم — سپارش‌نامه از اغیار گر یابی، به یاران بر

شکستِ ما بوَد آرایشِ خویشانِ ما **غالب**
زنند از شیشهٔ ما گُل به فرقِ کوهساران بر

۱۹۲

مژده ای ذوقِ خرابی که بهارست بهار — خرد آشوب‌تر از جلوهٔ یارست بهار
چه جنون تا زِ هوایِ گل و خارست بهار — کاینچنین قطره زن از ابرِ بهارست بهار
نازم آئینِ کرم را که به سرگرمیِ خویش — دشت را شمع چراغِ شبِ تارست بهار
شوخیِ خُویِ ترا قاعده دانست خزان — خوبیِ رویِ ترا آینه‌دارست بهار
در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوشست جنون — در رهت شانهٔ گیسویِ غبارست بهار
هم حریفانِ ترا طرفِ بساطست چمن — هم شهیدانِ ترا شمعِ مزارست بهار
جعدِ مشکینِ ترا غالیه‌سایست نسیم — رخِ رنگینِ ترا غازه‌نگارست بهار
وحشتی میدمد از گَردِ پرافشانیِ رنگ — از کمینگاهِ که رم خورده شکارست بهار
به جهان گرمیِ هنگامهٔ حسنست ز عشق — شورش‌اندوز ز غوغایِ هزارست بهار
سنبل و گل اگر از گلشنیانست، چه غم — بهرِ ما گلخنیان دود و شرارست بهار
خارها در رهِ سودا زدگان خواهد ریخت — ورنه در کوه و بیابان به چه کارست بهار

میتوان یافتن از ریزشِ شبنم **غالب**
که ز رشکِ نفَسم در چه فشارست[۱] بهار

۱۹۳

بیا و جوشِ تمنّایِ دیدنم بنِگر — چو اشک از سرِ مژگان چکیدنم بنگر
ز من به جرمِ تپیدن کناره میکردی — بیا به خاکِ من وآرمیدنم بنگر
گذشته کارِ من از رشکِ غیر، شرمت باد — به بزمِ وصل تو خود را ندیدنم بنگر
شنیده‌ام که نبینی و ناامید نیَم — ندیدنِ تو شنیدم شنیدنم بنگر

---

(۱) م: فسادست

دمید دانه و بالید و آشیان‌گه شد در انتظارِ هما دام چیدنم بنگر
نیازمندیِ حسرت‌کشان نمیدانی نگاهِ من شو و دزدیده دیدنم بنگر
اگر هوایِ تماشایِ گلستان داری بیا و عالمِ در خون تپیدنم بنگر
جفایِ شانه که تاری گسسته زانِ سرِ زلف ز پشتِ دست به دندان گزیدنم بنگر
بهارِ من شو و گُل گُل شگفتنم دریاب به خلوتم بر و ساغر کشیدنم بنگر
به دادِ من نرسیدی ز درد جان دادم به دادِ طرزِ تغافل رسیدنم بنگر
تواضعی نکنم بی تواضعی **غالب**
به سایهٔ خمِ تیغش خمیدنم بنگر

۱۹۴

به مرگِ من که پس از من به مرگِ من یاد آر به کویِ خویشتن آن نعشِ بی‌کفن یاد آر
من آن نیم که زِ مرگم جهان بهم نخورَد فغانِ زاهد و فریادِ برهمن یاد آر
به بام و در ز هجومِ جوان و پیر بگوی به کوی و برزن از اندوهِ مرد و زن یاد آر
به سازِ ناله گروهی ز اهلِ دل دریاب به بندِ مرثیه جمعی ز اهلِ فن یادآر
ملالِ خَلق و نشاطِ رقیب در هر[1] حال غریوِ خویش به تحسینِ تیغ زن یاد آر
به خود شمارِ وفاهایِ من ز مردُم پرس به من حسابِ جفاهایِ خویشتن یاد آر
چه دید جانِ من از چشمِ پرخُمار، بگوی چه رفت بر سرم از زلفِ پُرشکن، یاد آر
خروش و زاریِ من در سیاهیِ شبِ زلف دمِ فتادنِ دل در چهِ ذقن یاد آر
بسنج تا ز تو بر من در آن[2] محل چه گذشت نخوانده آمدنِ من در انجمن یادآر
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر
هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز **غالبِ** رنجورِ خسته تن یاد آر

۱۹۵

بی دوست ز بس خاک فشاندیم بسر بر صد چشمه رواناست بدان راهگذر بر
غلطانیِ اشکم بوَد از حسرتِ دیدار آبی‌ست نگاهم که بپیچد به گهر بر
از گریهٔ من تا چه سرایند ظریفان زین خنده که دارم به تمنّای اثر بر
امید که خالِ رخِ شیرین شود آخر چشمی که سیه ساخته خسرو به شکر بر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم عیشی به خیال اندرو داغی به جگر بر
بالد به خود آن مایه که درباغ نگنجد سروی که کشَندش به تمنّایِ تو در بر

---

(۱) م: همه
(۲) م: در، س: بر

عمری که به سوداِ تو گنجینهٔ غم بود اینک به تو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدهم از رشک، به شمشیر چه حاجت سر پنجه به دامن زن و دامن به کمر بر
مطرب به غزلخوانی و **غالب** به سماعست
ساقی می و آلاتِ می از حلقه بدر بر

۱۹۶

ای دل از گلبنِ امید نشانی به من آر نیست گر تازه گلی، برگِ خزانی به من آر
تا دگر زخم به ناسور توانگر گردد هدیه‌ای از کفِ الماس‌فشانی به من آر
همدمِ روزِ گدائی، سبک از جا برخیز جان گرو، جامه گرو، رطلِ گرانی به من آر
دلم، ای شوق ز آشوبِ غمی نگشاید فتنه‌ای چند ز هنگامه ستانی به من آر
گیرم، ای بخت هدف نیستم، آخر گاهی غلط‌انداز خدنگی ز کمانی به من آر
ای نیاورده به کف نامهٔ شوقی ز کفی به[1] زبان مژدهٔ وصلی ز زبانی به من آر
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک مکُش از رشکم و اندوهِ جهانی به من آر
ای ز تار دمِ شمشیرِ توام بسترِ خواب شمعِ بالین ز درخشنده سنانی به من آر
یا رب این مایه وجود از عدم آوردهٔ تست بوسه‌ای چند هم از کُنجِ دهانی به من آر
سخنِ ساده دلم را نفریبد **غالب**
نکته‌ای چند ز پیچیده بیانی به من آر

۱۹۷

بر دل نفَسِ غمم سر آور چون ناله مرا ز من برآور
یا پایهٔ آرزو بیفزای یا خواهشِ ما ز در درآور
عمری ز هلاک تلختر رفت مرگی ز حیات خوشتر آور
دردی به شکستِ ما برانگیز نی نی **علیی** به خیبر آور
بیکاریِ ما گدازشِ ماست زخمی به تراوش اندر آور
وانگاه ز ما به عرصهٔ حشر چسبیده تنی به بستر آور
ور زانکه به هیچ می‌نیرزیم ما را برُبایُ و دیگر آور
رنگین چمنی ز شعله آرای ابراهیمی ز آزر آور
آثارِ سهیل از یَمَن[2] جوی خورشید ز طرف خاور آور
لبهایِ به شُکر دُرفشان را دلهایِ به غم توانگر آور

(۱) م: بی (۲) م: از یمن، س: راز من جوی

جانهایِ به راحت آشنا را طوبیٰ بنشان و کوثر آور
ای ساخته **غالب** از **نظیری**
ها قطره ربایِ گوهر آورا!

۱۹۸

ای[۱] ذوقِ نواسنجی بازم به خروش آور غوغایِ شبیخونی بر بنگهِ هوش آور
گر خود نجهد از سر، از دیده فروبارم دل خون کن و آن خون را در سینه به جوش آور
هان همدمِ فرزانه، دانی رهِ ویرانه شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شورابهٔ این وادی تلخست، اگر رادی از شهر به سویِ من سرچشمهٔ نوش آور
دانم که زری داری، هر جا گذری داری می گر ندهد، سلطان، از باده فروش آور
گر مغ به کدو ریزد، بر کف نه و راهی شو ور شه به سبو بخشد، بردار و به دوش آور
ریحان دمد از مینا، رامِش چکد از قلقل آن در رهِ چشم‌افکن، این از پیِ گوش آور
گاهی به سبکدستی از باده ز خویشم بر گاهی به سیه مستی از نغمه به هوش آور
غالب، که بقایش باد، همپایِ تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینه‌پوش آور

۱۹۹

در گریه ازبس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر وان سینه سودن از تپش بر خاکِ نمناکش نگر
برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش ببین شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
آن کو به خلوت با خدا هرگز نکردی التجا نالان به پیشِ هر کسی از جورِ افلاکش نگر
تا نامِ غم بُردی زبان، میگفت دریا در میان دریایِ خون اکنون روان از چشمِ سفّاکش نگر
آن سینه کز چشمِ جهان مانندِ جان بودی نهان اینک به پیراهن عیان ار روزنِ چاکش نگر
برمقدمِ صیدافکنی گوشی بر آوازش ببین در بازگشتِ توسنی چشمی به فتراکش نگر
بر آستانِ دیگری در شکْرِ دربانش ببین در کویِ از خودکمتری در رشکِ خاشاکش نگر
تاگشته خود نفرین شنو، تلخست بر لب خنده‌اش زهری که پنهان میخورد، پیدا ز تریاکش نگر
با[۲] خوبیِ چشم‌ودلش با[۳] گرمیِ آب و گِلش چشمِ گهربارش ببین، آهِ شررناکش نگر
خوانَد به امیدِ اثر اشعارِ **غالب** هر سحَر
از نکته‌چینی در گذر، فرهنگ و ادراکش نگر

---

(۱) م: این غزل با غزل بعدی مقدّم و مؤخر است.
(۲) م: ها (۳) م: ها

۲۰۰

یا رب ز جنون طرحِ غمی در نظرم ریز صد بادیه در قالبِ دیوار و درم ریز
از مهرِ جهانتاب امیدِ نظرم نیست این تشتِ پُر از آتشِ سوزان به سرم ریز
دل را ز غمِ گریهٔ بی رنگ به جوش آر اجزایِ جگر حل کن و در چشم‌ترم ریز
هر برق که نظّاره گدازست نهادش بُگداز و به پیمانهٔ ذوقِ نظرم ریز
سرمستِ میِ لذتِ دردم، به خرام‌آر وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز
هر خون که عبث گرم شود در دلم افکن هر برق که بی صرفه جهَد بر اثرم ریز
هر جا نمِ آبی‌ست به مژگانِ ترم بخش از قلزم و جیحون کف خاکی به سرم ریز
از شیشه‌گر آئین نتوان بست شبم را باری گلِ پیمانه به جیبِ سحرم ریز
گیرم که به افشاندنِ الماس نیرزم مشتی نمکِ سوده به زخمِ جگرم ریز
این سوزِ طبیعی نگدازد نفَسم را صد شعله بیفشار و به مغزِ شررم ریز
مسکین خبر از لذّتِ آزار ندارد خارم کُن و در رهگذرِ چاره گرم ریز
وجهی که به پا مُزد توان داد ندارم آبم کُن و اندر قدمِ نامه‌برم ریز
دارم سرِ همطرحیِ **غالب**، چه جنونست
یا رب ز جنون طرحِ غمی در نظرم ریز

۲۰۱

ای شوق به ما عربده بسیار میاموز ابرام به دریوزهٔ دیدار میاموز
از نغمهٔ مطرب نتوان لختِ دل افشاند ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز
صورت کده شد کلبهٔ من سربسر، ای چشم انگیختنِ نقش ز دیوار میاموز
همت ز دمِ تیشهٔ فرهاد طلب کن مجنون مشو و مردنِ دشوار میاموز
ای غمزه ز همطرحیِ نخجیر چه خیزد رم شیوهٔ آهوست به دلدار میاموز
منگر به سویِ نعشِ من و لب مگز[1] از ناز جان دادنِ بیهوده به اغیار میاموز
با غنچه مگردان ورقِ بحثِ شکفتن برداشتنِ پرده ز رخسار میاموز
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قُوت جان تازه‌کن از ناله و گفتار میاموز
از ذوقِ میانِ تو شدن سربسر آغوش بی‌مهر، فنِ ماست به زنّار میاموز
بلبل ز خراشِ رخ گلبرگِ بیندیش شغلِ نگهِ شوق به منقار میاموز
سررشتهٔ هر کار نگهدار به مستی آشفتگیِ طرّه به دستار میاموز
غالب هله کردارگزاران به کمینند
گفتم به تو آزاده رو و کار میاموز

---

(۱) م: مگز، س: بگز

۲۰۲

خون قطره قطره می‌چکد از چشمِ تر هنوز | نگْسسته‌ایم بخیهٔ زخمِ جگر هنوز
با آنکه خاک شد به سرِ راهِ انتظار | پر میزند نفَس به هوایِ اثر هنوز
تا خود پس از رسیدنِ قاصد چه رو دهد | خوش می‌کنم دلی به امیدِ خبر هنوز
بختم ز بزمِ عیش به غربت فکنْد و من | مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز
دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا | از جوشِ دل نبستنِ راهِ نظر هنوز
شد روزِ رستخیز و به یادِ شبِ وصال | محوم همان به لذّتِ بیمِ سحَر هنوز
ای سنگ بر تو دعویِ طاقت مسلّمست | خود را ندیده‌ای به کفِ شیشه‌گر هنوز
پرویزنست تارکم از زخمِ خارِ پا | از سر برون نرفته هوایِ سفر هنوز
بلبل، سزد ز غیرتِ پروانه سوختن | رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب، نگشته خاک به راهت، تو و خدا
گردی‌ست پرفشان به سرِ رهگذر هنوز

۲۰۳

یقینِ عشق کُن و از سرِ گمان برخیز | به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز
گل از تراوشِ شبنم به تست چشمک‌زن | ز رختِ خواب به لبهایِ می چکان برخیز
به بزمِ غیر چه جوئی لبِ کرشمه ستای | به دور باشِ تقاضایِ الامان برخیز
چرا به سنگ و گیا پیچی، ای زبانهٔ طور | ز راهِ دیده به دل در رو و ز جان برخیز
تو دودی، ای گله کام و زبان نه در خورِ تست | به دل فرو شو و از مغزِ استخوان برخیز
گر از کشاکشِ جا رفته‌ای، خودی باقیست | به ذوقِ آنکه نباشی، ازین میان برخیز
فناست آن که بدان کین ز روزگار کَشی | غبار گَرد و ازین تیره خاکدان برخیز
رقیب یافته تقریبِ رخ به پاسودن(۱) | ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز؟
عیادت است نه پرخاش، تندخوئی چیست | بیا و غمزده بنشین ولب گزان برخیز

سبوچه‌ای دهمت هر سحر ز می **غالب**
خدای را ز سرِ کوچهٔ مغان برخیز

۲۰۴

باهمه گم‌گشتگی خالی بوَد جایم هنوز | گاه گاهی در خیالِ خویش می‌آیم هنوز
تا سرِ خارِ کدامین دشت در جان میخلد | کز هجوم شوقِ می‌خارد کفِ پایم هنوز

---

(۱) م: سودن، س: سودم

خشک شد، چندانکه می جزوِ بدن شد شیشه را
همچنان گوئی در انگورست صهبایم هنوز
بعدِ مردن مشتِ خاکم در نوردِ صرصرست
بیقراری میزند سر از سراپایم هنوز
تازه دور افتادهٔ طرفِ بساطِ عشرتم
میتوان افشرْد می از لای پالایم هنوز
چشمم از جوشِ نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دامِ تماشایم هنوز
صد قیامت در نوردِ هر نفَس خون گشته است
من ز خامی در فشارِ بیمِ فردایم هنوز
تاکجا یارب فرو شُست اشکِ من ظلمت ز خاک
لاله بی‌داغ از زمین رُوید به صحرایم هنوز
با تغافل برنیامد طاقتم، لیک از هوس
در تمنّایِ نگاهِ بی محابایم هنوز
همرهان در منزل آرامیده و **غالب**، ز ضعف
پا برون نارفته از نقشِ کفِ پایم هنوز

۲۰۵

داغِ تلخ گویانم، لذّتِ سَم از من پرس
محوِ تندخویانم، حیرتِ رم از من پرس
موجی از شرابستم، لختی از کبابستم
شورِ من هم ازمن جوی، سوزِ من هم از من پرس
نیست با غنودنها برگِ پرگشودنها
از عدم برون آمد، سعیِ آدم از من پرس
نفس چون زبون گردد، دیو را به فرمان‌گیر
محرمِ سلیمانم، نقش خاتم از من پرس
ایکه در دل آزاری بیش را کم انگاری
در شمارِ غمخواری، بیشیِ کم از من پرس
بوسه از لبانم ده، عمرِ خضر از من خواه
جامِ می به پیشم نه، عشرتِ جم از من پرس
تیغِ غمزه با اغیار آنچه کرد میدانی
خنجرِ تغافل را تیزیِ دم از من پرس
خُلد را نهادم من، لطفِ کوثر از من جوی
کعبه را سوادم من شورِ زمزم از من پرس
وِرد من بوَد، **غالب**، یا علیِ بوطالب
نیست بخل با طالب، اسمِ اعظم از من پرس

۲۰۶

کاشانه‌نشین عشوه گری را چه کُنَد کس
بی فتنه سرِ ره گذری را چه کند کس
بگداخت دل از ناله، مگر این همه بس نیست؟
بیهوده امیدِ اثری را چه کند کس
کیموس مپیمای و ز اخلاط مفرمای
تا دشنه نباشد، جگری را چه کند کس
در هدیه دل و جان به صد ابرام پذیرد
منّت نه سرمایه بَری را چه کند کس
انصاف دهم، چون نگراید به من از مهر
دلدادهٔ آشفته سری را چه کند کس
با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راهِ محبت خضَری را چه کند کس
گر سرخوشی از باده مرادست بیاشام
واعظ تو و یزدان، خبری را چه کند کس
نایافته بارم، به نراندن چه شکیبم
گیرم که خود از تست، دری را چه کند کس

آن نیست که صحرایِ سخن جاده ندارد واژون[1] روشِ کج نگری را چه کند کس
غالب به جهان پادشهان از پیِ دادند
فرماندِه بیدادگری را چه کند کس

۲۰۷

لطفی به تحتِ هر نگهٔ خشمگین شناس آرایشِ جبینِ شگرفان ز چین شناس
باز آ که کارِ خود به نگاهت سپرده‌ایم ما را خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس
بی‌پرده تابِ محرمیِ رازِ ما مجوی خون گشتنِ دل از مژه و آستین شناس
داغم که وحشتِ تو بیفزود انتظار جز صیدِ دام دیده نباشد کمین‌شناس
میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی خونگرمیِ دل از نفَسِ آتشین شناس
آرایشِ زمانه ز بیداد کرده‌اند هر خون که ریخت غازهٔ رویِ زمین شناس
در راهِ عشق شیوهٔ دانش قبول نیست حیف است سعیِ رهروِ پا از جبین شناس
از دهر غیرِ گردشِ رنگی پدید نیست این روضه را سرابِ گُل و یاسمین شناس
حسرت صلایِ ربطِ سر و دست میزند نقشِ ضمیرِ شاه ز تاج و نگین شناس
بی غم نهادِ مرد گرامی نمی‌شود زنهار قدرِ خاطرِ اندوهگین شناس
دورِ قدح به نوبت و می خوارگان گروه آوخ ز ساقیانِ یسار از یمین شناس
غالب مذاقِ ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ **نظیری** و طرزِ **حزین** شناس

۲۰۸

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس ما را به هیچ کُشته و ممنون نکرده کس
فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای کار از دوا گذشته وافسون نکرده کس
داغم ز عاشقان که ستمهایِ دوست را نسبت به مهربانیِ گردون نکرده کس
یا پیش ازین بلایِ جگر تشنگی نبود یا چون من التفات به جیحون نکرده کس
یارب به زاهدان چه دهی خُلد رایگان جورِ بتان ندیده و دل خون نکرده کس
جان دادن و به کام رسیدن ز ما ولی آه از بهایِ بوسه که افزون نکرده کس
شرمندهٔ دلیم و رضاجویِ قاتلیم ما چون کنیم چارهٔ خود، چون نکرده کس
پیچد به خود ز وحشتِ من پیش‌بینِ من تشبیهِ من هنوز به مجنون نکرده کس
گیرد مرا به پرسشِ بیرنگیِ سرشت گوئی حساب اشکِ جگرگون نکرده کس
غالب ز **حسرتی** چه سرائی که در غزل
چون او تلاشِ معنی و مضمون نکرده کس

(۱) م، س: واژون = وارون

۲۰۹

هر کرا بینی ز می بیخود ثنایش مینویس
بهرِ دفع فتنه حرزی از برایش مینویس

ای رقم‌سنجِ یمینِ دوست بیکاری چرا
خود سپاسِ دستِ خنجر آزمایش مینویس

آنچه همدم هر شبِ غم بر سرم می‌بگذرد
هر سحَر یکسر به دیوار سرایش مینویس

گر همین ریو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا شیخیست کافر ماجرایش مینویس

خوارئی کاندر طریقِ دوستداری رو دهد
از مدادِ سایهٔ بالِ همایش مینویس

میفرستی نامه وین را چشم زخمی در پیَست
چشمِ حاسد کور بادا، در دعایش مینویس

هر که بعد از مرگِ عاشق بر مزارش گُل برَد
فتوی از من، در بتان زود آشنایش مینویس

رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنارِ آن ورق «جانها فدایش» مینویس

ایکه با یارم خرامی، گر دل و دستیت[1] هست
نامِ من در رهگذر بر خاکِ پایش مینویس

هر کجا **غالب** تخلص در غزل بینی مرا
می‌تراش آنرا و مغلوبی بجایش مینویس

۲۱۰

دوشم آهنگِ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تارِ ردائی که مرا بود به دوش

کای خسِ شعلهٔ آوازِ موذّن زنهار
از پیِ گرمیِ هنگامه منه دل به خروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
آن یکی بیهده گو، این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقهٔ اندرز سرای
نیست جز رنگ درین طائفهٔ ازرق پوش

جاده بگذار و پریشان رَو و در راه‌روی
به فریبِ می و معشوق مشو رهزنِ هوش

بوسه گر خود بوَد آسان، مبر از شاهدِ مست
باده گر خود بوَد ارزان، مخر از باده فروش

این نشیداست که طاعت مکن و زهد موَرز
این نهیب است که رسوا مشو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش
ما نه افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش

من که بودی کفم از مُزد عبادت خالی
چو دلم گشت توانگر به ره آوردِ سروش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم، گفت ز خود دیده بپوش

جَستم از جای، ولی هوش و خرد پیشاپیش
رفتم از خویش، ولی علم و عمل دوشادوش

تا به بزمی که به یک وقت در آنجا دیدم
باده پیمودنِ امروز و به خون خفتنِ دوش

خانقاه از روشِ زهد و ورع قلزمِ نور
بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش

شاهدِ بزم در آن بزم که خلوت‌گهِ اوست
فتنه بر خویش و بر آفاق گشوده آغوش

همچو خورشید کزو ذرّه درخشان گردد
خورده ساقی میُ و گردیده جهانی مدهوش

---

(۱) م: دستیست

رنگها جَسته ز بیرنگی و دیدن[1] نه به چشم   رازها گفته خموشی و سرش بسته به جوش
قطره ناریخته از طرفِ خم و رنگ هزار   یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته به جوش
همه محسوس بوَد ایزد و عالَم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

۲۱۱

نیست معبودش حریفِ تابِ ناز آوردنش   پیشِ آتش دیده‌ام روزی نیاز آوردنش
موعظت را سنگسارِ قلقلِ مینا کُنَد   از رهِ گوشم به دل یک ره فراز آوردنش
تا خود از بهرِ نثارِ کیست، می‌میرم[2] ز رشک   خضر و چندین کوشش و عمرِ دراز آوردنش
رحمتِ حق باد بر همدم که داند مستِ مست   بر سرِ نعشم به تقریبِ نماز آوردنش
شوق‌گستاخست و من درلرزه کاخِر سهل نیست   صبحدم در دل به چشمِ نیمباز آوردنش
وای ما، گر غیر اندر خاطرش جاکرده است   رفتن و پیرایه و پیرایه‌ساز آوردنش
امتحانِ طاعتِ خویشست، از بیداد نیست   خَلق را در ناله‌هایِ جانگداز آوردنش
چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم برنتافت   از زبانت نکته‌هایِ دلنواز آوردنش
مفتِ[3] یارانِ وطن کز سادگیهایِ منست   در غریبی مردن و از جور باز آوردنش
بی‌زبانیهایِ **غالب** را چه آسان دیده‌ای
ای تو ناسنجیده تابِ ضبطِ راز آوردنش

۲۱۲

مپرس حالِ اسیری که درخمِ هوسش   به قدرِ کسبِ هوا نیست روزنِ قفسش
به عَرضِ شهرتِ خویش احتیاجِ ما دارد   چو شعله‌ای که نیاز اوفتد به خار و خسش
صفا نیافته قلب از غش و مرا عمری‌ست   که غوطه میدهم اندر گدازِ هر نفَسش
ز یأس گشته سگِ نفس در تلاش دلیر   مگر ز رشتهٔ طولِ امل کُنم مرسش
ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم   غبارِ قافلهٔ عمر و نالهٔ جرسش
مرا به غیر ز یک جنس در شمار آوَرْد   فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش
جگر ز گرمیِ این جرعه تشنه‌تر گردید   فغان ز طرزِ فریبِ نگاهِ نیمرسش
خوشم که دوست خود آن مایه بیوفا باشد   که در گمان نسگالم امیدگاهِ کسش
بهار پیشه جوانی که **غالبش** نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفَسش

(۱) م: دویدن
(۲) م: می‌میرم، س: می‌ریزم
(۳) م: منت

۲۱۳

خوشا حالم تن آتش بستر آتش — سپندی کو که افشانم بر آتش
ز رشکِ سینهٔ گرمی که دارم — کَشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خُلد از سردیِ هنگامه خواهم — برافروزم بِگِردِ کوثر آتش
خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد — می آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامهٔ شوق — سرشتش دوزخ است و گوهر آتش
بسانِ موج، میبالم به طوفان — به رنگِ شعله میرقصم در آتش
بدان مانَد ز شاهد دعوی مهر — که ریزد از دمِ افسونگر آتش
دلم را داغِ سوزِ رشک مپسند — مزن یا رب به جانِ کافر آتش
چهارست آنکه هر یک را ازان چار — بوَد از ناخوشی آبشخَور آتش

قمر در عقرب و **غالب** به دهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

۲۱۴

دودِ سودائی تتق بست، آسمان نامیدمش — دیده بر خواب پریشان زد، جهان نامیدمش
وهم خاکی ریخت در چشمم، بیابان دیدمش — قطره‌ای بگداخت، بحرِ بیکران نامیدمش
باد دامن زد بر آتش، نوبهاران خواندمش — داغ گشت آن شعله، از مستی خزان نامیدمش
قطرهٔ خونی گره گردید، دل دانستمش — موجِ زهرابی به طوفان زد، زبان نامیدمش
غربتم ناسازگارآمد، وطن فهمیدمش — کرد تنگی حلقهٔ دام، آشیان نامیدمش
بود در پهلو به تمکینی که دل می‌گفتمش — رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدمش
هرچه ازجان کاست درمستی، به سود افزودمش — هر چه با من مانْد از هستی، زیان نامیدمش
تا زمن بگسست عمری، خوشدلش پنداشتم — چون به من پیوست لختی، بدگمان نامیدمش
او به فکرِ کشتنِ من بود، آه از من که من — لاابالی خواندمش، نامهربان نامیدمش
تا نهم بر وی سپاسِ خدمتی از خویشتن — بود صاحبخانه، اما میهمان نامیدمش
دل زبان را رازدانِ آشنائیها نخواست — گاه بهْمان گفتمش، گاهی فلان نامیدمش
هم نگه جان می‌ستانَد هم تغافل می‌کُشد — آن دمِ شمشیر و این پشتِ کمان نامیدمش
در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم — کعبه دیدم، نقشِ پایِ رهروان نامیدمش
بَراُمیدِ شیوهٔ صبرآزمائی زیستم — تو نُبریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود **غالب** عندلیبی از گلستانِ عجم
من ز غفلت طوطیِ هندوستان نامیدمش

۲۱۵

ز لکنت می‌تپد نبضِ رگِ لعلِ گهربارش
شهیدِ انتظارِ جلوهٔ خویشست گفتارش

ادایِ لاأبالی شیوه مستی در نظر دارم
سرِ پُر شورم از آشفتگی مانَد به دستارش

ندانم راز دارِ کیست دل کز ناشکیبائی
کَشم تا یک نفَس، لرزد بخود صد ره ز هنجارش

بدین سوزم رواجی نیست، هَی فرهاد را نازم
که از تابِ شرار تیشه‌ای گرمست بازارش

چو بینم زلفِ خَم در خَم به عارض هشته‌ای، گویم
که اینک حلقه در گوشِ کمندِ عنبرین تارش!

ز هم پاشیدنِ گُل افکند در تاب بلبل را
اگر خود پاره‌هایِ دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم که گوئی گر به رویِ سبزه بخْرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوقِ رفتارش

بدا گر دوست زندانِ مرا تاریک بگذارد
بدین حسنی که در گیرد چراغ از تابِ رخسارش

بنایِ خانه‌ام ذوقِ خرابی داشت پنداری
کز آمد آمدِ سیلاب در رقصست دیوارش

غمم افکند در دشتی که خورشید درخشان را
گدازد زَهره وقتِ جذبِ شبنم از سرِ خارش

وکالت کرد خواهم روزِ محشر کشتگانش را
نباشد تا دران هنگامه جز با من سرو کارش

نه از مهرست کز **غالب** به مردن نیستی راضی
سرت گردم، تو میدانی که مردن نیست دشوارش

۲۱۶

بیا[۱] به باغ و نقاب از رخِ چمن برکش
دلِ عدو نه اگر خون شود، در آذر کش

بیا[۲] و منظرِ بامِ فلک نشیمن ساز
بیا[۳] و شاهدِ کامِ دو کَون در برکش

سمن به جیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق به رُویِ هوا از بخورِ مجمر کش

نسیم طرزِ خرامِ تو در نظر دارد
تو طیلسانِ روش را طرازِ دیگر کش

هزار آینهٔ ناز در مقابل نه
هزار نقشِ دل‌افروز در برابر کش

اگر به باده گرائی، قدح ز نرگس خواه
وگر به سُبحه، ز شبنَم به رشته گوهر کش

به لانه گوی که هان بُسدین قدح در ده
به مرغ گوی که هین خسروی نوا برکش

بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
ازان شراب که نبود حرام ساغر کش

مذاقِ مشربِ فقرِ محمدی داری
میِ مشاهدهٔ حق بنوش[۴] و دَم در کش

به[۵] سرفرازیِ بختِ جوان به خویش ببال
به رویِ چرخ ز طرفِ کلاه خنجر کش

نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کُن
جهان ستان و قلمرو گشای و لشکرکش

ترا که گفت که منّت کشی ز چرخِ کبود
به قهر کامِ دلِ خویشتن ز اختر کش

---

(۱) م: این غزل پیش از دو غزل پس از آن است، در مقایسه با نسخهٔ «س»
(۲) م: بیاد
(۳) م: بیاد
(۴) م: نیوش
(۵) م: ز

ز نقشِ بندگیِ خویش درخردمندی رقم به ناصیهٔ والی دو پیکر کش
ز فرّ فَرخیِ بخت در جهانداری علَم به سر حدِ فرمانروایِ خاور کش
سپس به تیغِ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر **غالب** دلخسته را و در بر کش

۲۱۷

من و نظّارهٔ روئی که وقتِ جلوه از تابش همی بر خویشتن لرزد پیِ آئینه سیمابش
به ذوقِ باده داغِ آن حریفِ دوزخ آشامم که هر جا بنگرد آتش، بگردد در دهن آبش
زلیخا چهره با یعقوب شد، نازم محبّت را به بویِ پیرهن مانَد قماشِ پردهٔ خوابش
به گیتی ترکِ ذوقِ کامجوئی مشکلست، امّا نویدِ خرّمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش
به فیضِ شرع بر نفسِ مزوّر یافتم دستی چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان به مهتابش
به مستی چتر بستنهای طاوُس است پنداری نشستِ ساقی و انگیزِ مینایِ می نابش
خرابی چون پدید آمد، به طاعت داد تن زاهد خمیدنهایِ دیوارِ سرا گردید محرابش
بساطی نیست بزمِ عشرتِ قربانیِ ما را مگر بافند از تارِ دمِ ساطورِ قصّابش
ز تارِ شمع تیز آهنگِ ذوقِ ناز می‌بالد بشرطِ آنکه سازی از پرِ پروانه مضرابش
مناز ای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر که خوابش مخمل و خاکسترِ گرمست سنجابش
ازین رختِ شراب آلوده‌ات ننگ آیدم **غالب**
خدا را یا بشُو یا بفکن اندر راهِ سیلابش

۲۱۸

خوشا روز و شبِ کلکته و عیشِ مقیمانش گور نر مهر و **مکناتن بهادر** ماهِ تابانش
سکندر با همه گردنکشی چاوُشِ درگاهش ارسطو با همه دانشوری طفلِ دبستانش
کمندِ گردنِ شیران رمِ جولانِ شبدیزش جواهر سرمهٔ چشمِ غزالان گردِ میدانش
به اندازِ تمنّا غائبان را دل گرفتارش به هنگامِ تماشا حاضران را دیده حیرانش
تنِ سهراب و رستم رعشه‌دار از بیمِ شمشیرش سرِ اسکندر و دارا فکار از چوبِ دربانش
زبانها ساتگین گردانِ پرسشهایِ پیدایش نفَسها باده پیمایِ نوازشهای پنهانش
به ذوقِ لطفِ عاجزپروری دلها نکو خواهَش به شکرِ فیضِ نصفت گستری لبها ثناخوانش
شمارِ جوهرِ اسرارِ دانائی ز ایمانش فروغِ جبههٔ منشورِخاقانی ز عنوانش
هم ازخوبی به بزم اندر دل افروز است گفتارش هم از مردی به رزم اندر جگر دوزاست پیکانش
اگر گوئی مروّت، گویم آن رنگی ز گلزارش اگر گوئی فتوت، گویم آن بوئی ز بستانش
به مدحش گر چه کم گفتم، ولی زان گونه دُر سُفتم
که در سلکِ غزل جا داده‌ام **غالب** به دیوانش

۲۱۹

چون عکسِ پل به سیل به ذوقِ بلا برقص
جا را نگاه‌دار و هم از خود جدا برقص
نبْود وفایِ عهد، دمی خوش غنیمت است
از شاهدان به نازشِ عهدِ وفا برقص
ذوقی است جستجو، چه زنی دم ز قطع راه
رفتارگم کن و به صدایِ درا برقص
سرسبز بوده و به چمنها چمیده‌ایم
ای شعله در گدازِ خس و خارِ ما برقص
هم بر نوایِ جغد[1] طریقِ سماع گیر
هم در هوایِ جنبشِ بالِ هما برقص
در عشق انبساط به پایان نمیرسد
چون گردباد خاک شو ودر هوا برقص
فرسوده رسمهایِ عزیزان فرو گذار
در سُور نوحه‌خوان و به بزمِ عزا برقص
چون خشمِ صالحان و ولایِ منافقان
در نفسِ خود مباش، ولی بر ملا برقص
از سوختن الم، ز شکفتن طرب مجوی
بیهوده در کنارِ سموم و صبا برقص
غالب بدین نشاط که وابستهٔ که‌ای
بر خویشتن ببال و به بندِ بلا برقص

۲۲۰

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
ور جان دهی، غمی به ازان میدهد عوض
فارغ مشو ز دوست به می در ریاضِ خُلد
از ما گرفت آنچه همان میدهد عوض
داغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی به سویِ در نگران میدهد عوض
سرمایهٔ خِرَد به جنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض
نبْود سخن‌سرائیِ ما رایگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض
از هر چه نقشِ وهم و گمانست در گذر
کو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض
آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری
چشمِ سهیل و زهره‌فشان میدهد عوض
نازم به دستِ سبحه شماری که عاقبت
شوقش کفِ پیاله‌ستان میدهد عوض
آن از غمش که چون ز دل آرام می‌بَرد
ناسازئی ز همنَفَسان میدهد عوض
پاداشِ هر وفا به جفایِ دگر کُنَد
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

۲۲۱

گوئی که هان وفا که وفا بوده‌است شرط
آری همین ز جانبِ ما بوده است شرط
هی هی، نه یادداشت نخستینه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط

(۱) م، س: چغد

بس نیست اینکه می‌گذرد در خیال ما
گفتی به عشق آهِ رسا بوده است شرط
لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
در عَرضِ شوق حسنِ ادا بوده است شرط
میرم ز رشک، گر همه بویت بمن رسد
کامیزشِ شمال و صبا بوده است شرط
گو در میان نیامده باشد، ولی به دهر
اندازه‌ای ز بهرِ جفا بوده است شرط
گرم است دم به ناله، سرشکی فرو ببار
پاکی پیِ بساطِ دعا بوده است شرط
همدم نمک به زخمِ دلم مشت مشت ریز
آخر نه پرسشی به سزا بوده است شرط
تا نگْذرم ز کعبه، چه بینم که خود ز دَیر
رفتن به کعبه رو به قفا بوده است شرط
غالب به عالَمی که توئی خونِ دل بنوش
از بهرِ باده برگ و نوا بوده است شرط

۲۲۲

تکیه بر عهدِ زبانِ تو غلط بود غلط
کاین خود از طرزِ بیانِ تو غلط بود غلط
آنکه گفت از منِ دلخسته به پیشِ تو رقیب
که غلط بود به جان تو غلط بود غلط
غنچه را نیک نظر کردم ادائی دارد
وین که مانَد به دهانِ تو غلط بود غلط
دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جُستن ز لبانِ تو غلط بود غلط
این مسلّم که لبِ هیچ مگوئی داری
خاطرِ هیچمدانِ تو غلط بود غلط
هر جفایِ تو به پاداشِ وفائی است هنوز
دعوی ما به گمانِ تو غلط بود غلط
آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا
هر چه دادند نشانِ تو غلط بود غلط
شوق می‌تافت سرِ رشتهٔ وهمی، ورنه
هستیِ ما و میانِ تو غلط بود غلط
آن تو باشی که نظیرِ تو عدم بود عدم
سایه در سروِ روانِ تو غلط بود غلط
می‌پسندی که بدین زمزمه میرد **غالب**
تکیه بر عهدِ زبانِ تو غلط بود غلط

۲۲۳

مرا که باده ندارم، ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی، از بهار چه حظ
خوشست کوثر و پاکست باده‌ای که دروست
ازان رحیقِ مقدّس درین خمار چه خط
چمن پُر از گُل و نسرین و دلربائی نی
به دشتِ فتنه ازین گَردِ بی سوار چه حظ
به ذوقِ بی خبر از در درآمدن محروم
به وعده‌ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ
در آنچه من نتوانم ز احتیاط چه سود
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ
چنین که نخل بلند است و سنگ ناپیدا
ز میوه، تا نفتد خود ز شاخسار، چه حظ
نه هر که خونی و رهزن، به پایه منصور است
بدین حضیضِ طبیعی ز اوجِ دار چه حظ
به بندِ زحمتِ فرزند و زن چه می‌کُشیم
ازین نخواسته غمهایِ ناگوار چه حظ

توانی[1] آنکه نشانی بجایِ رضوانم مرا که محوِ خیالم ز کارو بار چه حظ
به عَرضِ غصّه **نظیری** وکیلِ **غالب** بس
«اگر تو نشنوی، از نالههای زار چه حظ»

۲۲۴

تا رغبتِ وطن نبوَد، از سفر چه حظ آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ
از ناله مستِ زمزمهام همنشین بَرو چون نیست مطلبی ز نویدِ اثر چه حظ
درهم فکندهایم دل و دیده را ز رشک چون جنگ با خودست، ز فتح و ظفر چه حظ
دلهایِ مرده را به نشاطِ نفَس چه کار گلهایِ چیده را ز نسیمِ سحر چه حظ
تا فتنه در نظر ننهی از نظر چه سود تا دشنه برجگر نخوری از جگر چه حظ
زان سویِ کاخ روزنِ دیوار بستهاند بی دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ
لرزد به جانِ دوست دلِ سادهام ز مهر بیچاره را ز غمزهٔ تابِ کمر چه حظ
چون پردهٔ محافه به بالا نمیزنند از وی به داعیانِ سرِ رهگذر چه حظ
باید نبشت نکتهٔ **غالب** به آبِ زر
بی آنکه وجهِ می شود از سیم و زر چه حظ

۲۲۵

تا تفِ شوقِ تو انداخته جان در تنِ شمع شرر از رشتهٔ خویشست به پیراهنِ شمع
جان به ناموس دهی چند فراهم شدهاند ور نه خود با تو چه بودست رگِ گردنِ شمع
مجمعی از دل و جانست به گردِ در دوست تودهای از پر و بالست به پیرامنِ[2] شمع
روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر که شبِ تار به هنگامِ فرو مردنِ شمع
بی تو از خویش چگویم که به بزمِ طربم پردهٔ گوش، گُلِ افکار شد از شیونِ شمع
نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد خاطر آشوبِ گُل و قاعده بر هم زنِ شمع
بر نتابد ز بتان جلوه گرفتارِ کسی صبح را کرده هواداریِ گُلِ دشمنِ شمع
میگدازم نفَسی بی شررو شعله و دود داغِ آن سوزِ نهانم که نباشد فنِ شمع
وقتِ آرایشِ ایوانِ بهارست که باز کوه از جوشِ گل و لاله بوَد معدنِ شمع
غالب از هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خارِ غم آویخته در دامنِ شمع

---

(۱) م: تو آنی
(۲) م: پیرامن، س: پیراهن

۲۲۶

شادم که بر انکارِ من شیخ و برهمن گشته جمع — کز اختلافِ کفر و دین خود خاطرِمن گشته جمع
مقتول خویشانِ خودم جوئید خون‌ریزِ مرا — زینان که بر نعشِ منند از بهرِشیون گشته جمع
در گریه تا رَفتم ز خود، اندُوهم از سر تازه شد — بر هیئتِ دل لختِ دل بازم به دامن گشته جمع
رقصم به ذوقِ رویِ او، چون بینم اندر کویِ او — هم رفته نفت و بوریا، هم سنگ و آهن گشته جمع
ای آنکه بر خاکِ درش تنهایِ بی جان دیده‌ای — بر گوشهٔ بامش نگر جانهایِ بی تن گشته جمع
نازم ادایِ پُرفنش کز کُشتگان درمخزنش — گنجی ز مغفر گشته پُر، گنجی ز جوشن گشته جمع
خطّش به تاراجِ دلم کارِ تبّسم میکند — بر برق چشمک میزنم، مورم به خرمن گشته جمع
ای عاشقِ بیچاره را در کوه و صحرا داده سر — فوجی زخویشانش نگردر کوُی و برزن گشته جمع
هی‌هی، چه‌خوش باشدبه دی آتش به پیش و مرغ و می — از بذله‌سنجان چندکس دریک نشیمن گشته جمع

صبحست‌وگوناگون[1] اثر غالب چه‌خسبی‌بی‌خبر
نیکان‌به مسجد رفته در، رندان‌به گلشن گشته جمع

۲۲۷

به خون تپم به سر رهگذر، دروغ دروغ — نشان دهم به رهت صد خطر، دروغ دروغ
مرو بگفتِ بدآموز و بیمناک مباش — من و ز ناله تلاشِ اثر، دروغ دروغ
فریبِ وعدهٔ بوس و کنار، یعنی چه — دهن دروغ دروغ، و کمر دروغ دروغ
طراوتِ شکنِ جیب و آستینت کو — ز نامه دم مزن، ای نامه بر، دروغ دروغ
من وبه ذوقِ قدم ترکِ سر، درست درست — تو و ز مهر به خاکم گذر، دروغ دروغ
تو و زبیکسیم اینهمه شگفت شگفت — من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ
اگر به مِهر نخواندی، به ناز خواهی کُشت — نه هر چه وعده کنی، سربسر دروغ دروغ
دگر کرشمه در ایجادِ شیوهٔ نگهی ست — تو و ز عربده قطعِ نظر، دروغ دروغ

درین ستیزه **ظهوری** گواهِ **غالب** بس
«من و ز کویِ تو عزمِ سفر دروغ دروغ»

۲۲۸

هنگامِ بوسه بر لبِ جانان خورم دریغ — در تشنگی به چشمهٔ حیوان خورم دریغ
آن ساده روستائیِ شهرِ[2] محبتّم — کز پیچ و خم به زلفِ پریشان خورم دریغ
در رشکم از صلاو ملولم ز دور باش — بر خوانِ وصل و نعمتِ الوان خورم دریغ

---

(۱) س: گونان‌گو　　(۲) م: شهر، س: شهد

خواهم ز[1] بهرِ لذّتِ آزارِ زندگی — بر دل بلافشانم و بر جان خورم دریغ
رفتارِ گرم و تیشهٔ تیزم سپرده‌اند — از خویشتن به کوه و بیابان خورم دریغ
از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ — در راهِ حق به گبر و مسلمان خورم دریغ
زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست — سازم سپهر، گر نه به سامان خورم دریغ
دل زانِ تست، هدیهٔ تن کُن کنار و بوس — چند از تو بر نوازشِ پنهان خورم دریغ
کاری ندید آنکه توان در من آفرید — در شوره‌زارِ خویش به یاران خورم دریغ

غالب شنیده‌ام ز **نظیری** که گفته است
«نالم ز چرخ، گر نه به افغان خورم دریغ

۲۲۹

گل و شمعم به مزارِ شهدا گشت تلف — نشدی راضی و عمرم به دعا گشت تلف
سعی در مرگِ رقیبانِ گرانجان کردی — میشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف
با غمت مرگِ پدر سنجم و گویم هیهات — ناله‌ای چند که در کارِ قضا گشت تلف
آمدی دیر به پرسش، چه نثارت آرم — من و عمری که به اندوه وفا گشت تلف
رنگ و بو بود ترا، برگ و نوا بود مرا — رنگ و بو گشت کهن، برگ و نوا گشت تلف
گُل و مُل باید و داغم که درین رنجِ دراز — هر چه بوداز زرو سیمم به دوا گشت تلف
بال و پر شاید و میرم که درین بندِ گران — تاب و طاقت به خَمِ دامِ بلا گشت تلف
لطفِ یک روزه تلافی نکُند عمری را — که به دریوزهٔ اقبالِ جفا گشت تلف
گیرم امروز دهی کامِ دل آن حُسن کجا — اجرِ ناکامیِ سی سالهٔ ما گشت تلف

کاش پایِ فلک از سیر بماندی **غالب**
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

۲۳۰

ای کرده غرقم بیخبر، شو زین نشانها یکطرف — رختم به ساحل یکطرف، شَستم به دریا یکطرف
از عشق و حسنِ ما و تو با همدگر در گفتگو — خسروبه مجنون یکطرف، شیرین به لیلیٰ یکطرف
تا دل به دنیا داده‌ام، در کشمکش افتاده‌ام — اندوهِ فرصت یکطرف، ذوقِ تماشا یکطرف
ای بسته در بزمِ اثر بر غارتِ هوشم کمر — مطرب به الحان یکطرف، ساقی به صهبا یکطرف
خارافکنان در راهِ من ترسان ز برقِ آهِ من — طفلانِ نادان یکطرف، پیرانِ دانا یکطرف
وامانده در راهِ وفا از بیخودیها جابجا — نقدم به منزل یکطرف، رختم به صحرا یکطرف
با دیده و دل از دو سو ماندم به بندِ غم فرو — اندُوهِ پنهان یکطرف، آشوبِ پیدا یکطرف

(۱) م: و

هم مهر دارد هم حیا، بر نعشم آریدش چرا خویشان‌به‌شیون‌یکطرف،خصمان‌به‌غوغایکطرف
ای آینه پیشِ نظر مستانه بر خود جلوه‌گر رحمی به جانِ خویش کن، غمخواریِ ما یکطرف
غالب، چه تسکینم دهی در هجرِ آن سروِ سهی
رشکِ رقیبم میکُشد، فرطِ تمنّا یکطرف

۲۳۱

به گونه می‌نپذیرد ز همدگر تفریق تجلّیِ تو به دل همچو می به جامِ عقیق
به راهِ شوق بر آن آب خون همی‌گریم که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق
بجز دمی نکُند خسته‌ام چو سنگ در آب هجومِ ریزشِ غمهایِ سخت و قلبِ رقیق
به هیچ پایه نگشت اضطرارِ ما زائل بود ستارهٔ عاشق در اوج دستِ غریق
بهانه‌جوست کرم زان که در گزارشِ کار نبوده حسنِ عمل بی علاقهٔ توفیق
مرا که ذرّه لقب داده‌ای همی‌رقصم که نسبتی به زبانِ تو کرده‌ام تحقیق
حدیثِ تشنگیِ لب به پیرِه گفتم ز پارهٔ جگرم در دهن نهاد عقیق
براهِ کعبه هلاکم نمی‌کُنی باور تو ای که بیهده بازآمدی ز بیتِ عتیق
ندیده‌ای به بیابان به زیرِ خاربنی شکسته مشربهٔ آب و پاره‌ای ز سویق
ترا به پهلویِ میخانه جا دهم **غالب**
به شرطِ آنکه قناعت کُنی به بویِ رحیق

۲۳۲

شدم سپاسگزارِ خود از شکایت شوق زهی ز من به دلِ بیغمش سرایتِ شوق
به بزمِ باده گریبان گشودنش نگرید خوشا بهانهٔ مستی، خوشا رعایتِ شوق
هر آن غَزل که مرا خود به خاطرست هنوز به بانگِ چنگ ادا می‌کُند ز غایتِ شوق
دخان ز آتشِ یاقُوت گر دمد عجبست عجب ترست ازین بر لبش حکایتِ شوق
غلط کُنَد ره و آید به کلبه‌ام ناگاه صنم فریب بوَد شیوهٔ هدایتِ شوق
متاعِ کاسدِ اهلِ هوس بهم برزن کنون که خود شده‌ای شحنهٔ ولایتِ شوق
به خود مناز و به آموزگاریم[1] بپذیر من و نهایتِ عشق و تو و هدایتِ شوق
مکن به ورزشِ این شغل جهد، می‌ترسم که چون رسی به خطِ خطوهٔ نهایتِ شوق
ترا ز پرسشِ احباب بی نیاز کُنَد غرورِ یکدلی و نازشِ حمایتِ شوق
سرِ تو سبزتر از حرفِ **غالب** است به دهر
خجسته باد به فرقِ تو ظلِّ رایتِ شوق

---

(۱) م: هم

۲۳۳

مَرد آنکه در هجومِ تمنّا شود هلاک — از رشکِ تشنه‌ای که به دریا شود هلاک
گردم هلاکِ فرّهٔ فرجامِ رهروی — کاندر تلاشِ منزلِ عنقا شود هلاک
نازم به کشته‌ای که چو یابد دوباره عمر — در عذرِ التفاتِ مسیحا شود هلاک
دارم به کنجِ غمکده رشکِ کسی که او — در جلوه‌گاهِ دوست به غوغا شود هلاک
منْمای رخ بما که به دعوی نشسته‌ایم — در خلوتی که ذوقِ تماشا شود هلاک
با عاشق امتیازِ تغافل نشان دهد — تا خود ز شرمِ شکوهٔ بیجا شود هلاک
نامرد را به لخلخه آسایش مشام — مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک
با خضر گر نمیروم از بیمِ ناکسی‌ست — ترسم ز ننگِ همرهی ما شود هلاک
غم لذّتی‌ست خاص که طالب به ذوقِ آن — پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو **ولیم**(۱) **فریزری**
زینسان به چیره‌دستیِ اعدا شود هلاک

۲۳۴

بحر اگر موج زنست، از خس و خاشاک چه باک — با تو زَاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک
فیضِ سرگرمیِ دَورِ قدحِ می دریاب — برگ ریزست به دی ماه اگر تاک، چه باک
وحشتی نیست، اگر خانه چراغی دارد — با دل از تیرگیِ زاویهٔ خاک چه باک
حاش‌لله که درین معرکه رسوا گردی — با چنین خستگیَم از جگرِ چاک چه باک
غافل، این برق بر اجزایِ وجودم زده‌است — مر ترا از نفَسِ گرمِ اثر ناک چه باک
با رضایِ تو ز ناسازیِ ایّام چه بیم — با وفایِ تو ز بی مهری افلاک چه باک
هان، بگو تا خمِ زلفت بفشارد دل را — خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک، چه باک
دردم از چاره‌گریها نپذیرد تسکین — با چنین زهر ز دم سردیِ تریاک چه باک
کلکِ ما تا به کفِ ماست، ز دشمن چه هراس — چون فریدون علَم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخلِ خسان باز ناستد ز سخن
شعله را، **غالب**، از آویزشِ خاشاک چه باک

۲۳۵

سبکروحم، بوَد بارِ من اندک — چرا نشماری آزارِ من اندک
تنم فرسوده در بندِ تو بسیار — دلت بخشوده(۲) بر کارِ من اندک

(۱) م: ولیم، س: لیم — (۲) م: بخشوده، س: بخشود

ازین پرسش که بسیارست از تو / شد اندُوهِ دلِ زارِ من اندک
همانا زان حکایتها که دارم / شنیدستی ز غمخوارِ من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری هست / که میداند ز اسرارِ من اندک
سرِ کوچک دلیهایِ تو گردم / که آسان کرده دشوارِ من اندک
برآئی از نوردِ موجِ تشویر / نهی گر دل به گفتارِ من اندک
مدان کز دستبردِ تست، گر هست / متاعِ صبر در بارِ من اندک
وجودم خوانِ یغما بود غم را / تو هم بردی ز بسیارِ من اندک
نگویم تا نباشد نغز **غالب**
چه غم گر هست اشعارِ من اندک

۲۳۶

ای ترا و مرا درین نیرنگ / دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمینِ خویشتنی / ای به رخ ماه و ای به خوی پلنگ
هان مغنی که در هوایِ شراب / می‌سرائی غزل به نالهٔ چنگ
زخمه می‌ریز هم بدین انداز / نغمه می‌سنج هم بدین آهنگ
فرصتت باد ساقیِ چالاک / ای به دفعِ غم ایزدی سرهنگ
شیشه بشکن، قدح به خُم در زن / تا نگنجد درین میانه درنگ
شود انبان ادیم، کو آن فیض / گردد اندُه نشاط، کو آن رنگ
پرتوِ خاص در نهادِ سهیل / بادهٔ ناب در دیارِ فرنگ
شکوه و شُکر هرزه و باطل
غالب و دوست آبگینه و سنگ

۲۳۷

نه مرا دولتِ دنیا نه مرا اجرِ جمیل / نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل
با رقیبان کفِ ساقی به میِ ناب کریم / با غریبان لبِ جیحون به دمی آب بخیل
بُنه و بار به شبگیر درافکنده به راه / آن که دانست سراسیمگیِ صبحِ رحیل
هان و هان، ای گهرین پارهٔ سیمین ساعد / کز دمِ تیغ بلیسی به زبان خونِ قتیل
بس کن از عربده تا چند ربائی به فسوس / از گدایان سر و از تارکِ شاهان اکلیل
تو نباشی دگری، کویِ تو نبوَد چمنی / کی شدستیم به دلتنگیِ جاوید کفیل
ترس موقوف، چه شد رشک، نبینی که دگر / دارم آهنگِ نیایشگریِ ربِ جلیل
ای به مسمارِ قضا دوخته چشمِ ابلیس / به دمِ گرم‌روان سوخته بالِ جبریل
با توام خرّمی خاطرِ موسی بر طور / با خودم خستگیِ لشگرِ فرعون به نیل

بر کمالِ توِ در اندازه کمالِ تو محیط — بر وجودِ تو در اندیشه وجودِ تو دلیل
نکنی چاره لبِ خشکِ مسلمانی را — ای به ترسا بچگان کرده میِ ناب سبیل
غالبِ سوخته جان را چه به گفتار آری
به دیاری که ندانند **نظیری** ز **قتیل**

۲۳۸

راهی‌ست که در دل فتد، ارخون رَوَد از دل — ناید به زبان شکوه و بیرون رود از دل
آتش به دمِ آب تسلّی شود و من — خون گردم ازان تف که به جیحون رود از دل
خواهم که غمِ از کلبۀ من گَرد برآرد — تا خواهشِ پیمودنِ هامون رود از دل
سیلِ آمد و جوشی زد و در بحر فُرو شد — نیرنگِ نگاهش چه به افسون رود از دل
با من سخن از سستیِ اوهام سراید — کمِ خرّمیِ فالِ همایون رود از دل
شخصش به خیالم نزند پایچه بالا — هر چند ز[۱] جوشِ هوسم خون رود از دل
در طبع دگر ره ندهم، هیچ هوس را — گر حسرتِ اشراقِ فلاطون رود از دل
گیرم چو[۲] تو شرمندۀ آزرم نباشم — نارفتنِ مهرِ تو ز دل چون رود از دل
زان شعر که در شکوۀ خویِ تو سرایم — لفظم به زبان ماند و مضمون رود از دل
غالب نبوَد کِشتِ مرا پارۀ ابری
جز دودِ فغانی که به گردون رود از دل

۲۳۹

گفتم ز شادی نبْودم گنجیدن آسان در بغل — تنگم کشید از سادگی در وصلِ جانان در بغل
نازم خطر ورزیدنش وان هرزه دل لرزیدنش — چینی به بازی بر جبین، دستی به دستان در بغل
آه از تنک پیراهنی کافزون شدش تر دامنی — تا خوی برون داد از حیا، گردید عریان در بغل
دانش به می درباخته، خود را زمن نشناخته — رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
تا پاس دارد خویش را، می در گریبان ریختی — خستی چو رفتی زان میَش گُل از گریبان در بغل
گاهم به‌پهلوخفته خوش‌بستی لب‌ازحرف و سخن — گاهم به بازو مانده سر سودی زنخدان در بغل
ناخوانده آمد صبحگه بندِ قبایش بی‌گره — واندر طلب منشورِ شه نگشوده عنوان در بغل
با رخْش سرهنگی روان کِش خنجر و ژوبین به کف — وز پس جلوداری دوان کِش گوی و چوگان در بغل
می خورده در بستانسرا مستانه گشتی سوبسو — خود سایۀ او را ازو صد باغ و بستان در بغل
چون غنچه‌دیدی درچمن، گفتی به گلبن کت زِ من — چون رفته‌ناوک ازجگر، چون مانده‌پیکان دربغل
هان **غالب** خلوت‌نشین،بیمی‌چنان، عیشی چنین
جاسوسِ سلطان در کمین، مطلوبِ سلطان در بغل

---

(۱) م: ز، س: به — (۲) م: ز

۲۴۰

داریم در هوایِ تو مستی به بویِ گُل — ماراست باده‌ای که تو نوشی به رویِ گل
اندازه‌سنجِ رشکم و ترسم ز انتقام — پوشم ز شمع چشم و نبینم به سویِ گل
بر گوشهٔ بساط غریب است و آشناست — گُلبن دیارِ گُل بوَد و شاخ کویِ گل
اندیشه را به نیم ادا می‌توان فریفت — خون کن دلی که از تو کُنَد آرزویِ گل
تا گُل به رنگ و بویِ که مانَد که در چمن — گُل در پیِ گُل آمده در جستجویِ گل
جوشِ بهار بسکه مهارش گسسته است — تازد به دشت ناقهٔ بیراهه پویِ گل
هی زود گیرِ زود گسل، هی جگی جگی — در خشم خویِ شعله و در مهر خویِ گل
زانگه که عندلیب لقب داده‌ای مرا — افزوده‌ای امیدِ من و آبرویِ گل
در موسمِ تموز گلابی به تن بریز — تا آبِ رفته باز بیاید به جویِ گل

غالب ز وضعِ **طالبم** آید حیا که داشت
چشمی به سویِ بلبل و چشمی به سویِ گل

۲۴۱

تن بر کرانه ضایع، دل در میانه غافل — چون غرقه‌ای که مانَد رختش به سویِ ساحل
داغم به شعله‌زائی اندازِ برقِ خاطف — سعیم به نارسائی پروازِ مرغِ بسمل
ذوقِ شهادتم را دستِ قضا به حنّا — سیرِ سعادتم را پایِ ستاره در گل
اندیشه را سراسر حشری‌ست در برابر — نظّاره را دمادم برقی‌ست در مقابل
فرسوده گشت پایم از پویه‌های هرزه — آشفته شد دماغم زَاندیشه‌هایِ باطل
هم در خمارِ دوشین حالم تبه به صحرا — هم در بهایِ صهبا رختم گرو به منزل
شمعم ز روسیاهی داغِ جبینِ خلوت — چنگم ز بینوائی ننگِ بساطِ محفل
رازِ تو درنهفتن تبخاله ریخت بر لب — تیرِ تو در گذشتن پیکان گداخت در دل
نظّاره با ادایت موسی و طورِ سینا — اندیشه با بلایت هاروت و چاهِ بابل
با منِ نموده مجنون بیعت به فنِّ سودا — بر تو فشانده لیلی زیور ز طرفِ محمل

غالب به غصه شادم، مرگم به خویش آسان
در چاره نامرادم، کارم ز دوست مشکل

۲۴۲

رفتم که کهنگی ز تماشا برافکنم — در بزمِ رنگ و بو نمطی دیگر افکنم
در وجدِ اهلِ صومعه ذوقِ نظاره نیست — ناهید را به زمزمه از منظر افکنم

معشوقه را ز ناله[1] بدانسان کُنم حزین / کز لاغری ز ساعدِ او زیور افکنم
هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم / اندیشه را هوایِ فسون در سر افکنم
نخلم که هم بجایِ رطبِ طوطی آورم / ابرم که هم برویِ زمین گوهر افکنم
باغازیان ز شرحِ غمِ کارزار نفس / شمشیر را به رعشه ز تن جوهر افکنم
با دیریان ز شکوهٔ بیدادِ اهلِ دین / مِهری ز خویشتن به دلِ کافر افکنم
ضعفم به کعبه مرتبهٔ قربِ خاص داد / سجّاده گستری تو و من بستر افکنم
تا باده تلخ‌تر شود و سینه ریش‌تر / بگْدازم آبگینه و در ساغر افکنم
راهی ز کنجِ دیر به مینو گشوده‌ام / از خُم کَشم پیاله و در کوثر افکنم
منصورِ فرقهٔ علی اَللّهیان منم / آوازهٔ انا «اسدالله» درافکنم
ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست / خود را به خاکِ رهگذرِ حیدر افکنم
غالب به طرحِ منقبتِ عاشقانه‌ای
رفتم که کهنگی ز تماشا برافکنم

۲۴۳

بسکه بپیچد به خویش جاده ز گمراهیم / ره به درازی دهد عشوهٔ کوتاهیم
شعله چکد غم کرا، گُل شکفد مُزد کو / شمعِ شبستانیَم بادِ سحرگاهیم
جورِ بتان دلکش است، محوِ بداندیشیم / پندِ کسان آتش است، داغِ نکو خواهیم
گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه‌ام / منزلِ جانانه را فتنهٔ ناگاهیم
دور فتادم زیار، ماهی بی‌دجله‌ام / نیست دلم در کنار، دجلهٔ بی ماهیم
بندهٔ دیوانه‌ام، مخطی و ساهی خوشم / حکمِ ترا مُخطیم، قهرِ ترا ساهیم
آن تنِ تن چون سیمِ خام وانهمه انگیزِ تن / تا چه فراهم شدست اُجرتِ جانکاهیم
از صفِ طفلان و سنگ ره شده بر خَلق تنگ / زود ز کو نگْذرد کوکبهٔ شاهیم
جذبِ تو باید قوی کان ببرد، باک نیست / گر نتواند رسید بخت به همراهیم
غالب نام‌آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللّهم و هم اسداللّهیم

۲۴۴

بر لبِ یا علی سرای باده روانه کرده‌ایم / مشربِ حق گُزیده‌ایم، عیشِ مغانه کرده‌ایم
در رهت از پگه روان پیشتریم یک قدم / حکمِ دوگانه داده‌ای سازِ سه‌گانه کرده‌ایم
بو که به حشو بشنوی قصّهٔ ما و مدّعی / تازه ز رویدادِ شهر طرحِ فسانه کرده‌ایم

(۱) م: ز ناله، س: ناله

زعمِ رقیب یکطرف، کوریِ چشمِ خویشتن — ناوکِ غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده‌ایم
باده به وام خورده و زر به قمار باخته — وه که ز هر چه ناسزاست هم به سزا نه‌کرده‌ایم
ناله به لب شکسته‌ایم، داغ به دل نهفته‌ایم — دولتیانِ ممسکیم، زر به خزانه کرده‌ایم
تا به چه مایه سر کُنیم ناله به عذرِ بی غمی — از نفَس آنچه داشتیم صرفِ ترانه کرده‌ایم
خار ز جاده بازچین، سنگ به گوشه درفکن — در سرِ ره گرفتنش ترکِ بهانه کرده‌ایم
ناخنِ غصّه تیز شد، دل به ستیزه خو گرفت — تا بخود اوفتاده‌ایم، از تو کرانه کرده‌ایم

غالب از آنکه خیر و شر جز به قضا نبوده‌است
کارِ جهان ز پُر دلی بی‌خبرانه کرده‌ایم

۲۴۵

نو گرفتارِ تو و دیرینه آزادِ خودم — وه چه خوش بودی که بودی ذوقِ بهبادِ[1] خودم
معنیِ بیگانهٔ خویشم، تکلّف برطرف — چون مهِ نومصرعِ تاریخِ ایجادِ خودم
جوهرِ اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت — غازهٔ رخسارهٔ حسنِ خدادادِ خودم
از بهارِ رفته درسِ رنگ و بو دارم هنوز — در غمت خاطر فریبِ جانِ ناشادِ خودم
گر فراموشی به فریادم رسد وقتست وقت — رفته‌ام از خویشتن، چندانکه در یادِ خودم
گرمِ استغناست با من، گر چه مهرش در دلست — تا نباشد دعویِ تأثیر فریادِ خودم
هر قدم لختی ز خود رفتن بوَد دربارِ من — همچو شمعِ بزم در راهِ فنا زادِ خودم
تا چه خونها خورده‌ام، شرمنده از رویِ دلم — غنچه‌آسا پیچش طومارِ بیدادِ خودم
میدهم دل را ز بیدادت فریبِ التفات — سادگی بنگر که در دامِ تو صیّادِ خودم

عالمِ توفیق را، **غالب**، سوادِ اعظمم
مهرِ حیدر پیشه دارم حیدرآبادِ خودم

۲۴۶

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم — آهِ آتشناک و چشم اشکباری داشتم
آفتابِ روزِ رستاخیز یادم میدهد — کاندران عالم نظر بر تابساری داشتم
تا کدامین جلوه زان کافر ادا میخواستم — کز هجومِ شوق در وصل انتظاری داشتم
ترکتازِ صرصرِ شرقِ توام از جا ربود — ور نه با خوَد پاسِ ناموسِ غباری داشتم
خون شد اجزایِ زمانی در فشارِ بیخودی — رفت ایّامی که من امسال و پاری داشتم
چونن سرآمد پاره‌ای از عمر، قامت خَم گرفت — این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم
آنهم اندر کارِ دل کردم، فراغت آنِ تست — برق پیما نالهٔ الماس‌کاری داشتم

---

(۱) م: برباد

خویِ تو دانستم، اکنون بهرِ من زحمت مکش — رام بودم تا دلِ امیدواری داشتم

دیگر از خویشم خبر نبْود تکلّف بر طرف
اینقدر دانم که **غالب** نامِ یاری داشتم

۲۴۷

دیدم آن هنگامه، بیجا خوفِ محشر داشتم — خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم
طولِ روزِ حشر و تابِ مهر ذوقی بود و[1] بس — جلوهٔ برقی در ابرِ دامنِ تر داشتم
تا چه سنجم دوزخ و کوثرکه من نیز اینچنین — آتشی در سینه و آبی به ساغر داشتم
دوش بر من عَرض کردند آنچه در کونین بود — زان همه کالایِ رنگارنگ دل برداشتم
از خرابی شد فنا حاصل، خوشم زین اتفاق — بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم
یادِ ایّامی که در کویش ز بیمِ پاسبان — بستر از خاکِ ره و بالِش ز بستر داشتم
بر سرِ راهش نشستم، بر درش راهم نبود — خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم
نامهٔ شاهد دگر، عنوانِ شاهی دیگرست — آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم
کور بودم کز حرم راندند، رفتم سویِ دیر — از جمالِ بت سخن میرفت، باور داشتم
سوزم از حرمانِ می، با آنکه آبم در سبوست — تا چه می‌کردم، اگر بختِ سکندر داشتم

هیچ میدانی که **غالب** چون بسر بُردم به دهر
من که طبعِ بلبل و شغلِ سمندر داشتم

۲۴۸

این چه شور است که از شوقِ تو در سر دارم — دلِ پروانه و تمکینِ سمندر دارم
آهم از پردهٔ دل بی تو شرر می‌بیزد — شیشه لبریزَ می و سینه پُر آذر دارم
ای متاع دو جهان رنگ به عَرض آورده — هان صلائی که ازین جمله دلی بردارم
من وپُشتی که به خورشیدِ قیامت گرم است — تکیه بر داوریِ عرصهٔ محشر دارم
آن چرا در طرب و این ز چه ره در تَعَب است — خنده بر غفلتِ درویش و توانگر دارم
کیست تا خار و خس از رهگذرش بر چیند — دگر امشب سرِ آرایشِ بستر دارم
پرتوِ مهر سیاهی ز گلیمم نبرَد — سایه‌ام سایه شبِ و روز برابر دارم
سوخت دل بی تو ز وصلم چه گشاید اکنون — حسرتت بیشتر و ذوقِ تو کمتر دارم
کهنه تاریخیِ داغم نفَسم شعله‌وراست — شرحِ کشّافِ صد آتشکده از بر دارم
هم ز شادابیِ نازِ تو به خود می‌بالم — ریشه در آب ز تارِ دمِ خنجر دارم

---

(۱) م: بود و، س: بوده

رازدارِ تو و بدنام کنِ گردشِ چرخ هم سپاس از تو و هم شکْوه ز اختر دارم
مرحبا سوهن و جان‌بخشیِ آبش **غالب**
خنده بر گمرهی خضر و سکندر دارم

۲۴۹

شبهایِ غم که چهره به خوناب شسته‌ایم از دیده نقشِ وسوسهٔ خواب شسته‌ایم
افسونِ گریه بُرد ز خویت عتاب را از شعلهٔ تو دود به هفت آب شسته‌ایم
زاهد خوشست صحبت، از آلودگی مترس کاین خرقه بارها به میِ ناب شسته‌ایم
ای در عتاب رفته ز بیرنگیِ سرشک غافل که امشب از مژه خوناب شسته‌ایم
پیمانه را ز باده به خونِ پاک کرده‌ایم کاشانه را ز رخت به سیلاب شسته‌ایم
غرق محیطِ وحدتِ صِرفیم و در نظر از رویِ بحر موجهٔ و گرداب شسته‌ایم
بی دست و پا به بحرِ توکّل فتاده‌ایم از خویش گَردِ زحمتِ اسباب شسته‌ایم
در مسلخِ وفا ز حیا آب گشته‌ایم خون از جبین و دست ز قصّاب شسته‌ایم
غالب رسیده‌ایم به کلکته و به می
از سینه داغِ دوریِ احباب شسته‌ایم

۲۵۰

بخت در خوابست، میخواهم که بیدارش کُنم پارهٔ غوغایِ محشر کو که در کارش کنم
با تو عرضِ وعده‌ات حاشا که از ابرام نیست هر چه میگوئی، همی‌خواهم که تکرارش کنم
جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم تا دگر دلسرد زین مشتی خریدارش کنم
بر لبِ جویش خرامان کرده شوقم، دور نیست کز هنر چون خود اسیرِ دامِ رفتارش کنم
مُردم و بر من نبخشود و کنون باز از هوس امتحانِ تازه می‌خواهم که در کارش کنم
راحتِ خود جُستم و رنجِ فراوان یافتم مژده دشمن را، اگر جهدی در آزارش کنم
در غمش عمری بسر بردم، ز دعوی شرم نیست فرصتی کو کز وفایِ خود خبردارش کنم
اختلاطِ شبنم و خورشیدِ تابان دیده‌ام جرأتی باید که عَرضِ شوق دیدارش کنم
تا بیاگاهانمت از ناتوانیهایِ خویش طاقتِ یک خلق باید صرفِ اظهارش کنم
نکته‌هایش بی‌دهن میریزد از لب **غالبا**
بی زبان گردم که شرحِ لطفِ گفتارش کنم

۲۵۱

بی خویشتن عنانِ نگاهش گرفته‌ایم از خود گذشته و سرِ راهش گرفته‌ایم
دل با حریف ساخته و ما ز سادگی بر مدعایِ خویش گواهش گرفته‌ایم

آوارگی سپرده بما قهرمانِ شوق ما همّتی ز گَردِ سپاهش گرفته‌ایم
از چشم ما خیال تو بیرون نمی‌رود گوئی به دام تار نگاهش گرفته‌ایم
در هر نوردش از دل اغیار محضریست صد خُرده بر دو زلف سیاهش گرفته‌ایم
در عرضِ شوق صرفه نبردیم در وصال درشکُوه‌هایِ خواه مخواهش گرفته‌ایم
با حسن خویش را چه قدَر میتوان شکست عبرت ز حالِ طرفِ کلاهش گرفته‌ایم
دیگر ز دامِ ذوقِ تماشا نمیرود در حلقهٔ کشاکشِ آهش گرفته‌ایم
دلتنگیِ پری رخِ کنعان ز رشکِ دوست دانیم ما که در بنِ چاهش گرفته‌ایم
حرفی مزن ز **غالب** و رنجِ گرانِ او
کوهی مُعارضِ پرِ کاهش گرفته‌ایم

۲۵۲

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم آفاق را مرادفِ عنقا نوشته‌ایم
ایمان به غیب تفرقه‌ها رُفت از ضمیر زَاسْما گذشته‌ایم و مسمّیٰ نوشته‌ایم
عنوانِ رازنامهٔ اندوه ساده بود سطرِ شکستِ رنگ به سیما نوشته‌ایم
قلزم فشانیِ مژه از پهلویِ دلست این ابر را برات به دریا نوشته‌ایم
خاکی به رویِ نامه نیفشانده‌ایم ما رخصت بدان حریف خود آرا نوشته‌ایم
در هیچ نسخه معنی لفظِ اُمید نیست فرهنگنامه‌هایِ تمنّا نوشته‌ایم
آینده وگذشته تمنّا و حسرت است یک کاشکی بوَد که به صد جا نوشته‌ایم
دارد رُخت به خونِ تماشا خطی ز حُسن روشن سوادِ این ورقِ نانوشته‌ایم
رنگِ شکسته عَرضِ سپاسِ بلایِ تست پنهان سپردهٔ غم و پیدا نوشته‌ایم
آغشته‌ایم هر سرِ خاری به خونِ دل قانونِ باغبانیِ صحرا نوشته‌ایم
کویت ز نقشِ جبههٔ ما یکقلم پُر است لختی سپاسِ همدمیِ پا نوشته‌ایم
غالب الف همان علَم وحدتِ خودست
بر لا چه برفزود، گر الّا نوشته‌ایم

۲۵۳

صبحست خیز تا نفَسی در هم افکنم از ناله لرزه در فلکِ اعظم افکنم
آتش فرو نشاند نمِ دامنم بیا کاین دلقِ نیمسوخته در زمزم افکنم
با من ز سرکشی نرود راست لاجرم دل را به طرّه‌هایِ خم اندر خم افکنم
برتر همی پرد ز مَلک، بهرِ کسرِ نفس خود را به بندِ سلسلهٔ آدم افکنم
پرسد ز ذوقِ گرمرویها و خامشم دوزخ کجاست، تا به رهِ همدمِ افکنم
خواهم ز شرحِ لذّتِ بیداد پرده‌دار خونابهٔ حسد به دلِ محرم افکنم

خوشنودم از تو و ز پیِ دورباشِ خلق / آوازهٔ جفایِ تو در عالم افکنم
از ذوقِ نامهٔ تو روَد چون ز کار دست / از بالِ هدهدش به کبوتر دم افکنم
دوزند گر به فرض زمین را به آسمان / حاشا کزین فشار در ابرو خم افکنم
سلطانیِ قلمروِ عنقا به من رسید / کو نقشِ ناپدید که بر خاتم افکنم

غالب ز کلکِ تست که یابم همی به دهر
مشکی که برجراحتِ بندِ غم افکنم

۲۵۴

بی پردگیِ محشرِ رسوائیِ خویشم / در پردهٔی خَلق تماشائیِ خویشم
نقشِ به ضمیر آمدهٔ نقش طرازم / حاشا که بوَد دعوی پیدائیِ خویشم
نی جلوهٔ نازی نه تفِ برقِ عتابی / او فارغ و من داغِ شکیبائیِ خویشم
از کشمکشِ گریه ز هم ریخت وجودم / هر قطره فروخوانده به همتائیِ خویشم
ذوقِ لبِ نوشینِ که آمیخته با جان / کاین مایه در اندازِ جگرخائیِ خویشم
آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت / چون شمع در آتش ز توانائیِ خویشم
تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون / از گریه به بندِ گهرآمائیِ خویشم
بابویِ تو جولانِ سبکخیزیِ شوقم / درکویِ تو مهمانِ گران‌پائیِ خویشم
عَرضِ هنرم زرد کنَد رویِ حریفان / مهتابِ کفِ دستِ تماشائیِ خویشم

غالب، زجفایِ نفسِ گرم چه نالی
پندار که شمعِ شبِ تنهائیِ خویشم

۲۵۵

گم گشته به کویِ تو نه دل، بلکه خبر هم / در لرزه ز خُویِ تونه دم، بلکه اثر هم
یا رب چه بلائی که دمِ عَرضِ تمنا / اجزای نفَس می‌خزد از بیم تو درهم
در آینه با خویش طرَف گشته‌ای امروز / هان تیغ نگهدار و بینداز سپر هم
دیدیم که می مستیِ اسرار ندارد / رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شبِ غم گَردِ رهِ تست / شبگیرِ ترا مشعله دارست سحرهم
با گرمی داغِ دلِ ما چاره زبون است / پروانهٔ این شمع بوَد پنبهٔ مرهم
تا حُسن به بی‌پردگیِ جلوه صلا زد / دیدم که چو تاری ز نقاب است نظر هم
چون است که درعرصهٔ دهر اهلِ دلی نیست / در بحر کف وموج و حباب است و گهر هم
اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلال است / ما و لبِ لعلی که شراب است و شکر هم
تنها نه من از شوقِ تو در خاک تپانم / نشتر به رگِ سنگِ مزار است و شرر هم

آن خانه برانداز به دل پرده‌نشین است ای دیده تو نامحرمی و حلقه در هم
تا بندِ نقابِ که گشود است که **غالب**
رخساره به ناخن صله دادیم و جگر هم

۲۵۶

جلوهٔ معنی به جیبِ وهم پنهان کرده‌ایم یوسفی در چار سویِ دهر نقصان کرده‌ایم
پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بررحمت است کار دشوار است و ما بر خویش آسان کرده‌ایم
رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت خُلد را نقش و نگارِ طاقِ نسیان کرده‌ایم
ناله را از شعله آئینِ چراغان بسته‌ایم گریه را از جوشِ خون تسبیحِ مرجان کرده‌ایم
از شرر گُل در گریبانِ نشاط افکنده‌اند خنده‌ها بر فرصتِ عشرت‌پرستان کرده‌ایم
میگساران قحط ومابی‌صبرعشرت مفتِ کیست بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده‌ایم
زاهد از ما خوشهٔ تاکی به چشمِ کم مبین هی نمیدانی که یک پیمانه نقصان کرده‌ایم
رازِ ما از پردهٔ چاکِ گریبان بازجوی نامهٔ شوقِ تو باز از طرفِ عنوان کرده‌ایم
حیف باشد خارها در راهِ مهمان ریختن با خیالش شکْوه از بیدادِ مژگان کرده‌ایم
حق‌شناسِ صحبتِ بیتابیِ پروانه‌ایم گرچه مشقِ ناله با مرغِ سحرخوان کرده‌ایم
می‌دهد چشمش به یک پیمانه هر میخوار را عشوهٔ ساقی به کارِ کفر و ایمان کرده‌ایم
غالب از جوشِ دمِ ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ سازِ **ظهوری** را گُل‌افشان کرده‌ایم

۲۵۷

هم به عالم زَاهْلِ عالَم بر کنار افتاده‌ام چون امامِ سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام
ریزم از وصفِ رُخت گُل را شرر در پیرهن آتشِ رشکم، به جانِ نوبهار افتاده‌ام
میفشانم بال و در بندِ رهائی نیستم طائرِ شوقم به دامِ انتظار افتاده‌ام
کار و بارِ موج با بحراست، خودداری مجوی در شکستِ خویشتن بی‌اختیار افتاده‌ام
سربسر میناست اجزایم چو کوه، امّا هنوز برنمی‌خیزم ز بس سنگین خمار افتاده‌ام
هر شکستِ استخوانم خندهٔ دندان‌نماست رازِ غم را بخیه‌ای بر رویِ کار افتاده‌ام
هم زمن طرز آشنایِ عشقبازان گشته‌ای هم ز تو عاشق‌کُشان را راز دار افتاده‌ام
تا ز مستی میزنی بر تربتِ اغیار گُل خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده‌ام
یک جهان معنی تنومنداست از پهلویِ من چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده‌ام
جان به غم می‌بازم و مینالم از جورِ سپهر وه که هم بد نقشم و هم بد قمارافتاده‌ام
کشتیِ بی‌ناخدایم، سرگذشتِ من مپرس از شکستِ خویش بر دریا کنار افتاده‌ام
ناتوانی محوِ غم کردست اجزایِ مرا در پرندِ ناله نقشِ زرنگار افتاده‌ام

رفته از خمیازه‌ام برباد ناموسِ چمن چاک اندر خرقهٔ صبحِ بهار افتاده‌ام
از روانیهایِ طبعم تشنهٔ خونست دهر آبم آب، امّا تو گوئی خوشگوار افتاده‌ام
این جوابِ آن غزل **غالب** که **صائب** گفته است
«در نمودِ نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام»

۲۵۸

سوخت جگر تا کجا رنجِ چکیدن دهیم رنگ شو، ای خون گرم، تا به پریدن دهیم
عرصهٔ شوق ترا مشتِ غباریم ما تن چو بریزد ز هم، هم به تپیدن دهیم
جلوه غلط کرده‌اند، رُخ بگشا تا ز مهر ذرّه و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم
سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برقِ بلاست در رهِ سیلِ بهار شرحِ دمیدن دهیم
بو که به مستی زنیم بر سر و دستار گل تا میِ گلفام را مُزدِ رسیدن دهیم
بر اثرِ کوهکن ناله فرستاده‌ایم تا جگرِ سنگ را ذوقِ دریدن دهیم
شیوهٔ تسلیمِ ما بوده تواضع طلب در خمِ محرابِ تیغ تن به خمیدن دهیم
دامن از آلودگی سخت گران گشته است وه که در آرد ز پا، به که به چیدن دهیم
خیز که رازِ درون در جگرِ نی دمیم نالهٔ خود را ز خویش دادِ شنیدن دهیم
غالب از اوراقِ ما نقشِ **ظهوری** دمید
سرمهٔ حیرت کشیم، دیدهٔ به دیدن دهیم

۲۵۹

بود بد گو ساده، با خود همزبانش کرده‌ام از وفا آزردنت خاطرنشانش کرده‌ام
بر امیدِ آنکه اختر در گذر باشد مگر هرزه میگویم که بر خود مهربانش کرده‌ام
گوشهٔ چشمش به بزم دلربایان با منست وقتِ من خوش باد کز خود بدگمانش کرده‌ام
جان به تاراجِ نگاهی دادن از عجزم شمرْد آنکه منعِ ربطِ دامن با میانش کرده‌ام
دل ز جوشِ گریه گر بر خویشتن بالد، رواست قطره‌ای بودست و بحرِ بیکرانش کرده‌ام
در حقیقت ناله‌ای از مغزِ جان روئیده‌ایست کز برایِ عذرِ بیتابی زبانش کرده‌ام
بدگمان و نکته‌چین و عیب‌جویش دیده‌ام امتحانی چند صَرفِ امتحانش کرده‌ام
در تلاش منصبِ گُل چینیَم دارد هنوز آنکه ساقی را به مستی باغبانش کرده‌ام
جوهرِ هر ذرّه از خاکم شهیدِ شیوه‌ایست وای من کز خود شمارِ کشتگانش کرده‌ام
تا نیارد خُرده بر بد مستیِ دوشم گرفت بوسه را در گفتگو مُهرِ دهانش کرده‌ام
در طلب دارم تقاضائی که گوئی در خیال بوسه تحویلِ لبِ شکّرفشانش کرده‌ام
غالب از من شیوهٔ نطقِ **ظهوری** زنده گشت
از نوا جان در تنِ سازِ بیانش کرده‌ام

۲۶۰

میربایم بوسه و عِرضِ ندامت میکنم / اختراعی چند، در آدابِ صحبت میکنم
ناتوانم، برنتابم صدمه، لیک از فرط آز / تا درآویزد به من اظهارِ طاقت میکنم
گوئی از دشواریِ غم اندکی دانسته‌است / میکُشد بی جرم و میداند مروّت میکنم
در تپش هر ذرّه از خاکم سویدایِ دل است / هر چه از من رفت، هم بر خویش قسمت میکنم
غافلم زان پیچ و تابِ غصّه کز غم در دلست / دل شکاف آهی بامیّد فراغت میکنم
سنگ و خشت از مسجدِ ویرانه می‌آرم به شهر / خانه‌ای در کویِ ترسایان عمارت میکنم
کرده‌ام ایمانِ خود را دستمُزدِ خویشتن / می‌تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم
چشمِ بد دور، التفاتی در خیال آورده‌ام / هر چه دشمن میکند، با دوست نسبت میکنم
دستگاهِ گلفشانیهایِ رحمت دیده‌ام / خنده بر بی‌برگیِ توفیقِ طاعت میکنم
زنگِ غم زآئینهٔ دل جز به می نتْوان زدود / دردم از دهرست و با ساقی شکایت میکنم
غالبم **غالب،** هم آئین برنتابم در سخن
بزم برهم میزنم، چندانکه خلوت میکنم

۲۶۱

صبح شد خیز که رو دادِ اثر بنْمایم / چهره آغشته به خونابِ جگر بنمایم
پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز / آخری نیست شبم را که سحر بنمایم
خویشتن را دگر از گریه نگهداشت به زور / جگرِ خسته خود آن به که دِگر بنمایم
حدِّ من نیست که بنمایمش، آری از دور / با من آ تا سرِ آن راهگذر بنمایم
می‌کنَد ناز، گمان کرده که خط دیر دمد / خیز تا شعبدهٔ جذبِ نظر بنمایم
آتش افروخته و خَلق به حیرت نگران / رخصتی ده که به هنگامه هنر بنمایم
چون به محشر اثرِ سجده ز سیما جویند / داغ سودایِ تو ناچار ز ُسر بنمایم
دلربایانه به زندان همه روزم گذرد / بسکه خود را به تو از روزن در بنمایم
بر رقم سنجِ یسارِ تو زنم بانگ به حشر / کِش رضانامهٔ خونهایِ هدر بنمایم
غالب، این لعب به گِل مهره رضاجوئیِ تست
تو خریدارِ گهر باش، گهر بنمایم

۲۶۲

تا به کی صَرفِ رضاجوئی دلها باشم / فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم
گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر / ور نه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم
سخت جانانِ تو در پاسِ غم اُستادِ خودند / شرر از من نجهد، گر رگِ خارا باشم

با دلِ چون تو ستم پیشهٔ داور نشناس — چه کُنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم
حسرتِ رویِ ترا حور تلافی نکند — از تو آخر به چه امید شکیبا باشم
هوش پَر کارگشایِ ورقِ بیخبری ست — گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم
با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من — طرَفِ فتنهٔ دلهایِ توانا باشم
در کنارم خز و ز آلایشِ دامن مهراس — تابِ آن کو که ترا یابم و خود را باشم
همچو آن قطره که بر خاک فشانَد ساقی — دُورم از کنجِ لبت، گر همه صهبا باشم
قبلهٔ گم‌شدگانِ رهِ شوقم **غالب**
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

۲۶۳

دگر نگاهِ ترا مستِ ناز می‌خواهم — حساب فتنه ز ایّام باز میخواهم
وفا خوشست، اگر داغِ هم فنی نَبود — زبانه‌هایِ سمندر گداز میخواهم
گذشتم از گله در وصل، فرصتم بادا — زبانِ کوته و دستِ دراز میخواهم
گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست — ترانه‌ای که نگنجد بساز، میخواهم
دوئی نمانده و من شکوه سنجم، اینت شگفت — میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم
برون میا که هم از منظرِ کنارهٔ بام — نظاره‌ای ز درِ نیم‌باز میخواهم
چو نیست گوشِ حریفان سزایِ آویزه — همان نسفته گهرهایِ راز میخواهم
زمانه خاکِ مرا در نظر نمی‌آرد — ز نقشِ پایِ تواش سرفراز میخواهم
همین بسست که میرم ز رشکِ خواهشِ غیر — ز عَرضِ ناز ترا بی‌نیاز میخواهم
وکیلِ **غالبِ** خونین‌دلم، سفارش نیست
به شکْوهٔ توزبان را مُجاز میخواهم

۲۶۴

ز من حذر نکنی، گر لباسِ دین دارم — نهفته کافرم و بت در آستین دارم
زمردّین نبوَد خاتمِ گدا، دریاب — که خود چه زهر بوَد کان تهِ نگین دارم
اگر به طالعِ من سوخت خرمنم، چه عجب — عجب ز قسمتِ یک شهر خوشه‌چین دارم
نشسته‌ام به گدائی به شاهراه و هنوز — هزار دزد به هر گوشه در کمین دارم
ز وعده دوزخیان را فزون نیازارند — توقعی عجب از آهِ آتشین دارم
ترا نگفتم اگر جان و عمر، معذورم — که من وفایِ تو با خویشتن یقین دارم
به مطلعم بوَد آهنگ زلّه‌بندیِ مدح — ز قحطِ ذوقِ غزل خویش را بر این دارم
طلوعِ قافیه در مطلع از جبین دارم — به ذکرِ سجدهٔ شه حرفِ دلنشین دارم
علیِ عالی اعلیٰ که در طوافِ درش — خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از آنچه بر لبِ او رفته در شفاعتِ من فسانه‌ای به لبِ جویِ انگبین دارم
به دشمنان ز خلاف و به دوستان ز حسد به حکمِ مهرِتو با روزگار کین دارم
به کوثر از تو کرا ظرف بیش قسمت بیش به باده خُوی کُنم، عقلِ دوربین دارم
جوابِ خواجه**نظیری** نوشته‌ام **غالب**
خطا نموده‌ام و چشمِ آفرین دارم

۲۶۵

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم قضا به گردشِ رطلِ گران بگردانیم
ز چشم و دل به تماشا تمتّع اندوزیم ز جان و دل به مدارا زیان‌بگردانیم
به گوشه‌ای بنشینیم و در فراز کنیم به کوچه بر سرِ ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شحنه بوَد گیر و دار نندیشیم و گر ز شاه رسد ارمغان، بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم وگر خلیل شود میهمان، بگردانیم
گُل افگنیم و گلابی به رهگذر پاشیم می آوریم و قدح در میان بگردانیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم به کار و بار زنی[1] کاردان بگردانیم
گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم گهی به بوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم به یک سوی و با هم آویزیم به شوختی که رخِ اختران بگردانیم
ز جوشِ سینه سحر را نفَس فروبندیم بلایِ گرمیِ روز از جهان بگردانیم
به وهم شب همه را در غلط بیندازیم ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
به جنگ باج‌ستانانِ شاخساری را تهی‌سبد ز درِ گلستان بگردانیم
به صلح بال‌فشانانِ صبح‌گاهی را ز شاخسار سویِ آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبوَد گر آفتاب سویِ خاوران بگردانیم
به من وصالِ توباور نمی‌کند**غالب**
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

۲۶۶

رفت[2] بر ما آنچه خود ما خواستیم وایه از سلطان به غوغا خواستیم
دیگران شستند رختِ خویش و ما تری‌ِ دامن ز دریا خواستیم
دانش و گنجینه پنداری یکیست حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم
چون به خواهش کارها کردند راست خویش را سرمست و رسوا خواستیم

---

(۱) م: زنی، س: زن
(۲) م: این غزل در نسخه مجلس ترقی پس از هشت غزل که پس از غزل شماره ۲۶۶ می‌باشد آمده است.

غافل از توفیقِ طاعت کان عطاست   مُزدِ کار از کارفرما خواستیم
گر گنهکاریم، واعظ گو مرنج   خواجه را در روضه تنها خواستیم
سینه چون تنگست،پرخون بود دل   دیدهٔ خونابه پالا خواستیم
رفت و باز آمد هما در دامِ ما   باز سردادیم و عنقا خواستیم
هم به خواهش قطعِ خواهش خواستند   عذرِ خواهشهایِ بیجا خواستیم
قطعِ خواهشها ز ما صورت نداشت
همّت از **غالب** همانا خواستیم

۲۶۷

اگر بر خود نمیبالد ز غارت کردنِ هوشم   مر او را از چه دشواراست گنجیدن درآغوشم
نَیَم در بندِ آزادی، ملامت شیوه‌ها دارد   شنیدم جامهٔ رندان ترا عیبست، میپوشم
نیرزم هیچ، چون لفظِ مکرّر ضایعم ضایع   مگر گزلک کَشد دستِ نوازش بر سر و دوشم
خدایا زندگی تلخست، گر خود نُقل و می نبْود   دلی ده کز گدازِ خویش گردد چشمهٔ نوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری   که خواهد شد به ذوقِ وعدهٔ دیگر فراموشم
گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم   همان دانم که غرقِ لذّتِ بیتابیِ دوشم
بخندم بر بهار و روستائی شیوه شمشادش   ز گُل‌چینان طرزِ جلوهٔ سروِ قبا پوشم
بهارِ گلشنِ کویِ توام، مسپار در خاکم   چراغِ بزمِ نیرنگِ توام، مپسند خاموشم
ادایِ می به ساغر کردنت نازم، زهی ساقی   بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم
مرنج از من، اگر نبْود کلامم را صفا **غالب**
خمستانِ غبارم، سر بسر دُردی‌ست سرجوشم

۲۶۸

وحشتی در سفر از برگِ سفر داشته‌ایم   توشهٔراه دلی بود که برداشته‌ایم
لغزد از تابِ بناگوشِ تو مستانه و ما   تکیه بر پاکیِ دامانِ گهر داشته‌ایم
زخمِ ناخوردهٔ ما روزیِ اغیار مکُن   کان به آرایشِ دامانِ نظرداشته‌ایم
ناله َتا گم نکند راهِ لب از ظلمت غم   جان چراغی‌ست که بر راهگذر داشته‌ایم
تو دماغ از میِ پُرزور رسانیده و ما   بر درِخمکده خشتی ته سر داشته‌ایم
جا گرفتن به دلِ دوست نه اندازهٔ ماست   تو همان گیر که آهیم و اثر داشته‌ایم
مژه تا خونِ دل افشاند ز ریزش استاد   ماتمِ طالعِ اجزایِ جگر داشته‌ایم
داغ احسان قبولی ز لئیمانش نیست   باز بر خرّمی بخت هنر داشته‌ایم
پیش ازین مشربِ ما نیز سخن‌سازی بود   لختی از خوشدلیِ غیر خبر داشته‌ایم
وارسیدیم که **غالب** به میان بود نقاب
کاش دانیم که از رویِ که برداشته‌ایم

۲۶۹

خود را همی به نقش طرازی علَم کُنم تا با تو خوش نشینم و نظّاره هم کنم
خواهی فراغِ خویش، بیفزای بر ستم تا در عوض همان قدَر از شکْوه کم کنم
قاتلِ بهانه‌جوی و دعا بی‌اثر، بیا کز گریه آبگیریِ تیغ ستم کنم
طفلست و تندخوی، ببینم چه می‌کُند رامم، ولی به عربده دانسته رم کنم
گردون وبالِ گردنِ من ساخت مدّتیست کو دست تا به گردنِ دلدار خم کنم
یا رب به شهوت و غضبم اختیار بخش چندانکه دفعِ لذّت و جذبِ الم کنم
تا دخلِ من به عشق فزون‌تر بوَد ز خرج خواهم که از تو بیش کَشم ناز و کم کنم
غلتد دمم به مشک ز فیضِ هوایِ زلف قانونِ فنِّ غالیه‌سائی رقم کنم
خشک است کشتِ شیوهٔ تحریرِ رفتگان سیرابش از نمِ رگِ ابرِ قلم کنم
غالب به اختیار سیاحت زمن مخواه
کو فتنه‌ای که سیرِ بلادِ عجم کنم

۲۷۰

نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هم گُلم بر گوشهٔ دستار زد دامن ز چیدن هم
بیا لطفِ هوا بنگر که چون موجِ می از مینا گُل از شاخِ گلستی جلوه‌گر پیش از دمیدن هم
دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر مشو افسرده غافل، عالمی دارد چکیدن هم
نه از مهرست، گر بر داستانم می‌نهد گوشی همان از نکته‌چینی خیزدش ذوقِ شنیدن هم
چه‌پرسی کزلبت وقتِ قدح‌نوشی چه میخواهم همین بوسیدنی،چون‌مست‌ترگردی، مکیدن هم
به بالینم رسیدستی زهی بیکس نوازیها فدایت، یک دو دم عمر گرامی وارسیدن هم
سرت گردم، شکارِ تازه گر هردم هوس داری به هر بندم رها می‌کُن به قدرِ یک رمیدن هم
ز تیغت منّتِ زخمی ندارم، خویش را نازم که حسرت غرقِ لذّت داردم از لب گَزیدن هم
ادب آموزیَش در پرده محراب می‌بینم نخست از جانبِ حق بوده اندازِ خمیدن هم
چه خیزد گر نقابی از میان برخاست، کو تسکین که می‌بینم نقابِ عارضِ یاراست دیدن هم
نخواهد روز محشر دادخواهِ خویش عالَم را به تو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم
دل از تمکین گرفت و تابِ وحشت نبُودم **غالب**
نگنجد در گریبانِ من از تنگی دریدن هم

۲۷۱

آنم که لبِ زمزمه فرسای ندارم در حلقهٔ سوهان نفَسان جای ندارم
خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست سر جوشِ گدازِ نفَسم، لای ندارم

خود رشته زند موجِ گهر، گرچه من اکنون / جز رعشه به دستِ گهرآمای ندارم
لرزد ز فروریختنش خامه در انشا / آن نیست که حرفی جگرآلای ندارم
نازِ تو فراوان بوَد و صبرِ من اندک / تو دست و دلی داری و من پای ندارم
بگذار که از راه‌نشینانِ تو باشم / پائی که شود مرحله‌پیمای، ندارم
خاشاکِ مرا تابِ شررِ چهره‌فروزست / در جلوه سپاس از چمن‌آرای ندارم
بی باده خجالت کَشم ازبادِ بهاری / صبحست و دمِ غالیه‌اندای ندارم
واعظ دمِ گیرایِ خود آرد به مصافم / گوئی دلِ خودکامهٔ خودرای ندارم
غالب سرو کارم به گدائی به کریمست
گر وایهٔ من دیر رسد، وای ندارم

۲۷۲

در وصل دل آزاریِ اغیار ندانم / دانند که من دیده ز دیدار ندانم
طعنم نسزد، مرگ ز هجران نشناسم / رشکم نگزد، خویشتن از یار ندانم
پرسد سببِ بیخودی از مهر و من از بیم / در عذر به خون غلتم و گفتار ندانم
بوسم به خیالش لب و چون تازه کُند جور / از سادگیَش بی سبب آزار ندانم
هر خون که فشانَد مژه دردل فتدم باز / خود را به غمِ دوست زیانکار ندانم
آویزشِ جعد از ته چادر بَرَدم دل / آشفتگیِ طرّه به دستار ندانم
بویِ جگرم میدهد از خون سرِ هر خار / شد پای که در راهِ وی افگار ندانم
زخمِ جگرم، بخیه و مرهم نپسندم / موجِ گهرم، جنبش و رفتار ندانم
نقدِ خردَم، سکّه سلطان نپذیرم / جنسِ هنرم، گرمیِ بازار ندانم
غالب نبوَد کوتهی از دوست همانا
زانسان دهدم کام که بسیار ندانم

۲۷۳

در هر انجام محبّت طرحِ آغاز افکنم / مهر بردارم ازو تا هم بر او بازافکنم
در هوایِ قتل سر بر آستانش می‌نهم / تا به لوحِ مدّعا نقشِ خداساز افکنم
لافِ پُرکاری‌ست صبرِ روستائی شیوه را / خواهمش کاندر سوادِ اعظمِ ناز افکنم
صعوهٔ من هرزه پروازاست، بوکز فرطِ مهر / بی خودش در آشیان چنگلِ بازافکنم
بی‌زبانم کرده ذوقِ التفاتِ تازه‌ای / لاجرم شغلِ وکالت را به غمّاز افکنم
هر قدر کز حسرت آبم در دهن گردد همی / هم ز استغنا برویِ بختِ ناساز افکنم
مُردم از افسردگی، هنگامِ آن آمدکه باز / رستخیزی در دل از خون‌کرد و بگداز افکنم
همزبانم با **ظهوری** مطلعی کو تا زِ شوق / با جرس در ناله آوازی بر آواز افکنم

نامه‌بر گُم شد، در آتش نامه را بازافکنم چون کبوتر نیست، طاؤسی به پرواز افکنم
از نمک جان در تنِ طرزِ نکویان کرده‌ام زین سپس در مغزِ دعوی شورِ اعجاز افکنم
رنجه دارد صورتِ اندیشه یارانِ مرا مفتِ من کائینه خود را ز پرداز افکنم
ترک صحبت کردم و در بندِ تکمیلِ خودم نغمه‌ام جان گشت، خواهم در تنِ ساز افکنم
تا ز دود اهلِ نظر چشمی توانند آب داد رخنه در دیوارِ آتشخانهٔ راز افکنم
بگْسلم بند و دهم اوراقِ دیوان را به باد خیلِ طوطی اندرین گلشن به پرواز افکنم
غالب از آب و هوایِ هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افکنم

۲۷۴

درد ناسازاست و درمان نیز هم دهر بی‌پروا و یزدان نیز هم
اجرِ ایمان، سودِ دانش گو مده آنکه دانش داد و ایمان نیز هم
شه ز بزمم گر براَند، غم کراست فارغم از ننگِ حرمان نیز هم
طاعتم می‌نگذرد اندر خمَر نیست باقی ذوقِ عصیان نیز هم
عشق و انگه استعارات دروغ ای دژم زخم و نمکدان نیز هم
من که هر دم بی اجل میرم همی می‌توانم زیست بی جان نیز هم
رفته‌است از دل نشاطِ بزمِ باغ وان هوایِ ابر و باران نیز هم
خامشی تنها نه جان را می‌گزد این نواهایِ پریشان نیز هم
آنکه پندارند **حافظ** بوده‌است
غالب آشفته بود آن نیز هم

۲۷۵

آسمانِ بلند را میرم ابرِ کحلی پرند را میرم
می‌فریبد مرا به بازیچه دلِ زار و نژند را میرم
شوریِ اشک درنظر خوارست تلخیِ زهرخند را میرم
شحنهٔ مدحِ حضرتِ اعلاست سخنِ دلپسند را میرم
سرِ راهش نشستنم هوس است خاکِ پایِ سمند را میرم
رهنشینِ ویَم، زهی توقیر طالعِ ارجمند را میرم
جذبِ الفت بسویِ وی کَشدم این نو آئین کمند را میرم
میکُند رخنه در جگر غمِ هجر این جگر در کلند را میرم
شاعرم، منشیم، ظریف و شریف این اضافاتِ چند را میرم
وایه جوید ز حضرتِ اعلیٰ
غالب مستمند را میرم

۲۷۶

ای ز سازِ زنجیرم در جنون نواگر کُن
بند گر بدین ذوق است، پاره‌ای گران تر کن

فیضِ عیشِ نوروزی جاودانه خوش باشد
روزِ من ز تاریکی با شبم برابر کن

ز آنچه دل ز هم پاشد، لب چه طرْف بربندد
یا مجالِ گفتن ده یا نگفته باور کن

در رسائیِ سعیم عقده‌ها پیاپی زن
در روانیِ کارم فتنه‌ها شناور کن

ای که از تو می‌آید خس شررفشان کردن
زخم را ز خونابش بخیه‌ها پُرآذر کن

خویِ سرکشم دادی، عجزِ رشک نپسندم
سینهٔ من از گرمی تابهٔ سمندر کن

«کُن» به پارسی گفتی، سازِ مدّعا کردم
هم به خویش در تازی گفته را مکرّر کن

زین درونه‌کاویها گوهرم به کف نامد
خدمتی معیّن شد، اجرتی مقرّر کن

از درون روانم را در سپاسِ خویش آور
وز برون زبانم را شکْوه سنجِ اختر کن

بخششِ خداوندی گر فراخورِ ظرف است
هم به هوش بیشی ده، هم به می توانگر کن

بهر خویشتن **غالب** هستئی تراشیدست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

۲۷۷

ها پری شیوه‌غزالان و زمردم رمِ شان
دلِ مَردم بخَمِ طرّه خم در خمِ شان

کافرانند جهان‌جوی که هرگز نبوَد
طرهٔ حور دلاویزتر از پرچم‌شان

آشکارا کُش و بدنام و نکونامی جوی
آه ازین طائفه و آن که بوَد محرم‌شان

رشک بر تشنهٔ تنها روِ وادی دارم
نه بر آسوده‌دلان حرم و زمزم‌شان

بگذر از خسته دلانی که ندانی، هشدار
خستگانند که داری و نداری غمِشان

داغِ خون گرمی این چاره گرانم، گوئی
آتشست آتش، اگر پنبه و گر مرهم‌شان

ایَ که راندی سخن از نکته سرایانِ عجم
چه به ما منّتِ بسیار نهی از کم‌شان

هند را خوش نفَسانند سخنور که بوَد
باد در خلوت‌شان مشک‌فشان از دم‌شان

مومن و نیّر و صهبائی و علوی و آنگاه
حسرتی اشرف و **آزرده** بود اعظم‌شان

غالب سوخته جان گر چه نیرزد به شمار
هست در بزمِ سخن همنفَس و همدم‌شان

۲۷۸

جنونِ مستم به فصلِ نو بهارم میتوان کُشتن
صراحی بر کف وگُل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی به شرعِ ناز زارم میتوان کشتن
به فتوایِ دلِ امّیدوارم میتوان کشتن

به جرمِ اینکه در مستی به پایان برده‌ام عمری
به کویِ میفروشان درخمارم میتوان کشتن

به هجران زیستن کفراست، خونم را دیت نبْود چراغِ صبحگاهم، آشکارم میتوان کشتن
تغافلهایِ یارم زنده دارد ورنه دربزمش به جرمِ گریهٔ بی‌اختیارم میتوان کشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کُشتن هوس باشد به ذوقِ مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گُل‌افشانی روا نبْود به بادِ دامنی شمعِ مزارم میتوان کشتن
منت معذور دارم، لیکن، ای نامهربان، آخر بدین جان و دل امّیدوارم میتوان کشتن
به خونِ من اگر ننگست دست و خنجر آلودم نویدِ وعده‌ای، کز انتظارم میتوان کشتن
خدایا از عزیزان منّتِ شیون که برتابد؟ جدا از خانمان‌دور از دیارم میتوان کشتن
پس از مردن اگربهرِ من آسایش گمان داری سرت گردم، به تصدیعِ خمارم میتوان کشتن
گرفتم یار باشد بی‌نیاز از کُشتنم **غالب**
به دردِ بی‌نیازیهای یارم میتوان کشتن

۲۷۹

زهی باغ و بهارِ جان فشانان غمت چشم و چراغِ رازدانان
به صورت اوستادِ دلفریبان به معنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کویِ ترا ار رهنشینان ختن مویِ ترا از بادخوانان
بلایت چهره با مشکینه مویان ادایت چیره بر نازک‌میانان
غمت را بختیان زنّار بندان گُلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا سازِ پیران خیالت خاطرآشوبِ جوانان
دلِ دانش‌فریبت را به گردن وبالِ رونقِ جادو بیانان
غمِ دوزخ نهیبت را به دامن گدازِ زهرهٔ آتش‌زبانان
میانت‌پایِ لغزِ موشکافان دهانت چشم بندِ نکته‌دانان
دل از داغت بساطِ گُلفروشان تن از زخمت ردایِ باغبانان
سگِ کویِ ترا در کاسه لیسی لبِ پُردعویِ شیرین‌بیانان
سرِ راهِ ترا در خاک روبی نسیمِ پرچمِ گیتی‌ستانان
به پشتیبانیِ لطفِ تو امّید قوی همچون نهادِ سخت‌جانان
به بالادستیِ عفوِ تو عصیان زبون همچون نشستِ ناتوانان
ز نا حق‌کشتگان راضی به جانت
که **غالب** هم یکی باشد از آنان

۲۸۰

طاق شد طاقت ز عشقت بر کران خواهم شدن مهربان شو، ورنه بر خود مهربان خواهم شدن
خار و خس هر گه در آتش سوخت، آتش میشود مُردم از ذوقِ لبت چندان که جان خواهم شدن

در تب‌اند از تابِ رشکِ طاقتِ نظّاره‌ام / خوش بیا، کامشب بهشتِ دشمنان خواهم شدن
محو گشتم در تغافل برنتابم التفات / گر به چشمم جا دهی خوابِ گران خواهم شدن
آبم از شرمِ وفا و از خودم پا درگلست / تا نپنداری که از کویت روان خواهم شدن
پیشِ خود بسیارم و بسیار مشتاقِ توام / تا کجا صرفِ گدازِ امتحان خواهم شدن
گرم باد ازنغمه بزمِ دعوتِ بالِ هُما / سازِ آوازِ شکستِ استخوان خواهم شدن
با هوس خویشست حُسن و از وفا بیگانه‌است / مهر کم کُن،ورنه بر خود بد گمان خواهم شدن
بسکه فکرِ معنیِ نازک همی کاهد مرا / شاهدِ اندیشه را مویِ میان خواهم شدن
لذّتِ زخمم چوخون **غالب** در اعضا میدود
رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

۲۸۱

دل زان مژهٔ تیز به یک بار کشیدن / دامن به درشتی بوَد از خار کشیدن
دارم سرِ این رشته بدانسان که ز دیرَم / تا کعبه توان بُرد به زنّار کشیدن
در خُلد ز شادی چه روَد بر سرم آیا / چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن
حق گویم و نادان به زبانم دهد آواز / یا رب، چه شد آن فتویِ بردار کشیدن
گنجینهٔ حسن است طلسمی که کس از وی / چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن
ز آسایشِ دل گرچه مرادی دگرم نیست / باری نفَسی چند به هنجار کشیدن
از بس که دلاویز بوَد جادهٔ راهش / زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن
از مطلعِ تابنده نهَم پارهٔ لعلی / در رشته، دمِ گوهرِ شهوار کشیدن
دریاب که با این همه آزار کشیدن / لب میگزم از کار به زنهار کشیدن
جان دادم و داغم که پس از من ز که خواهی / خجلت ز گرانجانیِ اغیار کشیدن
مشتاقِ قبولم من و دل تاب نیارد / آری ز لبِ نازکِ دلدار کشیدن
من کافرِ زنهاریِ شاهم، به من ارزد / می در رمضان بر سرِ بازار کشیدن
فرجامِ سخن‌گوئیِ **غالب** به تو گویم
خونِ جگر است از رگِ گفتار کشیدن

۲۸۲

رشک سخنم چیست نه شهدِ هوسست این / تلخابهٔ سرجوشِ گداز نفسست این
ای ناله جگر در شکنِ دام میفشان / سرمایهٔ آرایشِ چاک قفسست این
مستم، به کنارم خز و تن‌زن که درین وقت / هرگز نشناسم که چه بود و چه کسست این
واعظ سخن از توبه مگو، اینکه پس از می / دست و دهنی آب کشیدیم، بسست این
تقویٰ اثری چند به عمرِ دگرستش / نازم میِ بیغش چه بلا زودرسست این

با غیر نشانی و بما نیز نیرزی
نیک[1] آن گل و خار آمد و نسرین و خسست این

لب بر لبِ دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیبِ یکی کردنِ صد ملتمَسست این

شوری‌ست ز خواباندنِ جمّازه به منزل
اما نه به دمسازیِ بانگِ جرسست این

داغِ دلِ **غالب** به دوا چاره پذیرست
این را چه کُنم چاره که مشکین نفَسست این

۲۸۳

بسکه لبریزاست ز اندوهِ تو سر تا پایِ من
ناله میروید چو خارِ ماهی از اعضایِ من

مستِ دردم ساز و برگِ انتعاشم ناله است
بی شکستن بر نیاید باده از مینای من

فصلی از بابِ شکستِ رنگ انشا کرده‌ام
میتوان رازِ درونم خواند از سیمایِ من

رفتم از کار و همان در فکرِ صحرا گردیم
جوهرِ آئینهٔ زانوست خارِ پایِ من

دانمش در انتظارِ غیر و نالم زار زار
وایِ من، گر رفته باشد خوابش از غوغای من

بسکه هامون از تب و تابم سراسر آتشست
بر هوا چون دود لرزد سایه در صحرایِ من

زلف می‌آراید و از ناز یادم می‌کُنَد
در خم آن طرّه خالی دیده باشد جایِ من

خاطر منّت‌پذیر و خویِ نازک داده‌ای
گر ببخشی شرمسارم، ور نبخشی وایِ من

مدتّی ضبطِ شرر کردم به پاس غم، ولی
خون چکیدن دارد اکنون از رگِ خارایِ من

در هجومِ ظلمت از بس خویش را گم می‌کند
قطره در دریاست گوئی سایه در شبهای من

حسنِ لفظ و معنیم، **غالب** گواهِ ناطق است
بر عیارِ کاملِ نفْسِ من و آبایِ من

۲۸۴

خوش بود فارغ ز بندِ کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندانِ بی‌پروا خرام از من مپرس
اینقدر دانم که دشوار است آسان زیستن

برد گویِ خرمّی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحتِ جاوید ترکِ اختلاطِ مردمست
چوت خضر باید ز چشمِ خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر تهِ این پرده پنهان کرده‌اند
مرگ مکتوبی بود کوراست عنوان زیستن

روزِ وصل یار جان ده ورنه عمری بعد ازین
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همفنیم، امّا به دعوی گاهِ شوق
مُردنست از ما و زین مشتی گرانجان زیستن

بر نویدِ مقدمت صدبار جان باید فشاند
بر امید وعده‌ات زنهارنتوان زیستن

دیده گر روشن سوادِ ظلمت و نور است، چیست
فارغ از اهریمن و غافل ز یزدان زیستن

---

(۱) م: لیک

ابتذالی دارد این مضمون، توارد عیب نیست نگذرد در خاطرِ نازک خیالان زیستن
غالب از هندوستان بگریز، فرصت مفتِ تست
در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

۲۸۵

چیست به لب خنده از عتاب شکستن رونقِ پروین ز آفتاب شکستن
گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن چیست به رخ طرفِ آن نقاب شکستن
غازه بر آن رویِ تابناک فزودن رونقِ بازارِ آفتاب شکستن
شانه بر آن طرّهٔ سیاه کشیدن قیمتِ کالای مشکناب شکستن
جوششِ سر مستیم ز برق پسندد نیشتر اندر رگِ سَحاب شکستن
نیک بوَد گر به حکم حوصله باشد جامِ به پایِ خُمِ شراب شکستن
شغل ندارد فراقِ ساقی و مطرب جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحطِ می است امشب از کجا که نخواهم شیشهٔ خالی به رختِ‌خواب شکستن
تیغِ تو نازد به سرفشانیِ عاشق موج همی‌بالد از حباب شکستن
چیست دمِ وصل جان ز ذوق سپردن تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گُلِ رویِ تو باغ باغ شکفتن وز خمِ مویِ تو فتحیاب شکستن
طرّه میارا به رغمِ خواهشِ **غالب**
چیست دلش را به پیچ و تاب شکستن

۲۸۶

خیره کند مرد را مهر درم[۱] داشتن حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دل مُردگی خوی بد انگیختن آه ز افسردگی رویِ دژم داشتن
راز برانداختن از روشِ ساختن دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهرِ ایمان ز دل پاک فرا روفتن گردی ازان در خیال بهرِ قسم داشتن
تازگیِ شوق چیست رنگِ طرب ریختن چهره ز خونابِ چشم رشکِ ارم داشتن
با همه اشکستگی دم ز درستی زدن با همه دلخستگی تابِ ستم داشتن
در خَمِ دام بلا بال‌فشان زیستن با سرِ زلفِ دوتا عربده، هم داشتن
دل چو به جوش آیدی، عذر بلا خواستن جان چو بیاسایدی، شکوه ز غم داشتن
بهرِ فریب از ریا دامِ تواضع مچین دل نربایدهمی تیغ ز خم داشتن
نقشِ پیِ رفتگان جاده بوَد در جهان هرکه روَد، بایدش پاسِ قدم داشتن

(۱) م: دژم

با نگهِ خویشتن چهره نیارست شد عشوه دهد، گر حیاست، زاینه رم داشتن
اشک چنان بی‌اثر، ناله چنین نارسا دیده و دل را سزد ماتمِ هم داشتن
خجلتِ کردارِ زشت گشته به عاصی بهشت باج ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن
گریه‌ام از بیکسی‌ست، بو که درین پیچ و تاب تن به روانی دهد نامه ز نم داشتن
غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بوَد از چون توئی چشمِ کرم داشتن

۲۸۷

چه غم، ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن
نگهت به موشکافی ز فریبِ رم نخوردن نفَسم به دام‌بافی ز سخن دراز کردن
تو و درکنارِ شوقم گره از جبین گشودن من و بر رخِ دو عالَم درِ دل فراز کردن
مژه را ز خونفشانی به دلست همزبانی که شماردم به دامن ستمِ گداز کردن
به نوردِ پاسِ رازت خجل از غبارِ خویشم که ز پرده ریخت بیرون غمِ ناله‌ساز کردن
ز غمِ تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمی‌ست ز شکستِ رنگ بر رخ درِ خُلد باز کردن
نَفَسم گداخت شوقت، ستم‌است گر تو دانی که ز تابِ ناله خون شد، نه ز پاسِ راز کردن
به فشارِ رشکِ بزمت نه چنان گداخت گُلشن که میانهٔ گُل و مُل رسد امتیاز کردن
رخِ گُل ز غازه کاری به نگاه بندد آئین نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد به سرشک مایه‌بخشم ز جگر گداز کردن
هله تازه گشته، **غالب**، روش **نظیری** از تو
سزد اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

۲۸۸

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان زین گونه کرا روز به سر رفت مگرمان
آذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم ای خوانده به سویِ خود ازین راهگذرمان
در عشق تو ضرب‌المثلِ راهروانیم بگذار به ره خفته و از بیشه مبرمان
از بی‌خردی کویِ ترا خُلد شمردیم چونست که در کویِ تو ره نیست، دگرمان
مستیم، بیا تن‌زن و لب بر لبِ ما نه حاشا که بوَد تفرقهٔ لب ز شکرمان
طولِ شبِ هجران بود اندر حقِ ما خاص از همنفَسان کس نشناسد به سحرمان
بی وجهِ می آشفته و خواریم بدا ما در میکده از ما نستانند اگرمان
از ارزشِ ما بی‌هنران مانده شگفتی در بندِ غم انداخته گردون به هنرمان
چون تازگی حوصلهٔ خویش نداند داند که بود ناله به امّید اثر مان
غالب چه زیان، ناله اگر گرمروی کرد
سوزی به دل اندر نه و داغی به جگر مان

۲۸۹

خجل ز راستیِ خویش میتوان کردن / ستم به جان کج‌اندیش میتوان کردن
چو مزدِ سعی دهم، مژده سکون خواهد / ز بوسه پا به درت ریش میتوان کردن
دگر به پیشِ وی، ای گُل، چه هدیه خواهی بُرد / مگر به گدیه کفی پیش میتوان کردن
تو جمع باش که ما را درین پریشانی / شکایتی‌ست که با خویش میتوان کردن[1]
سر از حجاب تعیّن اگر برون آید / چه جلوه‌ها که به هر کیش میتوان کردن
به هرکه نوبتِ ساغر نمی‌رسد ساقی / خرابِ گردشِ چشمیش میتوان کردن
خرامِ نازِ تو با صحنِ گلستان دارد / رعایتی که به درویش میتوان کردن
اگر به قدرِ وفا میکنی جفا حیف است / به مرگِ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو که مر او را درین سفر **غالب**
گواهِ بیکسیِ خویش میتوان کردن

۲۹۰

حیف است قتلگه ز گلستان شناختن / شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن
لب دوختم ز شکْوه، ز خود فارغم شمرد / نشناخت قدرِ پرسشِ پنهان شناختن
از شیوه‌هایِ خاطرِ مشکل‌پسندِ کیست / کُشتن به جُرمِ درد ز درمان شناختن
از پیکرت بساطِ صفایِ خیال یافت / وصلِ تو از فراق تو نتوان شناختن
نازم دماغ ناز، ندانی ز سادگیست / کُشتن به ظلم و کشتهٔ احسان شناختن
یاد آیدم به وصلِ تو در صحنِ گلستان / آن جلوهٔ گُل آتشِ سوزان شناختن
خاکی به رویِ نامه فشاندیم مفتِ تست / ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن
مائیم و ذوقِ سجده، چه مسجد، چه بتکده / در عشق نیست کفر زایمان شناختن
مینا شکسته و میِ گلفام ریخته / محوم هنوز در گُل و ریحان شناختن
لختِ دلم به دامن و چاک غمم به جیب / اینک سزایِ جیب ز دامان شناختن
بگداخت بسکه از اثرِ تابِ رویِ تو / مهر از شفق به کویِ تو نتوان شناختن

غالب به قدرِ حوصله باشد کلام مرد
باید ز حرف نبضِ حریفان شناختن

۲۹۱

به خونم دست و تیغ‌آلود جانان / بدآموزان وکیلِ بی‌زبانان

---

(۱) م: این بیت با بیت بعدی مقدّم و مؤخّر است.

چه گویم در سپاسِ بیکسیها زهی نامهربانِ مهربانان
گر از خود خوشتری سنجیده باشند[۱] نوازشهاست با این بدگمانان
فغانا میگساران دجله‌نوشان دریغا ساقیان اندازه‌دانان
بهار آید به حیرتگاهِ نازش ز بویِ گُل نفَس بر ره‌فشانان
دمِ مردن به رشکم تنگ گیرد فراخیهایِ عیشِ سخت‌جانان
گُلی برگوشهٔ دستار داری خوشا بختِ بلندِ باغبانان
غمت خونخوار و دلها بی‌بضاعت دریغا آبرویِ میزبانان
گذشت از دل، ولی نگذشت از دل خدنگِ غمزهٔ زورین کمانان
نوایِ شوق خواه از بی‌نوایان نشانِ دوست‌جوی از بی‌نشانان
به رغمم تا فرودآرد به من سر به خواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه **غالب**
چه آویزی بدین مشتی گرانان

۲۹۲

تا ز دیوانم که سرمستِ سخن خواهد شدن؟ این می از قحطِ خریداری کهن خواهد شدن
کوکبم را در عدم اوجِ قبولی بوده‌است شهرتِ شعرم به گیتی بعدِ من خواهد شدن
هم سوادِ صفحه مشکِ سوده خواهد بیختن هم دواتم نافِ آهویِ ختن خواهد شدن
مطرب از شعرم به هر بزمی که خواهد زد نوا چاکها ایثار جیبِ پیرهن خواهد شدن
حرف حرفم در مذاقِ فتنه جا خواهد گرفت دستگاهِ نازِ شیخ و برهمن خواهد شدن
هی، چه میگویم، اگر اینست وضعِ روزگار دفترِ اشعار بابِ سوختن خواهد شدن
آنکه صورِ ناله از شورِ نفَس موزون دمید کاش دیدی کاین نشیدِ شوق فن خواهد شدن
کاش سنجیدی که بهرِ قتلِ معنی یک قلم جلوهٔ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن
چشمِ کور آئینهٔ دعوی به کف خواهد گرفت دستِ شَل مشاطهٔ زلفِ سخن خواهد شدن
شاهدِ مضمون که اینک شهریِ جان و دلست روستا آواره‌ای کام و دهن خواهد شدن
زاغِ راغ اندر هوایِ نغمه بال و پرزنان همنوایِ پرده‌سنجانِ چمن خواهد شدن
شادباش، ای دل درین محفل که هر جا نغمه‌ایست شیونِ رنجِ فراقِ جان و تن خواهد شدن
هم فروغِ شمعِ هستی تیرگی خواهد گزید هم بساطِ بزمِ مستی پُر شکن خواهد شدن
از تب و تابِ فنا یکباره چون مشتی سپند هر یکی گرمِ وداعِ خویشتن خواهد شدن
حسن را از جلوهٔ نازَش نفَس خواهد گداخت نغمه را از پردهٔ سازَش کفن خواهد شدن
دهرِ بی‌پروا عیارِ شیوه‌ها خواهد گرفت داوری خون در نهاد ما و من خواهد شدن

---

(۱) م: باشد

پرده‌ها از رویِ کارِ همدگر خواهد فتاد خلوتِ گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن
هم به فرقش خاکِ حرمانِ ابد خواهند ریخت مرگِ عامِ این بیستون را کوهکن خواهد شدن
گَردِ پندارِ وجود از رهگذر خواهد نشست بحرِ توحیدِ عیانی موجزن خواهد شدن
در تهِ هر حرف، **غالب**، چیده‌ام میخانه‌ای
تا ز دیوانم که سرمستِ سخن خواهد شدن

۲۹۳

سرشک افشانیِ چشمِ ترش بین شهِ خوبان و گنجِ گوهرش بین
ادایِ دلستانی رفته از یاد هوایِ جانفشانی در سرش بین
به دشت آورده رو سیلست گوئی روا رَو در گدایانِ درش بین
صفایِ تن فزون‌تر کرده رسوا دل از اندیشه لرزان در برش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز متاع نارواِی کشورش بین
رقیب از کوچه گردی آبرو یافت به کویِ دوست دشمن رهبرش بین
ز من آئینِ غمخواری پسندید به شبها جایِ من بر بسترش بین
گذشت آن کز غمِ ما بیخبر بود به خویش از خویش بی‌پرواترش بین
مهِ نو کرده کاهِش، پیکرش را به چشمِ کم همان مه پیکرش بین
چکد در سجده خون از چشمِ مستش گدازشهایِ نفْسِ کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرد، غم نیست ز جان تن زن لبِ جان‌پرورش بین
خداوندش به خونِ ما مگیراد به بیتابی نگه بر خنجرش بین
به رسمِ چاره‌جوئی پیشِ **غالب**
شکایت‌سنجِ چرخ و اخترش بین

۲۹۴

حق که حقست سمعیست، فلانی بشنو بشنو گر تو خداوندِ جهانی بشنو
لن ترانی به جوابِ ارِنی چند و چرا من نه‌اینم بشناس و تو نه آنی بشنو
سویِ خود خوان و به خلوتگهِ خاصم جا ده آنچه دانی بشمار، آنچه ندانی بشنو
پرده‌ای چند به آهنگِ نکیسا بسرای غزلی چند به هنجارِ **فغانی** بشنو
لختی آئینه برابر نه و صورت بنگر پارهٔ گوش به من دار و معانی بشنو
هر چه سنجم به تو زَانْدیشه پیری بپْذیر هر چه گویم به تو از عیشِ جوانی بشنو
داستانِ من و بیداریِ شبهایِ فراق تا نخسبی و به پاسم ننشانی بشنو
چاره‌جو نیستم و نیز فضولی نکنم من و اندوهِ تو، چندانکه توانی بشنو

زینکه دیدی به جحیمم، طلبِ رحم خطاست سخنی چند ز غمهایِ نهانی بشنو
نامه در نیمهٔ ره بود که **غالب** جان داد
ورق از هم در و این مژده زبانی بشنو

۲۹۵

عِرضِ خود بُرد که رسوائی ما خیزد ازو فتنه خوئی است، ندانم چه بلا خیزد ازو
تا ازین بی‌ادبی قهرِ تو افزون گردد گله سازی است که آهنگِ دعا خیزد ازو
نمِ اشکی چو به خاکم بفشانی از مهرِ خاک بالد به خود و مهرِ گیا خیزد ازو
پیشِ ما دوزخِ جاوید بهشت است بهشت باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو
بی‌نوایانِ تو دردِ سرِ دعوی ندهند بشْکند سازِ وفائی که صدا خیزد ازو
دل به یاران چه ره‌آوردِ سفر عَرض کند مگر آهی که ز جورِ رفقا خیزد ازو
نجهد زیرِ سرانگشتِ تو نبضم که مرا نیست دردی که تمنّایِ دوا خیزد ازو
به مشامِ که رسد نکهتِ زلفِ سیهی که همه بیخودیِ بادِ صبا خیزد ازو؟
بوسه بعد از طلبِ بوسه نبخشد لذّت چون جوابی که به اندازِ حیا خیزد ازو
محوِ افسونگرِ نازیم که او را با ما دور باشی‌ست که آهنگِ بیا خیزد ازو
دیگر امروز به ما بر سرِ جنگ آمده است به ادائی که همه صلح و صفا خیزد ازو
بلبلِ گلشنِ عشق آمده **غالب** ز ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

۲۹۶

گوئی به من کسیکه ز دشمن رسیده کو آن پیرزالِ سست‌پیِ قدخمیده کو
یادت نکرده خصم به عنوان به لفظِ دوست آن نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده کو
رعنا دلت به دخترِ همسایه بند نیست آن مه رخِ به گوشهٔ ایوان خزیده کو
دوشینه گُل به بستر و بالین نداشتی آن برگ گُل که در تنِ نازک خلیده کو
کس داوری نبرده ز جورت به دادگاه آن بی گنه که شاه زبانش بریده کو
گوئی به شحنه گوی که کس را نکُشته‌ایم آن نعشِ نیمسوخته ز آتش کشیده کو
گوئی خمش شوی، چو ز کویم بدر رَوی آن دل که جز به ناله به هیچ آرمیده کو
گوئی دمی ز گریهٔ خونین به ما برآر آن مایه خون که سر دهم از دل به دیده کو
بشنو که **غالب** از تو رمید و به کعبه رفت
گفتی شگفتئی که بود ناشنیده کو

۲۹۷

بالم به خویش بسکه به بندِ کمندِ تو مَردم گمان کنند که تنگم به بندِ تو

آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط / بالم[1] به خود، چنانکه نگنجم به بندِ تو
نز خویش ناسپاسی و نز سایه در هراس / گوئی رسیده‌ام به دلِ دردمندِ تو
رنجِ قضاست همّتِ آسان‌گذارِ ما / قهرِ خداست خاطرِ مشکل پسندِ تو
از ما چه دیده‌ای که به ما از گدازِ دل / همچون شکَر در آب بود نوشخندِ تو
ای مرگ، مرحبا، چه گرانمایه دلبری! / چشمِ بد از تو دور، نکویان سپندِ تو
ای کعبه، چون من از دلِ یار اوفتاده‌ایست / این بت که اوفتاده ز طاقِ بلندِ تو
در رهگذر به پرسشِ ما گرگَشی، چه باک / آخر شراب نیست عنانِ سمندِ تو
آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است / یا رب که دور باد ز جانش گزندِ تو
هرگونه رنج کز تو دراندیشه داشتم / هم با تو در مباحثه گفتم به پندِ تو

غالب ، سپاس‌گوی که ما از زبانِ دوست
می‌بشنویم شکْوهِ بختِ نژندِ تو

۲۹۸

گستاخ گشته‌ایم، غُرورِ جمالِ کو / پیچیده‌ایم سر ز وفا، گوشمال کو
تا کی فریبِ حلم، خدارا، خدا نه‌ای / آن خویِ خشمگین و ادایِ ملال کو
برگشته‌ام ز مهر و نمی‌گیریم به قهر / دارم دوصد جواب، ولی یک سوال کو
یا می‌گسست صحبت و یا می‌فزود ربط / لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو
خواهی که برفروزی و سوزی درنگ چیست / خواهم که تیز سویِ تو بینم، مجال کو
گر گفته‌ایم کُشتن و بستن به ما مخند / مارا تدارکی به سزا در خیال کو
داغم ز رشکِ شوکتِ صنعان، ولی چه سود / آن دستگاهِ طاعتِ هفتاد سال کو
من بوسه‌جوی و تو به سخن داریَم نگاه / لب‌تشنه با گهر چه شکیبد، زلال کو
دل فتنه‌جوی و فرصتِ تکمیل عشق نیست / هنگامه‌سازیِ هوسِ زودبال کو
لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز / صافِ شرابِ غوره و جامِ سفال کو
دربادهٔ طهور غمِ محتسب کجا / در عیشِ خلد لذّتِ بیمِ زوال کو

غالب ، به شعر کم ز **ظهوری** نیَم ولی
عادل‌شهِ سخن‌رسِ دریانوال کو

۲۹۹

دولت به غلط نبود، از سعی پشیمان شو / کافر نتوانی شد، ناچار مسلمان شو
از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن / جوئی به خیابان رَو، سیلی به بیابان شو

(۱) م: نالم

هم خانه به سامان به، هم جلوه فراوان به — در کعبه اقامت کن، در بتکده مهمان شو
آوازهٔ معنی را بر سازِ دبستان زن — هنگامهٔ صورت را بازیچهٔ طفلان شو
افسانهٔ شادی را یکسر خطِ بطلان کش — غمنامهٔ ماتم را آرایشِ عنوان شو
گر چرخِ فلک گردی، سر بر خطِ فرمان نه — ور گویِ زمین باشی، وقفِ خمِ چوگان شو
آورده غمِ عشقم در بندگیِ ایزد — ای داغ، به دل در رو وز جبهه نمایان شو
در بندِ شکیبائی مُردم ز جگرخائی — ای حوصله، تنگی کن، ای غصّه، فراوان شو
سرمایه کرامت کن، وانگاه به غارت بر — بر خرمنِ ما برقی، بر مزرعه باران شو

جان داد به غم **غالب** خشنودیِ روحش را
در بزمِ عزا میکَش، در نوحه غزلخوان شو

۳۰۰

هله، من عاشقِ ذاتم، تنه نا ها یا هو — ناظرِ حسنِ صفاتم، تنه نا ها یا هو
موسی و خِضْر[۱] تماشایِ تجلّی برطور — من نه در بندِ جهاتم، تنه نا ها یا هو
شررِ آتشِ رخشندهِ عشقم که یکیست — دمِ میلاد و وفاتم، تنه نا ها یا هو
ظلمتِ کفر مبین، روشنیِ طبع نگر — چشمهٔ آبِ حیاتم، تنه نا ها یا هو
فنِ تحریر به من نازد و من فارغ ازان — مرجعِ کلک و دواتم، تنه نا ها یا هو
بر درِ دوست همی بیهده نالم که مباد — رنجد از صبر و ثباتم، تنه نا ها یا هو
پرورش جز به خورِش نیست، همانا رازق — بر جگر داده براتم، تنه نا ها یا هو
مجرمِ عالَمِ ارواح و به پاداشِ عمل — خستهٔ قیدِ حیاتم، تنه نا ها یا هو
تکیه بر مغفرتِ اوست نه بر طاعتِ خویش — تارکِ صوم و صلوٰتم، تنه نا ها یا هو
چشم دارم که به ره روی دهد بیخودئی — جز بدین نیست نجاتم، تنه نا ها یا هو

غالبم تشنهٔ تلخاب، نه همچون **حافظ**
مایلِ شاخِ نباتم، تنه نا ها یا هو

۳۰۱

میرود خنده به سامانِ بهاران زده‌ای — خونِ گُل ریخته و می به گلستان زده‌ای
شورِ سودای تو نازم که به گُل می‌بخشد — چاکی از پردهٔ دل سر به گریبان زده‌ای
آه از بزمِ وصالِ تو که هرسو دارد — نشتر از ریزهٔ مینا به رگِ جان زده‌ای
شورِ اشکی به فشارِ بُنِ مژگان دارم — طعنه بر بی‌سر و سامانیِ طوفان زده‌ای
اندرین تیره‌شب از پرده برون تافته‌است — میِ روشن به طربگاهِ حریفان زده‌ای

(۱) م: خضر، س: خَصر

فرصتم باد که مرهم نهِ زخمِ جگر است / خنده بر بی‌اثریهایِ نمکدان زده‌ای
خوش به سر میرود از ضربتِ آهم هر سو / چرخِ سرگشته‌تر از گویِ به چوگان زده‌ای
خوش نوا بلبلِ پروانه نژادی دارم / شعله در خویش ز گلبانگِ پریشان زده‌ای
آه از آن ناله که تا شب اثری باز نداد / به هم‌آهنگیِ مرغانِ سحر خوان زده‌ای
چمن از حسرتیانِ اثرِ جلوهٔ تست / گُلِ شبنم زده باشد لبِ دندان زده‌ای
خاک در چشمِ هوس ریز، چه جوئی از دهر / بارگاهی به فرازِ سرِ کیوان زده‌ای
بنِگر موجِ غباری و ز **غالب** بگذر
اینک آن دم ز هواداریِ خوبان زده‌ای

۳۰۲

بتی دارم از اهلِ دل رم گرفته / به شوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سفّاک گفتن چو گُل برشکفته / درین شیوه خود را مسلّم گرفته
رگِ غمزه از نیشِ مژگان گشوده / سرِ فتنه در زلفِ پر خم گرفته
به رخساره عِرضِ گلستان ربوده / به هنگامه عرضِ جهنّم گرفته
فسون خوانده و کارِ عیسی نموده / پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و ادا تن به معجر نداده / به شرم و حیا رخ ز محرم گرفته
دَمش رخنه در زهدِ یوسف فکنده / غمش گندم از دستِ آدم گرفته
گهی طعنه بر لحنِ مطرب سروده / گهی خرده بر نطقِ همدم گرفته
به بیداد صد کشته بر هم نهاده / به بازیچه صدگونه ماتم گرفته
به رویش ز گرمی نگه تاب خورده / به کویش به رفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد هرگز / مگر خویِ خاقانِ اعظم گرفته
ظفر کز دمِ اوست در نکته‌سنجی
که **غالب** به آوازه عالم گرفته

۳۰۳

گاهی به چشم دشمن و گاهی درآینه / پرکارِ عیب‌جوئیِ خویشم هرآینه
حیرت نصیبِ دیده ز بیتابیِ دل است / سیماب را حقی‌ست همانا بر آینه
تا خود دلی که جلوه‌گهِ رویِ یار شد / خنجر به خویش می‌کشد از جوهر آینه
باشد که خاکساریِ ما بر دهد فروغ / گوئی سپرده‌ایم به روشنگر آینه
محوِ خودی و دادِ رقیبان نمی‌دهی / ای بر رُخت ز چشمِ تو(۱) حیران‌تر آینه

(۱) م: تو، س: من

دورت ربوده ناز، به خود هم نمی‌رسی تا چند در هوایِ تو ریزد پر آینه
دردا که دیده را نمِ اشکی نمانده است کاندر وداعِ دل زند آبی برآینه
در هر نظر به رنگِ دگر جلوه میکنی حسنت طلسم و فتنه و افسون‌گر آینه
هر یک گدایِ بوسه و نظّارهِ کسی‌ست از جم پیاله بین و ز اسکندر آینه
آهن چه دادِ غمزهٔ سحرآفرین دهد
غالب بجز دلش نبوَد در خور آینه

۳۰۴

شاها به بزمِ جشن چو شاهان شراب خواه زر بی‌حساب بخش و قدح بی‌حساب خواه
بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت گر بازپرس رو دهد از من جواب خواه
تو پادشاهِ عهدی و بختِ تو نوجوان بر خور ز عمر و باجِ نشاط از شباب خواه
در روزهایِ فرّخ و شبهایِ دلفروز صهبا به روزِ ابر و شبِ ماهتاب خواه
در خور نباشد ار میِ گلگون به هیچ رو شربت به جامِ لعل ز قند و گلاب خواه
خونِ حسود در دمِ شادی شراب گیر، چون باده این بوَد، دلِ دشمن کباب خواه
گُل‌بوی و شعرگوی و گهرپاش و شادباش مستی ز بانگِ بربط و چنگ و رباب خواه
خونِ سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد از حلقه‌هایِ زلفِ بتان مشکِ ناب خواه
خواهش ازین گروهِ پریچهره ننگ نیست از چشم غمزه وز شکنِ طرّه تاب خواه
از رازها حکایتِ ذوقِ نگاه گوی از کارها گشایشِ بندِ نقاب خواه
هر چند خواستن نه سزاوارِ شأنِ تست قوّت ز طالع و نظر از آفتاب خواه
در تنگنایِ غنچه گشایش ز باد جوی در جویبارِ باغ روانی ز آب خواه
در برگ و ساز گویِ نشاط از بهار بَر در بذل و جود بیعتِ خویش از سحاب خواه
از شمعِ طور خلوتِ خود را چراغ نه از زلفِ حور خیمهٔ خود را طناب خواه
از آسمان نشیمنِ خود را بساط ساز از ماهِ نو جنیبتِ خود را رکاب خواه
در حقِ خود دعایِ مرا مستجاب دان دربارهٔ من از کفِ خود فتحِ باب خواه
غالب، قصیده را به شمارِ غزل درآر
وز شه براین غزل رقمِ انتخاب خواه

۳۰۵

دارم دلی ز غصّه گرانبار بوده‌ای بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده‌ای
دل آن[1] بلا کزو نفَسی برقِ خرمنی بخت آنچنان کزو اثرِ مرگ دوده‌ای

(۱) م: آن، س: زان

از بهرِ خویش ننگم و دارم ز بخت چشم — خود را در آب و آینه رخ نانموده‌ای
گمنام و زهد کیشم و خواهم به من رسد — در رَخت خواب شاه به مستی غنوده‌ای
خواهم ز خواب بر رخِ لیلی گشایَمش — چشمی نگه به پردهَ محمل نسوده‌ای
خواهم شود به شکْوه و پیغاره رامِ من — در گونه‌گون ادا به زبانها ستوده‌ای
با دین و دانشی چو منی تا چها کند — سجاده و عمامه ز صنعان ربوده‌ای
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی — در بابِ آشنائی ناآزموده‌ای
خجلت نگر که در حَسَناتم نیافتند — جز روزهٔ درست به صهبا گشوده‌ای
در بزمِ **غالب** آی و به شعر و سخن‌گرای
خواهی که بشنوی سخنِ ناشنوده‌ای

۳۰۶

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده‌ای — بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده‌ای
گر نه‌ای مشتاقِ عَرضِ دستگاهِ حُسن خویش — جان فدایت، دیده را بهرِ چه بینا کرده‌ای
هفت دوزخ در نهادِ شرمساری مضمر است — انتقام است اینکه با مُجرم مدارا کرده‌ای
صد گشاد آنرا که هم امروز رُخ بنموده‌ای — مژده باد آنرا که محو ذوقِ فردا کرده‌ای
خوبرویان چون مذاقِ خویِ ترکان داشتند — آفرینش را برایشان خوانِ یغما کرده‌ای
خستگان را دل به پرسشهای پنهان برده‌ای — با درستان گر نوازشهایِ پیدا گرده‌ای
چشمهٔ نوشست از زهرِ عتابت کامِ جان — تلخیِ می در مذاقِ ما گوارا کرده‌ای
ذرّه‌ای را روشناسِ صد بیابان گفته‌ای — قطره‌ای را آشنایِ هفت دریا کرده‌ای
دجله میجوشد، همانا دیده‌ها جویایِ تست — شعله میبالد، مگر در سینه‌ها جا کرده‌ای
جلوه و نظّاره پنداری که از یک گوهر است — خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کرده‌ای
چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود — پیش ازان کاین در رسد آنرا مهیّا کرده‌ای
دیده میگرید، زبان مینالد و دل می‌تپد
عقده‌ها از کارِ **غالب** سربسر واکرده‌ای

۳۰۷

در ز[1]مهریرِ سینهٔ آسودگان نه‌ای — ای دل بدین که غمزدهٔ شادمان نه‌ای
ای دیده، اشک ریختن آئینِ تازه نیست — خود را ز ما مگیر، اگر خون فشان نه‌ای
بلبل، به گوشهٔ قفس از خستگی منال — چون من به بندِ خار و خس آشیان نه‌ای
داغم ز ناکسی که به تمهیدِ آشتی — رنجیده‌ای ز غیر و به من مهربان نه‌ای

(۱) م: این غزل در نسخه مجلس ترقی پس از دو غزلِ پس از غزل شماره ۳۰۷ آمده است.

گوئی یکی‌ست پیشِ تو بود و نبودِ من / بامن نشسته‌ای و زمن سرگران نه‌ای
آخر نبوده‌ایم در اوّل خداپرست / با ما ز سادگیست، اگر بدگمان نه‌ای
با خویش در شمارِ جفا، همدمِ منی / با غیر در حسابِ وفا همزبان نه‌ای
دانسته‌ای که عاشقِ زارم، گدا نیَم / دانم که شاهدی، شهِ گیتی‌ستان نه‌ای
نازم تلّونِ تو به بختِ خود و رقیب / با او چنین نبودی و با ما چنان نه‌ای
با دیده چیست کارِ تو، لختِ جگر نه‌ای / در دل چراست جایِ تو، سوزِ نهان نه‌ای
غالب ز بودِ تست که تنگست بر تو دهر
بر خویشتن ببالِ اگر در میان نه‌ای

۳۰۸

مر ز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده / سایه به مهر واگذار، قطره به بحر بازده
طرّه جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش / عارضِ خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده
داغ به سینه زیورست، دل به جفا حواله کن / می ز شرر گران‌تر است، سنگ به شیشه ساز ده
از نمِ دیده دیده را رونقِ جویبار بخش / وز تف ناله، ناله را چاشنیِ گداز ده
شرم کُن آخر، ای حیا، اینهمه گیر و دار، چیست / خاطرِ غمزه بازجو رخصتِ ترکتاز ده
ای گُلِ تر به رنگ و بو، اینهمه نازش از چه رو / منّتِ ابر یک طرف، مُزدِ چمن‌طراز ده
یا به بساطِ دلبری عام مکن اداي لطف / یا ز نگاهِ خشمگین مژدهٔ امتیاز ده
ای تو که غنچهٔ ترا بحثِ شکفتن از براست / سروِ کرشمه بار را درسِ خرامِ ناز ده
گربه غمی که خورده‌ام رخصتِ اشک‌وآه نیست / هم به دلی که برده‌ای طاقتِ ضبطِ راز ده
ای که به حکمِ ناکسی تیره ز عیشِ **غالبی**
خیز و ز راهِ داوری بالِ هما به گاز ده

۳۰۹

کیستم دست به مشّاطگی جان زده‌ای / گوهرآمائیِ نفْس از دلِ دندان‌زده‌ای
پاسِ رسوائیِ معشوق همین است اگر / وای ناکامیِ دستِ به گریبان زده‌ای
شوق را عربده با حسنِ خودآرا باقیست / من و صد پاره‌دلی بر صف مژگان زده‌ای
دلِ صدچاک نگهدار، به جایش(۱) بفْرست / شانه‌ای در خمِ آن زلفِ پریشان زده‌ای
بو که در خوابِ خود آئی و سحَر برخیزی / ساغر از بادهٔ نظّارهٔ پنهان زده‌ای
بهرِ سرگرمیِ ما خانه‌خرابان باید / حسنی از تابِ خود آتش به شبستان زده‌ای
فارغ از کشمکشِ عشوه جنونی دارم / پشتِ پائی به سرِ کوه و بیابان زده‌ای

(۱) م: جانش

حسن در جلوه‌گری‌ها نکَشد منّتِ غیر — هر گُل از خویشتنست آتشِ دامان زده‌ای
تا چها مژدهٔ خونگرمیِ قاتل دارد — ناوکی در رهِ دل قطره ز پیکان زده‌ای
خواستم شکْوهٔ بیدادِ تو انشا کردن — قلم از جوشِ رقم شد خسِ طوفان زده‌ای
وای بر من که رقیب از تو به من بنْماید — نامهٔ واشدهٔ مُهر به عنوان زده‌ای
هدیه آورده‌ای از بزمِ حریفان ما را — رخِ خَوی کرده ز شرم و لبِ دندان زده‌ای
بُرد در انجمنِ شعله رخانم، **غالب**
ذوقِ پروانهٔ بر رویِ چراغان زده‌ای

۳۱۰

بر دست و پای بندِ گرانی نهاده‌ای — نازم به بندگی که نشانی نهاده‌ای
ایمن نیَم ز مرگ، اگر رسته‌ام ز بند — دلدوز ناوکی به کمانی نهاده‌ای
گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکرِ ژرف — بر ما خراجِ طبعِ روانی نهاده‌ای
تا در امید عمر به پندار بگذرد — از لطف در حیات نشانی نهاده‌ای
تا خستهٔ بلا نبوَد بی‌گریزگاه — در مرگ احتمالِ امانی نهاده‌ای
رازست، گر دلی به جفائی شکسته‌ای — دادست، گر سری به سنانی نهاده‌ای
دوزخ به داغِ سینه گدازی نهفته‌ای — قلزم به چشمِ اشک‌فشانی نهاده‌ای
بر هر دلی فسون نشاطی دمیده‌ای — بر هر تنی سپاسِ روانی نهاده‌ای
هر دیده را دری به خیالی گشوده‌ای — هر فرقه را دلی به گمانی نهاده‌ای
غالب ز غصّه مُرد، همانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنجِ نهانی نهاده‌ای

۳۱۱

نفَس را بر درِ این خانه صد غوغاست پنداری — دلی دارم که سرکارِ تمنّاهاست پنداری
حباب از فرقِ عشّاق است و موج از تیغِ خوبانش — شهادتگاهِ اربابِ وفا دریاست پنداری
به گوشم میرسد از دُور آوازِ درا امشب — دلی گم‌گشته‌ای دارم که در صحراست پنداری
ازو باور ندارد دعویِ ذوقِ شهادت را — نگاهش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری
در و دیوار را در زر گرفت آهِ شرر بارم — شبِ آتش‌نوایان آفتاب‌انداست پنداری
فدایَش جان که بهرِ کُشتنم تدبیرها دارد — عتابِ من به بختِ خویشتن بیجاست پنداری
گرستیم آنقدر کز خون بیابان لاله‌زاری شد — خزانِ ما بهارِ دامنِ صحراست پنداری
جنونِ الفتِ همچون خودی دارد، تماشا کن — شکستِ صد دل از رنگِ رُخش پیداست پنداری
نویدِ وعدهٔ قتلی به گوشم میرسد، **غالب**
لبِ لعلش به کامِ بیدلان گویاست پنداری

۳۱۲

گر نه نواها سرودمی، چه غمستی منکه نیَم، گر نبودمی، چه غمستی
زنگ زدودن نبُرد ز آینه کلْفت گر همه صورت زدودمی، چه غمستی
گر غمِ دل بودمی که تا دمِ مردن هم بخود از خود فزودمی، چه غمستی
بختِ خود ار بودمی که تا به قیامت بیخبر از خود غنودمی، چه غمستی
نی به سخن مُزد، نی ستایش، اگر من کشتِ کدیور درودمی، چه غمستی
نیست مشامی شمیم‌جوی، اگر من غالیه چندین نسودمی، چه غمستی
چون درِ دعوی توان به لغو گشودن من به هنر گر گشودمی، چه غمستی
چون دلِ یاران توان به هزْل ربودن من به سخن گر ربودمی، چه غمستی
گر به مثَل لال گشتمی که سخنها گفتمی و خود شنودمی، چه غمستی
گر به سخن مست گشتمی که به مستی گفتهٔ خود را ستودمی، چه غمستی
حیف ز عیسی که دُور رفت، وگرنه معجزهٔ دم نمودمی، چه غمستی
آه ز داؤد کان نمانْد، وگرنه ناله به لحن آزمودمی، چه، غمستی

قافیه، **غالب**، چو نیست پرس ز عرفی
«گر من فرهنگ بودمی، چه غمستی»

۳۱۳

در بستنِ تمثالِ تو حیرت رقمستی بینش که به پرکار گشائی علمستی
غم را به تنومندیِ سهراب گرفتم خود موج می از دشنهٔ رُستم چه کمستی(۱)
بیداد بوَد یکسره هشتن به کمر بر زلفی که ز انبوهیِ دل خَم به خمستی
خرسندیِ دل پرده‌گشایِ اثری هست شادم که مرا اینهمه(۲) شادی به غمستی
گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی با من که به مرگم ز تو پرسش ستمستی
این ابر که شوید رخِ گلهای بهاری از دامن ما پرورش‌آموزِ نمستی
در بادیه از ریزشِ خونابهٔ مژگان رو دادِ مرا هر رگِ خاری قلمستی
زانسانکه نظر خیره کُنَد برقِ جهانسوز با حرفِ تمنّایِ تو گفتنِ دژمستی
در عهدِ تو هنگامِ تماشایِ گُل از شرم نظّاره و گُل غرقهٔ خونابِ همستی

زین نقشِ نوآئین که برانگیخته **غالب**
کاغذ همه تن وقفِ سپاسِ قلمستی

---

(۱) م: چه کمستی، س: علمستی (۲) م: این همه، س: این مه

۳۱۴

ای به صدمهٔ آهی بر دلت ز ما باری
اینقدر گران نبوَد ناله‌ای ز بیماری

وه که با چنین طاقت راه بر دمِ تیغست
پای بر نمی‌تابد رنجِ کاوشِ خاری

در جنون به من ماناست، گر ز عجز خون گردد
ناله‌ای که برخیزد از دلِ گرفتاری

غم چه در ربود از ما، اینک آنچه بود از ما
سینه‌ای و اندوهی، خاطری و آزاری

ای فنا، دری بگشا، بو که در تو بگریزد
هم ز خلق نومیدی، هم ز خویش بیزاری

بهره از وجودم نیست، زین کشش گشودم نیست
پا و داغِ رفتاری، دست و حسرتِ کاری

نازِ مومن و کافر بر چه دستگاه آخر
سبحه‌ای و مسواکی، قشقه‌ای و زنّاری

بر جنون صلائی زن، عقل را قفائی زن
داده‌ای ز نامردی سر به بندِ دستاری

شوخیِ شمیمش بین، جنبشِ نسیمش بین
غنچه راست آهنگی، سرو راست رفتاری

کاش کان بتِ کاشی در پذیردم **غالب**
بندهٔ توام گویم، گویدم ز ناز «آری»

۳۱۵

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی
نکوروی و نکوکار و نکونامست، آه از وی

نگارم ساده و من رندِ رنگ‌آمیزِ رسوایم
چه نقشِ مدّعا بندم بدین رویِ سیاه از وی

به موجِ ناله میروبم غبار از دامنِ زینش
کمین‌ها دیده‌ام، غافل نیَم در صیدگاه از وی

جنونِ رشک را نازم که چون قاصد روان گردد
دَوَم بیخویش و گیرم نامه اندر نیمه‌راه از وی

چه سنجم داوری باسامری سرمایه محبوبی
که باشدچون دلِ داور زبانِ دادخواه از وی

ز هم دوریم با این مایه نسبت، نامرادی بین
شبِ تاریک از ما باشد و رویِ چو ماه از وی

شکستن را، خدایا، هم بدین اندازه قسمت کن
دلی از ما و عهد و طرّه و طرفِ کلاه از وی

بتان را جلوهٔ نازَش به وجد آرد، شگرفی بین
برَهمن باشد، امّا دیر گردد خانقاه از وی

شدم غرقِ شطِ نظّاره و با غیر در تابم
که دانم می‌تراود دعویِ ذوقِ نگاه از وی

نگاهش‌شرمگین باشد، چو مژگان سرکشست، آری
فروماند سپه‌داری که برگردد سپاه از وی

به **غالب** آشتی کردیم، دیگر داوری نبُود
گزافِ دائمی از ما، شرابِ گاه گاه از وی

۳۱۶

نخواهم از صفِ حوران ز صدهزار یکی
مرا بس است ز خوبانِ روزگار یکی

سراغِ وحدتِ ذاتش توان ز کثرت جُست
که سائرست در اعدادِ بیشمار یکی

کسی که مدّعیِ سستیِ اساسِ وفاست
نشان دهد ز بناهایِ استوار یکی

چه گویم از دل و جانی که در بساطِ منست
ستم رسیده یکی، ناامیدوار یکی

دو برقِ فتنه نهفتند در کفِ خاکی بلایِ جبر یکی، رنجِ اختیار یکی
دلا، منال که گویند در صفِ عشّاق ستوه آمده از جورِ خویِ یار یکی
ز نالهام به دلت میرسد هزار آسیب نشد که سنگِ تو بیرون دهد شرار یکی
مرو زِ آینه خانه که خوش تماشائیاست یکی تو محوِ خودی و چو تو هزار یکی
زهی نگاهِ سبکسیر و شرمِ دوراندیش یکی به دزدیِ دل رفت و پردهدار یکی
قماشِ هستی من(۱) یکسر آتَشست آتش مرا چو شعله بوَد پشت و رویِ کار یکی
چه شد که ریخت زبان رنگِ صدهزار سخن به خون سرشته نوائی، ز دل برآر یکی
دم از ریاستِ دهلی نیمزنم **غالب**
منم ز خاکنشینانِ آن دیار یکی

۳۱۷

اندوهِ پَرافشانی از چهره عیانستی خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی
غم راست به دلسوزی سعیِ ادبآموزی انداختگانش را انداز(۲) نشانستی
صد ره به هوس خود را با وصلِ تو سنجیدم یک مرحله تن، وانگه صد قافله جانستی
ذوقِ دلِ خودکامش دریاب ز فرجامش هر حلقهٔ گُلدامش چشمی نگرانستی
رو تن به خرابی ده، تا کار روان گردد طوفان زده زورق را هر موج عنانستی
چشمی که به ما(۳) دارد هم رو به قفا دارد خود نیز رخِ خود را از حیرتیانستی
جان باغ و بهار، امّا در پیشِ تو خاکستی تن مشتِ غبار، امّا در کویِ تو جانستی
رازِ تو شهیدان را در سینه نمیگنجد هر سبزه درین مشهد مانا به زبانستی
ساقی به زرافشانی، دانم ز کریمانی پیمانه گرانتر هست(۴)، گر باده گرانستی
فیضِ ازلی نبْود مخصوص گروهی را حرفیست که مَی خوردن آئینِ مغانستی
هم جلوهٔ دیدارش در دیده نگاهستی هم لذتّ آزارش در سینه روانستی
غالب سرِ خُم بگشا پیمانه به می در زن
آخر نه شبِ ماه است، گیرم رمضانستی

۳۱۸

تابم ز دل بُرد کافر ادائی بالا بلندی کوتهقبائی

---

(۱) م: من. نسخه (س) این کلمه را ندارد و نسخه م (از) را ندارد. این مصرع در نسخه مجلس ترقی چنین است: قماش هستی من یکسر آتش است آتش.
(۲) م: اندازه (۳) م: بها
(۴) م: ده

از خویِ ناخوش دوزخ نهیبی — وز رویِ دلکش مینو قبائی
در دِیر گیری غافل نوازی — در[1] زودمیری عاشق‌ستائی
زردشت کیشی آتش‌پرستی — بَرسم گذاری زمزم سرائی
چون مرگِ ناگه بسیار تلخی — چون جانِ شیرین اندک وفائی
در کام بخشی ممسک امیری — دردلستانی مبرم[2] گدائی
گستاخ سازی پوزش پسندی — طاقت گدازی صبر آزمائی
در کینه ورزی تفسیده دشتی — در مهربانی بستانسرائی
از زلفِ پرخم مشکین نقابی — از تابشِ تن زرّین ردائی

در عَرضِ دعویٰ لیلی نکوهی
بر رَغمِ **غالب** مجنون ستائی

۳۱۹

به دل ز عربده جائی که داشتی داری — شمارِ عهدِ وفائی که داشتی داری
به لب چه خیزد از انگیزِ وعده‌هایِ وفا — به دل نشست، جفائی که داشتی داری
تو کی ز جور پشیمان شدی، چه میگوئی — دروغِ راست نمائی که داشتی داری
به سینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز — نگاهِ مهر فزائی که داشتی داری
عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان — خرد فریب ادائی که داشتی داری
خرابِ بادهٔ دوشینه‌ای، سرت گردم — ادایِ لغزشِ پائی که داشتی داری
به کردگار نگردیدی و همان به فسوس — حدیثِ روزِ جزائی که داشتی داری
کرشمه بار نهالی که، بوده‌ای هستی — به سر ز فتنه هوائی که داشتی داری
هنوز ناز پیِ غمزه گم نداند کرد — ادایِ پرده گشائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته‌اند گر **غالب**
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

۳۲۰

اگر به شرع سخن در بیان بگردانی — ز سویِ کعبه رخِ کاروان بگردانی
به نیم ناز که طرحِ جهانِ نو فکنی — زمین بگستری و آسمان بگردانی
به یک کرشمه که بر گلبنِ خزان ریزی — بهار را به درِ بوستان بگردانی
به خاطری که در آنی به جلوه آرائی — بلایِ ظلمتِ مرگ از روان بگردانی
به گلشنی که خرامی به باده آشامی — قدح ز جوشِ گُلِ ارغوان بگردانی

(۱) م: ور
(۲) م: میرم

به کویِ غیر روی، چون مرا به ره نگری / به جبهه چین‌فکنی و عنان بگردانی
وفا ستای شوی، چون مرا به یاد آری / به خویش طعنه زنی و زبان بگردانی
به بیمِ خُویِ خودم در عدم بخوابانی / به ذوقِ رویِ خودم در جهان بگردانی
به بذله خاطرِ اسلامیان بیازاری / به جلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی
اجازتی که کُنَم ناله تا کجا **غالب**
ز لب به سینهٔ تنگم فغان بگردانی

۳۲۱

ای موجِ گُل، نویدِ تماشایِ کیستی / انگارهٔ مثالِ سراپایِ کیستی
بیهوده نیست سعیِ صبا در دیار ما / ای بویِ گُل، پیامِ تمنّایِ کیستی
خون گشتم از تو باغ و بهارِ که بوده‌ای / کُشتی مرا به غمزه مسیحایِ کیستی
یادش بخیر، تا چه قدَر سبز بوده‌ای / ای طرفِ جویبارِ چمن، جایِ کیستی
از خاک غرقهٔ کفِ خونی دمیده‌ای / ای داغِ لاله، نقشِ سویدایِ کیستی
نشینده لذّتِ تو فرو میرود به دل / ای حرف، محوِ لعلِ شکرخایِ کیستی
با نوبهار این همه سامانِ ناز نیست / فهرستِ کارخانهٔ یغمایِ کیستی
در شوخیِ تو چاشنیِ پَرفشانی است / بی‌پرده صیدِ دامِ تپشهایِ کیستی
از هیچ نقش غیرِ نکوئی ندیده‌ای / ای دیده، محوِ چهرهٔ زیبایِ کیستی
با هیچ کافر اینهمه سختی نمی‌رود / ای شب، به مرگِ من که تو فردایِ کیستی
غالب نوایِ کلکِ تو دل می‌برد ز دست
تا پرده‌سنجِ شیوهٔ انشایِ کیستی

۳۲۲

کافرم گر، از تو باور باشدم غمخوارئی / آزمندِ التفاتم کرده ذوقِ خوارئی
از کنارِ دجله آتشخانه چندان دور نیست / کشتیِ ما بر شکستن زد، دُرُستان یارئی!
شادباش، ای غم، ز بیمِ مرگم ایمن ساختی / گشت صرفِ زندگانی، بود گر دشوارئی
رشک نبودگر خدنگت جانبِ دشمن گرفت / در دمِ ساطور پنهانست زخمِ کارئی
برق از قهرت کبابِ بی محابا سوزیئی / مرگ از لطفت هلاکِ دردمند آزارئی
با خِرد گفتم، چه باشد مرگ بعد از زندگی / گفت هی خوابِ گرانی از پسِ بیدارئی
ای دل، از مطلب گذشتم دستگاهت را چه شد / شیونی، شوری، فغانی، اضطرابی، زارئی
دارد اندازِ[1] تسلسل در ضمیرم شوقِ دوست / همچو رقصِ ناله در کارم لبِ زنهارئی

(۱) م: انداز و تسلسل

دل نَفَس دزدید و خون گردید، بختِ چشمَ بین کِش[۱] به لعل و دُر توانگر کرده دُر افشارئی
زلّه بر دارِ **ظهوری** باش، **غالب**، بحث چیست
در سخن درویشئی باید نه دکّان دارئی

۳۲۳

رفت آنکه کسبِ بویِ تو از باد کردمی گُل دیدمی و روی ترا یاد کردمی
رفت آنکه گر به راهِ تو جان دادمی ز ذوق از موجِ گردِ ره نفَس ایجاد کردمی
رفت آنکه گر لبت نه به نفرین نواختی رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی
رفت آنکه قیس را به ستُرگی ستودمی در چابکی ستایشِ فرهاد کردمی
رفت آنکه جانبِ رخ و قدّت گرفتمی در جلوه بحث با گُل و شمشاد کردمی
رفت آنکه در اداِی سپاسِ پیامِ تو هر گونه مرغِ صدقفس آزاد کردمی
اکنون خود از وفایِ تو آزار می‌کَشم رفت آنکه از جفایِ تو فریاد کردمی
بندم منه ز طرّه که تابم نمانده است رفت آنکه خویش را به بلا شاد کردمی
آخر به دادگاهِ دگر اوفتاده کار رفت آنکه از تو شکْوهٔ بیداد کردمی
غالب هوایِ کعبه به سرجا گرفته است
رفت آنکه عزمِ خلّخ و نوشاد کردمی

۳۲۴

مژدهٔ خرّمی و بی خللی را مانی ابدی جنّت و فیضِ ازلی را مانی
بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات سایهٔ طوبی و جوی عسلی را مانی
جلوه فرمائی و جاوید نمانی به کسی سیمیائی و بهشتِ عملی را مانی
به ستم معنیِ پیچیدهٔ نازک باشی ای که در لطف رقمهایِ جلی را مانی
به توانائیِ کوشش نتوان یافت ترا سرخوشیهایِ قبولِ ازلی رامانی
جز به چشم و دلِ والاگهران جا نکُنی جلوهٔ نقشِ کف پایِ علی را مانی
به دلِ هر که به چشمِ تو درآید ناگاه داری آن مایه تصرّف که ولی[۲] را مانی
ای که در طالعِ ما نقشِ تو هرگز ننشست زهرهٔ حوتی و شمسِ حملی را مانی
اندرین شیوهٔ گفتار که داری **غالب**
گر ترقّی نکنم، **شیخ علی** را مانی

---

(۱) م: این مصرع چنین است: کِش به لعل و در تو نگر کرده دزد افشاریی
(۲) م: ولی، س: دلی

۳۲۵

ای که گفتم ندهی دادِ دل، آری ندهی
تا چو من دل به مغان شیوه نگاری ندهی
چشمهٔ نوش همانا نتراود ز دلی
کش نگیری و در اندیشه فشاری ندهی
ماه و خورشیذ درین دائره بیکار نیند
تو که باشی که به خود زحمتِ کاری ندهی
پای را خضرِ قدم‌سنجیِ کوئی نشوی
دوش را قدر گران سنگیِ باری ندهی
سر به راهِ دمِ شمشیرِ جوانی ننهی
تن به بندِ خَمِ فتراکِ سواری ندهی
سینه را خستهٔ اندازِ فغانی نکنی
دیده را مالشِ بیدادِ غباری ندهی
خون به ذوقِ غمِ یزدان نشناسی نخوری
دین به مهرِ حقِ الفت مگذاری ندهی
آخرِ کار نه پیداست که در تن افسرد
کفِ خونی که بدان زینتِ داری ندهی
حیف، گر تن به سگانِ سرِ کوئی نرسد
وای، گر جان به سرِ راهگذاری ندهی
رهزنانِ اجل از دست تو ناگاه برند
نقدِ هوشی که به سودایِ بهاری ندهی
به خَمِ طرّهٔ حورانِ بهشت آویزند
ناز پرورده دلی را که به یاری ندهی
گر تنزّل نبوَد، ابربهاری **غالب**
که درافشانی و زافشانده شماری ندهی

۳۲۶

همنشین، جانِ من و جانِ تو این انگیز، هی
سینه‌ای از ذوقِ آزارِ منَش لبریز هی
غیر، دانم، لذّتِ ذوق نگه دانسته‌است
کز پیِ قتلم به دستش داد تیغِ تیز، هی
میچکد خونم، رگِ ابر است آن فتراک، های
می‌تپد خاکم، رمِ باد است آن شبدیز، هی
بر سرِ کوی تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشتهٔ رشکم، نیارم دید خود را نیز، هی
ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینه‌ای خواهم جراحت خیز هی
تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجرِ شیرویه و جان دادنِ پرویز، هی
غمزه را زان گوشهٔ ابرو گشاد دیگرست
آن خرامِ توسن و این جنبشِ مهمیز، هی
ریزشِ خشت از در و دیوار برگِ راحتست
خاک را کاشانهٔ ما کرده بالین خیز، هی
گفتم، آری رونقِ بازارِ کسریٰ بشکنی
گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیز هی
غالب، از خاکِ کدورت‌خیزِ هندم دل گرفت
اصفهان هی، یزد هی، شیراز هی، تبریز، هی

۳۲۷

خشنود شوی، چون دلِ خشنود نیابی
ترسم که زیانکار کسی، سود نیابی
از قافلهٔ گرم روانِ تو نباشد
رختی که به سیلش شرراندود نیابی
فرقی‌ست نه اندک ز دلم تا به دلِ تو
معذوری، اگر حرف مرا زود نیابی

بر ذوقِ خداداد نظر دوختگانیم / در سینهٔ ما زخمِ نمک سود نیابی
در وجد به هنجارِ نفَس دست فشانیم / در حلقهٔ ما رقصِ دف و عود نیابی
در مشربِ ما خواهشِ فردوس نجوئی / در مجمعِ ما طالعِ مسعود نیابی
در بادهٔ اندیشهٔ ما دُرد نبینی / در آتشِ هنگامهٔ ما دُود نیابی
چون آخرِ حسن است، به ما ساز که دیگر / با هم کششی مانعِ مقصود نیابی
آن شرم که در پرده‌گری بود، نداری / آن شوق که در پرده‌دری بود، نیابی
غالب به دکانی که به امید گشودیم
سرمایهٔ ما جز هوسِ سود نیابی

۳۲۸

سر چشمهٔ خونست ز دل تا به زبان، های / دارم سخنی با تو و گفتن نتوان، های
سِیرم نتوان کرد ز دیدارِ نکویان / نظّاره بود شبنم و دل ریگِ روان، های
ذوقی‌ست درین مویه که بر نعشِ منستش / ها دلشدهٔ هیچ مگویِ همه دان، های
در خلوتِ تابوت نرفتست زِ یادم / بر تختهٔ در دوخته چشمِ نگران، های
ای فتویِ ناکامیِ مستان که تو باشی / مهتابِ شبِ جمعهٔ ماهِ رمضان، های
یادآورِ ناگفته شنو، رفت حوالت / دردی که به گفتن نپذیرفت کران، های
از جنّت و سرچشمهٔ کوثر چه گشاید / خون گشته دل و دیدهٔ خونابه‌فشان، های
در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم / رامشگریِ شوق به آهنگِ فغان، های
سیماب تنی کز رِم برقست نهادش / گردیده مرا مایهٔ آرامشِ جان، های
غالب به دل‌آویز که در کارگهِ شوق
نقشی‌ست درین پرده به صد پرده نهان، های

۳۲۹

زاهد که و مسجد چه و محراب، کجائی / عید است و دمِ صبح، میِ ناب، کجائی
دریا زِ حباب آبله‌هایِ طلبِ تست / نورِ نظر، ای گوهرِ نایاب، کجائی
بویِ گُل و شبنم نسزد کلبهٔ ما را / صرصر تو کجا رفتی و سیلاب، کجائی
حشر است و خدا داور و هنگامه به پایان / ای شکْوهٔ بی‌مهریِ احباب، کجائی
آن شور که گردابِ جگر داشت، ندارد / ای لختِ دلِ غرقه به خوناب، کجائی
با گرمیِ هنگامهٔ خواهش نشکیبم / آتش به شبستان زدم، ای آب، کجائی
چون نیست نمکسائیِ اشکم، به فغانم / کای روشنیِ دیدهٔ بی‌خواب، کجائی
غوّاصیِ اجزایِ نفَس دیر ندارد / از دل ندمی، داغِ جگرتاب، کجائی

شوری‌ست نواریزیِ تارِ نفَسم را پیدا نه‌ای، ای جنبشِ مضراب، کجائی
بنمای به گوساله‌پرستان یدِ بیضا
غالب، به سخن صاحبِ فرتاب، کجائی

۳۳۰

دل که از من مرترا فرجامِ ننگ آرد همی بر سرِ راهِ تو با خویشم به جنگ آرد همی
پنجهٔ نازک ادایش را نگاری دیگرست خون کُند دل را نخست، آنگه به چنگ آرد همی
بوسه گر خواهی، بدین شنگی بپیچد تنگ تنگ عذر اگر باید، به مستی رنگ رنگ آرد همی
آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر تقوی از میخانه و داد از فرنگ آرد همی
بازویِ تیغ آزمائی داشتی، انصاف نیست کز تو بختم مژدهٔ زخمِ خدنگ آرد همی
گر نه در تنگی دهانِ دوست چشمِ دشمن است از چه رو بر کامجویان کار تنگ آرد همی
تا دران گیتی شوَم پیشِ شهیدان شرمسار رنجد و بیهوده در قتلم درنگ آرد همی
خواهدم در بندِ خویش، امّا به فرجامِ بلا حلقهٔ دامِ من از کامِ نهنگ آرد همی
همچنان در بندِ سامانِ مرادش سنجمی گر به جایِ شیشه بخت از دوست سنگ آرد همی
چشمِ خَلقی سرمه‌جوی و رویِ **غالب** درمیان
در رهش اندیشه با بادم به جنگ آرد همی

۳۳۱

دیده‌ور آنکه تا نهد دل به شمارِ دلبری در دلِ سنگ بنگرد رقصِ بتانِ آذری
فیضِ نتیجهٔ ورع از می و نغمه یافتیم زهرهٔ ما براین افق داده فروغ مشتری
تا نبوَد به لطف و قهر هیچ بهانه در میان شکر گرفت نارسا، شکوه شمرد(۱) و سرسری
ای تو که هیچ ذرّه را جز به رهِ تو روی نیست در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری
هر که دلست در برش داغِ تو رویدش زِ دل تا چو به دیگری دهد، بازبری به داوری
بسکه به فنِّ عاشقی غیرتِ غیرجان گزاست با تو خوشم که جز تو نیست، روی به هر که آوری
رشکِ ملَک چه و چرا، چونْ به تو ره نمی‌برد بیهده در هوایِ تو می‌پرد از سبکسری
حیف که من به خونْ تپم و زتو سخن روَد که تو اشک به دیده بشمری، ناله به سینه بنگری
کوثر اگر به من رسد، خاک خورم زِ بی نمی طوبی اگر زِ من شود، هیمه کَشم ز بی بری
دردِ ترا به وقتِ جنگ قاعدهٔ تهمتنی فکرِ مرا به زیرِ زنگ آئینهٔ سکندری
بینیَم از گدازِ دل در جگر آتشی چو سیل
غالب، اگر دمِ سخن ره به ضمیرِ من بری

---

(۱) م: شمرد، س: سمر

۳۳۲

ز بسکه با تو به هر شیوه آشناشتمی / به عشق مرکزِ پرکارِ فتنه‌هاستمی
امیدگاهِ من و همچو من هزار یکی‌ست / ز رشک در صدد تَرکِ مدّعاستمی
سخن ز دشمن و غمهایِ ناگوارش نیست / ز دوست داغِ ستمهای نارواستمی
دیَت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر / چه شد که هیچکسم، بندهٔ خداستمی
به سرمه غوطه دهیدم که در سیه مستی / ز شرمگینیِ چشمی سخن سراستمی
ستم نگر که بدین بختِ تیره‌ای که مراست / ز بهرِ فرقِ عدو سایهٔ هماستمی
چگونه تنگ توانم کشیدنت به کنار / که با تو در گله از تنگیِ قباستمی
نکرده وعده که بر عاجزان نبخشاید(۱) / امید سنجِ فغانهایِ نارساستمی
به باده داغِ خودی از روان فروشسته / هلاکِ مشربِ رندانِ پارساستمی

به هرزه ذوقِ طلب میفزایدم **غالب**
که باد در کف و آتش به زیرِ پاستمی

۳۳۳

دلم در ناله از پهلویِ داغِ سینه تابستی / بر آتش‌پاره‌ای چسبیده لختی از کبابستی
بهارم دیدن و رازم شنیدن برنمی‌تابد / نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبستی
هجومِ جلوهٔ گُل کاروانم را غبارستی / طلوعِ نشئهٔ می مشرقم را آفتابستی
فغانم را نوایِ صورِ محشر همعنانستی / بیانم را رواجِ شورِ طوفان در رکابستی
ز خاکم ناله میروید، ز داغم شعله میبالد / رسیدی گَردِ رَاهستی و دیدی اضطرابستی
خطائی سر زد از بی صبری و شرمنده از نازم / به حسرت مردن استغنایِ قاتل را جوابستی
دلم صبحِ شبِ وصلِ تو بر کاشانه می‌لرزد / در و بامم به وجد از ذوقِ بویِ رختِ‌خوابستی
زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی / خوشا پاتا سرت کز هشت گُلشن انتخابستی
دلم میجوئی و از رشک می‌میرم که در مستی / چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی
محبّت در بلا اندازه می‌جوید مقابل را / کتانِ هوش را مر جلوهٔ گُل ماهتابستی
گلویم تشنه و جان و دلم افسرده، هی ساقی / بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستی
سپاس از جامگی خواران استغنایِ نازستی / شکایت از دعاگویانِ اندازِ عتابستی
نگویم ظالمی، امّا تو در دل بوده‌ای وانگه / دلی دارم که همچون خانهٔ ظالم خرابستی
منال از عمر و سازِ عیش کن کز بادِ نوروزی / به گُلشن جلوهٔ رنگینیِ عهدِ شبابستی

طفیلِ اوست عالَم، **غالبا**، دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم، پایِ نامِ بوترابستی

---

(۱) م: ببخشاید

۳۳۴

از جسم به جان نقاب تا کی — این گنج درین خراب تا کی
این گوهرِ پرفروغ، یارب — آلودهٔ خاک و آب تا کی
این راهروِ مسالکِ قدس — واماندهٔ خورد و خواب تا کی
بیتابیِ برق جز دمی نیست — ما وین همه اضطراب تا کی
جان در طلبِ نجات تا چند — دل در تعبِ عتاب تا کی
پرسش ز تو بیحساب باید — غمهایِ مرا حساب تا کی
غالب، به چنین کشاکش اندر
یا حضرتِ بوتراب، تاکی

فرداتِ غزل

نازم آن فتنه که در دشت به غمخواریِ قیس — لیلی از ناقه فرود آید و محمل برود
دو روز دیر کن ای مرگ خالصاًلله — مگر به من رسد آن وایه‌ای که در راهست[۱]
عبودیت[۲] نکند اقتضایِ خواهشِ کار — دعا به صیغهٔ امر است و امر بی‌ادبی است
گفتنی نیست که بر **غالب** ناکام چه رفت — میتوان گفت که این بنده خداوند نداشت
بو که به هنجار نو زخمه ز تار آوری
کن فیکونِ دگر بر سرِ کار آوری

(۱) م: کارست
(۲) م: دو بیت: عبودیت نکند... و: گفتنی نیست... را ندارد.

خاتمهٔ دیوانِ فارسی

یزدان را که سخن آفرید، و زبان را به رنگارنگ شیوه گویا کرد، جهان جهان نیایش، و روزگار را که در نگارش ستوده روشی پیش آورد، و نگارندگان را به نوایِ کلکم سر خوشِ نشاطِ جاوید ساخت، هزار آفرین. پیشینه رهروانِ فراخنایِ سخن را که به سرمنزلِ نیکنامی پای‌افراز از پای، کشیده، و بند از کمر گشاده، به سایهٔ نخلهایِ فراوان برگ آرمیده، بارگی را به چرا سر داده‌اند، از من، که واپسینِ این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان را از دنباله روانم، فراوان درود باد.

همانا گرایشِ اندیشه به نواسنجیِ این پوزش، در خواهِ فیضانِ همت است، و گدیهٔ اثرهایِ قبول، که به تنومندیِ آن معنوی نیرو، کار از پیش توان برد، و به گرانمایگیِ این آمیغی عطیّه بر کرده، ناز میتوان کرد.

کران پذیرفتنِ جادهٔ این خجسته راه، که خرد گره‌گشائیِ آنرا به بستنِ شیرازهٔ اجزایِ نخستین دیوان تأویل فرماید، اگر دیرتر اتفاق افتاد، رفتگان، که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند، گویم که یکی از ایشانم و بالجمله رویِ سخن بدیشانست، گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره‌انجام لنگ - حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهایِ سرِ راه بندی و خوی را به مهرِ راه‌نشینانِ این مرحله پیوندی بوده باشد.

فرد:

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم کعبه دیدم، نقشِ پایِ رهروان نامیدمش

گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانپائی را چه عذر؟ هان و هان، رخشی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوئی برنتافتی و از شموسی گام به درازی ننهاده، جز به پهنا نشتافتی، از ترسنده دلی عنانش کشیده و به لابهٔ آواز بوسه‌اش آرمیده داشتمی. چون پاره‌ای از راه بدینگونه که بر شمردم، بریده شد و روز بلند گشت، هم جوشِ تندیِ توسن فرونشست و هم دست و پایِ سوار از عنان و رکاب خستگی‌پذیر آمد. تابِ مهرِ نیمروز مغز در سرِ سوار گداخت و تفتگیِ ریگِ بیابان نعل در پایِ تکاور نرم کرد. رائض را دم و کره را قدم به گداز آمد، هم آن به آخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد - توانائی به چاره سگالیِ توسنی سر آمد، دورِ هنگام گسسته ومَی خستگی روی آورد. چه می‌سرایم، چه می‌سنجی؟ از روزیکه شمارهٔ سنینِ عُمر از آحاد فرا ترک رفت و رشتهٔ حساب زحمتِ یازدهمین گره به خود برگرفت، اندیشه در رویارو گام فراخ برداشت و گریوه و مغاکِ بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد. تا امروز که از هجرتِ خاتم‌الانبیاء علیه‌التحیة والثناء یکهزار و دوصد و هفتادو هشت سال گذشته و رصد نگارِ طالع من به اندازهٔ خرامشِ پیکِ آسمانی در مشاهدهٔ آثارِ سالِ شصت و ششم است، هنوَز شخصِ اندیشه کیخسروِ این جام و

افلاطونِ این خُم است.

رباعی:

غالب چو ز نارسائیِ فرجامِ نصیب هم بیمِ عدو دارم و هم ذوقِ حبیب
تاریخِ ولادتِ من از عالمِ قدس هم «شورشِ شوق» آمد و هم لفظ «غریب»

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم، در دلش فرود آید؟ درین سی سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که همدگر از کوفتگی فرو مانند به میانجی‌گریِ توفیق به کدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده. خامه در جنبش بود و شوق زودگرای، گفتارها از نهیبِ دورباشِ اندیشه به درازنایِ فاصلهٔ دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل به زبان رسید والا بسیچیِ همت آن را به خامه نسپرد

هر چند منش که یزدانی سروش است، در سرآغاز نیز، گُزیده‌گوی و پسندیده جوی بود، امّا بیشتر از فراخ روی پیِ جاده‌نشناسان برداشتی و کژی رفتارِ آنان را لغزشِ مستانه انگاشتی، تا هم در آن تکاپو پیش خرامان را به خجستگی ارزشِ همقدمی که در من یافتند، مهر بجنبید و دل از آزرم به درد آمد. اندوهِ آوارگیهایِ من خوردندو آموزگارانه در من نگرستند - شیخ علیِ حزین به خندهٔ زیرلبی بیراهه رویهایِ مرا در نظرم جلوه‌گر ساخت و زهر نگاهِ طالبِ آملی و برق چشمِ عرفیِ شیرازی مادّهٔ آن هرزه جنبشهایِ ناروا در پایِ ره‌پیمایِ من بسوخت. ظهوری به سرگرمیِ گیرائیِ نفَس حرزی به بازوی و توشه‌ای بر کمرم بست. نظیری لاابالی خرام به هنجارِ خاصهٔ خودم به چالش‌آورد. اکنون به یُمنِ فرّهٔ پرورش آموختگیِ این گروهِ فرشته شکُوه کلکِ رقاصِ من به خرامِش تذرواست و به رامش موسیقار، به جلوه طاؤس است، و به پرواز عنقا، آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده، همگی ده‌هزار و چهارصد و بیست و چهار (۱۰۴۲۴) بیت است که هریک پیرایهٔ گلویِ بسمل و آویزهٔ گوشِ دل تواند بود. یارب، این متاع به صحرا نهاده و این گنجینهٔ در گُشاده را از دستبردِ معنی دزدان و ترکتازِ غلطنگاران در امان، و گهرهایِ آبدارِ این ذخیره را بدان روشِ مستانه بر زبانها روان داری که هر چه در عَرضِ پیمایشِ ابریشمِ بیان از فرطِ صفا بلغزد، تا به مغزِ دل فرونرود، از غلطانی بازنایستد -

رباعی:

گر ذوقِ سخن به دهر آئین بودی اشعارِ مرا شهرتِ پروین بودی
غالب، اگر این فنِ سخن دین بودی آن دین را ایزدی کتاب این بودی

قصاید

۱
در توحید

ای ز وهمِ غیر غوغا در جهان انداخته / گفته خود حرفی و خود را درگمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پر، وانگهی / پردهٔ رسمِ پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف / همچنان بر صورتِ علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرفِ بی صدا انگیخته / شور در عالم ز حسنِ بی‌نشان انداخته

چرخ را در قالبِ ابداع درواریخته / خاک را بر نطعِ پیدائی ستان انداخته

عاشقان در موقفِ دار و رسن وا داشته / غازیان در معرضِ تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبعِ اربابِ قیاس آمیخته / نکته‌ها در خاطرِ اهلِ بیان انداخته

آن چنان شمعی براهِ شبروان افروخته / این چنین گنجی به جیب بیدلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمی‌گنجد دوئی / مرده را از خویش دریا بر کران انداخته

رایضی کش بویهٔ نسبتِ خیالت در دل است / وهم در شبگیر، دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش تشنهٔ وصفِ جلالت در سر است / لرزه در تحریرِ کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوارِ کاخی در نظر / انتعاشی در نهادِ این و آن انداخته

رفته هرکس تا قدمگاهی و زآنجا خویش را / پایه پایه از فرازِ نردبان انداخته

ای به نزهتگاهِ تسلیمِ رسولِ حق شناس / زآتشِ نمرود طرحِ گلستان انداخته

وی[1] به رستاخیزِ نار و مارِ قومِ ناسپاس / جانِ اژدر در تنِ چوبِ شبان انداخته

هر کجا سرهنگِ حکمت در سیاستگاهِ قهر / قرعهٔ عرضِ شکوهِ قهرمان انداخته

در بروتِ نحسِ اصغر چنگِ سفاکی زده / در گلوی سعدِ اکبر طیلسان انداخته

---

(۱) م: دی

از تو در هنگامه بازی خوردگانِ تار و پود رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته
وز تو در بازارِ سوداپیشگانِ هست و بود بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته
داده در توحیدم آئینِ غزل گفتن به یاد ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته
بر رخِ چون ماه برقع از کتان انداخته در نهفتن پرده از رازِ نهان انداخته
گشته با چشمِ بتانش نقشِ هم طرحی درست هر کرا دردت به بستر ناتوان انداخته
شحنهٔ عشقت کرا بنشانده بر نطعِ قصاص بر کنارِ نطع فرشِ ارغوان انداخته
تا بود عاشق به زندانِ عدم دائم اسیر در نهادش شورِ سودای دهان انداخته
تا بود شاهد به آزارِ دلِ عاشق حریص در دلش ذوقِ سماعِ الامان انداخته
غم چو گیرد سخت، نتوان شکوه از دلدار کرد بهرِ آسانی اساس آسمان انداخته
گل چو ماند دیر، گردد بر دلش بازار سرد بهرِ تجدیدِ طرب طرحِ خزان انداخته
گلخن افروزانِ داغت هشت گلشن را چو خس در گذارِ نالهٔ آتش‌فشان انداخته
جاده‌پیمایانِ راهت نُه فلک را چون جرس در گلوی ناقه‌های کاروان انداخته
آتشی از روی گلهای بهار افروخته شعله‌ای در جانِ مرغِ صبح‌خوان انداخته
دجله‌ای درساغرِ معنی طرازان ریخته رشحه‌ای در کاسهٔ دریا و کان انداخته
سر به تیغ از دوشِ جانبازان سبک برداشته بار بر دلهای نامردان گران انداخته
جز بدین آب آتشِ زردشت نتوان سرد کرد کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته
جز بدین الماس نتوان این چنین دُردانه سفت رخنه از اسلام در کیشِ مغان انداخته
چشم را بخشیده چونان گردشی کارباب هوش بر زمین دانند طرحِ آسمان انداخته
داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهلِ قیاس در تنِ شمشیر پندارند جان انداخته
ای ز شرمِ خاکسارانِ تو از شهپر هما چون گلیمِ کهنه ظل را برکران انداخته
ذوقِ تمکینِ گدایانِ تو گنجِ شاه را از دلِ رنجور و چشمِ پاسبان انداخته
تا درین صورت ز چشمِ دشمنان پنهان بود دوست را اندر طلسمِ امتحان انداخته
تا علاجِ خستگی آسایشِ دیگر دهد خارها در رهگذارِ میهمان انداخته
ای عمل را داده فرجامِ مکافاتِ عمل گرچه دانا شرحِ آن را بر زبان انداخته
تندخویان را به داغِ ناشکیبی سوخته نام‌جویان را به بندِ دودمان انداخته
آنکه وصفت را ز خودبینی به گفتن داده‌ساز بر سمندِ شعله، خس بر گستوان انداخته
سوخت عالم را صریر کلکِ من، **غالب** منم کاتش از بانگِ نی اندر نیستان انداخته
رقصِ خس برشعله‌زانسان سرخوشم دارد که من دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته
می‌سرایم نغمهٔ توحید و شورِ این نوا چون نیَم سوراخها در استخوان انداخته
زانکه این ترکِ تبه(۱) اندیشه در عنوانِ حمد حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته

(۱) م: تباه

تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را به قهر / در تمنای بهشتِ جاودان انداخته
این گران‌جان عندلیبِ بی‌نوا کاندر خیال / شاخِ طوبیٰ را ز بارِ آشیان انداخته
زابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش / طرحِ جشنِ تازه در باغِ جنان انداخته
نیستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود / چشم بر رسمِ عطا و ارمغان انداخته
با خموشی ساخت پندارم به امیدِ قبول / گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

۲
در نعت سیدالمرسلین

مرا دلی است به پس کوچهٔ گرفتاری / گشاده‌روی‌تر از شاهدانِ بازاری
به لاغری کنم آسان قبولِ فیضِ سخن / که رشته زود رباید گهر ز همواری
به تنگیِ دهنِ دوست، خاطری دارم / که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری
ز طوطیانِ شکرخا مگوی و از من جوی / نشاطِ زمزمه و لذتِ جگرخواری
چو زلف جوهرِ تیغم بود پریشانی / چو چشمِ ناز به خویشم رسد ز بیماری
نه مایه‌بخشی دل در حقِ زبان بیش است / مژه چه پیش برد دعویِ گهرباری
نه جوشِ خونِ دل از قدرِ گریه افزون است / چرا نباشدم از تاب چهره گلناری
ز بسکه عمر سپردم به بذله‌پالائی / ز بسکه خوی گرفتم به لذتِ خواری
ز آبِ خضر نشان میدهم به آسانی / به ذوقِ عربده جان میدهم بدشواری
چو مژده دوست نوازم، چو فتنه خصم‌گداز / به دل ز سادگی و با زبان ز پرکاری
چو بادِ تند که هنگامه‌سنجِ خویشتن است / ستیزه‌ای بودش با غبار پنداری
ملالِ خاطرِ حاسد ز من بدان ماند / که گردِ ره به هوا پیچد از سبکساری
چه ننگ اگربه سخن هم‌فن است، چون به سخن / زدوده‌ام ز ورق داغِ ننگِ همکاری
مرا که عرضِ هنر دوزخِ پشیمانیست / همین بس است مکافاتِ حاسد آزاری
شد آن که هم‌قدمان را ز من غباری بود / ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری
مسنج شوکتِ عرفی که بود شیرازی / مشو اسیرِ زلالی که بود خوانساری
به سومناتِ خیالم درآی تا بینی / روان فروز برو دوشهای زناری
بساطِ روی زمین کارگاهِ ارژنگی / بتانِ دیرنشین شاهدانِ فرخاری
جحیم جوشدم از پردهٔ نفس چو مرا / بود به جانِ عدوی نبی شررکاری
بهشت ریزدم از گوشهٔ ردا که مرا / ز خوانِ نعتِ رسول است زَلّه برداری
مطاعِ آدم و عالم محمدِ عربی / وکیلِ مطلق و دستورِ حضرتِ باری
شهنشهی که دبیرانِ دفترِ جاهش / به جبرئیل نویسند عزت آثاری
عدو کُشی که ز چاکِ کنارِ توقیعش / دویده تا دلِ خسرو جراحتِ کاری

افاضهٔ کرمش در حقائقِ آفاق بسانِ روح در اعضای جانور ساری
افادهٔ اثرش بر قوائمِ افلاک به شکلِ رعشه بر اندامِ آدمی طاری
دران نورد که وحدت به چارسوی شهود فروخت رونقِ هنگامهٔ خریداری
متاعِ او به تماشا سپرد ارزانی حدوثِ او به قدم داد گرم بازاری
نشانِ رتبهٔ ذاتش به عالمِ توحید دوپایه برتر از افعالی وز آثاری
تو کز وجوب مغایر شماری امکانش ز احولیست نگه در مقام زناری
چنان بود که ببیند به خواب کس خود را ازو مشاهدهٔ حق به عین بیداری
دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد نهفت جادهٔ مقصود اندران تاری
ظهورِ ایزدِ یکتا به صورتِ خاصش نهاده در رهِ اعیان چراغِ غمخواری
چنین که می‌نگرم جلوهٔ حجاب گداز چه مشکل است دگر خویشتن نگهداری
می مشاهده پر زور و من ز ساده دلی خورم چو بیش کنم حرصِ بیشتر خواری
سخن مذاقِ دگر یافت، شورشی دارد نمک فشانی مستی به مغز هشیاری
عنان‌گسیخته بیراهه تاختن تا چند به شرع پیچم و گردم به پویه هنجاری
به مطلعی که ز غیبت رساندم به حضور کشم نوای نیایش به ناله و زاری

[مطلع ثانی][1]

زهی ز حرفِ تو اندیشه را مددگاری خرد بسایهٔ شرعت ز فتنه زنهاری
تو و کلیم و کفش اجرِ آستان رویی تو و مسیح و دمش اجرتِ هواداری
اسیرِ دامِ ترا خلد در هواخواهی مریضِ عشقِ ترا حور در پرستاری
تو مه شکافی و خورشید را بگرداند رفیقِ تو به قدم گاهِ قدرت اظهاری
دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجی دل از فسانهٔ موی تو در نشان داری
به عطرسائیِ موجِ نسیمِ نوروزی به مشک‌زائیِ نافِ غزالِ تاتاری
اگر نه خاصّه ز بهرِ بساطِ عزتِ تست بنای کعبه درین کهنه چاردیواری
چراست اینکه حقش کرده کارفرمائی چراست اینکه خلیلش نموده معماری
چو موج و بحر ستایشگرِ ترا پیوست نشاطِ فیضِ ازل با زبان کند یاری
سخن یکی است ولی در نظر ز سرعتِ سیر کند چو شعلهٔ جوّاله نقطه پرکاری
سخن ز مدحِ تو بالد به خویش کز تعظیم به صد هزار زبانی ستودهٔ باری
به فیضِ کحلِ ولای تو در نظر دارم که آنچه حدِ نظر نیست در نظر داری
خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست هرآنچه پیشِ تو گویم همی به ناچاری
ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازی ز بخت شکوهٔ توفیقِ زشت کرداری
به من درین که فروریزد از زبان، چه گرفت شکایتی که نگنجد به دل ز بسیاری

---

(۱) م: مطلع ثانی

به داوری سرو کارم به جمعی افتاده‌است
که برگزیدهٔ چرخ‌اند در ستمکاری
چو فتنه جامعِ قانونِ عالم‌آشوبی
چو غمزه صاحبِ فرهنگِ مردم‌آزاری
فکنده دلو و رسن را به چاه و بر سرِ چاه
شکسته‌اند سبوی مرا به سرشاری
بسا بگشته و هم بر پیِ نخستینم
بسانِ گاوِ خراس اندرین طلبکاری
ز ناوکم تنِ خصم ایمنست و من خسته
قضا سپرده به پیکانِ تیر سوفاری
کجاست دست که چینم ثمر ز نخلِ امید
اگر رسد به زمین شاخش از گرانباری
اگر چه ز اشتلمِ بخت میزیم ناکام
بدان صفت که کسی جان دهد به دشواری
معاشِ من به معادِ عدوی تو ماند
ز رنگ رنگ نژندی، ز گونه‌گون خواری
ولی به این همه درماندگی چو یاد آرم
ز رحمتی که به حالِ جهانیان داری
ز هم فروگسلد بند بندِ فتنه اگر
به قدرِ ذوق به بالم درین گرفتاری
دو روزه راه به هر رنگ میتوان پیمود
بلند و پست سرافرازی و نگونساری
نالم از ستمِ غیر بر تو باد که تو
مرا به دستِ من دیوسار نگذاری
به جنبشِ اثرِ لااله الاالله
غبارِ هستیِ **غالب** ز پیش برداری

۳
در نعت خاتم‌الانبیا

آن بلبلم که در چمنستان به شاخسار
بود آشیانِ من شکنِ طرهٔ بهار
آن ساقیم که از اثرِ رشحهٔ کفم
خمیازه را به موجِ گل انباشتی خمار
آن مطربم که سازِ نوای خیالِ من
غیر از کمندِ جاذبهٔ دل نداشت تار
آن کوکبم که در تب و تابِ نوردِ شوق
اوجِ من از رسیدن می یافتی قرار
آن ریشهٔ نگاهِ امیدم که دمبدم
بود از نمِ طراوتِ دل شوقم آبیار
هر غنچه از دمم به فضای شکفتگی
فیضِ نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار
هر جلوه را ز من به تقاضای دلبری
از غنچه بود محملِ نازی به رهگذار
هم سینه از بلای جفاپیشه دلبران
فرهنگ کاردانیِ بیداد روزگار
هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان
فهرستِ روزنامهٔ اندوهِ انتظار
هم در زمانه بهرِ رواجِ نشاطِ خویش
هم در میانه از اثر عکسِ روی یار
پیمانه را به نرخِ چمن دادمی بها
آئینه را به موجِ شفق بستمی نگار
شوقم جریدهٔ رقمِ آرزوی بوس
ذوقم قلمروِ هوسِ مژدهٔ کنار
فکرم به جیبِ شاهدِ اندیشه گلفشان
کلکم به طرفِ گلشنِ نظّاره لاله‌کار
از چشم و دل نهادِ مرا بود تاج و تخت
وز رنگ و بو بساطِ مرا بود، پود و تار
بختم به جیبِ عشرتیان می‌فشاند گل
سعیم ز پای محنتیانِ می‌کشید خار

وقتِ مرا روانیِ کوثر در آستین — بزمِ مرا طراوتِ فردوس در کنار
ساقی ز باده بر اثرِ نغمه عذرخواه — مطرب ز نغمه در هوسِ باده حق‌گزار
از پرده‌های ساز نفسها اثرفشان — وز جلوه‌های ناز نظرها کرشمه‌بار
همواره ذوقِ مستی و لهو و سرور و سور — پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار
با کیسه درخصومت و با کاسه در لجاج — رندانِ پاکباز و شگرفانِ شادخوار
بدمستیِ شبینه و خوابِ سحرگهی — رنگینیِ سفینه و اشعارِ آبدار
اکنون منم که رنگ به رویم نمی‌رسد — تا رخ به خون دیده بشویم هزار بار
صدره ز داوری به گرو باز برده‌ام — افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
نقشم به نامه نیست به جز سرنوشتِ داغ — تارم به جامه نیست به غیر از تنِ نزار
نم در جگر نمانده ز تردستیِ مژه — دل را به پیچ و تابِ نفس می‌دهم فشار
چشمم گشوده‌اند به کردارهای من — زآینده ناامیدم و از رفته شرمسار
پایم به گل ز حسرتِ گشتِ کنارِ جوی — خارم به دل ز یادِ هم‌آهنگیِ هزار
هم دردِ من فتاده در آشوبگاهِ بیم — شمعِ سحرگه و قدح دستِ رعشه‌دار
خو کردنم به وحشتِ شبهای بیکسی — برد از ضمیر دهشتِ تاریکی مزار
در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل — در بسترم ز خاره و خار است پود و تار
هم تن ز ضعف وقفِ شکنهای بی حساب — هم دل ز رنجِ داغ المهای بیشمار
از خون دیده هر مژه‌ام شاخِ ارغوان — وز سوزِ سینه در نفسم تابِ لاله‌زار
کاشانهٔ مرا در و دیوار شعله‌خیز — همسایهٔ مرا سر و دستار پر شرار
پیموده‌ام درین سفر از پیچ و تابِ عجز — در هر قدم هزار بیابان و کوهسار
داغی به دل ز فرقت دهلی نهاده‌ام — کش غوطه داده‌ام به جهنم هزار بار
بخت از سوادِ کشورِ بنگاله طرح کرد — بر خویش رختِ ماتم هجرانِ آن دیار
با این همه نهیب که جان می‌رمد ز تن — با این همه نورد که دل می‌رود ز کار
لختی به دلفریبیِ شوقِ جنون مزاج — لختی به پشت‌گرمیِ جانِ امیدوار
محوم چنان که مهر ندانم ز دشمنی — مستم چنان که گل نشناسم ز نوکِ خار
هر گردِ فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان — هر زخمِ کینه خندهٔمستان دهم قرار
پست و بلند را نسگالم به ناز و عجز — رد و قبول را نپذیرم به فخر و عار
هر گونه زهرِ عربده اندر مذاقِ من — مانندِ تلخیِ می ناب است خوشگوار
در دشت بر دمیدنِ نیّر ز طرفِ کوه — چشمِ مراست جلوهٔ روئی به تابسار
دکّانِ روستائی و شبهای برشکال — دانم سوادِ سایهٔ تاک است و آبشار
آیا بود که گریه به دل تازگی دهد — چون سبزه‌ای که بر دمد از طرفِ جویبار
آیا بود که دستِ تهی موجِ زر زند — چون آتشی که سرکشد از پردهٔ چنار
آیا بود که از اثرِ اتفاقِ بخت — دیوانه را به وادیِ یثرب فتد گذار

هم دوشِ شوق را دهمی حله زان نسیم — هم چشمِ بخت را کشمی سرمه زان غبار
سایم بر آستانِ رسولِ کریم سر — جان را به فرقِ مرقدِ پاکش کنم نثار
هم مزدِ سعی بخشم و هم مژدهٔ سکون — از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار
فخرِ بشر، امامِ رسل، قبلهٔ امم — کز شرعِ اوست قاعدهٔ دانش استوار
آن ابتدای خلق که آدم درین نورد — هم چون امامِ سبحه برون است از شمار
آن منتهای همت هستی که در وجود — اندر میانِ دهر نشان می‌دهد کنار
در معرضِ لطافتِ مهرش جهان جهان — گلهای شیشه می‌دمد از مغزِ کوهسار
در موقفِ سیاستِ قهرش زمان زمان — مهر از شعاع می‌کشد انگشتِ زینهار
دانی چراست کز اثرِ جلوهٔ قدش — بر خاک نقشِ سایه نگردید آشکار
وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نورِ خویش — برداشت از میانه حجاب آفریدگار
هم سطوتش به عرضِ شکوهِ شهودِ حق — از هر نگه دریده جگرگاهِ اعتبار
هم قدرتش به دعویِ شرحِ کمالِ خویش — قانونِ نطق را ز رگِ سنگ بسته تار
از فیض بخشیِ نفسش غفلت، آگهی — وز دلنوازیِ کرمش جبر، اختیار
در بزمِ رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی — در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
حقا که لفظِ احمد و لطفی که تحت اوست — گنجی‌است شایگان و طلسمی است استوار
اما پی‌گشایش این معنوی طلسم — فطرت شگرف قاعده‌ای کرده اختیار
باید نخست میم ز احمد فراگرفت — کان میم اسمِ ذاتِ نبی راست پرده‌دار
هر گه به یمن معرفتِ ذاتِ احمدی — میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی‌پرده بنگر از الف الله جلوه‌گر — وز حا و دال بشمر و دریاب هشت و چار
دارم سرِحضور که در عرضِ خدمت است — شوقم عنان گسسته‌تر از باد نوبهار

[مطلع ثانی][1]

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار — فردوس را به دامِ نگه می‌کند شکار
تقدیر از وجود تو شیرازه بسته‌است — مجموعهٔ مکارمِ اخلاق کردگار
توفیق در زمانِ تو ترتیب داده است — فرهنگِ آفرینش و شرحِ رموزِ کار
هم گوهرِ ترا ز فروغِ خود آبرو — هم صانعِ ترا به وجود تو افتخار
در یمن کرده‌اند یسارِ ترا یمین — در بذل داده‌اند یمینِ ترا یسار
جنت به کارگاهِ ولای تو حُلّه‌باف — رضوان به بارگاهِ رضای تو پیشکار
در عالمی که بردمد از عرصه رستخیز — در موقفی که سرزند از پرده گیر و دار
بر دامن از سپیدیِ روها کشی طراز — در دام[2] از رهائیِ امت بری شکار
بخشش به نقد سجده روائی عطا نکرد — نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار

(۱) م: مطلع ثانی غ: مطلع ثانی ندارد. (۲) م: وام

رحمت ثواب را به سراپرده جا نداد / ناورد تا ز دفترِ جودت براتِ بار
بی رخصتِ ولای تو طاعاتِ مدعی / بی مزد همچو کوششِ دهقان به شوره‌زار
بی عشرتِ رضای تو اوقاتِ زندگی / تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهانِ مار
تا پنجهٔ عطای تو گردیده پرده در / تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده‌دار
خواهم رواج و رونقِ جنّت ز خار و خس / نازم سپیدروئیِ مشتی سیاهکار
نظّاره گر به عرضِ نگه بال می‌زند / با نزهتِ جمالِ تو سطری است از غبار
اندیشه گر به سعیِ قلم ناز می‌کند / در حضرتِ جلالِ تو طفلی است نی‌سوار
می‌خواستم که شاهدِ مدحِ ترا کنم / دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار
در پیچ و تابِ عرضِ جنون شمارِ شوق / ابیات را ز صد برسانم به صدهزار
هر لفظ را به قافیه آرم هزار جا / هر پرده را به ولوله سنجم هزار بار
اما ادب که قاعده‌دانِ بساطِ تست / داد از نهیب حوصلهٔ آز را فشار
از بسکه بر جگر نمکِ دور باش ریخت / گردید خامه در کفم انگشتِ زینهار
دیگر چه گفت؟ گفت که ای **غالب** حزین / دیگر چه گفت؟ گفت که ای رندِ خاکسار
هر چند شوق تشنهٔ عرضِ عقیدت است / اما تو و ستایشِ ممدوحِ کردگار!
از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای / کلک و ورق بیفکن و دستِ دعا برآر
تا کسوتِ وجودِ شب و روز را به دهر / از تابِ مهر و پرتوِ ماه است پود و تار
تا سینه راست ناله در اندازِ کاو کاو / تا دیده راست جوشِ نگه‌سازِ خارخار
تا سجده راست در رهِ حق مژدهٔ قبول / تا عذر راست بر درِ بخشش نوید بار
تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده‌ریز / تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار
بادا محیطِ نور ز فیضِ تو موجزن / بادا بنای دهر ز شرعِ تو استوار
عزمِ مجاهدانِ تو با چرخ هم عنان / سعیِ موافقانِ تو با خلد هم‌کنار
دایم ز وضعِ چرخِ ثوابت محیط باد / بر تارکِ عدوی تو ابرِ تگرگ‌بار
لاغر چنان که در خم و پیچِ فغان و آه / نتوان شناختن تنش از ناله‌های زار
آن را که برده الفتِ گیسوی تو به خاک / سنبل دمد ز جیبِ سوادِ شبِ مزار
وان را که بر خلافِ تو رفته‌است در لحد / دودی برآورند و لیکن هم از دمار

۴
در نعت و[۱] منقبت

چون تازه کنم در سخن آئینِ بیان را / آواز دهم شیوه‌ربا هم‌نفسان را

(۱) م: در نعت مصطفوی۴ بشمول منقبت مرتضوی۴

رقصد قلمم بی‌خود و من خود ز رهِ مهر / بر زهره فشانم اثرِ جنبشِ آن را
در زمزمه در بر رخِ داوُد گشایم / تا بهره فرستد ز رهِ گوش زبان را
جبریل دود در هوسِ فیضِ سروشم / چندانکه چکاند چو خوی از روی روان را
هر گه که به مشّاطگی ناز گشایم / پیچ و خمِ جعدِ نفسِ عطرفشان را
رضوان دود از حلقهٔ حوران به رهِ باد / افکنده ز کفِ غالیه و غالیه‌دان را
هر گه که به گوهرکدهٔ راز نَهَم روی / آوردنِ آرایشِ سیمای بیان را
در راه گهرریزه فشانم که پس از من / زین جاده شناسند رهِ گَنجِ نهان را
هان وایه‌پرستان ز جواهر مشمارید / تلخابِ رگِ قلزم و خونابهٔ کان را
گوهرکدهٔ راز بود عالمِ معنی / وز لفظِ گهرریزه بود وادیِ آن را
لفظِ کهن و معنیِ نو در ورقِ من / گوئی که جهان است و بهار است جهان را
آن دیده به لفظم نگرد نازشِ معنی / کاندر تنِ یوسف نگرد شادیِ جان را
فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص / خواهد شرفِ ذاتِ خداوندِ مکان را
نازم روشِ زهره که در شکرگزاری / از حوت به تثلیث ببیند سرطان را
چون من ز سخن یافتم این مرتبه، خواهم / کز عرش فراتر نگرم پایهٔ آن را
وین پایه در آن است سخن را که ستایم / ممدوحِ خداوندِ زمین را و زمان را
آن کز اثرِ گرم‌روی در شبِ معراج / در بالِ ملک سوخت نشاطِ طیران را
شاهی که پی سجدهٔ خاکِ کفِ پایش / ارزش نبود جز سرِ صاحب نظران را
حق تا بفرستاد ز غیبش به شهادت / کز خاطرِ این نشئه برد رشک جنان را
از فرطِ محبت که بدان جانِ جهان داشت / نگذاشت فضا سایهٔ آن سروِ روان را
در کشورِ لطفش کنی ار شهر و دهی فرض / زان گونه در آنجا نگری امن و امان را
کز فرطِ رواجِ زر و بیکاریِ آهن / بر سنگِ محک رشک بود سنگِ فسان را
در موقفِ قهرش نگری بر روشِ داد / دار و رسن و درّه و شمشیر و سنان را
از بهرِ ثناگستریِ تست، و گرنه / اندازهٔ گفتار نبودی حَیَوان را
از بهرِ نثارِ قدمِ تست، وگرنه / ایزد به کفِ خاک ندادی دل و جان را
گر با رخِ عشاق تو تشبیه دهندش / گلگونه شود خلدِ برین روی خزان را
نازم به کسانی که به تشبیهِ خمِ تیغ / دیدند بر ابروی تو ماه رمضان را
در عالمِ عدل تو به مهرِ رمهٔ دشت / گرگانِ ستم‌پیشه رقیب‌اند شبان را
در نکته گر از قعرِ جهنم سخنی رفت / در مضجعِ خصمِ تو ره افتاد گمان را
آن کیست که بیند چو به رفتار درآری / بر اوجِ سما رخشِ دل‌آویز عنان را
این بس که به تسکینِ دل از سایهٔ تنگش / اندیشه به دل جای دهد کاهکشان را
رفتارِ تو آن کرد به افلاک ز شوخی / کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را
هر چند شناسندهٔ هر راز شناسم / آن چشمِ نهان‌بین و ضمیرِ همه دان را

لیک از تفِ آن زهر که غم در قدحم ریخت — لب تشنگیِ ذوقِ بیان است عیان را
فریاد رسا! داد ز بی برگیِ ایمان — کاین نخل به تاراجِ فنا رفت خزان را
در خویشتن ایمان شمرم لیک ازان دست — کاندر تنِ محبوب شمارند میان را
از عمر چهل سال به هنگامه سرآمد — سرمایه به بازیچه تلف گشت دکان را
روز آخر و من سست پی و قافله بس دور — در باخته‌ام از غمِ ره تاب و توان را
زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند — از من نبرد مایهٔ آرایشِ خوان را
هرگه که خورم نان تنم از شرم گدازد — چندانکه زخویش آب کشم دست و دهان را
در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را — در شیوه پسندم روش و کیشِ مغان را
در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم — در روزه ز شوّال ندانم رمضان را
گیرم که نهادم بود از سجده لبالب — ای وای گر از ناصیه جویند نشان را
شرع آنهمه خودبین و من این مایه سبکسر — کز ساقیِ کوثر طلبم رطلِ گران را
تا نامِ می و ساقیِ کوثر به زبان رفت — صدره لبم از مهر ببوسید زبان را
آن قوتِ بازوی تو کز برقِ نهیبش — ریزد جگر و زهره ز هم شیرِ ژیان را
در کیش تو ناتافته رو از دمِ شمشیر — بر خصمِ تو نگشاده کمین پشتِ کمان را
آن اصلِ نژادِ تو که در عالمِ بینش — یابند ازو گر ز تو جویند نشان را
گردِ سر آن کس که به دوشِ تو نهد پای — گردش بود از راهِ ارادت دوران را
دورانِ تو و یار تو فرخنده قرانی است — در طالعِ من جلوه ده آثار قران را
زان رو که امیدم به گرانمایگیِ تست — در خاطرِ من ره نبود بیم و زیان را
پروازِ مرا شوقِ تو شهپر بود ارنه — کو قدرتِ گفتار منِ هیچ مدان را
در پیچ و خم هستیِ موهومیِ من بین — آویزشِ بختِ دژم و طبعِ جوان را
من این همه بی‌دستگه و خامه گهرپاش — در دستِ تهی تا چه شمار است بنان را
از **غالب** دل خسته مجو منقبت و نعت — دریاب به خونِ جگر آغشته فغان را

۵
در منقبت(۱) حضرت علی علیه‌السلام

صبحی که در هوای پرستاری وثن — جنبد کلیدِ بت‌کده در دستِ برهمن
در رُفت و روب دیر، دمِ گرمِ راهبان — آرد برون گداختهٔ شمع از لگن
خیزند دسته دسته مغانان نشسته روی — در اهتمامِ چیدنِ برسم ز نارون
از شورِدیریان به گمانِ خروش صور — اموات را ز رقص به تن بر درد کفن

(۱) م: در منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام

رخشد ستاره از رخِ ناشستهٔ صنم — بالد بنفشه از قد خم‌گشتهٔ شمن
بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر — بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن
خواهد چراغ کشته چو شخصِ بریده سر — خیزد گلِ شکفته چو رنجورِ خسته تن
بر جامِ مُل ز دیدهٔ شبنم چکد نگاه — بر روی گل ز طرهٔ سنبل دود شکن
غوغایِ روز پرده گشاید ز خوب و زشت — آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن
برخیزم و شرارهٔ آذر به هر دو کف — رویم ز رخت‌خواب و فشانم ز پیرهن
بر بوی طرّه‌ای که شبم بر مشام خورد — بر رهگذار باد به دم درکشم ختن
از ذوقِ مژده‌ای که نگارم به خواب داد — در انبساطِ وجد به هم برزنم چمن
گرداب خانه‌زادِ محیط است، لاجرم — گردم به ذوقِ دوست همان گرد خویشتن
چون برگِ گل ز بادِ سحرگاهیم زبان — رقصد به نامِ حیدرِ کرّار در دهن
فیض دم انا اسدالله برآورم — منصور لاابالیِ بی دار و بی رسن
ساغر پی صبوح لبالب کنم ز می — چونان که لب ز زمزمهٔ یا ابوالحسن
شاهِ نجف، وصیِ نبی مرتضیٰ علی — آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن
ذاتش دلیلِ قاطعِ ختمِ نبوت است — وقتِ غروبِ مهر دمد ماه، بی سخن
مه والیِ شب است و ولی عهد آفتاب — باید به روشنیِ مه از مهر دم زدن
پیغمبر آفتاب و فروغش جمالِ دین — بعد از نبی امام مه و پیروان پرن
ای از تو بوده رونقِ دینِ محمدی — رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن
بالیده از تو علم و عمل در پناهِ هم — ای آبروی خلوت و ای فخرِ انجمن
جز بر تو و نتائجِ پاکت ز سروری — نامیست چون خدنگِ نگاه و چهِ ذقن
گر دشمنِ تو هست توانا، شگفت نیست — جانش ز ذوق تیغِ تو خون گشته در بدن
از کینه مهربانی و از عجز پردلی — زانگونه شد پدید ز عدلِ تو در زمن
کز نره‌شیر بچهٔ آهو نخورده رم — الا ز ماده شیر هم از جوشش پهن
در دشت رهروِ تو ننوشد مگر رحیق — بر تخت پیروِ تو نپوشد مگر خشن
یادت کنند، روشنیِ خور دهد[1] نفس — نامت برند، حقهٔ پروین شود دهن
سوزِ غمِ تو بینم و نازم به بختِ خویش — کایزد مرا نسوخت به داغِ نسوختن
طبعی است جز به ذوقِ تو ناگشته منبسط — جانی است جز به مهرِ تو نابوده مرتهن
خواهم ز فرطِ رشک که در مجمعِ حواس — مهرِ ترا به خویش بدزدم ز خویشتن
داغِ غلامیِ تو مرا بر جبینِ دل — جوشِ مناقبِ تو مرا در خیال من
نوری است از بطانهٔ توفیق جلوه‌گر — بحری است در میانهٔ ابریق موجزن
مستم بدین طرب که به پروازش[2] خیال — دارم به یادِ روی تو خلوت در انجمن

(۱) م: زهَر
(۲) م: پروازش، س: پردازش

شادم بدین هوس که به مدحِ تو جاودان بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن
کافور فرِّ ایزدیم ده که خویش را مرهم نهم به خستگیِ بندِ اهرمن
گفتی ز می به حشر و نرنجم ازین درنگ مستی دهد زیاده چو صهبا شود کهن
لیکن ز رهروان به سر این رباط نیز نتوان دریغ کرد سُفالی ز دُردِ دَن
آنم که تابِ غیرت آوای من کشد از شاخِ سدره طائرِ قدسی به بابزن
کلکم بدان مثابه ز تیزی که بسترد نقش نگار ارمنی از چشم کوهکن
بر رهگذارِ قافیه، خاص اندرین زمین نگذاشتم نچیده گلی غیرِ یاسمن
کوتاهیِ سخن نبود از رهِ قصور دانند اهلِ فن که منم اوستادِ فن
در مدحتِ تو ذوق فشانم نه‌بادخوان دریوزهٔ گهر کنم از دل نه از عدن
دامِ مرا شکار فراوان بود، ولی سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن
داری سرِ غریب نوازی، زهی نشاط **غالب** ندیده‌ای که غریب است در وطن

۶

در منقبت[۱] حضرت علی علیه‌السلام

نازم به گرانمایگی دل که ز سودا هر قطرهٔ خون یافته پروازِ سویدا
اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا
دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد مینای مرا پنبه به غیر از کفِ صهبا
نالِ قلم از جوشِ گدازِ دلِ خویشم سیراب بود همچو رگِ ابر ز دریا
رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم چون شمع ز فانوس و می لعل ز مینا
میراث رسیده‌است[۲] ز خونین نفسانم داغی شرراندا و بیانی جگرآلا
یابی تهِ خاکسترِ هر حرف شراری آتشکده‌ای کوست[۳] دمم پارسیان را
آنم که به افزایشِ اندازهٔ فطرت آنم که به آرایشِ اندازِ تماشا
نطقم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا
هین عیسی و سامانِ نوالش نفسِ گرم هان موسی و برهانِ کمالش یدِ بیضا
چون دشت پر از لالهٔ خود روست بساطم از جاده نوردان نکنم مزد تقاضا
چون لعلِ رگِ ابر گدازِ جگرستم خونم همه در دامنِ خود می‌چکد اما
گوئی مژهٔ اشک فشانم که سراسر برگنجِ گهر می‌زنم از نار[۴] سرِپا
هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود جوید ز رهِ پردهٔ گوشم به دلم جا

(۱) م: در منقبت ابوالائمه مرتضی علی علیه السلام
(۲) در اصل متن رسیدست
(۳) در اصل متن کاواست. مخفف کاوُوس؟
(۴) م: نار، س: ناز

چون سیل که از بادیه خیزد به بهاران   مالد به زمین سینه و گیرد رهِ دریا
هرچند درین عرصه به هر رنگ که خواهی   با نیک و بدِ دهر بسر میرود اما
دل می‌طلبد دوستی و دشمنیِ خلق   لب تشنهٔ خونند چه اعدا، چه احبّا
هشدار که مجنون نتوان شد به تکلف   دیوانه توان گشت ولیکن به مدارا
گر حوصله همپای نمی‌بود درین راه   درباختمی زَهره ز تاب و تبِ غوغا
آزادگی از موج برون برد گلیمم   ورنه من واین دعوی واین حوصله؟ حاشا!
در جیب رفیقان گلِ شاداب فشاندم   هر چند تفِ تشنگیم سوخت به صحرا
در بزمِ حریفان رگِ مهتاب گشودم   گر خود همه گردون نمکم ریخت به صهبا
نفرین نزند سیلیِ صرصر به چراغم   تحسین ندماند ز رگِ سازِ من آوا
از بسکه سیه‌مستِ می جنبشِ کلکم   در پردهٔ هر نقش دلم می‌رود از جا
بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید   در عربده راهم ز درازی است بپهنا
نظّارهٔ خوبان و می و نغمه حرام است   دیدیم و شنیدیم، سَمعنا و اَطعنَا
با این همه هرجا کند آهنگ خرابی   سرگرمیِ شوقی که بود حوصله فرسا
با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب   از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبّرا
شوق است که چون نشئهٔ توحید رساند   از دار برد پایهٔ منصور به بالا
شوق است که فرهاد ازو مُرده به سختی   شوق است که مجنون شد ازو بادیه‌پیما
شوق است که مرآتِ مرا داده به صیقل   شوق است کزو طوطیِ طبعم شده گویا
شوق است کز اعجازِ اثرهای قبولش   آئینهٔ پیدائی حرف است ورقها
قانع به سخن نیستم و باک ندارم   نز خویش سپاس است و نه از غیر محابا
نظّارگیِ جلوهٔ اسرارِ خیالم   در آینه چشمِ حسود و دلِ اعدا
ز آویزشِ دونان ز سخن باز نمانم   سیلابِ مرا زین خس و خاشاک چه پروا
شوقم همه راز است من و عربده هرگز   سوزم همه ساز است من و شکوه مبادا
گر مهر و گر کین همه رعنائیِ وهمست   شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا
اندیشه دو صد گلکده گل برده به دامن   اما همه از نقش و نگارِ پرِ عنقا
چون پردهٔ شب بارِ مصور به خیالست   این کارگهِ وهم ز پیدائیِ اشیا
آن وعظِ فقیهانهٔ زاهد که نزیبد   بر صفحهٔ دین نقشِ رواجِ غم دنیا
وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد   دم سردیِ امروز به سرگرمی فردا
آن حسن و دمِ ناز ز افسونِ ادائی   جان باز دمیدن به تنِ صورتِ دیبا
وان عشق و گهِ عجز به امیدِ نگاهی   از خویش گذشتن به سرِ راهِ تمنا
گردیدنِ هفت اختر و نُه چرخ به هر سو   زین عربده بالیدنِ آثار به هر جا
گل کردن صد رنگ بهار از جگرِ خاک   برجَستنِ یک دسته شرار از رگِ خارا
هنگامهٔ ابلیس و نشان دادنِ گندم   افسانهٔ آوارگیِ آدم و حوّا

دانسته شود هرچه ز اسرارِ تعیّن   سنجیده شود هرچه ز آثارِ من و ما
از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز   هر نقش که بینی ز پسِ پرده هویدا
وحدت همه حدّی‌است معین که خود از وی   هستی همه جزئسیت حقیقی که مر او را
طرفی نتوان بست به سرگرمیِ اوهام   هرگز نتوان کرد پراکنده بر اجزا
آئینه به پیشِ نظر و جلوه فراوان   دل پرهوس و صاحبِ خلوتکده تنها
پیدا و نهان مشغلهٔ حبِّ ظهور است   چون پرده برافتد نه نهان است و نه پیدا
مدهوشِ ره و رسمِ فنایم، خبرم نیست   بیخویش قدح می‌زنم از خمکدهٔ لا
ایمانِ من ای لذتِ دیدار کجائی   در کارِ مذاقم بچکان رشحهٔ الا
آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی ناز   مُهری است به گنجینهٔ کیفیتِ اسما
آن رشحه‌که ساری است در اعداد چو واحد   آن رشحه که حالی است به صورت چو هیولیٰ
آن رشحه که آئینهٔ تصویر نمائی‌ست   اسرارِ رقمهای حیاتِ ابدی را
آن رشحه که گر در طلبش بازشتابند   کوشش ز عرق مزد دهد لولوی لالا
آن رشحه که گر در صدفش باز چکانند   از موجِ گهرها دمد انگارهٔ دلها
آن رشحه که بی‌خواست چکداز کفِ ساقی   در عرضِ قدح در زدن اندر خمِ صهبا
زان رشحهٔ نم فیض قبول است مرادم   ساقی علی عالی و خمخانه تولّا
در سجده روای خامه که این اسمِ مبارک   منجملهٔ اسمای الهیست همانا
گردِ سرِ این نام که معراجِ بیانست   سبحانک یا ربِّ تقدس و تعالیٰ
آن مصطفوی رتبه که تشریفِ ولایش   بر تارکِ سلمان بنهاد افسرِ منّا
آن شاهِ کرم‌پیشه که هنگامِ رکوعش   بالید خمِ حلقهٔ خاتم ز مصلا
هم شوکتِ آثارِ علی بود که داؤد   صد چشم به ره داشت ز اجزای زره وا
چون اسلحه‌سازان که بسازند سر و برگ   تا مرد کند جلوه‌گری در صفِ هیجا
هم مژدهٔ دیدارِ علی بود که می‌ریخت   در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا
چون بادِ بهاری که به هنگامِ وزیدن   از گل فکند غلغله در خطهٔ غبرا
از مکرمتش نافِ زمین نافِ غزال است   مشکین ز چه شد ورنه لباسِ حرم آیا؟
نی نی غلطم کز اثرِ ذوقِ ظهورش   زان قطعهٔ دل خاک زند جوشِ سویدا
آن خاتمِ اسرارِ یدالله که باشد   منقوش به اسمی که بود عین مسمیٰ
شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر   از دوشِ نگین خانهٔ یاقوت کفِ پا
تا حلقه به گوش است ز نقشِ سم دلدل   بر طالع این دائره رشک است فلک را
یال و دُمش از پرتوِ دیدار گل‌افشان   گردِ سمش از جلوهٔ رفتار شفق‌زا
وان تیغِ دو سر کز اثرِ شرک‌زدائی   بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا
چون طرح شود با الف صیقلِ ایمان   در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ الاّ
سررشتهٔ نطقم به گُسستن. زده اینک   از کارِ فروبستهٔ دل عقده گشایا

پیداست که هیچیِ همه را چون بستاید؟[۱] من ذره تو خورشید، من و مدحِ تو حاشا!
اندیشه بخاری و رگِ خامه گیاهی با فکر چه نیروی و به تحریر چه یارا؟
خواهم که ز جوشِ نفس و ولولهٔ شوق بر شیوهٔ عشاق کنم مدحِ تو انشا

[مطلع ثانی][۲]

ای داغِ غمت مردمکِ دیدهٔ اشیا عکسِ تو هر آئینه ز هر آینه پیدا
در جنبِ گرانمایگی قدرِ تو عالم چون ذرّه به صحرا بود و قطره به دریا
نقشِ قدمِ مورچه پیشت به شبِ تار چون جوهرِ آئینه ز آئینه هویدا
در پیشِ نگاهِ تو فلک پردهٔ عینک در چشمِ خیالِ تو جهان محملِ ـلیلیٰ
میخوارِ ترا ننگ ز پیمانهٔ جمشید بیمارِ ترا رنج ز تیمارِ مسیحا
خاشاکِ درت تاجِ سرافرازیِ رضوان نقشِ قدمت غازهٔ رخسارهٔ حورا
هم موجهٔ رفتارِ تو ذوقِ رخِ یوسف هم جادهٔ راهِ تو رگِ خوابِ زلیخا
در گردِ خرامِ تو نگه ریشهٔ طوبیٰ در بزمِ تماشای تو مژگان یدِ بیضا
تقدیر به رخسارهٔ توقیع امامت زد از رقمِ نامِ تو گلگونهٔ طغرا
توفیق به آئینهٔ اسرارِ نبوت کرد از اثر رای تو پرداز مهیا
رفتارِ تو گر آینهٔ خاک زداید از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ بینا
اعجازِ تو گر سوی نباتات گراید از ریشهٔ هر برگ برآید لبِ گویا
گویند که کوثر می ناب است سراسر گویند که فردوس نگار است سراپا
آن چشمه ز طرفِ قدحت رشحهٔ باقی وان سبزه ز بزمِ طربت خردهٔ مینا
مهرِ تو درین عرصه به سوداگرِ ایمان بخشد به سَلَم قیمتِ موعودهٔ کالا
روی تو درین پرده به جویندهٔ دیدار امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا
در پردهٔ سازم جگر اندوده خطا نیست کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما
دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست دیبای من از نقشِ کمال است معرّا
در دائرهٔ فکر ز آشفتگیِ رای هردم نفسم پیچ خورد چون خطِ ترسا
از صعوهٔ بی‌بال و پرِ من چه گشاید پروازِ ثنایت طلبد شهپرِ عنقا
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم تاریخ به معنی نشناسم ز معما
ذوقِ تو دمانیده ز لب سبزهٔ گفتار مدحِ تو دوانیده به دل ریشهٔ احیا
نطقم به شمارِ عدد حرفِ علی شد در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهرآما
تکرارِ رخِ قافیه چندانکه خراشید شوقم به جراحت نمک افشاند ز ایطا
ترکانه ز دم زمزمهٔ مدح و ثنایت در منطق اجداد نه بر مسلکِ آبا
این پارسیِ ساده ز آرایشِ دعویٰ وین بندگیِ پاک ز آلایشِ غوغا

---

(۱) در اصل متن چه ستاید

(۲) م: مطلع ثانی غ: مطلع ثانی ندارد.

دور از اثرِ عربده و بحث و ستیزه منظورِ نگاهِ دل و جان‌بخشِ تو بادا
در عرضِ ثنایت نفسم جوهرِ معنی در بزمِ ولایت لقبم **غالب** شیدا
سیراب سفالم ز نمِ رشحهٔ کوثر گلپوش مزارم ز هجومِ پی مولیٰ

۷
در منقبتِ(۱) حضرت علی علیه‌السلام

خواهم که همچو ناله ز دل سربرآورم دود از خود و شراره ز آذر برآورم
چاک افکنم ز ناله بدین نیلگون پرند روی عروسِ فتنه ز خاور(۲) برآورم
نشتر به باسلیقِ شکایت فرو برم خونِ دل از رگِ مژهٔ تر برآورم
مرهم ز داغِ تازه به زخمِ جگر نهم پیکان ز دل به کاوش نشتر برآورم
طومارِ شکوهٔ نفس از دل بدر کشم برق از نوردِ بالِ کبوتر برآورم
آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود دود از نهادِ چرخِ ستمگر برآورم
مانندِ برگِ بید ز اندوهِ بی‌بری با خویشتن درافتم و خنجر برآورم
آتش به زند و موبدِ برسم درافکنم گرد از بت و برهمن و بتگر برآورم
پای ادب ز گوشهٔ دامن بدرکشم دستِ تظلّمی برِ داور برآورم
جائی که گم کند نفس از بیم راهِ لب افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم
در مکتبی که خامه بدُزدد نوا ز خوف از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم
بر منبری که زینه ز پاس نفس بود هوئی چو سالکانِ قلندر برآورم
ناچار چون خدای به دادم نمی‌رسد من نیز کامِ خویش ز مظهر برآورم
فرمانِ سرفرازیِ مشتِ غبارِ خویش از شهسوارِ دوش پیمبر برآورم
یارب ز یاعلی نشناسم، قلندرم یک می ز آبگینه و ساغر برآورم
در دل به جستجو همه ایزد درآورم وز لب به گفتگو همه حیدر برآورم
هر شکوه کز فلک به دل است، از رهِ زبان در بارگاهِ قاتلِ عنتر برآورم
دست از جفای گردشِ گردون به سر زنم آه از ستیزه‌کاریِ اختر برآورم
مکتوبِ شکوهٔ غمِ دل بی‌نهایت است از پردهٔ کدام رقم سر برآورم
باشد که جوشِ دل به خروش آردم که من حرفی نگفته قصهٔ دیگر برآورم
گویم علی است آنکه ز فردِ عطای او جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم
از سمِ دلدلش چو غباری شود بلند یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم

(۱) م: در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابی‌طالب علیه السلام
(۲) م: چادر

در لجهٔ خیالش اگر سر فروبرم ناگاه چون حباب ز کوثر برآورم
جائیکه از صیانتِ عدلش سخن رود پروانه را به طبعِ سمندر برآورم
چون سبزه هرسری که نهم در رهش بخاک از در ز سقفِ گنبدِ اخضر برآورم
درشوق کویش از خس و خاشاکِ راهِ خویش خاقانِ چین بچینم و قیصر برآورم
بردرگهش ز پیچ و خمِ نقشِ پایِ خویش منشورِ سرفرازیِ سنجر برآورم
هم در میانِ مدح ز اندوهِ بیکسی افسانه‌های غیر مکرر برآورم
اندوهِ چیره‌دستیِ اعدا چو بشمرم از داغِ سینه قطعهٔ محضر برآورم
بیدادِ سطوتِ شرکا گر بیان کنم آمیزش از طبیعتِ عنصر برآورم
تمکینِ خود بر آتشِ دل گر نشان دهم رقصِ شرر ز طینتِ اخگر برآورم
چون التفاتِ شاه نویدِ طلب دهد کونین را متاعِ محقّر برآورم
در لابه کوشم و چو غلامانِ خرد سال صد خواهشِ محال میسر برآورم
هم تیر را به کلبه قلمزن لقب دهم هم زهره را به حجره نواگر برآورم
ز استادگانِ طرفِ بساطی که در کشم افزون ز صد هزار سکندر برآورم
عمامهٔ قضا بسرِ مشتری نهم خورشید را برهنه ز خاور برآورم
خلوت به درسِ معرفتِ حق طلب کنم سلمان برون نشانم و بوذر برآورم
قنبر درین میانه اگر سرگران شود برخیزم و ستیزه به قنبر برآورم
تا خود اساسِ هستیِ من برکَنَد علی خود را فرازِ قلعهٔ خیبر برآورم
گستاخیم فروخورد و من به خویشتن غوغای پایه‌سنجیِ کیفر برآورم
گریم به های‌های و زنم سر به سنگِ راه چندانکه مغزِ سر به ره اندر برآورم
گردن به زخمِ ریزهٔ خارا به دستِ خویش بشکافم و زبان زِ پسِ سر برآورم
شاها اگر ز درد بنالم بدین نمط انده چگونه از دلِ مضطر برآورم
چون برق از تپیدنِ جان در کشاکشم گر دل بود ز سینه به خنجر برآورم
نی پای آنکه از سرِ راحت توان گذشت نی جای آنکه خار ز بستر برآورم
دانی که از ردای تو تاری کشیده‌ام از پیرهن اگر تنِ لاغر برآورم
تا کی درین نورد ز بیدادِ ناکسان هردم نفس ز سینه مکدّر برآورم
آخر نه من ز خیلِ گدایانِ درگهم تا کی نوای گدیه به هر در برآورم
تا کی به عرض درد تغابن برین بساط روی از تپانچه چون گلِ احمر برآورم
تا کی به شمع کشتهٔ بزمِ مرادِ خویش شیون ز بی‌نیازیِ صرصر برآورم
حیفست کز تو باشم و از بهرِ وجهِ رزق دستِ طمع به پیشِ برادر برآورم
امروز دادِ خستگیِ من بده که من از سینه خارِ حسرتِ محشر برآورم
در عرصه از هجومِ بلا جای آن نماند کز گردِ این سپاهِ گران سر برآورم
ناگاه مژدهٔ ظفرم ده کزان نشاط بالم به خویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان به اوجِ جلوه‌گهِ مدعا رسید — اما گر از نگاهِ تو شهپر برآورم
وقتِ دعاست تا نفسِ مشک‌سازِ دل — چون دود از فتیلهٔ عنبر برآورم
خواهم که نالِ کلکِ نیایش نگار را — همچون شعاعِ مهر منور برآورم
داغِ غمت به سینهٔ **غالب** ز روشنی — با مهرِ نیمروز برابر برآورم
رحمی کنم به جانِ بداندیشِ دولتت — کامِ دلش ز دشنه و خنجر برآورم

۸
در منقبتِ حضرت علی علیه‌السلام

دوش آمد و به بوسه لبم بر دهان نهاد — رازِ دهانِ خویش به لب در میان نهاد
وانگه به منعِ ریزشِ رازِ لب از زبان — مُهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد
چون لب ز بوسه گنجِ گهرهای راز شد — بر کُنجِ لب ز تیزیِ دندان نشان نهاد
زان مشت مشت گل که به بالای هم فشاند — از بیمِ باد رائحهٔ در مغزِ جان نهاد
زان رخ که دمبدم ز کنارم به سینه سود — گوشی به روی دل پی درکِ فغان نهاد
تا دید جز به چاکِ گریبان ندوخت چشم — تاری درونِ روزنِ سوزن روان نهاد
شد صحنِ خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد — آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد
گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم — بگرفت بالش پر و در زیرِ ران نهاد
نازم به پیش‌بینیِ ساقی که هم ز پیش — آورده بود باده و از ما نهان نهاد
چون بود باده تیز، رویی برگماشتم — تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد
زان پس که جلوهٔ شفق اندر اياغ دید — زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
چشم و لبش نوازشِ انباز برنتافت — از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد
منظور بود جلوهٔ یکتائیِ خودش — آئینه را به عنف در آئینه‌دان نهاد
از بذله در کمینِ شکارافکنی نشست — تیری ز ترکشِ سخن اندر کمان نهاد
زان گونه گون سخن که به هنجارِ رمز گفت — منت ز نطق بر خردِ خرده‌دان نهاد
گفت ای که در هوای تو رسوا شدم به شهر — مهرِ تو بند بر دلِ نازک گران نهاد
پوشم دگر ز لاله‌رخان رخ که روزگار — داغِ وفا به ناصیهٔ ارغوان نهاد
بر سازِ این ترانه که آن دلربا سرود — بر رغمِ این سپاس که آن دلستان نهاد
گفتم که ای نهال قدِ خارزارِ خوی — گفتم که ای ستاره‌وشِ آسمان نهاد
شب تار و خانه خالی و هم‌سایگان به خواب — در رهگذر ز تو که تواند نشان نهاد؟
گویم دگر به خلق کرا دلنشین شود — کان محوِ ناز پای برین آستان نهاد
در سرکشی فسانهٔ شهری، مدار باک — کاین شهره مهر بر لبِ وهم و گمان نهاد
کینهای آشکارِ تو خود پرده‌دار تست — گر ناز خوانِ آشتئی در میان نهاد

دستی که چشمِ خلق ز خونش ندیده پاک
صدره ز مهر بر دلِ پُر خون توان نهاد
گویند تا دلِ که ز خنجر ز هم درید؟
گویند تا سرِ که به نوکِ سنان نهاد؟
انگیزِ این سخن به دلِ دوست کار کرد
برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد
بعد از هزار لابه که از روی ناز بود
بهرِ ثنای شه قلمم در بنان نهاد
نفسِ نبی خدای نصیری، امامِ خلق
آن منتِ عظیم که حق بر جهان نهاد
هنگامه گرم‌ساز صفِ واصلان علی
کز نورِ علم شمع به بزم عیان نهاد
پروردگارِ ناطقهٔ عارفان علی
کز حرفِ حق به کام و زبان داستان نهاد
زان پیشتر که حسن ز ذوقِ نما نما
آئینه در مقابلِ اعیان عیان نهاد
از خوبیِ وجودِ وی ایزد به علمِ خویش
گلدسته‌ای به مجمع روحانیان نهاد
آورد حق ز خلوتِ خاصش به چار سو
تا عامه را متاعِ نظر بر دکان نهاد
کوسِ بلندپایگیِ جاهِ خویشتن
نیز از فروتنی است که بر لامکان نهاد
یزدان که رازِ خویش نبی را به لب سپرد
یزدان که سوزِ خویش علی را به جان نهاد
شمعی ز آتشِ شجرِ طور برفروخت
وان را به خلوتِ علی‌اللهیان نهاد
ای کز نوازشِ اثرِ اسم و رسمِ تو
نامم زمانه **غالب** معجزبیان نهاد
گفتارِ من ز نازشِ مدح تو باج و ساو
بر قهرمان سنبله و توامان نهاد
هر چند چون منی نتواند ترا ستود
گویم لطیفه‌ای که توان دل بران نهاد
عنقای قافِ قدرِ تو اوجِ هوا گرفت
زو ماند بیضه‌ای که درین آشیان نهاد
مردم نبرده راه به جائی گمان کنند
کایزد اساسِ چرخ برین خاکدان نهاد
اندیشهٔ بلندروِ لامکان نورد
چون خواست بامِ کاخِ ترا نردبان نهاد
دیدش همان به جا چو سپهر از فرازِ کوه
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد
در علمِ خود ز خوی توحق ساخت گلشنی
جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد
مانا که نامور ملکی اندران مقام
بنیادِ نخلبندیِ آن بوستان نهاد
هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
مزدورِ باغ در سبدِ باغبان نهاد
چون جنسِ خانه‌خیز عزیز است نامِ آن
فردوس و خلد و جنت و باغِ جنان نهاد
بوده‌است عین ثابتهٔ جوی انگبین
کیفیتی کزان لبِ شکرفشان نهاد
دوزخ شد آنچه در دل خصمِ تو هم به علم
سوزِ فراق آن چمنِ بی‌خزان نهاد
فریادرس شها! ز سپهرم شکایتی‌است
کان جز به شاه خوش نبود در میان نهاد
با نکهتِ گلم به اثر هم نفس‌شمرد
با منشیِ خودم به سخن همزبان نهاد
پیدا به کارسازیِ سودم نهاد دل
پنهان بنایِ کارِ مرا بر زیان نهاد
بی‌رونقی ز قحطِ خریدار چشم داشت
کاین مایه نرخِ گوهرِ نطقم گران نهاد
از شهرتی که مزدِ جگرکاویِ من است
بر جانِ من سپاسِ هزار ارمغان نهاد
چرخم مگر ز جملهٔ زندانیان گرفت
کاینک مدارِ من به دمی آب و نان نهاد

زین بی‌حیا بپرس که ما را کدام روز مسند فرازِ تختگهِ خاوران نهاد؟
زین بی‌نوا بجوی که ما را کدام شب بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد؟
بالش ز مخمل اَرْ نَبُوَد، خشت قحط نیست باری بود سری که به بالین توان نهاد
دودِ چراغ در شب و خونِ جگر به روز سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد
یاقوت چید گر ز بساطم، سفال خواند ور خود پلاس داد به من، پرنیان نهاد
گر برد رنجی از تنِ زارم تلف نکرد وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد
هر گَزلُک ستم که ز کینم به سینه راند از تیزی نشان به سرِ استخوان نهاد
اندیشه آن خطوط که دارم براستخوان نشمرده هم شمارهٔ ریگِ روان نهاد
هر چند بر طبیعتِ امکان گذاشتم نگسست بندِ غم که ز اول گران نهاد
باری به دست و ساعدِ خیبرگشای خویش کایزد دران مجالِ گشادی چنان نهاد
بگسل به زعمِ من که گمان می‌کنم که چرخ این بندِ استوار گران جاودان نهاد
زندانیی اگر طلبد وایه‌ای ز شاه بند از عسس روا نبود بر زبان نهاد
زین رو بود که **غالب** مسکین به بندِ چرخ دل بر عطایِ پادشهِ انس و جان نهاد
هان، همنشین اگر نگری کاین گهرفروش گنجِ سخن به قافیهٔ شایگان نهاد
یاد آر عذرخواهیِ سلمان که گفته‌است رسمی است بس قدیم نگوئی فلان نهاد
نازم به نطقِ خویش که در شاهراهِ مدح خود مست رفت و بر دگران ترجمان نهاد
چون پایه‌سنجِ مستیء خویش‌است لاجرم نامِ قصیده ناطقه «رطلِ گران» نهاد

۹
در منقبتِ سیدالشهدا علیه‌السلام

مگر مرا دلِ کافر بود شبِ میلاد که ظلمتش دهد از گورِ اهلِ عصیان یاد
به طالعی ز عدم آمدم به باغِ وجود که رفته بود به دروازهٔ ارم شدّاد
خروشِ مرگ که طوفانِ ناامیدیهاست غریو یاس که مرگی به نو مبارکباد
طلوعِ نشئهٔ بیمِ هلاک طالعِ وقت هجومِ عرض بلاهای تازه عرضِ بلاد
جحیم ناظر و خشمِ خدای مستولی سهیم دشمن و هیلاج دیدهٔ حساد
قضا نگارشِ اسرارِ شکلِ زائچه را کند ز دُودِ دلِ دردمند اخذ مداد
مگوی زائچه کاین نسخه‌ایست از اسقام مگوی زائچه کاین جامعیست از اضداد
خود اصل طالعِ من جزوی از کمان‌استی کزوست ناوکِ غم را هزار گونه گشاد
خرامِ زهره به طالع اگر چه داده نشان هم از لطافتِ طبع و هم از صفای نهاد
ولی ازان که غریبست زهره اندر قوس نشسته بر رخِ نقدِ قبول گردِ کساد
تو گوئی از اثرِ انتقام هاروت است که مر به طالعِ من چرخ زَهره را جا داد

به صفرِ جدی ذنب را اشاره‌ای باشد ... به خاک و حلقهٔ دام و کمینگه صیاد
چه دام؟ روح و روان را گدازشِ پر و بال ... چه صفر؟ رنج و الم را فزایشِ اعداد
ز مهر و پیکرِ تیر آشکار گشته به جدی ... فروغِ اخگر رخشنده و کفی ز رماد
به حوت در شده هم مشتری و هم مریخ ... یکی کفیلِ صلاح و یکی دلیلِ فساد
یکی به هیأتِ پیری که ناگه از غوغا ... به کنجِ صومعه وامانده باشد از اوراد
یکی به صورتِ تُرکی که از پی یغما ... ستیزه‌جوی درآید به خانهٔ زهاد
قمر به ثور که کاشانهٔ ششم باشد ... چو نورِ خویش کند دستگاهِ خصم زیاد
سیاه‌گشته دو پیکر ز سیلیِ کیوان ... چنانکه از اثرِ خاک تیره گردد باد
بدین دو نحس نگر تا چه شکلِ مستقبل ... کشیده‌اند ز تربیع خویش در اوتاد
به چارمین‌کده بهرام پنجمین پایه ... به هفتمین زده کیوان به هفتمین بنیاد
کند چو تُرکِ ستمگر به کشتن استعجال ... کند چو هندوِ رهزن به بردن استبداد
ز حوت هیبتِ طوفانِ نوح پرده‌گشا ... عیان ز صورتِ جوزا نهیبِ صرصرِ عاد
تو و خدا که درین کشمکش که من باشم ... چگونه چون دگران زیستن توان به مراد
روان ز غصه سفالی است در گذرگهِ سنگ ... خرد ز فتنه چراغی‌است بر دریچهٔ باد
ز جوشِ خونِ جگر دیده کوزهٔ صباغ ... ز سوزِ داغِ درون سینه کورهٔ حداد
گزارشِ هوسم نوبهار در دی ماه ... گدازشِ نفسم آفتاب در مرداد
مرا چو سایه سیاه است روز و شب تاریک ... مرا چو شعله معاش است دود و داغ معاد
کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم ... گهی به ماتمِ دانش گهی به حسرتِ داد
نفس به لرزه ز بادِ نهیبِ کلکته ... نگاه خیره ز هنگامهٔ اله‌آباد
تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار؟ ... تو ای سپهر نسنجی که ترسم از بیداد؟
ترا غمی است به سرمایهٔ گرانیِ کوه ... مرا دمی است به نیروی تیشهٔ فرهاد
من و بلای تو نطعِ ادیم و تابِ سهیل ... من و جفای تو شاگرد و سیلیِ استاد
فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا ... غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد
من و ستم دلِ رنجور و التفاتِ طبیب ... من و خطر رگِ مجنون و نشترِ فصاد
به گوش تابِ طبیعت روم، معاذالله ... ندیده‌ام که خود ازکیست جمله بست و گشاد؟
ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست ... چنانکه جنبشِ نرد از اناملِ نراد
ز گردشی که به گردون همی‌کنم ثابت ... ستاره رفته به چشمک‌زنی که هاسمراد
فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام ... کنم شکایتِ دشمن، ز دوست شرمم باد!
غزل سرایم و در مهر پیچم از اندوه ... ترانه سنجم و برخیزم از سرِ فریاد
ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد ... رسیده‌ام به نگاری که کس بدو مرساد
تو گفته‌ای که چو میری فدای من گردی ... شوم فدای تو، من برنتابم این میعاد
ز جورِ تو به تغافل ز خویش بگذشتیم ... به پشتِ چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته‌ام به فریب — هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد
تو آن نه‌ای که به هنگامه با تو درگیرد — به بحث جلوه سخن راندن از گل و شمشاد
گزیده گوئیِ **غالب** نگر که از تف مغز — چه نغز شیوه در ابداع کرده‌است ایجاد
بیا که شوق عنان سخن بگرداند — ز سنگلاخِ شکایت به مرغزارِ وداد
بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال — بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد
بیا که زود سراید زمانهٔ اندوه — شود روانِ گرامی ز بندِ تن آزاد
بیا که داده نویدِ نکوئیِ فرجام — حسین‌ابنِ علی آبروی دانش و داد
بدان اشاره که چون در خدای گم گردید — نمود نزد خدا امتِ نیا را یاد
دوئی نبود و سرش هم‌چنان به سجده فرود — زهی امام و زهی استواریِ پاساد
عنایتِ ازلی گاهواره جنبانش — بزرگوارِ جهان تا به آدم از اجداد
هدایتِ ابدی پیشکارِ دیوانش — خدایگانِ امم تا به خاتم از اولاد
گزین امامِ همامی که در خداطلبی — فزوده پیش خداوند آبروی عباد
بهین شهیدِ سعیدیکه باجِ تشنه لبی — گرفته حبلِ وریدش ز خنجرِ جلاد
زهی به رتبه ملقب به سیدالشهدا — زهی به نطفه مُوَشح به سیدالسجاد
ز نقشِ پایِ تو محراب‌سازیِ اقطاب — ز گردِ راهِ تو سجاده بافیِ اوتاد
چراغِ بزمِ عزای تو دیدهٔ خونبار — نشانِ محوِ ولای تو خاطرِ ناشاد
زند ز موجهٔ خون دیده در هوای تو بال — بود ز لخت جگر ناله را به راه تو زاد
ز عتبه‌بوسیِ مهرِ تو رو سپید احرام — ز دلنوازیِ نطقِ تو کامیاب ارشاد
ز تابِ داغِ غمت سرخروئیِ ارواح — ز فیضِ خاک درت سبزبختیِ اجساد
لوای قدرِ تو بالای این فرازین کاخ — جهانِ جاهِ تو آن سوی این فرودین لاد
اجل نهیب به میدانِ رزم از تو عمود — قوی اساس در ایوانِ شرع از تو عماد
بیان ز حزمِ تو صورت‌گشای صلح و صلاح — نشان ز عزمِ تو معنی نمای جهد و جهاد
ز دانشِ تو به بال عطیهٔ ایثار — ز بینشِ تو به فیض افاضهٔ امداد
کند مشاهده شاهد ز تربتِ عاشق — نمودِ گریه ز دل همچو دجله در بغداد
بسانِ باده ز مینا به دیدهٔ بینا — دهد نشانِ گل از خاک کورِ مادرزاد
توئی که یادِ تو وقتِ نیایشِ یزدان — مبارک آمده همچون درود در اوراد
ولی ولای تو چون فیضِ مبدء فیاض — رسیده است به هرکس به قدرِ استعداد
چو عینِ ثابته را اقتضای ذاتی هست — نتافت نیّرِ مهرت به فرقِ ابنِ زیاد
قضا که دیده درستی کجا روا دارد — که سرمه هدیه فرستد به کورِ مادرزاد
ستم رسیده اماما! به خون طپیده سرا! — که کربلا ز تو گردیده قبله‌گاهِ بلاد
چو خود به حوصلهٔ لطفِ تست استظهار — چو خود به جائزهٔ جودِ تست استمداد
چرا ز شوخیِ ابرام بایدم رو ساخت — چرا به عربده خاموش بایدم استاد

ز دل به لاف ولای تو جوش می‌زندم روان‌فروز قسمهای راستی ِ بنیاد
به سر بزرگی و کوچک دلی ز من بپذیر اگر دمد همه نقش الوف از آحاد
بدان خدای که از فرطِ مهربانیِ او برند پیشِ وی از دستِ خویشتن فریاد
به رهبری که گدایانِ کوی غفلت را ز نورِ شرع چراغی به رهگذار نهاد
بدان سَمّیِ خداوند، کز کمال شرف خدای راست ولی و رسول را داماد
بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس جواهر جگر پاره‌پاره بیرون داد
به رسم و راهِ تو کاورده رنگ و بوی وفاق به خاکِ پای تو کافزوده آبروی وداد
به نُه گهر که تو آن را سحاب نیسانی نفوسِ قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد
به رهروی که گراید به سایهٔ شمشیر به تشنه‌ای که ستیزد به دشنهٔ فولاد
به شدتی که رود در طریقِ استعجال به حیرتی که بود در مقامِ استبعاد
به تازه روئی بستانیانِ مهر و وفاق به زشت خوئیِ زندانیانِ بغض و عناد
به دشتبانیِ تُرکانِ ایبک و قبچاق به میرزائیِ خوبانِ خلّخ و نوشاد
به دورگرد غزالانِ دامنِ صحرا به خوشخرام تذروانِ سایهٔ شمشاد
به خواریِ اثرِ نغمه در نهادِ اصم به هیچیِ رقمِ نامه پیشِ کور سواد
به آشتی که بود ویژه بهرسازِ نبرد به مصلحت که بود خاصه از برای فساد
به نسبتِ هوسِ صیدِ گور با بهرام به شهرتِ رمِ برقِ درفش با کشواد
به نوجوانیِ سهراب و غفلتِ رستم به لغزشِ قدمِ رخش و چاه‌سارِ شغاد
به انتشارِ شمیم و به انتعاشِ مشام به اهتزازِ نبات و به انقباضِ جماد
به استواریِ دانش، به سست عهدیِ وهم به سرفرازیِ شاهین، به خاکساریِ خاد
به بی‌دماغی بیمار و اختلاطِ طبیب به بی‌گناهیِ اطفال و شدتِ استاد
به موگشائیِ یلدا و مرگِ آذرماه به هرزه‌تازیِ باحور و رخصتِ خرداد
به صبرِ من که بود همچو آب در غربال به عیشِ من که بود همچو عید در اشناد
به پاسِ شب به سرآوردگانِ بزمِ وصال به داغِ روزفرورفتگانِ باغِ مراد
به شادمانیِ بزمی که باشد اندر وی شراب خم‌خم و رندان حریص و ساقی راد
به خاطری که ز سودای رشکِ نکهتِ زلف بسانِ زلف به خود پیچد از وزیدنِ باد
به سازگاری وادی که خامه در تحریر دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
به شکوهٔ که سرایند محرمانِ عروس به مصلحت ز زبانِ عروس با داماد
به ساده‌ای که به بی‌پردگی دهد الزام اگر به پرده‌گهِ نازش از گل آری یاد
به کلبه‌ای که نشیند به خاک پیش از خویش به سایه‌ای که فتد در مغاک بعد از لاد
به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یا رب به جراتی که تراود ز هرچه باداباد
به نخوتی که عدو را بود به مال و منال به نازشی که مرا.می‌رسد به خوی و نژاد
به آتشی که ز تَرّی چکیده از لبِ من به پیچشی که ز کژّی فتاده در حساد

که ذره ذرهٔ خاکم ز تست نقش پذیر — نه نقشبندِ ازل، نی ز مانی و بهزاد
غمت اگر همه مرگ است من بدان زنده — ولایت ار همه دردست من بدانْ دلشاد
ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال — ز تو که بخشیم البته گونه‌گونه مراد
امید را به دعائی همی‌دهم تسکین — خرابه را به هوائی همی‌کنم آباد
که چون به حشر غلامانِ خویش بشماری — «کجاست **غالب** آواره» بر زبانت باد!

۱۰
در منقبت سومین امام علیه‌السلام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن — دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
فوّاره‌وار اشک ز فرقم جهد به هجر — گم کرده راه چشم به شبها گریستن
از ضبطِ گریه حالیِ من شد که مجملا — رنجی است سخت حوصله‌فرسا گریستن
مردم گرم ز دور شناسند دور نیست — دارد چو سیل در دلم آوا گریستن
ازرشکِ شمع سوختم اندازه‌دان کسی است — خوش جمع کرده سوختنی باگریستن
پنهان دهند وایه به یارانِ تنگدست — دارم نهفته بر لبِ دریا گریستن
نگذشت آب تا ز سر اینم هراس بود — کارد چه فتنه بر سرم آیا گریستن
خوش درگرفته صحبتِ من با گداختن — خوش صاف گشته الفتِ من با گریستن
گوئی در اهتمامِ دل و دیدهٔ من است — پنهان به خون تپیدن و پیدا گریستن
گوئیم و گفته را به تو خاطر نشان کنیم — باقی است بعدِ مرگ به سیما گریستن
ما را به مسلکِ اثرِ خامهٔ قضا — در سرنوشت بود مهیا گریستن
ناگه ازان شتاب که اندر به ذات اوست — کرد آن اساس را ته و بالا گریستن
سرزد زجوشِ گریه چنین ورنه خود دراصل — امشب نبود مردن و فردا گریستن
نشگفت گر به قاعده مستوفیان کار — از ما طلب کنند پس از ما گریستن
خواهم به خواندنِ غزلِ عاشقانه‌ای — بر رهگذارِ دوست به غوغا گریستن
گفتی کشم به علتِ بیجا گریستن — مردن هزار بار به از ناگریستن
اندوه و خوشدلی نشناسیم کارِ ماست — یا خنده بر سحاب زدن یاگریستن
دارم به ذوق جلوهٔ حسنِ برشته‌ای — نقشی کشیدن و به تمنا گریستن
خون در دلم فکند غمت گر نه وام بود — خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن
در مغزِ دانشم شرراندا گداختن — در تارِ دامنم گهرآما گریستن
بود آتشی به دل ز فغان تیز کردمش — تا در ضمیر نگذرد الا گریستن
در گریه در گرفتنِ زان روی تابناک — پروین فشاندن است و ثریا گریستن
تا با دلم چه کرد همی‌گریم و خوشم — کز من نمی‌کند به دلت جا گریستن

این است گر سرایتِ زهرِ عتابِ تو / خواهد فلک به مرگ مسیحا گریستن
هر قطره اشکم آینهٔ رونمای تست / بتخانهٔ من است همانا گریستن
ناچار صبح میرد اگر شب به سر برد / با شمع فخر چیست به دعویٰ گریستن
از دل غبارِ شکوه به شستن نمی‌رود / گفتن مکدرست و مصفا گریستن
حاشا که بر زبانِ منش گریه رو دهد / تاوان ز من ربوده به یغما گریستن
گویند در طلوعِ سهیل‌ست قطعِ سیل / ما را فزود زان رخِ زیبا گریستن
بی گریه هیچگاه نه‌ای، **غالب** این چه خوست / خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن
هان مطلعی دگر که بر آهنگِ این غزل / کردم به چشمِ خویش تماشا گریستن

[مطلع ثانی](۱)

گردد مگر به حیله دوبالا گریستن / خواهد دلم به طالعِ جوزا گریستن
جنسِ شفاعتی به سلم می‌توان خرید / امروز باید از پی فردا گریستن
معذوری ار ز حادثه رنجی، از آنکه نیست / از نازکی به طبع گوارا گریستن
مسکین ندیده‌ای ز مغان شیوه بانوان / در خوابگاهِ بهمن و دارا گریستن
دیوانگی است عربده، کوته کنم سخن / فرّخ بود گریستن اما گریستن
کفرست کفر در پی روزی شتافتن / ننگ است ننگ در غمِ دنیا گریستن
گاهی به داغِ شاهد و ساقی گداختن / گاهی به مرگِ مامک و بابا گریستن
باید به درد هزره گرستن دگر گریست / بیجا گریستیم و دریغا گریستن
چون موجهٔ سرشک هما شهپری نکرد / گو باش هم‌نشیمنِ عنقا گریستن
رشک آیدم به ابر که در حدِ وسعِ اوست / بر خاکِ کربلایِ معلیٰ گریستن
رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاه داشت / از بهرِ نورِ دیدهٔ زهرا گریستن
آن خضرِ تشنه لب که چو از وی سخن رود / در راه برخورد ز تپش با گریستن
گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر / نازد به ماتمِ شهِ والا گریستن
بارانِ رحمتی که به اندازِ شست و شو / دارد به روسیاهیِ اعدا گریستن
پاسِ ادب نخواست کز اعجاز دم زند / بر مرگِ شاه داشت مسیحا گریستن
وقتِ شهادتش به صفِ قدسیان فتاد / از اضطراب آدم و حوا گریستن
خود را ندید زان لبِ نوشین به کامِ خویش / زیبد به شوربختیِ دریا گریستن
مزدِ شفاعت و صلهٔ صبر و خونبها / چیزی ز کس نخواسته الا گریستن
ای آنکه در حرم حَجَرُالْاَسْوَد از غمت / دارد به خود نهان چو سویدا گریستن
سیمای ماتمِ تو ستایم که زین شرف / شد روشناسِ دیدهٔ حورا گریستن
رضوان به آبیاریِ گلشن نمی‌رود / وامانده در گریستن و واگریستن

(۱) م،غ عنوان (مطلع ثانی) ندارد

با خاکیان به جنگم و ز افلاکیان به رشک
خواهم بر آستانِ تو تنها گریستن
طرفی نبست با همه شور از عزای تو
گرید به پیشِ ایزدِ دانا گریستن
چون رزقِ غیب دردِ ترا عام کرده‌اند
سر می‌زند ز مومن و ترسا گریستن
چون شحنهٔ غمِ تو به رسمِ خراج خواست
از ساکنانِ خطهٔ غبرا گریستن
هر کس به چشم بسکه پذیرفت این برات
قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن
غالب منم که چون به طرازِ ثنای شاه
سنجم ز غصه در دمِ انشا گریستن
گویند قدسیان که ورق را نگاهدار
از تو گهر فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل که حقِ ستایش ادا نشد
این است چون ثنا چه بود تا گریستن
شه فارغ از ثنا و عزا وانگهی به دهر
صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن
در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن
جز در عزای شاه مبادا گریستن

۱۱
در منقبت حضرت عباس علیه‌السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را
خواهم که دگر بتکده سازند حرم را
نازم به صنم خانه که شاهانِ جهانجوی
هم بر درِ آن خانه گذارند حشم را
چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
بی فائده از خلق نهفتند ارم را
سهل است که عشاق ز بیداد ننالند
زین قوم محبت طلبد ذوقِ ستم را
لرزد دلم از گریه به حالِ فلک آری
در بادیه از سیل خطرهاست خیم را
در راهِ وفا بسکه بود پویه به سر شرط
چشم از دل و از دیده فکندیم قدم را
گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست
بر هم‌نفسان تنگ کنم خلوتِ غم را
تا خسته دل از قحطِ می و فرقت یارم
رنگ است ز خونابِ جگر بر مژه نم را
کو بادهٔ سیال که فیضش ز روانی!
از لون بصر را رسد از رائحه شم را
کو یارِ هنرور که به خلوتکدهٔ انس
از هوش به دزدی ببرد شیوهٔ رم را
حاشا که ز غم نالم اگر غم غمِ عشقست
پیوندِ نشاط است بدین زمزمه دم را
غم کاسهٔ سم بود فکندند دران خاک
وان خاک تبه کرد گوارائیِ سم را
این چرخِ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد
با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را
گویند که با دستِ تهی عشق وبال است
افتاده ببین قاعده اجماع امم را
خون می‌خورم از ذوق وتو دانی که بدین خورد
بر مائده سیری نتوان داد شکم را
درچشمِ شب و روز ندانم زچه زشت است
خوش کردم اگر طره و رخسارِ صنم را
بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخست
دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگربا خودم از خویش حدیثی است / کز صدق و صفا مایه دهد صبحِ دوم را
نازم به کمالِ خود و بر خود نفزایم / آثارِ در و بامِ صنا دیدِ عجم را
گوهرنه به کان، کان به گهر روی‌شناس است / بر فرخیِ ذات دلیلم اب و عم را
آبای مرا تیغ و مرا کلک به سازست / دستی است جداگانه به هر کار همم را
دریاب کز الماس بود جوهرِ تیغم / هر چند به هم برزده بینی دم و خم را
آن کس که شناسائیِ آهن بودش خوی / جوهر نگرد تیغِ فروریخته دم را
کو بلبلِ شیراز و کجا طوطیِ آمل / تا پایه بسنجیم نواسنجیِ هم را
لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور / تحسینِ روش کلکِ دل آشوب رقم را
خاص از پیِ کسبِ شرف مدح طرازی / از هم بربایند به پرخاش قلم را
فرمان‌دهِ اقلیمِ کمالم نکنم جمع / لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را
آزاده‌روی در نظرم خوار و زبون کرد / توقیعِ جهانبخشیِ شاهانِ عجم را
سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین چار / اوتاد بود طالعِ توفیق کرم را
بی‌وعده به درویش بده وایه وگرنه / سیمای سرابست درین راه نعم را
همت نکشد ننگ نکونامیِ احسان / برخیز و به· بازیچه فروریز درم را
رو همت از آن تشنه‌جگر جوی که از مهر / بر تشنگیِ شاه فدا ساخته دم را
عباسِ علمدار که فرجامِ شکوهش / بازیچهٔ طفلان شمرد شوکتِ جم را
آن شیرِ قوی پنجه که گردیده ز بیمش / دائر تبِ دیگر تبِ شیران اَجَم را
آن راد که رد ساخته بر خاک‌نشینان / آوردهٔ کان را و برون دادهٔ یم را
حاجت به قسم نیز نمانده است، وگر نه / هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را
از بسکه به نام‌آوریِ شیوهٔ انصاف / پرداخته از نامِ ستم حرف و رقم را
هر شب فلک از دور به انجم بنماید / کاین خوابگه آن خانه براندازِ ستم را
خوابش به شبستانِ حسین ابن علی بین / دریاب به پهلوی هم آرامشِ هم را
این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد / چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را
نساب نیارد که کنم منع ز عباس / فرزندیِ شاهنشه بطحیٰ و حرم را
ای هم گهرِ ختمِ رسل گردِ تو گردم / چندانکه کنم چلقدِ تن ظلِ علم را
حاشا که لب از مدحِ تو خاموش پسندم / نسیان زده ره روی سیه باد هرم را
شد تازه دمِ بندگیم جلوه‌گریهاست / عنوانِ نمایش ز حدوث است قدم را
از کودکیم درسِ ولای تو روان است / دانی خود ازین بیش که گفتم به تو کم را
در صومعهٔ مدحِ تو بهرِ طلبِ فیض / محرابِ دعا ساخته‌ام وجهِ اتم را
فرزانه حکیمم من و مدحتگرِ شاهم / در شعر ز من جوی براهینِ حکم را
اندر نظرم صورت یک معنیِ خاصست / مضمونِ دعای تو و مفهومِ اهم را
تا رسم نباشد به هوا بیضه نهادن / کبکانِ خرامنده و زاغانِ دژم را

بادا علمت کبک خرامنده و گردون / چون بیضه ز پرچم ته پرباد علم را

۱۲
در منقبتِ امام دوازدهم علیه‌السلام

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد / آئینِ دهر نیست که کس را زیان دهد
مرد است مرد، هرچه کند، بی‌خطر کند / راد است راد، هر چه دهد، رایگان دهد
گلزار را اگر نه ثمر، گل به هم نهد / درویش را اگر نه سحر، شام نان دهد
گنجِ سخن نهد به نهان‌خانهٔ ضمیر / وانگه کلیدِ گنج به دستِ زبان[۱] دهد
تا روزِ خاک تیره نگردد ز رشکِ چرخ / رخشانیِ ستاره به ریگِ روان دهد
تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا / سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد
هم در بهار گل شکفاند چمن‌چمن / تا راحتِ مشام و نشاطِ روان دهد
هم در تموز میوه فشاند طبق طبق / تا آرزوی کام و مرادِ دهان دهد
نظّاره را[۲] متاعِ اثر بر دکان نهد / اندیشه را شمار گهر در نهان دهد
آن را که بختِ دسترسِ بذلِ مالِ نیست / طبعِ سخن‌رس و خردِ خرده‌دان دهد
آن را که طالعِ کفِ گنجینه‌پاش نیست / نعم‌البدل ز خامهٔ پروین‌فشان دهد
سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق / دل را نوید زندگیِ جاودان دهد

[مطلع ثانی][۳]

گفتی لبم به بوسه دمِ وصل جان دهد / آری، اگر به هجرِ تو مرگم امان دهد
دردِ دلم که پیش تو افسانه بیش نیست / چشمِ ستاره را مژهٔ خون چکان دهد
رنجد ز سیر باغ مگر در خیالِ دوست / از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد
چون دلستان ربود به یغما دلی که بود / کامِ دلی که نیست ندانم چسان دهد
چون خود ز نازکی رقمِ صنع بر نتافت / سعیِ نظر چگونه خبر زان میان دهد
خوشنودم از سپهر نداند مگر کسی / کو دل چو من به دلبرِ نامهربان دهد
آتش چکد ز هر بنِ مویم اگر به فرض / ذوقم به خود قرارِ گل و گلستان دهد
دانم که آسمان به زمین پیشکار کیست / عکسِ چه جلوه روشنیِ روشنان دهد
چون جنبشِ سپهر به فرمانِ داورست / بیداد نبود آنچه به ما آسمان دهد
رنگ از گل است و سایه ز نخل و نوا ز مرغ / هر جا بهار هرچه بود درخور، آن دهد
در نشرِ نفحه قرعه به نامِ هوا زند / در نشوِ سبزه حکم به آبِ روان دهد
هر صبح بادِ صبح به مرغانِ شاخسار / سرمستیِ شمیم و نشاطِ فغان دهد

---

(۱) م: زیان
(۲) م: (را) ندارد
(۳) م، غ: عبارت «مطلع ثانی» را ندارد

مستیز با نسیم اگر بلبلی به باغ	جان در نوردِ خار و خسِ آشیان دهد
دارو ز بهرِ زندگی آمد، نه بهرِ مرگ	جرمِ پزشک چیست اگر خسته جان دهد
پرویز دیریاب شهی بود، ورنه بخت	آواره را به راه ز شیرین نشان دهد
فرهاد زودمیر کسی بود، ورنه دهر	کامِ دلِ غریب پس از امتحان دهد
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید	در پیریم بشارتِ بختِ جوان دهد
از داورِ زمانه به اندیشهٔ درست	شادم که مزدِ بندگیم ناگهان دهد
هرگه به سرنوشت سرآید شمارِ غم	راهم به بارگاهِ شهِ انس و جان دهد
کامِ دلم که پرسشی از شه نبود بیش	گر مرزبان نداد امامِ زمان دهد
سلطان دین محمدِ مهدی که رای او	منشورِ روشنی به شهِ خاوران دهد
گردد اگر سپهر خلافِ رضایِ او	عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
اوباش را به بزمِ شهنشاه بار نیست	گردون چه هرزه دردِ سرِ پاسبان دهد
گوئی دهانِ لب به هم آوردهٔ کسیست	هر کوکبی که روی به شب در جهان دهد
زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر	صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد
ناگفته ماند مدح ز افراطِ ذوقِ مدح	تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد
چشمم پرد ز شوق و خسی کش نهم بران	هم در نهادِ من اثرِ زعفران دهد
زود آ که فیضِ مقدمِ همنامِ مصطفیٰ	آفاق را طراوتِ باغِ جنان دهد
زود آ که شهسوارِ نظرگاهِ لافتیٰ	پردازشِ رکاب و طرازِ عنان دهد
توسن زند به خونِ دلیران دم از شنا	چندانکه نم گرانی برگستوان دهد
دشمن نهد ز برقِ سنان روی در گریز	چندان که جان به جستنِ تیر از کمان دهد
در رهروی چراغِ شبانانِ راغ را	روغن ز پیهِ گردهٔ شیر ژیان دهد
در شحنگی گزاف‌نوایان کفر را	پاسخ به ترزبانیِ نوکِ سنان دهد
طرفِ کلاه خاک‌نشینان درگهش	از تابِ رشک مالشِ تاجِ کیان دهد
در موکبش پیاده گدایانِ راه را	دخلِ هزارسالهٔ دریا و کان دهد
کالا فروش را خود اگر انجم آورد	کالا به پای‌مزد و بها ارمغان دهد
هر کس ز همرهانِ وی آید سوی وطن	همسایه را حیاتِ ابد نورهان دهد
فرضاً اگر به نعت و مناجات دل نهد	در شعردادِ **غالب** شیوا بیان دهد
نامم برد بدان لبِ شیرین و زین ادا	شکر به خورد طوطیِ هندوستان دهد
بازم ز مطلعی که بود روشناس فیض	دستانِ شوق جان به تن داستان دهد

[مطلع ثالث][۱]

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد	سروش رواست سایه اگر توامان دهد

(۱) م: مطلع ثالث

از سایه خاک را رقمِ توتیا کشد وز[1] پویه جاده را نمطِ کهکشان دهد
اندازهٔ گشایشِ دینِ خدا نهد آوازهٔ نمایشِ رازِ نهان دهد
از لای نفی دشنه به شرکِ خفی زند از بهرِ دیده، دیده ز عینِ عیان دهد
منت به فرقِ غیر ز گرزِ گران نهد تا زود مردنش ز اسیری امان دهد
تا بنگرد که عاقبتِ کارِ کفر چیست در چشمِ خصم سرمه به میلِ سنان دهد
ای آنکه از خجستگیِ فال بهرِ خویش اندیشه پرسشی ز توام در گمان دهد
کلکِ مرا ز نازشِ مدحِ تو در سرشت بادی که جنبشِ علمِ کاویان دهد
ایزد نیافرید چنانم به فنِ شعر کان را کسی نظیر درین خاکدان دهد
چون من به مدحِ جاهِ تو بندم به یکدگر آن گونه‌گون گهر که قلم در بنان دهد
چیند ز گرد و پیش گهرریزه‌ها ظهیر کارایشِ سریرِ قزل ارسلان دهد
هرکس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند مشکل که دل به طرهٔ عنبرفشان دهد
هم نغمه‌سنجِ عشقم و هم نکته‌دانِ علم ناهید ساز و مشتریم طیلسان دهد
با این همه ز غصه به جائی رسیده کار کاواز من به زمزمه رنگِ فغان دهد
دودش دمد ز فرق و بپیچد همان به فرق گر خامه شرحِ سوز دل ناتوان دهد
کم گویم و بس است که دانا نهادِ نخل داند ز یک ثمر که به وی باغبان دهد
در چارسو چنین بود آئین که هر کسی از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد
آری اگر به ره قدری پیشتر رود یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد
این اعتذار نیز درین جا نه درخورست گفتن چه زحمتِ شهِ ناگفته‌دان دهد
شادم بدین سطور مگر بختِ کارساز از پستیم عروج بدین نردبان دهد
بندم گران و ذوقِ رهائی سبک‌خرام بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد
باید ز التفاتِ تو یک جذبهٔ قوی کان جذبه‌ام نجات ز بندِ گران دهد
بعد از سوال رسم نباشد که گدیه‌گر فصلی دگر ز بهرِ دعا درمیان دهد
بادا نسیمِ باغ ولای تو عطربیز تا نوبهار تازگیِ بوستان دهد
بادا گلیمِ بختِ عدویِ تو شعله‌خیز تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

۱۳
در مدح اکبر شاه

درین زمانه که کلکِ رصدنگار حکیم هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم
اواخرِ مهِ ذی‌قعده خسروِ انجم فزود شانِ حمل را به فرّهٔ دیهیم

(۱) م: وز، س: از

سحر ز نورِ رقیبانه برگشاد بساط
شب از نهیبِ غریبانه درنوشت گلیم

ز آتشی که به دی برفروخت منعمِ شهر
کنون به بادیه گل کرد باغ ابراهیم

زمینِ صحنِ گلستان مگر دلی پر داشت
ز دستبردِ زمستان دران بهینه حریم

که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
بلی عظیم بود خشم و قهرِ شخصِ حلیم

درین بهار که تردستیِ هوای بهار
نشاط را نه به اندازه می‌کند تقسیم

ز غنچه شاخ به تنگ است کز فراخ روی
شگفتنش به دمیدن همی‌کند تقدیم

زهی خجستگیِ سال، خاصه فروردین
خوشا سراسرِ آفاق، ویژه این اقلیم

جلوسِ شاهی و نوروز و عیدِ ذی‌الحجه
هجومِ خاص و تماشای عام و سورِ عظیم

سوادِ شهر دل‌آویزتر ز طرهٔ حور
فضای دهر طرب‌خیزتر ز باغِ نعیم

غنی ز هدیه به بالین نهد گل و نسرین
گدا ز گدیه به دامن درآورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کفِ ستاره شناس
ز اهتزاز به وقتِ نگارشِ تقویم

قلم ز جنبشِ کاغذ چمد چو سبزه ز باد
ورق ز بانگِ قلم بشکفد چو گل ز نسیم

بیا که تازه کنم بر بساطِ نوروزی
پیاله را به رحیق و مشام را به شمیم

خورم می و به دو گیتی نترسم از تقدیر
که کردگار غفور است و پادشاه رحیم

جهانیان ز طرب بی‌خوداند اگر یک کس
دران میانه به می مست شد، زطعن چه بیم؟

به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
به من شراب و به زهاد مژدهٔ تسنیم

کجا می و چه قدح، هم ز بی‌خودی است که من
به نکته‌های لطیفم ز شیوه‌های ذمیم

بدونِ باده به لطفِ هوا ز من برخاست
خمارِ می که روان را بود عذابِ الیم

بدونِ وصل ز فیضِ نمو به هم پیوست
دلم که بود ز زخمِ غمِ فراق دو نیم

ز ساز بخت به گوشِ امید میرسدم
نوای پردهٔ خاص اندرین نشاطِ عمیم

ستایشِ شه و شهزاده می‌کنم آهنگ
بسا زِ حسنِ ادب در مقامِ ذوقِ سلیم

ولی چنانکه ره و رسمِ پخته‌گویان است
که نکته را به محل جا دهند در تقسیم

ز شاهزاده نخست آورم سخن که به باغ
شکوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبتِ طبعِ شاهزاده سلیم
به فیضِ تربیتِ پادشاهِ هفت اقلیم

نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر
نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم

همش به بارگهِ ناز زهره خنیاگر
همش در انجمنِ راز تیرِ چرخ، ندیم

ستوده‌ایست به نازش به پادشاه انیس
ستاره‌ایست به تابش به آفتاب سهیم

به دستگاه گرامی چو ماهتاب به ثور
به مهر شاه قوی‌دل چو زهره در تصمیم

خدایگانِ سلاطین محمد اکبر شاه
نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم

خلیفهٔ حق و صاحبقرانِ روی زمین
بدین مباهی و دردهر واجب‌التعظیم

روم به راهِ تجاهل به مایه بحرِ محیط
کنم به مدح تنزل به پایه عرشِ عظیم

به تابِ چهر ضیابخشِ دیدهٔ اعمیٰ
به لطفِ نکته گرانیِ ربای گوشِ صمیم
شها توئی که خدای تو داده‌است ترا
دمِ مسیح و نوالِ خلیل و قربِ کلیم
ازل سپرده به تو کارسازیِ اورنگ
ابد شمرده به تو سرفرازیِ دیهیم
ز بذلِ تست پراکنده زای زر با را
ز بیمِ تست فرو رفته جیمِ جم در میم
بدان نمط که ز آدم محمدست مراد
ز پشتِ کار تمرخان به تست روی حکیم
طفیلِ جاه و جلالِ تو بود پنداری
جلال و جاهِ نیای تو در زمان قدیم
حکایتی است اگر بشنوی فروگویم
به شوخیی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم
اگر ز اکبر شه بود بهره‌ور عرفی
وگر ز شاهجهان بود مایه‌دار کلیم
نه کمترم ز حریفان به فنِ شعر و سخن
نه کمتری ز نیاگان به جود و خلقِ عمیم
به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر
به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم
چه نیک رای ارسطو، چه شاه اسکندر
چه بیدپای برهمن، چه رای دابشلیم
شهودِ همتِ تست آنکه در مشیمهٔ غیب
دهد به قطرهٔ آبی نمودِ دُرِّ یتیم
صریرِ کلکِ من است آنکه در نشیمنِ قدس
به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم
ز گرمیِ نفسِ خویش می‌توانم داد
برای سکه نامت گدازشِ زر و سیم
به آستینِ گهرریز می‌توانی کرد
فرازِ بامِ امیدم ظهورِ صبح و نسیم
مرا به شیوهٔ جادو دمی همال، محال
ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم
به شهرتی رسی از من که از ادیم سهیل
به دولتی رسم از تو که از سهیل ادیم
روا مدار که هم در وطن دو دل باشم
چو خسته رهروی در کاروانسرای مقیم
سخن به نکته ادا گشت و ختم شد به دعا
طلب بس است نه **غالب** گدا، نه شاه لئیم
زهی شگرف دعا کز ضمیر تا به زبان
هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم
چهار چیزبود آنکه جاودان باشد
به حکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم
عطیه‌بخشیِ مهر و عطاپذیریِ ماه
بقای پادشه و عیشِ شاهزاده سلیم

۱۴

در مدحِ بهادر شاه

زان گنج‌نامه کز خطِ ساغر گرفته‌ایم
خود را به نقدِ عیش توانگر گرفته‌ایم
بر روی آرزو درِ دولت گشوده‌ایم
پیوندِ خشت از سرِ خم برگرفته‌ایم
می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم
از خضر انتقامِ سکندر گرفته‌ایم
مینای می ز میکدهٔ جم خریده‌ایم
فتوای می ز ساقیِ کوثر گرفته‌ایم
این اجرِ آن شکیب که عمری برین بساط
خون خورده‌ایم و بادهٔ احمر گرفته‌ایم
این مزد آن دریغ که شبها درین رباط
از خار و خاره بالش و بستر گرفته‌ایم

باریک‌بینِ قاعدهٔ بت تراشی‌ایم در هر تراش خرده بر آزر[1] گرفته‌ایم
عنقای تیزبالِ جهانِ هواستیم افلاک را چو بیضه تهِ پر گرفته‌ایم
کاخِ دماغ را به هوای عروجِ فکر اندازهٔ بلندیِ منظر گرفته‌ایم
چونِ آسمان خود از رهِ پوزش درآمده‌است از رفته در گذشته و در بر گرفته‌ایم
شیخی و شاعری نه سزاوارِ شانِ ماست یک باره ترکِ خرقه و دفتر گرفته‌ایم
درکِ ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا اینک عیارِ تیغ ز جوهر گرفته‌ایم
ناگه رسیده‌ایم به جائی که خویش را از خویشتن به پایه فراتر گرفته‌ایم
در خواهشِ بریدنِ پیوندِ کاهلی همت ز تیزیِ دمِ خنجر گرفته‌ایم
بر خود فسونِ دولت و اقبال خوانده‌ایم در سر هوای رایت و لشکر گرفته‌ایم
روشن سوادنامهٔ محبوب گشته‌ایم فیضِ هما ز بالِ کبوتر گرفته‌ایم
«طوبیٰ لک» از زبانِ سخن‌رس شنیده‌ام از نخلِ خلد میوه به نوبر گرفته‌ایم
بر نامِ خود به شحنگیِ خطّهٔ سخن فرمان ز شهریارِ سخنور گرفته‌ایم
بر سازِ دلنوازیِ تحسینِ خسروی این خسروی نوا غزل از بر گرفته‌ایم

[مطلع ثانی]

با خود شمارِ سوختن از سر گرفته‌ایم پنهان چو شمعِ خلوتیان در گرفته‌ایم
گر تیز نیست آتشِ دل بدگمان مشو امشب عیارِ ظرفِ سمندر گرفته‌ایم
دیگر به ذوق گریه به دل جوش میزند خونی که صدره از مژهٔ تر گرفته‌ایم
آرایشی که در خورِ حالت بود رواست از روی خویش آینه در زر گرفته‌ایم
تا حقِ خدمتی بود از ما به می فروش در ماه روزه جای بران در گرفته‌ایم
چندین چه دل به گردن و گوشِ بتان نهیم گوئی به قیمتِ زر و گوهر گرفته‌ایم
دل در هوای گریه سَبیلِ جنون گزید سیلاب را به بادیه رهبر گرفته‌ایم
افروختیم مشعلهٔ صد هزار آه تا خود سراغِ این تنِ لاغر گرفته‌ایم
خود را ز سردمهریِ اسلامیانِ شهر در حلقهٔ پرستش آذر گرفته‌ایم
غالب ادای ما به سخن خوش نکرده‌ای با آنکه طرزِ غیر مکرر گرفته‌ایم
دانی ز بازگشتِ سخن بر طریقِ رجز کائینِ سرکشانِ دلاور گرفته‌ایم
نی بلکه حق‌گزاریِ مدح است کاین همه ملکِ سخن به خامه سراسر گرفته‌ایم
دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ کاین دل به عاریت ز صنوبر گرفته‌ایم
نی بلکه بهرِ شادیِ دیدارِ پادشاه دل را به زور از کفِ دلبر گرفته‌ایم
شد تازه نوبهارِ بهادرشهی به دهر چون نوبهار تازگی از سر گرفته‌ایم
سلطان ابوالمظفر که ز اسمش به اشتقاق مفتاحِ باب اسمِ مظفر گرفته‌ایم

---

(۱) م: آذر

تیغ آزما شهی که در احکامِ طالعش سهم‌الظفر ز خطِّ دو پیکر گرفته‌ایم
جم‌پایه‌ای که از شرفِ پای‌بوسِ او خود را به کیقباد برابر گرفته‌ایم
تا خطبه‌ای به نامِ بلندش ادا کنند شاخی ز سدره از پی منبر گرفته‌ایم
در عهدِ عدلِ او به دمِ صلح با چراغ عهدِ ادب ز جانبِ صرصر گرفته‌ایم
گر بر شراره شبنمِ لطفش چکیده‌است از بس تری گلاب ز اخگر گرفته‌ایم
ور در چمن سمومِ عتابش وزیده است گل را ز شاخسار به انبر گرفته‌ایم
صدره دران بساط به انبوهِ بندگان محمود را به چیدنِ گوهر گرفته‌ایم
صد ره دران حرم به لباسِ کنیزکان نوشابه را به دزديِ زیور گرفته‌ایم
گر شه کند قبول زهی آبروی ما بیعت به نام او ز سکندر گرفته‌ایم
خواهیم قربِ شاه ولیکن درین مراد عبرت ز نامراديِ سنجر گرفته‌ایم
جرأت به عرض خط غلامی وفا نکرد پروانهٔ وکالتِ قیصر گرفته‌ایم
خورشید منظرا نظری کاندرین شمار لعل و گهر به رشتهٔ مسطر گرفته‌ایم
شبگیر مدح قوت بخت سخنوریست راهی به روشنائيِ اختر گرفته‌ایم
طبعِ تو داد سر خطِ مشقِ سخن به ما گوئی براتِ نور ز خاور گرفته‌ایم
«خاموشی از ثنای تو حدِ ثنایِ تست» وین نیز از سخنور دیگر گرفته‌ایم
در وادیَ مقدسِ مدحِ تو از ادب اندیشه را عنانِ تکاور گرفته‌ایم
در پردهٔ مدیح به ذوقِ بساط بوس اندیشه را نقاب ز رخ برگرفته‌ایم
پیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده‌ایم سنگِ درت به طور برابر گرفته‌ایم
چشمی که جز به تو نگرد کور گفته‌ایم گوشی که جز ز تو شنود، کر گرفته‌ایم
بر رنگ و بوی فکرِ خود و باستانیان طبعِ ترا به محکمهٔ داور گرفته‌ایم
صدگونه آفرین ز زبانِ تو در خیال خود گفته‌ایم با خود و باور گرفته‌ایم
شوقت محیط و ماچو خس از بس سبکسری خود را درین محیط شناور گرفته‌ایم
آهنگِ صدهزار دعا می‌رسد به گوش تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته‌ایم
جاوید زی که ما به پناهِ تو خویش را با آسمان به عربده همسر گرفته‌ایم
پای ترا درستی اورنگ خوانده‌ایم فرقِ ترا بلنديِ افسر گرفته‌ایم
هر لمعه کز جواهرِ تاجِ تو دیده‌ایم آنرا فروغِ طالعِ کشور گرفته‌ایم
در کندنِ بنای حیاتِ عدوی تو همت ز فاتحِ درِ خیبر گرفته‌ایم
ذات ترا به این همه آثار فرّخی از معجزاتِ دینِ پیمبر گرفته‌ایم
بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول از پیشگاهِ خالقِ اکبر گرفته‌ایم

۱۵
در مدحِ بهادر شاه

زهی ز خویش نشانِ کمالِ صنعِ اله — سراجِ دینِ نبی، بوظفر بهادر شاه
محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال — قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه
رئیسِ تاجوران، خسروِ جهان داور — دلیلِ راهروان، مرشدِ خداآگاه
به وی نیازِ سپهبد ز پنجمین منظر — به وی نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه
ز خاکِ ره‌گذرش سرمه آرزوی عیون — بر آستانِ درش سجده آبروی جباه
به فیضِ آگهی آئین شناس سیر و سلوک — به فرِ خسروی ارزش‌فزای دولت جاه
دمِ مراقبه صورت نمای جوهرِ عقل — گهِ مشاهده نیروفزای نورِ نگاه
ز حق عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر — به خلق بهره رساند چو آفتاب به ماه
به کارهای جهان حکمِ محکمش نافذ — ز رازهای نهان رای روشنش آگاه
ز عدل او که به اضداد بخشد آمیزش — به چاکِ شعله زند بخیه سوزنِ پرکاه
ز قهرِ او که به گردنکشان دهد مالش — به گوشِ شیر بود حلقه از دمِ روباه
فلک به لرزه در، از وی ز دستبرد علم — زمین به زلزله از وی ز رستخیزِ سپاه
به بزمِ او که سلاطینِ دهر راست مطاف — به عهد او که سنین و شهور راست پناه
کرا مجالِ نشستن به غیرِ نقشِ مراد — کجانشانِ شکستن به غیرِ طرفِ کلاه
چواو نکرده کس از اهلِ دین به فرشِ حصیر — نشاطِ شاهی و فرماندهی، خداست گواه
چو او نگفته کس از خسروان به روی سریر — حدیث فقر و فنا، لااله‌الاالله
شهنشها ز غمِ دوریِ درت، کارم — بدان رسیده که بی مرگ جان دهم ناگاه
نجویم ار به درت راه، رحم کن، نه عتاب — درینکه طالعِ من بد بود، مرا چه گناه
کجاست ارزشِ آنم که بر بساطِ قبول — به لب نوا دهم از پای‌بوسِ شاهنشاه
ز نقشِ پای توام بوسه بس بود، آری — درین هوس چو گدایان گرفته‌ام سرِ راه
به بارگه نرسم خانهٔ سپهر خراب — ندیمِ شه نشوم روی روزگار سیاه
ز شاه بهرهٔ من سوختن به داغِ فراق — ز دهر حاصلِ من زیستن به حالِ تباه
چه دل نهم به گهرپاشیِ سخن چو مرا — هزار آبله بر دل بود ز گرمیِ آه
چه سرکنم روشِ مدح‌گستری چو مرا — به بزمِ خسروِ گیتی‌ستان نباشد راه
ز کار رفته دل و دستِ من چنانکه مرا — نمانده شادیِ پاداش و رنج بادافراه
نه از تو لطف و نه از حق مدد، زهی حرمان — نه تابِ شکوه، نه جای سخن، معاذالله
نباشدم صله مقصود، مدح‌خوانِ توام — بدین ذریعه مگر یادم آوری گه‌گاه
و گر عطیه فرستی، شگفت هم نبود — که می‌رسد ز نمِ ابر تازگی به گیاه

به چشمِ کم منگر، گر چه خاکِ راهِ توام / که آبروی دیارم درین خلافتگاه
کمال بین که بدین غصه‌های جان‌فرسا / هنر نگر که بدین فتنه‌های طاقت کاه
مربیِ سخنم من به مایه‌داریِ فکر / ز نطقِ من بودش عیشهای خاطرخواه
عبارتم به طراوت، چو لاله در بستان / معانیم به لطافت، چو باده در دی ماه
به اخذِ فیض ز مبداء فزونم از اسلاف / که بوده‌ام قدری دیرتربدان درگاه
نزولِ من به جهان بعدِ یکهزار و دویست / ظهورِ سعدی و خسرو به ششصد و پنجاه
سخن ز نکته‌سرایانِ اکبری چه کنی؟ / چو من به خوبیِ عهدِ توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح‌گو تعال تعال / گذشت دورِ نظیری و عهدِ اکبر شاه
به فنِ شعر چه نسبت به منِ نظیری را / نظیرِ خود به سخن هم منم، سخن کوتاه
سخن سرائیِ **غالب** سپس به رسمِ دعاست / اجابت از حق و خواهش ز بندهٔ درگاه
طرب به طبعِ تو شامل، چو رنگ با رخِ گل / بقا ز خصمِ تو زائل، چو خنده از لبِ چاه

۱۶
در مدحِ بهادر شاه

ردیفِ شعر ازان کردم اختیار گره / که از من است بر ابروی شهریار گره
گره‌گشای رموزِ خرد بهادر شاه / که پیشِ ناخنِ تدبیرِ اوست خوار گره
زهی روائی فرمان که در کفش پی هم / دود چو گوهرِ غلطان به روی تار گره
ز بسکه زرشده خوار از کف زرافشانش / ز کیسه ساخته پهلو تهی ز عار گره
ز هولِ حملهٔ او بسکه در گلوی عدو / شده‌است گریه به میدانِ کارزار گره
عجب‌مدار که چون خون روان شود بر خاک / دمد بجای حبابش ز جویبار گره
فلک بجادهٔ راهش گهرفشاند و بخت / به فرقِ رشتهٔ عمرش کند نثار گره
ازانکه رشتهٔ عمرش شعاعِ خورشید است / شده‌است بسکه درین رشته تابدار گره
عجب مدار به خوبی اگر زند پهلو / به انجم و به گهرهای شاهوار گره
بران سرست که جای دگر قدم ننهد / گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره
جهانیان! به شما مژدهٔ گشایش کار / که هیچ گاه نیفتد دگر به کار گره
ز بسکه بسته بدین رشته دل، روا باشد / ز رشته نازده گردد گر آشکار گره
چو شد وظیفه ز روزِ ازل که سال به سال / رسد به رشتهٔ عمرش ز روزگار گره
گمان به رشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر / نشسته است گره را در انتظار گره
ایا شهنشهِ کشور گشای دشمن‌بند / ز بنده در خمِ ابرو روا مدار گره
که چون بدین صفت اندر ضمیرِ من گذری / به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره
دل است تنگ ازان رو مشوشم که مباد / شود ز تنگیِ جا در دلم فگار گره

شده‌است کار گره در گره چنانکه اگر / شوم غبار، شود درهوا غبار گره
ز کار خویش چه نالم که دستِ چرخ دران / بسا زده است و زند صدهزار بار گره
ازین گره که بر ابروی تست در تابم / که آه در چه محل یافتست بار گره
زدی ز خشم بر ابروی و غافلی که مرا / بسانِ رشته ز غم می‌کند نزار گره
کنم به بزمِ تو سازِ غزل بلند آواز / فکنده است به دل طرحِ خارخار گره

[مطلع ثانی]

زهی به حلقهٔ مویت نهان هزار گره / فتاده‌مست به هر گوشه و کنار گره
چو وا نشد به منش دل خود از میان رفتم / گذاشتم به دلِ دوست یادگار گره
چورشته پیچ خورم چون هنوز جا خالی است / اگر چه رفته ز بندِ قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت که لرزه درگیرد / بسانِ رشته به من گر شود دُچار گره
مراست پویه به‌سرشرط و در ره افتاده‌است / به تارِ جادهٔ این ره ز کوهسار گره
به دلگشائیِ گفتار من که **غالب** را / مزن به رشتهٔ امید زینهار گره
ازین گره که بر ابرو زدی چرا ترسم / که در دلت ز صفا نیست پایدار گره
نشاطِ سالِ نو و جشن این همایون سال / برد ز ناصیهٔ شاهِ نامدار گره
ز فرطِ گرمی هنگامه خوش‌دلم که مگر / مرا برون جهد از دل سپندوار گره
گره اگر چه به تارِ نفس نمی‌سازد / بود به رشتهٔ عمرِ تو سازگار گره
ز سلکِ رشتهٔ عمرِ تو آن طراوت یافت / که شد به حسن جگرگوشهٔ بهار گره
بهار راست بدین رشته سر، شگفت مدار / به جای غنچه دمد گر ز شاخسار گره
ازان به رشتهٔ عمر تو می‌رسد هر سال / که عهدِ پاسِ وفا بسته استوار گره
ز بسکه رشتهٔ عمرِ تو در تنش جان شد / به رشته هستی خود را دهد قرار گره
ز همنشینیِ بندِ قبای محبوبان / عجب بود نگزینند اگر کنار گره
سحر به رسمِ دعا خواستم که آن بادا / که بشمرند درین رشته صدهزار گره
مسبحانِ بلند آسمان ندا دادند / که صد هزار گره بلکه بی‌شمار گره
چنانکه کار بدانجا رسد که بهرِ نشان / نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

۱۷
در مدحِ بهادر شاه

گفتم حدیثِ دوست به قرآن برابر است / نازم به کفرِ خود که به ایمان برابر است
گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشی / خودخواهشِ محال به حرمان برابرست
هنگامه گرم سازیِ کوشش به جا نماند / خون هم‌چنان به آتشِ سوزان برابر است
در راهِ عشق سینه زمین‌سای دیده‌ایم / آن ناقه را که کوه به کوهان برابرست

غوغای رستخیز به گوشِ شهیدِ عشق / با لحن و صوتِ مرغ سحرخوان برابرست
بی دستگه نیم که هنوز از هوای وصل / شوری است در سرم که به سامان برابرست
با چاره‌گر بگوی که تیمار پیش کش / دردی است در دلم که به درمان برابرست
زین موجِ خون که می‌گذرد دمبدم ز سر / دستارِ من به لاله نعمان برابرست
کینهای آشکار که سر جوشِ ناز اوست / در ذوق با نوازشِ پنهان برابرست
نی وعده‌ای، نه پرسشِ رازی، نه شکوه‌ای / داغم ز نامه‌ای که به عنوان برابرست
نی کف گرفته ساعد و نی لب ربوده بوس / در ناخوشی وصال به هجران برابرست
پیوسته پرفشان و نجسته ز آشیان / پروازِ من به جنبشِ مژگان برابرست
تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا / راحت به رنج و سود به نقصان برابرست
ترکِ وجودگیر، سخن در سجود چیست / بگذر ز طاعتی که به عصیان برابرست
در دیدهٔ جریده روانِ یگانه بین / کثرت به خوابهای پریشان برابرست
جاروب **لا** بیار که این شرک فی‌الوجود / با گردِ فرش و سینه به ایوان برابرست
ذاتِ حق است واحد و هستی‌است عینِ ذات / بزمِ جهان به مجمعِ اعیان برابرست
غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن / نالِ قلم به شمعِ فروزان برابرست
بالد به‌خویش خواجه چو گوئی سخنورش / غافل که این ترانه به بهتان برابرست
نی هر ترانه‌سنج نکیسا نوا بود / نی هر سخن‌سرای به سحبان برابرست
نی هر شترسوار به صالح بود همال / نی هر شبان به موسیِ عمران برابرست
نی هرکه گنج یافت ز پرویز گوی برد / نی هر که باغ ساخت به رضوان برابرست
گفتی که این و آن بود از نطق مایه‌ور / این در شمارِ شیوه نه با آن برابرست
گیرم که هرگیاه برد ز ابر و باد فیض / خرزهره کی به سنبل و ریحان برابرست
امروز من نظامی و خاقانیم به دهر / دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست
مقصود گردش است بلندی فروگذار / دکانِ من به گنبدِ گردان برابرست
سلجوقیم به گوهر و خاقانیم به فن / توقیعِ من به سنجر و خاقان برابرست
تیغِ مرا اگرچه بود خفته در نیام / پولاد با بدخشِ بدخشان برابرست
چون آبِ ایستاده و موج دمادمش / واماندنم ز پویه به جولان برابرست
دشتِ مراست لالهٔ خودرو چمن چمن / تمکینِ من به کوششِ دهقان برابرست
روح‌اللهم جلیس و به دیر از فروتنی / رختِ تنم به بسترِ رهبان برابرست
کلک مرا سواد سویدا مثالِ نظم / با سرمهٔ دیار صفاهان برابرست
در عرصهٔ قلمروِ فکر از محیطِ نطق / جوئی بریده‌ام که به عمان برابرست
گر من سکندرم تو هر آئینه خضرباش / گفتار من به چشمهٔ حیوان برابرست
در مطلعِ دگر سخن از راز سرکنم / هر بیتِ این قصیده بدیوان برابرست

[مطلع ثانی]

گر ماه نو به ابروی جانان برابرست / کو جنبشی که گفته شود هان برابرست
یارب جبینِ کیست که‌از بس به سجده سود / باقی به ابروی مهِ کنعان برابرست
چون مه شود بگوئی که ماند همی به گوی / در پیکرِ هلال به چوگان برابرست
در شب چرا تهیست به روز ار پدید نیست / چون ماهِ نو به طاقِ شبستان برابرست
نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می / گوئی به طاق کلبهٔ ویران برابرست
زین سیمیا که زورقِ سیمین دود بر آب / هر کوکبی به دیدهٔ حیران برابرست
بالای طفلِ یکشبه، در خم ز راستی / با قامتِ خمیدهٔ پیران برابرست
وقتی که از گرانیِ بارِ ثمر خمد / با شاخِ نخلهٔ ثمرافشان برابرست
چون آسمان هر آینه ماند به پیلِ مست / این با کجک به هیئت و عنوان برابرست
محراب مسجداست بیا تا ادا کنیم / آن طاعتِ قضا که به تاوان برابرست
با پشتِ کوژ و نعلِ سمند و رکابِ رخش / در پیشگاه مردِ ادا دان برابرست
قلابِ شستِ ماهی و خمِ کمندِ شیر / در حوت و در اسد دمِ جولان برابرست
این نیم دائره که فروریخت کلکِ صنع / با نصف طوق و دورِ گریبان برابرست
بر دستِ شاه تیغ و کمان راست جایگاه / با تیغ و با کمان به چه برهان برابرست؟
دانم نه تیغ، مصقلهٔ تیغِ پادشاست / نشگفت گر به تیغ بدینسان برابرست
اندازه دان کسی‌است که گوید هلالِ عید / باناخنِ بریدهٔ سلطان برابرست
جم پایه بوظفر که به میزانِ اعتبار / اورنگِ وی به تختِ سلیمان برابرست
شبدیزِ شه ز رخش به رفتار تیزتر / سرهنگِ شه به رستمِ دستان برابرست
گر شاه را ز عون الهی به رزمگاه / پیراهنِ حریر به خفتان برابرست
بدخواه را ز اشتلم خار خار خوف / دل در خراش سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیده‌ای که بود دیده‌بانِ بام / گفتی که بامِ کاخ به کیوان برابرست
جستم ز آفتاب‌پرستان نشانه‌ای / گفتند شه به مهرِ درخشان برابرست
نزدیکئی ز دور به دارا نشان دهم / نازد به خویشتن که به دربان برابرست
هم کعبه بر زمین بود و هم سریرِ شاه / در هر دو پله بار به میزان برابرست
در مدحِ شه معرف شاهم به معرفت / با شبلی و جنید به عرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوثِ اعظمی / دارالخلافه از تو به گیلان برابرست
بر گردنِ سران به مثل گر نهی قدم / سرپیچد آنکه از تو به صنعان برابرست
اهریمنی است با تو دم از دشمنی زدم / مهرِ تو با محبتِ یزدان برابرست
رخشِ تو سیمیای بهار است در خرام / گردِ سمش به سنبلِ پیچان برابرست
لطفِ تو کیمیای وجودست در نمود / تن درنظاره‌گاهِ تو با جان برابرست
جلد وی سینه‌کاویِ من در ثنای شاه / هرچند مشکل است به آسان برابرست

با آنکه برسریرِ شه افشانده‌ام زکلک — این نکته‌ها که با در و مرجان برابرست
اینک مرا ز خجلتِ گفتارِ نارسا — جوشِ عرق به موجهٔ طوفان برابرست
پوزش پذیر و مکرمت انگار کز توام — خود یک نگه به لطفِ نمایان برابرست
آری قبولِ عذرِ گناه از گناهگار — با صد هزار بخشش و احسان برابرست
با چون منی گرایش همچون توئی به مهر — گر اندک است هم به فراوان برابرست
تا اهتمامِ نیّرِ رخشان به بذلِ نور — در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست
بادا بقایِ شه که به فرِّ فروغِ بخت — دیهیمِ شه به نیّر رخشان برابرست

۱۸
در مدحِ بهادر شاه

خورشید به بیت‌الشرف خویش درآمد — زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد
دارای فریدون فرِ فرزانهٔ فرّخ — کز فرِّ فراوان لقبش بوظفر آمد
همتای جهاندار نبینی به جهان در — کز فرّه و فرهنگ جهانی دگر آمد
درحضرتِ شاهِ همه‌دان و همه‌آرای — کاندر همه جا در همه‌بخشی سمر آمد
خورشید به دریوزهٔ دیهیم رخ آورد — بهرام طلبکارِ کلاه و کمر آمد
از پیشگهِ مهر بود پیشکشِ شاه — هر گوهرِ رخشنده که از کان بدرآمد
با خاکِ درِ شاه زخورشید مزن دم — از ذره سخنگوی که خورشیدگر آمد
با ذرهٔ خاکِ درِ خسرو چه کند مهر — خود روشنیِ مهر ازین خاک درآمد
مهر از شرفِ خویش به من داد نشانی — وانگه به نظرگاهِ شهم راهبر آمد
آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد — کاینک رخِ رخشندهٔ شه در نظر آمد
این دیدِ گرانمایه به هر دیده نبخشند — منت کشِ چشمم که حقیقت نگر آمد
با کوس و علم، علم و هنر چون نکند جمع — شاهی که به فرهنگِ خرد نامور آمد
با لعل و گهر، جود و کرم چون ندهد ساز — شاهی که به فرتابِ نظر مهرفر آمد
در عهد وی آسیب جز این نیست که گویند — بر کشتیِ درویش ز موج گهر آمد
از راهِ کرم پایهٔ اهل هنر افزود — از روی خرد کارروای هنر آمد
هر جا که سپه برد، زمین موجهٔ خون زد — هر سو که رخ آورد، نویدِ ظفر آمد
رازِ دلِ سودازده در سینه نگنجد — اندیشه به آهنگ غزل پرده‌در آمد
بر نعشِ من از ناز و ادا مویه‌گر آمد — تا روز فرو رفت شبِ هجر سرآمد
ما را به ستم کشت و فریبد دگران را — در حلقهٔ ماتم ز رهِ لهو درآمد
تنگ است رهِ عشق بیا تا بنمایم — خون می‌چکد از باد کزان رهگذر آمد
تا می چه قدرجوش به خم زد که درین دور — ما را به نخستین قدح اندر کدر آمد

سازِ طربم تا چه نوا داشته باشد چون زخمه و تارش ز رگ و نیشتر آمد
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا معشوقه نوائیست که از پرده برآمد
چون جز به گرایش نفرستند بلا را چندانکه بلا بیش، طرب بیشتر آمد
دیگر رهِ بیرون شدِ خوناب نبوده است در خستگیِ دل فرح از چشمِتر آمد
خنجر به کفِ دشمن و نشتر به کفِ دوست سودازدهٔ عشقِ ترا خون هدر آمد
یک شعله بود غم که ازان شعله به تقسیم دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
غالب به ادب باش که در بزمِ شهنشاه فرشی است کش از اطلس چرخ آستر آمد
این منظرِ اقبال بدان پایه بلند است کز گردش سر شخصِ خرد را خطر آمد
در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد
دل آینه و دیده بود جامِ جهان بین هنگامهٔ اسکندر و جمشید سرآمد
نازم به سویدای دلش کاین ورقِ راز مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد
هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد چون سایه سوادِ ختنش بر اثر آمد
در رهگذرِ مدحِ تو چندانکه زدم گام چون سبزهٔ ره سطحِ فلک پی سپر آمد
با باد ز رخشِ تو سخن رفت و فروماند با ابر ز ایثارِ تو گفتیم، ترآمد
زان روی که ماند به رخش راه غلط شد گر زخم بداندیش ترا بر سپر آمد
بدخواهِ ترا کش خطر از عالمِ بالاست چون پرتوِ مه سیل ز دیوار و درآمد
آنی که نی کلکِ تو چون خامهٔ تقدیر پرکارگشای رقمِ خیر و شر آمد
نی‌نی همه خیری تو و خیر است که در رزم اقبالِ تو اعدای ترا جانِ شکر آمد
شر نیست جز امر عدمی کز رهِ هستی خیرست دمِ خنجر اگر تیزتر آمد
زان رو که نه از زمرهٔ اربابِ ریائیم در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
گر خود همه یک روزه بود هستیِ کونین خوش باش که عهدِ تو هم آن را سحر آمد
در خاتمه ورزم روشِ شرط و جزا نیز کاین شیوه در آئینِ دعا معتبر آمد
تا نامزدِ صبح شناسند دمیدن تا در صفتِ روز سرایند، برآمد
هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند خورشید به بیت‌الشرفِ خویش درآمد

۱۹
در مدحِ بهادر شاه

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست عقلِ فعّال سراپرده زد و بزم آراست
خواند از دیده‌وری دیده وران را به بساط تا ببینند که اسرارِ نهانی پیداست
رازِ هفت اختر و نُه چرخ پژوهند اینجا در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست
بر لبِ رازپژوهان نسزدمهرِ سکوت ساقیِ میکدهٔ هوش زبانِ گویاست

دانش‌اندوز نباید که شکوهد ز سوال	رازها غنچهٔ نشکفته و گفتار صباست
زر پراکنده و گنجور ترازو در دست	ما که شاهیم ز ما رخصتِ ایثار و عطاست
چون به دانش نتوان گشت توانگر بی ما	لاجرم هرکه گدای درِ ما نیست گداست
رهروانی که به هنجار شناسا بودند	ناگه از خویش رمیدندکه یارب چه صلاست
اندران حلقه بدین فتنه هزاهز روداد	وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست
که نداریم درین دائره آهنگِ سماع	حاصلِ ما ز نی وچنگ همین صوت و صداست
کیست تا جرعه‌کشِ بادهٔ تحقیق شود	الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست
این فریبنده سخنهای شناسائی راز	نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست
چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار نزد	منکه آزادیم انداز و رم از خویش اداست
رفتم آشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ	گفتم اینک دل‌ودین، گفت‌خوشت باد کجاست؟
گفتم اسرارِ نهانی ز تو پرسش دارم	گفت جز محرمیِ ذات‌که بی‌چون و چراست
گفتمش چیست جهان؟ گفت سراپردهٔ راز	گفتمش چیست سخن؟ گفت جگرگوشهٔ ماست
گفتم ازکثرت و وحدت سخنی گوی به رمز؟	گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست
گفتم آیا چه بود کشمکشِ رد و قبول؟	گفت آه از سرِ این رشته که دردستِ قضاست
گفتمش ذره به خورشید رسد؟ گفت محال	گفتمش کوششِ من درطلبش؟ گفت رواست
گفتم آن خسروِ خوبان به سخن گوش نهد؟	گفت گر گوش نهد، زهرهٔ گفتار کراست؟
گفتم از بالشِ پر چاره ندارد سرِ من؟	گفت هر سر که چنین‌است سزای سرِ پاست
گفتم از اهلِ فنا گر خبری هست بگوی؟	گفت این قافله بی‌گردِ ره و بانگ دراست
گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل؟	گفت چون درد گرانپای شود داغ دواست
گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر؟	گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست
گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست؟	گفت غالب که هم از **غالب** آشفته نواست
گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم	گفت ای جانِ پدر روشنی طبع بلاست
به رهِ بیتِ شرف مهر چرا شد گفتم؟	گفت کاشانهٔ سرهنگِ شهِ هر دوسراست
بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلکِ شوق	هر که روسوی تو دارد به‌جهان قبله نماست
همه عالم عدم و ذاتِ تو برهانِ وجود	الفی بر سرِ لا چون به‌فزایند الاّست
مادرش کور کند هر که بزاید احول	بسکه در عهدِ تو فرجام دوبینی برخاست
سایه خودهمرهِ شخص است و توئی سایهٔ حق	سجده گر پیشِ تو آریم نه‌بیجا که بجاست
سایه‌چون لازمِ شخص است دوتا یعنی چه؟	نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست
بسکه از فیضِ تو بالید بهاران بر خویش	موجِ گل دامِ گرفتاریِ مرغانِ هواست
نشنوم صوتِ مزامیر و ضرور است سماع	لاجرم خامه به گلبانگِ غزل پرده‌سراست

[مطلع ثانی]

گرهمین‌جوشِ بهارست چه حاجت به صباست	که خود از تنگیِ جا پیرهنِ غنچه قباست

خاک را سبزه هر آئینه به گردون روکش / تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست
رنگِ گل بسکه فراهم شده در طبعِ نبات / رستنی گر همه برگ است و گر خار حناست
گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی / خون زگرمی چو زندجوش و بسوزد، سوداست
سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر / بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست
گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری / آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا به گیاست
دمِ نظّاره چو لبلاب بپیچدبه شجر / بسکه از فیضِ نمو تارِ نگه بهره رباست
نسبتِ نامیه با سبزه و گل خاص نماند / خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست
صوفیان را شده قطعِ نظر از غیر محال / که نظر نیز رهینِ مددِ آب و هواست
در سرِ ذرهٔ هر خاک هوای دگرست / هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظلِ هماست
سخن از ظلِ هما رفت دگر یاد آمد / مدحِ شاهنشهِ والا که سزاوارِ ثناست
آسمان پایه شها! چرخ برین بارگها! / ای که روی تو هر آئینه نظرگاهِ خداست
جان فشاندن به رهت زندهٔ جاویدم کرد / در صفِ صوفیه گویند بقا بعدِ فناست
بندهٔ ساده‌دلم بندگی آئینِ من است / از تو پرسش نه و از بنده‌پرستش به سزاست
بر من از بختِ نکوهیده چه سنجم چه گذشت / بر من از چرخِ فرومایه چه گویم چه جفاست
هر چه با شوق ملایم نفتد مرگِ دل است / هر چه بر طبع گوارا نبود جانفرساست
خانه از سیل بیفتد بود ارسیل بهار / آتش از آب بمیرد خود اگر آبِ بقاست
رنجِ این نشئهٔ گرانپای نباشد چندین / بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست
خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد / ورنه در سینه دلِ هر که ببینی درداست
بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم / مگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست
اینکه‌بینی و نپرسی که چه خواهی سهل است / آه ازان دم که نبینی و بپرسی که کجاست؟
رشحه بر من بچکان، بادهٔ گلرنگ بنوش / جرعه بر خاک فشاندن روشِ اهلِ صفاست
اثرِ تربیتِ تست کمالم به سخن / زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست
فیضِ حق است قبولِ سخن و شادیِ فتح / به قلم نازم اگر تکیهٔ موسیٰ به عصاست
همچومن شاعر و صوفی و نجومی و حکیم / نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست
ذوقِ مدحِ تو برآن داشته باشد کامروز / رگِ اندیشه زدم گر چه قمر در جوزاست
اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد / هست تسدیس و همایون نظر مهرفزاست
باده با نیرِ اعظم زده کیوان به حمل / همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست
زهره دیدم به حمل تن زدم از خبثِ زحل / بهرِ شه مطربه آورده نه دهقان تنهاست
قاضیِ چرخ که در خوشه بود وارون پوی / متحیر که چرا اوجِ دو بالش یکجاست
چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه / کلبهٔ پیک طربگاه سپهبد نه‌رواست
تا چه افتاده که در خانهٔ قاضی است دبیر / پرسشِ واقعه‌ای هست اگر پرسی راست
گشته در دلو و اسد روی برو جاده نورد / ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

لوحش‌الله گهرافشانیِ نالِ قلمم — یارب آبشخورِ این ابر کدامی دریاست
تا چه در راه فشانده‌است که از کثرتِ شوق — می‌رود خامهٔ من پیش، ولی رو به قفاست
نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر — خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعاست
تا قضا نسخهٔ اجمالیِ آثارِ قدر — تا قدر صورتِ تفصیلیِ احکامِ قضاست
مجملاً مهبطِ انوارِ الهی باشی — کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

۲۰
در مدحِ بهادر شاه

عیداست و نشاط و طرب و زمزمه عام است — می نوش گنه بر من اگر باده حرام است
باد از جهتِ بزمِ شه آید مگر امروز — کز بوی گل و باده فرح‌بخش مشام است
بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز — در حلقهٔ میم و شکن طرهٔ لام است
طوبیٰ همه نخلی‌است که از جای نجنبد — اینجا سخن از ساقیِ طاؤس خرام است
پیداست که ساقی که بود دیرِ مغان را — هرچند منِ از رشک نگویم که چه نام است
زلفش نگر آنگه به منِ شیفته بنمای — گر سنبلِ فردوس چنین غالیه‌فام است
دی نوبتیِ شاه‌گهِ شام دهل کوفت — کامشب به جهان خاتمهٔ ماه صیام است
گوئی رمضان رفت به شبگیر و درین راه — منزلگه دیروز همان سرحدِ شام است
از فرخیِ عید و تماشای مهِ عید — در نغمه‌سرائی است اگر خود لبِ بام است
گر خلق به انگشت نمایند مهِ نو — ما را به کف از ساغرِ می ماهِ تمام است
هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم — بر خاک بریزیم اگر آب به جام است
امشب چه غم از صبح که در انجمنِ ما — افطار به گلبانگ می آشامیِ شام است
عیداست و صلای خور و نوشست جهان را — می روزه نباشد که درین روز حرام است
از روزه اگر کوفته‌ای باده دواگیر — این مسئله حل گشت ز ساقی که امام است
می‌نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر — میخواره بود حاکم و واعظ ز عوام است
گر واعظِ دل مرده سفید است ردایش — خود لوحِ مزاری است که از سنگِ رخام است
لب تشنگیِ بادهٔ گلرنگ ندانست — آن خواجه که امروز در ایثارِ طعام است
خود وجهِ می از قیمتِ حلوا نبود بیش — آلاتِ سفالینه بهایش دو سه دام است
آهنگِ تو در زمزمه دل می‌برد از کف — هین مطربِ مرغوله‌نوا اینچه مقام است؟
هان همدمِ دیرینه که غمخوارِ مَنَسْتی؟ — رو باده به چنگ آر اگر خود همه وام است
وام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن — لیکن ز می پخته به آن باده که خام است
آن باده که از رائحه قوتِ دل و جان است — آن باده که از ذائقه سودِ لب و کام است
امید که چون بنده تنکمایه نباشی — می خوردنِ هر روزه ز عاداتِ کرام است

هشدار که در مستی اگر پای نلغزد
زین زاویه تا میکده میدان دو سه گام است
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
آخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دام است
در دائرهٔ دورِ قدح دیر نگنجد
ساقی‌گری آوردنِ جام از پی جام است
چون بیخودیم روی دهد یک قدح از می
در جیب فروریز که این حقِ مسام است
گویند که گردون دگر آرد رمضان را
تا یازده مه خود سخن از شربِ مدام است
آری ز عطای شهِ جم کوکبه ما را
نعمت به کمال است و تنعم به دوام است
سلطانِ فلک رخش، بهادر شهِ غازی
کش ابلقِ ایام درین دائره رام است
گردنده فلک بنگر و خورشیدِ درخشان
شه رایضِ این توسنِ زرّینه ستام است
عید است و دم صبح و بود انجمن‌آرای
شاهی که درش قبلهٔ جمهور انام است
عام است زمین بوسِ شهنشاه درین روز
از بنده سوی قیصر و فغفور پیام است
والا خلفِ شاه جهان بین و شکوهش
از شوکتِ محمود چه گوئی که غلام است
ای شاهِ سخنور که به احیای معانی
کارِ سخن از معجزِ نطقِ تو به کام است
ایمان به دل‌آویزیِ گفتارِ تو داریم
ما را چه اگر نظمِ نظامی به نظام است
با منظرِ اقبال تو اوجی است که آن را
از سبزهٔ گردون خطِ پشتِ لبِ بام است
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند
در پیشِ شه از ما عوضِ سجده سلام است
با ساغرِ شه ساغرِ خورشید سفال است
با خنجرِ شه خنجرِ مریخ نیام است
در بزمِ ندیمِ تو اگر تور و پشنگ است
در رزم زبونِ تو اگر رستم و سام است
بدخواهِ تو در بدروشی عاد معاد است
سرهنگِ تو در تیغ‌زنی سام حسام است
دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست
گفتارِ مرا جایزه تحسینِ کلام است
غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را
توقیعِ ثناخوانی و اقبال مدام است
دور است همی چشمِ بد از روی تو وانگاه
این نامه که زد خامه رقم زخم پنام[1] است

۲۱
در مدحِ بهادر شاه

دمی که گشت نوامندیِ تماشا را
سپیدهٔ سحری غازه روی دنیا را
به دلگشائیِ رفتارِ زخمه، مطربِ بزم
گشود راه برون شد ز ساز آوا را
فروختیم متاعِ سخن بدین فریاد
که مژده باد شناسندگانِ کالا را
ز اجرِ بندگیِ بت گذشتم، آن خواهم
که نشنوم زرقیبان دیر غوغا را
چرا بود که سکندر رود به تاریکی
فشرده‌ام به خرابات لای پالا را

(۱) م: نیام

قرارداد چنین بوده‌است، پندارم که روزِ خوش ننمایند چشمِ بینا را
عیارِ کعبه روان تا به تشنگی گیرند نداده‌اند دران دشت راه دریا را
درآ به کلبهٔ ویرانِ ما که پنداری ز شش جهت به هم آورده‌ایم صحرا را
ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال طرازِ صورتِ دی بوده است فردا را
به عهدِ خویش سگالم هلاکِ هفت سپهر به من دهند مگر کارو بارِ آبا را
به دزدی آمده هندوی غم به کعبهٔ دل که بر کند حَجَرالْاَسْوَدِ سویدا را
هزار دوزخِ سوزنده در قفا مانده است همی برد به ستم تا کجا برد ما را
ز رازِ اختر و گردون چه دم زنی که هنوز همی ز هم نشناسی ستان و دروا را
برو مصوری آموز تا چو کارکنی دران میان نگری روی کارفرما را
ز دست رفته عنانم به عالمی که دران به رشته ریش کند طفل پای عنقا را
خمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس که ریختند پس از من به خاک صهبا را
نه‌خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز پیش ز چاکِ سینه چه ارزش فزود خرما را
توئی که چون به عدو طرحِ آشتی فکنی به من درافتی و پرسی طریقِ حلوا را
به حقِ تلخیِ زهرابِ غم که نوشم باد ز بوسه بر لبِ من ریز مَنّ و سلوی را
بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه مگر فروخته باشم متاعِ یغما را
دمیکه ولولهٔ رستخیز انگیزد ز خوابگاهِ لحد طفل و پیر و برنا را
روان درائی و در عذرِ آن ادای خرام بحل کنند ستمهای بی‌محابا را
فزاید آن همه جرأت به وانموده نظیر که اهلِ حشر شفاعت کنند لیلیٰ را
وگر به جائزه آن طرهٔ خم اندر خم نهند در کفِ شوقم نه زلفِ حورا را
بساطِ عیش ز جنت برم به پایهٔ عرش به بیخودی نشناسم ز سدره طوبیٰ را
تو مهرپیشه، ولی بندِ غم نه آغوش است چراست کاینهمه در هم فشرده‌ای ما را
و گر زبانه دمی نامد از عدم به وجود چه روی داد روانهای ناشکیبا را
به جلوه‌گاهِ شهود آمدم چرا تنها مگر نیافته باشم به غیب همتا را
دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل شکسته‌ایم به روی بساط مینا را
نگفته‌ام که مکن قبلهٔ دعا از نور ولی چه سود پراکنده کردن اجزا را
مشو ستاره پرستار، کافتابی هست فروگرفته فروغش نهان و پیدا را
بدان که از رهِ صورت نه از رهِ معنی است ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسا را
مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اعمال یگانه‌ای که به بزمش گشوده‌ام جا را
روم به گرد سرش گردم ارچه بی ادبی است بهانه ساخته‌ام رسمِ عیدِ اضحیٰ را
مگو که گردِ سرِ پادشاه گردیدن نه در خور است جز آن چترِ آسمان‌سا را
به کعبه رشک برم زان که در دلم گذرد که کعبه داشته‌باشد خود این تمنا را
ز من بپرس هر آئینه کان جهانبان کیست مباد نام بری کیقباد و دارا را

فروغِ اخترِ دنیا و دین بهادرشاه که اختران به درش سوده‌اند سیما را
جهانِ دانش و بینش که در جهانداری فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنیٰ را
ز دیر باز تماشائیانِ خیره نگاه گزیده‌اند غلطهای راست مانا را
قضا دریچهٔ مینو گشوده در نی بست هوای کاخ مصور بود زلیخا را
رخِ مخدّره دین ندیده در مستی کشیده‌اند در آغوش زالِ دنیا را
طرازِ کسوتِ نام‌آوری شناخته‌اند لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
خدایگانِ سلاطین به شیوهٔ تحقیق گسست بندِ روشهای ناشناسا را
به رغمِ تختِ سلیمان که بر هوا می‌رفت به روی آب همی‌گسترد مصلا را
به عکسِ خاتم جم کاهرمن ربود از وی همی‌نهد به نگین‌خانه چشمِ بینا را
بهای خاک درش می‌دهند آبِ حیات بران سریم که برهم زنیم سودا را
ز نظمِ شاه چه گوئی مگر فرود آری پی مثال ز اوجِ فلک ثریا را
ز شاه معجزه آن دم طلب که در جنبش به گاهواره سخنگو کند مسیحا را
نه در بهار که گر در خزان سحرگاهی به فرض سوی گلستان رود تماشا را
به یمنِ مقدمِ خاقان به صحنِ باغ نبات برد ز نامیه از بسکه قسطِ اوفیٰ را
خورد به چرخ سرش ناگهان اگر فراش فرازِ سبزه نهد تکیه‌گاهِ دیبا را
دمِ افاده ز حکمت چنان سخن راند که بنگرند ز صورت جدا هیولیٰ را
نه از مشاهده مانا که از شنیدنِ اسم نشان دهد که چه در دل بود مسمیٰ را
زهی ز روی شناساوری شناساگر رموزِ تفرقه و جمع و لا و الا را
چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد شهودِ ذات و صفات و شیون و اسما را
روا بود که در اندیشه انحصار کند تجلیاتِ کمالاتِ حق تعالیٰ را
شدم خموش دگر لب چه می‌گزی **غالب** من آن نیم که نفهمیده باشم ایما را
گریزگاه جز این جاده رهگذار نداشت گذر به منطقِ صوفی فتاد انشا را
نشاط ورزم از انجامش ثنا به دعا بدین پیاله کشم بادهٔ تولا را
وجود تا نبود جز به چشم بینش را نمود تا نبود جز به لفظ معنیٰ را
به دهر صورتِ پیوند لفظ و معنی باد طرازِ نامِ شهنشاه و طرزِ طغرا را
ز روی ضابطهٔ مدت آن بود یک روز سنینِ عمرِ شهنشاهِ عالم‌آرا را
که سعی سیرِ ثوابت به حسب رای حکیم درآورد به نشانگاه ثور جوزا را

۲۲

در مدحِ بهادر شاه

دیگر بدان ادا که وزد دربهار باد دارد به پویه کلکِ مرا بیقرار باد

وقت است کز تراوشِ شبنم ز جوشِ مهر گوهرفشان شود به سرِ سبزه‌زار باد
وقت است کز شگرفیِ آثارِ نامیه بندد حنا ز لاله به دستِ چنار باد
وقت است کاورد ز ره‌آوردِ نوبهار بی جام و آبگینه می بی خمار باد
با محتسب بگوی که مستی گناه نیست زین پس به جای باده خورد باده‌خوار باد
گنجِ روانِ باد کند ناپدید خاک رازِ نهانِ خاک کند آشکار باد
بود از گهر به بطنِ صدف نقشبند ابر گشت از شفق بر اوجِ هوا لاله کار باد
از تنگ ورزیِ گل و نسرین که با هم است در رهروی خورد به خیابان فشار باد
سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام نشگفت کز میانه رود بر کنار باد
گل بین که خست در گذرِ باد و همچنان خندد به عشوه تا نشود شرمسار باد
رفت آنکه پوی پوی به هر سو ز خاکِ راه انگیختی غبار به نیروی کار باد
بینی که سبزه‌زارهمی بر هوا رود انگیزد از بسیطِ زمین گر غبار باد
از گونه‌گون شقائق و از رنگ‌رنگ گل زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
سنبل چرا ز غصه نپیچد به خویشتن کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد
در باغ و راغ بهرِ نمودِ شکوهِ خویش دارد هوای پرورشِ برگ و بار باد
فرجامِ شادیِ خود از انبوهی نهال بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد
صبر از نهادِخاک بدر برد نوبهار تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک زانسان که بوی را نبود رازدار باد
بنگر قماشِ سبزه که بافد ردای خضر بی‌آنکه پود را بهم آرد به تار باد
با آب در سپارشِ گل شد سخن دراز هر لمحه هرزه نگذرد از جویبار باد
با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل عشاق را نمانده دگر غمگسار باد
تا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد
نی‌باد بلکه خود دمِ جانبخشِ عیسوی است نامش نهاده‌اند درین روزگار باد
زان رو که چارسوی جهان را فروگرفت ماند به پرچمِ علمِ شهریار باد
سلطان ابوظفر که ز بیمِ سیاستش خم خورده از چراغِ سرِ رهگذار باد
خورشید فردِ دفتر آثارِ رای اوست اینک ربوده این ورقِ زرنگار باد
در بزمگه نهاده به فرقش نسیم، گل در رزم جا فتاده ز تیغش فکار باد
باد است رخشِ شه که دهد خاک‌مال خصم آسان ز قومِ عاد برآرد دمار باد
با بادپای شاه گر از روی داوری در ره نهد نشان و درآید به کار باد
تازد بدان شتاب که در بازگشتِ وی گردد همان به گامِ نخستین دُچار باد
نازم بدان همای همایونِ اثر که هست در کارزار آتش و در خارزار باد
در ره‌گذارِ فوج نگر گردِ باد را کز بیمِ ترکتاز خزد در حصار باد
افتاده گر به طرهٔ گردِ رهش گره گردید شانه‌وش همه تن خارخار باد

صبحی به فرخ انجمنِ شهریار یافت — از بهرِ کارسازیِ نوروز بار باد
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن — کز دیر باز بود درین انتظار باد
پیغاره چیست گر نه به آئین فشانده شد — کاورده عذرخواه کفِ رعشه دار باد
در عرضِ رنگ و بوی ریاحین بهار را — باشد به پیشگاهِ چمن پیشکار باد
در مدحِ شه روائیِ(۱) طبعم، نه بادِ صبح — ماند به شرط آنکه بود مشکبار باد
در بزمگاهِ نظم ز دودِ چراغِ من — یابد شمیم نافهٔ مشکِ تتار باد
از جنبشِ قلم به کمینگاهِ فکرِ من — باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
از بختِ تیره، طبعِ روانِ مرا چه بیم — خوش بگذرد ز خلوتِ شبهای تار باد
بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست — دانی که از چه می‌وزدم بر مزار باد
خواهد که بهرِ سرمهٔ چشمِ سخنوران — خاک مرا برد به صفاهان دیار باد
راند سخن گر از نفسِ گرمِ من به باغ — در رختخوابِ غنچه فشاند شرار باد
با من حدیثِ همنفسان ترهات گیر — وز رفتگان اگر رود آن را شمار باد
خود را طفیلِ شاه ستایم که بهرِ گل — بندد طرازِ نامیه بر جیبِ خار باد
گفتی که حقِ مدح ز **غالب** ادا نشد — در موقفِ دعا نفسم حقگزار باد
دولت به کارگاهِ بقا زد دم از دوام — یارب بقای خسروِ فرخ‌تبار باد
با شهریار عهدِ وفا بست روزگار — یارب بنای عهدِ وفا استوار باد
نامش که محضرِ ملکی را فزوده ارج — در منطقِ ملوک خداوندگار باد
کیهان خدیو را به سریرِ شهنشهی — پیوسته تکیه بر کرمِ کردگار باد

۲۳
در مدحِ بهادر شاه

ما همانیم و سیه‌مستی هر روزه همان — نه شبِ جمعه شناسیم، نه ماهِ رمضان
مستیم را نبود مطربِ و ساقی در کار — مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام — مستیم را نبود باده‌پرستی عنوان
مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ — مستم اما نه ازان باده که سازند مغان
مستم اما نه ازان باده که در سنگ‌انداز — به نی و چنگ خورند اخرِ ماهِ شعبان
للهالشکر که در ساغرِ من ریخته‌اند — می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان
زده‌ام جام به بزمی که دران بزمگه است — ساقی، اندیشه و مینا، دل و راوق، عرفان
می‌چنان نیست که خیزی و به خاکش ریزی — شیشه بشکن که من ازدوست نخواهم تاوان

(۱) م: روانی

خون من باد هدر باده فرو ریزد اگر
صدره این شیشه ز مستی زده‌ام بر سندان

مستِ پیمانهٔ پیمانِ الستم، بگذار
منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لاجرم صرفه دران است که در بی خبری
گذرد سال و مه و روز و شبِ من یکسان

هم درین فصل که مستانه سخن می‌گذرد
نکته‌ای چند سرایم ز وجوب و امکان

صورِ کون نقوش است و هیولیٰ صفحه
صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوشِ الوان(۱)

هستیِ محض تغیر نپذیرد زنهار
حرف «آلان کماکان» ازین صفحه بخوان

همچنان در تتقِ غیب ثبوتی دارند
به وجودی که ندارند ز خارج اعیان

نتوان گفت که عین است، چرا نتوان گفت
صورِ علمیه کز علم نیاید به عیان

پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید
موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
همچو رازی که بود در دلِ فرزانه نهان

صبحگاهی که گذر سوی چمن بود و ز دور
می‌زدم بر گلِ نشکفتهٔ معنی دستان

ناگه آن آفتِ نظّاره و غارتگرِ هوش
که غزالی است سخنگوی و نهالی‌است روان

آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
تاب خوردی ز سرِ طره و طرفِ دامان

خارخارِ غم‌صورت خسکم ریخت به جیب
بودمی کاش ز پیراهنِ صورت عریان

گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک
گفتم ای خانه براندازِ مغان شیوه بتان

آمدی سوی من از مهر که عید است امروز
عیدِ قربانِ کسی کش شده‌باشی مهمان

بیخودم لیک دوصد پرده سرودن دارم
به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان

خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید
جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان

عید را عشرتِ خاص است ور از من پرسی
گویم البته نه رازست که گفتن نتوان

عشرت عید نه آن است که همچون زهاد
شیر و خرما بهم آری پی آرایشِ جان

عشرتِ عید نه ان است که هم چون اطفال
جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان

عشرتِ عید نه آن است که در بزمِ نشاط
ریزی آن مایه گل و لاله که گردی پنهان

عشرتِ عید نه آن است که از بادهٔ ناب
به سرِ دخمهٔ پرویز شوی جرعه‌فشان

عشرتِ عید نه آن است که بالد مهِ نو
از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان

عشرتِ عیدنه آن است که بانگِ دف و سنج
خیزد آن مایه که در لرزه درآید میدان

عشرتِ عید نه آن است که گردِ سمِ رخش
سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان

عشرتِ عیدکسی راست که چون صبح دمد
دیده مالد به کفِ پای خدیو کیهان

عشرتِ عیدکسی راست که چون حرف زند
لب به تحسینِ وی از مهر گشاید خاقان

آن توئی خسروِ روشن دل و فرزانه ستای
این منم **غالب** فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن‌گوی عطاردمِ ناهیدنشید
تو جهانجوی قمرمجمر کیوان‌ایوان

---

(۱) م: اکوان

از تو باید که فزائی نفسم را نیرو / از من آید که دمم در تنِ اندیشه روان
تیزیِ فکرِ من از تست ز گردون چه خطر؟ / سختیِ دهر شود تیغِ مرا سنگِ فسان
از لبم مصرعِ برجسته برآید در وجد / به ادائی که رود تیرِ تو بیرون ز کمان
این جنوبی و شمالی چه نماید گردون / وین ریاحین و شقایق چه ستاید رضوان
نه بسی نقش دل‌آویز کشیدم زان دست / نه بسی پردهٔ نیرنگ گشودم زینسان
به سخن زندهٔ جاوید شدم، داد آن است / کاین سوادی است که در وی بود ازمرگ امان
دمبدم گردِ دلم گردد و پروا نکنم / بوعلی را نگذشت آنچه ز دانش به گمان
این چه‌موج است که از خونِ جگر می‌خیزد / هان و هان ای دلِ آشفتهٔ سودازده، هان
در ثناگستریِ شاه نه از بی‌ادبی است / که سخنور سخنِ خویشتن آرد به میان
توسنِ طبعِ روان، دم ز حرونی زده بود / رائضش از رهِ ناراست بپیچید عنان
مطلعِ تازه بدان آب طرازم در مدح / که تو دانی که فرو می‌چکد انجم ز زبان

[مطلع ثانی]

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان / ورنه خورشید چه خواهد ز جگرگوشهٔ کان
آن بهادر شه خورجلوهٔ کیوان پایه / آن بهادر شهِ مه رایت مریخ سنان
آنکه از سطوتِ وی رعشه دود بر اجرام / آنکه از هیبتِ وی لرزه فتد در ارکان
آن عدو کش که به یک چوبه دوجا ریش کند / می‌جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان
زندگی دشمنِ شه راست ز اسباب هلاک / چه فسادش که به خون نیست ز شیرینی جان
نیست‌اندیشه ز خون گرمیِ دشمن که دلش / می‌خورد لطمه ز خونی که دود در شریان
حکمِ شه راست برآفاق روانی و رواست / چرخِ گردان چه کند گر نپذیرد فرمان
نتوان گفت که امضاش علی‌الرغمِ قضاست / خود قضا با خودش انباز کند در جریان
گردشِ چرخ به پیشِ دُمِ رخشش دمِ سیر / نیک ماناست به غلطیدنِ گوی از چوگان
در رهِ مدح فرومانده‌تر از خویشتنم / خامشم من ز من اندیشه و از خامه زبان
به زبانی که دونیمست بسانِ دلِ من / بینوایانه نی خامه برآورده فغان
که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد / می‌توان گفت سکندر درِ دارا دربان
پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند / این نه مدحی است که اندیشه کند ناز بدان
ور به اندازهٔ بایست سخن باید راند / نپذیرد شهِ والا نپسندد یزدان
چون فروماندگیِ کلکِ سبکرو دیدم / بارِ غم بر دلِ بی‌حوصله گردید گران
باز بیهوشیِ دیرینه به یادم آمد / رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان
سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود / به شه آورده‌ام از روی ارادت ایمان
رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ / از رهِ دادگری دادِ من از من بستان
می‌کشم نقش دعا ور تو وفا می‌طلبی / ورق از کف نه و از ناصیه من می خوان
در وفا عهدِ من آن است که باشم یکرنگ / وز دعا کام من آن است که باشی چندان

که خود از عمرِ تو تا روزِ قیامت گذرد   آن قدر عرصه که در آب نشیند پنگان[۱]

۲۴
در مدحِ بهادر شاه

داد کو تا ستم براندازد   طرحِ نُه چرخِ دیگر اندازد
در رگِ سازِ من نوائی هست   که به مرغوله اخگر اندازد
زین نوای شررفشان ترسم   کاتش اندر نواگر اندازد
سرگذشتیست بر زبان که زبان   بر من از خویش خنجر اندازد
بامدادان که آسمان خواهد   کاهرمن را ز پا دراندازد
لمعۀ مهر در رگِ جانش   خلۀ نوک نشتر اندازد
تا ز چستی به مبحثِ کشتن   نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خونش برد هوا چون دود   نه برین سطحِ اغبر اندازد
زنگباری زنی به ماتم دیو   از رخِ زشت چادر اندازد
وانگه از زیرِ گوشۀ چادر   گوهر آمود معجر اندازد
گوهر آما پرند در پیچد   از بر و دوش گوهر اندازد
کچه و یاره‌گه فروفکند   گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروانِ لوامعِ سحری   هر چه خاتون ز زیور اندازد
بربایند و ناپدید کنند   خود فلک طرحِ دیگر اندازد
ناگرفت آن بساط برچیند   ناگزیر آن بنا براندازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی   جبهۀ چرخ اختر اندازد
هر که بینی همی به روی طناب   جامه‌ای را که شدتر، اندازد
رختِ نمناکِ خویشتن گردون   می‌برد تا به محور اندازد
تابشِ مهر و جنبشِ ذرات   شور در هفت کشور اندازد
مه چو طفلی که ترسد از غوغا   خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایۀ نموداری   بادِ پندار در سر اندازد
باد کز بوی باده مست شود   پرده از روی گل براندازد
ساقیِ انجمن پگه خیز است   باده در کاسۀ زر اندازد
مطربِ بزم زخمه‌اش تیز است   تاب در زلف مزمر اندازد
همدمِ من که نیست جز دمِ گرم   عود بویا به مجمر اندازد

---

(۱) م: پیکان

درکبابی که بر سماط نهد — نمک از شور محشر اندازد
باده مغزِ سرم به جوش آرد — نغمه، خارم به بستر اندازد
بوی عودم ز جا برانگیزد — همچو عودم ورا دراندازد
جهم از جا چنان که جستنِ من — ز آسمان ماه و اختر اندازد
شورِ شوقم ز گرمیِ رفتار — هفت دوزخ به ره دراندازد
حاجبِ شاه چون به شهر آیم — در رهم خار بیمر اندازد
راه بر من ز شش جهت بندد — مهره‌وارم به ششدر اندازد
می‌شناسد که کیستم ورنه — کس چرا صیدِ لاغر اندازد
گوید ای آنکه رقصِ خامهٔ تو — سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاهِ تو چاربالشِ ناز — آنسوی هفت چنبر اندازد
اینت **غالب** که آتش از دمِ گرم — در مسامِ سمندر اندازد
عید اضحیٰ نه جشنِ نوروزست — که کس این باد در سر اندازد
بر درِ کلبه گوسپند کشد — گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جای خونِ قربانی — دمبدم می به ساغر اندازد
تا خرد پیکری فریبنده — مایه در پیشِ پیکر اندازد
کودکان محله را در جیب — اخلگندد و فرفر اندازد
ساده دل بین که پرهٔ کاهی — در گذرگاه صرصر اندازد
طوفِ حجاج و دورِ پیمانه — چون دو حلقه بهم دراندازد
ور بگویند کاین ادا تلخ است — در می از بذله شکر اندازد
گیردم مست و هوشمندانه — ببرد تا بران دراندازد
که گر از رفعتش نشان جویند — مرغِ اندیشه شهپر اندازد
همه جا رس هوا به فرضِ محال — بر فرازش گذر گر اندازد
همه خاقان و خان فروبارد — همه کسری و قیصر اندازد
درِ درگاهِ شه که دیوارش — سایه بر قصرِ اخضر اندازد
آسمان آستان، بهادر شاه — که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دمِ کار — تیشه از دستِ آزر اندازد
به گمانِ دوئی عطارد را — از فرازِ دوپیکر اندازد
لطف هر دم فزونش از خوبی — تشنگان را به کوثر اندازد
نگهِ خشمگینش از تیزی — نور از روی نیّر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد — گر به هامون تکاور اندازد
ور به همگامیِ جنیبتِ خاص — قرعه بر نامِ لشکر اندازد
گردِ روی زمین فروپوشد — نامِ بحر از جهان براندازد

وان سپاهِ سپهر برهم‌زن / باختر را به خاور اندازد
تا ازان فتنه جان برد بهرام / جامهٔ زهره در براندازد
گر کند سازِ محفل آرائی / طرحی از هفت اختر اندازد
بر سرِ ره دو رویه مینو را / با ارم در برابر اندازد
حور در بزمگه به جای بساط / طره‌های معنبر اندازد
در نوردِ شراب پالودن / دُردِ می بر سکندر اندازد
جانبِ جم که می فزون می‌خورد / پاره‌ای زان فزون‌تر اندازد
چون کند می به جام پنداری / که به مه مهرِ انور اندازد
ای که دستِ تو در گهرپاشی / موج در آبِ گوهر اندازد
تیزیِ دورباشِ موکبِ تو / رخنه در سنجِ سنجر اندازد
پرچمِ رایت تو در جنبش / از سرِ مهر افسر اندازد
کلکِ من بین که هر نفس جانی / در رگِ تارِ مسطر اندازد
در سیه‌مستی و سراندازی / هرکجا هر چه در خور اندازد
با سلیمان زند دم از بلقیس / در رهِ مور شکر اندازد
با زلیخا اگر شود همراز / طرحِ کاخِ مصور اندازد
با سمندر اگر بود دمساز / همه آتش به دفتر اندازد
از نوائی که در غزل سنجد / حلقه در گوشِ زاور اندازد
از طرازی که در دعا بندد / بر ورق مشکِ اذفر اندازد
آن قدر زی که در زمانهٔ تو / چرخ را کهنگی براندازد
تا قضا بهرِ آستانهٔ تو / طرح نُه چرخ دیگر اندازد

۲۵
در مدحِ بهادر شاه

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد / برگِ هر نخل که بینی رگِ جانی دارد
غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی / انجمن مجمره و غالیه‌دانی دارد
باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست / گر نه با شاهدِ گل رازِ نهانی دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر / بر خود از همسریِ سرو گمانی دارد
گریه هر چند ز شادی است ولی ابرِ بهار / نیز چون من مژهٔ اشک‌فشانی دارد
برنخیزد ز رهش گرد دمِ قطره زدن / ادهمِ ابر که از برق عنانی دارد
تاک از باد خورد آب، خوشا باده فروش / مایه در باغ و به بازار دکانی دارد
ما هم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ / واعظِ شهر گر از خلد بیانی دارد

بعد ازین در چمنِ لاله ببیند در خواب کوه کز دیر به ره خوابِ گرانی دارد
باد چون نوسفران در دمِ رفتن رقصد آب چون نکته‌وران طبعِ روانی دارد
گوئی از آتشِ شبهای زمستان باقی است سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد
غمِ گیتی نتوان خورد در ایامِ بهار دورهٔ شمس نوآئین رمضانی دارد
دیده‌ای بر نمطِ سبزه خطِ جاده پدید آسمان است زمین کاهکشانی دارد
برزمین جوشِ سمن بین چه کنی انجم و چرخ که بود بادیه و ریگ روانی دارد
چه زبان گر تو ندانی که دعاگوی گل است ده زبان سوسنِ آزاده زبانی دارد
نرگس آن سروِ روان را به گلستان جوید خود ازین روست که چشمِ نگرانی دارد
هر سحر خوبیِ حسنِ چمن افزون بینم چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد
بوظفر شاهِ جهانگیر جهان‌بخش که اوست چمنِ دهر اگر سرورِوانی دارد
تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند تخت نازد که چنین شاه‌نشانی دارد
لامکان گر نتوان گفت، توان گفت که شاه برتر از هر چه توان گفت مکانی دارد
بر فلک صورتِ انجم مسگالید که چیست بگذارید که نان ریزهٔ خوانی دارد
خوانِ خاقانِ کرم‌پیشه که از بخششِ عام بر سرِ مائده انبوهِ جهانی دارد
نازشِ مه به نشانمندیِ داغش نازم گوئی از سجدهٔ آن عتبه نشانی دارد
در بلندی به کله گوشهٔ شاهست قرین طالعِ مهر ستایم که قرانی دارد
تا سپس زان کفِ زرپاش بر آهن چه رود دمبدم تیشهٔ سر کندنِ جانی دارد
ای که دُر بزم دل‌افروز نگاهش دیدی بین که در رزم جگر دوز سنانی دارد
مشنو آوازهٔ سلجوقی و ساسانی را شه به فرخ‌گهری شوکت و شانی دارد
بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را شه به بالغ‌نظری سیرت و شانی دارد
همه دانا منم آن شاعرِ اعجازبیان که ز من کالبدِ ناطقه جانی دارد
رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من تا بدان پایه که گردون دورانی دارد
دهر گویند ندارد روشِ دانش و داد همه دارد که چو **غالب** همه دانی دارد
سخن از همدمیِ خامه نیستانی هست که هر آئینه چو من شیر ژیانی دارد
معنی از لفظ مرادست سخنور نبود که به آهنگ حزین سازِ بیانی دارد
بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش خواجه داند که دل‌آویز فغانی دارد
مدح کز روی گزاف است شمارد انصاف با خود از خوبیِ گفتار گمانی دارد
روی خوش باید و تابِ کمر و طرزِ خرام نبرد دل ز کف ار موی میانی دارد
نطق تنها نبود مشقِ سخن را کافی سخن این است که این تیر کمانی دارد؟
هم ازین جاست که دانا دلِ شیراز سرود «بندهٔ طلعتِ آن باش که آنی دارد»
دمِ گرمی که به من داده به هرکس ندهند گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد
منشم را به سخن تیز کند تابِ نبیذ تیغم از گردشِ پیمانه فسانی دارد

همچو شاهد که تحاشی زند اندر آغوش
خامه در دستِ من از ناز فغانی دارد

درد با زمزمهٔ مرده‌دلان بوالعجبی‌است
موجِ خون جوی دران تن که روانی دارد

داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
که ز افزونی یک نقطه زیانی دارد

در پناهِ تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر
که خود از دهر به کف خطِ امانی دارد

عینِ علمم من و بیت‌الشرفِ من درِ تست
مشتری کوکب علم ارسرطانی دارد

در زمینِ سخن آن راست تصرف در خور
که به دستوریِ اقلیم ستانی دارد

نبود ور بود البته دعای تو بود
گر ثنای تو به تحریر کرانی دارد

دفترِ عمرِ شهنشه به مثل تقویمی است
که به هز سَطر طرازی ز قرانی دارد

یا جهانی است جداگانه خود از روی مثال
که به هر گوشه جداگانه جهانی دارد

بی خزان بادِ بهارِ تو علی‌الرغم جهان
تا جهان است و بهاری و خزانی دارد

۲۶
در مدحِ بهادر شاه

رهروان چون گهر آبلهٔ پا بینند
پای را پایه فراتر ز ثریا بینند

هرچه در دیده عیان است نگاهش دارند
هر چه در سینه نهان است ز سیما بینند

راستی از رقمِ صفحهٔ هستی خوانند
نقشِ کج بر ورقِ شهپرِ عنقا بینند

دوربینانِ ازل، کوریِ چشمِ بدبین
هم درین جا نگرند آنچه در آن‌جا بینند

راز زین دیده وران جوی که از دیده وری
نقطه گر در نظر آرند، سویدا بینند

راه زین دیده‌وران پرس که در گرم‌روی
جاده چون نبض تپان در تنِ صحرا بینند

شرری را که به ناگاه بدر خواهد جست
زخمه کردار به تارِ رگِ خارا بینند

قطره‌ای را که هر آئینه گهر خواهد بست
صورتِ آبله بر چهرهٔ دریا بینند

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند
روز در منظر خفّاش هویدا بینند

وحشتِ تفرقه در کاخِ مصور سنجند
مجمعِ انس به نی بستِ زلیخا بینند

هر چه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند
هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند

نستوهند اگر همرهِ مجنون گردند
نخروشند اگر محمل لیلیٰ بینند

خون خورند و جگر از غصه به دندان گیرند
خویش را چون به سر مائده تنها بینند

سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند
جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند

قطرهٔ آب به لب، بوسهٔ نشتر شمرند
پارهٔ نان به گلو، ریزهٔ مینا بینند

چون بدانند که عام است ندانندز مهر
روی گرمی اگر از مهر به جوزا بینند

قشقه را رونقِ هنگامهٔ هندو خوانند
باده را شمعِ طربخانهٔ ترسا بینند

برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب
خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند

دل نبندند به نیرنگ و درین دیرِ دورنگ هر چه بینند به عنوانِ تماشا بینند
جام جویند و ز رندی نگرایند به زهد سبحهٔ انجم اگر در یدِ بیضا بینند
هر چه در سو نتوان یافت به هر سو یابند هر چه در جا نتوان دید به هر جا بینند
همه گردند بدان پایه که او را دانند هیچ باشند درآن وقت که خود را بینند
این نظرهای گرانمایه فراموش کنند چون به نیرنگِ سخن شعبدهٔ ما بینند
نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند نثر را نسخهٔ اعجازِ مسیحا بینند
گه پی نقل به صد گونه تقاضا خواهند گه پی فال به صد رنگ تمنا بینند
برد از یاد که دنیاست نمودِ بی بود این دل‌افروز نمودی که ز دنیا بینند
نهم از عید فراپیشِ نگاه آئینه کاندران آینه پیدائیِ اشیا بینند
هم درین روزِ دل افروز به دریوزهٔ فیض رونقِ بارگه حضرتِ اعلی بینند
هم درین روزِ نشانمند جهان شاهان را به درِ شاهِ جهان ناصیه‌فرسا بینند
خوشتر آن است که چون روی به درگاه آرند هم ازان پیش که آن درگه والا بینند
خسروان را که چو ما بهرِ زمین‌بوس آیند بنشینند سرِ راهگذر تا بینند
سپهی چند پراکنده به میدان نگرند علمی چند درخشنده به پهنا بینند
نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند نیز بیمر علم از اطلس و دیبا بینند
پیش پیش همه تازند و بر اطرافِ بساط بر سرِ پای بپایند اگر جا بینند
اِنْ یَکَادِی به صد اخلاص بخوانند و ز دور شاهِ جم کوکبه را انجمن آرا بینند
چشمِ بد دور، بهادر شهِ خورشید نگین که لوایش به سرِ گنبدِ خضریٰ بینند
بزمی آراسته امروز به ایوان که در آن نه قدح بر کف و نی باده به مینا بینند
صورتِ لرزه بر اندامِ سلاطین پیداست موجه‌ای را که به پیمانه ز صهبا بینند
خسروان سجده‌بر و نکته‌وران مدح‌سرای بزمِ نظاره فروزِ خرد افزا بینند
لختی آواز غزلخوانیِ **غالب** شنوند لختی اندازِ جبین‌سائیِ دارا بینند
وندران بزم که پروین و پرن را ماند پیکری با مهِ ناکاسته مانا بینند
پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز پیشِ وی دولتیان را به محابا بینند
پی به پیدائیِ اقبال خداداد برند از شکوهی که در آن پیکرِ زیبا بینند
وانگه از جانبِ اقبال به امیدِ قبول پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند
بعد از آن کاین همه بینند به پیغولهٔ چشم به کفم خاتمهٔ دفتر انشا بینند
کلکِ داؤد نوای اثراندوزِ مرا نغمه‌پردازِ دعای شه‌والا بینند
با منِ زار که در بندِ نوایم چون نی خویش را نیز در آن پرده هم‌آوا بینند
در دعا کوشش آگاه‌دلان خوش باشد ویژه آن روز که درهای فلک وا بینند
خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند
تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند تا کف و موجه و گرداب به دریا بینند

تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند — تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند
تا به هر سال شمارِ دی و بهمن ورزند — تا به هر ماه طرازِ دی و فردا بینند
هم بدین ساز به هنگامهٔ هر عیدِ سعید — شاهِ جم کوکبه را انجمن آرا بینند

۲۷
در مدح بهادر شاه

درین زمانه که از تارِ روزهای دراز — سپهر بافته اطلس پی و سادهٔ ناز
مگر نسیم سحر آن وساده را در باغ — به روی لاله و گل گسترد به صد اعزاز
سپس به صحنِ چمن تا نشیمنِ خاقان — کشد ز سبزهٔ نوخیز فرشِ پاانداز
بر آن بساط نهد پای آسمان پیمای — ز نقش پا به زمین بر ستاره رخشان ساز
شهنشهِ خرد آموزگار دادگرای — شهنشهِ گنه‌آمرز بی گناه نواز
ابوظفر که نگردد هلال عید پدید — اگر به چرخ نبندد ز نعلِ رخش طراز
ز بذلِ ابر مزن دم به پیشِ شاه که ابر — به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز
ز بسکه بندگیش دارد آرزو محمود — بر آن سراست که خود را بدل کند به ایاز
دماغه بهرِ چه دوزند چون خود از رهِ دور — پی شرف به کفِ شاه دیده دوزد باز
روم که آورمش تا کلامِ شه شنود — چو بشنوم که فلانیست منکرِ اعجاز
به راهِ فقر چه رانی سخن ز والیِ بلخ — که تاج و تخت به جا ماند و دم زد از تک و تاز
به تاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک — درین روش نبود کس به شهریار انباز
اگر نه چرخ پی پایهٔ سریر آورد — طلای ده‌دهی آفتاب را بگداز
چراست این همه گرمی در آفتاب که سوخت — ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز
سخن رسید ز گرمی به تابِ مهر تموز — چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ آواز
نعوذبالله ازین بادِ گرم و تابش مهر — که در جحیم فروزی است زمهریر گداز
ز مهر رفت پژوهش که چیست چارهٔ کار — جوابِ داد که **غالب** چو من بسوز و بساز
درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع — رواست سوزد اگر بالِ مرغ در پرواز
ز بس به سایه گراید عجب نباشد اگر — رود به سوی نشیب آفتابِ ره ز فراز
چو عکسِ مهر در آب روان نظاره کنی — نگاه دود بود تا به دیده گردد باز
به نیمروز کسی زخمه گر زند بر تار — زبانه جای نوا سرکشد ز پردهٔ ساز
شد آنکه غنچه شکفتی و از شمامهٔ گل — شدی به صحنِ گلستان نسیم غالیه‌ساز
گرفته تنگ چنان خویش را ز بیمِ سموم — که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز
بدیهه گوئیِ من بین که در چنین تف و تاب — نبشته‌ام غزلی در ورق به زود انداز
گشایشِ درِ میخانه می‌دهد آواز — که روزِ عید صبوحی کنید بعدِ نماز

بیا و باده به هنگامه آشکارا خور
نماند راز نهانی که ترسی از غماز

بد است آنچه به هندوستان کشند از قند
هم از فرنگ بیار ار نه‌باشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
درِ بهشت به‌رویم اگر کنند فراز

به ناز می‌جهد از دستِ من چو نغمه ز چنگ
به وقتِ بوسه مگر همچو نی شود دمساز

ز روی و موی همین روی و موی می‌جوئی
توئی که ره به حقیقت نبرده‌ای ز مجاز

غزل به مدح چنان دان که مطرب انگیزد
نوای تازه ز آمیزشِ عراق وحجاز

قلم که کامروای قلمروِ سخن است
بر آستانهٔ شه سود باز روی نیاز

شبی که چون به سرِ تخت پا نهاد سپهر
به تخت گفت که بر بختِ خویشتن می‌ناز

فلک رسد چو بران در خبر دهند به شاه
که ایستاده به دروازه پیرِ لعبت باز

ز دودهٔ غضبش خویش را شمرد آتش
به جرم ترکِ ادب چوب می‌خورد زان باز

حریصِ مدحتِ شاهم به ذوق کسبِ شرف
به قدرِ نطق بود آبروی مدح طراز

اگر فروچکد آتش ز لب ندارم باک
به مدحِ شاه فزون باد گرم خوانی آز

سخن دمی که به پایان رسیدنی خواهد
نداده صورتِ انجام می‌کنم آغاز

ولی به این همه کوشش نمی‌توانم گفت
که حقِ مدح ادا کرده‌ام ز روی جواز

چه سود گر به سخن فرِّ خسروی دارم
فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز

سخنور است و سخندان گریز نیست ازان
که لب ز حرف ببندم به حیلهٔ ایجاز

دعا به صورتِ شرط و جزا کهن رسمست
نبست دل به چنین شیوه خامهٔ طنّاز

برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
به صدهزار تضرع ز روی عجز و نیاز

تنِ درست و دلِ شاد و طالع فرّخ
شکوهِ وافر و ملک وسیع و عمرِ دراز

۲۸
در مدحِ بهادر شاه

روز بازارِ عیش امسال است
ماهِ خرداد و عیدِ شوال است

بر رخِ روز می‌فزاید حسن
شب که مانا به عنبرین خال است

در دو پیکر خرامشِ خورشید
روز را بر فزونیش دال است

سبزه ز آمد شدِ بهار و تموز
به سرِ رهگذار پامال است

بر شکال و تموز اندر هند
دیده باشی که بر چه منوال است

هر یکی را ازین دو فصل به وصل
دوش بر دوش بال بر بال است

فیضِ باران هم از بهاران جوی
کاروانی دگر به دنبال است

میوه بالد به خویشتن بر شاخ
کش امیدِ قبولِ اقبال است

ابر از باد و رستنی از ابر
کوبکو بار و سو به سو بال است

باز ماند انبه از گل افشانی — در رگش شهدِ ناب سیّال است
لذتش را همی زبان نکند — گر زریر است گونه ور آل است
بادِ گرم ار زخاک دود انگیخت — تا ندانی سمومِ قتّال است
ابر گرد آورد فلک زین دود — در دماغش هوای ارسال است
گیر در شب عیارِ گرمیِ روز — لبِ آفاق پر ز تبخال است
ذرّه‌ها را ز تابشِ خورشید — هیئتِ نقطه‌های رمّال است
خوبیِ کار بعد ازین بینی — آنچه پیداست خوبیِ فال است
سبز گردد دگر بدانسان دشت — که تو گوئی زمردین شال است
جای پر سبزه روید از بالش — هر کجا مرغ بی‌پرو بال است
سیم را گشته آب جو سباک — موج در پای سبزه خلخال است
آبهای روان فرازِ فریز — نه به تنها نشاطِ اطفال است
عارفان را دهد ز خلد نشان — آن به تفصیل و این به اجمال است
به بهشتی چه دل نهی **غالب** — که به پاداشِ حسنِ اعمال است
سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ — که روان تازه کن به هر حال است
مدحِ سلطان سرای کاین دولت — خوشترین نقدِ گنجِ آمال است
بوظفر کز ازل به فیروزی — کارفرمای بخت و اقبال است
زرفشان خسروی که در عهدش — معدن از زخمِ تیشه غربال است
شاهدِ بختِ شاه را در دهر — چرخِ آئینه مهر تمثال است
با نوالش وفور ارزاق است — با جلالش ظهور آجال است
در سلوکش[1] ثباتِ اقطاب است — در سلوکش مقامِ ابدال است
جاهش از تازگی بود باغی — که دران گونه گونه اشکال است
سدره با آن زمرّدین بالان — اندران باغ پشه آنمال است
در کفش خامه دیده‌ای دریاب — ابرِ نیسان رگش ازین نال است
زان چکد قطره، زین گهر بارد — این به هر روز و آن به هر سال است
به تنزل نشان دهم ز عروج — شوکتِ شاه بحرِ سیال است
وین مکوکب فلک که میدانی — اندران بحر ماهی وال است
خامه دم زد ز رازگوئی و من — رازدارم زبان من لال است
جوهرِ تیغِ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشتِ اقبال است
در زمانِ ظهورِ صاحبِ امر — زخمِ این، رزق فرقِ دجال است
مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف — بردوامِ بقای شه دال است

(۱) م: سلوکش، س: ملوکش

شاد ماناد شاه تا در دهر		دورِ روز و شب و مه و سال است

۲۹
در مدحِ ملکه وکتوریا

نطقم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد		کز خون طرازِ سرورقِ داستان دهد
خونِ دل از شکافِ قلم می‌تراودم		بارد به بام ابر و نم از ناودان دهد
آن نی که هست در بنِ ناخن ز سر خلد		از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
از سرگذشته سیل و مرا در سر آن که لب		زین سرگذشت دادِ سخن در بیان دهد
نالم ز جور شحنه ولی بیمِ گیر و دار		نامِ فلک در انجمنم بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوانِ آشتی		خونِ جگر به نان‌خورشِ میهمان دهد
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب		نظاره را بدان بفریبد که نان دهد
خورنام‌کیست؟ هرسحراین خسته دیگری است		کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد
زین هفت دزد داد که هر روز آن یکی		دادِ ستم به شحنگیِ خاکدان دهد
هر شب به صورتی دگر این دیوِ هفت سر		زحمت به مردِ راه درین هفتخوان دهد
گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان		دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد
ناگه ذنب چو مار بپیچید و حلقه زد		تا در میانه این ببرد، هر چه آن دهد
خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان		خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

[مطلع ثانی](۱)

دهرم به شهر بسکه به دریوزه نان دهد		همسایه را ز دودهٔ من میهمان دهد
ننشاندم فلک به سرِ خوان و هم ز دور		نان‌ریزه‌ها ز ریزشِ اطرافِ خوان دهد
گر خود به نظم لفظِ دکان در دل آورم		اختر گزار قافیه‌ام بر زبان دهد
بختم ندیم لیک، ندیمی که چون ازو		پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد
گر پیشِ روزگار بنالم ز زخمِ خار		ظالم جوابِ من به زبانِ سنان دهد
لطفِ سخن گواه، من آن نیستم که دهر		بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد
حاشا که جز بهانهٔ آزارِ من بود		عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد
عریان به روز تا بودم تن در آفتاب		شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد
دیگر به مطلعِ دگر آرم سخن ز خویش		دانا چه لب به حرفِ مه و آسمان دهد

[مطلع ثالث](۲)

آن مورِ سرکشم که چو مرگش امان دهد		از ننگِ پایمال به پرواز جان دهد

---

(۱) م: مطلع ثانی غ: مطلع ثانی ندارد		(۲) م: مطلع ثالث غ: مطلع ثالث ندارد.

گردون ز سخت‌جانیِ من داغ و من هنوز شادم که مزدِ صبر پس از امتحان دهد
چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق دانم که چشم روشنیِ آشیان دهد
آن را همان سبیکهٔ آن زر کنم قیاس گر گل برد زمانه و برگِ خزان دهد
نازم که نزد چرخ گرامی‌ترم به قدر چون کس مخور غمی به من اندر نهان دهد
سازد ز عود کشتی من چرخ و من به خویش سنجم ز ابلهی که متاعِ گران دهد
شبهای تار نالم و دانم به من خوش است گردون دمیکه گوش به آه و فغان دهد
وان خود برین سراست که هم بر صدای من تیرِ جگر شکاف گشاد از کمان دهد
داغم ز سوز غم که خجل داردم ز خلق بوئی که تن ز سوختنِ استخوان دهد
یارب زبان مباد که جنبد به نامِ من آن را که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم ز بس کشیده در آغوشِ خویشتن از جوشِ دل فشارِ دگر هر زمان دهد
چون خون گرفته‌ای طلبد مهلت از اجل آن را قسم به جانِ منِ ناتوان دهد
ناسازیِ غم این و نخواهم به بزمِ راز سازی که بانگِ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که درآویختم به چرخ اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا کاهِ مرا مجادله با کهکشان دهد
راهِ سخن گشودم اگر خود نشد که بخت راهم به بزمِ بانوِ گیتی‌ستان دهد
آن دادگر که عهدِ وی از بس خجستگی یاد از زمانِ سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده‌ور که بر نمط بزمِ می کشی جامش خبر ز گردشِ هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب کافاق را مثالی ازو در عیان دهد
فرخ دمیکه عیسی از آن زیست جاودان کش فرخی به زندگیِ جاودان دهد
وکتوریا که کاتبِ قسمت ز دفترش توقیعِ خسروی به جهان خسروان دهد
اندیشه گر به فرض برد ره به منظرش افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
فطرت که از برای نمودارِ هر کمال آرد مثال و رابطه‌ای درمیان دهد
تا بهرِ کاخِ جاهِ وی آورد نردبان زان لمحه لمحه بعد که دورِ زمان دهد
زد نقشِ سطحِ خاک که گر کوتهی کند این خشت زیرِ پایهٔ آن نردبان دهد
از بسکه قربِ عتبهٔ مشکوی خسروی فرجامِ نازشِ شرفِ دودمان دهد
نوشابه پوی پوی زری تا بدان حریم آید که تن به همدمیِ پاسبان دهد
قسطِ شهانِ دیگر ازین در رسد مدام دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
بر سنگ شکلِ خاتم جم گردد آشکار بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد
لطفش به خاکِ وادیِ حرمان خلافِ رسم قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد
قهرش به بوستانِ تمنا به شرطِ حلم اردی‌بهشت را نفس مهرگان دهد
فرمانِ او زبسکه نهد رسمِ یک‌دلی در گله گرگ رونقِ کارِ شبان دهد
پیشِ سگش ز بسکه زند دم ز آشتی دم لابه ریزشِ تنِ شیرِ ژیان دهد

نامش ز خویشتن به سرِ نامه گل زند — مدحش در انجمن به تنِ خامه جان دهد
صحنِ فلک به رونقِ بزمش قسم خورد — بالِ ملک به توسنِ عزمش عنان دهد
از کلک خالِ مشک به روی ورق نهد — از تیغ رنگِ لعل به سنگِ فسان دهد
در عدل خط به شهرتِ نوشیروان کند — در بذل نان به دودهٔ چنگیزخان دهد
با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست — کاین دم زند ز قلزم و آن عرضِ کان دهد
اما لبش که چون به سخن دُرفشان شود — از رشک مالشِ کفِ گوهرفشان دهد
هر روز بسکه خاک‌نشینان شهر را — گنجینه‌های لعل و گهر رایگان دهد
ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح — در بسّدین قدح می چون ارغوان دهد
نشگفت، گر به میکده‌ها پیرِ می فروش — ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد
از شهرِ شه‌نشین چه سرایم که جوشِ گل — رشکِ شفق به کنگر آن شارسان دهد
معموره‌ای که آب و هوایش ز خرّمی — در عهدِ گل ثمر به کف باغبان دهد
گر خود ز رودِ نیل بود آبروی مصر — ور سرمه چشمِ روشنیِ اصفهان دهد
لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق — چندان که خاکِ رهگذر آبِ روان دهد
لب بستم از خطابِ زمین بوس بعدِ مدح — مشکل که سازِ عجز نوائی چنان دهد
گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته‌اند — تا این بود سپهر به ممدوح آن دهد
آن خواهم از خدای توانا که روزگار — از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد
آن باد کاین شهنشهِ فرخ‌تبار را — از شرق تا به غرب کران تا کران دهد
آن باد کان مسیح‌دم نورسیده را — هر دم ز شیر طعم شکر در دهان دهد(۱)
آن باد کان رود چو ز گهواره بر سریر — بخت جوان به پادشه نوجوان دهد
آن باد و دور نیست که گفتارِ من مرا — سیمای عز و جاه برین آستان دهد
آن باد و زود باد که کلکِ دبیرِ خاص — آوازهٔ نوازشِ من در جهان دهد
آن باد و در خورست که فرماندهی کنم — بر یک دو ده که گنگ به هندوستان دهد
آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر — انجامِ خواهشِ اسدالله خان دهد
چون دهر **غالبم** به سخن نام کرده است — **غالب** که نامِ من ز حقیقت نشان دهد

۳۰

در مدحِ وکتوریا

در روزگارها نتواند شمار یافت — خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
پرکار تیز گرد فلک در میان مبین — حق داد دادِ حق که به مرکز قرار یافت

---

(۱) نسخه م: این بیت و بیت بعدی را اضافه دارد.

درهای آسمان به زمین باز کرده‌اند / هر کس هر آنچه جُست به هر رهگذار یافت
آمد اگر به فرض ز بالا بلا فرود / بر روی خاک پیچ و خمِ زلفِ یار یافت
چون حسنِ ماهِ یکشبه بینی بدان که ماه / پاداشِ جانگدازیِ شبهای تار یافت
چون رنگِ روی گل نگری شاد شو که گل / اجرِ جگرخراشیِ پیکانِ خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود / این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
ناچار جز به داد گرایش نمی‌کند / در دهر هر چه صورت ازین هر چهار یافت
هر کس به قدرِ فطرتِ خویش ارجمند گشت / هر شی به حسنِ جوهرِ خویش اشتهار یافت
گر خواجه بنده را خطِ آزادگی نبشت / هم بر درِ سرای خودش بنده‌وار یافت
ور بنده خود ز خشم خطِ بندگی درید / توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت / لیل و نهار صورتِ لیل و نهار یافت
بهرام دل به بستنِ تیغ و کمر نهاد / ناهید ذوقِ ورزشِ مضراب و تار یافت
نظّاره فتنه‌های عیان از نظر سترد / اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
جام از شراب روشنیِ آفتاب داد / بزم از بساط تازگیِ نوبهار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گزید / بانگِ قلم نشاطِ نوای هزار یافت
برهم زدند قاعده‌های کهن به دهر / هر کس نشاطِ تازه ز هرگونه کار یافت
فیضِ سحر به **غالب** پیمانه کش رسید / ذوقِ صبوح عابدِ شب‌زنده‌دار یافت
رهزن متاعِ خویش بر ابن‌السبیل ریخت / کودک رضای لهو ز آموزگار یافت
عاشق ز بسکه شاهدِ بیدادپیشه را / از بهرِ خویش غم گسل و غمگسار یافت
خون گشت در دلِ وی اگر حسرتِ نگاه / چشمِ سیاه را به عزا سوگوار یافت
گر زاهد است نیز ز من می به جام برد / ور مجرم است نیز ز شه زینهار یافت
قفل دلِ عدو که گشایش نداشت نیز / دندانهٔ کلید ز دندان مار یافت
با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت / خود رختِ خوابش از رگِ گل پود و تار یافت
عنوانِ رنگ و بو رقمِ دل‌فروز جست / بستانِ آرزو شجرِ میوه‌دار یافت
دولت سپند سوخت که شد ملک تازه‌روی / ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
از انتظامِ شاهی و آئینِ خسروی / سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت
بر خستگانِ هند ببخشود از کرم / وکتوریا که رونق ازو روزگار یافت
جشنی به کارسازیِ اقبال ساز داد / کاقبال ناز را به منش سازگار یافت
بالد چنان ز ناز که پهلو زند به تاج / از بسکه تخت پایگیِ استوار یافت
نازد چنان به خویش که بالد به روی تخت / از بسکه تاج کامِ دل اندر کنار یافت
بایستی انجم از پی ترصیعِ تاج و تخت / نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ که معدن دکانِ اوست / آورد هر چه در کمرِ کوهسار یافت
سنگی که نقشِ لعل و زمرد نبسته بود / در سینه خارخار ز جوشِ شرار یافت

خورشید را به چشمِ کواکب فزود ارج   تنها نه آبرو گهرِ شاهوار یافت
جمشید کش به شاه سرِ همسری نبود   ساقیگری گزید و دران حلقه بار یافت
زین پس بسی میانهٔ مردم سخن رود   از دورباشها که جم از پرده‌دار یافت
همت نخواست باده ز انگور ساختن   در دورِ شه بمیکده پروین فشار یافت
زحمت کشید گر چه بهار اندر اهتمام   داند همی که سود برون از شمار یافت
آورد گونه‌گونه نشانهای رنگ و بو   با خویش برد هر چه نه در خوردِ کار یافت
گل را ز جوشِ رنگ به هنگامه جاکجاست   آورد گر بهار تنش را فگار یافت
در راه پای‌مزدِ غریبان شمرده شد   در بزم قوتِ روحِ عزیزان قرار یافت
موجی که آب در گهرِ شاهوار زد   جوشی که خون به نافِ غزال تتار یافت
روزی که زیرِ رانِ شهنشاه کامران   توسن شرف به حیلهٔ سیر و شکار یافت
از گردِ راه لیلی گیتی نقاب بست   وز خطِ جاده ناقهٔ گردون مهار یافت
ور در شکارگاه خدنگی ز شست جست   چشمِ غزاله سرمهٔ دنباله‌دار یافت
باشد به جای و شیهه به منزل زند فرس   بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت
تاج و نگین علامتِ شاهیست در جهان   این هر دو هر که شد به جهان شهریار یافت
فرمانروای ماست که از فرِّ شوکتش   شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود   صد بارم از گدازِ نفس آبیار یافت
دانم کز اقتضایِ زمانست کاین زمان   شاخِ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آری چرا چنین نبود کز عطای دهر   آبان و مهر دسترسِ نوبهار یافت
کوه از هجومِ لالهٔ خود رو به خاک خفت   خاک از نمودِ سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهشِ زرِ گل در میان بود   دامانِ گل نسیم به دستِ چنار یافت
امروز لاله را به سر کوهسار دید   دهقان که دی به دامنهٔ کوهسار یافت
در وصفِ رنگ و بوی قوافی تمام شد   ناچار مدحِ شه به دعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روزِ ازل بود آنِ شاه   وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود همچو عمرِ خلق   عمری که شاهِ زنده‌دل از کردگار یافت
نتوان شمارِ دولتِ جاوید یافتن   ور خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت
از بس پرست جیب مسمی ز نقدِ اسم   هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

۳۱

در مدحِ وکتوریا

شکر که آشوبِ برف و باد سرآمد   نامیه از بندِ زمهریر برآمد
کسبِ هوا نفعِ آبِ خضر رسانید   سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد

در چمنستان گشوده بارِ نوادر / باد که بازارگانِ بحر و بر آمد
اشتلم انتظار گل بود ارنه / دیدهٔنرگس ز حدقه چون بدر آمد
تا ز چه دانسته قربِ مقدم گل را / سبزه به باغ از شکوفه پیشتر آمد
بیهده نبود خروشِ مرغِ سحرخوان / کوکبهٔ گل مگر به باغ درآمد
قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل / از پسِ هر غنچه غنچهٔ دگر آمد
کثرتِ انواعِ گل نگر که هیولیٰ / رنجه ز بار فزونی صور آمد
لاله بسیجد ز تیغ کوه گذشتن / دامنش اینک ز زیر سنگ برآمد
نکهت گل شد وبای عام جعل را / زنجره هر شب نه هرزه مویه‌گر آمد
میکدهٔ خسروِ گل است رزستان / صورتِ مینا ز غوره در نظر آمد
ای گل و مل را شمرده قافیهٔ هم / در زر و رز بین که قلبِ یکدگر آمد
مس اگر از کیمیا به صورتِ زر شد / باده نبینی که کیمیای زر آمد
تا چه نبشتند در صحائفِ حکمت / زرده و می خورد و حرف مختصر آمد
رو غمِ تردامنی مخور که جهان را / موجِ گل از هر کرانه تا کمر آمد
بر نمطِ سال نو می کهن آور / شادی روئی که جنت نظر آمد
جائزه شعر درد باده به من هم / کوریِ چشمی که دشمن هنر آمد
فتوی می داد ابر و باد ولیکن / شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد
گیر که در سایهٔ نهال نشستی / مایهٔ سروِ سهی همین قدر آمد
سیر نگردد هوس به سنبل و ریحان / عشرتِ گلشن به قدر ماحضر آمد
سرو روانی و گر بباغ درآری / عکس پری در پیاله جلوه‌گر آمد
تا چه قدر زر دهی که جلوه فروشد / زر خزف انگار، دیده را خطر آمد
شعله رخا! با ستیزه خوی چه جوئی / تا نسگالی که شعله بی‌شرر آمد
در کفِ این قوم هرچه هست به کارست / تیر جگردوز و دشنه سینه در آمد
زین همه بگذر ببین که باده خزانی / سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد
غنچه اگر رخ گشوده، طرف نبسته / سبزه اگر سرکشیده، پی سپر آمد
حرمت خاک آسمان نگاه ندارد / خردهٔ گل وقف و خون گل هدر آمد
خسرو انجم ز برجِ بره به سرطان / آمده باشد که نوبهار سرآمد
بر سر و برگِ سه ماهه عیش چه نازی / حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد
رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن / لیک به اندیشه‌ای که معتبر آمد
گلکدهٔ بی‌خزان ز روی حقیقت / بزمِ شهنشاهِ کیقبادفر آمد
خامه رقم زد به نامه مطلعِ دیگر / تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

[مطلع ثانی]

نامه ز وکتوریا چو نامور آمد / از افق نامه آفتاب برآمد

آنکه به بیدای دلگشای تقدس — راهرو و راهدان و راهبر آمد
آنکه به آرایش بساط نشاطش — مهر درخشنده رخ ترنج‌زر آمد
آنکه مر او را به گاه بنده شمردن — دولتِ جاوید همچو من ز در آمد
بسکه فزود ارج مردمی به جهان در — واسطهٔ نازش ابوالبشر آمد
آنچه همی جست ز آبِ خضر سکندر — موکبِ او را غبارِ رهگذر آمد
زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد — عتبهٔ شاه از فلک بلندتر آمد
ناسخِ آوازهٔ درفش کیانیست — رایتِ رایت که آیتِ ظفر آمد
بیمِ خطا نیست لرزد ار دلِ دشمن — تیرِ ترا خود نشانه از جگر آمد
چینهٔ مرغانِ بامِ تست کواکب — زانکه نماند به عرصه چون سحر آمد
شیر شکارا سکندر آینه دارا — سوی توام خضرِ خامه راهبر آمد
قطره‌فشان رفته و ز قطره به راهش — تیره سوادی چو سایه در نظر آمد
بر اثرِ رشحه خیلِ مورِ روان بین — خامه مگر پاره‌ای ز نیشکر آمد
خامهٔ خود را به رهروی نستایم — خود سخن من ز مسلک هنر آمد
گر چه درین قحط‌سالِ دانش و بینش — جنس سخن کس مپرس و کس مخر آمد
بیع و شریٰ نبود اختران فلک را — پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد
زخمه ندارد ستیزه با رگِ جانش — آنکه ز ذوقِ ترانه بی‌خبر آمد
دل نبود سینهٔ فسرده دمان را — خسته سگالد که ناله بی‌اثر آمد
ناله صدای شکستِ دل بود آری — بانگ دهد شیشه‌ای که بر حجر آمد
چند فریبم به حرف و صوت خرد را — خامه همان دان که نخلِ بی‌ثمر آمد
تا چه بود سود هم‌فنانِ گذشته — ما بفغانیم کز سخن ضرر آمد
شعر مگر معدن است ولعل و زر آن جا — بحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد
جز جگرِ لخت لخت و آبلهٔ پا — هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد
هم به دل خستهٔ ستمکش ما زد — گر دمِ یارانِ رفته کارگر آمد
آمده غالب به عرصه گر دگران را — روز فرورفت و سوز و ساز سر آمد
گر پس و پیشیم نی ز هم کم و بیشیم — جادهٔ ره تارِ سبحهٔ گهر آمد
موج همی پای کم ز موج نیارد — گر به نمود از قفای یک دگر آمد
هم به تو نازم که مرجعِ سخنِ من — داورِ دانش‌پژوهِ دیده‌ور آمد
دادِ سخن ده که دل به داد نهادن — شیوهٔ فرمان‌دهانِ دادگر آمد
سازِ دعا پیش از آن که زخمه پذیرد — خود به نوا از نوازشِ اثر آمد
عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب — بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد
حاصل هیلاج و کدخداست همانا — هر چه فراخورد دانش بشر آمد
مدتِ عمرِ ترا زمانه چه داند — کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

۳۲
در مدحِ لارد آکلیند

باز به اطرافِ باغ آتشِ گل در گرفت / مرغ به رسمِ مغان زمزمه از سر گرفت
سبزه بر اندامِ خاک حلّه ز مخمل برید / مهر به دیدارِ باغ آینه در زر گرفت
دشت به پرکارِ باد طرحِ صنم خانه ریخت / باد بر اطرافِ دشت صنعتِ آزرگرفت
سرو به بالای سرو طَرح ز سنبل فکند / گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت
قامتِ رعنای سرو پرده گلبن درید / عارضِ زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
گر چه گل از هر زمین تخت‌گهی برگزید / لیک به سرهنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش / قطره ز بالادوی هیئتِ اختر گرفت
مهر به سودای تاک لمعه ز کان بازچید / از زرِ اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت
دی مه از افراطِ حسن رونقِ خرداد یافت / مهر به جدی اندرون عرضِ دو پیکر گرفت
روشنیِ روزگار از شبِ یلدا فزود / عشرتِ اردی‌بهشت در مه آذر گرفت
خاتمهٔ سال و ماه چهره به هفت آب شست / کارگه روز و شب نقش دِسِمْبر گرفت
رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت / معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت
گلبن افسرده را روح به قالب دوید / سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت
تا بستیز و بهار تیغ ز آتش کشید / تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت
بسکه به آتش سپرد نامیه سیمای گل / اُمّتِ گل فوج فوج کیشِ سمندر گرفت
بلبلِ آشفته را حسن گل از یاد رفت / در صفت رنگ و بو جانب اخگر گِرفت
کارگه پرنیان رشک ز پشمینه برد / در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت
شعله به سنگ از شرار بالِ چراغان گشود / باده به خم از حباب صورتِ ساغر گرفت
دیدهٔ امیدِ خلق آینه در ره نهاد / شاهدِ اقبالِ ملک، پرده ز رخ بر گرفت
پرده‌گری تا کجا صاف نگویم چرا؟ / هند ز لارد آکلند رونقِ دیگر گرفت
بسکه به ذوقِ رخش تاخت به سرعت ز غیب / آذر و دی را بهار هم به ره اندر گرفت
پر به کلاه اندرش جنبشِ پر برسرش / در مژه برهم زدن صد سر و افسر گرفت
بسکه به بزم اندرش بذله‌فشان است لب / جامِ شراب از لبش قندِ مکرر گرفت
بسکه به رزم‌اندرش حربه‌گذار است کف / سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت
آنکه به فرزانگی دفترِ بقراط شست / آنکه به مردانگی تختِ سکندر گرفت
آنکه به کارآگهی بنده ز یونان خرید / آنکه به فرمان‌دهی باج ز خاور گرفت
خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد / غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت
در صفتِ بذل و جود طعنه به حاتم نبشت / در روشِ عدل و داد خرده به سنجر گرفت

در فنِ اسپهدی گوی ز گودرز برد / بر نمطِ داوری تاج ز قیصرگرفت
خشمِ شرر گسترش دود ز سنبل گشاد / لطفِ روان پرورش لاله ز مجمر گرفت
خواست بهار از سحاب بهرِ نثارش متاع / رفت و ز رشحِ کفش مایهٔ گوهر گرفت
ابرِ تنک مایه را شرم نیامد که هم / بر سرِ داور فشاند هر چه ز داور گرفت
بسکه ز اهلِ سلاح تندیِ کین دور کرد / بسکه ز اهلِ صلاح سردیِ دم برگرفت
ترکِ سپهر از نهیب شغلِ عطارد گزید / قاضیِ چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت
بسکه در احکامِ او داشت سعادت ظهور / تا بتراشد قلم هم ز هما پرگرفت
بسکه ز رفتارِ او خاست شمیم سرور / خاک به جولانگهش قیمتِ عنبر گرفت
شست به مشک و گلاب کام و زبان چند بار / تا اسدالله خان نامِ گورنر گرفت
نامه بنازد به خویش کز اثرِ فیضِ مدح / نقطه ز بس روشنی تابشِ نیّر گرفت
بر نمطِ گفتگو در روشِ رنگ و بو / طبع ز اقسامِ طرز هر چه نکوتر گرفت
غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه / از رخِ زرد و سرشک در زر و گوهر گرفت
تهنیت عید را نیک سرانجام داد / گر چه سخن در طواف وایه ز هر درگرفت
کلکِ هنرپیشه را باد زبان مژده‌گوی / کاین رقمِ دلگشا صورت دفتر گرفت
شاهدِ گفتار را با دلِ آئینه دار / کز دُر و یاقوتِ مدح این همه زیور گرفت
شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی / کینه ز گردون کشید، کام ز اختر گرفت
از تو رسیدم به نوش ور نه لبم عمرها / سر که ز صهبا چشید، زهر ز شکر گرفت
از تو توانا شدم ورنه مرا روزها / چاره ز بی‌مایگی صورتِ ابتر گرفت
خواست دل ار در خیال زخمِ جگر دوختن / از پی آن بخیه تار از تنِ لاغر گرفت
هیبت پیشینه غم برد به مدح از خودم / طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت
خواستم از سوزِ دل یک دو نفس برکشم / طائرِ اندیشه را شعله به شهپر گرفت
هم به دمِ گرمِ خویش خشک نمودم ورق / صدره اگر نامه نم از مژهٔ تر گرفت
با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو / خانهٔ ظالم بسوخت، رسمِ ستم برگرفت
دردِ دلی داشتم ناگهم از یاد رفت / بسکه به ذوق دعا بیخودیم درگرفت
تا بتواند به دشت یوز بر آهو دوید / تا بتواند به چرخ باز کبوتر گرفت
رایتِ لاردآکلند باد بدانسان بلند / کش رسد از ظلِ خویش ملک سراسر گرفت

۳۳
در مدحِ لارد الن برا

به هرکس شیوهٔ خاصی در ایثار است ارزانی
ز من مدح و ز لارد الن برا گنجینه افشانی
زهی با شوکتش فرخنده آثارِ جهانگیری
خهی با دولتش آماده اسبابِ جهانبانی
دمش وقتِ نوازش جانفزا بادیست فردوسی
کفش هنگامِ بخشش دُرفشان ابری است نیسانی
گرامی منصبش را طالعِ اقبال جمشیدی
همایون مسندش را پایهٔ اورنگِ سلطانی
به عهدش ماه هرشب کامل و آفاق مهتابی
به دورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی
همش با خلق گوناگون نوازش در حق‌اندیشی
همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی
سرِ راهش سپهر آورده قیصر را به درویشی
به درگاهش قضا بنشانده دارا را به دربانی
نهان در خاطرش اسرارِ اشراقِ فلاطونی
عیان بر خاتمش آثارِ توقیعِ سلیمانی
به رزمش گردِ ره بر خاک بنشیند به دشواری
به عزمش کوهسار از راه برخیزد به آسانی
دلیرانِ سپاهش را هنرها جمله بهرامی
فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی
به اقلیمش گدا نتوان به ره دیدن ز نایابی
به دیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی
فروزش را به رویش سازشِ پیمانِ یکرنگی
نوازش را به خُویش نازشِ پیوندِ روحانی
طرب در بزمِ عیشش برده حوران را به رقاصی
کرم بر خوانِ فیضش خوانده رضوان را به مهمانی
روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی
که گلبن نامهٔ اقبالِ او را کرده عنوانی
عجب نبود به گیتی گر هلاکش جاودان بینی
که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی
ثریا بارگاها! نظمِ من در مدحِ خود بنگر
که سیمایش به مهر و ماه ماند در درخشانی
ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم
که خود تا مشتری خواهد رسید از فرطِ غلتانی
به گفتارم توانگر گر به سیم و زر تهی دستم
زمینِ کلبهٔ من شد گلستان بعدِ ویرانی
به رسمِ نکته‌سنجان در سخن **غالب** بود نامم
بدین نام از ازل آورده‌ام طغرای سحبانی
مرا دردی است اندر دل که جانفرسائی آن را
ندانم چاره اما این قدر دانم که می‌دانی
بسانِ دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد
ستوهم در نوردِ تنگدستی از پریشانی
نمک‌پروردهٔ این دولتِ جاویدپیمانم
به پیمانِ مؤدت دارم آئینِ ثناخوانی
کرم می‌کرد گر لارد آکلند از راهِ غمخواری
تو نیز از راهِ غمخواری کرم کن کز کریمانی
ازان در نامهٔ مدحِ تو آرم بر زبان نامش
که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی
سوادِ نامه‌های دل‌فروزش در نظر دارم
که چشمِ من بدان کحل‌الجواهر گشته نورانی
گر او در رشتهٔ مدحِ سخنور گوهر آمودی
ترا بایدکه بر فرقِ سخنور گوهرافشانی
سخن کوتاه دائم باد و فرخ باد و روزافزون
به من لطفِ توهم چون بر تو بخششهای یزدانی

۳۴
در مدحِ لارد الن برا

ای برتر از سپهرِ بلند آستانِ تو	تو پاسبانِ ملک، ملک پاسبانِ تو
الن برا که شاه‌نشان داوری به دهر	ملک و سپاه و شاه و گدا در امانِ تو
در پایه آن مهی که به توقیعِ روزگار	دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشانِ تو
در جلوه آن مهی که به اندازهٔ کمال	باشد فرازِ چرخِ زحل آسمانِ تو
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز	تو میزبان و اهلِ جهان میهمانِ تو
هم سبزه از تو خرم و هم گل شکفته روی	تو باغبان و روی زمین بوستانِ تو
ای تیغِ تیز همدمِ کلکِ نزارِ تو	وی عقلِ پیر مونسِ بختِ جوانِ تو
ای روزگار بستهٔ بندِ کمندِ تو	وی کوهسار خستهٔ گرزِ گرانِ تو
در بزمگاه عیش و طرب همنشینِ تو	در رزمگاه فتح و ظفر همعنانِ تو
جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیرِ تو	جز حق نرفته هیچ سخن بر زبانِ تو
انصاف جادهٔ روشِ مستقیم تو	اشراقِ پرتوِ خردِ خرده‌دانِ تو
سنجم نوای مطلعِ دیگر که آسمان	رقصد به ذوقِ زمزمهٔ مدح‌خوانِ تو

[مطلع ثانی](۱)

گردون ز ریزشِ کفِ گوهرفشانِ تو	نشناخت خویش را ز زمین در زمانِ تو
ای از نهادِ پاک جگرگوشهٔ مسیح	سوگندِ قدسیان نبود جز به جانِ تو
هرجا که رفته حکم تو خود نیز همره است	بالد به خویش بسکه قلم در بنانِ تو
جان چون برد عدو ز خدنگِ تو چون ز دوست	دل می‌برد گشادِ خدنگ از کمانِ تو
در بذل و عدل حاتم و کسریٰ مسلم‌اند	پیش از تو بوده این دو تن از پس روانِ تو
نی نی ز بذل و عدل چه گویم ازان که هست	این هر دو صفحه یک ورق از داستانِ تو
بی سعیِ تیشه لعل ز کان می‌توان گرفت	از بسکه خست سینهٔ کوه از سنانِ تو
در فتحِ کشورت به سپاه احتیاج نیست	تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتانِ تو
شیرین شده است زان لبِ نوشین عجب مدار	گر باده راست طعمِ شکر در دهانِ تو
ارزان شد از قدومِ تو در ملک رنگ و بو	ای نوبهار گردِ رهِ کاروانِ تو
گر دیگران به پیشکش آرند گنجِ زر	گلدستهٔ سخن ز من است ارمغانِ تو
دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر	اندازه‌جوی را بنمایم مکانِ تو

[مطلع ثالث](۲)

تو خود جهانی و دگر است آسمانِ تو	این آسمان زمین بُوَد اندر جهانِ تو

---

(۱) م: مطلع ثانی ص ۱۳۷ ج ۲.	(۲) م: مطلع ثالث ص۱۳۸ ج ۲

مداحِ چون توئی نسزد غیرِ چون منی
نازم شکوهِ خویش بلند است شانِ تو

باید دماغ بهرِ شنیدن نه گوش و بس
بوی گل است زمزمهٔ ناتوانِ تو

از توتیا نشست مقدم به چشمِ حور
برخاست چون غبارِ من از آستانِ تو

حاشا که در گمان گذرانی نظیرِ من
یکتا دُری به دورِ تو گردیده آنِ تو

آری، گمانِ تست نه‌آئینه است و آب
تا خود نظیرِ من گذرد در گمانِ تو

دور از توام به سینه غمی بود جان گسل
کان چون وفای من شده خاطرنشانِ تو

بخشود دهر بر من و بهرِ من آشکار
آورد نوشداروی لطفِ نهانِ تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن
دانم که مرده زنده شد اندر زمانِ تو

گیرد ز من عیارِ تو آن بیخبر که او
می‌خواست در مسیح دمی امتحانِ تو

در اجر این که کوششِ من رایگان نرفت
خواهم ز حق حیاتِ ابد رایگانِ تو

من خرد و چاکرِ تو بزرگان برین بساط
مورم ولی ز زَلّه‌ربایانِ خوانِ تو

چون چاکرانِ خویش شماری دران شمار
غالب که نامِ من گذرد بر زبانِ تو

بنگر به چشمِ لطف که **غالب** درین دیار
مداحِ شاهِ تست و دعاگوی جانِ تو

ای بختِ تو به سبزی و عمرِ تو درخوشی
آن نوبهار و این چمنِ بی‌خزانِ تو

همواره باد روی زمین جلوه‌گاهِ تو
پیوسته باد خنگِ فلک زیرِ رانِ تو

۳۵
در مدحِ چارلس متکاف

یافت آئینهٔ بختِ تو ز دولت پرواز
هله کلکته بدین حسنِ خداساز بناز

گل برافشان به گریبان چو حریفِ سرمست
جلوه‌گر شو به نظر همچو عروسِ طناز

وقت آن است که پائیز تو گردد نوروز
وقت آن است کز انجامِ تو بالد آغاز

جوشِ آهنگِ هزار است ترا بانگِ سرود
موجِ نیرنگِ بهار است ترا رشتهٔ ساز

سیرگاهی است در اطرافِ تو گوئی کشمیر
روستائی است ز اقصای تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت ای بقعه که گردِ رهِ تست
خاطرآویزتر از طرّهٔ مشکینِ ایاز

چشمِ بد دور که هر جاده به صحرای تو گشت
تارِ گلدستهٔ نقشِ قدمِ شاهدِ ناز

فرصتت باد که آرایشِ ایوانِ تو شد
داورِ عادلِ ظالم‌کشِ مظلوم‌نواز

چارلس متکفِ فرخنده شمائل که به دهر
بسته بر دامنِ نظاره ز فردوس طراز

آنکه بر خاکِ درش چرخ پیِ عرضِ سجود
شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه‌ساز

آنکه در هند به یمنِ اثرِ معدلتش
آشیان ساخته گنجشک ز سرپنجهٔ باز

آنکه باشد به رهِ فیض درِ مکرمتش
چون درِ آینه پیوسته به روی همه باز

به سلامش نخمیده است ز صد جاگر چرخ
از چه شد دائره بر دائره مانندِ پیاز

نمِ یک رشحهٔ فیضست که تا ریخت فرو
در دلش رای شد و بر لبِ عیسیٰ اعجاز
استوا یافت زمانش به زمین بسکه ز عدل
سایه بر شخص نچربید به پهنا و دراز
بسکه دل گشت ز فیضِ اثر تربیتش
شیشه را نیست به هنگامِ شکستن آواز
عزمِ وی در روشِ عربده با چرخ سهیم
رای وی در اثرِ جلوه به خورشید انباز
بر رخ از تابِ رخش فرِ سعادت پیدا
در ره از گردِ رهش خیلِ هما در پرواز
ایکه بر نامهٔ نامِ تو ز دیوانِ قضا
بسته‌اند از اثرِ دولتِ جاوید طراز
این رقمها که فروریخته‌ام از رگِ کلک
باشد آرایشِ تقریب پی عرضِ نیاز
ورنه اندازهٔ هر بی‌سر و پائی نبود
که به اندازِ ثنای تو نماید تک و تاز
یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته
کرده‌ام طی به امیدِ تو رهِ دور و دراز
گر نه اندیشه به عدلِ تو قویدل گشتی
ناقهٔ سعیِ من از راه نگردیدی باز
نالهٔ زارِ من از شدتِ جورِ شرکاست
نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
بر رخِ من درِ رزقی که گشاید داور
حیف باشد که کند خصم بداندیش فراز
هفت سال است که با یکدگر آویخته‌ایم
من و غاصب چو سررشتهٔ شمع و دمِ گاز
او ز خونخوارگیِ خویش در انداز غضب
من ز بیچارگیِ خویش به آدابِ نیاز
آه از عربده‌پردازیِ بختِ سرکش
داد از خانه‌براندازیِ چرخِ کج‌باز
دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد
خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان
جز به تائیدِ توای خسروِ درویش‌نواز
زین چه خوشتر که به عهدت شود انجام‌گرای
ستمی کش بود آغازِ وجودم آغاز
بو که اندازه درآید به درستی ز خلل
بو که اندیشه گراید به حقیقت ز مجاز
طاقتم نیست به خاکِ کفِ پای توقسم
زانکه غم حوصله سوز است و بلا زهره گداز
چون چراغِ رهِ بادم به گذرگاهِ فنا
داورا! زودتر از هر چه به حالم پرداز
پنج مطلب ز توام هست و به صدگونه امید
خواهم آن پنج علی‌الرغمِ حسود و غماز
اول این است که در بابِ معاشی که مراست
کنی اندیشهٔ محکم به طریقِ ایجاز
هر چه در دفترِ سرکار بود نقش‌پذیر
هم به اندازهٔ آن نقش شوی مائده‌ساز
دوم آن کز اثرِ عدلِ تو ای سنجرِ عهد
غیر با بنده درین وجه نباشد انباز
سوم آن است که دیگر نکنم دستِ طلب
پیش فرماندهِ میوات به دریوزه دراز
هم به گنجینهٔ سرکار براتی خواهم
داده انصاف بدین یافتگی اذنِ جواز
چارم آن است که باقی، زرِ چندین ساله
بی نزاع و جدل و جهد به من گردد باز
پنجم آن کز پسِ این فتح که بنماید روی
دهیم مژدهٔ اکرام و نویدِ اعزاز
بخشیم تازه خطابی و بران افزائی
خلعتی درخورِ این دولتِ جاوید طراز
به که کوته کنم افسانهٔ دعویٰ به دعا
زانکه دانم سرِ این رشته دراز است دراز
تا زمان آینه عرضِ صباح است و مسا
تا زمین جلوه‌گهِ نقشِ نشیب است و فراز

به زمان باد زمینت چو فلک زیرِ نگین   به زمین باد زمانت ز زمانها ممتاز
نصرت و فتحِ رفیقانه به رزمت همراه   عشرت و عیشِ ندیمانه به بزمت همراز
غالب خستهٔ مسکین که گدای درِ تست   از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

۳۶
در مدحِ جیمز تامیسن

آنکه از دوست درین دائره تنها ماند   جز دران خانه نماند که به صحرا ماند
از گل و سبزه بود دهر بساطی که بران   دُردِ می از قدح و ریزه ز مینا ماند
رهروِ کعبه بشارت ز قبولش ندهند   جز بدان خار که از بادیه در پا ماند
در رهِ شوق نیم تنگ‌دل از بیمِ هلاک   خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند
سجده خواهم که ز سیما نگذارد اثری   اثرِ سجده چه خواهی که به سیما ماند
قصهٔ شوق به شیرازه نگنجد زنهار   بگذارید که این نسخه مجزا ماند
دیگران وایه و من مُزد دعا می‌خواهم   بر درِ دوست سوالم به تقاضا ماند
دیده از اشک‌فشانی نپسندم معذور   مگر آن لحظه که حیرانِ تماشا ماند
ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم   به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند
نیم شب فکرِ صبوحی ز توکل دُور است   نپسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند
عالم آئینهٔ راز است نه بازیچهٔ کفر   عارف آن به که به نظاره ز غوغا ماند
قدمِ یوسف اگر در رهِ ایمان لغزد   بتی از دور نمایند که بر جا ماند
در رهِ عشق ز معموره نشان می‌خواهم   تا به درویش دهم هر چه ز یغما ماند
گر بدین‌گونه ازین مرحله نالان گذرم   از من این گنبدِ فیروزه پرآوا ماند
سخن از پیشروان ماند همانا زین پس   ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند
کیست کز کوششِ فرهاد، نشان باز دهد   مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند
بسکه دیوار و در از دودِ دلم گشت سیاه   کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلیٰ ماند
روزم از سوز درخشانیِ آتش دارد   شبم از دود به انبوهیِ سودا ماند
شبم از روشنیِ داغ به روزم خندد   روزم از تیرگیِ خویش به شبها ماند
غم و آن جمله گرانی که به کوهش سنجند   طبع و آن مایه روانی که به دریا ماند
آن چنان تیز پرد طائرِ فکرم کز وی   چاکها در جگرِ باد هویدا ماند
آن چنان تند رود پیکِ خیالم کز من   سایه نشگفت که در راهروی واماند
روم از شوق چنان مست که از رختِ سفر   هم ازان جا شمرم هر چه به هر جا ماند
مست و پُر عربده بر خارِ بیابان غلتم   کز رهِ دوست نشان بر همه اعضا ماند
تا بسرِ منزلِ مقصود ز بیتابیِ شوق   دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفرِ آگره کس چون نرود به دیاری که سوادش به سویدا ماند
یارب از فیضِ ورودِ اثرِ مقدمِ کیست که ارم بر درِ آن بقعه جبین‌سا ماند
فر و فرهنگِ فریدون دهد آسایشِ خلق کشور آباد ز فرماندهِ دانا ماند
نیست کس بلکه نبوده است و نخواهد بودن که به فرهنگ به فرزانهٔ یکتا ماند
آسمان پایه جمس تامسن آن قلزمِ فیض باد جایش به جهان تا به جهان جا ماند
هم در آغاز دعا گفتم و شادم که به مدح از من این قاعدهٔ تازه به دنیا ماند
راست گویم چو بود پایهٔ ممدوح بلند چه کند گر نه سخنور ز ثنا واماند
پادشاهان به سجودِ درش آورده هجوم تا ازین قوم کرا عرضِ تمنا ماند
ماه و بیت‌الشرف ماه ندانم اوراست بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند
گر چه با تیغ و تبر صولتِ رستم شکند گر چه با برق و شرر در صفِ هیجا ماند
بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود بعد ازان کش نگه از خشم معرا ماند
مژه هنگام خطابخشیِ اعدا ز حیا به علمهای فروخفتهٔ اعدا ماند
ای که با عارضِ پرنور تو در معرضِ لاف شمع پروانه شود، مهر به حربا ماند
دانم اندر سفرِ مدح تو از دوریِ راه منزل آن است که رهرو ز روش واماند
ور درین بادیه سالک به مثل باد شود همچنان تا به ابد بادیه‌پیما ماند
حدِ ما نیست ثنای تو ولیکن در دهر زین ثنا فرخیِ ذاتِ تو پیدا ماند
حجتِ عصمتِ مریم بود از حق بر خلق آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند
از پی مدحِ تو چون نقطه گذارد به ورق خامهٔ من به غزالی دمِ احیا ماند
که سیه مست می ناز به صحرا پوید واندران پویه ازو نافه به صحرا ماند
حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند
نکنی یاد و نرنجم که در اندیشهٔ من این تغافل به فراموشیِ عمدا ماند
ور بگویند ز سهوست بمیرم لیکن بر لبم زمرمهٔ هرگز و حاشا ماند
غالب از عربده بس کن که خود این‌گونه سخن به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگذار تا نوائی ز پی بلبلِ شیدا ماند
در رهِ شوق دلاویز نوائی برکش به ادائی که به هنجارِ نکیسا ماند
چون در اهلِ سخن آئینِ دعا شرط و جزاست چند گوئی که چنین باد، چنان تاماند
دلنشین مصرعی از صدر به پایان بنویس محضرِ شوق همان به که مثنیٰ ماند
یارب این داورِ فرزانهٔ فرخ فرهنگ بادجایش به جهان تا به جهان جا ماند

۳۷
در مدحِ پرنسپ

بی می نکند در کفِ من خامه روائی سرداست هوا آتشِ بیدود کجائی
باید که صراحی بود آبستنِ صهبا تا ناطقه را روی دهد نادره‌زائی
عید است و دمِ صبح و جهانی به تماشا ما و کفِ خاکستر و آئینه‌زدائی
نگذاشته هر چند نشان لاغری از من از ناله کنم سوی خودش راهنمایی
از خونِ دلم در شکنت هیچ نشان نیست ای طره طرّار ندانم چه بلائی
از بهرِ رهائی نکنم سعی همانا لب می‌گزم از ذوق درین سلسله خائی
رنجد ز لبم دوست به خونابه فشانی اما نکند منعِ غم از سینه‌گزائی
آزرمِ گُلِ و سرزنشِ خار نسنجد نازم به گرانمایگیِ بی‌سر و پائی
بی‌دستگهم بسکه گرم باده فرستند از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی
من شاد به امیدِ وصال وی و اغیار دانند که از دوست شکیبم به جدائی
نازم به سرِ زلفِ درازش که دلِ زار هم در خمِ آن دام بود بعدِ رهائی
ای حالِ دل از وحشتِ هجرِ تو پریشان وی رنگِ رخ از شدتِ دردِ تو هوائی
در عشقِ تو بیتابیِ بیساختهٔ من بی‌سود تر از کشمکشِ زهدِ ریائی
پیداست که بر رازِ نهانت که برد پی؟ گر بر دلِ پرخون نهیم دستِ حنائی
بیگانهٔ رسم و رهِ انصاف نزیبی لب‌تشنهٔ خونِ دل عشاق نشائی
شه‌عادل و من روی‌شناسِ شهِ عادل در کشتنِ من این همه بیباک چرائی
وقت است که سرمستِ می از انجمنِ ناز برخیزی و بیتاب به بالینِ من آئی
گاهی به ادا دم زنی از بذله‌فشانی گاهی به نوا ساز کنی نغمه‌سرائی
ورچاره نیندیشی و آزاد نشینی ور مهر نورزی و به بیدادگرائی
بر دل غمِ عشق تو کنم سرد و نفس را سازم به غزل گرم خداوند ستائی
فرزانه پرنسپ که ستایند به جاهش چندانکه پرستند خدا را به خدائی
آن عینِ ظفر در فنِ اقلیم ستانی آن اصلِ خرد در روشِ کارکیائی
چون دید که طاقت نفزاید مگر امید بر طاقتم افزود ز امید فزائی
چون دید که اندوه نزاید مگر از دل دل برد ز من تا کند اندوه‌ربائی
چون باد که در غنچه گشودن نکشد رنج فوجش نشود خسته تن ازقلعه‌گشائی
در جنگ کند بر تنِ بدخواه سمومی در صلح کند بر چمنِ ملک صبائی
در مدح سرایم غزل و باک ندارم کز ذوق بود این همه آشفته نوائی
ای آنکه کند سایهٔ دستِ تو همائی سهل است که شاهی ز تو خواهم به گدائی

ای آنکه به فرمانِ قضا کعبهٔ خلقی ای آنکه در آئین وفا قبلهٔ مائی
همسایهٔ اقبالِ لوای تو بلندی وابستهٔ اندازِ کمندِ تو رسائی
از رغبتِ دستِ گهرافشان تو در بزم از موج دهد می به قدح بال‌گشائی
از سطوتِ شمشاد خرامانِ تو در باغ از سایه کند گل به زمین ناصیه‌سائی
آنانکه ستایشگر هرگونه کمال‌اند دانند که شایستهٔ هرگونه ثنائی
در ناصیهٔ جوهرِ جان تابشِ مهری در مردمکِ دیدهٔ دل نورِ وفائی
گر مشربِ توحید شود چشمه، زلالی ور صورتِ معنی شود آئینه، صفائی
در میکدهٔ یادِ خدا گردشِ جامی در قافلهٔ فیضِ حق آوازِ درائی
غم‌کاهتر از مژدهٔ ایامِ وصالی دلخواه‌تر از سرعتِ تأثیرِ دعائی
از پیشگهِ فیضِ ازل آنِ تو بادا عمرِ ابد و خوشدلی و کامروائی
سیمرغ شود گر به مثل طائرِ مقصود از حلقهٔ دامِ تو مبیناد رهائی
از **غالب** غم‌دیده که از تست سپاسش مقبولِ تو بادا روش مدح سرائی

۳۸
در مدحِ هربرت مادک

هر چه در مبداء فیاض بود آنِ من است گل جدا ناشده از شاخ به دامانِ من است
از سوادِ شبِ قدر است مدادم به دوات آسمان صفحه و انجم خطِ پاشانِ من است
بسکه دلدادهٔ موزونیِ افکارِ خودم خامه هنگامِ رقم سروِ خرامانِ من است
ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد در خیابانِ ورق سنبل و ریحان من است
خامه گر نیست سروشی ز سروشانِ بهشت از چه در مرحلهٔ خاک زباندانِ من است
مستیم عام مدان و روشم سهل مگیر ناقهٔ شوقم و جبریل حدی‌خوان من است
جادهٔ عرفی و رفتارِ شفائی دارم دهلی و آگره شیراز و صفاهانِ من است
تاجرِ نطقم و از کشورِ جان می‌آیم مدح وتشبیب و سپاس و گله سامانِ من است
نامه از چیست که بر خویش چنین می‌بالد گر ندانسته که نامِ که به عنوانِ من است
مرحبا داورِ جم مرتبه تامس مادک بنگر این صفحه که آرایشِ دیوانِ من است
خورده است آب ز سر چشمهٔ نطقِ تومگر این رگِ ابر که کلکِ گهرافشانِ من است
دمِ تحریر ثنای تو به خلوتگهِ فکر بالِ عنقای نظر مروحه‌جنبانِ من است
سخن از مدحِ تو راندم شرف افزود مرا عقل فعال بدین مدح ثناخوانِ من است
نکته سنجانِ سلف را ز تو در معرضِ مدح رشک بر فرخی و خوبیِ دورانِ من است
از زبانِ تو اگر مدحِ تو گویم بپذیر کاین ادا بر شرفِ ذاتِ تو برهانِ من است
گفتم این چیست که ما مهرِ منیرش نامیم؟ گفت جاهِ تو که این شمسهٔ ایوانِ من است

گفتم این چیست که ما جوشِ بهارش گوئیم؟ — گفت فیضِ تو که آن موجهٔ طوفانِ من است؟
گفتم این چرخ که گردد گذرش بر چه خط است؟ — قلمت گفت سرش بر خطِ فرمانِ من است
گفتم این ابر که بارد هنرش از چه ره است — کرمت گفت رهش بر درِ عمان من است
دید چون نقشِ کفِ پای تو بر خاک زحل — خورد سوگند که این کفهٔ میزانِ من است
ذرهٔ گردِ رهت را به هوا در پرواز — چرخِ هفتم به قسم گفت که کیوانِ من است
زهره چون بزمِ ترا نام طلب کرد که چیست — مشتری گفت که حوتِ تو و سرطانِ من است
زخم در سایه سرایت کند از پیکرِ مرد — تیغِ تیزِ تو درین مسئله برهانِ من است
هر دمم عیشِ ابد حلقه زند بر درِ دل — غمِ عشق تو درین غمکده مهمانِ من است
کشتهٔ تیغِ وفا عشرتِ دیگر دارد — عید در معرکهٔ شوقِ تو قربانِ من است
به نسیمِ سرکوی تو گشودم سینه — زین سپس لاله و گل ننگِ گریبانِ من است
فرطِ اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک — سگِ کویت به وفاداری از اعیانِ من است
به توام زنده و نادیده سراپای ترا — به گمانم ز سراپای تو کان جانِ من است
شرطِ اسلام بود ورزشِ ایمان بالغیب — ای تو غائب ز نظر مهرِ تو ایمانِ من است
به میانجی‌گریِ خامه شدم روی‌شناس — در رهت خامهٔ من خضرِ بیابانِ من است
آشکارا به تو از خویش نشان باز دهم — گر دلت در گروِ پرسشِ پنهانِ من است
چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر — کان کفِ قلزمِ خونابهٔ مژگانِ من است
چون به دریا بودت راه ز من جوی نشان — کان فروریختهٔ دیدهٔ گریانِ من است
چون رسد نامهٔ **غالب** به تو از مهر بگوی — کاین خطِ بندگیِ بندهٔ احسانِ من است
پایهٔ مدحِ توام نیست همانا زین بعد — آنچه از من شنوی ناله و افغانِ من است
آه ازین غم که به داغ آفتِ اجزای دل است — آه ازین غم که به تاب آتشِ سوزانِ من است
شاهدِ غم چو به مستی رخِ خویش آراید — طرهٔ خم به خمش حالِ پریشانِ من است
به زمین بارِ غم از بسکه فرو برد مرا — اخترِ روز به شب شمعِ شبستانِ من است
دل به دندان دهم و بر لب و دندان ننهم — کاین دلِ غمزده هم در خورِ دندانِ من است
هست دشوار و محال است که مشکل نبود — اینکه در مرده‌دلی زیستن آسانِ من است
جان اگر خسته‌تر از تن بودم نیست شگفت — زانکه دل تنگتر از گوشهٔ زندانِ من است
به صریرِ قلمِ خویش خوشم پندارم — کاندرین بندِ قلم مرغ خوش الحانِ من است
پر تهی دستم و بی‌برگ، خدایا تا چند — به سخن شاد شوم کاین گهر از کانِ من است
چون به بندِ فلکم خسته ازینم چه نشاط — که عطارد به سخن طفلِ دبستانِ من است
این چه حرف است که گفتم ز سخن شرمم باد — ناروا نیست متاعی که به دکّان من است
دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم — بنده مدحت‌گرم و خواجه زباندانِ من است
دیگر از درد چه نالم که به غمخواریِ من — چون تو عیسیٰ نفسی را سرِ درمانِ من است
لطفِ یزدان ز غمِ دهر نگهبانِ تو باد — ای که لطفت ز غمِ دهر نگهبانِ من است

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم — تا بدانی که فلانی ز ندیمانِ من است
خود فروخوان و به گفتار شناسان بنمای — کاین غزل زمزمهٔ بلبلِ مستانِ من است

۳۹
در مدح ایندریو سترلنگ

فغان! که نیست سرو برگ دامن افشانی — به بندِ خویش فرو مانده‌ام ز عریانی
فغان! که ریخت تمنای بستر و بالین — خسک به پیرهنِ لذتِ تن‌آسانی
فغان! که نامهٔ شوقم به چار سوی قبول — نبرد راه به جائی ز هرزه عنوانی
فغان! ز عمر که در سنگلاخِ زندگیم — به زیرِ کوه بود دامن از گرانجانی
فغان! ز غفلتِ دیروزه زندگی کامروز — به یادِ هر نفسی می‌کشم پشیمانی
فغان! که داد ندادی و وقت آن آمد — که خاکِ گور سرم را کند گریبانی
فغان! که جان به غمت دادم و تو دانستی — که جان دهند وفاپیشگان به آسانی
فغان! ز بختِ مخالف که زورقِ صبرم — به چار موجِ بلا گشته است طوفانی
فغان! که در عملِ صاحبانِ عالی شأن — کشم جفای فلانی و جورِ بهمانی
فغان! که گدیه خورِ داورانِ دهر رود — به پیشِ همچو خودی بهرِ کاسه گردانی
به من نماند ز هستی نشان که باخته‌ام — نفس ز خوفِ عدو چون نگاهِ قربانی
کنون ز سطوتِ اعدا شکنجهٔ بیم است — دلی که بود طربگاهِ روح حیوانی
به رنگِ موجِ دخانی که خیزد از سرِ شمع — همی‌پرد ز دماغم قوای نفسانی
نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری — نه جای آنکه بمانم درین پریشانی
به دادِ من که رسد؟ کاندرین بساط مرا — گلو فشرده و خون کرده‌اند پنهانی
مگر تلافیِ آزارِ من کند روزی — به مقتضای خداترسی و خدا دانی
بقای عیش و نشاطِ زمانه را ضامن — بنای بارگهِ عدل و داد را بانی
بهارِ روضهٔ آفاق مستر استرلنگ — کزوست گلبنِ انصاف در گل‌افشانی
نظامِ عالم و آدم که درجریدهٔ دهر — صحیح کرده قوانینِ معدلت رانی
اگر چه سنجر و کسریٰ و خسروان دگر — فکنده‌اند در آفاق شورِ سلطانی
توان به قاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت — که اوست مخترعِ شیوهٔ جهانبانی
زهی مربیِ بی‌مایگان که از فیضش — سراب کرده محیطی و قطره عمانی
ز خاکِ درگهِ او ذره ذره هر طرفی — به آفتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافتِ اندازهٔ ادا فهمی — زهی نزاکتِ اندازِ مدعا دانی
که شد به بزمِ قبولش که او بدید و نخواند — غمِ درونِ وی از سطرِ چینِ پیشانی
بقای عشرتِ او را چمن دعا گوی است — ز قطره قطرهٔ شبنم به سبحه گردانی

بهار بادفروشی است بزمِ جاهش را — به صد زبانِ رگِ گل را در آفرین‌خوانی
حضورِ مدح رخ از من نهفت می‌ترسم — که غیبت افکندم در طلسمِ حیرانی
مگر سری که فرو برده‌ام به دلقِ خیال — برآورم ز گریبان مطلعِ ثانی

[مطلع ثانی]

زهی کریم که دستت به گوهرافشانی — به گاهِ عرض گرو برده ز ابرنیسانی
نفس ز خوی تو گلدسته بندِ رنگینی — نگه ز روی تو آئینه‌دارِ حیرانی
لبِ تو زنده کنِ معجزِ مسیحائی — رخِ تو جلوه‌دهِ شوکتِ سلیمانی
به صفحه از خمِ تیغِ تو گر کشد نقشی — چو خامه شق شود از بیم پیکرِ مانی
فلک به درگهِ جاهِ تو معتکف پیری است — ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی
به گردِ سمِ سَمندِ تو نسبتی دارد — سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی
به ذوق نعمتِ خوانت چنان به حرص افتاد — که در دهانِ صدف کرد آب دندانی
سپهر بارگها! روزگار مرتبتا! — که از تو یافته جنسِ کرم فراوانی
بر اوجِ قصرِ جلالت به نیمه ره نرسد — خیالِ انوری و سعیِ فکرِ خاقانی
من شکسته‌دل بی‌نوای هیچ‌مدان — چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی
گدایم و به تمنّای داد آمده‌ام — به درگهی که بود قیصرش به دربانی
ز ناله‌ام چه محابا که معدلت کیشی — ز گدیه‌ام چه خجالت که از کریمانی
نه ملک خواهم و نی مال این قدر خواهم — که گردِ غم ز رخِ بختِ من بیفشانی
مرا دلیست ز دردِ شکستگی لبریز — نه آرزوی امیری، نه حسرتِ خانی
ز بیست سال فزون میشود که می‌سوزد — نفس چو رشتهٔ شمعم به بزمِ حیرانی
کجاست جیب که چاکی درو توانم زد — مگر جگر به دریدن دهم ز عریانی
ز اهلِ دهر درین روزگارِ بیدردی — به عید عشرتِ خویشم نموده قربانی
سیاه‌مست ندارد ز کس محابایی — شمرده خونِ دلم را رحیقِ ریحانی
شرر به پیرهنِ جان فشاند و جا نگذاشت — که شعله سرکشد از داغهای پنهانی
چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من — به بندِ عجز فرو ماندم از پرافشانی
غریب نیست به دردِ دلم رسیدنها — نه مدّعی عربّی و نه من خراسانی
به دادگاه رسیدم چنانکه دانستم — برس به دادِ غریبان چنانکه می‌دانی
به عجز کوش که **غالب** طریقهٔ ادب است — نگاه داشتن اندازهٔ ثناخوانی
خوش است اگر ز نسیمِ دعا به گلشنِ صدق — نهالِ جلوهٔ آمین(۱) کند گل‌افشانی
مدام تاکه بود سایه تیره و تاریک — مدام تا که بود مهر را درخشانی
چو سایه روزِ عدوی توباد تیره و تار — چو مهر جبههٔ بختِ تو باد نورانی

(۱) م: آمین، س: آئین

۴۰
در مدح ولیم فریزر

ز جیبِ افق مهر چون سر برآرد / می از سبز مینا به ساغر برآرد
من و بزمِ ولیم فریزر بهادر / که از جیب هرگوشه گوهر برآرد
خهی دادگستر که گر در حضورش / خسی داد از دستِ آذر برآرد
کشد انتقامِ خس از شعله چندان / که دود از نهادِ هر اخگر برآرد
گر از بیمِ عدلش نباشد هراسان / چرا شعله بر خویش خنجر برآرد
به ذوقِ کفِ دستِ گوهرفشانش / بطِ باده از موجِ می پر برآرد
به تاثیرِ اعجازِ خلقِ عمیقش / صبا جامهٔ گل معطر برآرد
سپهر احتشامی که گاهِ تجمل / چو لشکر پی عرضِ لشکر برآرد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد / فریدون و دارا و قیصر برآرد
ثرّیا بساطا! فلک بارگاها! / که قَدْرَت وِقَر را مُوقَّر برآرد
تو آنی که در هر خمِ نقشِ پایت / زمین کانِ گوگردِ احمر برآرد
ز تأثیرِ خاکِ رهت دور نبود / که هر ذره را کیمیاگر برآرد
فلک جمله در بارگاه نوالت / درآرد گدا و توانگر برآرد
به قصرِ جلالت نیارد رسیدن / خور از پرتوِ خویش گر پر برآرد
بس است اینکه هر صبح بهر سجودش / سری از گریبانِ خاور برآرد
نگاهی که از دعویِ گرمخونی / به دل در رود وز جگر سر برآرد
امیدی که از تارِ دامانِ هستی / همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد
نویدی که در هر نوردِ تبسم / پی فرق امید افسر برآرد
رهی را سرانگشتِ پرسش به لب زن / که شیون ز دستِ ستمگر برآرد
مگر بنده غمهای دیرینه از دل / به فرمانِ فرزانه داور برآرد
کشد ناله‌ای چند در بارگاهت / که هر یک سر از جیبِ دیگر برآرد
اگر ریزد از دیده پَرکالهٔ دل / همانا که فردی ز دفتر برآرد
و گر بردماند ز لب برق آهی / شراری ز طوفانِ آذر برآرد
غمی در دلستم که شور بیانش / جگرپاره از دیدهٔ تر برآرد
فشارد چون اندیشه‌ام مغزِ جان را / همه ریزهٔ نوکِ نشتر برآرد
شنیدن ز سوزم به غلتد به داغی / که دود از نهادِ سمندر برآرد
رمیدن ز هوشم ببالد به سازی / که گرد از گذرگاهِ محشر برآرد

به دستت که تیمارِ خلق است کارش بفرما که خارم ز بستر برآرد
نوائی که من در دعای تو سنجم حق از پردهٔ هفت کشور برآرد
لوای جهانگیر کشور گشایت سر از پردهٔ هفت کشور برآرد
جهان تا جهان است کارِ جهان را به فرمانِ ولیم فریزر برآرد

۴۱
در مدحِ کالون

خیز تا بنگری به شاخِ نهال طوطیانِ زمردّین تمثال
گاه مرجان دمانده از منقار گه زبرجد فشانده از پر و بال
همه آهنگساز و زمزمه‌سنج همه دستانسرای و پرده‌سگال
زان مسیحی دمان و خضر لباس زان بهشتی و شانِ حور مثال
نشنوی یک ترانه کش نبود شورِ گلبانگ دیگر از دنبال
کف زدن ساز کرده برگِ درخت رقص آغاز کرده بادِ شمال
طوبی و طوطی و نوا و هوا نبود جز ترنمِ اطفال
نی کلکِ من آن نهال استی وین معانی طیورِ فرخ فال
گفته باشی که خامهٔ رقّاص خشک نی پاره‌ایست هیچ مبال
نغز گفتی و تن زدم آری نتوان جست کارِ ریشه ز نال
نطقم اندازِ نخلبندی کرد رست سروی به سرزمینِ خیال
سرو با من همی دود پا جفت تاک را می‌روم به استقبال
عالمی را به راه می‌بینم همچو خود بر جناحِ استعجال
جامه‌ها از نشاط رنگارنگ جامها از شراب مالامال
گاه در نای می‌دمند نفس گاه بر کوس می‌زنند دوال
کرده بر سازِ نطق زخمه روان به هم آهستگی تعال تعال
ناگهان از کنارهٔ وادی شد نمودار موکب اقبال
جادهٔ راه و پرچم علمش افقِ غربی و طلوعِ هلال
گفتی آفاق را گرفت فرو فرِ فرمانروای غرب و شمال
اسکوئر کالْوَن که درگاهش اهلِ دل راست کعبهٔ آمال
داوران داورِ عدیم عدیل سروران سرورِ محال همال
آن به معنی طلسمِ دانش و داد آن به صورت جهانِ جاه و جلال

گر بسیجد گزیدنِ ساعات ور سگالد کشیدن اشکال
مهر تابنده گردد اصطرلاب چرخ گردنده قرعهٔ رمّال
ای که باشی ز استقامت طبع محورِ آسمانِ فضل و کمال
با تو نبود قران قرینِ ترا جز به خلوتسرای فرضِ محال
الله‌الله چه مایه بی‌ادبی است مر ترا خواستن به فرض همال
به تو بخشیده حق جهانبانی به جهان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانه در همه وقت از تو جوید سپهر در همه حال
کارسازی به اهتمامِ تمام سرفرازی به امتثالِ مثال
صبحگاهی به طالعِ فیروز بنشین بر وسادهٔ اجلال
مجلسی ساز کن ز باده و جام خوشتر از بزمِ جم علی‌الاجمال
من ز خویش اندران همایون بزم بفزایم شکوه صفِ نعال
می به ساغر ز ریزشِ خوناب لب پُر آذر ز سوزشِ تبخال
همه بر رخ دویده سیلِ سرشک همه بر دل نشسته گردِ ملال
زان جگر پاره کان به مژگان ماند بر سرِ چوب کرده جامهٔ آل
رحم کن بر خموشیم که زبان خون چکان است گرچه باشد لال
می خور و جرعه‌ای فشان بر من زان فروزنده جوهرِ سیال
تا به سرمستی از سبک‌دستی زنم اندیشه را رگِ قیفال
به ادائی که دیده‌ور داند کز قلم می‌تراود آب زلال
منم از خستگانِ دهرهٔ دهر نه ز دلبستگانِ مال و منال
حیف باشد که جز ستم نکند آسمان در قلمروِ مه و سال
وان ستمهای ناروا در شهر شهره گردد به کیفرِ اعمال
از خوی شرم غرقِ جیحونم مرده‌ام را چه حاجتِ غسال
نه ز اجزای بوستانِ توام؟ سبزه باشم نیم، اگر چه نهال
به نظرگاهِ بوستان آرای سبزه را کس چنین کند پامال
به خدائی که داده از پی رزق کبک را بال باز را چنگال
که ندارم درین سرای دو در آرزوی فزونیِ زر و مال
حاصل من ز هرچه می‌گذرد چار چیز است کش مباد زوال
کنجِ امن و سفینه‌ای ز غزل می ناب و پیاله‌ای ز سفال
هم به گلبانگ خامه گرمِ سماع نه به آوای جنبشِ خلخال
در معانی نظر نه‌چندان دور که سیاهی کند غم خط و خال
نظمِ **غالب** نگر که پنداری کز کمین‌گاه جسته خیلِ غزال
در گذرگه دمیده سنبل و گل در نظرگه گسسته سلکِ لآل

سپس ای والیِ سپهرشکوه سپس ای داورِ محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم گر چه ریزد خود آبرو به سوال
آبیار نهالِ امیدی بر خور از عمر و دولت و اقبال
عارضِ عیش را جمال دوام شاهدِ بخت را دوام جمال

۴۲
در مدح هاردنگ

رسیده است به گوشم صدای فتح‌الباب ز ترکتازِ سپه در قلمروِ پنجاب
مهمِّ جنگ و جدل چون به فتح انجامید ز پیشگاهِ وفا فتح صلح یافت خطاب
ز بعدِ فتح اگر صلح اتفاق افتد ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
زهی نوازشِ صلحی کزان نو آئین ساز نویدِ فتح برآید ز جنبشِ مضراب
چو صلح اصلِ صلاح است فتح چون نبود صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب
علوِ حوصلهٔ این جهان ستانان بین که فتح را به صفا صلح کرده‌اندِ حساب
به جنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند چه فرخ است ظفر چون بود بدین فرتاب
روا بود که به بیچارگی شوند زبون سیه‌دلانِ سیه‌نامه پیشِ اهلِ کتاب
شود به نشرِ مناشیرِ عدل داد آباد قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
برو حسود من آن نیستم که نشناسم سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
غنیم و لشکرِ منصور خاکِ خفته و باد حریف و فوجِ ظفر موج شعلهٔ خس و آب
زبانه زد به زمان و فرونشست به دم ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
ز سعی طرف نبندد خسِ فرومایه به بال گرچه زند فالِ جستن از گرداب
ز دشنه جان نبرد گوسپندِ قربانی به شاخ گر چه کند قصدِ جنگ با قصاب
به حاکمانِ گرانمایه سرگذشتِ خسان همان حکایتِ نخل است و پیچشِ لبلاب
دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ پرد ولیک ندارد تذرو بالِ عقاب
به پیشِ تیغ سرِ سرکشان فرود آمد که ناگزیر بود سجده در خمِ محراب
ندیده‌ای که ز آمد شدِ سپاه فرنگ فرو گرفت زمین را تشنجِ اعصاب
ندیده‌ای که ز آوای توپِ رعد خروش دوید رعشه بر اندامِ چرخ چون سیماب
بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب
ورودِ لشکر نصرت‌اثر دران اقلیم چنان بود بر بینندگانِ معنی‌یاب
که گشته است همانا برای خلعت ملک زمین حریرِ منقش ز نقشِ سمِ دواب
بسانِ کودک بدخو که بعدِ گریهٔ تلخ بخسبد و رود از طبعِ دایه بیرون تاب
سپس بود منشِ روزگار آسوده که رفتِ فتنه در آغوشِ روزگار به خواب

کنون که ملک مطیع است و راه بی خس و خار ز من بگو به فروشندگانِ بادهٔ ناب
شرابِ قندیِ هندوستان دماغم سوخت ز شیره‌خانهٔ کشمیرم آورند شراب
به خاکِ تفته زنند آب تا خنک گردد مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب
کدام تف تفِ هجرانِ آن صف آرایان که رختِ شان به وغا برنیامد از سیلاب
به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند ز طبعِ غمزده برداشت باده بندِ حجاب

[مطلع ثانی]

ز من مپرس که با غم چه میکند می ناب چه می‌کند به جگرگاهِ دیو تیر شهاب
هوای انجمن آرائیم فتاد به سر شراب‌خواره تنی چند خواهم از احباب
که می‌خورند، چو از باده رخ برافروزند به سوزِ رشک دل حاسدان کنند کباب
توای ندیم و توای ساقی و تو ای مطرب بسوز عود و بپیما می و بساز رباب
کجائی ای مهِ خورشید جلوه هین ساغر کجائی ای بتِ ناهید نغمه هان مضراب
معاشرانِ نکونام و فرخی فرجام پس از ادای سپاسِ مفتح‌الابواب
به بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل به خاکِ راه بپاشید یک دو دجله گلاب
به نامِ خویش به گیتی زنید نقشِ مراد به بزمِ عیش به ساغر کنید لعلِ مذاب
به خاکِ راه ز مستی می آن قدر ریزید که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب
دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم همان به باده سلام مرا دهید جواب
بیفکنید قنادیل آبگینه ز کف به سقفِ حجره ببندید زهره و مهتاب
زنید چشمک آشام می به یک‌دیگر دمی که بردمد از باده در پیاله حباب
دو جام بادهٔ شیرین به من دهید که من نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب
یکی به شادیِ تسخیرِ صوبهٔ لاهور دوم به فرخیِ عمر و دولتِ نواب
جهانستان و جهانبخش هاردنگ که هست شهاب‌رمح و فلک‌توسن و هلال‌رکاب
زهی به مزرعِ امید ابرِ دریابار زهی به مشرقِ فیض آفتابِ عالمتاب
ستاره روی ترا گفته شمعِ بزمِ جمال سپهر رای ترا خوانده خضرِ راهِ صواب
حسود بخت بلندِ تو بهمن و دارا اسیرِ خمِ کمندِ تو رستم و سهراب
غبارِ راهِ تو پیرایهٔ نکوئیِ ملک چنانکه موجبِ آرایشِ جمال نقاب
نگاه لطفِ تو سرمایهٔ فزونیِ عیش چنانکه باعث افزایشِ نشاط شراب
سحاب را به تو در بذل نسبتی است مگر تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب
عقاب را چو تو درپنجه قدرتی است ولی تو شهر و قریه‌ستانی و کبک و صعوه عقاب
به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش به پیشگاهِ نگاهِ تو صورتِ محراب
بگوی تا بنشیند مگر بیاساید ستوه آمده چرخ از رعایتِ آداب
بلند پایه سرا گرچه من سخن‌سنجم ولیک پیشهٔ آبا به عالمِ اسباب
سپهبدی بد و ز افراسیاب تا پدرم همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت به پیشگاهِ تو چون خویش را شوم نسّاب
من آن کسم که بتوقیعِ مبدأ فیاض شهِ قلمروِ نظمم درین جهانِ خراب
همی‌کنم به قلم کارِ تیغ و این کاری است شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب
خرد به عالمِ نظمم نهاده **غالب** نام سروش نامِ مرا می‌برد بدین القاب
به نامِ خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست نشانِ غلبه پدیدار زین خجسته خطاب
ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد اگر متاعِ وفا در جهان بود نایاب
گزاف شیوهٔ من نیست راست می‌گویم درین زمانه مرا بودی ار زمانِ شباب
پی شکستن کفار بستمی به نبرد کمر به سرخوشیِ نیت حصولِ ثواب
وگر به جای بماندم ز ناتوانائی نه بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب
ز بسکه کوششِ من بود در دعا شب و روز درین گرایشِ لشکر به جانبِ پنجاب
به هر مقام ز من چشم بود و از تو قدم به هر خرام ز من دست بود و از تو رکاب
دمی که هم‌قدمان را به لطف بنوازی مرا که گوشه‌نشینم به پرسشی دریاب
رسد عطیه به هنگامِ آب دادنِ کشت به سبزهٔ لبِ چاه از تراوشِ دولاب
همیشه تا نبود جمعِ فصل غیر فصول مدام تا نبود جمعِ باب از ابواب
ریاضِ طبعِ تو شاداب باد در هر فصل موادِ عیشِ تو آماده باد از هر باب

۴۳
در مدح ایدمنسن

باز پیغامِ بهار آورد باد مژده بهرِ روزگار آورد باد
نیکوئی در رنگ و بو افزود دهر تازگی در برگ و بار آورد باد
گنجِ بادآوردِ خسرو یک طرف گنجهای بی‌شمار آورد باد
گر ترنجِ زر نباشد گو مباش زین نمایشها هزار آورد باد
شاهدِ گل تابِ مستوری نداشت مستش اندر رهگذار آورد باد
از هجومِ غنچه در صحنِ چمن کودکانِ نی سوار آورد باد
نقشهای دلفریب انگیخت چرخ ابرهای دجله بار آوردباد
کرد خونش گرم تابِ آفتاب چشمه‌ها از کوهسار آورد باد
چون سمن بشکفت گوهر در صدف از کجا این کار و بار آورد باد
گر نه لعبت باز بوده است از چه رو لاله و گل را به کار آورد باد
گل به روی سبزه می‌غلتد به دشت آرزوی سبزه‌زار آورد باد
جوشِ خون در سینه جوش گل به باغ هم نهان، هم آشکار آورد باد
بویِ گل شد، گر بخار انگیخت خاک موج گل زد گر غبار آورد باد

حق خدمت می‌گزارند اهلِ جاه / باغبان را مزدِ کار آورد باد
خوان به یغما می‌دهند اهلِ کرم / خیلِ مرغِ میوه‌خوار آورد باد
از غمِ پائیز دستش بر خداست / شاهد از برگِ چنار آورد باد
گل هوای خسروی از سرگرفت / نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید پادشاهی را شکوه / دورباش از نوکِ خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل / قالبی از کوکنار آورد باد
رشحِ می بر هر گیاه افشاند ابر / بوی گل از هرکنار آورد باد
در اله‌آباد چون بازارگان / تحفه‌ای از هر دیار آورد باد
غنچه بنگر کز بیابانِ تتار / نافهٔ مشکِ تتار آورد باد
حسنِ گل بین کز نگارستانِ چین / گونه‌گون نقش و نگار آورد باد
در زرِ گل گوهرِ شبنم فشاند / بهرِ نذرِ شهریار آورد باد
کی به نذرِ شهریار ارزد همی / این همه بهرِ نثار آورد باد
والیِ غرب و شمال اِدمَنستن / بر وی ایمان بنده‌وار آورد باد
روزِ نوروز است و آغازِ بهار / جمع و خرج نوبهار آورد باد
در نظرگاهش پی تجدیدِ حکم / دفترِ امسال و پار آورد باد
تا بیاراید بساطِ انجمن / از رگِ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشامِ اهلِ بزم / خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زورِ بازویش به شیر / در دلش ذوقِ شکار آورد باد
بادپائی بهرِ داور خواستند / رفت و بر خویشش سوار آورد باد
در روش از ذره‌های خاکِ راه / هفت اختر در شمار آورد باد
تا بشوید پای توسن را ز گرد / رخ به سوی جویبار آورد باد
تا ببوسد آن هلال‌آسا رکاب / آب را در رهگذار آورد باد
نسترن‌زاری به صحرا عرضه داشت / خیمه‌های زرنگار آورد باد
گل زمین و بزمِ عیش و وقتِ خوش / رامش از بانگِ هزار آورد باد
بودش اورنگِ سلیمان در نظر / جای کرسی در شمار آورد باد
سوی من کز گوشه‌گیرانم به شهر / چون نویدِ روزبار آورد باد
ساز و برگِ مدحتِ کیهان خدیو / هرچه من گفتم ببار آورد باد
تا نماید حسنِ طبعِ من به من / آب را آئینه‌وار آورد باد
کلبهٔ درویش را نبود چراغ / برق در شبهای تار آورد باد
غالب این گفتار کز پندار نیست / بر لبم بی‌اختیار آورد باد
دیده‌ور داند که از نظمم به بزم / سلک دُرِّ شاهوار آورد باد
در بهاران تا سرایند اهلِ دهر / رنگها بر روی کار آورد باد

شاد باد ادمنستن کز بهر او خواهد اینها بار بار آورد باد

۴۴
در مدح کیننگ

ز سال نو دگر آبی به روی کار آمد هزار و هشتصد و شست در شمار آمد
به ظلمتِ شبِ یلدا گریخت آذر ماه خروشِ موکبِ دی مه ز رهگذار آمد
بدانکه خود سوم دی مه است چون بینی که روزهای دسمبر به بیست و چار آمد
کفیلِ خوبی سال است یمنِ روزِ بزرگ که فرّخ و فرح‌افزای و سازگار آمد
به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز که روز مایه فزون سازِ روزگار آمد
به طای جدی ز خود نقطه‌ای‌نهاد سپهر مآت بین که از آحاد آشکار آمد
تو نقدِ عیش شمر نی سبیکه زر و سیم که این برای تو، آن از پی نثار آمد
ز نُه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود شمار حاصلِ ده روز نُه هزار آمد
مراد مدتِ اندک بود ازین ده روز حسابِ طولِ امل ورنه بی شمار آمد
چو زین شمار زده باره نه نود بالد پس از سه ماه ببینی که نوبهار آمد
مگر نظارهٔ نیرنگِ روزگار کنیم درین طلسم که گوئی شگفت زار آمد
هنوز گام نسنجیده بادِ نوروزی که بوی پیرهنِ گل ز هر کنار آمد
هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه‌گشای که بادِ صبح به هر گوشه مشکبار آمد
نمایه‌های شگفت آور است و این هم نیست که این نمود نه در خوردِ اعتبار آمد
به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت چه سیمیاست که اندر جهان به کار آمد
خرد به من ز رهِ مهر درمیان آورد حکایتی که در اندیشه استوار آمد
سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک ز بارگاه نوای نوید بار آمد
ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئیِ دهر ز فیضِ مقدمِ نوابِ نامدار آمد
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
مشیرِ خاصِ شهنشه که در جهانبانی ستونِ بارگهش چرخ را مدار آمد
جهانستان و جهاندار شیر دل کیننگ که شیر صیدگهش را کمین شکار آمد
بهر کجا که رود دادِ عیش چون ندهد که همرهش همه جا فتح سایه‌وار آمد
ز پرچمِ علمش سایه وقتِ افتادن فرازِ کنگرِ این نیلگون حصار آمد
بدین صفاتِ مقدس دگر چه اندیشم مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
شنیده‌ای که پس از کیقباد و کیکاؤس گرایشِ سومین کی به سوی غار آمد
رسید ملک به کیننگ بعدِ کیخسرو که سخت‌کوش و خردمند و بختیار آمد
جهان بی‌سر و بن را اگر چه شاهانند شکوه و فرِ کئی آنِ این چهار آمد

سخنوری است که بر مسلکِ رعایت اسم — درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد
وگرنه دولتِ جاوید دانشِ ازلی‌است — کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد
ز مطلعی که مرا در ضمیر می‌گذرد — قلم به زمزمه‌آموزی هزار آمد

[مطلع ثانی]

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد — چه گسترند بساطی که نیم‌کار آمد
به تیغ و گنج بود کارسازِ دشمن و دوست — یمین اوست که یاری دهِ یسار آمد
چنانکه میوه ز شاخِ نهال می‌خیزد — سرِ مخالفِ وی خانه‌زاد دار آمد
زهی به ملک‌ستانی سکندرِ ثانی — که گوهرت شرفِ دوده و تبار آمد
ز نعلِ رخشِ تو بگداخت هم در آتشِ خویش — اگر به راهِ تو ناگاه کوهسار آمد
هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید — هم از عطای تو ناکاه کامگار آمد
ز بندگانِ شهنشه من آن کسم که مرا — دعا طراز کلام و وفا شعار آمد
به کودکی شده‌ام ریزه‌چینِ خوان نوال — نهالم از ثمرِ پیشرس به بار آمد
ولی ازان همه مال و منال توقیعی — کم است آنچه به تحویلِ خاکسار آمد
ز یک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق — قدح به دست من از دستِ رعشه‌دار آمد
به پیریم ز تقاضای طبعِ اوج‌گرای — خیالِ مدحِ شهنشاه روزگار آمد
به نذرِ شاه روان داشتم سفینهٔ شعر — سفینه‌ای که پر از درِ شاهوار آمد
ز بارگاهِ سلاطینِ پناه سوی رهی — نظر فروزد و منشور در دو بار آمد
پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی — که حرزِ بازوِ جانِ امیدوار آمد
ز پیشگاهِ جلالِ تو هم دو حسب‌الحکم — ذریعهٔ شرف و عز و افتخار آمد
ز من به چرخ حریفانه گفتگو که ببین — چگونه شاهدِ مقصود در کنار آمد
ستاره را به من از دور چشمکی که فلان — اساسِ کار ندانی که پایدار آمد
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد — نماند کار به سامان چو وقتِ کار آمد
به ناگرفت چنان صرصری وزید به دهر — کزان بر آینهٔ آسمان غبار آمد
شراره‌بار غباری ز مغزِ خاک انگیخت — سیاه‌رو سپهی کاندرین دیار آمد
تو گوئی آنچه من آن را غبار می‌گویم — ز بهرِ کشتِ من ابرِ تگرگ‌بار آمد
درین جگرگسل آشوب کز صعوبتِ آن — سپاهدارِ سپهری به زینهار آمد
گواهِ دعویِ **غالب** به عرضِ بی‌گنهی — همین بس است که هر گونه رستگار آمد
نه در معامله کارش به بازپرس کشید — نه در مواخذه بیمش ز گیر و دار آمد
چرا بود که بپیچد سر از طریق وفا — چنین کسی که ز یک عمر زَلّه خوار آمد
بدین نشانه که از بندگانِ دیرینست — ببخش جرم اگر خود گناهگار آمد
کنون که شد ز تو زینت‌فزای روی زمین — سوادِ هند که چون زلف تار و مار آمد
به یک دو جرعه می روحپرورم دریاب — که همچو جام به گردش سر از خمار آمد

غرض ز جرعهٔ می لطفِ خاصِ تست که آن / مفرح است که نوشین و خوشگوار آمد
خطاب و خلعت و پنشن ز شاه می‌خواهم / هم از نخست بدین وایه‌ام قرار آمد
پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت / سرِ گزارشِ اندوهِ انتظار آمد
امیدِ کار بدان‌سان که داشتم دارم / برآر کار که فرصت ز کارزار آمد
مدیح را به دعا ختم می‌کنم که دعا / طریقِ مدح‌سرایانِ حقگزار آمد
دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل / سنینِ عمرِ تو افزون ز صدهزار آمد

۴۵
در مدح منتگمری

خامه دانی ز چه سر بر خطِ مسطر دارد / سرِ مدّاحیِ لفتنت گورنر دارد
مُنْتِگِمْری که هر آن کس که ز پیشش گذرد / داند از دیدنِ سیما که چه در سر دارد
راز دانیش بدان پایه کز اسرارِ ازل / بر مسیح آنچه فرود آمده از بر دارد
در امیری ز جم و کی بود افزون به شکوه / کلهش خنده بر آرایشِ افسر دارد
پنجمین چرخ دگر نیست مقامِ مریخ / کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد
مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند / همچنین او ز جهان تخمِ ستم بردارد
بسکه در عالمِ دارائی و کشورگیری / ورزشِ قتلِ عدو شادیِ دیگر دارد
بیقرار است چنان آهنِ تیغش که مگر / خار در پیرهنِ خویش ز جوهر دارد
توسنش راست جمالی که به هنگامِ خرام / عرق‌افشانی او ریزشِ اختر دارد
طالعِ کشورِ پنجاب ستاید یونان / کاین چنین والیِ والای خردور دارد
داورا **غالب** عاجز که ستایشگرِ تست / گله از گردش این چرخِ ستمگر دارد
ذکرِ این فتنه که برخاست ز انبوهِ سپاه / به زبانی که قلم راست سراسر دارد
چون درین شهر ستم بهر که نامش دهلی است / دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد
بنده می‌خواست که بیرون رود اما به وجوه / نتوانست که از گوشه قدم بردارد
ماند و آئینِ وفا داشت دران عهد وهنوز / نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد
جز ثنائی و دعائی که همی‌گفت، نگفت / وآنچه می‌گفت درین وقت هم از بر دارد
وگر این نیز قصور است که تدبیر نکرد / چه کند آن که نه گنجینه، نه لشکر دارد
بود با بنده در آن روز و هم امروز بجاست / خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد
خود برین قول که ماتمزده و مرده دل است / دو گواه ار لبِ خشک و مژهٔ تر دارد
به گواهانِ دگر نیز گر افتد حاجت / دمِ سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
از تو جز داد نخواهم که در آئینِ وداد / این چنین کار نه پاداش، نه کیفر دارد
هوسِ کارِ دگر نیست به جز شعر و شراب / اینت حرفی که لبم با لبِ ساغر دارد

من ثناخوانِ شهنشاه فرنگم که درش
نقشِ پیشانی دارا و سکندر دارد
آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش
هر کجا هر که سری در خور افسر دارد
آنکه از پرورشِ روم به هنگامهٔ روس
منتی بر دلِ غم‌دیدهٔ قیصردارد
گفته‌ام مدحِ وی و یافته‌ام عز قبول
وین نه حرفی است که اندیشه نه باور دارد
لطفِ تکرار گواه است که این حرف و سخن
برلبم چاشنیِ قند مکرّر دارد
از دو منشور فروریختهٔ کلک وزیر
بنده تمغای نشانمندیِ دفتر دارد
همچنین در صلهٔ مدح به افزایشِ قدر
دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد
خوش بود آبِ رخِ نامه‌نگار افزودن
که ز رشحِ قلمِ چیف سکرتر دارد
اینک این خسته‌دلِ غمزدهٔ گوشه‌نشین
همچنین مکرمت امید ز داور دارد
یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست
به سرش بر نهد از دیده اگر بردارد
دیگر آهنگِ دعا دارم و از بهرِ شمار
از کواکب کفِ من سبحهٔ گوهر دارد
جاودان باشی و می داشته باشی در دهر
آنچه در صفر حمل مهر منوّر دارد
وز توام باد به کاشانهٔ خویش ارزانی
انبساطی که عطارد به دوپیکر دارد

۴۶
در مدح فتح‌الملک

داور سلطان نشان آید همی
سرورِ گیتی‌ستان آید همی
داور و سرور چه می‌گوئی بگوی
والیِ هندوستان آید همی
موکبی بینی که پنداری مگر
نوبهارِ بی خزان آید همی
وان گلستانی که نامش موکب است
گر به سوی بوستان آید همی
از خیابان بهرِ استقبال سرو
تا درِ گلشن روان آید همی
شهریاران نکته‌دانان بوده‌اند
شهریارِ نکته‌دان آید همی
مهربان بر خلق باید شهریار
شهریارِ مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشتر است
شهریارِ نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته
با کفِ گوهرفشان آید همی
معدلت را منصبِ مشاطگی است
زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان
مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی به حکم پادشاه
با وی از شاهی نشان آید همی
آنکه هرکس پیشِ وی غمگین رود
چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهرِ تماشای رُخش
مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر
در تنِ اندیشه جان آید همی

از زبان بر دل نهم صدره سپاس | نامِ پاکش بر زبان آید همی
شاهِ فتح‌الملک غازی کش به دهر | دولت از در ناگهان آید همی
پیشِ وی از پیشِ اهلِ حل و عقد | پیکِ فرخ پی دوان آید همی
وانگه آن پیک همایون آورد | نامه کان حرز روان آید همی
نامه توقیع ولیعهدی بود | ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد | ماه و پروین میهمان آید همی
از درش عریان گدای بی‌نوا | گوهر آما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری | شرمسارِ امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش ترک چرخ | خستهٔ زخمِ سنان آید همی
هم به نیروی روانیهای حکم | چرخ تیغش را فسان آید همی
هم به فرمان فزونیهای زور | قوس تیرش را کمان آید همی
پیش وی سرمایهٔ دریا و کان | آشکارا ونهان آید همی
آشکارا و نهان بخشد به خلق | هر چه از دریا و کان آید همی
رازدانا! گر نویسم دردِ دل | داستان در داستان آیدهمی
بگذرم از داستان خواهم سرود | آنچه در خوردِ بیان آید همی
پیش از آن لفظی که آرم بر زبان | خون ز چشمِ خون فشان آید همی
بسکه می‌سوزد ز لفظِ سوزناک | از قلم بوی دخان آید همی
بعد ازین نبود بعید از کلک من | گر صدای الامان آید همی
غم سراپای مرا در هم فشرد | دفعِ غم از من چسان آید همی
تا چنان رو داد کاوازِ شکست | هر دم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزشِ قومم ملول | نفرتم از توامان آید همی
خانه زندان است و من ساکن در آن | از سیه‌روزی هم آن آید همی
خود به هنگامِ غروبِ آفتاب | مرغ سوی آشیان آید همی
با جهان داور ز غمهای جهان | گفتگوئی در میان آید همی
کاین ورق را بیند و یاد آورد | کاینک از نزدِ فلان آید همی
غالبش نام و گدای درگهست | در گدائی مدح‌خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که آن | شرحِ مقصد را ضمان آید همی
در نظرگاهِ جهان‌داور ز غیب | هر چه از دریا و کان آید همی
پاره‌ای لختی قلیلی زان همه | بهرهٔاین ناتوان آید همی
در دعای داورِ فیروز بخت | رنگِ فیروزی عیان آید همی
توسنش را باد سیری کش به راه | فتح و نصرت هم عنان آید همی
رایتش را باد شانی کش سلام | از درفشِ کاویان آید همی

۴۷
در مدح فتح‌الملک

زهی بتانِ مغان‌شیوه دادخواهانش / ز دستهای حنا بسته گل به دامانش
به رخ نقابِ چه بندد که از فروزشِ رنگ / درون جامه توان دید نیز عریانش
فریب وی که خورد هرزه کز فروغِ جمال / بود چو روز عیان رازهای پنهانش
دراز به سخنِ زلف، نازم ابرِ سیاه / سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش
چه خیزد ار پی ساقیگری کمر بندد / که رخنه دربنِ ساغرفکنده مژگانش
دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت / ز شیشه‌ریزه فگار است روی سندانش
چه رفت بر سرِ دل تا گسست پیمان را / دلِ ستمزده بستم چرا به پیمانش
فریبِ پرسش پنهان نگر که من همه عمر / به ذوقِ وصلِ ابد ساختم به هجرانش
وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز / برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش
دلِ شکسته نبینی و با تو بحث خطاست / سرِ شکسته من بین ز چوب دربانش
دگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم / ز تابِ گرمیِ هنگامهٔ پریخوانش
گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش / گهی ز مهر به دل جاگزیده پیکانش
کسم به خود نپذیرفت و دهر بازم برد / چو نامه‌ای که بود نانوشته عنوانش
ز خونِ دیده مگر شیشه‌ای کنم لبریز / دلی که رفت ز من بر من است تاوانش
به بزمِ عشق کسی شاهدانه ناز کند / که چاک چاک بود همچو گل گریبانش
در آن مقام که ساقی قدح بگرداند / چرا سخن رود از خضر و آبِ حیوانش
فغان که خورد همان بر پی نخستین پای / پس از بریدن راهی که نیست پایانش
سخن به همدمِ دیرینه به که آن خوشخوی / اداشناس من است و منم زبان دانش
از آن به گلشن گیتی نشاط می‌ورزی / که بوی زهر همی‌نشنوی ز ریحانش
چو عمرِ رفته متاعی بود که رهزن برد / خوشست گر نسگالیم نفع و نقصانش
مباش بیخبر از چاکهای سینهٔ گل / بدین نظر که چو مستان لبی است خندانش
چو ناله همدم باد است ریشهٔ نخلش / چو سایه خفته به خاک است نخلِ بستانش
ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش / ز روزگار چه گوئی و ریو و دستانش
به پیر خانقهم در امورِ دین رو داد / ستیزه‌ای که نیارم شمرد آسانش
ز من بگوی به فرزانهٔ زبانه‌زبان / که سوخت جبههٔ دعویٰ ز داغ برهانش
بسوز **غالب** آزاده را و باک مدار / به شرط آنکه توان گفت نامسلمانش

چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند مغانِ آذر(۱) برزین قسم به ایمانش
چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی که چرخ در ششمین بار خوانده ساسانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد فگار باد لب از دستبوس رضوانش
وگر به جنگ درآید بیا که زود نه دیر برم به پیش خداوندِ حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح‌الملک که خوانده خسروِ انجم سپاه سلطانش
نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت اگر چه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
به خلق رخ ننماید شبانه اخترِ روز ز رشکِ روشنیِ شمع در شبستانش
برای بیضه نهادن شگون شمرده هما نورد پیچ و خم پرده‌های ایوانش
شمرده‌اند بزرگان بزرگ آفاقش نوشته‌اند خدیوان خدیوِ کیهانش
چرا به همسری جم سرش فرود آید یگانه‌ای که بود باد گر به فرمانش
ز باد کار نگیرد خدا نگهدارد ز ننگِ نسبتِ همچشمیِ سلیمانش
کسی که ابر کفش گفته در درافشانی ندیده ریزشِ ابر کفِ درافشانش
پر است دامنِ دهر از در و هنوز بجاست هزار گنج به تحویلِ ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا نگر به **غالب** و کلک بهار سامانش
به پویه برد گرو از نسیم نوروزی درین تموز که سوزد نفس ز نیرانیش
ببین که روزِ دراز و سموم و تابشِ مهر چه رستخیز بود در نهادِ انسانش
سموم خورده گریزد در آب اینک مهر که اوفتاده ز جوزا گذر به سرطانش
مدان که تاب و تف روزه داردم رنجور که داغم از مه و خور داد و بادِ سوزانش
گداخت روزهٔ گرما روانِ گویا را مگر به دهر فرستند در زمستانش
نشاطِ این شه فرخنده‌فر ازآنان پرس که دیده‌اند پس از آفتاب میزانش
کنون که گرمروی کرد و روزِ عید رسید ز تابِ روزه و آن سوزهای پنهانش
به تارِ نالِ قلم دستهٔ گلی بستم به روزِ عید نهادم به طاقِ نسیانش
چرا نه زمزمهٔ سازِ قدسیان باشد دعای آنچه بود چون منی ثناخوانش
به صرفه حرف زدم در دعا که می‌خواهم درنگ و دیر درین کهنه دیر چندانش
که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار شمارِ عید در اردی‌بهشت و آبانش

۴۸
در مدح فتح‌الملک

بازم نفس از سینه به هنجار برآمد شد زخمه روان، زمزمه از تار برآمد

---
(۱) م: آور

گویند که در روزِ الست از رهِ مستی / حرفی ز لبِ کافر و دیندار برآمد
آن از «نعم» آوازهٔ انکار درافکند / این را ز «بلیٰ» معنی اقرار برآمد
آن آب که از خاک همی سبزه دماند / در طینت آهن همه زنگار برآمد
در دستِ یکی آبله زد دانهٔ تسبیح / بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد
زانگونه درآمیخت یکی با صنم خویش / کش نقش دوپیکر به نمودار برآمد
زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر / کش لختِ دل از دیدهٔ خونبار برآمد
شبرو که نه مرد است به دزدیدن کالا / از زاویه پنهان به شبِ تار برآمد
شبگرد که مردانه و فرد است پی پاس / در کوچه بگردید و به بازار برآمد
راندند یکی را که چولب تشنهٔ می رفت / هم تشنه لب از خانهٔ خمار برآمد
خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را / آواز بیا از در و دیوار برآمد
آن روفت درِ میکده و خردهٔ زر یافت / این کوفت درِ صومعه و مار برآمد
شوریده ادائی به دمِ تیشه روان داد / آشفته نوائی به سرِ دار برآمد
آسوده به فردوس برین آدم و ناگاه / از دمدمهٔ دیو تبه کار برآمد
آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد / وین یک که برآورد چسان خوار برآمد
مرغانِ چمن عربده بنیاد نهادند / مهر از افقِ گنبد دوار برآمد
گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش / گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
بی شائبهٔ جنبش کلک و صدفِ رنگ / چندین صور از پردهٔ پندار برآمد
این دائره کز دَور نیاسود ز مانی / بی واسطهٔ گردش پرکار برآمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود / گوئی همه از پرده به یک‌بار برآمد
هم حسن به اندازهٔ مستوریِ خود ماند / هم کامِ دل و دیده ز دیدار برآمد
نشگفت که یوسف به میان داشته باشد / دلو من ازین چاه گرانبار برآمد
پر گفتم ازین راز ولی چون نگرستم / ناگفته و نایافته بسیار برآمد
در شب زدم این نغمه کنون چون دم صبح است / از روز ببینم که چه مقدار برآمد
امروز که هنگامهٔ عید رمضان است / از سینه تفِ روزه به افطار برآمد
زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام / کز کنجِ قفس مرغ گرفتار برآمد
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد / هر کس به روان کردنِ هر کار برآمد
رفتم که طرازم سخن از مدحِ ولیعهد / نامم همه در دهر به گفتار برآمد
سلطانِ کرم‌پیشه ابوالفتح که دستش / در بحر فرورفت و گهربار برآمد
زیبد گلِ اقبالِ خداداد به فرقش / زانسان که توان گفت ز دستار برآمد
از طلعتِ تابندهٔ این کوکبه‌آرای / مهری دگر از مطلع انوار برآمد

آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش دارا پی[1] دریوزه گداوار برآمد
در گوشهٔ هر باغ که بزمِ طرب آراست چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد
ریزد چو لبش حرفِ گرانمایه تو گوئی گنج از در گنجینه اسرار برآمد
با لشکرِ اژدر شکنِ قاف‌شکافش هر سوخته اختر که به پیکار برآمد
یا چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد یا قلعه‌نشین گشت و به زنهار برآمد
اندازهٔ اندازِ کرم بین که به سائل بخشید دوگیتی و خریدار برآمد
نارفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد
با ثابت و سیار گرو بست به تابش هر نکته که در مدح جهاندار برآمد
چون نطق بدین پایه رسانید سخن را گفتم مگر از سعیِ من این کار برآمد
غالب به غضب گفت که دعویٰ نپذیرم گر خود ز قلم گوهرِ شهوار برآمد
رو، سازِ دعا کن که ثنا حدِّ تو نبود این بس که تمنای دلِ زار برآمد
آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم مستم ز نوائی که نه از تار برآمد
من در گرو کوشش و به زانکه بسیجم مقصودِ من از طالعِ بیدار برآمد
سلطانِ جهان آنچه خود از حق به دعا خواست آمین ز لبِ ثابت و سیار برآمد

۴۹
در مدح نصیرالدین حیدر

گر به سنبل‌کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم هوسِ زلفِ ترا سلسله جنبان رفتم
کارفرمائی شوق تو قیامت آورد مُردم و باز به ایجادِ دل و جان رفتم
حالم از کثرتِ خونابه فشانی دریاب که به تاراج جگرکاویِ مژگان رفتم
همتی بود به قطع رهِ هستی درکار جاده کردم ز دمِ خنجرِ بران، رفتم
جز در آئینه ندیدم اثرِ سعیِ خیال هر قدر بهر طلبکاریِ انسان رفتم
تاب جذبِ نگهم رنگ به گل نگذارد به هواداریِ بلبل ز گلستان رفتم
نتوان منتِ جاوید گوارا کردن همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم
بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند راهِ صحرای خیالِ تو چو مستان رفتم
مو به مویم خبر از جلوهٔ نازی دارد به خیالی که چنین آینه سامان رفتم
ذوقِ غم حوصلهٔ لذت آزارم داد پایکوبان به سرِ خارِ مغیلان رفتم
شنبه آدینه شد از شهرتِ دیوانگیم راهِ آزادی اطفالِ دبستان رفتم
پای پرآبله ذوقِ سفر افزود مرا راهِ بیدای بلا از بنِ دندان رفتم

(۱) م: پی، س: دارائی

حالِ من بنگر و از عاقبتِ کار مپرس — عمرِ خود گشتم و در غصه به پایان رفتم
بسکه تاریکیِ شبهای جدائی دیدم — سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
ناروا بود به بازارِ جهان جنسِ وفا — رونقی گشتم و از طالعِ دکان رفتم
سعی در بابِ رهائی نبود غیرِ فنا — دودِ آهی شدم از روزنِ زندان رفتم
تا سبکروحی من رنجِ گرانی نکشد — شب وصلی شدم و زود به پایان رفتم
زحمتی بر نفسِ اهلِ طرب ریخته‌ام — خوابِ خوش گشتم و از یادِ عزیزان رفتم
پای خوابیده مدد کرد و سرآمد شبگیر — همچو شمع آخر از این انجمنستان رفتم
تا دگر رنجِ جلوداریِ مجنون نکشند — بهرِ آرامشِ طفلان به بیابان رفتم
ننگِ همطرحیِ مرغانِ گرفتارم کشت — بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم
تا نباشد المی، ترکِ وطن نتوان کرد — مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم
چهره اندوده به گرد و مژه آغشته به خون — خود گواهم که ز دهلی به چه عنوان رفتم
اضطرار آینه‌پردازِ جلای وطن است — نه به دل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم
هم جگر تفته ز کین‌خواهیِ اغیار شدم — هم دل آزرده ز بی مهریِ خویشان رفتم
از تعلق نبود رو به قفا رفتنِ من — وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم
ایمن از فتنهٔ عیّاریِ عیّارانم — با چنین تجربه کز یاریِ یاران رفتم
به سفر تا نکشم رنجِ نگهبانیِ خویش — بی‌سرانجام تر از خوابِ نگهبان رفتم
منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم — که بدین بارِ المهای فراوان رفتم
منت ساز ز ارباب، خجالت دارد — خجلتی نیست اگر بی سر و سامان رفتم
نگهم نقب به گنجینهٔ دلها می‌زد — مژده باد اهلِ ریا را که ز میدان رفتم
نقشِ آوارگی‌ئی بود به پیشانیِ من — پا ز سر کردم و سر بر خطِ فرمان رفتم
داغِ حسرت به دل و شکوهٔ اختر به زبان — منت از بخت که بسیار به سامان رفتم
وا شد آن بند که بر پای جهان پیما بود — شش جهت گشتم و سرتاسرِ کیهان رفتم
گاه از ولوله نازشِ جادو رقمی — سخنِ خود شدم و تا به صفاهان رفتم
گه به حکمِ هوسِ تربیت و عرضِ کمال — مهرِ تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
گه ز جان‌بخشیِ انفاسِ درون پرورِ خویش — بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
گوش تابی دهم اندیشهٔ خود را که عبث — جادهٔ رفتم و رفتم، چه پریشان رفتم
بیخودی بادیه‌پیمای تحیر شدن است — نه به کاشانه کشیدم نه به کاشان رفتم
پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود — موجِ گوهر شدم و پای به دامان رفتم
لکهنئو دامِ نشاطی سرِ راهم گسترد — بیخود از ولولهٔ شوق پرافشان رفتم
طاقتِ عرضِ غباری به کفِ خاکم نیست — زین چه خیزد که به جولانگهِ خوبان رفتم
جلوه در طالعِ خاشاکِ من افتاد زبون — شد غلط جادهٔ گلخن، به گلستان رفتم
کاش می‌سوختم و دادِ فنا می‌دادم — شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم

تشنهٔ بحرِ تماشا شدنم صرفه نکرد | که ز جوشِ عرق شرم به طوفان رفتم
سبزهٔ رنگ طراوت به خزان باختهام | خس شدم تا به چراگاهِ غزالان رفتم
خارِ خشکم سرِ آتشکده کاوی دارد | فرصتم باد که بسیار به سامان رفتم
اندران بقعهٔ معمور ز دلتنگیِ خویش | حسرتآگین چو گنهگار به زندان رفتم
متحیر که کجا میبرد آوارگیم | متالم که درین مرحله از جان رفتم
ناگهان از اثرِ مرحمتِ طبعِ بهار | شد بلد نکهتِ گل، جانبِ بستان رفتم
شمعِ بختِ جگرِ تشنه فروزان گردید | کاندران نور به سرچشمهٔ حیوان رفتم
از جفای فلک آهنگِ تظلم کردم | به درِ بارگهِ خسروِ کیهان رفتم
شاه جمجاه که دولت به درش ناصیهساست | همچو دولت به درش ناصیهسایان رفتم
آن فریدون فرِ جمشید مهابت که به فخر | ز آستانش به سرِ مسندِ خاقان رفتم
حبذا رحمتِ عامی که ز فیضِ کرمش | همه درد آمده بودم، همه درمان رفتم
خاطرش راست فروغی که به یادش خود را | ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم
خواستم پایهٔ قدرش به خیال آوردن | به تنزل سوی اورنگِ سلیمان رفتم
در دل افتاد رهِ بارگهش سرکردن | اولین گام فرازِ سرِ کیوان رفتم
شرحی از وسعتِ اخلاقِ وی آمد به ضمیر | ناز بالیدم و از عالمِ امکان رفتم
مهر را یافتم از شرمِ جمالش تهِ خاک | به عزاداریِ خورشیدپرستان رفتم
منظرش اوجِ قبول است ترقی کردم | پیکرش عیدِ نگاه است به قربان رفتم
خسروا در رهِ اندیشهٔ وصفت به خیال | هر قدم پا به سرِ سنبل و ریحان رفتم
حور گلچینیِ گلزار گریبانم کرد | چون به ذوقِ رخ تو سر به گریبان رفتم
چون شنیدم که ترا نائبِ مهدی گویند | بهرِ تسکین به طلبکاریِ برهان رفتم
هم ز اسمت که دهد نصرتِ دینِ حیدر | صفتِ ذاتِ تو دانستم و نازان رفتم
حرفِ جودِ تو به لب بود که سرتاسرِ دهر | همچو ابرِ مهِ نیسان گهرافشان رفتم
وصفِ نیروی سگِ کوی ترا زمزمهسنج | بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم
شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من | ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم
خاک نقشِ کفِ پای تو نشان داد مرا | چون برِ عیسیِ مریم پی درمان رفتم
رعشه چون موج گرفته است سراپایِ مرا | هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
شوق در راهِ تو چون گویِ سراز پا نشناخت | بسکه آسیمه سر از سیلیِ چوگان رفتم
ناتوانی به تواضع ادب آموز من است | پای مورم رهِ کوی تو به مژگان رفتم
بر امیدِ کرمت بود که در عالمِ ضعف | اینچنین راهِ دراز این همه آسان رفتم
ای به اخلاقِ حسن آیهٔ رحمت بر خلق | از حضورت به تماشاگهٔ رضوان رفتم
هم ز خلقِ تو شنا در دلِ کوثر کردم | هم ز بزمِ تو به عشرتکدهٔ جان رفتم
بزمِ دستورِ ترا قطعهٔ گلشن گفتم | چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

روشن‌الدوله بهادر که به ایثار و عطا / حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم
برمکیدند همه برمکیان زهر ز رشک / چون ثناخوانِ سخایش برِ آنان رفتم
تو سلیمانی و او آصف و من مورِ ضعیف / راهِ نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
به ویم بسپر و بنویس براتم بروی / تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
سرِ این رشته نگهدار که در راهِ طلب / قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
نیستم مبرم و بر طبع گرانی نکنم / از تو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم
ناز پروردهٔ خلوتگهِ آزادگیم / کافرم گر به سراپردهٔ سلطان رفتم
صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم / راهِ مدحِ تو به سرگرمیِ ایمان رفتم
مدتی در وطن از کثرتِ سرمستیِ شوق / جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم
گاه دیوانه صفت سیرِ بیابان کردم / گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم
گه چو بلبل سرِ دیوارِ چمن بگزیدم / گه ز پروانگیِ دل به چراغان رفتم
سازِ هنگامه نه اندرخورِ طاقت کردم / راهِ مستی نه به اندازهٔ سامان رفتم
قطره‌ام قطره ولی حال خرابم دریاب / که ز دریادلیِ خویش به طوفان رفتم
چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم / آب جویان به لبِ قلزم و عمان رفتم
من هم از خیلِ کریمانم و خجلت نبود / گر به دریوزه بدرگاهِ کریمان رفتم
آمدم بر درِ گنجورِ علی مدح سرای / نه به درکوبیِ گنجینهٔ خاقان رفتم
مدحتِ نائبِ مهدی ز محبت باشد / شادمانم که به هنجارِ محبان رفتم
از غلامان علی ساخت ولای تو مرا / تهنیت خواه برِ بوذر و سلمان رفتم
نازشِ قطره به دریاست، تکلف موقوف / مرد بودم به سجودِ شهِ مردان رفتم
شایگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق / بسکه بی خویشْ به آرایشِ عنوان رفتم
آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار / گر چو عرفی رهِ فخریه به هذیان رفتم
شرف ذاتِ من این بس که ثناخوانِ توام / عزت و فخرِ نسب را نه ثناخوان رفتم
وصفِ جاهت نه به اندازهٔ ادراکِ منست / عجز دانست بدانستم و نادان رفتم
غالب از راهِ ادب لب به دعا بازگشا / تا ندانم که رهِ فکر پریشان رفتم
شوکتت باد که شانِ دگرم افزودی / شادمان باش که از لطفِ تو شادان رفتم
کوکبِ بختِ تو رخشنده‌تر از مهر که من / از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم
ابدی باد بهارِ تو که در انجمنت / کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم
لبِ هرکس که عدوی تو وجاهت باشد / سازِ این زمزمه بادا که من از جان رفتم

۵۰
در مدح امجد علی شاه

شادم که گردشی به سزا کرد روزگار
بی باده کامِ عیش روا کرد روزگار
تارِ بساطِ انجمنِ انبساط را
چون تارِ سازِ نغمه‌سرا کرد روزگار
زان رو که خلق مست‌تر از ماست بی‌شراب
مارا خجل ز مشربِ ما کرد روزگار
دیگر پی سرود به مطرب نیاز نیست
بی‌زخمه سازها به نوا کرد روزگار
آبان مه است و شاهدِ گل جلوه‌گر به باغ
امسال وعده زود وفا کرد روزگار
این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق
رنگین بساطِ ارض و سما کرد روزگار
در برگریز تشنه‌لبان نبات را
شادابِ فیضِ نشو و نما کرد روزگار
گوهرفشان مگوی که ابر بهار را
از بس شتاب آبله پا کرد روزگار
بر رخ ز ابر پرده فروبست آفتاب
بندِ نقابِ نامیه واکرد روزگار
بلبل به شاخسار نگهداشت آسمان
آهو به مرغزار رها کرد روزگار
از بسکه بهرِ پرورشِ جوهرِ حیات
اصلاحِ حال آب و هوا کرد روزگار
مخمور را به آب نشاطِ شراب داد
مسموم را به باد دوا کرد روزگار
بر سازِ آبشار که سرزد ز کوهسار
آوای کبک و سار رسا کرد روزگار
تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود
طاؤس را به رقص بپا کرد روزگار
آمد بهار، رفته بدانسان که بهرِ دید
بی‌اختیار رو به قفا کرد روزگار
وز بهرِ آنکه رفته به آینده برخورد
از کف زمامِ ناقه رها کرد روزگار
قوسین حلقه‌وار چو آورد سر به هم
چون نقطه خود به دائره جا کرد روزگار
پیرایهٔ بهار دگر نگسلد خزان
کاین رشته را به تاب دو تا کرد روزگار
هان، ای اداشناس به گفتار دل مبند
پائیز را بهار کجا کرد روزگار؟
دانی چه رویداد که در جلوه‌گاهِ حسن
خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار؟
فیروز طالعی به سریرِ شهی نشست
کان را همی نهفته دعا کرد روزگار
باغی بنا نهاد و بدان باغ دلگشا
سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار
نرگس ز چشمِ طالعِ بیدار ساز داد
سنبل ز ظلِ بالِ هما کرد روزگار
لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق
بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدحِ شاه **غالب** رنگین‌ترانه را
چون بلبلان ترانه‌سرا کرد روزگار
از ذوق نشرِ رایحهٔ مشک این نوید
فردوس پای‌مزدِ صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در برگ‌ریزِ گل
این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
هم دادِ تازه‌روئیِ عنوانِ مدح داد
هم حقِ مدحِ شاه ادا کرد روزگار

نازم به نامِ نامیِ سلطان که از شرف ترکیبِ آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولتِ او را به باغ دین سرسبز ز آبِ جوی بقا کرد روزگار
امجد علی شه آن که به ذوقِ دعای او صدره نمازِ صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی‌پرستد و منت نمی‌نهد کش بندگی به حکمِ خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک خورشید، ماه و ماه سها کرد روزگار
زان وایه‌ها که برد به دریوزه از درش در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
نبود به سایهٔ عنصر و او سایهٔ خداست ابداعِ گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می‌آزمود خامه به تصویر قهرِ شاه کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکمِ ترا به دهر فهرست کارهای قضا کرد روزگار
از شکلِ ماه نو به گمانم که ماه را بر درگه تو ناصیه‌سا کرد روزگار
بر خوانِ نعمتِ تو که گسترده‌اند پهن لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار
دانم که سفله را ننشانی به طرفِ خوان خود تکیه بر عمومِ صلا کرد روزگار
می‌خواست بنده‌وار به پیشت برد نماز از آفریدگار حیا کرد روزگار
دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس این دعوی محال کجا کرد روزگار
آنم که بهرِ صیت صفات کمالِ من ایجادِ حرف و صوت و صدا کرد روزگار
چون برد نام و سوی خودم خواند از اهل حرف نازش به بخت حرفِ ندا کرد روزگار
من خود عدیلِ خویشم و نبود عدیلِ من چون خود مرا به غصه فنا کرد روزگار
هم‌پایهٔ تو عالی و هم دستگاهِ نظم هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار
نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز آهنگِ وجد و ساز غنا کرد روزگار

[مطلع ثانی]

دل را به شعله جلوه عطا کرد روزگار قلبِ من از گداز روا کرد روزگار
یاسم ز جانگزائی خواهش نجات داد دردِ مرا به داغ دوا کرد روزگار
دودِ چراغ چون خورشِ من قرار یافت ز آتش به زور دود جدا کرد روزگار
کالای نانهاده به دزدی ربود چرخ پیراهنِ نداده قبا کرد روزگار
گفتی به ملکِ نظم که صاحبقران توئی آری ندیده‌ای که چها کرد روزگار
لوحِ طلسم بی اثر و من به بندِ دیو خوش در سخن طلسم گشا کرد روزگار
با این فروغِ گوهر رخشانیِ نهاد زینسان سیاه‌روز کرا کرد روزگار
نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار
با من که تابِ ناز نکویان نداشتم بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
گفتم به عقلِ کل که ندانم برای من حکمِ دوامِ حبس چرا کرد روزگار
گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه‌ای کان را گرفت و باز رها کرد روزگار
تو بلبلی همین که به دام آمدی ترا اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار

غالب ز خستگی گله‌سنجی و ننگری
کت عینِ علم و ذات ذکا کرد روزگار
چون دستگاه قیمتِ جنس هنر نداشت
درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار
گویند بی‌وفاست جهان، وین نه راستی است
خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار
تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت
باری بگوی شاه گدا کرد روزگار
زین پس من و دعای جهانبان که پیشِ حق
ابرام در قبولِ دعا کرد روزگار
تا بست عهدِ هستیِ خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

۵۱

در مدح واجدعلی شاه

سخن ز روضهٔ رضوان به کوی یار کشد
چو جاده‌ای که ز صحرا به لاله‌زار کشد
تو باش حاسدِ رضوان به باغبانی خلد
من آن نیم که مرا دل به هیچ کار کشد
سخن به ذکر قیامت دراز کن، واعظ
مگر ز طول به بالای آن نگار کشد
به ره‌نشین و دعاگوی و هرچه خواهی کن
عنان کجاست که آن طفلِ نی سوار کشد
زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
به ذوق آن که فزون‌تر شود فگار کشد
رقیب کشت و به خاکم نهفت و آن بدخوی
بدر کشید که نعشِ مرا به دار کشد
پی گرانیِ خوابم ز سوءظن نه به لهو
چه نقشها که به انگشت بر مزار کشد
اگر نه خال بر آن روی دل فروز نهد
اگر نه شانه بر آن زلفِ تابدار کشد
وگر ز نسبتِ آن زلف و رخ به سنبل و گل
به خویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد
به شهر شهرتِ حسن تو فتنه‌ای انگیخت
که شیخِ شهر خجالت ز شهریار کشد
امیدِ من به تو باقی است می‌خورم سوگند
به ناله‌ای که دلِ ناامیدوار کشد
بزن بر آتشِ دل آب، ورنه عاشق را
بهل که غمزده آهِ شراره‌بار کشد
به هیچ حیله غم از دل نمی‌رود بیرون
کسی برای چه منت ز غمگسار کشد
رواست دعویِ ذوقِ غم آن بلاکش را
که سم به جذبهٔ دم از دهانِ مارکشد
غم است آن که منش را همی‌کند هموار
رود ز اسب حرون[1] توسنی چو بار کشد
کشاکشِ غم هجران گل اگر این است
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
توای ندیم که مانی ز تازه‌روئی خویش
به سبزه‌ای که سر از طرفِ جویبار کشد
فریبِ مهر ز گردون مخور که این بی‌مهر
دهد فشار کسی را که در کنار کشد
زمانه بی‌سبب آزارد و تو پنداری
که انتقامِ تو از اهل روزگار کشد
ز خود برون مده آتش که خود چه کس باشد
که ننگ نسبتِ هم‌طرحی چنار کشد
تو اضطرار چه دانی که چیست؟ هرزه منال
مباد کارِ کس از غم به اضطرار کشد
ز هرچه می‌گذرد بگذر و سخن، بگذار
که چرخ کینه ز مردِ سخن‌گزار کشد

---

(۱) م،غ: هرون.

سخن در اصل همانا بود سیه‌خونی	که کاتبش ز رگِ کلکِ مشکبار کشد
ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست	که هرزه صورتِ گلشن به رهگذار کشد
کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع	ز بهرِ آن که گذارد به یادگار کشد
خجسته طالعِ دستی که بی‌توقعِ مزد	ز پای رهروِ آزرده‌پای خار کشد
ستوده خوی سواری که در گذرگهِ صید	کمان به نیتِ رم خوردن شکار کشد
به ضربِ گرزِ حوادث به خاک یکسان باد	سری که بنده ز فرمانِ کردگار کشد
نیازمند مباد آن بزرگ کوچک‌دل	که نازِ راه‌نشینان خاکسار کشد
کفش به کوچه و بازار زرفشان باید	به خانه آن که سراپرده زرنگار کشد
بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل	ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
ستم مکن که ستمگر به حکمِ قهر و غضب	خود از نهادِ خودآزار بیشمار کشد
ببخش جرم عدو، ور به انتقام خوشی	مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد
به قدرِ فهمِ تو گفتم وگر نه کار آن است	که مرد خط به رقمهای اعتبار کشد
مبین به زخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست	نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد
ز اصلِ خلق سرایم سخن به پردهٔ راز	نسب به پنبه ردا را ز پود و تار کشد
نیافت راه ز کثرت خلل به وحدت ذات	یکی یکی است عدد گر به صد هزار کشد
اگر به پرسش این راز در سخن پیچی	سخن ترا به طلسمِ شگفت زار کشد
بیا که نقشِ دل‌آویز صورتی دیگر	قلم به واسطهٔ دستِ رعشه‌دار کشد
چنانکه مهر سپاه لوامعِ سحری	پی گشایش اقلیم زنگبار کشد
دل حزین به سیاهی زدودن شبِ غم	نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد
ابوالائمه علی ولی که از ذاتش	دلیل ختمِ نبوت به هشت و چار کشد
جلیس ناقه‌سواری که پیش وی جبریل	پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
انیس راهنمائی که در رهش در خلد	بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد
نهد چو شحنهٔ شهرش فرازِ مسند پای	سریر را ز یمین جانبِ یسار کشد
خرد گشوده به راهش دکان و میل به میل	به چشم اهلِ نظر سرمه از غبار کشد
شهنشها فلکِ سخت گیر بین که به قهر	چه کینه‌های نهان از من آشکار کشد
غم زمانه خود اندوه عشق‌بازی نیست	که دل هرآینه لذت ز خارخار کشد
سپهر سفله به خاکم فکند و می‌بینی	چگونه پوست همی از تنِ نزار کشد
گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد	گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد
فشانم ار به زمین دانه در هوای نهال	بود که مور ز خاکش به رهگذار کشد
وگر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار	ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد
مگر به حکمِ یدالله فوقَ ایدیهم	کرامتِ تو برونم ازین فشار کشد
خوش آن که خسته به نیروی دستگیریِ تو	دلیر گردد و دامانِ شهریار کشد

فدائیان ترا دادپیشه شاهی هست | که در شکنجه فلک را ز گیر و دار کشد
بلند مرتبه واجدعلی شه آن که سپهر | ز عجز پیشِ وی آهنگِ زینهار کشد
ز بیمِ قهر وی از کار رفته شعله چنانک | به گردِ خویشتن از خار و خس حصار کشد
محیطِ جاهش اگر موجزن شود، نشود | که چرخ زورق ازان ورطه بر کنار کشد
به کشورش ز نمودِ شعاعِ مهرِ سپهر | بود گدای تنک مایه‌ای که خار کشد
ز بس بود به هنرمندپروری مشهور | اگر سری به تماشای نوبهار کشد
بهار از پی عرضِ هنر ز سبزهٔ و گل | هزار نقشِ نوآئین به رهگذار کشد
گهی که حرف به آئین گیر و دار زند | دمی که تیغ به میدانِ کارزار کشد
ز جوش رعشه، فلک شیشه بر زمین فکند | ز فرطِ کشته اجل خجلت از شمار کشد
ستم رسیده نوازا!من آن نواسنجم | که ناله رشکِ نوای من از هزار کشد
لبم به زمزمه دل را ز جا برانگیزد | دمم به جاذبه گل را ز شاخسار کشد
کفِ مرا به نگارش دوائرِ الفاظ | ز حلقه‌ایست که در گوشِ نوبهار کشد
قلم ز من به سر انگشتِ محرمی ماند | که پرده از رخِ خوبانِ گل‌عذار کشد
چنین کسی که چنانست و در زمانه تست | نه در خورست که خواری ز روزگار کشد
نمی‌رسد به درت زانکه روشناسِ تو نیست | مباد خسته زبونی ز پرده‌دار کشد
به خدمتش مگمار و عطا دریغ مدار | دلِ دونیم چسان رنجِ کارو بار کشد
خود آن کریم گرانمایه‌ای که سائل را | دهی عطیه ازان پیش کانتظار کشد
خوش آن عطیه که **غالب** بدان توانائی | به سوی دشتِ نجف رخت زین دیار کشد
ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا | که رنجِ تفرقهٔ جبر و اختیار کشد
گهرفشانی من در دعای شه **غالب** | عرق ز جبههٔ تردستیِ بهار کشد
زمانه تا که به فرمانِ اقتضایِ ظهور | ز نور و سایه نشانها به روزگار کشد
ظهورِ فتح ز شش سوی هفت کشور را | به سایهٔ علمِ شاهِ کامگار کشد

۵۲
در مدحِ واجدعلی شاه

رواست شورِ نشید و ترانه مستان را | به شرط آن که نگویند رازِ پنهان را
مگیر خرده کزان فرقه‌ام که پندارند | سوادِ خالِ رخِ دوست داغِ عصیان را
منم که بردل و دینِ خود اعتمادم هست | به نیم غمزه هم این را ربای و هم آن را
ز دوستانِ خودم گیر و رونمای و ببر | کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را
ز دل خدنگِ تو بگذشت و در جگر بنشست | سری به خانهٔ همسایه بود مهمان را
نماند گل به گلستان به خنده لب بگشای | به برگریز پر از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بهار می‌گذرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ بگوی تا دهم آواز بوستانبان را
کجائی ای چمن‌آرا مگر نداری تاب ‌‌‌‌ ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
تراست مرغ دعاگوی و باد فرمانبر ‌‌‌‌ بزن به باغ سراپردهٔ سلیمان را
نه پای سرو و کنارِ چمن نشیمنِ تست ‌‌‌‌ بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
به پویه گر همه ره برده‌ای به چشمهٔ خضر ‌‌‌‌ بدان زلال میالای طرفِ دامان را
نشاطِ یک دمه از عمرِ جاودان خوشتر ‌‌‌‌ بگیر باده و بگذار آبِ حیوان را
بیا و از پی گستردنِ بساطِ نشاط ‌‌‌‌ ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را
ترا به شیوهٔ مشاطگیست آن خوبی ‌‌‌‌ که جا به دیدهٔ خوبان دهی خیابان را
که گفته است در آئینِ بزم سور و سرور ‌‌‌‌ که فرخی نبود روزهای آبان را
من از درازیِ شبهای قوس پندارم ‌‌‌‌ که بهرِ انجمن آرد فلک زمستان را
خوشا درازیِ شب زانکه گر بود تاریک ‌‌‌‌ درنگ در نظر افزون بود چراغان را
وگر بود شبِ مه نیز بزمِ عیش آرای ‌‌‌‌ به عرصه دیر نگهدار ماه تابان را
مگر می و قدحی از سفال کافی نیست ‌‌‌‌ چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
نه آن بود که بسی روزگار گردشِ چرخ ‌‌‌‌ برد ز گیتی و باز آورد بهاران را
ترا رسد ز سراپرده‌های رنگارنگ ‌‌‌‌ نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را
به هر بساط نواگر کن اندران خرگاه ‌‌‌‌ گروهِ چامه‌سرایانِ دلکش الحان را
فراهم آر و روان سوی خیمه‌گاه فرست ‌‌‌‌ ز میوه آنچه بود در خور این چنین خوان را
تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن ‌‌‌‌ که آورم به تماشا خدیوِ کیهان را
به دشت لاله اگر نیست، گو مباش که شاه ‌‌‌‌ ز خونِ صید کند لاله‌زار میدان را
ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش ‌‌‌‌ غبارِ رهگذرِ بادپای خاقان را
رکاب بوسه ده و جان به پای رخش فشان ‌‌‌‌ سپس به مرگِ عدو مژده گوی سلطان را
بهار کوکبه واجدعلی شه آن که بهار ‌‌‌‌ برد ز موکبِ جاهش به گدیه سامان را
به روزِ بار برند از درش طغان و تگین ‌‌‌‌ به زیرِ تاج نهان زخمِ چوب دربان را
پی پژوهشِ راز نهان به کار آرد ‌‌‌‌ به جای قرعهٔ رمال چرخ گردان را
ز قطره‌ای که به بطنِ صدف گهر بندد ‌‌‌‌ به بذل نام بلند است ابرِ نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر سرِ کشت ‌‌‌‌ فشاند رشحِ کفِ دستِ گوهرافشان را
بیا به وقتِ درو بین که بر کنارهٔ زرع ‌‌‌‌ به خرمن است گهر جای دانه دهقان را
ز مهرورزیِ شه بسکه مردم اندر راه ‌‌‌‌ به روی خاک فشانند خردهٔ جان را
دران ره از کفِ هر خاک چون بیفشاری ‌‌‌‌ روان به روی زمین بینی آبِ حیوان را
نوردِ نامهٔ اقبال برگشا و بخوان ‌‌‌‌ که جز به نامِ تو ننوشته‌اند عنوان را
بقا نوید به ذاتِ تو داده دولت را ‌‌‌‌ قضا طراز به نامِ تو بسته فرمان را
ز سرمه پایهٔ خاکِ رهِ تو افزون است ‌‌‌‌ به چشمِ کم نگرد لکهنؤ صفاهان را

کمالِ سعی تو در پاسِ دین ازان دست است / که همت تو بود تکیه‌گاه ایمان را
چنان ز تیرِ تو کافرکشی رواج گرفت / که ذوالفقار جگرگوشه خواند پیکان را
ز دیرباز رخ آورده‌ام بدین درگاه / به گردِ خاطرِ شه ره مباد نسیان را
درِ تو با همه دوری نظرفروزِ من است / چنانکه می‌نگرم پرده‌دار کیوان را
ز بعد بندگیِ غایبانه می‌بایست / که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و رنجوری و گرانیِ گوش / که کرد این همه دشوار کارِ آسان را
ز قرب و بعد نرانم سخن، بدان شادم / که روشناس بود ذره مهرِ تابان را
غلامِ شاهم و حق‌دانم و حق‌اندیشم / معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روی رای نبی گشته‌ام پذیرفتار / به دهر بعدِ نبی اهلبیت و قرآن را
گدای تُرک‌نژادم ز دودهٔ سلجوق / فراخ تا نبود خوان نمی‌خورم نان را
کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم / فشرده‌ام به جگر بهرِ لقمه دندان را
دلِ پرآتش وچشمِ پر آب من دارد / تنورِ پیرزن و ماجرای طوفان را
سوال سائلِ اگر ره برد به پردهٔ گوش / قبول تا نکنم تاب ناورم آن را
ستم نگر که ز درماندگی همی‌شنوم / خروشِ ناله و فریادِ وامخواهان را
به آبرو ز جهان قانعم نمی‌دانم / غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
هلاکِ عشرتِ نقدم اگر ز من باشد / به چارسوی فروشم ریاضِ رضوان را
چنان نگاشته‌ام این ورق که گر نگرد / فتد ز دست قلم نقشبندِ شروان را
گزیده‌ام روشِ خاص کاندرین هنجار / به پویه پای بلرزد ظهیر و سلمان را
شود روانیِ طبعم فزون ز سختیِ دهر / به سنگ تیز توان کرد تیغِ بران را
بیا که افسرِ فرقِ سخن کنم **غالب** / دعای دولتِ شاهنشهِ سخندان را
دهم به شرط و جزا نیز رنگی از ابداع / به طرزِ تازه طرازم دعای سلطان را
سپهر تابعِ او باد در جهانداری / دهند تا الف و واو ثور و میزان را

۵۳
قصیده ضریحیه

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی / که در وی آدمِ آل عبا را ساربان بینی
نباشد کاروان را بعدِ غارت رخت و کالائی / ز بارِ غم بود گر ناقه را محمل گران بینی
نبینی هیچ بر سر خازنانِ گنج عصمت را / مگر در خار بنها تار و پود طیلسان بینی
همانا سیلِ آتش برده بنگاهِ غریبان را / که هرجا پارهٔ از رخت و موجی از دخان بینی
ببینی چشمه‌ای از آب و چون جوئی کنارش را / ز خونِ تشنه‌کامان چشمهٔ دیگر روان بینی
ز تاب مهرِ گیتی‌سوز خطِ جادهٔ ره را / بسان ماهیِ افتاده بر ساحل تپان بینی

زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان‌سائی
زمینی کش چو گردی پا به فرقِ فرقدان بینی

به هرگامی که سنجی حوریان را مویه‌گر سنجی
به هر سوئی که‌بینی، قدسیان رانوحه‌خوان بینی

ببینی سرخوشِ خواب عدم عباس غازی را
نه مشکش در خمِ بازو، نه تیرش در کمان بینی

علم بنگر به خاکِ رهگذار افتاده گر خواهی
که بر روی زمین پیدانشانِ کهکشان بینی

هجومِ خستگان و سوز و سازِ نوگرفتاران
نوآئین بزم طوی قاسمِ ناشادمان بینی

نمی‌بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان
علی‌اکبرکه همچون بختِ بدخواهش‌جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی دلی داری و چشمی هم
به خون آغشته نازک‌پیکرِ اصغر چسان بینی؟

چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی
حسین‌ابنِ علی را در شمارِ کشتگان بینی

نیاری گر دران کوشی که پایش در رکاب آری
نبینی گرخود آن خواهی که دستش بر عنان‌بینی

تنی راکش رگِ گل خار بودی برزمین یابی
سری راکش ز افسر عار بودی بر سنان بینی

نگه را زان دو ابرو رو برو در خون تپان دانی
هوا را زان دوگیسو سوبسو عنبرفشان بینی

سنان با نیزه پیوندد همی زین رو عجب نبود
که نی را از گره پیوسته در بندِ فغان بینی

گر از آهن بود گوباش، غم بگدازد آهن را
سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی

شهادت خودضمانت نیست لیک از روی آگاهی
پی آمرزشِ خلق این شهادت را ضمان بینی

همین فرد است تا توقیعِ آمرزش روان گردد
مرنج از ناروائی گر درنگی در میان بینی

وگر تابِ شکیبائی نداری دیده در ره نه
که هم امروز از بخشایشِ فردا نشان بینی

بود تا تکیه‌گاهِ ناز آمرزش‌پژوهان را
ضریحی سوی هند از خاکِ آن مشهد روان بینی

تعالی‌الله ضریحِ فرخِ فرخنده فرجامی
که فرتابِ فروغِ فرخی از وی عیان بینی

به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش
دمی بنشین که گردش گردشِ هفت آسمان بینی

ضیائی زان زیارتگاه بر روی زمین بارد
که خاکِ لکهنؤ را مردمِ چشمِ جهان بینی

برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
که از فیضِ ورودش در تنِ هر ذره جان بینی

جز آن بی‌دست و پا کز خاک نتواند که برخیزد
به استقبال تازان اهلِ شهر از هر کران بینی

نفس در سینه داغ از تابشِ تابنده خور دانی
محل بر خلق تنگ از موکبِ شهزادگان بینی

سواران همچو مهرِ آسمان زرین سلب یابی
هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی

به ره رفتن هجومِ گوهرآگین طیلسانان بین
که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجومِ خاکیان دیدی، سپس گر دیده بربندی
سروشان را به اندازِ ثنا شیوابیان بینی

به والا پایه نام‌آور سروشان در ثناخوانی
سُمِیِّ رَحْمَةٌللعالمین را همزبان بینی

محیطِ داد و دین سید محمد کز فرهمندی
مر او را درجهانِ آگهی صاحبقران بینی

نژادِ خسرو «الفقر فخری» گوی را نازم
کز استغنا به درویشی درش سلطان نشان بینی

ز هر جزو ضریح اقدس و دست همایونش
کف رضوان و مفتاح در باغِ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره، چه نیکو راهبر یابی
چو بینی هدیه را برکف، چه فرخ نورهان بینی

سفالی بینی از ریحانِ فردوسِ برین کاینک
به باغِ جم حشم واجدعلی شاهش مکان بینی

مگر در خواب دادند آگهی سلطانِ عالم را
که سوی شاه از پیشِ شهنشاه ارمغان بینی
طریقِ پیشوایان وحی و الهام است و خاصان را
بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
حجابی در میانِ بنده و حق نیست، پندارم
در آنجا آشکار است آنچه این جا در نهان بینی
روانی تشنهٔ گفتار من دارد شنیدن را
قلم را بعد ازین در مدحِ خاقان ترزبان بینی
نهفته‌دانیِ شاه آشکارا شد، روا باشد
دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی
نشاط اندوزیِ سلطانِ دانادل عجب نبود
ز رقصی کاندرین جا خامه‌ام را در بنان بینی
رسد پیش از رسیدن نظمِ **غالب** در نظرگاهش
لبش را در سخن،همچون کفش گوهرفشان بینی
نبیند عرض لشکرورنه صف درصف سپاهش را
ز میدانِ اوده تا بیشهٔ مازندران بینی
بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیرِ ران بینی
بدان قانع نخواهی بود ار گنجینهٔ سلطان
که در وی گنجِ بادآورد و گنج شایگان بینی
چه پرسش‌داری ازخازن که خود برطاقِ نسیانش
دو صد جا حاصلِ صد سالهٔ دریا و کان بینی
جهاندارا به کاخی کان طلسم فیض جا دارد
نشانِ سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی
ور آن قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند
ز چشم دجله‌ریزِ من در آنجا ناودان بینی
چه گویم چون همی‌دانم که میدانی و نپسندی
که سعیم در سرانجامِ ستایش رایگان بینی
کمالش را طرازِ نازشِ عین‌الیقین بخشی
سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی
خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را
بهارِ دولتِ خود را به گیتی بی‌خزان بینی
ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی
ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی
جهان‌سوزیست آئین مهر را در کشورآرائی
تو ماهِ چارده باشی و دشمن را کتان بینی
گر از روی غضب ناچخ به سوی دشمن اندازی
سنان را هم چو منقارِ هما بر استخوان بینی
چرا گویم که تا در روز یابی مهرِ تابان را
چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی
سخن‌کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی
وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان به تاریکی
سوادِ نظم و نثر **غالب** معجزبیان بینی

۵۴
در مدح یوسف علی خان

همانا اگر گوهر جان فرستم
به نواب یوسف علیخان فرستم
ز نامش نشانی به عنوان طرازم
ز مدحش طرازی، به دیوان فرستم
ز دخلش حسابی به معدن نویسم
ز بذلش صلائی به عمان فرستم
ز لطفش که عام است در کامبخشی
نویدی به گبر و مسلمان فرستم
ز نطقش که خاص است در ملک‌گیری
مثالی به شیراز و شروان فرستم
زهی شهسواری که گردِ سمندش
پی سرمهٔ چشمِ خاقان فرستم

رود سام چون بهرِ پیکارِ سویش عزانامه سوی نریمان فرستم
درش گو بود پایه‌ای در خیالم نگه سویش از دور پنهان فرستم
کلیم ار عصا ارمغانم فرستد من آن ارمغان بهرِ دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان تحیت به اجرام و ارکان فرستم
ز جودش بود وعده با زیردستان بشارت به برجیس و کیوان فرستم
ز مویش شمیمی به جنت رسانم ز کویش نسیمی به رضوان فرستم
هم از شرقِ اشراقِ وی آفتابی به اختر شناسانِ یونان فرستم
هم از روی نیکوی وی ماهتابی به شب زنده‌داران کنعان فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من دل از سینه همراهِ پیکان فرستم
وگر سر ازین راه دزدد جبین را چوگویش درین ره به چوگان فرستم
سرشت از خزان است بدخواهِ او را سه فصلِ دگر هم بدینسان فرستم
هم از آتشِ دوزخ آرم تموزش هم از زمهریرش زمستان فرستم
دگر تا بهاران به سختی بمیرد در اردی‌بهشتش به زندان فرستم
سپه چون کشد گر نه از ناتوانی توانم که خود را به میدان فرستم
درین انزوا از نفسهای گیرا به رایاتِ آیاتِ قرآن فرستم
به توقیع فضل حق آن عین معنی که آباد بر وی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه کز خامه رشحی بدان قلزمِ فیض و احسان فرستم
به دل گفتم البته کاری است مشکل نباید که این نامه آسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی که فرخ بود چون به فرمان فرستم
فرستادم اما نیامد[۱] جوابی که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
ندانم که شورِ فغانِ گدا را چسان باز تا گوشِ سلطان فرستم
به دل گفتم آری فرستاده باشم گر از راه چاکِ گریبان فرستم
و گر جادهٔ ره نمایان نگردد هم از جیب چاکی به دامان فرستم
بدان تا روائی دهم کارِ خود را ز خونابه موجی به مژگان فرستم
دمم در تنِ نی دمِ آتشین را فروزنده شمعی به ایوان فرستم
به رفتارِ ناز اندر آرم قلم را تذروی[۲] به صحنِ گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم جز وی به دیوانِ آن صدرِ کیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد که برگِ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی شقائق به بنگاهِ نعمان فرستم

---

(۱) م: زیرنویس ص۳۳۵ نیامد
(۲) م، غ: تدرو. در همه جای دیوان این کلمه بدون نقطه است.

گرفتم که بحرِ روانم به معنی گهر جانبِ ابرنیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم به دانش چراغی به مهرِ درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مورِ مسکین سلامی به سوی سلیمان فرستم
نبشتم که خدمتگزار است **غالب** پی دعوئی خویش برهان فرستم
به شب بستم این نقش و در بندِ آنم که حرزِ دعا بامدادان فرستم
بقا بهرِ داور ز دادار خواهم به آمین خروش از سروشان فرستم

۵۵
در مدحِ یوسف علی خان

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل
در بادیه بر گورِ غریبان ز چه سوزد آن شمعِ فروزان که بود درخورِ محفل
زان خسروِ خوبان چه قدر چشمِ وفا بود صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل
افسانهٔ غم گر بسرایم نبود عیب با دوست که پیوسته همی‌برد غم از دل
می‌گویم و همدم زندم طعنه که تن زن چون می‌ندهد داد ز فریاد چه حاصل؟
از طعنه شدم خسته‌دل و از رهِ تیمار دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فرو هل
تا کس نبرد ظن که به شاهد بودم روی حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را خوانند ستمکاره و خونخواره و قاتل
من نالم ازان دوست که در عالمِ انصاف شایان بودش گویم اگر خسروِ عادل
او خسروِ خوبان بود و بنده گدایش او قلزم و عمان بود و من خسِ ساحل
گر خواجه همانست و گر دوست همانست مائیم و یقینی که به وحدت شده کامل
خود هر چه سرودم همه با اوست، کزین پیش امیدگهم بود بهر وادی و منزل
یا رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من بربسته برویم درِ ارسالِ رسائل
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم مشتاقِ جمال تو چه دیوانه، چه عاقل
گر نام تو در بحر نگنجید، زیان نیست شد نام نظیرِ تو و هم نامِ تو داخل
تا نزدِ تو چون آیم و دور از تو چه سازم ماندن ز تو دشوار و رسیدن به تو مشکل
ای کاش به کوی تو چنین روی نمودی زینسان که فرورفته مرا پای درین گل
چون است که گاهی نکنی روی بدین سوی؟ از چیست که هرگز ندهی وایه به سایل؟
گر جان دهم از غصه تو دانی که به گیتی حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زایل
خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای تا نزدِ تو آرند یکی طائرِ بسمل
از صنعتِ استادِ ازل دان که ز هر سوی چون قبله‌نما سوی توام ساخته مائل
غالب به سخن نامِ من آمد ازل آورد دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل

در فنِ سخن دم مزن از عرفی و طالب
این آیهٔ خاص است که بر من شده نازل
من گنجم و گردون به گِل‌اندوده درم را
می‌بین درِ گنج ارچه گشودن شده مشکل
خود در خورِ ویرانه بود گنج گرانمند
غم نیست گر آبادیِ دهلی شده زایل
هاروت فسونِ نفسِ گرم چه داند
اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل
آن را که صریرِ قلمم هوش رباید
دیگر نبرد ذوق ز آوازِ عنادل
توقیعِ بریلی به تو فرخنده که من نیز
بستم به فرهمندی خویش از کرمت دل
حاشا که ستانم رقمِ قاضی و غنی
حاشا که پذیرم عملِ شحنه و عامل
بفرست خردمند کسان را به حکومت
در جیبِ گدا ریز قلیلی ز مداخل
هر سال از آن شهر به من وایه روان دار
کز بهر همین گشته در اقطاعِ تو شامل
امید که لب‌تشنگیِ من نپسندی
زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل
امید که بپذیری و بر من نکنی قهر
بپذیرم اگر معذرتِ فرطِ مشاغل
امید که آن شیوه نورزی که بگویم
کز درد دلم فارغ و از من شده غافل
ای رای تو در روشنی از مهر فزون‌تر
ای روی تو در حسن دو چند از مهِ کامل
تا مهر به یک سال کند دائره را دور
تا ماه به یک ماه کند قطعِ منازل
باشی به سپهر شرف آن ماه که باشد
در ثور به خورشیدِ جهانتاب مقابل

۵۶
در مدح وزیرالدوله

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را
وی بر شرفِ ذاتِ تو اجماع امم را
در امرِ ترا قاعده ثابت که به تسلیم
در سجدهٔ حق سوده شود جبههٔ صنم را
در نهیِ ترا ضابطه محکم که به تهدید
برفرقِ سکندر شکنی ساغرِ جم را
حقا که ز اسمِ تو عیان است که در شرع
فرزانه وزیری شهِ بطحا و حرم را
معذورم اگر نامِ تو در بحر نگنجد
در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
در عهدِ تو از گوش به دل راه نباشد
آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را
بی سکه کنی شاهی و بر خود نپسندی
کز سکه به بندِ تو شناسند درم را
جاهِ تو سراپرده در آفاق زد، اما
جا، نیست دگر برزدنِ طرفِ خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهرِ طهارت
تا رخصتِ پابوس تو دادند قسم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیصِ مدارج
از قهرِ تو اندازه سگالد کمِ کم را
نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت
گر تنگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزیِ نوکِ سرِ رُمحِ تو چه کردی
در پشت ندزدیدی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدائی بزمِ تو نهان است
انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را

گر حرفِ وقار تو فرا آب نویسند | از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی | جز پردگیانِ حرمِ معدن و یم را
وقت است که این جمع به هر کوچه و بازار | پرسند ز هم منشاء رسوائی هم را
در غلبه تواضع نگذاری که ز شمشیر | زایل نکند فتح پذیرائی هم را
در خشم سخاوت نکنی قطع که از ابر | بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم نقلِ تو پیموده قوانینِ ملل را | هم عقلِ تو پالوده براهینِ حکم را
بر نفس تعین ساخته لطفِ تو غضب را | بر گنج روا داشته دادِ تو ستم را
علم نظرت پایهٔ خاص است اخص را | دستِ کرمت رحمتِ عام است اعم را
بتخانه براندازی و زان رو که به هر کار | نیروی اثرهای شگرف است همم را
گر در دلت افتد که کشندش به گذرها | ناگاه خود از پای دمد رشته صنم را
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند | در راه به دم محو کنی نقشِ قدم را
دارم سرِ عشقِ تو ولی ترسم از آشوب | کز رشک خلم در نظرِ اعیانِ امم را
ای درروشِ موکبِ عزمِ تو به شبگیر | پروین و پرن سبحه سرانگشت علم را
روزی که به اقلیم گشائی ز دیاری | رانی به دیارِ دگر این خیل و حشم را
فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست | کز خاک برون آورد اوتادِ خیم را
در بزمِ تو گویند سخن می‌رود از من | از بلبلِ شیدا که خبر کرد ارم را
هر چند خود از بیش کم است این که بپرسی | ای کاش بپرسند ز من بیشی و کم را
شادم که توئی تا به تو هنگامه کنم گرم | ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را
چشمِ گهرم در رهِ غواص سفیدست | تا در طلبِ من که شکافد دلِ یم را
چون کوه کشم پای به دامن ز قناعت | آرم به ادب تابِ گرانباریِ غم را
بیت‌الشرف خویش بود خانهٔ خویشش | مانا که عطارد ز من آموخت شیم را
قدسی گهرم هر که بسازد به من از مهر | باید که بنازد شرفِ علتِ ضم را
نادان نشناسد که نهادِ سخنم چیست | با باربدی نغمه چه پیوند اصم را
خاصم به سخن لاف نسب مسلک عامست | در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را
نازند به اغراض کسانی که ز کوری | از فربهی تن نشناسند ورم را
نامم به سخن **غالب** و روشن‌ترم از روز | بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
رشکِ روش و ذوق سماع آورد آری | در زمزمه ماند نفسم تیغِ دو دم را
توقیعِ قبولِ اثرم علم و عمل را | منشور فروغِ سحرم دیر و حرم را
هرچند به پیری شده دل سرد ز هستی | از سردیِ موسم چه زیان گرمی دم را
دارم نفسِ گرم در افسرده‌دلی نیز | از بهمن و دی تب نرود شیرِ اجم را
برنائی اگر رفت نه آن است که بر من | حقی نبود پرورش آموزِ هرم را
فرخ دمِ پیری که کند در نظرم خوار | خوبانِ قمر طلعتِ ناهیدنغم را

پشتم به سوی سجده ز خم راه نماید — باریست گران منتِ غمخواریِ خم را
با پشتِ خم، آسوده توان زیست به گیتی — اما چکنم کجرویِ بختِ دژم را
جا در دو جهان آن قدرم نیست که وقتی — بیرون نهم از دائره یاس قدم را
در بحثِ غم اشعار جداگانه سرایم — تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب — در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

[مطلع ثانی]

هر یک به هم از خود شمرد شیوهٔ رم را — هوشِ من و نازِ تو معارض شده هم را
تا بر تو نماند عوض رنجِ دلِ ما — بر تربتِ ما رنجه کن از ناز قدم را
در هند تنک‌مایهٔ جورند نکویان — یا رب به چه اقلیم برم ذوقِ ستم را
گفتم که دمِ نزغ در آن کشمکشِ سخت — پیچش به نفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لبِ من موج زد اما — این شهد نبرد از دهنم تلخيِ سم را
آسوده‌دلان چون شنوند آه و فغانم — دانند که من مرد نیم رنج و الم را
غافل که هم از هول نگونساریِ بخت است — فریاد گر از لب جهد اربابِ همم را
غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم — بر چشم روا داشت برون دادن نم را
در سرمه فرو خفته گدایانه خروشی است — پیش آمده روزِ سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدایم ز گدایان نشماری — در هم‌نفسان نیز بود تفرقه هم را
در جوهرِ آواز که فرد است نبینی — هنجارِ دم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند به دریوزهٔ عزت ز عزیزان — با خود به شفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گر به فروغِ گهر خویش — فیض از دمِ سوگند رسد صبحِ دوم را
من وایه ز شه جویم و شه معرفت از من — رخ جانب کشکول من است افسرِ جم را
هنگامِ گدائی فتد از شرم سوألم — لعل و گهر از لرزه ز دست اهلِ کرم را
بستم به تو دل تا ز تو برمن چه گشاید — محمول بود سود و زیان بیعِ سلم را
امیدکه زنهار ز من یاد نیاری — تا یاد نیاری که چه معنیست اهم را
امید که بر من نگماری نظرِ لطف — تا در نظرت جا نبود وجهِ اتم را
آهنگِ دعا چنگ و نی و عود نخواهد — ابریشمِ این ساز کنم نالِ قلم را
تا چرخ کشد محملِ برجیس، بقا باد — نواب فلک محمل برجیس شیم را

۵۷

در مدحِ وزیرالدوله

عید اضحیٰ به سرِ آغازِ زمستان آمد — وقتِ آراستنِ حجره و ایوان آمد
گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا — محملِ مهرِ جهانتاب به میزان آمد

روز می‌کاهد و شب راست در افزایش روی / موسم دیر غنودن به شبستان آمد
آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز / مهر مه می‌رود اینک مهِ آبان آمد
هند در فصلِ خزان نیز بهاری دارد / گونه‌گون سبزه حلی‌بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیمِ دگر یخ بندد / اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
نیشکر بسکه صف آراست کدیور به نسیم / گفت جا نیست دگر سرزده نتوان آمد
نخلِ نارنج نبینی که هم از میوه و شاخ / گوی و چوگان به کف آورد و به میدان آمد
تا برد داغِ غم هجر شقایق ز دلش / گلِ صد برگ به دلجوئی دهقان آمد
گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد / از چه نرگس پی نظّاره به بستان آمد
رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم / زانکه بستان همه بر صورتِ نسیان آمد
سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم / داستانِ گل و گلزار به پایان آمد
دانی آن کیست که منشورِ نکونامی را / نامِ نیکوی وی آرایشِ عنوان آمد؟
صورتِ معنیِ اسلام وزیرالدوله / که دلش آینهٔ صورتِ ایمان آمد
مهر و مه را به زمین‌بوسِ وی آورد سپهر / این شبانگاه جبین سود و به روز آن آمد
سالکان چون نه به وی روی ارادت آرند؟ / در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد
هم کلیمش سخنِ دوست ره‌آورد آورد / هم خلیلش به سر مائده مهمان آمد
نکته بیمر شنو و گنجِ فراوان بردار / لبِ لعل و کفِ رادش گهرافشان آمد
آستانش بود البته که دربان با اوست / چرخِ هفتم که تماشاگهِ کیوان آمد
گوئی آن روزکش اندر صفِ هیجا دیدم / گفته‌باشم که مگر سامِ نریمان آمد
خرد از روی ادب گفت ز من بر نخوری / تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد
مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد / خامهٔ من که سخن‌سنج و سخندان آمد

[مطلع ثانی]

چرخ کش نامِ دگر گنبد گردان آمد / با تو گوئی است که سیلی‌خورِ چوگان آمد
از جهانی و جهان نامور از تست آری / شهرتِ زالِ زر از رستمِ دستان آمد
زان سر ره که سران بهرِ تماشا گذرند / شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد
ناگهان چون تو بدین حسنِ خداداد آئی / همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
تا به آهنگِ ستایش چه سخن ساز کنم / من که با من همه گلبانگِ پریشان آمد
غالب از دیرهم از دور نواسنجِ دعاست / بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد
حق پرستم من وانصاف بود شیوهٔ من / هر که شد بندهٔ حق، بندهٔ احسان آمد
منم آن بنده که با خواجه همی‌ورزم عشق / ناقهٔ فکرِ مرا شوق حُدی خوان آمد
من در آئینه زدائی نکنم سعی، دریغ / صدره از دستِ من این کار نمایان آمد
حسن باید که در آئینه شود عکس فکن / ورنه روشنگری آینه آسان آمد
داشتم از پی تقریب سگالش با خویش / عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان‌نثار توام از عید چه پروا دارم | که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد
به فرستادنِ فرمانِ قبولم دریاب | بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد
شادم از بخشش یزدان که به فرخ‌گهری | سخنم کالبدِ ناطقه را جان آمد
دیگر از معنیِ اخلاص به اندازِ دعا | دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد
چند چیز است که در پیشگهِ اهل تمیز | به گرانمایگی آرایشِ کیهان آمد
آن درخشنده درفشی که به یغمای عرب | در زمانِ عمر از لشکر ایران آمد
آن فروزنده و فیروز و دل‌افروز نگین | که روائی ده فرمانِ سلیمان آمد
دیگر آن جامِ جهانبین که به روشن روشی | عالم‌افروزتر از مهرِ درخشان آمد
دیگر آن تختِ سبکسیر که از تیزروی | همدمِ باد چو بوی گلِ ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم | به نموداریِ هفت اختر تابان آمد
فهمِ هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود | فیضِ هر آیتِ رحمت که به قرآن آمد
یا رب اینها به تو بخشند و برآن افزایند | دمِ آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آمد

۵۸
در مدح شیو دهیان سنگه

گرد آورد به شکلِ فرس باد را بهار | تا شیو دهیان سنگه بهادر شود سوار
فرزانه راؤ راجه که با رای روشنش | کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکبِ عزمش گذر کند | آن جاده بختیان فلک را بود مهار
موکب مگوی، روشنیِ روشنانِ چرخ | موکب مگوی، تازگیِ موسمِ بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف | اندازهٔ گشایشِ دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردانِ تیغ‌زن | جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تنِ گردان ز «دورباش» | خونها فشرده در رگِ شاهان ز گیر و دار
یابد ز فرخی به سرش هیئت کلاه | تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی به رهش صورتِ وقوع | فیضی که میرسد ز بهاران به روزگار
از نشرِ فوج قطعهٔ گلشن شود زمین | از سم رخش سودهٔ گوهر شود غبار
سرو سهی به سایه بروید ز مغزِ خاک | صد رنگ گل به جلوه برآید ز نوکِ خار
میدان ز گرد، سرمه فروشد به چارسو | توسن ز خوی ستاره فشاند به رهگذار
ای ماهِ نیم ماه ز خوبی به وقتِ عیش | وی مهر نیمروز ز تابش به گاهِ بار
ای بر بساطِ بزمِ تو زاور غزلسرای | وی بر سماطِ جودِ تو حاتم وظیفه‌خوار
کلکِ ترا طراز عطا، بال اهتزاز | دستِ ترا دهانِ طمع، چشمِ انتظار
ای آنکه از اقامتِ **غالب** به پیشگاه | دامِ ترا همای همایون بود شکار

آنم که چون به مسندِ دولت کنی جلوس / آرم به نذر سلکِ گهرهای شاهوار
چون من گهرفروش نباشد به هر بساط / چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار
پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم / غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار
گفتارِ من چو فرِّ جمالِ تو دلفروز / افکارِ من چو رای رزینِ تو استوار
تقویم سال نیست خطِ بندگیِ من / کز کهنگی فروفتد از اوجِ اعتبار
آن خط لطیفه‌ایست که امسال در جهان / خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار
از روی راستی بود آن خط الف ولی / سال است نقطه در نظرِ مردِ هوشیار
هر سال قدر آن شود افزون که با الف / یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم / زان پس که کشته شد پدرِ من به کارزار
در پنج‌سالگی شده‌ام چاکرِ حضور / رنگین سخن‌طرازم و دیرین وظیفه‌خوار
دارم به گوش حلقه ز پنجاه و هشت سال / اکنون که عمر شست و سه سال است در شمار
باید شنید راز ز اعیانِ بارگاه / باید شنفت قصه ز پیرانِ آن دیار
کافی بود مشاهده، شاهد ضرور نیست / درخاکِ راج گره پدرم را بود مزار
فرزانه داورا و کرم‌پیشه سرورا! / دارم دلی ز زخمِ جفای فلک فکار
سوزی که در دل است فرو می‌خورم به دل / زان رو چو شمع دیدهٔ من نیست اشکبار
گر دم زدم ز لاف صبوری نه راستی است / با غم چه تابِ دعوی وبر دل چه اختیار؟
در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم / گر دل به بخششِ تو نبودی امیدوار
کس برنتابد این دو صفت ضدِ یک‌دگر / وامانده‌ام چو خاک و پراکنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به آسمان / زان گونه داده‌اند مرا درمیان فشار
با این همه سمومِ غموم خردگداز / سهل است غم که والی ملکی و غمگسار
پاداشِ جانگدازیِ من در طریقِ نظم / دستی به دستگیری من ز آستین برآر
زان رو که مدح را به دعا ختم میکنم / شوقم ترانه‌سنج دعا گشت، گوشدار
خواهم به صد نشاط که باشم به صد نشاط / خواهی ز روزگار که باشم به روزگار
من از تو شادمان و تو از طالعِ بلند / من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

۵۹
در مدح نرندر سنگه

سحر که بادِ سحر عرضِ بوستان گیرد / دهد به نکهتِ گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زرِ گل کرده‌اند پنداری / که غنچه را سپه سبزه درمیان گیرد
مگر به گرد گل از بهرِ پاس حلقه زده است / که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد
ستاده سرو بدان اهتمام بر درِباغ / که تا بهارِ دگر راه بر خزان گیرد

ز ژاله غنچه به سرمست شاهدی ماند
که بعدِ باده شکرریزه در دهان گیرد

چمن ز عکسِ شفق ساتگین مُل گردد
سمن ز جوشِ طرب، رنگِ ارغوان گیرد

زنند گر همه آتش به خار، گل بالد
کنند گر همه پیکر ز سنگ، جان گیرد

ز انبساطِ هوا بعد ازین عجب دارم
که مرغِ قبله‌نما جا در آشیان گیرد

خود از نشاط چنان ره رود که از رهِ داد
رواست خامه اگر خُرده بر بنان گیرد

نویدِ مقدمِ گل گر تو نشنوی، مشنو
مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد

شود فراز درِ بوستان مباد که باد
عیارِ نامیه از سنگِ آستان گیرد

ز گل نگه نتوان داشت دل، به حیلهٔ عشق
اگر ز ما نتواند ز دلستان گیرد

چنان به کنجِ چمن یافت ذوقِ طاعتِ حق
که شیخِ شهر چو ماترکِ خان و مان گیرد

حریصِ جلوه نگه در هجومِ لاله و گل
چو آن گدای که دنبالِ کاروان گیرد

چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد
چراکسی ثمر از دستِ باغبان گیرد

مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار
خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد

ز بسکه راجهٔ سلطان‌نشان، نرندر سنگه
به جُرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیه‌ای که دمادم رسد ز باد به سرو
ز سرو شحنهٔ حکمش زمان زمان گیرد

زهی سعید که توقیع کامرانی خویش
ز روزگار به اقبالِ جاودان گیرد

بلندپایه بدان حد که نسرِ طائرِ چرخ
فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد

به عهد دولتِ او در جهان صلا زده‌اند
که هر که هرچه ندارد ز آسمان گیرد

نباشدش به قلمرو خراج و تمغائی
مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد

براتِ بذل نویسد بر آفتاب و سحاب
ز ننگ آن که دُر از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیوِ عطاردبیر مهرنظیر
که از تو درس نظر عقلِ خُرده‌دان گیرد

شمارِ داد به جائی رسانده‌ای که خرد
شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد

دهی ز خُلق چنان خَلق را بهم پیوند
که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

ز بسکه با رمه سر کرده گرگ لابه و لاغ
بران سر است که خود را سگِ شبان گیرد

سخن به مدح تو رانم ولی شکایتِ چرخ
به پویه توسنِ طبعِ مرا عنان گیرد

لبی ز دردِ دل آمادهٔ فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگیِ فغان گیرد

ندیده‌ای و نبینی، مرا ببین که منم
کسیکه از غمش آذر به استخوان گیرد

بجوی حالِ من از قالِ من که کارشناس
سراغِ آتشِ سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی‌ادب نگیرد کس
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه‌گیر و ره به نشیب
فغان ز نطق که خصمم بدین نشان گیرد

حریرِ فکرِ مرا هر نورد صد رنگ است
خوشم که دیده‌ور از من به امتحان گیرد

به مشتری چه رسم تُرکِ چرخ در راهست
که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاعِ گرانمایه و سبک قدرم
که گر به هیچ خَرَد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا به حالِ خویش در اندیشه مهربان گیرد
فسانهِ غمِ دل بی سر و بن افتادست سخن به نظم چه اندازهٔ بیان گیرد
قصیده را به دعا ختم می‌کند**غالب** مبارک است سخن کز دعا نشان گیرد
دعاست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد که از دعا دگر آغازِ داستان گیرد
بنای قصر جلالت بلند باد چنان که ره به گردش گردنده آسمان گیرد
اساسِ منظرِ جاهِ تو چون نهاده شود زمانه خشتِ نخستین ز فرقدان گیرد

۶۰
در مدح مصطفیٰ خان

زخمه بر تارِ رگِ جان می‌زنم کس چه داند تا چه دستان می‌زنم
زخمه بر تارم پریشان می‌رود کاین نواهای پریشان می‌زنم
چون ندیدم کز نوایش خون چکد طعنه بر مرغِ سحرخوان می‌زنم
خامه همرازِ دم گرم من است آتش از نی در نیستان می‌زنم
جوی شیر از سنگ راندن ابلهیست بهر گوهر تیشه بر کان می‌زنم
دیگران گر تیشه بر کان می‌زنند من شبیخون بر بدخشان می‌زنم
گریه را در دل نشاطی دیگرست خنده بر لبهای خندان می‌زنم
باز شوقم در خروش آورده است باز هوئی همچو مستان می‌زنم
دی به یغما داده‌ام رخت و متاع امشب آذر در شبستان می‌زنم
در جنون بیکار نتوان زیستن آتشم تیز است و دامان می‌زنم
خار خارِ چاک دیگر داشتم بخیه بر چاک گریبان می‌زنم
گرچه دل با هیچ کس در بند نیست جوش خون با این و با آن می‌زم
بند هر خواهش ز دل می‌بگسلم نقش هر صورت به عنوان می‌زنم
گر حدیث از کسب و دکان می‌کنم ور نشید از باغ و بستان می‌زنم
تیشه در بنگاهِ آزر می‌نهم لاله بر دستار نعمان می‌زنم
دعوی هستی همان بت بندگی است کافرم گر لاف ایمان می‌زنم
در ره از رهزن خطرها گفته‌اند گام در بیراهه آسان می‌زنم
رازدانِ خوی دهرم کرده‌اند خنده بر دانا و نادان می‌زنم
در خراباتم ندید استی خراب باده پنداری که پنهان می‌زنم
خوی آدم دارم، آدم زاده‌ام آشکارا دم ز عصیان می‌زنم
باده در ابرِ بهاران می‌زدم حالیا در تیرباران می‌زنم
طعنه بر دلقِ می‌آلودم مزن نیست ساغر، می به پنگان می‌زنم

غالبم از می پرستی نگذرم | غوطه در گرداب طوفان می‌زنم
تو درین جا بینی و من خود هنوز | جامِ می در بزم اعیان می‌زنم
در ترقی می‌نگنجد گفتگو | در تنزل دم ز عرفان می‌زنم
می‌ستیزم با قضا از دیرباز | خویش را بر تیغِ عریان می‌زنم
لعب با شمشیر و خنجر می‌کنم | بوسه بر ساطور و پیکان می‌زنم
بر خرامِ زهره و رفتارِ تیز | چشمکی دارم که پنهان می‌زنم
گه گهی کز پایه می‌آیم فرود | حرف با برجیس و کیوان می‌زنم
می‌برد از من قضا چندان که من | گوی گردون را به چوگان می‌زنم
هزل من از آسمان از حد گذشت | عذر را حرفی به برهان می‌زنم
خانه‌زادِ درگه شاهنشهم | دم ز مهرِ شاهِ مردان می‌زنم
رشک بر فرجامِ قنبر می‌برم | چنگ در دامان سلمان می‌زنم
دست رد بر تاج قیصر می‌نهم | پشت پا بر تختِ خاقان می‌زنم
خرده می‌گیرند برمن قدسیان | گر نفس در مدحِ سلطان می‌زنم
آن همای تیز پروازم که بال | در هوای مصطفی خان می‌زنم
آن سمیِ خواجه کاندر خواجگی | از عطایش موجِ عمان می‌زنم
عرفی و خاقانیش فرمان‌پذیر | سکه در شیراز و شروان می‌زنم
او خرامد مست و من چاوش‌وار | بانگ بر اجرام و ارکان می‌زنم
گلشن کویش گذرگاهِ من است | دوش در رفتن برضوان می‌زنم
خوبیِ خُویش بدآموز من است | دم ز یاری میزنم هان می‌زنم
مهرورزی بین که باشم همنشین | منکه زانو پیش دربان می‌زنم
بشنود بی‌آنکه باد آن را برد | ناله گر در کنجِ زندان می‌زنم
بنگرد بی آنکه کلک آن را کشد | نقش گر بر صفحهٔ جان می‌زنم
التفاتی در خیال آورده‌ام | فالِ فیروزی به دوران می‌زنم
بادِ لطفش گل‌فشانی می‌کند | تکیه بر نسرین و ریحان می‌زنم
باغِ مدحش تشنهٔ نطق من است | قطره چون ابرِ بهاران می‌زنم
رهگذر تنگست بر خیلِ دعا | تا درین وادی چه جولان می‌زنم
من دعاگوی و سروش آمین سرای | ساز را لختی به سامان می‌زنم
عمرِ خضر و عیشِ نقد و نامِ نیک | فال بخششهای یزدان می‌زنم
چون به نامش سکهٔ دولت زدند | نامه را خاتم به عنوان می‌زنم

۶۱
در مدح مفتی صدرالدین آزرده

زان نمی‌ترسم که گردد قعرِ دوزخ جای من
وای اگر باشد همین امروز من فردای من

چون توان در سایه آرامید کز جوشِ جنون
نخل چون طائر به پرواز است در صحرای من

گرجنونی هست گوباش این‌همه سوزازکجاست
نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سو آبم، اما از درون سو آتشم
ماهی ار جوئی سمندر یابی از دریای من

مردم از من داستان رانند و از دوران چرخ
گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من

بسکه در بندِ گرانم تن ز هم پاشیده است
روزِحشر از خاک خیزد فردفرد اعضای من

گر بهم پیوندد اجزا، چیست تا در تن دمند؟
منع بعث من کند درد روان‌فرسای من

روزگارم را به ناکامی شماری دیگر است
خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کان را به تاری بسته آویزان کنند
ناله می‌خیزد چو می‌جنبد دلِ دردای من

آن فغان سنجم که هم در علمِ حق پیش از ظهور
خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من

ای که در نطقم روانی دیده‌ای دانی که چیست؟
می‌خورم خون دل و می‌ریزد از لبهای من

در روانی رغبتِ سامع برد گفتار من
از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسونِ رنجش خوانده بر احباب من
بخت من پیمانِ سازش بسته با اعدای من

ماند ارچندی چنین از شرم اشکِ بی‌اثر
چشمِ تر ترسم شود ناسورِ پشتِ پای من

اهرمن را گر شبی در کلبهٔ من جا دهند
جان دهد از وحشتِ دیوارِ دوداندای من

نامرادم دارد این افزونیِ خواهش به دهر
آب بر من بسته‌اند آری ز استسقای من

گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
لرزه در دیوار و درافکند ها یا های من

نالم از دردِ دل اما چاره چون خواهم ز کس
من که نتواند به گوشِ من رسید آوای من

می‌فشارم خون ز دل وانگاه می‌مالم به روی
بو که دریابند پنهانِ من از پیدای من

با چنین انده که پرگفتیم و دل خالی نشد
خواجه گر اندهگسارِ من نبودی وای من

آنکه بر یکتائی وی در فنِ فرزانگی
متفق گردید رای بوعلی با رای من

آنکه چون خواهد به نامش نامه نامی ساختن
برنگارد عقلِ فعالش کرم فرمای من

دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید
آنکه ننگِ اوست بودن در سخن همتای من

صدرِ دین و دولت و صدرالصدور روزگار
میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم و از نکته‌چینان در دلم نبود هراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجعِ عام است با غیرم چه بحث
پرسشی دارد ارسطو می‌دود هم‌پای من

عاجزم چون در ثنای دوست با رشکم چه کار
می‌روم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاکِ کویش خود پسند افتاده در جذبِ سجود
سجده از بهرِ حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از یمن فیضِ روشناسیهای تست — روشناسِ چرخ و انجم پایهٔ والای من
بر سر کوی تو از اندازه بیرون می‌رود — التماسِ روشنانِ چرخ و استغنای من
تیر پیشم در جبین‌سائی که سوزم عرضه دار — تا چه آتش می‌فروزد مهر در جوزای من
مشتری با من به پوزش کای به مفتی، همنشین — بگذرانی از نظر قرطاسِ استغنای من
من به مدح خواجه‌دستانسنج و دل مستِ سماع — نی غلط گفتم نه دل، فرزانهٔ یکتای من
دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط — گفت دستم گیر می‌ترسم که لغزد پای من
رندِ دردآشام، **غالب** نام در ساقیگری — پارهٔ مشک و گلاب افزود در صهبای من
اینکه در وصفت سخن راندم رحیقِ مشکبوست — وین رحیق است آبروی ساغر و مینای من
گر ننوشم دیگر و در شیشه دارم پیش روی — بوی می از بس خوشی باشد روان‌آسای من
با تو خود را در دعا انباز نپسندم، ولی — هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من
چون نثار تست گر من نیز چینم عیب نیست — موج گوهر بر کنار افکند از دریای من
تا بود در دهر شور از مصرعِ عرفی که گفت — «آسمان صحنِ قیامت گردد از غوغای من»
در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو — در دلت چندانکه گنجد باد خالی جای من

۶۲
در مدح ضیاءالدین احمد: نیّروَ رَخْشان

چه گوهرم که محیط از صفای گوهرِ من — به پای لغز نیارد گذشتن از سرِ من
به سدره طائرِ قدسی ز آشیان افتد — ز هولناکیِ صیتِ گشادِ شهپرِ من
به وقتِ وعظ سر عرشیان بود بر پشت — ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من
تنزل است اگر گفته‌ام که در جام است — می دوسالهٔ من، سلسبیل و کوثر من
ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی — که عین ثابتهٔ کوثر است ساغرِ من
ز فیض ناطقه نشگفت کز زمین خیزد — نفس به جای غبار از رمِ تکاورِ من
محیطم و ز لطافت که آبِ من دارد — چو مرغ ره به هوا می‌رود شناورِ من
ز روی رابطه آنم که شخص بینش را — بود سیاهیِ چشم از سوادِ دفترِ من
به سازگاریِ آمد شدِ نگاه به چشم — روان به سوزنِ عیسیٰ است تار مسطرِ من
جماعتی است به هر شهر و ده فرومایه — ز آفتاب فروشندگان به کشورِ من
صد آفتاب توان ساختن به بازیچه — ز ذره‌ای که بود در ضیای نیرِ من
نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست — من آسمانم و او مهر نورگستر من
من آن سپهر که دائم چنانکه مهر به ماه — به مهر نور دهد نیرِ منورِ من
من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض — به سعدِ اکبر گردون ز سعدِ اصغرِ من
حدیثِ مهر گزارم به ره که در رهِ مهر — ربود دل به غزل شاهدِ نواگرِ من

چو بود آن غزل از من به وجد جان دادم
زهی بریده گلوی مرا به خنجر من

به خواب دید شبی خویش را به بستر من
ستیزه‌جوی درآمد پگاه از درِ من

نویدِ وصلِ ویم میدهد ستاره‌شناس
نکرده ژرف نگاهی مگر در اختر من

بگویم ار نزنی طعنه دوست هرجائی است
که سو به سو به هوا می‌پرد کبوترِ من

ز بسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر
به وقتِ بعث ندانست راه پیکرِ من

چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد
بیا که باز کهن گشت خرقه در برِ من

دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید
ز من مترس که سوزنده نیست آذرِ من

نیم به وصل شکیبا به خویش محوم کن
در آبِ خضر فکن تا بمیرد اخگرِ من

ز دیدنِ تو گذشتم، ز پرسشم بگذر
مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من

سپاس مشترک افتاده زانکه در رهِ شوق
به پشتگرمیِ من راه رفته رهبرِمن

اگر چه بد روشم پاسِ هر روش دارم
چراغ دیر و حرم نور چشمِ صرصر من

چکد ز آینه‌ام خون که در هوای ظهور
به جنبش است چو مژگان همیشه جوهر من

محیطِ نورم و نبود کنارِ من پیدا
نه دجله‌ام که ببینی ز دور معبر من

اگر به وایه گهرهای راز می‌خواهی
بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من

منم خزینهٔ راز و درِ خزینهٔ راز
ضیای دینِ محمد کهین برادرِ من

به دین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق
به عمر کهتر و از روی رتبه مهتر من

به مهر دل به برادر دهم نه یعقوبم
که پورِ خویش بود دلستان و دلبرِ من

سخنسرای نوآئین‌نوای را نازم
به ناله هم‌نفس من به شور همسرِ من

به نکته شیوهٔ شاگردِ من به من ماناست
صنم به صورت خود می‌تراشد آزر من

اگر چه اوست ارسطوی و من فلاطونم
بود به پایه ارسطوی من سکندر من

زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح
طلوعِ نیر رویش ز طرفِ منظرِ من

ز نسبتی که میان همست و آن ازلیست
به سازِ من بودش جلوه در برابرِ من

اگر شوم به مثل آتشی شراره‌فشان
شود به قاعدهٔ همدمی سمندرِ من

به بحر گر فتدم ره، بود سفینهٔ من
به تخت گر بودم رای گردد افسرِ من

به مهرِ دوست دهم دل نشاطِ خاطرِ من
به کین خصم نهم رخ لوای لشکرِ من

گرم ز غصه تبه گشت کار، مونسِ من
ورم ز کار فرومانده دست، یاورِ من

زهی ز روی تو پیدا فروغِ دانش و داد
بدین فروغِ جهانتاب گشته اخترِ من

نگاهِ نازِ تو نازم رساست بادهٔ من
سرِ کلامِ تو گردم خوش است شکرِ من

ز تو که آینهٔ فیضِ صحبت اوئی
هوای دیدنِ **غالب** فتاده در سرِ من

مرا ستودی و گفتی که من از آنِ توام
فدای آنِ تو بادا اقل و اکثر من

سعادت و شرفِ چون منی به عرضِ کمال
نه بس بود که بود چون توئی ثناگرِ من

من و دعای بقای تو و اندرین دعویٰ
به مهرِ خاتمِ آل عباست محضرِ من

بمان به عرصهٔ دهر آن قدر که ذکرِ دعا   در انجمن شنوی از زبانِ داورِ من

۶۳
در مدح مختارالملک

در مدح سخن چسان نگویم   شرط است که داستان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم   از سبحه و طیلسان نگویم
صرفِ نمد و پلاس دارم   حرف خز و پرنیان نگویم
لب با لبِ جامِ باده پیوست   از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب همی‌توان سرودن   گیرم که ازین و آن نگویم
گویم غم دل به مصرعی چند   زنهار جهان جهان نگویم
از دیده و نیشتر نگریم   وز دشنهٔ و استخوان نگویم
در مغز فتد شرر،ننالم   در سینه خلد سنان نگویم
از ناله زبان زبانه خیزست   سوزد اگرم، دهان، نگویم
گر تیر به من رسد و گر تیغ   دم درکشم، الامان نگویم
ور خون دودم ز چشم بر روی   جز لاله و ارغوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق   جز مدح خدایگان نگویم
گوئی که چرا نگوئی؟ آری   نتوانم گفت، زان نگویم
گفتی که به پیشگاهِ نواب   بسیار مگوی، هان نگویم
مختارالملک را درین عصر   جز آصفِ جم نشان نگویم
پاکیزگیِ نهادِ پاکش   جز در صفِ قدسیان نگویم
در مرتبه کاخِ دولتش را   زین ششدرِ شارسان نگویم
در دیده‌وری و پایه‌دانی   هم‌سایهٔ فرقدان نگویم
نشگفت که فرقِ فرقدان را   جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جاده را که تا درِ دوست   دور است که کهکشان نگویم
در پایه سپهرِ هفتمین را   بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه بر آستان زُحل را   حیف است که پاسبان نگویم
تا بار به خلوتش نیابم   نیک و بدِ آسمان نگویم
نی نی چو گدای آن درستم   بد زهره‌ام ار عیان نگویم
حاشا که ز ناله بازمانم   تا برخود مهربان نگویم
فرزانه به عز و جاه یکتاست   مشرک بوم ار چنان نگویم
جائی که سماط گستراند   افسانهٔ آب و نان نگویم

در خور نبود که ماهِ نو را نان ریزهٔ طرفِ خوان نگویم
بالجمله خوش آنکه بادی از خویش جز فرخی روان نگویم
نازم روشِ سخن‌سرائی از گوهرِ خود نشان نگویم
روشن دلِ آتشین زبانم از دوده و دودمان نگویم
در نظم بلندپایه رندم والائی خاندان نگویم
عشق است ظهیر و انوری را از سنجر و ارسلان نگویم
والاگهرا، سپهر جاها! اینها ز رهِ گمان نگویم
تنگ است دل از هجومِ اندوه میرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار با آنکه بها گران نگویم
زان رو که خردورانِ گیتی رنجند چو قدر دان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم بی رونقیِ دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته وانگاه گاهی سخن از زیان نگویم
اندک خردی بجاست کان را جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز آسمانم پرسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در مه کوکبه پهلوان نگویم
خود را ز سپاسیان نگیرم فرزانهٔ زندخوان نگویم
ساسانِ ششم نیم که خود را جز موبدِ موبدان نگویم
این زمزمه‌های خونچکان را شورامهٔ باستان نگویم
کارم به محرم و صفر باد شهریور و مهرگان نگویم
هم بعدِ خطاب مدح حاضر گویم آری چسان نگویم
دستت دمِ بذل گنج پاشست چون ابرِ گهرفشان نگویم
بحریست کفِ تو در روانی کان را به جهان گران نگویم
چون صورتِ قهر دارد این مدح برهمزنِ بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون توئی را خاقانِ جهانستان نگویم
چون پرچمِ رایتِ تو بینم جز اخترِ کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود حرفی که درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست، اما با کلکِ سیه‌زبان نگویم
زان رو که به یمنِ ایزدی فر رادی و نهفته‌دان نگویم
گر وایه رسد به من ز سویت با **غالبِ** خسته جان نگویم
کان خود ز منست ناتوانتر با وی سخن توان نگویم
ور خواهش من ز من پژوهی جز بخششِ جاودان نگویم

تابِ سفرِ دکن ندارم / از ناقه و ساربان نگویم
این نیست نمازِ پنجگانه / کش جز به زمان اذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت / پیوسته زمان زمان نگویم
شیادم اگر دعای دولت / از همنفسان نهان نگویم
آمین شنوم گر از سروشان / با مردمِ این جهان نگویم

۶۴
قصیده حبسیه

از نکوئی نشان نمی‌خواهم / خویش را بدگمان نمی‌خواهم
زیست بی‌ذوق مرگ خوش نبود / دل اگر رفت، جان نمی‌خواهم
تنگدستان ز غصه دل تنگند / نرخ صهبا گران نمی‌خواهم
بادهٔ من مدام خون دلست / از مغان ارمغان نمی‌خواهم
باغبانم گرفت و خست و گذاشت / جز به باغ آشیان نمی‌خواهم
کس نمینالد از فسانهٔ من / دردِ دل را بیان نمی‌خواهم
دوستان زینهار غم نخورند / شادیِ دشمنان نمی‌خواهم
چون سخنهای ناشنیده نماند / گوش خود جز گران نمی‌خواهم
تازه‌روئی است رخ به خون شستن / مژهٔ خونفشان نمی‌خواهم
کاه‌پاشِ بساطِ مرگِ دلم / مدد از نوحه‌خوان نمی‌خواهم
هیچکس سودِ من نمی‌خواهد / هیچکس را زیان نمی‌خواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما / یاری از اختران نمی‌خواهم
از اثرهای جانگزا فریاد / اثری درمیان نمی‌خواهم
دیگر این هندوی سیه‌دل را / بر فلک دیده‌بان نمی‌خواهم
مشتری را به جرم قطعِ نظر / در برش طیلسان نمی‌خواهم
گر بمیرد ز تابِ خور بهرام / بر سرش سایبان نمی‌خواهم
مهر در بند دوخت چشم از من / از کسوفش کران نمی‌خواهم
بر لبِ زهرهٔ نواپرداز / نغمه غیر از فغان نمی‌خواهم
تیر را از پی دوامِ وبال / جای جز در کمان نمی‌خواهم
نیشِ عقرب جگرشکاف مه است / زین گزندش امان نمی‌خواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک / هیچش اندر دهان نمی‌خواهم
تا ندانی که من به مرکزِ خاک / جنبش از آسمان نمی‌خواهم

آرزو عیب نیست خرده مگیر   خواهم، اما چنان نمی‌خواهم
رنجِ صاحبدلان روا نبود   بند اهلِ زبان نمی‌خواهم
دوشها را فگار نپسندم   بارها را گران نمی‌خواهم
مور را مارگیر نپذیرم   پشه را پیلبان نمی‌خواهم
بهرِ خویش از زمانهٔ غدار   راحتِ جاودان نمی‌خواهم
آتش اندر نهادِ من زده‌اند   لاله و ارغوان نمی‌خواهم
هان وهان نیستم محال طلب   نوبهار از خزان نمی‌خواهم
گهرافشانم و بها طلبم   سیم و زر رایگان نمی‌خواهم
نان خورش زانگبین نمی‌جویم   پیرهن از کتان نمی‌خواهم
بالش از مخملم تمنا نیست   بستر از پرنیان نمی‌خواهم
نه هما سایه‌ام، نه سگ طینت   طعمه از استخوان نمی‌خواهم
تا خورد طوطی‌یی چه مایه شکر   کاروان کاروان نمی‌خواهم
دل ز معنی لبالب است ولی   خامه اندر بنان نمی‌خواهم
نتوان شد طرف به مور و مگس   انگبین در دکان نمی‌خواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش   خرد خرده‌دان نمی‌خواهم
خستهٔ چشم زخمِ خویشتنم   ناوکی بر نشان نمی‌خواهم
جامه و جام و جا می آلود است   خواجه را میهمان نمی‌خواهم
جا بر احباب تنگ نتوان کرد   خویش را در جهان نمی‌خواهم
خو به بیداد کرده‌ام **غالب**   عهد نوشیروان نمی‌خواهم
با صلیبم فتاده کار به دهر   علمِ کاویان نمی‌خواهم
هان نگوئی که با چنین خواری   ترکِ هندوستان نمی‌خواهم
هان ندانی که در نظرگهِ خویش   زمزم و ناودان نمی‌خواهم
هان ندانی که صدرِ یثرب را   سجده بر آستان نمی‌خواهم
خواهشی چند می‌کنم، لیکن   کارها را روان نمی‌خواهم
پای فرسود در رکاب و هنوز   دستِ خود بر عنان نمی‌خواهم
سخن از عالمی دگر دارم   همدم و رازدان نمی‌خواهم
در بزم خود سروش وحی سرای   با خودش همزبان نمی‌خواهم
سینه صافم، قلندرم، مستم   رازِ خود را نهان نمی‌خواهم
پایهٔ من فروتر افتادست   سرِ خود بر سنان نمی‌خواهم
پایه‌ای در نظر نماند دگر   خویشتن را شبان نمی‌خواهم
یوسف از مصر گشته خوشدل و من   به تلافی جنان نمی‌خواهم
به زلیخا شباب بخشیدند   بختِ خود را جوان نمی‌خواهم

بر رخِ حکمت موجهِ حق غازهٔ امتحان نمی‌خواهم
عین من هر چه اقتضا می‌کرد خواستم، غیر آن نمی‌خواهم
چون حکایت به جای خویش رسید تن زدم، داستان نمی‌خواهم

۶۵
لارد الگن واتسرائی هند

بیا که مدح خداوندِ دادگر گویم از آنچه گفتم ازین پیش، بیشتر گویم
چنانکه اوست، نیارم ثنای داور گفت به قدر حوصلهٔ خویشتن مگر گویم
ز دفتر است فزون مدح و من ز خیره‌سری بر آن سرم که درین صفحه سربسر گویم
بدین شکوه نخواهد که گویمش خاقان دگر زیاده ازین چیست، تا دگر گویم؟
جهانگشای و جهانپرور و جهان‌آرا چو آنقدر نتوان گفت، اینقدر گویم
وی آنچنان و من اینسان که شرمسار شوم سپهرمنظر و انجم‌سپه اگر گویم
گهی ز خاکِ رهش آب زندگی خواهم گهی مسیح‌دم و گه فرشته‌فر گویم
درین نورد که از نغز، نغزتر سنجم درین خیال که از خوب، خوب‌تر گویم
ز غیب آنچه فروریختند در خاطر نخست از رهِ پرسش به همدگر گویم
که بی‌مبالغه فرزانه لارد الگن را وزیرِ اعظمِ سلطانِ بحر و بر گویم
بدین کلاه که فرّ کیان ازو بارد گزاف نیست اگر شاه تاجور گویم
بیا که لشکرِ نوابِ نامدار آمد برم ز چشم به دل این نوید و برگویم
ز چرخ اول و چارم به مزد و مژده دهی طلب کنم مه و خورشید تا خبر گویم
ز شادمانی نظارهٔ رخش هر دم به چشم تهنیتِ رونقِ نظر گویم
ز خاکِ راهِ وی اکسیر در نظر دارم رخم سیاه اگر حرفِ سیم و زر گویم
ز شاعری به ندیمی رسیده‌ام، خواهم که رویداد به پیرایهٔ سمر گویم
رعایتِ ادب آئینِ من بود ناچار فسانه گر چه دراز است مختصر گویم
پس از وصول به منزل پیامِ من که برد اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم
به بزم گر ندهد بار چون سوار شود ز سرگذشت حکایت به رهگذر گویم
هزار زمزمه دارم همین نه یک سخن است که چون تمام شود آن سخن ز سر گویم
هم از فسار دلِ زار و داغِ غم نالم هم از نزاعِ رگ جان و نیشتر گویم
زبانه‌وار زبانم شررفشان گردد اگر براه حدیثِ تفِ جگر گویم
شود رکاب تکاور در آب ناپیدا اگر روانیِ سیلابِ چشم تر گویم
به کلبه‌ام گهرِ شب چراغ خس‌پوش است سخن ز تیرگی طالعِ هنر گویم
من آن نیم که بهنگامهٔ سخن‌سازی گهی ز خاور و گاهی ز باختر گویم

سخن نهالِ نو و کهنه باغبان **غالب** نهال را به نوی مژدهٔ ثمر گویم
طریقِ وادیِ غم را کسی نبوده رفیق خود از صعوبتِ این راهِ پرخطر گویم
در آن دیار که گوهر خریدن آئین نیست دکان گشوده‌ام و قیمتِ گهر گویم
ز عز و جاهِ نیاکانِ خویش در سرکار هزار گونه حکایات معتبر گویم
سخن طرازِ دعا یافت، اینت نخلِ مراد دگر به جای ثمر بعد ازین اثر گویم
دعای دولتِ شاه و وزیر همواره ز نیمشب کنم آغاز تا سحر گویم

۶۶
لارد لارنس وائسرای هند

وقت آن است که خورشیدِ فروزان هیکل گردد آینده گراینده به فرگاه حمل
وقت آن است که بندارِ بهار آراید نونهالانِ چمن را به عروسانه حلل
وقت آن است که خاکِ تهِ جو مست شود که به کیفیت لای می نابست و حل
وقت آن است که بینی ز گداز یخ و برف بر رخِ خاک روان گشته ز هرسو منهل
وقتِ آراستنِ جیشِ بهار است که باد زد به چار آینه داغ شقایق صیقل
وقت آن است که از بهرِ برونِ راندن خون ابر را نیشترِ برق دَود در اکحل
باد پرکار شود نقطهٔ خاکش مرکز تا درین دایره هر نقش نشیند به محل
هر چه کاهد ز شب البته فزاید در روز کم شود دود ز افزایش نورِ مشعل
سیل نبود که روان گشته ز آبِ باران هست شاخابهٔ نهرِ لبن و جوی عسل
رستنی بسکه ازین آب کند نشو و نما کام ذوقِ شکر و شیر برد از حنظل
من به فکر دگر و غیر چنان پندارد که سخن می‌کنم از تازگیِ دشت و جبل
چه گشاید شکفد غنچه اگر بر سرِ شاخ من و دل نام یکی عقدهٔ مالاینحل
خود چرا هرزه ز رنجوریِ نرگس نالم که ز شبنم بودش دیده گرفتارِ سبل
چه بود سودِ من از دهر اگر در صحرا آب در گو بود و سبز گیا بر سرِ تل
نشود کار دگرگون چو بود ماه به ثور[1] نکند قدرِ من افزون چو رود خور به حمل
نیست در آینهٔ مذهبِ یکرنگی من این گل و سبزه به جز صورتِ عُزّیٰ و هُبل
چشم بر روی دل‌افروز کسی دوخته‌ام که ز چشمِ بدِ ایام مبیناد خلل
چون چنین است که از بهرِ هواداریِ گل سبزه را نامیه در باغ فرستد اول
کلکِ من دفترِ تشبیب گشاید زان پیش که طرازِ رقمِ مدح درآرد به عمل
ورقِ شعر به از باغ که ریحانش را گر چه خواناست خط اماست سوادش مهمل

---

۱ - م: نور

اندرین وقت که جشنِ سده را وقت گذشت
اندرین حال که نوروز بود مستقبل
خامهٔ باربد آهنگِ دلاویزِ صریر
زخمه بر تار روان کرد بهنجارِ غزل
پیشرو تهنیت مقدم هنگام بهار
زمزمهٔ مدحتِ نواب گورنر جنرل
جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار
هیچ بیننده نبیند به جهان جز احول
ایکه در معرض فخر و شرف از عز و جلال
هر چه بایست همه یافته از عز و جل
ایکه در عهد تو کس شیوه ندارد الا
فلکِ پیر ز بیکاریِ مریخ و زحل
ای به فرتابِ خرد مظهر آثارِ خرد
ای به فرمانِ ازل محرمِ اسرارِ ازل
پادشاه است شهنشاه تو او را دستور
باشد این پایه ز هرگونه امارت اکمل
این وزارت که ترا داد ز شاهی کم نیست
ای جهانجو و جهانگیر و جهاندار اجل
مهر زان خط شعاعی به سبیل تمثیل
ماه زان داغ گرانپای به عنوانِ مثل
پهلوانی است که زوبین تو باشد به کفش
نقره خنگی است که تمغای تو دارد به کفل
بسکه دولت به سمِ رخشِ تو دارد پیوند
چون به جولانش درآری به سرِ دشت و جبل
آن شود سودهٔ گوهر، شود این گنجِ روان
رمل و نملی که دهد روی در اثنای رمل
بشنو از من که زبانم گهرافشان ابریست
کش ز بارندهٔ نیسان نتوان داد بدل
به من از پیش گورمنت همایون توقیع
می‌رسد بر نمطِ سابقهٔ روزِ ازل
هست زان دفترِ فرخندهٔ فرخ آثار
رقمی چند مرا زیب ده جیب و بغل
از چهل سال رجوعم به درِ دولتِ تست
وایه‌ها یافته‌ام از تو، چه اکثر، چه اقل
روشناسِ کفِ پای تو بود دیدهٔ من
خالی از گردِ رهت نیست هنوزم مکحل
چون ترا داد قضا منصبِ دارائیِ هند
چون ترا کرد قدر مرجعِ اربابِ دول
از قدومِ تو برافروخت رخ شاهدِ ملک
از وجود تو فزون گشت شکوهِ کونسل
می‌فرستم به نظرگاهِ تو نظم و نثری
خالی از طولِ کلام و تهی از طولِ امل
غالب گوشه‌نشین رو به تو آورد ولی
دلش از بیم دو نیم است و دماغش مختل
بر چنین بندهٔ دیرینه ببخشای که او
نیست با این همه در مدح طرازی تنبل
اندرین نامه که نامی به ثنای تو بود
می‌کنم ختمِ سخن لیک نه از روی کسل
بل ازان راه که در معرضِ حسنِ گفتار
نظرافروز بود شیوهٔ ما قل و دل
در دعا شرط و جزا گر نبود، نیست زیان
خواهشِ چند فراز آورم اینک مجمل
بهرِ ذاتِ تو ز دادار تمنا دارم
شادمانی و توانائی و عمرِ اطول
وز پی دولت و اقبال همان می‌خواهم
که ز چشمِ بدِ ایام مبیناد خلل

۶۷
غسلِ صحت نواب یوسف علی خان

تعظیمِ غسلِ صحتِ نواب کم مگیر
زان عید کان مضاف بود جانبِ غدیر

امروز میرِ هند بود انجمن طراز — آن روز گشت شاهِ نجف بر همه امیر
دانم شنیده‌ای که در اقصای مغرب است — سرچشمه‌ای که خضر شد از وی بقا پذیر
جوئی بریده‌اند و روان کرده‌اند آب — حمام را به حوض ازان فرخ آبگیر
هنگام شب که زیرِ زمین باشد آفتاب — از تابِ مهر گرم شد آن آب ناگزیر
حمامِ خاص بنگر و گلجامش آسمان — و آن را سفید کرده فروغِ مهِ منیر
طاسش یکی ز زهره و دیگر ز مشتری — این سیم خام و آن دومین زرِناب‌گیر
صبحی به دستگیری ایّام روشناس — آورده از عمود عصا بهر چرخ پیر
صبحی به مایه بخششِ آفاق نامور — در شش جهت ز نور روان کرده جوی شیر
گرمابه‌ای چنان خوش و آبی چنان نکو — روزی چنین مبارک و وقتی چنین هجیر
آمد برای غسل به گرمابه اندرون — مانندِ معنی‌ئی که دهد روی در ضمیر
نواب کز وفورِ جلال و جمال خویش — کوئی شهست و مسندِ جاهش بود سریر
ناظم که شورِ نظمِ نظامی نظامِ او — ره بسته بر ترانهٔ سودا و درد و میر
گر لطف معنی است نظامی عدیلِ اوست — ور حسنِ صورت است بود یوسفش نظیر
وقتِ نفاذِ حکم فلک باشدش مطیع — حینِ صلاحِ کار خرد گرددش مشیر
ای آنکه در فروزشِ سیمای عزّ و جاه — مهر از تو همچو ماه ز مهرست مستنیر
در لشکرِ تو مالک عقرب بود عسس — در دفترِ تو والیِ جوزا بود دبیر
در مسلکِ رضای تو زاوش مرید خاص — در مجلس عتابِ تو کیوان کهن اسیر
من بنده در خرابهٔ دهلی به کنجِ غم — بودم بسی نژند و جگر خسته وحقیر
گفتی که از فزونیِ غمهای جانگداز — همچون نمک در آبم و همچون شکر به شیر
در لرزه عضو عضوِ تن ازبادِ دی مهی — گفتی معذبم من و سرماست زمهریر
بود اشکِ چشمِ من ز گدازِ جگر بَقم — زانسانکه بود گونهٔ رویم ز غم زریر
گوشِ گران و روی پرآژنگ و پشت کوز — وز غم به سینه تعبیه چون چنگ صد نفیر
میکرد هر دم از خلهٔ خارِ غم فغان — **غالب** که هیچگاه ننالد ز زخم تیر
ناگاه صبحگاه به دلجوئیِ نگاه — دولت درآمد از در و فرمود کای فقیر
سجاده درنورد و شراب صبوح خواه — دلشاد باش و از غم بی‌رونقی ممیر
کامد ز رامپور نویدِ فرح‌فزا — در وی همه حکایتِ گرمابه و غدیر
اکنون ز سنگ رگ به در آرم اگر به زور — پندارم این کشیدنِ مو بود از خمیر
در خوابگاهِ من ز فراوانی سرور — چندین هزار زمزمه دارد نی حصیر
دیگر مباد خامهٔ من در کفم روان — جز نغمهٔ نشاط اگر باشدش صریر
ایمانِ من گزاردنِ حقِ مدحِ تست — آن مدح گر طویل بود ور بود قصیر
حقِ نمک به مدح و ثنا می‌کنم ادا — منگر بدین که مدح قلیل است یا کثیر

حقجوی‌وحقشناسم‌وحقگوی‌وحقگزار ترسم چرا ز اشتلمِ منکر و نکیر
گر رفته‌ام ز کار، ورافتاده‌ام ز پای نیروی کاربخش و توام باش دستگیر
اینک «فراغ» و «اخترِ نیک» و «خجسته روز» پیداست زین سه لفظ سه تاریخ دلپذیر
خالی مباد جای تو در بزمگاهِ باغ تا ساز را نوا بود و مرغ را صفیر

۶۸
نواب کلب علی خان والی رام‌پور

تجلّی‌یی که ز موسی ربود هوش به طور به شکلِ کلبِ علیخان دگر نمود ظهور
خجسته سرورِ سلطان شکوه را نازم که رشک بر کلهش دارد افسرِ فغفور
هوای لطفِ وی از جانِ خور برد سوزش نگاه قهر وی از روی مه رباید نور
دمِ نگارشِ وصفِ کلامِ شیرینش چو خیل مور دود بر ورق حروفِ سطور
فضای رزمگهش شاهراهِ قهر و غضب بساطِ بزمگهش کارگاهِ سور و سرور
به خوان شرعِ مُبین هم‌نوالهٔ شبلی به بزمِ عشقِ مهین هم‌پیالهٔ منصور
ز روی رابطهٔ حسن ماهتاب جمال به حسبِ ضابطهٔ جاه آفتاب ظهور
به حکمِ مرتبه او حاکم و ملک محکوم ز راه قاعده شرع آمر است و او مامور
چو آبِ سیلِ روانی که ایستد به مغاک بود همیشه به فنجانِ وی شراب طهور
زهی وزیر و خهی شهریارِ دانادل تو شاه کشورِ حسن و خرد ترا دستور
بنای منظرِ جاهِ ترا زحل معمار ثوابتِ کرهٔ چرخِ هشتمین مزدور
ثناگرِ تو سکندر به بار جای جلال قفا خورِ تو ارسطو به درسگاهِ شعور
برای بزمِ نشاطِ تو شمع چون ریزند نه پیهِ گاو به کار آورند و نی کافور
ز فیضِ نسبتِ خلق تو عنبر سارا به جای موم برآید ز خانهٔ زنبور
بدین خرام وبدین قامت و بدین رفتار ز بهرِ فاتحه آئی اگر به سوی قبور
جهانِ جانی[1] و جانِ جهان، عجب نبود که از ورودِ تو هر مرده رقصد اندرگور
به پیشگاهِ تو زانو همی‌زند انصاف که ای به رحم و کرم در جهانیان مشهور
در انتقام کشی شیوهٔ کرم مگذار برآر کامِ دلِ بدسگال از ساطور
توئی به عقل فزایندهٔ عروجِ علوم توئی به علم گشایندهٔ عقودِ صدور
صریرِ خامهٔ من بین که می‌رباید دل چنانکه از لبِ داؤد استماعِ زبور
سوادِ صفحهٔ من بین و تابش معنی عیان چو شمعِ فروزنده در شبِ دیجور

(۱) م: فانی

امیرِ زنده‌دل آن والیِ ولایت نظم
به گنج‌خانهٔ گنجه نظامیش گنجور
غروبِ مهر و طلوعِ مه دوهفته بود
رسیدنِ تو بدین اوج بعدِ آن مغفور
چو او به زیرِ زمین رفت و آن ولایت یافت
تو باش والیِ روی زمین قرون و دهور
به انجمن نرسیدم ز ناتوانائی
ولی به عرضِ ثنا و دعا نیم معذور
به خاکِ پای تو گر دستگاه داشتمی
نبودمی به غمِ دوریِ درِ تو صبور
من[1] آن کسم که ز افراطِ ورزشِ اخلاص
به غیبت است مرا دعوی دوام حضور
توئی[2] رحیم‌دل و من سقیم، دوری به
مباد رنجه شوی از نظارهٔ رنجور
کفی به دست تهی‌تر ز کیسهٔ دلاک
دلی به سینه بسی تنگتر ز دیدهٔ مور
کمی ز ما و کرم از شما بلاتشبیه
ز کردگار بود رحمت و ز بنده قصور
نظر به خستگی و پیری و تهیدستی
قبول کردنِ تسلیم من خوش است ز دور
شعارِ **غالب** آزاده جز دعا نبود
که باد سعیِ دعا گوی در دعا مشکور
به دهر تا بود آئین که در نوا آرند
رباب و بربط و قانون ولی به محفل سور
به بزمِ عیشِ تو ناهید باد زمزمه‌سنج
نسیمِ عطرفروش از شمیم طرهٔ حور
محب ز لطفِ تو بالنده، چون نوا از اساز
عدو ز بیمِ تو نالنده چون خراز طنبور

۶۹
نواب کلب علی خان

زهی دو چشمِ تو در معرضِ سیه‌کاری
چو بختیارک و بختک به مردم‌آزاری
زهی به زور بدیع‌الزمانِ کشتی‌گیر
که کوهسار چو نارنجِ تر بیفشاری
زهی خیالِ تو آدم‌ربا چو تندک دیو
دماغِ اهلِ نظر قافِ اوست پنداری
ز غمزهٔ تو چه گویم که آن بود زعمر
دلیر و چست و هنرمندتر به عیّاری
اگر تو نیستی از ساحران عنطلیه
چرا به لهو همی آتش از هوا باری
بدین جمال که داری عجب مدار اگر
کند چکیدهٔ قدرت ترا پرستاری
به مهرِ روی تو گردیدم آفتاب‌پرست
نه ایرجم که عبث تن دهم بدین خواری
سپس به مذهب تورج که بود ماه‌پرست
ترا پرستم ازین رو که ماه رخساری
توئی به معنی اصلی دبود؟ نورالدهر
همین به نام که معنی نداشت پنداری
چکد ز زلفِ تو خونِ دلم بدانگونه
که ریزد از لبِ زنگی در آدمی خواری
فغان ز بارِ غمِ دهر کان به سنجیدن
عمود خسروِ هند است در گرانباری
به پیشِ چرخ مشعبد چه هوشیار، چه مست
که این به عربده همچون عَمَر ز طراری

(۱) نسخه مجلس ترقّی این بیت را ندارد.
(۲) نسخه مجلس ترقّی این بیت را ندارد.

ز روی ریش تراشد همی به بیهوشی / ز فرق تاج رباید همی به هشیاری
خصومتی به من افتاده زالِ دنیا را / که دم خبیثه بود در فنونِ مکاری
به جیش عشق منم سربرهنهٔ تپشی / که موی سربه‌سرم کرده است دستاری
نهیبِ فتنه به آن چوبِ شش‌گزی ماند / که بود هر لگدش را جراحتِ کاری
شدست لاغری من گلیمِ غیبیِ من / که باشم و توام از حاضران نینگاری
منم که فکرِ من اندر زمینِ شعر و سخن / همی‌گذشت ز اشقر به تیز رفتاری
چه اوفتاده که یا رب کنون چو یائیس(۱) / به خاک و خون تپدم تن همی به ناچاری
چنان به خوردنِ غم عادیم که چون عادی / نبوده هیچ گهی سیریم ز پُرخواری
نهاده همنفسان نامِ من ملک قاسم / ز خونِ دیده بود بسکه جامه گلناری
رسیده بخل به فکرِ من از عَمَر میراث / که هیچگه ندهد در سخن مرا یاری
دروغ گفته‌ام آن فکر نیز زنبیل است / که گم شود ز عَمَر در دمِ گرفتاری
چو حمزه را به جهان بعدِ مرگ مهر نگار / ز تیغ و تاج و نگین روی داد بیزاری
نماند در نظرِ دزد کهنه اسلوبی / جز آنکه باز گشاید دکانِ عطاری
دل است حمزه و لب در فسونگری عمر است / بدا لبی که زدل نبودش مددکاری
شد آنکه بود کلامم طلسمِ گوهربار / هماره نهر ز آب گهر دران جاری
چو حمزه کش به عقابین در کشیده فلک / به دام وام نفس می‌کشم به دشواری
لقاست قرض و منم حمزه و ز بهرِ من‌اند / چهل خلیفه تقاضائیان بازاری
چو ساحران همه را شغل آتش افشانی / چو اژدها همه را ذوقِ آدم اوباری(۲)
ز زهر مهره نشد زهر حمزه به، آن به / که نوشداروی نوشیروان به چنگ آری
مگر به فضلِ وی آیم برون ز بندِ بلا / چنانکه حمزه به نیروی پیرِ فرخاری
امیر کلبِ علیخان بهادر آن که بود / عدیلِ حمزه در اسپهبدی و سالاری
درش نوازشِ طبل سکندری دارد / خهی بلندی آوازه جهانداری
بود پلارک افراسیابیش در کف / که هیچگه نشود چون هلال زنگاری
چگویم از نمطِ لشکر ظفرپیکر / که در شمار نیاید همی ز بسیاری
همه مقابل مقبل به ناوک‌اندازی / همه مساهمِ خسرو به طاقت‌اظهاری
بیا ببین که در اردوی این امیرِ کبیر / سپرده‌اند علمشاه را علمداری
چو قُندر آنکه جلودار حمزه بود اینک / رسیده است به خاقان چین جلوداری
سزد که فخر بر اقبالِ خود کند لندور / ازینکه یافته توقیعِ گُرزبرداری
مپرس بر درش از هستیِ زمرد شاه / مگر یکی بود از کافرانِ زنهاری

(۱) ارنائین زیرنویس همین صفحه نائیس ص ۳۹۲ ج۲. م.
(۲) م: ادباری

شنیده‌ای که خداوندِ باختر چون بود — کنون به بندگیِ خواجه گشت اقراری
گذشت آنکه «چه تقدیر کرده‌ام» میگفت — به مقتضای غلط‌فهمی و غلط‌کاری
کنون به عجز «چه تقصیر کرده‌ام» گوید[1] — ز بندگان خدا چون به وی رسد خواری
رموزِ حمزه فروهل خمش نشین **غالب** — چرا مرا به سخنهای هرزه آزاری
ز تست رونقِ گیتی به دانش‌آرائی — ز تست زینتِ معنی به نغزگفتاری
قصیدهٔ تو ولی کاسهٔ گدائی تست — ستوه آمده باشی ز رنجِ ناداری
غمین مباش که از گنج‌خانهٔ نواب — خود آنقدر که به دل داشتی بدست آری
به وقت گدیه گدا را دعاست دست‌آویز — بر آر دست به درگاهِ حضرتِ باری
چراغِ دودهٔ سرور علی محمد خان — گزین همالِ تمر در فنِ سپهداری
ز روی کلبِ علیخان همیشه روشن باد — چنانکه تابشِ مهر از سپهر زنگاری

۷۰
نواب کلب علی خان

تا چه نیرنگ است این کاندر جهان آورده‌اند — نوبهارِ طرفه در فصلِ خزان آورده‌اند
مرغزاری کان بود در آرزو دی ماه زرد — آنچنان دانی که کشتِ زعفران آورده‌اند
رنگ گلهای بهاری گر نبینی، گو مبین — بوی گلهای بهار از هرکران آورده‌اند
در بهشت آن خود نباشد بگذر از اردی‌بهشت — رونقی گر بهرِ باغ و بوستان آورده‌اند
آنچه باد از غنچه می‌آورد و می‌زد بر مشام — آشنایانِ شمیم از عطردان آورده‌اند
هر چه خواهی در میان از هر کنار افشانده‌اند — هر چه جوئی بر زمین از آسمان آورده‌اند
هر چه می‌بینی و خواهی دید در فرخنده بزم — تا نپنداری که اینها رایگان آورده‌اند
پنج دیگر بعد ازین آرند و اکنون بیدرنگ — گنجِ بادآورد و گنجِ شایگان آورده‌اند
چون جواهر را شماری نیست گویم مجملاً — حاصلِ صد سالهٔ دریا و کان آورده‌اند
تا ز بخششهای شاهنشاهِ هند و انگلیند — خلعت از بهر خدیو شه‌نشان آورده‌اند
جیغه و سرپیچ کان چشم و چراغ دولت است — بهرِ فرقش از فرازِ فرقدان آورده‌اند
از شعاعِ مهر تار از پرتوِ مهتاب بود — جامه‌های زرنگار و زرفشان آورده‌اند
در حمایِل کز گلوی شهریار آویختند — گوهر از پروین و تار از کهکشان آورده‌اند
تیز دم تیغی که همچون برقش از روزِ ازل — بی‌نیاز از گردشِ سنگ فسان آورده‌اند
و آن زحل پیکر سپر کز بهرِ دفع تیغ و تیر — از سوادش جسم را حرز امان آورده‌اند
ابر مانا پیل کز رعدش صدا بخشیده‌اند — برق‌وش توسن که از بادش عنان آورده‌اند

(۱) م: در متن «می‌گفت» در زیرنویس «گوید»

گر به پشت پیلِ زرین جل فرود افکنده‌اند بهرِ توسن گوهرین بر گستوان آورده‌اند
دیگر آن زرین سلب خورشید منظر پالکی کز نی خم داده قوسش در میان آورده‌اند
قوس کان بر سطحِ گردون جای سعدِ اکبر است نی که خود سازند و خود نامش کمان آورده‌اند
اینکه گفتم بر طریق خلعت اهل حل و عقد هر چه می‌بایست و می‌شایست آن آورده‌اند
میهمانان کان همه فرماندهانِ کشوراند این فتوح از بهر والا میزبان آورده‌اند
خازنان گنج غیبی بین که از روی وداد بس شگرف اشیای دیگر ارمغان آورده‌اند
دولت و اقبال و فخر و عزت و جاه و جلال کز فراوانی نگنجد در گمان آورده‌اند
رحمتِ حق اشکارا و نهان دارد ظهور روشنیِ چشم و نیروی روان آورده‌اند
هم ز روی لوحِ محفوظ است گر امروز باز حکمِ محکم بهرِ ربطِ جسم و جان آورده‌اند
شهر داور را نویدِ دین و دولت داده‌اند شهریان را مژدهٔ امن و امان آورده‌اند
چون شمارِ عمرِ انسان جز در استقبال نیست بر دوامش عهد و پیمان در میان آورده‌اند
وانگهی بر عهد و پیمانی که بستند این زمان خضر را کان زنده می‌گردد ضمان آورده‌اند
قدسیان گفتند یارب دیر ماناد این امیر آنچه **غالب** داشت در دل بر زبان آورده‌اند
چون دعااز قدسیان است از من آمینی بس است شاد باشم کش حیات جاودان آورده‌اند

۷۱
افضل‌الدوله والیِ دکن

حیدرآباد دکن روضهٔ رضوان شده است ساز و برگِ طرب و عیش فراوان شده است
والیِ شهر که جاوید بماناد به دهر بود وی آصف و امروز سلیمان شده است
افضل‌الدوله بهادر که ز فرِّ رخِ او بارگه مطلعِ خورشید درخشان شده است
آنکه در عهدِ وی از کثرت ایثار و عطا خلق را یافتنِ کامِ دل آسان شده است
مرده را زنده کند جنبشِ کلکش گوئی کلکِ او موجهٔ سرچشمهٔ حیوان شده است
فر و فرهنگ فریدون که نهان داشت سپهر اینک از پرده دگر بار نمایان شده است
به دکن آی و ببین ریزشِ دستِ کرمش که زمین ز آبِ گهر غرقهٔ طوفان شده است
تا شود روشنیِ چشمِ خلایق افزون گرد در رهگذرش کحلِ صفاهان شده است
نه همین نیک بود نظمِ امورِ دنیا کار دین نیز درین وقت به سامان شده است
نفسِ اماره که خود کافر و کافرگر بود از نهیبِ شهِ دیندار مسلمان شده است
می‌تراشند ز اعضای بتان اجزا را کفر در راسته بازیچهٔ طفلان شده است
رفت توقیع به آتش که نسوزد جاندار هیزم و خار و خسش راتبهٔ خوان شده است
لاجرم از رهِ اخلاص پرِ پروانه شمع را از ضرر باد نگهبان شده است
روزگاریست گرانمایه و فرخ که جهان هم بدانگونه که بایست همانسان شده است

شاه فرخنده‌فرا! خسروِ والاگهرا! چشمِ بد دور که آدم به تو نازان شده است
قدرِ آدم به دلش از تو چنان جای گرفت که عزازیل ز انکار پشیمان شده است
سنگ فرساست چنان نعلِ سمندت که به راه هر کجا آمده کهسار بیابان شده است
ابر رخشی است که در زیرِ تو جولان دارد برق تیغی است که در دست توعریان شده است
رند روشن نفسی هست ز آلِ سلجوق این که بر مائده فیضِ تو مهمان شده است
تو چنان دان که غریبی ز دیارِ دهلی به دکن نامده از دور ثناخوان شده است
تیغ تیز است ثناگوی تو لیکن دانی جوهرِ تیغ تهِ مورچه پنهان شده است
نیست جز گرد و غبار آنچه به هر سو نگرم خواب در دیدهٔ من بسکه پریشان شده است
غنچه‌ای هست دلِ من ز شکفتن نومید خون شود سینه ازان غنچه که پیکان شده است
به دمِ گرمِ خودم زنده و بیدل زانم که دل از فرطِ ریاضت خورش جان شده است
غالب غمزده درویش و تو درویش نواز بحلش باد اگر طالب احسان شده است
صله گر می‌نفرستی بستایش بنواز کاین کلامیست که داغِ دل حسان شده است
سخن این است که قطعِ نظرِ از حسن کلام وایه جوئی به سخن سلسله جنبان شده است
چشم بر لطف و کرم دوخته‌ای را دریاب که ز کاهش بدنش صورتِ مژگان شده است
این کهن پیر به آوازهٔ شیئاً لله گدیه گر بر درِ آن قبله کیهان شده است
در ثنای تو چه گفتم که گرایم به دعا این به دل می‌سپرم گر به زبان آن شده است
باد جاوید گلستانِ ترا فصلِ بهار ای که از فیضِ تو آفاق گلستان شده است

مثنویات

۱
سرمهٔ بینش

بشنو ازنی چون حکایت میکند وز جدائیها شکایت میکند
من نیم کز خود حکایت می‌کنم از دم مردی روایت می‌کنم
از دم فیضی کز استاد آورم خامه را چون نی به فریاد آورم
نالهٔ نی از دم مرد رهست کان هم از ساز و هم از راز آگهست
بر نوای رازِ حق گر دل نهی بایدت چون نی ز خود بودن تهی
گر نه‌ای دلریش، از مستی ملاف کین می از تندی بود پهلو شکاف
ای که از راز نهان آگه نه‌ای دم مزن از ره که مرد ره نه‌ای
دست در دامان مرد راه زن لیک رهبر را شناس از راهزن
در هزاران مرد، مرد ره یکیست آدمی بسیار اما شه یکیست
مردِ ره باید که باشد مرد عشق لب ترنم‌خیز و در دل درد عشق
ور تو می‌پرسی که مرد راه کیست؟ جز سراج‌الدین بهادر شاه کیست؟
در طریقت رهنمای رهروان در خلافت پیشوای خسروان
آنکه چون از راز وحدت دم زند دفتر کون و مکان بر هم زند
آنکه چون در نی نوا را سر دهد نی شود نخلی که شبلی بردهد
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش تخت چون رفرف به پرواز آیدش
شبلی از منبر دهد آواز عشق شاه ما بر تخت گوید راز عشق
عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه منبر از شبلی و تخت از پادشاه
آنچه ابراهیم ادهم یافتست بعد ترک مسند جم یافتست

شاهِ ما دارد به هم دررهروی — خرقهٔ پیری و تاج خسروی
شاهی و درویشی این جا با همست — پادشاهِ عهد قطب عالمست
هم به شاهی ناظر وجه‌اللهی — هم به درویشی درش فرّ شهی
چرخِ در رقص از نوای سازِ اوست — قدسیان را گوش بر آواز اوست
دارد این دانا دلِ دانش پسند — در خدا دانی سخنهای بلند
به ز شه رازِ نهان نشناخت کس — لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کوراست و حسن آئینه جوی — فهم ما کندست و خاقان رمز گوی
صبحدم سلطان سریر آرای بود — از مریدان مجمعی بر پای بود
ابرِ رحمت گوهر افشاندن گرفت — شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون به قدر فهم مردم خواست گفت — در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرضِ اسرارِ دوست — هر که باشد طالبِ دیدارِ دوست
خواهد از نورِ جمال یار خویش — روکش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن — حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن — مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند — خانه را زین گونه رُفت و رو کند
آورد آب و زند در رهگذار — تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگِ گل در ره فشاند مشت مشت — تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده ازتن برکشد — جامهٔ پاکیزه اندر برکشد
چون درآید آن نگار، از خود رود — خوش به استقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت، دلبر ماند و بس — سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند و جسم و جان نماند — حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را طعمهٔ خورشید کن — خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی — قطرگی بگذار تا عُمّان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است — حفظ ناموس شریعت بوده است
رُفتن کاشانه و صحن سرا — دفع اوهام است و نفی ما سوا
مدعا تهذیب اخلاقست و بس — سعی در تحصیل اشراق است و بس
وان خود آرا دلبری کز در رسد — جذبه‌ای باشد که از حق دررسد
رفتن عاشق به استقبال دوست — مطلب از محویت آثارِ اوست
سالک آزادهٔ چابک خرام — چون رسد این جا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا — این بود سرِّ بقا بعدالفنا
غالب از رازی که گفتی دم مزن — سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

رازِ وحدت برنتابد گفتگو حرف حق را درنیابد گفتگو
بر دعای شه سخن کوتاه باد تا خدا باشد بهادر شاه باد

۲
درد و داغ

بی‌ثمری برزگری پیشه داشت در دل صحرای جنون ریشه داشت
دست تهی آینهٔ قسمتش زخم دل و داغ جگر دولتش
خانه‌اش از دشت خطرناکتر پیرهنش از جگرش چاکتر
مایهٔ او داغ و همان در برش حاصل او خاک و همان بر سرش
هر سحرش تیره‌تر از تیره شام فاقه پی فاقه کشیدی مدام
مادر کی و پدری پیر داشت ربط بهم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گرمی دلسوزیش خدمتشان کار شباروزیش
چون لب نان و دم آبش نبود فائده جز رنج و عذابش نبود
بار که بر گردنش افتاده بود در پی افکندنش افتاده بود
تا به کی از گُرْسَنگی سوختن سیر شد از زندگی خویشتن
تنگ شد آئین وطن داریش سلسله بگسیخت گرفتاریش
بسکه دل از تنگی سامان گرفت با اب و امّ راه بیابان گرفت
هر سه تن آئینهٔ وحشت شدند بادیه پیمای سیاحت شدند
ریخت جنون بر تپش آهنگها ماند وطن دور به فرسنگها
مرحله‌ای چند نوشتند راه تا برسیدند به دشتی تباه
وادی دردی که هزارش بلا خاک بلاخیز و غبارش بلا
لاله خود روش ز خونِ شهید ذرّه‌اش از جوهرِ تیغِ یزید
گشت در آن وادی آشوبناک جامهٔ عریانیشان چاک چاک(۱)
هر قدم آنجا به سردار بود عربدهٔ آبله و خار بود
بود به هم هر غم و رنجی که بود تشنه لبی آفتِ دیگر فزود
شد هوسِ آب به دل شعله زن سوختن آمد به جگر سوختن
هوش دران معرکه بیهوش گشت پا به وداع قدم آغوش گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود پای تک و تاز قلم کرده بود
آبله ساغر شد و ساغر نشد زَهره شد آب و لبشان تر نشد

(۱) نسخهٔ س: این بیت را ندارد.

از تپشِ دل به تمنای آب / طرف نبستند به جز اضطراب
دامن جهدی به کمر برزدند / تا قدمی چند مکرر زدند
کرد سیاهی به نظرها ز دور / سایه نخلی و هجوم طیور
پا بخرامید به سعی نگاه / تا برسیدند بدان جایگاه
بود به پیغولهٔ ویرانیی / تکیهٔ درویش بیابانیی
تا به سر تکیه رسیدندشان / آب به ایما طلبیدندشان
مرد فقیر از سر سجاده جست / جام به دستی و سبوئی به دست
تا نم آبی به گلوها رسید / دور پیاپی به سبوها رسید
ریشه هستی به دمیدن رسید / نشئهٔ مستی به رسیدن رسید
تشنهٔ عرضِ سخن آمد فغان / گشت بیانها به سخن ترزبان
هر یکی از درد به درویش گفت / پارهٔ از درد دل خویش گفت
کای چمن‌آرای گلستان فیض / خضر قدمگاه بیابان فیض
ما سه تن آفت زدهٔ قسمتیم / ساغرِ سرشارِ می کلفتیم
در قفسِ گردشِ چرخ دو رنگ / قافیهٔ عیش به ما گشته تنگ
از تپش آبادِ جنون میرسیم / تا کمر و سینه به خون میرسیم
گر نگهی نامزدِ ما کنی / عقده ز سررشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال فشانی کند / کار فروبسته روانی کند
از نفسی فیضِ مسیحا بیار / مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آینهٔ بخت سیاهیم ما / حسرتیِ سعیِ نگاهیم ما
پیر بجوشید ز گفتارِ شان / گریه‌اش آمد به سرو کار شان
کرد نگه بر ورقِ دل درست / طالعشان در نظر آورد چست
دید که در قسمتشان هیچ نیست / حاصلشان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخشان باز نیست / بخت کمانکش غلط انداز نیست
زار بنالید که یا ذوالجلال / آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم ببخش / جرم سه تن را به یقینم ببخش
خسته دلانند تومرهم فرست / دولت و راحت زپی هم فرست
ای تو خداوند جهان رحم کن / بر من و این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوتِ اسرار فیض / گفت که ای جلوه طلبکار فیض
درس حقیقت به تو فرموده‌ایم / اختر اینان به تو بنموده‌ایم
قسمتشان از کرم ما همین / سابقهٔ روز ازل این چنین

ور[۱] طلبت شیفتهٔ همتست عالم ابرام جنون وسعتست
باش که شرحی ز تسلی دهیم پرتوی از جلوه معنی دهیم
در خم محراب فریب آر رو با سه تن این مژدهٔ دلکش بگو
کز اثر عاجزیم در جناب شد سه تمنای شما مستجاب
هر یکی از شوق نوائی زند دست به دامان دعائی زند
باز سرو کار دعاها ببین چشم بخوابان و تماشا ببین
پیر برآورد سر از جیب ناز گشت به دلداریشان نکته ساز
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت رنگ تبسم به لب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار آینهٔ رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وارهید دلشدگان داد هوسها دهید
رحمت حق آینه دار شماست وقت پذیرفتن یک یک دعاست
از غم گردون بپناهیدتان هر چه بخواهید بخواهیدتان
سامعه را صافی این گفتگو داد به امواج گهر شست و شو
ذوق ببالید و تپش ساز کرد حسرت دل بیخودی آغاز کرد
راست چو گل خنده‌زنان خاستند دست فشانان و دنان خاستند
ناله به صید اثراز خویش رفت هر یکی از دیگر خود پیش رفت
ماند بر آن پیرزنِ دل جوان قرعهٔ دیباچگی امتحان
قامت خم‌گشتهٔ آن پیرزن راست شد از بهر دعا خواستن
دست برآورد و فغان ساز کرد مویه‌ای از درد دل آغاز کرد
گفت که ای کار روای همه سوی درت روی دعای همه
از غم ایام ستمدیده‌ام پیرزنِ عاجز غمدیده‌ام
عمر به افلاس بسر رفته است نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت به داغِ وصول تا سه دعا کرده‌ای از ما قبول
شوهر من طالب مالست و بس دولت دنیاست مراو را هوس
تیر دعایش چو رسد بر هدف سازِ دو عالم هوس آرد به کف
می‌کشد و عرض تنّعم کند در طلب[۲] خویش مرا گم کند
خوش ننشیند نشکوهد ز من کام دل خود نپژوهد ز من
با دگران ساغر عشرت زند با من ژولیده به نفرت زند
پس ز تو خواهم که جوانم کنی رونقِ خوبان جهانم کنی
ده به من ای رازق برنا و پیر حسن و جمالی که بود دلپذیر

(۱) م: در
(۲) م: طرب

یوسف اقبال به خوابم رسان همچو زلیخا به شبابم رسان
چون سرش از سجده حق راست شد دید بدانسان که همی‌خواست شد
حسن خودش چون به نگه باز خورد آینه گوئی دلش از دست برد
دید که مه چهره زیباستم حیرت خویشم، چه تماشاستم
چهره برافروخت ز تاب عذار یافت خزان را سرو برگ بهار
ارث خم پشت به کاکل رسید سلسله ناز به سنبل رسید
قمری طاؤس پدید آمده چون رمضان رفته و عید آمده
تازه فسونی به تمنا دمید شاد و نوان بر سر شوهر رسید
تاب عذارش به سیاهیّ موی زد شبِخونی(۱) به دل و جان شوی
دست گشاد آن صنم شیرگیر دل بربود از کفِ دهقان پیر
شوهرش از وجد به رقص اوفتاد دیده به گل‌چینی رویش گشاد
تر شد از آن شوخی و برنائیش ساخت سراسیمه تبه رائیش
بسکه بر آن دل شده مشکل فتاد با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد گرم شد و مست شد و شاد شد
بهره ز امید ربایان همی حوصلهٔ آزفزایان همی
یافت پری در برو دیوانه گشت با زن و فرزند سوی خانه گشت
جلوهٔ مقصود به آئینه در حاصل آفاق به گنجینه در
خواست به کاشانه درآید به ناز تا در آن خانه گشاید به ناز
در حق ویرانه دعائی کند دعوت برگی و نوائی کند
حال وی از مال دگرگون شود گنج بیندوزد و قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود هم به دمی چند توانگر شود
کرد جوان نیز تمنای خویش منحصر مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد به تکی چند خرام سفر تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان بود دران بادیه چالش کنان
می بچمیدند به ذوق وطن همچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه به فرسنگکی داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه از آن بادیه گردی بجست بر سرِ اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید نی غلطم، آینه زاری دمید

---

(۱) م: شبخونی، س: شبیخونی

جلوه گر از آینه شهزاده‌ای / دور ز فوج و سپه افتاده‌ای
در پی صیدی به هوس میدوید / تا به نظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زن دهقان دُچار / گشت دل از ناوک نازش فگار
از سر ابرو به ادای شگرف / کرد عبارات دل آهنج صرف
در خم دامش چو بیفشرد تنگ / آن زن بیچاره بگرداند رنگ
کرد دل و جان به هوایش اسیر / رفت ز دل مهر کشاورز پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال / شوهر اگر مال برد، کو جمال
شوخ و کش[1] و نغز جوان یافتش / سر بسر آرامش جان یافتش
پشت هوسهای نهان گرم کرد / جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست / رنگ به رخسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا / دست بیالود به خون وفا
رام نگه دید دلارام خویش / حیله برانگیخت پی کام خویش
پردهٔ آزرم ز رخ برگرفت / مویه‌کنان گریه‌ای از سرگرفت
ناله برآورد که ای نوجوان / داد ز بی‌مهری این رهزنان
خوش کسم و هیچ کسم کرده‌اند / بلبلم و در قفسم کرده‌اند
زیور و پیرایهٔ من برده‌اند / بیخودم از قافله آورده‌اند
زین غم و دردم به درِ دل رسان / همره خود گیر و به منزل رسان
خوش به غم خسته روانان برس / نغز جوانا به جوانان برس
برد جوانش به کمرگاه دست / داد پسِ خود به تکاور نشست
برد و روان گشت، روان همچو باد / گرد رهش بر سر دهقان فتاد
وقف ردیفش چو بدین رنگ دید / قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید
ماند به حسرت نگرانش که چه! / سر به فلک سود فغانش که چه!
ناله نوید اثری باز داد / هاتفی از پرده‌اش آواز داد
کای علم قدرت ایزد به دست / ناوک دل‌دوز رها کن ز شست
تیر دعای نفست بی خطاست / حکم ترا حکم خدنگ قضاست
پیر خرف دود فغان برکشید / شعله شد و از دل خود سرکشید
زار بنالید به پیش خدا / گفت که ای صانع ارض و سما
روز من ازجوش بلا تیره شد / چشم من از تاب جفا خیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد / ناله گواه‌است که این زن چه کرد
انده من زهره گداز آمده‌است / پیش تو سائل به نیاز آمده‌است

---

(۱) م: وش

خست دل از تیزی رفتار او ‌ ‌ دادگرا! کیفر کردار او
ساز تلافی سلوکش بساز ‌ ‌ مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز
در خم پوزش به ادای سجود ‌ ‌ بود لبش محو دعائی که بود
کان زن بدطینت و پیمان شکن ‌ ‌ دید سیاه آینه‌ئی خویشتن
خوک شد و بد نفسی ساز کرد ‌ ‌ با سر و رو عربده آغاز کرد
دید جوان کاین چه بلا شد، چه شد! ‌ ‌ آهو کی خوک‌نما شد، چه شد!
از دل شهزاده برآمد غریو ‌ ‌ زار بترسید ز آسیب دیو
غول بیابان رگ جانش گرفت ‌ ‌ خواست بنالد که زبانش گرفت
راست ز اسبش بزمین برفکند ‌ ‌ بر سرخاک از سر زین برفکند
گشت هراسان و عنان در گسیخت ‌ ‌ آب رخ برق به جولان بریخت
وان زن فرتوت جوان گشته‌ای ‌ ‌ در قفس خوک نهان گشته‌ای
جانب شوی و پسر خود دوید ‌ ‌ لابه کنان در قدم‌شان تپید
جنبش دم طرز هواداریش ‌ ‌ سر زدن آئینِ طلبکاریش
حیف کنان بر اثر سازِ خود ‌ ‌ نوحه برانگیخت به آواز خود
تا پسرش را به هم آمد درون ‌ ‌ کرد ز بیتابی خاطر جنون
مادر خود را به چنان حال یافت ‌ ‌ چاره سگالید به زاری شتافت
کرد دعا صرف مددکاریش ‌ ‌ زار بنالیدبه غمخواریش
کای اثر ایجاد نفسهای ما ‌ ‌ گر تو نبینی سوی ما، وای ما
رحمت خاصی به سرِ ما فرست ‌ ‌ مژدهٔ آرامش جانها فرست
این زن پیر آینه عبرتست ‌ ‌ ننگ تخیل کدهٔ صورتست
حسن و جمالش همه بر باد رفت ‌ ‌ صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست ‌ ‌ خوبی اگر رفت به زشتی چراست
کسوت این شکل برآر ازبرش ‌ ‌ از وسخ مسخ بشو پیکرش
باز نخواهم که بدانسان کنش ‌ ‌ صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر بهره برد ‌ ‌ نقد تمنا به کفش در سپرد
کسوت آن خوک قبا گشته دید ‌ ‌ پیکری از پوست جدا گشته دید
پیرزنی پشت خم استاده یافت ‌ ‌ حرف و سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و مژه بر شکست ‌ ‌ باورش آمد که همان مامک است
روی همان، موی سفیدش همان ‌ ‌ چشم همان، قوت دیدش همان
پشت خم و ربط عصایش همان ‌ ‌ وان لب و دندان و صدایش همان
آینه از زنگ وساوس زدود ‌ ‌ شکر به درگاه الهی نمود
غالب اگر محرم معنی شوی ‌ ‌ آینه پرداز تسلی شوی

تا نبود یاری بخت بلند چارهٔ عیسیٰ نفتد سودمند
نیم دعا گر شودی مستجابِ مفت بود سود برون از حساب
طالعِ آن بی سر و پایان نگر دستگه عقده گشایان نگر
کز اثر رافت آن راز دار یافته هر یک سرو برگ بهار
رحمت حق جوش عطاها نمود رنگ اثر صرف دعاها نمود
نور اجابت ز کمین جلوه کرد شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد
بود ز بس طالع آنان نژند همتشان قرعهٔ پستی فکند
شد سه دعا با همه لطف اثر صرف علاج سه بلای دگر
آن همه آرایش حسن قبول رنگ هوس باخت به گرد فضول
حاصلشان زان تک و تاز هوس رفتنی و آمدنی بود و بس
بخت چو پوید ره مکر و فریب کیست که از اوج نیفتد به شیب
عالم تقدیر چنینست و بس حاصل تحریر من اینست و بس

۳
چراغ دیر

نَفَس با صور دمسازست امروز خموشی محشر رازست امروز
رگِ سنگم شراری می‌نویسم کف خاکم غباری می‌نویسم
دل از شور شکایتها به جوش است حبابِ بینوا طوفان خروش است
به لب دارم ضمیر آلا[1] بیانی نفس خون کن جگر پالا فغانی
پریشانتر ز زلفم داستانیست به دعویٰ هر سرِ مویم زبانیست
شکایت گونه‌ای دارم ز احباب کتان خویش می‌شویم به مهتاب
در آتش از نوای سازِ خویشم کبابِ شعلهٔ آوازِ خویشم
نفس ابریشمِ سازِ فغانست بسانِ نی تبم در استخوانست
محیط افکنده بیرون گوهرم را چو گرد افشانده آهن جوهرم را
ز دهلی تا برون آورده بختم به طوفان تغافل داده رختم
کس از اهلِ وطن غمخوار من نیست مرا در دهر پنداری وطن نیست
ز ارباب وطن جویم سه تن را که رنگ و رونق‌اند این نُه چمن را
چو خود را جلوه‌سنج ناز خواهم هم از «حق فضل» حق را باز خواهم
چو حرز بازوی ایمان نویسم «حسام‌الدین حیدرخان»، نویسم

(۱) م: لابیانی

چو پیوند قبای جان طرازم «امین‌الدین احمد خان» طرازم
گرفتم کز جهان آباد رفتم مر اینان را چرا از یاد رفتم
مگو داغ فراق بوستان سوخت غمِ بی مهریِ این دوستان سوخت
جهان آباد گر نبود، الم نیست جهان آباد بادا جای کم نیست
نباشد قحط بهر آشیانی سرِ شاخِ گلی در گلستانی
سپس در لاله‌زاری جا توان کرد وطن را داغ استغنا توان کرد
به خاطر دارم اینک گل زمینی بهار آئین سواد دلنشینی
که می‌آید به دعویگاهِ لافش جهان آباد از بهر طوافش
نگه را دعوی گلشن ادائی ازآن خرم بهار آشنائی
سخن را نازش مینو قماشی ز گلبانگ ستایشهای «کاشی»
تعالی‌الله بنارس، چشم بد دور بهشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا که .چین است هنوز از گنگ چینش بر جبین است
به خوش پرکاری طرز وجودش ز دهلی میرسد هر دم درودش
بنارس را مگر دیده‌است در خواب که میگردد ز نهرش در دهن آب
حسودش گفتن آئینِ ادب نیست ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
تناسخ مشربان چون لب گشایند به کیشِ خوبش «کاشی» را ستایند
که هرکس کاندران گلشن بمیرد دگر پیوند جسمانی نگیرد
چمن سرمایهٔ امید گردد به مردن زندهٔ جاوید گردد
زهی آسودگی بخش روانها که داغ جسم(۱) می‌شوید ز جانها
شگفتی نیست از آب و هوایش که تنها جان شود اندر فضایش
بیا ای غافل از کیفیت ناز نگاهی بر پریزادانش انداز
همه جانهای بی تن کن تماشا ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
نهادشان چو بوی گل گران نیست همه جانند، جسمی در میان نیست
خس و خارش گلستان است گوئی غبارش جوهرِ جان است گوئی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه فروردین، چه دی ماه و چه مرداد به هر موسم فضایش جنت آباد
بهاران درشتا و صیف ز آفاق به کاشی می‌کند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانی ناز خزانش صندل پیشانی ناز
به تسلیم هوای آن چمنزار ز موج گل بهاران بسته زنار
فلک را قشقه‌اش گر بر جبین نیست پس این رنگینی موج شفق چیست

(۱) م: جسم، س: چشمها

کف هر خاکش از مستی کنشتی — سرِ هر خارش از سبزی بهشتی
سوادش پایتخت بت پرستان — سراپایش زیارتگاه مستان
عبادتخانهٔ ناقوسیان است — همانا کعبهٔ هندوستان است
بتانش را هیولیٰ شعلهٔ طور — سراپا نور ایزد، چشم بد دور
میانها نازک و دلها توانا — ز نادانی به کار خویش دانا
تبسم بسکه در لبها طبیعی است — دهنها رشک گلهای ربیعی است
ادائی یک گلستان جلوه سرشار — خرامی صد قیامت فتنه دربار
به لطف از موج گوهر نرم‌رو تر — به ناز از خونِ عاشق گرم دوتر
ز انگیز قد، انداز خرامی — به پای گلبنی گسترده دامی
ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش — بهارِ بستر و نوروز آغوش
ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز — بتان بت‌پرست و برهمن‌سوز
بسامان دوعالم گلستان رنگ — ز تاب رخ چراغان لب گنگ
رسانده از ادای شست و شوئی — به هر موجی نوید آبروئی
قیامت قامتان، مژگان درازان — ز مژگان بر صفِ دل نیزه بازان
به تن سرمایهٔ افزایش دل — سراپا مژدهٔ آسایش دل
به مستی موج را فرموده آرام — ز نغزی آب را بخشیده اندام
فتاده شورشی در قالب آب — ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ — ز موج آغوشها وا می‌کند گنگ
ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته — گهرها در صدفها آب گشته
مگر گوئی بنارس شاهدی هست — ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
نیاز عکس روی آن پریچهر — فلک در زر گرفت آئینهٔ از مهر
بنامیزد زهی حسن و جمالش — که در آئینه میرقصد مثالش
بهارستان حسن لاابالیست — به کشورها سمر در بی مثالیست
به گنگش عکس تا پرتو فکن شد — بنارس خود نظیر خویشتن شد
چو در آئینهٔ آبش نمودند — گزند چشم زخم از وی ربودند
به چین نبود نگارستان چو اوئی — به گیتی نیست شارستان چو اوئی
بیابان در بیابان لاله زارش — گلستان در گلستان نو بهارش
شبی پرسیدم از روشن بیانی — ز گرد شهای گردون راز دانی
که بینی نیکوئیها از جهان رفت — وفا و مهر و آزرم از میان رفت
ز ایمانها به جز نامی نمانده — به غیر از دانه و دامی نمانده
پدرها تشنهٔ خونِ پسرها — پسرها دشمن جان پدرها
برادر با برادر در ستیزست — وفاق از شش جهت رو در گریزست

بدین بی‌پردگیهای علامت چرا پیدا نمی‌گردد قیامت
به نفخ صور تعویق از پی چیست؟ قیامت را عنانگیر جنون کیست
سوی کاشی به اندازِ اشارت تبسم کرد و گفتا این عمارت
که حقا نیست صانع را گوارا که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس بود بر اوج او اندیشه نارس
الا ای غالب کار اوفتاده ز چشم یار و اغیار اوفتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته جنون گل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سرزد از آب و گل تو دریغا از تو و آه از دل تو
چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها بهشت خویش شو از خون شدنها
جنونت گر به نفس خود تمام است ز کاشی تا به کاشان نیم گام است
چو بوی گل ز پیراهن برون آی به آزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را سرت گردم، بگرد این شش جهت را
فروماندن به کاشی نارسائی است خدا را این چه کافر ماجرائی است
ازین دعویٰ به آتش شوی لب را بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را
به کاشی لختی از کاشانه یاد آر درین جنت ازان ویرانه یاد آر
دریغا در وطن وامانده‌ای چند به خون دیده زورق رانده‌ای چند
هوس را پای در دامن شکسته به امید تو چشم از خویش بسته
به شهر از بیکسی صحرا نشینان به روی آتش دل جاگزینان
مگر کان قوم را دهر آفریده ز سیمابی بر آتش آرمیده
همه در خاک و خون افکندهٔ تو به حکم بی‌کسیها بنده تو
چو شمع از داغ دل آذر فشانان به بزم عرض دعویٰ بی‌زبانان
سر و سرمایه غارت کردهٔ تو ز تو نالان، ولی در پردهٔ تو
از آنانت تغافل خوشنما نیست به داغشان هوای گل روا نیست
ترا ای بیخبر کاری است در پیش بیابانی و کهساری است در پیش
چو سیلابت شتابان می‌توان رفت بیابان در بیابان می‌توان رفت
ترا ز اندوه مجنون بود باید خراب کوه و هامون بود باید
تن آسانی به تاراج بلا ده چو بینی رنج، خود را رونما ده
هوس را سر به بالین فنا نه نفس را از دل آتش زیر پا نه
دل از تاب بلا بگداز و خون کن ز دانش کار نگشاید، جنون کن
نفس تا خود فرو ننشیند از پای دمی از جاده پیمائی میاسای
شرار آسا فنا آماده برخیز بیفشان دامن و آزاده برخیز
ز الا دم زن و تسلیم لا شو بگو «الله» و برق ماسویٰ شو

۴
رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان غازه کش عارض هندوستان
بادهٔ سرمستیِ دل را خُمی از نمِ تردستی خود قلزمی
مائده گسترده به پهنای آز عالمی از برگ نوالش به ساز
آینهٔ صورت جود آمده جود خود از وی به وجود آمده
بسته کمر بهرِ گشود همه بوده زیان خود و سود همه
وا به گل و خار چو آغوش ابر پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
چرخ ز دستِ گهر افشانِ او لطمه خورِ موجهٔ طوفانِ او
داشت پی طرح کرم ریختن لعل و گهر بر سرِ هم ریختن
صبحدمی جلوه بر اورنگ داشت افسرش از موج شفق رنگ داشت
داده به هرگوشه صلای کرم هر نفسش پرده گشای کرم
بهره پژوهنده گروها گروه سرزده چون لاله ز دامان کوه
در صف ارباب طلب ناگرفت نقش غمی بال زد و جا گرفت
تیره سرانجام حریفی چو آه کرد سیاهی ز در بارگاه
جولقی‌ئی زهر بلا خورده‌ای از رم طالع سر پا خورده‌ای
از تب و تاب دل خویش اخگری زیر لحاف کف خاکستری
بوده ز خاکستر اعضای او کلفت نظّاره سرا پای او
هیچگه از بخت نیاسوده‌ای چهره به گرد سفر اندوده‌ای
سر بسر آئینهٔ عرض شکست کهنه گلیمی و کدوئی به دست
کهنه گلیمی که زهر پینه‌ای پرده گشائی غم دیرینه‌ای
شام بلا از رقمش گرده‌ای سایه جغد از اثرش پرده‌ای
از اثر تیرگیش در نظر دود دلی بسته تتق سربسر
خشک کدو کاسه ناشسته‌ای از نم زهراب عنا رسته‌ای
آب ز مغز سر مجنون درو بادهٔ گلفام شدی خون درو
تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت سامعه آتشکدهٔ راز ساخت
گرد بلا بر سر نظاره ریخت از نفس آهنگ به پیغاره ریخت
کای شه آزاده گدا نیستم طالب ایثار و عطا نیستم
شانه کش طرهٔ سوداستم با تو فروشندهٔ کالاستم
کز کرم آوازه درافکنده‌ای شور صلایم به سر افکنده‌ای

بو که متاعم به بهائی رسد / وقت مرا از تو صفائی رسد
شه پس ازان کز نفسش راز جست / داد زر و دلق و کدو باز جست
برد گلیم و ز زرش مایه داد / مهر به بیعانگیِ سایه داد
رفت فروشنده و زر باز برد / مشتری آن جنس به خازن سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به / جای دل اندر صدف سینه به
خود نه گلیم و نه کدو برده‌ایم / ما دل غمدیدهٔ او برده‌ایم
گر چه بدین مایه چه بالیم ما / لیک چو در پرده سگالیم ما
در نظر مردمِ دانا دل است / نیک نگهدار همانا دل است
چون روشِ نیّر گیتی فروز / پرده فروهشته به رخسارِ روز
خرقه به تن کرده ز کحلی پرند / چرخ به در یوزه برآمد نژند
در خم و پیچ روش جستجو / شام گلیم آمد و ماهش کدو
شه به شبستان حرم جای کرد / اطلس افلاک ته پای کرد
خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت / بستر خواب از تنش اندام یافت
قند به طوفان می ناب رفت / چشم جهان‌بین به شکرخواب رفت
تا نگهش پردگیِ کار شد / نقشی ازان پرده نمودار شد
دید ز تمثال سراپای حور / ریخت گلِ جلوه به جیب شعور
رایتی از نور برافراشته / پردهٔ رنگی به گل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده / صافی آئینه مجسّم شده
جلوهٔ گل مشعله دارِ رهش / فرّ هما گرد و غبار رهش
در نظر از شوخی اعضای او / بوده چمن خیز سراپای او
گل به گریبان جهاندار ریخت / زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت
شاه فروماند و پژوهید راز / کای ز منت مژده بفرمای باز
کیستی و این همه تصدیع چیست؟ / آینه پردازی توديع چیست؟
گفت که من دولت و مال توام / آینهٔ جاه و جلال توام
شمع طرب محرم نور از من است / روشنی بزم سرور از من است
بوده‌ام آئینه تمثال تو / صورت معقولهٔ اقبال تو
بوی گلیمی به دماغم زدی / سیلی صرصر به چراغم زدی
هین که مرا از تو درین دیولاخ / حوصله تنگ است و بیابان فراخ
رفتم و وارستم از آزار تو / باد خدای تو نگهدار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد / هیچ ازان عربده پروا نکرد
برگ رضا دادش و خوشنود کرد / دم ز شگرفی زد و بدرود کرد
برق دگر بر اثرش ریخت باز / جلوهٔ دیگر ز درآمد فراز

هیکلی از کوه تنومندتر / بوده ازو جبههٔ الوند تر
پیلِ تنی کز پی عرض شکوه / رسته رگِ گردنش از مغز کوه
چینِ جبینش ز غضب تیغزن / تیزیِ تیغش شَغَب بخت تن
رند قوی پنجه خصم افکنی / جم سر و برگی و تهمتن تنی
گفت منم قوّت و نیروی تو / طاقت سرپنجهٔ و بازوی تو
حلقه به گوش توام ار سرکشم / آب توام گر به نهاد آتشم
پشتِ من از مژده دولت قوی است / دلق و کدو مایهٔ بیدولتی است
با تو دگر نام و نشانم مباد / جان به تن نکبتیانم مباد
بال فشان گشت و ز دنبال رفت / بر اثر پیکر اقبال رفت
بسکه دران فتنه محابا نرفت / تاب و توان رفت و دل از جا نرفت
نوری ازان پرده برون تافت باز / دیدهٔ شه روشنی‌ئی یافت باز
بوی گلی با نفس آمیخته / صورتی از مایهٔ جان ریخته
دامنِ برچیده به دست اندرش / هر مژه برهم زدنی شهپرش
چهرهٔ به خوناب جگرشسته‌ای / چون نفس از پردهٔ دل رسته‌ای
راد حریفی که چو ساغر زند / خون دو عالم به قدح در زند
رفتگی از غاشیه دارانِ او / بیخودی از باجگزاران او
جلوه گری آفت نظاره‌ای / برق ز تمثال وی انگاره‌ای
رنگ گل آئینهٔ دیدار او / موج پری جوهر رفتار او
جلوهٔ جنت ز غبارش رمی / چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی
نشئه ز صهبا و رسیدن ازو / خون ز جگرها و دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت / طرح قیامت به نظرگاه ریخت
گفت من آئینهٔ ناز توام / همت آفاق گداز توام
آمده پیشم ز درت دورئی / آمده‌ام پیش تو دستورئی
شاه سر از ملتمسش باز زد / چنگ به دامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم می‌کنی / رامِ که‌ای؟ کاین همه رم می‌کنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم / گنج فشاندن به بهای گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن / خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن / آینه در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن / دست و دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز به بال تو بود / شوخی آهنگ کمال توبود
منکه کنون جز تو ندارم دگر / دامنت از کف نگذارم دگر
ریشه مهر تو به جان منست / مغز تواندر سُتخوان منست

شمع و چراغ شب تارم توئی خاکم و سامان بهارم توئی
برق خرابی به سوادم مزن آتش حسرت به نهادم مزن
ای ز تو کار دو جهان ساختن چون تو نباشی، چه توان ساختن؟
همت از آنجا که تقاضای اوست کرسی نُه پایه ته پای اوست
خواری سائل نپسندد همی در به رخ عجز نبندد همی
جوش گل از حسن خدا داد زد بوسه به دست شه آزاد زد
ریخت گل غمزه به حیب امید داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت که از بند غم آزاد باش من به توشادم، توبه من شاد باش
جان وفا زنده به بوی تو باد جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد تاب و توان بادهٔ جام تو باد
کاین همه قائم به وجود منست بل همه موجود ز جود من است
بال و پر نشئه ز صهباستی دستگه قطره ز دریاستی
نشئه بود دولت و صهبا منم قطره بود سطوت و دریا منم
صورت من معنی آزادی است پیشهٔ من مردمی و رادی است
همچو من آزاد و سبکبار شو ده همه و هیچ خریدار شو
در شو و بر روی وفا باز باش در ره دل خانه برانداز باش
در دل از آزارِ دل اندیشه کن گنج برافشان و کرم پیشه کن
یاوری از بخت و کرامت ز تست دیر بمان ای که سلامت ز تست
غالب افسرده دل و جان بیا بی سرو پا در صف رندان بیا
بیخبران را خبری باز ده زان می دیرین قدری باز ده
آن اثر پردهٔ سازت چه شد؟ زمزمهٔ خاره گدازت چه شد؟
آن ز جنون پرده گشائیت کو؟ ولولهٔ سلسله خائیت کو؟
آن نفس ناله کمندت کجاست وان نگه جلوه پسندت کجاست؟
در هوس جاه فرو رفته‌ای حیف که در چاه فرو رفته‌ای
راه غلط کرده به افسون دیو می‌سپری مرحلهٔ رنگ و ریو
تا پی نیرنگ و فن افتاده‌ای از نظر خویشتن افتاده‌ای
بندهٔ زر بودن از اهریمنیست مرد خدا! این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهای تو و این همه ابرام و تقاضای تو
گرمیِ خونت که ازین پیش بود صرف برانداختن خویش بود
آتش هنگامه به جان داشتی داغِ مغان، شیوه بتان داشتی
بود به پیچ و خم سودای کار کار تو چون زلف بتان تار و مار
بسکه همی تیره‌تر از شام بود روز تو داغ دل ایام بود

چشم پریشان نظری داشتی جلوه به هر رهگذری داشتی
بسکه بلا بر اثر انداختی دیده به صد جا سپر انداختی
زان همه اجزای زمانی که رفت وان همه خونابه‌فشانی که رفت
هر چه کنون می‌رسدم در نظر شاهد و شعر است و شراب و شکر
چرخ بسا روز بگشت این چنین آه ز عمری که گذشت این چنین
حال بدین مایه تباهی که هست خاصه بدین روی سیاهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی و این همه ناکامی و بیحاصلی
آن همه بدمستی و تن‌پروری و این همه شیادی و افسونگری
آن همه بیراهه رویهای تو و این همه بی‌صرفه دویهای تو
آن ز جنون برق به خرمن زدن و این به خم دام هوس تن زدن
آن همه خون بوده و خاک است این آن مرضی بود و هلاک است این
آن چه روش؟ وین چه بسیجست های آن همه پوچ، این همه هیچست های
نیمه شب از عمر تو در خواب رفت نیمه به پیمودن مهتاب رفت
هین که درین کارگه پیچ پیچ ماحصل سعی تو هیچ است هیچ
نقد تمنا به کف افتاده گیر خسروی دست به هم داده گیر
ای همه تن وسوسه، سود تو کو؟ دهر سراب است، وجود تو کو؟
هر چه ازین پرده هویداستی نقش و نگار پر عنقاستی
هستی اشیا که غبار فناست پرده گشای اثر سیمیاست
خلق که از وهم نمودیش هست و هم تو دانست که بودیش هست
پیروی وهم مکن زینهار سر ز گریبان حقیقت برآر
خیز و چو منصور نوائی بزن هستی خود را سرِ پائی بزن
خلق اگر روس و گر روم گیر هر چه به جز حق همه معدوم گیر
آنکه درین پرده سگالی بود از اثر همت عالی بود
ساقی همت که صلا می‌دهد باده ز خمخانه لا می‌دهد
کاتب توفیق که دم میزند بر رقم غیر قلم می‌زند
همت اگر بال گشائی کند صعوه تواند که همائی کند
نیّر توفیق اگر بردمد(۱) لاله عجب نیست کز اخگر دمد(۲)
همت ما نیز شهود حق است هر چه بسنجیم وجود حق است
همت ما غیرت حقست و بس کثرت ما وحدت حقست و بس

(۱) م: دهد (۲) م: دهد

از اثر سطوت حق در کلام حرف ز لب می‌رمدم والسّلام

۵
باد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن وی مسیحا دمان نادر فن
ای گرانمایگان عالم حرف خوش‌نشینان این بساط شگرف
ای سخن‌پروران کلکته وی زبان‌آوران کلکته
هر یکی صدرِ بزمِ بارگهی شمع خلوتسرای کارگهی
هر یکی پیشتاز قافله‌ای هر یکی کدخدای مرحله‌ای
ای به شغل وکالت آماده دادِ غمخواری جهان داده
ای شگرفان عالم انصاف به سفارت رسیده از اطراف
ای سخن را طراز جان داده صفحه را ساز گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو نغز دریاکشان عربده جو
ای رئیسان این سواد عظیم وی فراهم شده ز هفت اقلیم
همچو من آرمیدهٔ این شهر بهر کاری رسیدهٔ این شهر
اسدالله بخت برگشته در خم و پیچ عجز(۱) سرگشته
گر چه ناخوانده میهمان شماست بی سخن ریزه‌چین خوان شماست
به تظلم رسیده است اینجا به امید آرمیده است اینجا
آرمیدن دهید روزی چار خسته‌ای را به سایهٔ دیوار
کار احباب ساختن رسمست میهمان را نواختن رسمست
آن ره و رسم کارسازی کو؟ شیوهٔ میهمان نوازی کو؟
کیستم، دل شکسته غم‌زده‌ای بیدلی، خسته‌ای، ستمزده‌ای
برق بی‌طاقتی به جان زده‌ای آتش غم به خانمان زده‌ای
از گداز نفس به تاب و تبی در بیابان یاس تشنه‌لبی
خس طوفانی محیط بلا سر بسر گرد کاروان فنا
دردمندی جگر گداخته‌ای از غم دهر زهره باخته‌ای
در آگاهیِ فنا زده‌ای همه بر خویش پشت پا زده‌ای
چه بلاها کشیده‌ام آخر که بدین جا رسیده‌ام آخر

(۱) م: غیر

به سیه روز غربتم بینید　تیره شبهای وحشتم بینید
اندهِ دوری وطن نگرید　غم هجرانِ انجمن نگرید
نه همین ناله و فغان به لبم　من و جان آفرین که جان به لبم
مویه چون موی کرده است مرا　غصّهٔ بدخوی کرده است مرا
ذوق شعر و سخن کجاست مرا　کی زبان سخن سراست مرا؟
دارم آری ز هرزه لائی خویش　نوحه بر خویش و بینوائی خویش
گردش روزگار خویشتنم　حیرت کاروبار خویشتنم
با من این خشم و کین، دریغ دریغ!　من چنان، تان چنین دریغ دریغ!
بر غریبان کجا رواست ستم؟　رحم اگر نیست، خود چراست ستم
ور بگوئید ماجرائی رفت　از تو در گفتگو خطائی رفت
مهربانان! خدای را انصاف　تا نخست از که بود رسم خلاف؟
نمک اندر سبوی می که فکند؟　به چمن رستخیز دی که فکند؟
زلف گفتار را که درهم کرد؟　بزم اشعار را که برهم کرد؟
«همه عالم» غلط که گفت نخست؟　پاره‌ای زین نمط که گفت نخست؟
«بیش» را «بیشتر» که گفت به من؟　بد ز من پیشتر که گفت به من؟
موی را بر کمر که گفت غلط　شعر را سربسر که گفت غلط؟
چون بدیدید کاعتراض خطاست　هر چه غالب نوشته است بجاست
رشتهٔ باز پرس تاب که داد؟　معترض را ز من جواب که داد؟
چون بدیدید بی‌گناهی من　تان نشُستید روسیاهی من؟
هر که دیدم ره خموشی رفت　بود لازم بر آن گرفت، گرفت
از چه بود آن به عرصه دم نزدن　در ره آگهی قدم نزدن
نگشودن لبی به یاوریم　خیره بگذاشتن به داوریم
تا بشوریده دل ز بی‌جگری　به فغان آمدم ز خیره سری
از غم دل ستوه گردیدم　چهره با یک گروه گردیدم
گله‌مندانه گفتگو کردم　پاره‌ای در سخن غلو کردم
چون شنیدم که نکته پردازان　قدر دانان و انجمن سازان
از من آزرده‌اند زان پاسخ　به نیایش به خاک سودم رخ
خجلت آوردم و جنون کردم　خویشتن آب و دیده خون کردم
آب گردیدم و چکیدم من　قطره‌آسا به سر دویدم من
نفس من به جمع در نگرفت　کس نیازم به هیچ برنگرفت

روی دعوی به سویم آوردند سخن من به رویم آوردند
داغ گشتم ازان ملامتها سوختم از تف ندامتها
نه امیدم ز شاعریست، نه بیم بود شایسته مر مرا تسلیم
کاش با اعتراض ساختمی ناله در زیر لب گداختمی
زانکه آنهم رضای یاران بود رنگی از جوش این بهاران بود
خار دامان دوستان بودن خوشتر از باغ و بوستان بودن
دیگرم با هزار رنگ خروش این نوا میخورد به پردهٔ گوش
که دگر بلبلی صفیر زده است طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است
وای با آنکه شعر من صاف است «زده» را می‌زند چه انصاف است!
اعتراض آتشم به جان زده است شعله در مغزِ استخوان زده است
«زده» راکسره از ظرافت نیست یای وحدت بود، اضافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم در خور سرزنش، همین نه منم
دیگران نیز گفته‌اند چنین گوهر راز سفته‌اند چنین
شورش آماده رفته‌اند همه هم برین جاده رفته‌اند همه
در نورد گزارش زده‌ها کرده‌اند از نشاط عربده‌ها
اکثر از عالم شتاب زده «می زده» «غم زده» «شراب زده»
«می زده» «غم زده» که ترکیبست به قیاس فقیر تقلیبست
چون برآید ز انگبین مومش «زده غم» دمد ز مفهومش
لیک در بعض جا، نه در همه‌اش لفظ «ماری هوی» ست ترجمه‌اش
وین خود از شان فاعل است که هست حق بود حق نه باطل است که هست
همچنان آن محیط بی ساحل قلزم فیض میرزا «بیدل»
از محبت حکایتی دارد که بدینسان[1] بدایتی دارد
«عاشقی بیدلی جنون زده‌ای قدح آرزو به خون زده‌ای»
اولش خود مضاف مقلوبست دو یمین تا کدام اسلوبست
کرده‌ام عرض همچنان «زده‌ای» طعنه بر بحر بیکران زده‌ای
مگر این شعر، زان نمط نبود ور بود، شعر من غلط نبود
گر چه «بیدل» ز اهل ایران نیست لیک همچون «قتیل» نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهی بود مر ورا زین نمد کلاهی بود
نه غلط گفته است، ور خود گفت راست گویم در آشکار و نهفت
دعوی بنده بی سر و بن نیست شعر «بیدل» به جز تفنن نیست

(۱) م: بدینان

پاره‌ای از کلام اهل زبان | می‌فرستم به خدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند | با منِ زار هم‌نوا باشند
وه که دیگر ز جاده برگشتم | خیره بودم، سفیه‌تر گشتم
وعدهٔ خامشی ز یادم رفت | شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو؟ | آوخ آوخ ز جاهلانه غریو!
من که و عزم داوری کردن؟ | ساز بزم سخنوری کردن
خاک پای سخنورانستم | دوستانرا ز کهترانستم
با بزرگان نیازها دارم | هم بدین شیوه نازها دارم
بنده‌ام بنده مهربانان را | رمز فهمان و نکته‌دانان را
نه ز آویزشِ بیان ترسم | من و ایمان من، کزان ترسم
که پس از من به سالهای دراز | به زبان ماند این حکایت باز
که سفیهی رسیده بود این جا | چند روز آرمیده بود این جا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت | زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمی و زشت خوئی بود | بیحیائی و هرزه گوئی بود
هم سفیهانه گفتگوئی داشت | هم خراباتیانه هوئی داشت
برگِ دنیا نه سازِ دینش بود | ننگِ دهلی و سرزمینش بود
آه ازان دم که بعد رفتن من | خونِ دهلی بود به گردنِ من
تا بوم رنج دوستان باشم | بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند کز میان بروم | آوخ از من که من چنان بروم
خسته و مستمند برگردم | دژم آیم، نژند برگردم
به وداعم کس از شما نرسد | شوق را مژدهٔ وفا نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم | ندمد دود شمع ز انجمنم
ناله بی‌صرفه چون جرس نزنم | بی صدا گردم و نفس نزنم
نشکنم بر رخ بیان رنگی | برنخیزد ز سازم آهنگی
تابِ هنگامه‌ام خدارا نیست | مهربانان! دلست، خارا نیست
وینکه در پیشگاه بزم سخن | به زبانها فتاده است ز من
که فلان با «قتیل» نیکو نیست | مگس خوان نعمت او نیست
زلّه بردار کس چرا باشم؟ | من همایم، مگس چرا باشم؟
خود کسی ناسزا چرا گوید؟ | ناسزا آنکه ناسزا گوید
فیضی از صحبت قتیلم نیست | رشک بر شهرت قتیلم نیست
نه هوا خواهیی، نه دشمنیی | در میان است پای هم فنیی
حاش لله که بد نمی‌گویم | وانهم از پیش خود نمی‌گویم

مگر آنان که پارسی دانند | هم برین عهد و رای و پیمانند
که ز اهل زبان نبود «قتیل» | هرگز از اصفهان نبود «قتیل»
لاجرم اعتماد را نسزد | گفته‌اش استناد را نسزد
کاین زبان خاص اهل ایران است | مشکل ما و سهل ایران است
سخن است آشکار و پنهان نیست | دهلی و لکهنؤ ز ایران نیست
دوستان را اگر ز من گله است | که خِرامت خلاف قافله است
می‌رویم از پی «قتیل» همه | ساخته مر ورا دلیل همه
تو ازین حلقه چون بدر زده‌ای؟ | گام بر جادهٔ دگر زده‌ای
ای تماشائیان ژرف نگاه | هان بگوئید حسبةً لله
که چسان از «حزین» بپیچم سر؟ | آن به جادو دمی به دهر سمر
دل دهد کز «اسیر» برگردم؟ | زان نوآئین صفیر برگردم
دامن از کف کنم چگونه رها؟ | «طالب» و «عرفی» و «نظیری» را
خاصه روح و روان معنی را | آن «ظهوری» جهان معنی را
آنکه از سرفرازی قلمش | آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه آفریدهٔ اوست | در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش | خامه را فربهی ز بازویش
طرز تحریر را نوی از وی | صفحه ارتنگ مانوی از وی
فتنهٔ گفتگوی اینانم | مست لای سبوی اینانم
آنکه طی کرده این مواقف را | چه شناسد «قتیل» و «واقف» را
لیک با آنهمه که این دارم | گنج معنی در آستین دارم
دل و جانم فدای احباب است | شوق وقف رضای احباب است
می‌شوم خویش را به صلح دلیل | می‌سرایم نوای مدح «قتیل»
تا نماند ز من دگر گله‌ای | رسد از پیروان وی صله‌ای
گفتن آئین هوشیاری نیست | لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت | «سعدی» ثانیش نخواهم گفت
لیک از من هزار بار به است | از من و همچو من هزار به است
من کف خاک و او سپهر بلند | خاک را کی رسد به چرخ کمند
وصف او حد چون منی نبود | مهر در خورد روزنی نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او | حبذا شور نکته‌دانی او
نظمش آب حیات را ماند | در روانی فرات را ماند
نثر او نقش بال طاؤسست | انتخاب صراح و قاموسست
پادشاهی که در قلمرو حرف | کرده ایجاد نکته‌های شگرف

خامه هندوی پارسی دانش / هندیان سر به خط فرمانش
این رقمها که ریخت کلک خیال / بود سطری ز نامهٔ اعمال
از من نارسای هیچمدان / معذرت‌نامه‌ایست زی یاران
بو که آید ز عذر خواهی ما / رحم بر ما و بی‌گناهی ما
آشتی نامهٔ وداد پیام / ختم شد والسلام و الاکرام

۶
شان نبوت و ولایت

بعد حمد ایزد ونعت رسول / می‌نگارم نکته‌ای چند از اصول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه / دیده ور را سرمه، اعمی را نگاه
حق بود حق کامد از نورش پدید / آسمانها و زمینها را کلید
نورِ محض و اصلِ هستی ذات اوست / هر چه جز حق بینی از آیات اوست
تا به خلوتگاهِ غیب‌الغیب بود / حسن را اندیشه سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند / تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن / داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد / مشعل از نور محمد پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور / هر چه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرّات کاندر تابِ مهر / از نقاب غیب بنمایند چهر
مهر بر ذرّات پرتوافکن است / عالم از تاب یک اختر روشن است
نور حق است احمد و لمعان نور / از نبی در اولیا دارد ظهور
هر ولی پرتو پذیر است از نبی / چون مه از خور مستنیر است از نبی
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست / لیک اعمی را نصیب از نور نیست
از نبی و از ولی خواهی مدد / تا نپنداری که ناجائز بود
برنیاید کار بی فرمان شاه / لیک آئینهاست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست / هر چه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبی خورده‌ای / آب از موجی به جام آورده‌ای
آب از موج آید اندر جام تو / لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علی / با حقش کار است و پوزش با علی
یا محمد جان فزاید گفتنش / یا علی مشکل گشاید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک / یا معین‌الدین اگر گوئی چه باک؟
ابلهان را زانکه دانش نارساست / گفتگوها بر سر حرف نداست

مولوی معنوی عبدالعزیز — وان رفیع‌الدین دانشمند نیز
شاه عبدالقادر دانش سگال — کاین دو تن را بود در گوهر همال
بردن نام نبی و اولیا — خود روا گفتند با حرف ندا
وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت — رهنمای مسلک پیران چشت
آنکه شیخ وقت و خضر راه بود — نام والایش کلیم‌الله بود
گفت استمداد از پیران رواست — هر چه پیر راه گوید، آن رواست
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر — خرده بر قول کلیم‌الله مگیر
همچنین شیخ‌المشائخ فخر دین — آفتاب عالم علم و یقین
هم برین هنجار و آئین بوده است — شیخ ما حقگوی و حق‌بین بوده است
تا نپنداری ز پیران خواستیم — حاجت خود را ز یزدان خواستیم
لیک در پوزش به درگاه رفیع — ما همی آریم پیران را شفیع
این چنین پوزش روا نبود چرا؟ — بحث با عارف خطا نبود چرا؟
ور سخن در مولد پیغمبرست — بزمگاه دلکش و جانپرورست
خود حدیث از سرور دین میرود — میرود وانگه به آئین میرود
سعی ما مشکور و نقد ما روا — چیست آن کان را شماری ناروا؟
نکهت «موی مبارک» جانفزاست — بارگ جانش همی پیوندهاست
بر تن نیکوتر از جان رسته است — لاجرم از آب حیوان رسته است
دلنشین ما بود زان روی «موی» — وه که گرداند کسی زان «موی» روی
هر کرا دل هست و ایمان نیز هم — چون نورزد عشق با «نقش قدم»
در ره دین تا قدم بنهاده‌اند — عشقبازان را نشانها داده‌اند
برد از خویشم دو صد فرسنگ رشک — می‌برم زین نقش پا برسنگ رشک
نقش پائی کاین چنین افتاده است — اهل دل را دلنشین افتاده است
کی نشیند در دل آن بدگهر — کش دلی از سنگ باشد سخت‌تر
بوی پیراهن ز مصر آرد صبا — دیدهٔ یعقوب زو یابد جلا
بر ردا و پیرهن کز مصطفی است — جان نیفشاندن ز امت کی رواست
در عرب بودست منعم‌زاده‌ای — قیس نامی دل به لیلیٰ داده‌ای
بر سگی کز کوچهٔ لیلاستی — قیس از خویشش فزونتر خواستی
می‌توانی گفت، هان ای تن‌پرست؟ — پیر کنعان بود پیراهن پرست؟
یا توان گفتن که خود چون بوده‌است — سگ‌پرستی کیش مجنون بوده است؟
حاش لله کاین چنین باشد نورد — رفت از حد سوء ظن کافر نکرد
عشق گر با پیرهن ور با رداست — نیست بهر جامه از بهر خداست
حق فرستادست بهر ما رسول — کرده‌ایم از بهر حق دینش قبول

گر به سوی خواجه رو آریم ما　　دوست از بهر حقش داریم ما
چون نگردد طالب دیدار دوست　　شاد از نظّارهٔ آثار دوست
ای که بردی بهره از خوان نبی　　برده‌ای از یاد احسان نبی؟
آمد و آورد پیغام از خدا　　لوحش الله، مرحبا، نام خدا
جادهٔ راهی نمایان کرد و رفت　　راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت
چون تو کی از ناسپاسانیم ما　　پیرو ایزد شناسانیم ما
حق پرستان جمله این ره رفته‌اند　　زان که با دلهای آگه رفته‌اند
اصل ایمان است طرز خاص ما　　خالصاً لله بود اخلاص ما
عرس و این شمع و چراغ افروختن　　عود درمجمر بر آتش سوختن
جمع گشتن در یکی ایوان همی　　پنج آیت خواندن از قرآن همی
نان به نان‌خواهندگان دادن دگر　　مرده را رحمت فرستادن دگر
گر پی ترویح روح اولیاست　　در حقیقت آنهم از بهر خداست
اولیا را گر گرامی داشتیم　　نز پی رومی و شامی داشتیم
از برای آن که این آزادگان　　از ره حق جان به جانان دادگان
از شهود حق طرازی داشتند　　با خدای خویش رازی داشتند
نور چشم آفرینش بوده‌اند　　شمع روشن ساز بینش بوده‌اند
حق پرستان را به باطل کار نیست　　محو لیلیٰ را به محمل کار نیست
گر نه از لیلیٰ بود دیدار جوی　　کی به محمل آورد دیوانه روی
گر چه‌با لیلیٰ‌ست حرف از جان زدن　　لیک بر محمل لگد نتوان زدن
آن ولی در یاد حق مستغرق است　　عین حق گر نیست خود محو حق است
حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند؟　　چون ولی رفت از میان، دیگر چه ماند؟
خیز تا حد ادب داری نگاه　　بی ادب را بر دم تیغ است راه
با ولی آویختی دیوانه‌ای؟　　پا بر آتش ریختی، پروانه‌ای
نیستی عارف که گویم خود مباش　　بد مبین و بد مگوی و بدمباش
بد شمردی رهروان پیش را　　رهرو و چالاک گفتی خویش را
گر سفر اینست منزلگه کجاست؟　　لا اله گفتی، الاالله کجاست؟
هست رسم خاص در هر مرزبوم　　خود چه میخواهی ز نفی این رسوم
نفی رسم کفر ما هم میکنیم　　داد با دانش فراهم می‌کنیم
نفی کفر آئین ارباب صفاست　　نفی فیض، ای تیره‌دل رسم کجاست؟
نفی رسم و ره هوا را می‌کشد　　نفی فیض است اینکه ما را می‌کشد
ای گرفتار خم و پیچ خیال　　نفی بی‌اثبات نبود جز ضلال
ور تو گوئی میکنم اثبات حق　　از چه روئی منکر آیات حق

دانم از انکار، انکار آوری پیچشی در زلف گفتار آوری
منکر اثبات گوئی نیستم من حریف این دوروئی نیستم
اولیا خاصان شاهی نیستند؟ یعنی آیات الهی نیستند؟
معجزات انبیا آیات کیست؟ وین صفتها را ظهور از ذات کیست؟
این و آن را هرزه انگاری همی تا چه از حق در نظر داری همی؟
چون ترا انکار تا این غایت است آنچه پذرفتی کدامی آیت است؟
من نه بد گفتم، و گر گفتم مرنج تو کرا بد گفته‌ای در دل بسنج
خواجهٔ دنیا و دین را منکری؟ زمرهٔ اهل یقین را منکری؟
با دلِ رنجیدهٔ از کینه پاک منکری را گر بوم منکر چه باک؟
درد دل در نظم گفتن نیست بحث منکه رندم، شیوه من نیست بحث
من سبکروحم گرانجان نیستم صد نشان پیداست، پنهان نیستم
وین که می‌گوئی توانا کردگار چون محمد دیگری آرد بکار
با خداوند دوگیتی افرین ممتنع نبود ظهوری این چنین
نغز گفتی، نغز تر باید شنفت آنکه پنداری که هست اندر نهفت
گر چه فخر دودهٔ آدم بود هم به قدر خاتمیت کم بود
صورت آرایش عالم نگر یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر
این که می‌گویم جوابی بیش نیست مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست
آنکه مهر و ماه و اختر آفرید می‌تواند مهر دیگر آفرید
حق دو مهر از سوی خاور آورد کور باد آن، کو نه باور آورد
قدرت حق بیش ازین هم بوده‌است هر چه اندیشی کم از کم بوده است
لیک در یک عالم از روی یقین خود نمی‌گنجد دو ختم‌المرسَلین
یک جهان تا هست یک خاتم بس است قدرت حق را نه یک عالم بس است
خواهد از هر ذره آرد عالمی هم بود هر عالمی را خاتمی
هر کجا هنگامه عالم بود رحمةً للعالمینی هم بود
کثرت ابداع عالم خوبتر؟ یا به یک عالم دو خاتم خوبتر
در یکی عالم دو تا خاتم مجوی صد هزاران عالم و خاتم بگوی
غالب این اندیشه نپذیرم همی خرده هم برخویش می‌گیرم همی
ای که ختم‌المرسلینش خوانده‌ای دانم از روی یقینش خوانده‌ای
این الف لامی که استغراق راست حکم ناطق معنی اطلاق راست
منشا ایجاد هر عالم یکی‌است گر دو صد عالم بود خاتم یکی است
خود همی گوئی که نورش اولست از همه عالم ظهورش اولست
اولیت را بود شانی تمام کی به هر فردی پذیرد انقسام؟

جوهر کل برنتابد تثنیه | در محمد ره نیابد[1] تثنیه
تا نورزی اندر امکان ریو و رنگ | حیّز امکان بود بر مثل تنگ
میم امکان اندر احمد منزوی است | چون ز امکان بگذری دانی که چیست
صانع عالم چنین کرد اختیار | کش به عالم مثل نبود زینهار
این نه عجزست، اختیارست ای فقیه | خواجه بی همتا بود لاریب فیه
هر کرا با سایه نپسندد خدا | همچو اوئی نقش کی بندد خدا؟
هم گهر مهر منیرش چون بود | سایه چون نبود، نظیرش چون بود
منفرد اندر کمال ذاتی است | لاجرم مثلش محال ذاتی است
زین عقیدت بر نگردم والسلام | نامه را در می‌نوردم والسلام

۷
تهنیت عید شوال

باز برانم که به دیبای راز | از اثر ناطقه بندم طراز
باز برانم که درین جلوه‌گاه | غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
باز ز انداز رسای سخن | بافته‌ام دام همای سخن
باز به آهنگ سخن گستری | ساخته‌ام خامه ز بال پری
پای فرو رفته قلم را به گنج | خامه به رقص است و نفس نغمه سنج
رند جهانسوز ملامت کشم | خود ز دو گیتی به خیالی خوشم
من نه همین پیکر آب و گلم | راز فراوان بود اندر دلم
یافته‌ام منصب کارآگهی | خاصه، به توقیع بهادر شهی
جوهر نابم من و شه جوهری است | خوبی آئینه ز روشنگری است
جنبش کلکم به هوای شه است | نازش نطقم به ثنای شه است
کرده قلم از گهر شاهوار | بهر شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روش دین من | شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهی است نشانمندیش | چون نپذیرم به خداوندیش
پیشهٔ من جمله ثناگستری است | کار خداوند رهی پروری است
باشدم از فرهٔ انوار شاه | فرّخی عید به دیدار شاه
خامهٔ من گشته به تقریب عید | قفل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی به من آموخت عید | سینه به نورِ خرد افروخت عید

(۱) م: نیابد، س: نیاید

تا حرم از هند درازست راه | بسته‌ام احرام در پادشاه
گر نتوان گشت به گرد سرش | جبهه توان سود به خاک درش
طلعت شاه آینهٔ حق نماست | حق‌طلبان پیرو و شه پیشواست
شاهِ فروزان رخِ فرّخ‌گهر | قبلهٔ ارباب نظر، بو ظفر
خسرو فرزانهٔ فیروز بخت | هم ز ازل وارث دیهیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او | زلّهٔ از خوان نیاکان او
تاجوران قافله در قافله | راست چنان دان که درین سلسله
راست به آدم رسد ار بنگری | سروری و شاهی و پیغمبری
آنکه چو شمع خرد افروخته | مشتری از وی ادب آموخته
ور به خدنگ افکنی آورده روی | از قدر انداز قدر برده گوی
قهرش اگر تفرقه افکن شود | نامیه غارت گر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی | شمع پذیرد ز هوا روشنی
عزمش اگر بانگ براشهب زند | قافلهٔ خور، به دل شب زند
لطفش اگر وایه به گلخن دهد | آتش و دودش گل و سوسن دهد
مدح شهنشاه همایون نژاد | نیست نوائی که توان ساز داد
زین همه اندیشه که من می‌کنم | گدیهٔ اقبال سخن می‌کنم
ور نبود حلقه برین در زدن | گام ز اندازه فراتر زدن
چون به سخن دسترس او بود | بنده همان به که دعا گو بود
خواسته غالب به سخن گستری | تازگی طرز ستایشگری
ز اهل سخن هر که طرازد ثنا | خاتمهٔ آن نبود جز دعا
شیوهٔ گفتار به آئین خوش است | حرف دعا از پس تحسین خوش است
نکته سرایان فروهیده فن | جاده شناسان طریق سخن
حرف دعا چون به زبان آورند | شرط جزائی به میان آورند
منکه ندانم سخن آراستن | بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شه دولت جاوید باد | تا ابدش عید پس از عید باد

۸
تهنیت عید به ولی‌عهد

من که درین دائرهٔ لاجورد | کرده‌ام از حکم ازل آبخورد
پیکرم از خاک و دل از آتش است | روشنی آب و گل از آتش است
آتشم آن است که دودیش نیست | بر نمط شعله نمودیش نیست

سوخته‌ام لیک، نه سوزنده‌ام / آتش بی دود فروزنده‌ام
آتشم اما به فروغ و فراغ / روشنی شمعم و نور چراغ
ای که زنی دم ز هوا خواهیم / شمعم و دانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمه شرمندگی / پرتو مهرم به درخشندگی
پرتو خورشید گر افتد به خاک / هست ز آلودگی خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ / غم مخور اینک من و اینک فروغ
نی نی اگر راست سرایم همی / مهر جهانتاب نشایم همی
ذرّه‌ام و دیدهٔ بدخواه کور / ذره ز خورشید پذیرفته نور
خاک ره از روشنی آفتاب / جلوه فروشد که منم خویش تاب
ذره اگر بال اناالشرق زد / هم ز درخشانی آن برق زد
با که توان گفت که این تاب چیست / ذره منم مهر جهانتاب کیست؟
مهرِ ولی‌عهدِ شهنشاه عهد / زیب فزایندهٔ این هفت مهد
روشنی چشم ظفر فتح ملک / فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم به دهش داور فریادرس / هم به سخن خسرو مشکین‌نفس
حسن بهار آینهٔ روی او / نکهت گل توشه‌کش خوی او
کارگه بارگهش نه سپهر / خاک‌نشینان رهش ماه و مهر
قیصر و فغفور گدای درش / یافته اوج نظر از منظرش
بادفروش سر راهش بهار / گشته غزلخوان به نوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست / نازش ایام به دوران اوست
باد گر اورنگ سلیمان برد / چون بود اکنون که نه فرمان برد
باد خود از بندگی آزاد نیست / توسن شه چیست؟ اگر باد نیست؟
دهر به گیتی دگر آئین نهاد / تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبه خسروی / قاعده آن است که در رهروی
زین چو فراپشت تکاور نهند / غاشیه بر دوش سکندر نهند
گردد اگر دوش سکندر فگار / خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت / تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان / برتر ازان است که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد، مخند / گو نکند دعوی ناسودمند
داد نشانی ز ثناخوانیش / لیک نه در خورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامی است این / مدح مخوان، خط غلامی است این
گویم و دانم که ز گفتار من / تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا / هیچ نیاید ز من الا دعا

کار نه از روی ریا می‌کنم نیم‌شب آهنگ دعا می‌کنم
با تو بگویم که چه گویم همی بهر شه از دهر چه جویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی زندگی خضر بدان فرخی
با نفسم فیض سحر یار باد سینه من مشرق انوار باد

۹
دیباچهٔ «بست و هفت افسر»

بنامیزد زهی مجموعه راز شگفت‌آورتر از نیرنگ و اعجاز
نه جادو، لیک هوش‌افزا فسونی جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی‌الله کتابی مستطابی غلط گفتم، فروزان آفتابی
پری پروانه شمعی عالم‌افروز سوادش شب، ولی روشن‌تر از روز
ز بس خوبی سزد بهر سوادش سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین‌السطورست تو گوئی موجی از دریای نورست
مگر خود چشمهٔ نورست و از وی بهر سو موج می‌خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشانمند که دارد جابجا با سطر پیوند
یدبیضا خریدار بیاضش که بادا گرم بازار(۱) بیاضش
ستودم لیک وصفش نی ز من پرس هم از سلطان انجم انجمن پرس
که رازِ دهر در دفتر نگارد همایون «بست و هفت افسر» نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین به هر افسر جهان دیگرش بین
همانا جم حشم سلطان عالم به هم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش که افزاید فروغ چشم بینش
به کف ابر و به دل دریاست سلطان به دانش گوهر یکتاست سلطان
به لهو ار سلکی از گوهر گسسته ز دانش نیز نقش چند بسته
اگر یابی ز بازی داستانها ز دین و داد هم بینی نشانها
نی کلکش که بزم آراست از حرف به شاخ گلبنی ماناست از حرف
که نتواند گرانی را تحمل نگون گردد ز بار غنچه و گل
بدان ظلمت همی‌ماند دو آتش که باشد در میان آب حیاتش
سکندر طالع جم بارگاهی ثریا منظری انجم سپاهی

(۱) غ: بازا

به دارائی خردمند یگانه | به دانائی شهنشاه زمانه
پر از راز دو عالم سینهٔ او | زهی شاه و زهی گنجینهٔ او
کفش از پنجهٔ خور زرفشان‌تر | رگ کلکش ز کف گوهرفشان‌تر
اگر مانی همی‌نازد به ارتنگ | فروخور خشم و بگذر گوسر[1] و سنگ
نگارستان معنی بین که دانی | که بی‌معنی است صورتهای مانی
نینگیزد چنین نقش ار چه مانی است | که آن صورت بود، وین خود معانی است
چو بینی این نقوش دلنشین را | طراز شاه معنی‌آفرین را
سزد گر «نیر اعظم» نهی نام | که از نامش برآید سال اتمام
و گر باید ازین خوشتر گهر سفت | «ریاض ملک معنی» می‌توان گفت
سپس بهر بقای حامی دین | دعا از غالب و از خلق آمین
شهنشه را حیات جاودان باد | بهارستان جاهش بی‌خزان باد

۱۰
تقریظ آئین اکبری

مژده یاران را که این دیرین کتاب | یافت از اقبال سید فتح باب
دیده بینا آمد و بازو قوی | کهنگی پوشید تشریف نوی
وینکه در تصحیح «آئین» رای اوست | ننگ و عار همت والای اوست
دل به شغلی بست و خود را شاد کرد | خود مبارک بنده‌ای آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود | هم بدین کارش همی داند ستود
بر چنین کاری که اصلش این بود | آن ستاید کش ریا آئین بود
من که آئین ریا را دشمنم | در وفا اندازه‌دان خود منم
گر بدین کارش نگویم آفرین | جای آن دارد که جویم آفرین
با بدآئینان نمانم در سخن | کس نداند آنچه دانم در سخن
کس مخر باشد به گیتی این متاع | خواجه را چبود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتر است | تا چه بیند کان به دیدن در خور است
گر ز آئین میرود با ما سخن | چشم بگشا و اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان را نگر | شیوه و انداز اینان را نگر
تا چه آئینها پدید آورده‌اند | آنچه هرگز کس ندید، آورده‌اند
زین هنرمندان هنر بیشی گرفت | سعی بر پیشینیان پیشی گرفت

(۱) م: گوهر

حق این قوم است آئین داشتن کس نیارد ملک به زین داشتن
داد و دانش را به هم پیوسته‌اند هند را صدگونه آئین بسته‌اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده‌اند اینان بر آب دود کشتی را همی‌راند در آب
گه دخان کشتی به جیحون می‌برد گه دخان گردون به هامون می‌برد
غلتک گردون به‌گرداند دخان نره گاو و اسپ را ماند دخان
از دخان زورق به رفتار آمده باد و موج این هر دو بیکار آمده
نغمه‌ها بی‌زخمه از ساز آورند حرف چون طائر به پرواز آورند
هین نمی‌بینی که این دانا گروه در دو دم آرند حرف از صد گروه
میزنند آتش به باد اندر همی می‌درخشد باد چون اخگر همی
رو به لندن کاندران رخشنده باغ شهر روشن گشته در شب بی‌چراغ
کار و بار مردم هشیار بین در هر آئین، صد نوآئین کار بین
پیش این آئین که دارد روزگار گشته آئین دگر تقویم پار
هست ای فرزانهٔ بیدار مغز در کتاب این‌گونه آئینهای نغز؟
چون چنین گنج گهر بیند کسی خوشه زان خرمن چرا چیند کسی؟
طرز تحریریش اگر گوئی خوش است نی فزون از هرچه میجوئی خوش است
هر خوشی را خوشتری هم بوده‌است گر سری هست افسری هم بوده است
مبداء فیاض را مشمر بخیل نوز(۱) می ریزد رطبها زان نخیل
مرده پروردن مبارک کار نیست خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آئین خموشی دلکش است گر چه خوش گفتی، نگفتن هم خوش است
در جهان سیدپرستی دین تست از ثنا بگذر دعا آئین تست
این سراپا فرّهٔ و فرهنگ را سید احمدخان عارف جنگ را
هر چه خواهد از خدا موجود باد پیشکارش طالع مسعود باد

۱۱
ابر گهربار

سپاسی کزو نامه نامی شود سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار زوست سخن چون خط از رخ نمودار زوست
سپاسی که تا لب ازو کام یافت روانها بدان رامش آرام یافت

(۱) م: نور – نوز مخفف هنوز صحیح است

سپاسی که فرزانهٔ دم‌شناس / بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسی که فرخ سروشان راز / بران زمزم‌آباد گویند باز
سپاسی که شوریدگان الست / دهندش به بانگ قلم دل ز دست
سپاسی به پوزش درآمیخته / ز دل جسته و با دل آویخته
سپاسی ز بسیاری جوش دل / ز اندیشه پیوند غفلت گسل
سپاس دوئی سوز کثرت ربای / سپاس دل‌افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری / بدین شیوه بخشد شناساوری
خدائی که زانگونه روزی دهد / که هم روزی و هم دو روزی دهد
به نامی که گم‌گشته بردن درو / ز پُرّی نگنجد شمردن درو
کسی را که باشد بر انگشتری / زند گرد او حلقه دیو و پری
متاع اثر بسکه ارزان دهد / مسیحا بدان مرده را جان دهد
رضا داد، کاید به بردن همی / دهد تن به بند شمردن همی
نباشد اگر بخشش عام او / کرا زهرهٔ بردن نام او
به فرخندگی هر که نامش گرفت / هما از هوا راه دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین / تراشند پاکانش از دل نگین
به دل هر که سوزنده داغش نهاد / پری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوز داغش ز بس دل‌پسند / سویدا سزد بر جمالش سپند
رضا جوی هر دل که درویش هست / هوا خواه هر رخ که گردیش هست
نرنجد ز انبوه خوانندگان / نیاید ستوه از پناهندگان
خرد جنس هستی فروشندگان / دهد مزد بیهوده کوشندگان
رباید دل اما ز دلدادگان / کشد ناز لیکن ز افتادگان
ز بادی که بر دل وزد در نهفت / زبان را به پیدا درآرد به گفت
نگه را که بیرون نباشد ز چشم / دهد بال پیدائی مهر و خشم
دل و دست با هم دگر دوخته / درین کیسه کردار اندوخته
روان و خرد با هم آمیخته / ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهرها شمردن توان / نه راه اندرین پرده بُردن توان
نگاهی به گردنده کاخ بلند / کش اندازه چونست و آثار چند
ز رخشانی گونهٔ لاژورد / دمد گونه‌گون رنگش از هر نورد
به هر یک نمودش دوصد رنگ در / به هر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن، ور آواز خوش / خم رنگ خوش، پردهٔ ساز خوش
بیندیش کاین چرخ و پروین کراست / چنین پردهٔ ساز رنگین کراست
نگاهی به بازیگه روزگار / ز بازیگرانش یکی نوبهار

که چون سیمیا درنمود آورد اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیانی بنفش شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو پَرَد نامه هر سو ز بال تذرو
به حالیکه عریان بود پیکرش دمد چشم نرگس ز فرق سرش
چمن خلد و کوثر شود آبگیر خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بیندیش کاین روزگار از کجاست نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ بر هم زدن نشاید ز دانست او دم زدن
گروهی به بند گهر یافتن فروبسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه بر کان نخورد یکی ره به نایاب گوهر نبرد
به دانش ترا دیده ور کرده‌اند چراغی درین بزم برکرده‌اند
خرد کز جهانیست پیشش خبر نباشد ز عنوان خویشش خبر
نبیند جز این هیچ بیننده‌ای که ما را بود آفریننده‌ای
که اندازهٔ آفرینش بدوست دمِ دانش و داد بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار به خور روشنائی ده روزگار
گشایندهٔ گوهر آگین پرند ز پروین به پهنای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکر آبِ و گل شمارندهٔ گوهر جان و دل
به گردش درآرندهٔ نه سپهر به گردون برآرندهٔ ماه و مهر
روان را به‌دانست سرمایه‌ساز زبان را به گفتار پیرایه ساز
به شاهی نشانندهٔ خسروان ز رهزن رهاننده رهروان
به دانش به‌اندیش فرزانگان به مستی نگهدار دیوانگان
شناسا گر رازدانان به راست توانا کن ناتوانان به خواست
جگر را ز خونابه آشام ده نفس را به بیتابی آرام ده
به هر دم ز آوازِ پیوند بخش به هر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از سرخوشی شور در می فکن هم از ناله جان در تن نی فکن
روان را به دانش گهر زای دار جهان را به دستور برپای دار
شناسندگان را به خود رهنمای هراسندگان را غم از دل ربای
نفسها به سودای او ناله‌خیز جگرها به صحرای او ریز ریز
رگ ابر را اشکباری ازوست دم برق را بیقراری ازوست
زبانهای خاموش گویای او نهانهای اندیشه پیدای او
به گویائی از وی زبان فصیح خورد زلّهٔ زاچ سور مسیح
به جنبش ازو نال کلک دبیر نماید به مردم رگ جان تیر
خرد را که جوید شناسائیش نگه خیره در برق پیدائیش

دوئی بی‌کفن مردهٔ در رهش / خودی دادگر شحنهٔ درگهش
گر از جان سپاران نازش کسی است / ور از پرده‌داران رازش کسی است
مرآن را پلارک رگ گردنی / مر این را روان مجرد تنی
ز گرمی که باشد به هنگامه‌اش / ز تیزی که دارد قط خامه‌اش
زبانهای افسردگان آتشین / منشهای سنگین دلان نازنین
زهی هستی محض و عین وجود / که نازد به یکتائیش هست و بود
ز شاخابه کز قلزمی سر دهد / به هر تشنه آشام دیگر دهد
به یک باده بخشد ز پیمانه‌ای / به هر ذره رقص جداگانه‌ای
جهانی ز طوفان به غرقاب در / هنوزش همان چین به گرداب در
گروهی ز مستی به غوغا درون / هنوزش همان می به مینا درون
اسیرش ز بندی که بر پای اوست / سگالد که بر تخت چین جای اوست
شهیدش به خویش از طرب بهره‌مند / به جز چشم زخمش نباشد گزند
ز بانگی که خیزد ز خون در دلش / بدان تار ماند رگ بسملش
که چون خواهدش رغبت انگیزتر / مغنی کند زخمه را تیزتر
شبستانیانش ز می غازه جوی / بیابانیانش ز خور تازه روی
گرانمایگان غرق کوثر ازو / خسان خستهٔ موج ساغر ازو
مناجاتیان پیش وی در نماز / خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافرانند زنهاریش / و گر مومنان در پرستاریش
«هوالحق» سرایان او غیب جوی / «اناالحق» نوایان او تلخ گوی
رهش را ز جانها غباری بلند / غمش را ز خال عروسان سپند
نه تنها خوشی نازپرورد اوست / که غم نیز دل را ره‌آورد اوست
اگر شادکامی شکر می‌خورد / وگر نامرادی جگر می‌خورد
نه آنرا نشاطی به پیوند اوست / که اینهم به هستی نشانمند اوست
ز آئین‌نگاران به هنگامه در / رقم گشته نامش به هر نامه در
لغت زان شود تازی و پهلوی / که بالد سخن چون پذیرد نوی
سخن گر به صد پرده دمساز گشت / چنان کامد از وی به وی بازگشت
به هرلب که جوئی نوائی ازوست / به هر سر که بینی هوائی ازوست
اگر دیوساری است بیهوش و هنگ / که همواره پیکر تراشد ز سنگ
به بت سجده زان رو روا داشته / که بت را خداوند پنداشته
وگر خیره چشمی است نیّرپرست / به درد می از جام اندیشه مست
به مهرش از آن راه جنبیده مهر / کزین روزنش دوست بنموده چهر
ز تاری درونان اهریمنی / گروهی بود کز خرد دشمنی

ز بس داد ناآشنائی دهند
به آتش نشانِ خدائی دهند
به تنها به آذر گرایش کنان
به دلها خدارا نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت و کوی
خداوند جوی و خداوند گوی
ز رسمی که خود را بر آن بسته‌اند
به یزدان‌پرستی میان بسته‌اند
ز مهری که بی‌خواست در دل بود
پرستند حق، گر به باطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکی‌است
پرستنده انبوه و یزدان یکی‌است
کدامی کشش کان ازان سوی نیست
بد و نیک را جز به وی روی نیست
جهان چیست؟ آئینه آگهی
فضای نظرگاه وجه‌اللهی
نه هر سو که رو آوری سوی اوست؟
خود آن رو که آورده‌ای روی اوست
ز هر ذره کاری به تنهائیش
نشان بازیابی ز یکتائیش
چو این جمله را گفته‌ای عالم اوست
به‌گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
چو اینجا رسیدم، همایون سروش
به من بانگ برزد که «غالب خموش»
بپاشید در لرزه بندم ز بند
تپان همچو بر روی آتش سپند
چو از وی پذیرای راز آمدم
مناجات را پرده‌ساز آمدم
به ساز نیایش شدم زخمه ریز
بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

۱۲
مناجات

خدایا زبانی که بخشیده‌ای
به نیروی جانی که بخشیده‌ای
دمادم به جنبش گراید همی
ز راز تو حرفی سراید همی
ندانم که پیوند حرف از کجاست
درین پرده لحنی شگرف از کجاست
گر از دل شناسم جنون بیش نیست
که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نیرو دهد
خود او را زمن حیرتی رو دهد
نه آخر سخن را گشایش ز تست
به نابود چندین نمایش ز تست
چو پیدا تو باشی، نهان هم توئی
اگر پرده‌ای باشد، آن هم توئی
به هر پرده دمساز کس جز تو نیست
شناسندهٔ راز کس جز تو نیست
چه باشد چنین پرده‌ها ساختن
شکافی به هر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه رو؟
چو کس جز تو نبود، حجاب از چه رو؟
همانا از آنجا که توقیع ذات
بود فرد فهرست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی دروست
ظهور شیون خدائی دروست
ز فرماندهی خاست فرمانبری
شناساوری شد شناساگری

ترا با خود اندر پرند خیال بود نقطه‌ای از صفات کمال
کزان نقطه خیزد سیاه و سپید وزآن پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم بدان بشکفد گل به باغ از نسیم
از آنجا نگه روشنائی برد وز آنجا نفس نغمه زائی برد
از آن جنبش آید به شوخی برون اگر موج رنگ است ور موج خون
اگر سود گوهر به دامن برد زیان گر خود اخگر به خرمن برد
ز آلایش کفر و پرداز دین ز داغ گمان و فروغ یقین
به هر گونه پردازش هست و بود جمال و جلال تو گیرد نمود
به گردون ز مهر وبه اختر ز تاب به دریا ز موج و به گوهر ز آب
به انسان ز نطق و به مرغ از خروش به نادان ز وهم و به دانا ز هوش
به چشم از نگاه و به آهو ز رم به چنگ از نوای و به مطرب زدم
به باغ از بهار و به شاه از نگین به گیسو ز پیچ و به ابرو ز چین
عیار وجود آشکارا کنی نشانهای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو جلال تو تاب تو از خوی تو
جمال ترا ذره از آفتاب جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرائی‌یی همانا خیالی و تنهائی‌یی
توئی آنکه چون پاگذاری به راه نیابی به جز خویشتن جلوه‌گاه
چو رو درتماشای خویش آوری هم از خویش آئینه پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن که کس جز تو گنجد درین انجمن
به فرمان خواهش که آن شان تست هم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز هنگامه اندر ضمیر چو نم در یم و رشته اندر حریر
ظهور صفات تو جز در تو نیست نشانهای ذات تو جز در تو نیست
ز خواهش به کوریِ چشم دوئی(۱) به آرایش دهر کان هم توئی
گشائی نورد هنر رنگ رنگ کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
ز هر پرده پیدا نواسازی‌ئی بهر جلوه پنهان نظر بازی‌ئی
پدید آوری برگ و سازی فراخ چو نخلی به انبوهی برگ و(۲) شاخ
درین گون‌گون آرزو خواستن بود چون به بایست آراستن
ز هر پرده رنگی که گیرد گشاد چنان دلکش افتد که بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد بر هر جا رسد هر چه از در رسد
بنه چرخ والائی و برتری به چار آخشیج آدمی پیکری

(۱) م: دوئی، س: روئی (۲) م: برگ و شاخ، س: برگ شاخ

به یزدانیان فرهٔ ایزدی — به یونانیان بهره بخردی
به کشور گشایان دم گیر و دار — به مسکین گدایان غم پود و تار
به ناهیدیان بادهٔ بی غمی — به کیوانیان گونهٔ ماتمی
به مستان نشید و به عشاق آه — به آهن کلید و به زر نام شاه
به بیرنگ نقش و به پرکار سیر — به طامات لعن و به طاعات خیر
به ابر از پی خاک آب حیات — به خاک از نم ابر جوش نبات
به می در فروغی که چون بر دمد — ز سیمای میخواره نیّر دمد
به نی در نوائی که چون برکشند — به آواز آن ناله ساغر کشند
به ساقی خرامی که از دلبری — ز شاهد برد دل به ساقیگری
به شاهد ادائی که از سرخوشی — به ساقی دهد داروی بیهشی
به آزاده دستی که ساغر زند — به افتاده سنگی که بر سرزند
هر آئینه ما را که تر دامنیم — ز دیوانگی با خرد دشمنیم
ز آلودگیها گرانی بود — همه سختی و سخت جانی بود
ز هر شیوه ناسازگاری رسد — ز هر گوشه صدگونه خواری رسد
به بزم ارچه در خوردن بادهایم — ولیکن بدان گوشه افتادهایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیج — نیابیم جز گردش از جام هیچ
به کفر آنچنان کرده کوشش که خویش — نباشیم تاری ز زنّار بیش
ز لب جز به ناگفتنیکار نه — ز خود جز به نفرین سزاوار نه
نه سودای عشق و نه راه صواب — نه در سینه آتش، نه در دیده آب
نه دستور دان و نه خسرو شناس — نه از شحنهٔ شرع در دل هراس
نیاسوده از ما به کنج و کمین — کسی جز وقایع نگار یمین
گناه آن قدرها برون از شمار — که رنجد یسار سروش یسار
چو از پردهٔ پرس و جو بگذرند — روانهای ما را به دوزخ برند
هر آئینه از ما به تردامنی — فرومیرد آتش بدان روشنی
بدان تا چو این گرد خیزد ز راه — بسوزند مارا به شرم گناه
ولی با چنین آتشی خانه سوز — تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
نه این بسکه سوزان بداغ توایم — ز پروانگان چراغ توایم
به هر گونه کالا روائی ز تست — به ما بهرهٔ ناروائی ز تست
ز ابری که بارد به گلزار بر — بروید گیاهی به دیوار بر
بدان نابرومندی آن ناتوان — ز سرسبزی باغ بخشد نشان
اگر خوار ور ناروائیم ما — به باغ تو برگ گیائیم ما
به خویش از ظهور جلالت خوشیم — فروزینهٔ ایزدی آتشیم

تراب جگر خستگی را نمی‌است / که گلهای باغ ترا شبنمی است
ز ره ناشناسان کژرو به گشت / دمد جادهٔ دیگر از روی دشت
فزاید به غوغای یوسف دو بهر / ترنج و کف خرده‌گیران شهر
اگر کاسهٔ قیس مسکین شکست / صدائی ز لیلیٰ دران کاسه هست

۱۳
حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ / ز پهلو برون راند لشکر به جنگ
گزین شهسواران عنان بر عنان / مهین نیزه‌داران سنان بر سنان
به پیچش ز چرمین عنانهای سخت / زحل را به دلو اندرون پاره رخت
به جنبش ز رخشان سنانهای تیز / به روی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه با لشکر نامجوی / به اقلیم بیگانه آورد روی
ز بس چست خود را به پیکار برد / به دشمن شبیخون به ایوار برد
بدان دم که در رهروی برگرفت / ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند / به لشکر زر و مال دشمن فشاند
از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد / سر خصم پامزد خود برشمرد
هنوز از غباری که برجسته بود / بسا ذرّه بر خاک ننشسته بود
که در جنبش از چرخ آرام یافت / ز دادارِ پیروزگر کام یافت
نیازش ز فرخندگی ناز گشت / سوی کشور خویشتن بازگشت
خود آهسته رو بود و در ره ز پیش / فرستاد فرمان به دستور خویش
که فرمان دهد تا به هر گونه بهر / ببندند آئین شادی به شهر
نمطها به آراستن نو کنند / پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلگشا مژده کز شه رسید / بهار طرب را سحرگه رسید
به روزی که بایستی از شاهراه / به ایوان خرامد خداوند گاه
هم از شام مشعل برافروختند / امینان به کوشش نفس سوختند
به مهتاب شستند سیمای خاک / فشاندند پروین به دیبای خاک
به بازارها سو به سو صف به صف / به‌پیرایه بندی گشودند کف
ز هر پرده نقشی برانگیختند / به هر گوشه چینی درآویختند
بدان گونه آئینه‌ها ساختند / که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب / ز هر گوشه سرزد هزار آفتاب
زمین را ز گرمی بجوشید مغز / برون داد از کان گهرهای نغز

به آرایش جادهٔ رهگذار صدف ریخت از بحر در بر کنار
تو گوئی ز تاب گهرها به روز که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
چو هر کس به اندازهٔ دسترس به شادی زد از خودنمائی نفس
گروهی ز بی‌مایه زندانیان علی‌الرغم نوکیسه سامانیان
به آئین ببستند از خویشتن سیه‌پرده‌ای بر رخ انجمن
که هر تارزان پرده زنجیر بود نوا ناله، گر بم و گر زیر بود
به مرغوله کاندر نوا داشتند همان دود دل بر هوا داشتند
بر اجزای تن جابجا بند سخت به هر بند لختی ز تن لخت لخت
نفس گرم شغل چراغان ز آه ز گرمی خس و خار سوزان به راه
چو گیتی گشا موکب خسروی قدم‌سنج اندازهٔ رهروی
به شهر اندرآورداز راه روی رسیدند گوهرکشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فروریختند به مغز زمین رنگ و بو ریختند
ز آئین که در شهر بربسته بود دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تا رود خطوهٔ چند پیش بجنبید هر نقش بر جای خویش
جگر گون نگاهان خونین نوا گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مشتی گهر ملک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان هوسهای خویش کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شه دیده‌ور را دل از جای رفت به خاموشیش بر زبان «های» رفت
خموشی به دلجوئی آواز شد ترحم به گفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت نوید رهائی به سر جوش ریخت
ده و دودهٔ و گنجدانها ز پی گدایان روان کاروانها ز پی
عزیزی که یارای گفتار داشت به هر پرده اندازه‌ای بار داشت
ز بیداد ذوق شناسا وری فغان برکشید اندران داوری
که الماس در زر نشانندگان نسنجیده گوهر فشانندگان
بیایند وداغ بیائی روند جگر تشنه مرحبائی روند
تهی‌کیسگان تا دمی برکشند به گردون زر و لعل و گوهر کشند
به حرفی کز و لب گهرخیز شد جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
که اینان جگرخستگان من‌اند به آهن فروبستگان من‌اند
به جز موی و ناخن که بینی دراز زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زر از آهن است گر آهن ز من، ور گلیم از من است
نیاورده‌اند آنچه آورده‌اند ز من برده‌اند آنچه آورده‌اند
به آئین در آئینهٔ انجمن مرا کرده‌اند آشکاره به من

ازان رو که در تب ز تاب من‌اند همان ذرّهٔ آفتاب من‌اند
تو نیز ای که هر چیز و هرکس ز تست بهار و خزان و گل و خس ز تست
به روزی که مردم شوند انجمن شود تازه پیوند جانها به تن
روان را به نیکی نوازندگان به سرمایهٔ خویش نازندگان
گهرهای شهوار پیش آورند فروهیده کردار پیش آورند
ز نوری که ریزند و خرمن کنند جهان را به خود چشم روشن کنند
به هنگامه با این جگرگوشگان درآیند مشتی جگرتوشگان
ز حسرت به دل بُرده دندان فرو ز خجلت سر اندر گریبان فرو
در آن حلقه من باشم وسینه‌ای ز غمهای ایام گنجینه‌ای
در آب و در آتش به سر برده‌ای ز دشواری زیستن مرده‌ای
تن از سایه خود به بیم اندرون دل از غم به پهلو دو نیم اندرون
ز ناسازی و ناتوانی به هم دم اندر کشاکش ز پیوندِ دم
ز بس تیرگیهای روز سیاه نگه خورده آسیب دوش از نگاه
ببخشای بر ناکسیهای من تهیدست و در مانده‌ام، وای من
به دوش ترازو منه بار من نسنجیده بگذار کردار من
به کردار سنجی میفزای رنج گرانباری درد عمرم بسنج
که من با خود از هرچه سنجد خیال ندارم به غیر از نشان جلال
اگر دیگران را بود گفت و کرد مرا مایهٔ عمر رنج است و درد
چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود غمی تازه در هر نورد از تو بود
فرو هل که حسرت خمیر من است دم سرد من زمهریر من است
مبادا به گیتی چو من هیچ کس جحیمی دل و زمهریری نفس
به پرسش مرا در هم افشرده گیر پرکاه را صرصری برده گیر
پس آنگه به ذوزخ فرستاده دان در آتش خس از باد افتاده دان
ز دودی که برخیزد از سوز من شود بیش تاریکی روز من
در آن تیرگی نبود آب حیات که بروی خضر را نویسی برات
ز دود و شراری که من در دهم نه گردون فرازم، نه اختر دهم
فتد بر تنم چون ازان شعله داغ نسوزد به خاک شهیدان چراغ
اگر نالم از غم ز غوغای من نپیچد به فردوس آوای من؟
که زهاد مینونشین زان صدا به افشاندن دست کوبند پا
و گر همچنین است فرجام کار که می‌باید از کرده راندن شمار
مرا نیز یارای گفتار ده چو گویم بر آن گفته زنهار ده
درین خستگی پوزش از من مجوی بود بندهٔ خسته گستاخ گوی

دل از غصه خون شد نهفتن چه سود / چو ناگفته دانی، به گفتن چه سود
زبان گر چه من دارم، اما ز تست / به تست ارچه گفتارم، اما ز تست
همانا تو دانی که کافر نیم / پرستار خورشید و آذر نیم
نکشتم کسی را به اهریمنی / نبردم ز کس مایه در رهزنی
مگر می که آتش به گورم ازوست[1] / به هنگامه پرواز مورم ازوست
من اندوهگین و می انده ربای / چه میکردم ای بنده‌پرور خدای
حساب می و رامش و رنگ و بوی / ز جمشید و بهرام و پرویز جوی
که از باده تا چهره افروختند / دل دشمن و چشم بد سوختند
نه از من که از تاب می گاه گاه / به دریوزه رخ کرده باشم سیاه
نه بستان‌سرائی، نه میخانه‌ای / نه دستان‌سرائی، نه جانانه‌ای
نه رقص پری‌پیکران بر بساط / نه غوغای رامشگران در رباط
شبانگه به می رهنمونم شدی / سحرگه طلبکار خونم شدی
تمنای معشوقهٔ باده‌نوش / تقاضای بیهودهٔ میفروش
چه گویم چو هنگام گفتن گذشت / ز عمر گرانمایه بر من گذشت
بسا روزگاران به دلدادگی / بسا نوبهاران به بی‌بادگی
بسا روز باران و شبهای ماه / که بودست بی می به چشمم سیاه
افقها پر از ابر بهمن مهی / سفالینه جام من از می تهی
بهاران و من در غم برگ و ساز / در خانه از بینوائی فراز
جهان از گل و لاله پربوی و رنگ / من و حجره و دامنی زیر سنگ
دم عیش جز رقص بسمل نبود / به اندازهٔ خواهش دل نبود
اگر تافتم رشته، گوهر شکست / وگر یافتم باده، ساغر شکست
چه خواهی ز دلق می‌آلود من / ببین جسم خمیازه فرسود من
ز پائیز گویم، بهارم گذشت / ز می بگذرم، روزگارم گذشت
به ناسازگاری ز همسایگان / به سرمایه‌جوئی ز بی‌مایگان
سر از منت ناکسان زیر خاک / لب از خاکبوس خسان چاک چاک
به گیتی ورم بینوا داشتی / دلم را اسیر هوا داشتی
نه بخشنده شاهی که بارم دهد / به هر بار زر پیل بارم دهد
که چون پیل زانجا برانگیزمی / زرش بر گدایان فروریزمی
نه نازک‌نگاری که نازش کشم / به هر بوسه زلف درازش کشم
چو زان غمزه نیشی به دل برخورد / رگ جان غم نوک نشتر خورد

(۱) م: ازوست، س: از دست

بدان عمر ناخوش که من داشتم ز جان خار در پیرهن داشتم
چو دل زین هوسها به جوش آمدی ز دل بانگ خونم به گوش آمدی
هنوزم همان دل به جوش اندرست ز دل بانگ خونم به گوش اندرست
چو آن نامرادی به یاد آیدم به فردوس هم دل نیاسایدم
دلی را که کمتر شکیبد به باغ در آتش چه سوزی به سوزنده داغ
صبوحی خورم گر شراب طهور کجا زهرهٔ صبح و جام بلور
دم شب‌رویهای مستانه کو به هنگامه غوغای مستانه کو
دران پاک میخانهٔ بیخروش چه گنجائی شورش نای و نوش
سیه‌مستی ابر و باران کجا؟ غم هجر و ذوق بهاران کجا؟
اگر حور در دل خیالش که چه؟ غم هجر و ذوق وصالش که چه؟
چه منت نهد ناشناسا نگار؟ چه لذت دهد وصل بی‌انتظار؟
گریزد دم بوسه اینش کجا؟ فریبد به سوگند وینش کجا؟
برد حکم و نبود لبش تلخ‌گوی دهد کام و نبود دلش کامجوی
نظربازی و ذوق دیدار کو؟ به فردوس روزن به دیوار کو
نه چشم آرزومند دلّاله‌ای نه دل تشنهٔ ماه پرکاله‌ای
ازینها که پیوسته می‌خواست دل هنوزم همان حسرت‌آلاست دل
چو پرسش رگی را بکاود ز دل دوصد دجله خونم تراود ز دل
به هر جرم کز روی دفتر رسد ز من حسرتی در برابر رسد
بفرمای کاین داوری چون بود که از جرم من حسرت افزون بود
هر آئینه همچون منی را به بند تلافی فرا خور بود، نی گزند
بدین مویه در روز امید و بیم بگریم بدانسان که عرش عظیم
شود از تو سیلاب را چاره جوی تو بخشی بدان گریه‌ام آبروی
و گر خون حسرت هدر کرده‌ای ز پاداش قطع‌نظر کرده‌ای
گذشتم ز حسرت امیدیم هست سپید آب روی سپیدیم هست
که البته این رند ناپارسا کج‌اندیشه گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست هوادار فرزانه وخشور تست
به بند امید استواری فرست به غالب خط رستگاری فرست

۱۴
نعت

بنامیزد ای کلک قدسی صریر
به هر جنبش از غیب نیرو پذیر

ز مهرم به دل همچو آه اندر آی
ز دل تا برآرم به گردون برآی

چو بر سلسبیلت ره افتد به خم
خیابان خیابان به مینو به چم

به دم درکش آب گهرسای را
نمودار کن گوهر لای را

فرو رو بدان لای و دیگر بروی
ز سرسبز گرد و فرو سو بپوی

شکافی از آن در به خویش اندر آر
بهشتی نسیمی به پیش اندر آر

بدان نم که اندر سرشت آوری
بدان باد خوش کز بهشت آوری

دلآویزتر جنبشی ساز کن
به جنبش رقم‌سنجی آغاز کن

درودی به عنوان دفتر نویس
به دیباچه نعت پیمبر نویس

محمد کز آئینهٔ روی دوست
جز اینش ندانست دانا که اوست

زهی روشن آئینهٔ ایزدی
که در وی نگنجیده زنگ خودی

ز راز نهان پرده‌ای برزده
ز ذات خدا معجزی سرزده

تمنای دیرینهٔ کردگار
به وی ایزد از خویش امیدوار

تن از نور پالوده سرچشمه‌ای
ولی همچو مهتاب در چشمه‌ای

به هر جام ازو تشنه‌ای جرعه‌خواه
به هر گام ازو معجزی سربه راه

کلامش به دل در فرود آمدن
ز دم جسته پیشی به زود آمدن

خرامش به سنگ از قدم نقشبند
به رنگی که نادیده پایش گزند

به دستش گشاد قلم نارسا
به کلکش سواد رقم نارسا

دل امید جای زیان‌دیدگان
نظر قبله‌گاه جهاندیدگان

به رفتار صحرا گلستان کنی
به گفتار کافر مسلمان کنی

به دنیا ز دین روشنائی دهی
به عقبیٰ ز آتش رهائی دهی

به خویِ خوش اندوه‌کاه همه
به آمرزش امیدگاه همه

لب نازنینش گزارش پذیر
جهان آفرینش سپارش پذیر

زمین دل ز کف دادهٔ پای او
خود از نقش پایش سویدای او

پی آنکه او را ببوسد قدم
لب آورده یثرب ز زمزم به هم

ز بس محرم پردهٔ راز بود
به نزدیکی حق سرافراز بود

ز رازی که با وی سرودی سروش
صدائیش بودی ز اول به گوش

خهی قبلهٔ آدمیزادگان
نظرگاه پیشین فرستادگان

کسائی ده نسل آدم به خویش روائی ده نقد عالم به خویش
بلندی ده کعبه، بالای او گرامی کن سجده، سیمای او
یمن روشن از پرتو روی او ختن بستهٔ چین گیسوی او
به کیش فریور جهان رهنمای ز بیراهه پویان خرامش ربای
ز بت بندگی مردم آزاد کن جهانی به یک خانه آباد کن
به محراب مسجد رخ‌آرای دیر به اندیش خویش و دعاگوی غیر
تو گوئی ز بس دل ز دشمن رباست که سنگ درش سنگ آهن‌رباست
ز خونیکه در کربلا شد سبیل ادا کرد وام زمان خلیل
گزین بنده کز بندگی سر نتافت ز والا بسیچی عوض بر نتافت
کنش را بدان گونه شیرازه بست بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری بود سبز جایش به پیغمبری
دل افسرده مالک ز خوش خوئیش کمر بسته رضوان به دلجوئیش
ز کوثر ببینند تا درگهش ز طوبیٰ همان تا به لشکرگهش
کدوی گدا و شراب طهور کف پای درویش و رخسار حور
ز بادی که از دم بر افلاک زد ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فرازین جهانش ز خود بیش دید فرودین گروهش هم از خویش دید
مگس ران خوانش پر جبرئیل به خوانگستری پیشکارش خلیل
جمالش دل‌افروز روحانیان خیالش نظرسوز یونانیان
به دم، حرز بازوی افلاکیان به پیوند، پیرایهٔ خاکیان
به معراج رایت به گردون بری بدین شبروان بر شبیخون بری
سخن تا دم از ذکر معراج زد به من چشمک خواهش تاج زد
همانا تهی‌دستم انگاشته که خواری به من بر روا داشته
چو نبود مرا زین تمنا گزیر هر آئینه گردم تمنا پذیر
ز مه پایه تا کلبهٔ مشتری بروبم فلک را به جولانگری
نفس ریزه‌های فروزنده هور جگر پاره‌های کواکب ز نور
که افتاده بینم بدان رهگذار گدایانه برچینم از ره نثار
نثار شبی کش ستایشگرم به چیدن ز بالا فرود آورم
کنم تاج طرح از گهر ریزه‌ها ز گوهر به تاج اندر آویزه‌ها
به سائل دهم تا رسانم سرش به جائی کز آنجا رسید افسرش

۱۵
بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار   شبی بود سرجوش لیل و نهار
شبی دیده[۱] روشن کن دلفروز   ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز
شبی فرد فهرست آثار عید   بیاضش ز جوش رقم ناپدید
ز ایام، فیض سحر یافته   به شبگیر، خورشید دریافته
به روشندلی مایه‌اندوز بود   چنین شب مگر بهر یک روز بود
در آن روز فرخنده آن شب نخست   همه روز خود را به خورشید شست
فرو رفت چون روز، لیلای شب   برآراست محمل به رسم عرب
رخی جلوه‌گر در پرند سیاه   چو از مردمک جوش نور نگاه
به راهش ز بس نور می‌بیختند   به هر ذره خورشید می‌ریختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت؟   نیازی به خورشید تابان نداشت
نگویم شبی، ماهوش دلبری   خور از زیور پیکرش گوهری
گر از زیوری گوهری کم شود   چه از تابش پیکری کم شود
به زیر زمین کرده خفاش روی   پی امن گردید خورشید جوی
چنان گشته سر تا سر اجزای خاک   فروغانی و روشن و تابناک
که گوئی مگر مهر زیر زمین   فروزان فوه بود و پشت نگین
و یا خاک با جوهر آفتاب   بیامیخت چون دُردِ می با شراب
سحر با خود از خود بریده امید   که چون پیش این شب توان شد سپید
به فرض ار درآن شب ز بی رهروی[۲]   زدی مهرتابان دم از شبروی
بدان گونه بودی به چشم خیال   که شاهد نهد بر رخ از مشک خال
شده چشم اعمی در آن جوش نور   تماشاگر حال اهل قبور
دریغا نبودم، اگر بودمی[۳]   وزان روشنی بینش افزودمی
بخندیدمی بر دبیر یسار   چو او را ز خود دیدمی شرمسار
خرد گر به گوشش نفس سوختی   برون زین نمط مایه ندوختی
که برقیست امشبْ که رم نیستش   ز جا جستن دمبدم نیستش
چگویم چسان گیتی‌افروز بود   شبی بود کز روشنی روز بود

---

(۱) م: دیده، س: دید   (۲) م: رهروی، س: ره‌دوی
(۳) م: بودمی، س: بودی

از آن روز تشبیه عارض به شب
اگر رسم گشتی نبودی عجب
در آن شب ز بس بوده رخشان سرشت
فرو خوانده مردم خط سرنوشت
نگه را به هنگامه بی سعی و رنج
نمایان ز دل راز و از خاک گنج
ز بس ریزش نور بالای نور
به گیتی روان بود دریای نور
که ناگه ورود(۱) سروشان سروش
در آن بی‌کران قلزم افکند جوش
ز بادیکه از بال جبریل خاست
تنومند موجی ازان نیل خاست
صدائی رسید از پر بهمنی
که خود گوش، چشمی شد از روشنی
مهین پرده‌دار در کبریا
گشایندهٔ پرده بر انبیا
همایون همای پیام‌آوری
به آوردن نامه نام‌آوری
روان و خرد را روانی بدو
نبی را دم رازدانی بدو
امینی «نخستین خرد» نام او
ز سرجوش نور حق‌آشام او
فروزان به فرّ فروغ یقین
چنان کز محمد دل، از وی جبین
سرایندهٔ راز بعد از درود
بدین پرده راز نهانی سرود
که ای چشم هستی به روی تو باز
نیاز تو هنگامه‌آرای ناز
خداوند گیتی خریدار تست
شب است این، ولی روز بازار تست
چنین لنگر ناز سنگین چرا
نه‌ای طور اظهار تمکین چرا؟
کسان جلوه بر طور گر دیده‌اند
ز راه تو آن سنگ برچیده‌اند
نبینی به راه اندرون سنگلاخ
کران تا کران است راهی فراخ
بلی از گدایان دیدارخواه
نبیند کسی جز به ره‌روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود
گزین پایه در بارگاهش بود
به دور تو شد «لن ترانی» کهن
فصاحت مکرر نسنجد سخن
ترا خواستارست(۲) یزدان پاک
هر آئینه از «لن ترانی» چه باک؟
توئی کانچه موسیٰ به او گفته است
خداوند یکتا به توگفته است
توئی آنکه تا مر ترا خوانده‌اند
درین رهگذر گرد بنشانده‌اند
ز ایمن چگوئی که راه ایمن است
به شبگیر بر شو که شب روشن است
بنه در ره از پرتوِ روی خویش
چراغی فراطاق ابروی خویش
نگویم که یزدان ترا عاشقست
ولی زان طرف جذبهٔ صادقست
جهان آفرین را خور و خواب نیست
تو فارغ به بستر چه خسبی؟ بایست
بیارای شمشاد بی‌سایه را
بپیمای اورنگ نه‌پایه را
چو خاطر به گفتار خویشش کشید
هما سایه رخشی به پیشش کشید

(۱) م: ورود، س: درود
(۲) م: خواستار

به روحانیان پرورش یافته ز ریحان مینو خورش یافته
هیونی که تا دم ز مستی زند زبالا قدم سوی پستی زند
ز گنبد بغلطانی ار - گردکان نیفتد که آید فرو زآسمان
شتابش به رفتار زان حد گذشت که تا گوئی «آید» ز آمد گذشت
به همچشمی «هور» ساغر سُمی به همدوشی «حور» گیسو دُمی
سبک‌خیزی‌اش خنده‌زن بر نسیم که در جنبش انگیزد از گل شمیم
هم از باد صبحی سبک‌خیزتر هم از نکهت گل دل‌آویزتر
ز ساق و سمش گر به بزم مدام کنی ساز تشبیه مینا و جام
نباشد شگفت ار به دیدن رسد که آن باده پیش از رسیدن رسد
ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد ز گلبرگ رنگ آنچنان بسترد
که دیگر بدان دیدهٔ راست‌بین کدیور نداند گل از یاسمین
دوصد ره ز چشم ار به دل دررود درین ره به جستن سراسر رود
نه اجزای بینش ز هم بگسلد نه پیوند هنجار دم بگسلد
پیمبر بدین مژدهٔ دلنواز که بودش در اندیشه از دیرباز
ز بس ذوق ناسوده بر یال دست بر آن باره یکبارگی برنشست
مثل زد برین ماجرا بلبلی که «باد آمد و برد بوی گلی»
خرامی ز مقراض «لا» تیزتر جمالی ز «الاّ» دلآویزتر
چو بود آتش آن پویهٔ آتشین برافروختش باد دامان زین
براق از قدم خار در راه سوخت پیمبر به دم «ماسوی‌الله» سوخت
فرس چون سواری سرافراز یافت دمی تازه در خویشتن بازیافت
به جنبش درآمد عنان ناگهش فضای زمین گشت جولانگهش
به سم گنج قارون نمایان‌کنان به دم عقد پروین پریشان‌کنان
چنین تا ز بیت‌المقدس گذشت ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او به راه اندرآویخت در پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت
قدم تا بر اورنگ ماهش رسید به اکلیل کیوان کلاهش رسید
ببالید چندان ز بیشیِ قَدْر که بی‌منت مهر گردید بَدْر
شد از پردلی هم به تحت‌الشعاع مقابل به خورشید در اجتماع
زمه گر کند مهر پهلو تهی چه غم، چون ز خویشش بود فربهی
چو فرمان چنان بودش از شهریار که گردد دران راه منزل شمار
به هنگام عرض نشانهای راه* بر آن پیک دانا ببخشود شاه
به فرّ قبول خودش خاص کرد به داغش نشانمند اخلاص کرد

به سیمای مه داغ چون برنهاد دوم پایه را پایه برتر نهاد
صفای گشاد خدنگ نگاه بدان حد که شد تیرش آماجگاه
به شمعی که بینش به شبگیر سوخت شه دیده‌ور تیر بر تیر دوخت
عطارد به آهنگ مدحتگری زبان جست بهر زبان‌آوری
به دستوری خواهش روزگار نهانِ خود از پرده کرد آشکار
در اندیشه پیوند قالب گرفت به خود در شد و شکل غالب گرفت
به دل گرمی شوق جرأت‌فزای شد از دست و گردید[1] دستان‌سرای
درین صفحه مدحی که من می‌کنم خود از گفتهٔ خود سخن می‌کنم
که ای ذرهٔ گرد راه تو من ز خود رفتهٔ جلوه‌گاه تو من
نظر محو حسن خدا داد تو ستم کشتهٔ غمزهٔ داد تو
به رفتار رخش تو اخترفشان به گفتار لعل تو گوهرفشان
قبول غمت حرز بازوی شاه غریب رهت جنت آرامگاه
خراج تو بر گنج گلشائیان نثار تو پارنج مشائیان
جهان‌آفرین را گرایش به تو گنه‌بخشی‌اش را نمایش به تو
سر من که بر خط فرمان تست نجاتش ز دوران به درمان تست
درین ره ستایش نگار توام به بخشایش امیدوار توام
ازان پس که گشت اندران مرحله عطارد فروزان به نور صله
سپهر سوم گشت جولانگهش جبین سود ناهید اندر رهش
بط و بربط از پیش برچیدنش نشان می و نغمه پوشیدنش
بدان گرمی از جابرانگیخت گرم که خونش ز اعضا فروریخت گرم
نه تنها به رخساره رنگش شکست که از لرزه در دست چنگش شکست
به ناخن شکستش از آن زخمه نی که دلهای شوریده خستی به وی
ز بیم از کف چنگی دلنواز به غیر از دف مه فروریخت ساز
چو درحلقهٔ شرع شد چنبری بدان دف درآمد به خنیاگری
مه و زهره با همدگر خوش بود چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که زاور به رامش گرفت چو شه سوی بالا خرامش گرفت
ردائی ز نورش به انعام داد که در جلوه بر سرکشد بامداد
رباط سوم چون نوردیده شد فرازش رباط دگر دیده شد
زر اندوده کاخی گزین منزلی ز بس روشنی دلنشین منزلی
ز هوشنگ هوشان کاؤس کوس بسی بر در خانه در خاکبوس

(۱) م: گردید، س: گردیده

به بالا و پائین ز شش راهرو — نظرها بدان حلقهٔ در گرو
بدان در به دریوزه روی همه — وزان قلزم آبی به جوی همه
دران کاخ جا کرده نام‌آوری — شهنشه نگویم شهنشه گری
جهانگیری شهریاران بدو — گل‌افشانی نوبهاران بدو
اگر نور گوئی نمودش ازو — و گر سایه جوئی وجودش ازو
به بی‌خواهشی با نظرهای پاک — ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک
به سرهنگی شرع هنگامه ساز — بدو بسته گر روزه ور خود نماز
ز شادی سر از پای نشناخته — پذیره شدن را برون تاخته
روان پیش پیشش مسیحا و بس — روانهای شاهان پیشین ز پس
قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد — ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد
ز مهرش به جنبش درآمد لبی — به هر بوسه رست از فلک کوکبی
بدینسان که گردون پر از کوکب است — هماناز گلبازی آن شب است
رسیدش بدان خسروانی مناص — به تعمیم اوقات در وقت خاص
ز نیّر نیاز و ز شاهان سجود — ز عیسیٰ سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای — بران زمره گسترد ظل همای
توانا ره‌انجام گردون خرام — فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور — به پنجم نشیمن درافتاد شور
سپهری سپهبد به پر کلاه — گهر ریزه‌ها رُفت از شاهراه
ولی بود چون بر کمر دامنش — توانگر نکرد آن گهر چیدنش
اگر خود همان یک کله وار برد — نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری — به خورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود — که سرهنگ با شه برابر شود
ازان دم که خونش به رگ گرم شد — به منت‌پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفاپیشگی — ثمر سجده آورد در ریشگی
صف‌آرا گروهی ز بهرامیان — چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاگان من تا جهانبان پشنگ — قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن — ز هم جسته پیشی به زانو زدن
روانهای ترکان خنجر گزار — پرافشان دران بزم پروانه‌وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت — فراز ششم چرخ ره برگرفت
به پیش آمدش دلگشا معبدی — چنان چون به ره ناگهان گنبدی
سروشان فرخنده امشاسپند — زده بر در صومعه دست‌بند
در و بام کاشانه خورشید زای — نکو محضری را به کاشانه جای

که منشور خوبی به تمغای اوست ظهور سعادت به امضای اوست
کنش را به بایست نیرو دهی منش را به فرزانگی خو دهی
به تلخی گوارا چو قهر طبیب به تندی ملائم چو خشم ادیب
جوانبخت پیری، همایون‌صفات ز دل‌زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پاکی گوهرش بیفشرد از مهر اندر برش
خداوند دریا و برجیس سیل ازین سو کشش بود و زانسوی میل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور چو شیر و شکر با هم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر پیمبر به ره خورد شیر و شکر
بجوشید سرچشمهٔ نور ازو خوشا راهرو، چشم بد دور ازو
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت به موجش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثربین فرزانه در درآمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت فروغ وی از داغ نتوان شناخت
به دلتنگی از بس فروخورده دود شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی وارون بسیج به زنّار تابی، کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست نخ از دست رفت و به هم سود دست
بران رفته مسکین تاسف‌کنان ز خجلت به رفتن توقف‌کنان
زدش بسکه در هر قدم بر ملا ادب «دورباش» و عنایت «صلا»
فروماند حیران بدان کار در گران گشت پایش به رفتار در
پیمبر(۱) که پویندهٔ راه بود به دادار جویندهٔ راه بود
چو زین گونه زین هفت در بند ژرف پدید آمدش فتح بابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله ز هجرش دلی داشت پرآبله
و یا خود نگاهش دران شهربند ز تیزی به دیوار روزن فکند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدار خواه زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بی‌خویشتن دود حسن سویش چنین قطره‌زن
مگر قدسیان را خود از دیرباز به راه نبی چشمها بود باز
و یا رحمت حق به جولانگهش ز سر جوش نور آب زد در رهش

(۱) م: پیمبر، س: پیغمبر

خرامنده اندر گذرگاه ناز ‏ خرامش همی‌کرد بابرگ و ساز
به نظّاره هفت آشنا از پیش ‏ روانهای کروبیان بر خیش
صور گونه‌گون از جنوب و شمال ‏ گشودند بند نقاب خیال
حمل سر به نرمی فراپیش داشت ‏ سپاسی[۱] ازان لابه بر خویش داشت
نبینی که حیوان بیگانه خوی ‏ به پوزش ز منعم بود طعمه جوی
چو او راست چوپانی آن رمه ‏ هر آئینه تازند سویش همه
دودگاو تا سوی اوبی‌درنگ ‏ سرون خودش زد به دل گاوشنگ
نبودی اگر شیر در عرض راه ‏ چریدی به چالاکی از خوشه گاه[۲]
تو گوئی به راه خداوند دور ‏ سپهر از نمود ثریا و ثور
گدائیست هندی که سر تا به پا ‏ به خرمهره آراسته گاو را
به دریوزه گستاخ پوید همی ‏ ز رهرو به ره وایه جوید همی
برینی سروشانِ فرخ‌لقا ‏ ازان هر دو کاشانهٔ دلگشا
ز پیوند خوشحالی مهر و ماه ‏ ببستند حرزی به بازوی شاه
که چون بازگردد به بنگاه خاک ‏ نباشد ز چشم بد اندیشه‌ناک
دو پیکر که گوئی ورا توامان ‏ به رهرو پذیری درآمد چمان
پی هستی شه به دست نیاز ‏ ره‌آوردی از روزهای دراز
ز بس بود جوزا دران رهروی ‏ کمر بستهٔ خدمت خسروی
بدان تا رَوَد نیمه از نیمه‌پیش[۳] ‏ ز تیزی ببرّید پیوند خویش
چو همسایه بگشود درهای نور ‏ بغلطید سرطان به دریای نور
به کاشانهٔ مه ازان فتح باب[۴] ‏ ببستند پیرایهٔ ماهتاب
چنان دلکش افتاد از هر طرف ‏ که برجیس را گشت بیت‌الشرف
به شاهانه کاخی کاسد نام داشت ‏ در از نقطهٔ اوج بهرام داشت
گشودند در تابدان اصطکاک ‏ شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گر چه چون گاو قربان او ‏ ولی شیر شدگربهٔ خوان او
نه چندان به محنت کشی خو گرفت ‏ که بر گاو بتواند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم ‏ فرو ماند بی‌حس چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر ‏ برآورد از خوشه صد دانه سر
دران راه گر توشه‌ای داشت چرخ ‏ هم از خرمنش خوشه‌ای داشت چرخ
ازین ره به خود بسکه بالید تیر ‏ هم از خانهٔ خود شرف دید تیر

---

(۱) م: سپاهی
(۲) م: گاه، س: کاه
(۳) م: بیش
(۴) م: فتح‌یاب

گشایش در گنج تا باز کرد		به میزان گهرسنجی آغاز کرد
از آنجا که در مطرح روزگار		ترازو پی سختن آید به کار
سپهر از شرف تا خیالی بپخت		زحل را به خاک ره خواجه سخت
هم آن پله را چرخ‌فرسای دید		هم این پله را بر زمین جای دید
به عقرب خداوند آن جلوه‌گاه		بران شد که تازد به سویش ز راه
ولی چون نگهبانی راه داشت		سر بازگشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان بیرهی		که از حکم شه سرنپیچد رهی
به قوس اندر آورد چون خواجه روی		سعادت به برجیس شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش		زهی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست		که در طالع من قدمبوس کیست
پذیرفت خواهم ز گردون سپاس		که باشد مرا طالع روشناس
کمان چون بدینسان نمایش گرفت		خدنگ خبر زو گشایش گرفت
چنان جست تیر از کمان دلپسند		که ننشست جز در دل گوسپند
گرفتش دوان سعد ذابح به راه		که نخجیر گیرد جلودار شاه
چو شد ذابح از تشنگی تابکش		به دولاب شد فرع دلو آبکش
عزیزان به هم کار دین می‌کنند		بلی خواجه تاشان چنین می‌کنند
زهی شوکت خواجهٔ رهسپار		که باشندش اختر به ره پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن		گسستند از دلو گردون رسن
به غمخوارگی تافتندش به دست		که گیرد مگر خواجه ماهی به شست
ز حق هر که فرمان شاهی گرفت		تواند ز مه تا به ماهی گرفت
ازان پس که این راه کوتاه شد		حمل تا به حوتش قدمگاه شد
بدان پویه پیمود این هشت چرخ		که صدبار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کان را توان خواند عرش		به ره ز اطلس خویش گسترد فرش
زهی نامور پایهٔ سرفراز		سراپردهٔ خلوتستان راز
سر رشتهٔ نازش چون و چند		به پیوند هستی بدان پایه بند
بود گرچه برتر ز افلاکیان		ولی لرزد از نالهٔ خاکیان
دل بینوائی گر آید به درد		نشیند بدان پایهٔ پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور		درین جاست هیچ و در آن پرده شور
نه از مهر نام و نه ز انجم نشان		نه دریا نمایان، نه ریگ روان
دو گیتی نمایش ز صبحش دمی		خود آن صبح را هر فلک شبنمی
ز ایزدپرستان به هر سرزمین		بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک		ز آلایش کلفت رنگ پاک

ز بس پای لغز[۱] خیال از صفا | رسیدن به پهنای آن نارسا
درآمد گرانمایه مهمان حق | به رخ ماهتاب شبستان حق
قدم زد به راهی که رفتن نداشت | نگهبان و همراه و رهزن نداشت
در آنجا که از روی فرهنگ و رای | بجا باشد ار خود نگویند جای
جهت را دم خودنمائی نماند | زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد ز ره ناپدید | سراپای بیننده شد جمله دید
درآورد بی‌کلفت سمت و سوی | بنورالسموات والارض روی
تماشا هلاک جمال بسیط | فروغ نظر موجه‌ای زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف | منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به بیرنگی ذات علم | شنیدن به عقل اندر اثبات علم
نخستین در از «لا» گشود آن رواق | ز «الاّ» به صد اندرش پیش طاق
بر «الاّ» رسید و ز «لا» در گذشت | رسیدن ز پیوند جا درگذشت
دران خلوت‌آباد راز و نیاز | به روی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر «احمد» ز میمش اثر | که آن حلقه‌ای بود بیرون در
احد جلوه‌گر با شیون و صفات | نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به مهر جهانتاب در | به هر ذره تابی ازان تاب در
ز خورشید ناگشته پرتو جدا | محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهای اندازهٔ هر شمار | همان از شکاف قلم آشکار
دوعالم خروش نوائی راز | ولیکن همان در خم بندساز
ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر | ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن، شنیدن جدائی نداشت | نمودن، ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازهٔ هر نمایش گرفت | ز وحدت به کثرت گرایش گرفت
به حکم تقاضای حب ظهور | تنزل در اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته | دم دولت سرمدی یافته
به کوشش ز طبع وفا کوش او | همان میم او حلقهٔ گوش او
به هرگونه بخشش سرافراز گشت | هم از حضرت حق به حق بازگشت
بیامد بدین خاکدان بی‌درنگ | چو در جوی آب و چو برروی رنگ
نرفته برون پای از نقش پای | که کرده قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان | بدرجست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود | که آمد ز بالا به پستی فرود

---
(۱) م: نغز

به جنبش درش حلقهٔ در همان ز وی[1] گرم بالین و بستر همان
سری را که رحمت نهد در کنار در آورد محبوب پروردگار
به خوابی که بیداری بخت او ز تار نظر بافتی رخت او
سحرگه که وقت سجودش رسید ز همنام یزدان درودش رسید
به شادی درآمد علی از درش وصال علی شادی دیگرش
شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علی چشمهٔ نوش بود صبوحی هم از بادهٔ دوش بود
دو همراز با همدگر رازگوی نشانهای بینش به هم بازگوی
دو چشم است و هر چشم را بینشی است ولی آنچه بینند هر دو، یکی است
نه‌گنجد دوئی در نبی و امام علیه‌الصلوة، علیه‌السلام

۱۶
منقبت

هزارآفرین بر من و دین من که منعم‌پرستی است آئین من
چراغی که روشن کند خانه‌ام تو گوئی منش نیز پروانه‌ام
حریفی که نوشم می از ساغرش به هر جرعه گردم به گرد سرش
برانم که دادار یکتاستی فروغ حقائق ز اسماستی
به هر گوشه از عرصه این طلسم دهد روشنائی جداگانه اسم
بران شی که هستی ضرورش بود به اسمی ز اسما ظهورش بود
کزان اسم روشن شود نام او بدان باشد آغاز و انجام او
بود هر چه بینی به[2] سودای دوست پرستار اسمی ز اسمای دوست
هر آئینه در کارگاه خیال کزان جاست انگیزش حال و قال
لبم در شمار ولی‌اللهیست دلم راز دار علی‌اللهیست
چو مربوب این اسم سامیستم نشانمند این نام نامیستم
بلندم به دانش نه پستم همی بدین نام یزدان پرستم همی
نیاساید اندیشه جز با علی ز اسما نیندیشم الّا علی
به بزم طرب هم‌نوایم علی است به کنج غم، انده ربایم علی‌است
به تنهائیم رازگوئی به اوست به هنگامه‌ام پایه جوئی به اوست
در آئینهٔ خاطرم رو دهد به اندیشه پیوسته نیرو دهد

(۱) م: زدی (۲) غ (به) ندارد

مرا ماه و مهر و شب و روز اوست — دل و دیده را محفل افروز اوست
به صحرا، به دریا براتم ازوست — به دریا ز طوفان نجاتم ازوست
خدا، گوهری را که جان خوانمش — ازآن داد تا بر وی افشانمش
مرا مایه در[1] دل و گر جان بود — ازو دانم ار خود ز یزدان بود
کنم از نبی روی در بوتراب — به مه بنگرم جلوهٔ آفتاب
ز یزدان نشاطم به حیدر بود — ز قلزم به جو آب خوشتر بود
نبی را پذیرم به پیمان او — خدا را پرستم به ایمان او
خدایش روا نیست هر چند گفت — علی را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست — خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت — تردد ندارد، ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمده — اثرها به یک جا فرود آمده
دو فرخنده یار گرانمایه بین — دو قالب ز یک نور و یک سایه بین
بدان اتحادی ک صافی بود — دو تن را یکی سایه کافی بود
ازان سایه یک جا گرایش کند — که احمد ز حیدر نمایش کند
به هر سایه کافتد ز بالای او — بود از نبی سایه هم پای او
زهی قبلهٔ اهل ایمان علی — به تن گشته همسایهٔ جان علی
پدیدار در خاندان نبی — به گیتی در، از وی نشان نبی
به یک سلک روشن ده و یک گهر — نبی را جگر پاره، او را جگر
جگر پاره‌ها چون برابر نهند — به گفتن جگر نام آن بر نهند
علی راست بعد از نبی جای او — همان حکم کل دارد اجزای او
همانا پس خاتم‌المرسلین — بود تا به مهدی علی جانشین
نژاذ علی با محمد یکی‌است — محمد همان تا محمد یکی‌است
در احمد الف نام ایزد بود — ز میم آشکارا محمد بود
الف میم را چون شوی خواستار — نه‌ماند ز احمد بجز هشت وچار
ازین نغمه کاینک ره هوش زد — به دل ذوق مدح علی جوش زد
ز کویش به گلشن سخن میکنم — ستم بر گل و نسترن می‌کنم
ز نطقش به گفتار خوان می‌نهم — سخن را شکر در دهان می‌نهم
ز لطفش به هستی خبر می‌دهم — به ریگ روان دجله سر می‌دهم
علی آن ز دوش نبی رفرفش — علی آن «یدالله» را کف، کفش
خدا را گزین بندهٔ رازدار — خدا بندگان را خداوندگار

---

(۱) م: گر

به تن بینش افروز آفاقیان به دم دانش‌آموز اشراقیان
به کثرت ز توحید پیوند بخش به بی‌برگ نخل برومند بخش
به سائل ز خواهش فزون‌تر سپار به لب تشنهٔ جرعه کوثر سپار
نوید ظفر، گردی از لشکرش حساب نظر، فردی از دفترش
گداز غمش کیمیای سرشت غبار رهش سیمیای بهشت
نگه کوثر آشامد از روی او روان تازه رو گردد از بوی او
نیازرده گوشش ز آواز وحی ضمیرش سراپردهٔ راز وحی
به راه حق اندر نشانها ازو به هر نکته در داستانها ازو
به پیوند او ربط هر سلسله خود او را رهی خضر هر مرحله
گذشته به معشوقی از همسری بدوش نبی پایش از برتری
زمین ز فلک در گذرگاه او غبار سحرخیزیِ آه او
اگر پاره‌ای گشته پستی گرا بود پاره‌ای همچنان بر هوا
به یاد حق از خواهش نفس دور ز شادی ملول و به انده صبور
به چشمی که گرید به بزم اندرون دل آسوده خسبد به رزم اندرون
به درویشی‌اش فر شاهنشهی زهی خاکساری و ظل‌اللهی
هوا و هوس گشته فرمانپذیر به فرمانروائی حصیرش سریر
خرد زلّه خوارش به فرزانگی قضا پیشکارش به مردانگی
نهانش بیاد آوری دلگشاست عیانش بری نام مشکل‌گشاست
براهیم خوئی، سلیمان فری مسیحا دمی مصطفی گوهری
لباس وفا را طراز عمل جهان کرم را صباح ازل
نهادش به خلق خدا مهرخیز جبینش به درگاه حق سجده ریز
نوید نجات اسیران غم نظرگاه احرامیان حرم
ز شش سو به سویش نگاه همه ولادتگهش قبله‌گاه همه
روان و خرد گردی از راه او نه‌ایزد، ولی کعبه درگاه او
حدوثش نمود حدوث جهان به گردندگی درگهش آسمان
اگر خاکبازان دشت نجف به خورشید سازی گشایند کف
چو انجم به شب مهر گیتی فروز نیارند مردم شمردن به روز
نبی را جگر تشنهٔ روی او خدا را به خواهش نظر سوی او
کسانی که اندازه پیش آورند سخنها ز آئین و کیش آورند
به نادانی از شور گفتار من سگالند زان گونه هنجار من
که آرایش گفتگو کرده‌ام به حیدرستائی غلو کرده‌ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد ز شرم تنک‌مایگی آب باد

چه باشد ازین بیش شرمندگی که خور را ستایم به رخشندگی
به بحر از روانی سرایم سرود به خلد از ریاحین فرستم درود
به گلشن برم برگی از نسترن به پیچاک سنبل فروشم شکن
ستایم کسی را که در داستان شوم با سخن‌آفرین همزبان
به رد و قبول کسانم چه کار؟ علی بایدم، با جهانم چه کار؟
در اندیشه پنهان و پیدا علی است سخن کز علی میکنم با علی است
دلم در سخن گفتن افسرده نیست همانا خداوند من مرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بنده‌های خدا چون منی که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی را پرستد به کیش خیال چه کم گردد از دستگاه جلال؟
گلستان که هر سو هزارش گل است همه سبزه و لاله و سنبل است
اگر رفت برگ خزانی ازان چمن را نباشد زیانی ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک علی را اگر بنده باشم، چه باک؟
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم سزا گویم و ناسزا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آئین مباد لب من رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هرکسم سینه صاف من و ایزد البته نبود گزاف
که تا کینه از مهر بشناختم به کس غیر حیدر نپرداختم
جوانی برین در بسر کرده‌ام شبی در خیالش سحر کرده‌ام
کنونم که وقت گذشتن رسید زمانِ به حق بازگشتن رسید
دمادم به جنبش درای(۱) دل است شنیدن رهین صدای دل است
که برخیز و(۲) آهنگ ره ساز ده به جمّازهٔ خفته آواز ده
به شبگیر زین تیره مسکن برآ بجنبان درای و به رفتن درآ
نجف کان نظرگاه امید تست طربخانهٔ عیش جاوید تست
نه دورست چندان که فرسخ شمار برنجاند اندر شمردن یسار
دلیرانه راهی بریدن توان به آرامگاهی رسیدن توان
بر آن است دل بلکه من نیز هم که چون جان خود آن جاست تن نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان دهم علی گویم و جان به یزدان دهم
به هند و عراق و به گلزار و دشت به سوی علی باشدم بازگشت
ولیکن چو آن ناحیه دلکش است اگر در نجف مرده باشم خوش است
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش به انداز دعویٰ پرافشاندنش

(۱) م: درای، س: ورای (۲) م: خیز و، س: خیزد

که ناگاه کار خود از پیش برد
به دشت نجف لاشهٔ خویش برد
تن مرده چون ره به مژگان رود
اگر زنده خواهد خود آسان رود
چو عرفی سر و برگ نازم کجا
به دعوی زبان درازم کجا
چو عرفی به درگاهم آن روی کو
چنان دادرس جذبه زان سوی کو
نگویم غلط، با خودم خشم نیست
ز مژگان خویشم خود این چشم نیست
مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست
نباشد اگر جذبه، اخلاص هست
چو این است و از خواجه آن بایدم
ز غم چشم قلزم‌فشان بایدم
ز دل گریه اندوه رشکم برد
به مژگان مگر سیل اشکم برد
من این کار بر خود گرفتم به چشم
به(1) مژگان گر او رفت رفتم به چشم
بگریم ز غم بو که شادم کنند
گهرسنج گنج مرادم کنند
بگریم که سیلم ز سر بگذرد
نه از سر، ز دیوار و در بگذرد
سرشکی که از دیدهٔ من چکد
دگر باره از چشم روزن چکد
طلب‌پیشگان را به دعویٰ چه کار
ز بخشنده یزدانم امیدوار
که جان بر در بوترابم دهد
دران خاک فرمان خوابم دهد
چه کاهد ز نیروی گردان سپهر
چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که دل خستهٔ دهلوی مسکنی
ز خاک نجف باشدش مدفنی
خدایا بدین آرزویم رسان
ز اشک من آبی به جویم رسان
نفس درکشم جای گفتار نیست
تو دانی و این از تو دشوار نیست
کزین بعد در عرصهٔ روزگار
به روی زمین یا به کنج مزار
ز غالب نشان جز بران در مباد
چنین باد فرجام و دیگر مباد

۱۷
مغنی‌نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن
گل از نغمهٔ تر به دستار زن
به پردازش آن گل‌افشان نوای
نگویم غم از دل، دل از من ربای
دل از خویش بردار و برساز نه
هم از خویش گوشی بر آواز نه
ز گنجینهٔ ساز بردار بند
درین پرده نقشی به هنجار بند
به رامش به زاور هم‌آواز شو
به آهنگ دانش نواساز شو
که دانم ز دستانسرائی چنین
دلاویز باشد نوائی چنین

(۱) م: به، س: نه

ز کام و زبان هر سه جان را درود ز جان جاودانی روان را درود
گهر جوی را مژده کز تیره خاک درخشد همی گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس بدان گیرد اندازه گوهرشناس
دمی کاندر آئین ز من میرود تو دانی سخن در سخن می‌رود
سخن گر چه گنجینهٔ گوهر است خرد را ولی تابشی دیگر است
همانا به شبهای چون پرّ زاغ نبینی گهر جز به روشن چراغ
به پیرایش این کهن کارگاه به دانش توان داشت آئین نگاه
بود بستگی را گشاد از خرد سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان چراغ شبستان یونانیان
پگاهی که پوشیده رویان راز به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام‌آوری خمار می‌ئی خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند نگه را صلای تماشا زنند
ردای فلک گوهرآما شود بساط زمین عنبراندا شود
نوردی ازان پرده بر جای خویش برون داد نوری ز سیمای خویش
ز بالی که رخشانی برق زد سراپرده جوش «اناالشرق» زد
نخستین نمودار هستی‌گرای «خرد» بود کامد سیاهی زدای
به پیمانه‌های نظر نور پاک نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذرّه کان آفتابی شود نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آئینهٔ زنگ[1] بست خیالی ازان عالم نور هست
که بینی به تاریکی روز من فروزان سواد دل‌افروز من
کف خاک من زان ضیاگستری است که چون ریگ رخشان به انجم‌گری است
کسی کو دم از روشنائی زند به خود فال دانش‌ستائی زند
درین پرده خود را ستایشگر است که دانند مردم که دانشور است
خرد جویم ار خود بود مرگ من به هستی خرد بس بود برگ من
سخن گر چه پیغام راز آورد سرود ارچه در اهتزاز آورد
خرد داند این گوهرین درگشاد ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست به رامش طلسمی ز آواز بست
به دانش توان پاس دم داشتن شمار خرام قلم داشتن
ازین باده هر کس که سرمست‌تر به افشاندن گنج تردست‌تر

(۱) م: زنگ، س: رنگ

به مستی خرد رهنمای خودست رود گر ز خود هم به جای خودست
به کام دل می‌پرستان شبی به ساقیگری خاست نوشین لبی
تبسم‌کنان باده در جام ریخت پی نقل از پسته بادام ریخت
ز لب بوسه‌ای بر لب جام زد به خود کرد پیمانه را نامزد
لبش را می از بسکه افشرده تنگ بیامیخت با لب چو با لعل رنگ
همی‌خواست با تشنگان دستبرد خودش بادهٔ خویش از دست برد
بدان می که خود خورد و از دست شد نه یک تن، دو تن، کانجمن مست شد
کجا در خور آن شرابیم ما ز میخواره ساقی خرابیم ما
چو ساقی ره خود نمائی گرفت به مستی خرد زو روائی گرفت
سیه‌مست‌تر هر که هشیارتر سبکدوش‌تر چون گرانبارتر
جگرگون نوائی که نامش دل است ز ته جرعه خواران این محفل است
نشیدی که مستان این می کشند صریر از قلم، ناله از نی کشند
سرود(۱) سخن روشناس هم است که هر یک ز وابستگان دم است
بود در شمار شناساوری خرد را به گفتار هم گوهری
زهی کیمیای معانی سخن به خود زندهٔ جاودانی سخن
سخن را ازان دوست دارم که دوست به تصدیق از ما طلبکار اوست
سخن گر چه خود گوهرین افسرست سخن در سخن لعل با گوهرست
سخن باده، اندیشه مینای او زبان بی‌سخن، لای پالای او
به پیمودن باده پیمانه گوش خرد ساقی و خود خرد جرعه‌نوش
حریفان درین بزم همواره مست به بوئی ز می جمله یکباره مست
پلنگینه‌پوشان درین انجمن چو گردون به رقص اندرون چرخ زن
خرد کرده در خود ظهوری دگر دل از دیده پذرفته نوری دگر
ز گنجی که بینش به ویرانه ریخت در آفاق طرح پریخانه ریخت
زدودن ز آئینه زنگار برد ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه اوباش دیدار جوی به دروزهٔ(۲) رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست رقم‌سنجی آفرینش . درست
فروغ خرد فرهٔ ایزدی است خداناشناسی ز نابخردی است
نظر آشنا روی دانائیش عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه دم زد، نظر نام یافت به کردار رفت از اثر کام یافت

(۱) م: سرودی (۲) م: دریوزه

به چشم[1] سبک‌سر ازو گوش تاب گرانپای خواهش ازو در حساب
چنان سطوتش را زبون خشم و آز که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد ز خواهش به عفت قناعت دهد
به اندازه زورآزمائی کند خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات بر اندیشه پیماید آب حیات
منشهای شایسته عادت شود نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید آئین داد رسی چون بدین پایه نعم‌المعاد
برند از تو گر خود سرایندگی ندارد زیانی به پایندگی
جگر خون کن و از دل آزاد زی بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی بر اسبی سوار به دشتی رخ آورده بهر شکار
جگرخواره یوزی است همراه او جگرخواری یوز دلخواه او
کند گر به اندیشه رفتارها نگهدارد اندازهٔ کارها
نگیرد سمندش ره توسنی بود رام یوزش به صیدافکنی
به نیروی مردی و غمخوارگی همش یوز آسوده، هم بارگی
چنین کس بدین گونه رخش و پلنگ تواند که صیدی در آرد به چنگ
و گر دشت‌پیما هنرپیشه نیست شناسای فرجام اندیشه نیست
ره‌انجام بیراهه پوئی کند دد اندر روش زشت خوئی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد به سر مغز رخش از تموز به خارا شود سفته چنگال یوز
به مستی یکی گشته پولاد پای ز تندی یکی رفته پولاد خای
مر این را ز پری شکم باد ناک مر آن را ز گرمی زبان چاک چاک
سوار اندرین هرزه گردی نژند نه رویش به راه ونه صیدش به بند
سواری که رخشش نه فرمان بَرَد[2] ندانم که بیچاره چون جان برد
من بی‌خبر کاین قدم میزنم مپندار کز داد دم میزنم
بدین دم که در نامه رانم همی بدان خاک ناچیز مانم همی
کزان خاک ریحان و سنبل دمد دگر گونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرو و تاک بود همچنان جوهر خاک خاک
ز دردی که دل را به هم میزند ز جوشی که خاطر به غم میزند
بود در گذرگاه آواز من شناور به خون گوش دمساز من
به دانش غم آموزگار من است خزان عزیزان بهار من است

(۱) م: خشم (۲) م: بَرَد، س: بود

غمی کز ازل در سرشت من است — بود دوزخ اما بهشت من است
به غم خوشدلم غمگسارم غم است — به بیدانشی پرده دارم غم است
ز من جوی در بد نکو زیستن — جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی به نرمی زبون داشتن — رسد گر ستم غمزه پنداشتن
به عجز از درون سو جگر سوختن — به ناز از برون سو رخ افروختن
به هنگامه نیرنگ ساز آمدن — ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خارخار غم انگیختن — خسک در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن — دل افشردن و در چه انداختن
به دریوزه گنجینه اندوختن — به بازیچه دانائی آموختن
طرب را به میخانه گردن زدن — طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم همواره خون — به شورابه شستن ز رخساره خون
به رفتن سر از پای نشناختن — به ماندن تن از جای نشناختن
شکفتن ز داغی که بر دل بود — نهفتن شراری که در دل بود
بدین جاده کاندیشه پیموده است — غم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضر در خیال — بیاموزم آئین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامی به خواب — به گلزار دانش برم جوی آب
نظامی کشد ناز تابم کجا — زلالی بود خفته، خوابم کجا
مرا بسکه در من اثر کرده غم — به مرگ طرب مویه‌گر کرده غم
نظامی به حرف از سروش آمده — زلالی ازو در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند — نوای غزل برکشیده بلند
غزل را چو از من نوائی رسید — ز والا بسیجی بجائی رسید
که نشگفت کاین خسروانی سرود — شود وحی و هم بر من آید فرود
نباشم گر از گنجه گنجم بسست — به غم گر چنین پرده سنجم بسست
کنونم به سر شور گفتار نیست — به ساز غزل زخمه بر تار نیست
به شعر ارچه کمتر شکیبم همی — بدین پرده خود را فریبم همی
کسی کش به جائی بود دل به‌بند — به افسانه لختی گسارد گزند
کسی را که با غم شماری بود — روا باشد ار غمگساری بود
که در خستگی چاره‌جوئی کند — به غمخواری افسانه گوئی کند
چو میرد بر آن مرده نالد هم او — سرانجام کارش سگالد هم او
مرا بین که چون مشکل افتاده است — چه خونهاست کاندر دل افتاده است
خود از درد بیتاب و خود چاره جوی — خود آشفته مغز و خود افسانه‌گوی
به تنهائی از همدمان خودم — به دل‌مردگی نوحه‌خوان خودم

کسم در سخن کارفرمای نیست
به بخشندگی همت‌افزای نیست
چه گوید زبان‌آور بی‌نوا
چه آید ز هیلاج بی کدخدا
شبی کاین ورق را گشودم نورد
به پرکار اندیشهٔ تیز گرد
شب از تیرگی اهرمن روی بود
ز سودا جهان اهرمن خوی بود
به خلوت ز تاریکیم دم گرفت
نشاط سخن صورت غم گرفت
در آن کنج تار و شب هولناک
چراغی طلب کردم از جان پاک
چراغی که باشد ز پروانه دور
چراغی که بادا ز هر خانه دور
نبینی نشانی ز روغن درو
کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم
دلی بود کز تاب غم سوختم
ز یزدان غم آمد دل‌افروز من
چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم
خرد رنجد از من، چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد
دلم زار و لب مرحباگوی باد
دلم همچو غالب به غم شاد باد
بدین کنج ویرانه آباد باد

۱۸
ساقی‌نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن
طراز بساط کرم تازه کن
به پرویز از می درودی فرست
به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپی به‌پیمای می
به شور دمادم به فرسای نی
قدح را به پیمودن می گمار
نفس را به فرسودن نی گمار
نکیسا دمان را به رامش در آر
سهی سرو را در خرامش در آر
به خشم ار بلائی ز یاران بگرد
به کام دل شاد خواران بگرد
مبادا نظامی ز راحت برد
به دستان سوی خانقاهت بَرَد
فریبش مخور چون می‌آشام نیست
ستمدیدهٔ گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری
سپهری سروشی، به ساقیگری
ورع پیشه مسکین چه داند ترا
به آرایش نامه خواند ترا
رضاجوی من شو که ساغرکشم
گرم نیل و جیحون دهی درکشم
ز پیمودن می به جام سفال
خورد دجله در ساغرم خاکمال
اگر زود مستم، پریشان نیم
و گر دیرمستم گرانجان نیم
پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ
به مستی فزون گرد دم هوش و هنگ
ز اندازه‌سنجی بر آنم که تو
گرانمایه‌ای لیک دانم که تو

به ساقیگری رند و آزاده‌ای خوری باده اما تنک باده‌ای
هر آئینه چون یک دو ساغرکشی ز مستی خرد را به خون در کشی
بلغزد ترا پا به رفتار در سراسیمه گردی به هر کار در
به جائی رسد کار کز تاب می گلوی صراحی ندانی ز نی
ازان پیش کاین رفتگی رو دهد گل جلوهٔ بیخودی بو دهد
بیندیش جای و بیارای بزم بنه باده و گل به پهنای بزم
فروهشته‌ای از دو سو بر عذار شکن در شکن طرهٔ مشکبار
به می دادن ای سرو سوسن‌قبای به زلف درازت مپیچاد پای
همانا تو دانسته ای کز دو سال ننوشم می الا به بزم خیال
ز لب‌تشنگی چون به می درخورم تو کمتر خور امروز تا برخورم
تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد سکندر ز لب‌تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
هر آئینه چون اعتقاد این بود منوش و بنوشان که داد این بود
ز خود رفته تُرکی است هندوی تو عجب نبود از خوبی خوی تو
که جوئی رضای ز خود رفته‌ای دهی می به ترک جگر تفته‌ای
توئی آنکه پهلونشین منی به پیغاره اندر کمین منی
ندانی پس از روزگاری دراز به می کرده‌ام دست باری دراز
در اندیشه محو تلاشم هنوز قدح‌ساز و ساقی تراشم هنوز
درین داستان نیز گر وارسی به خویش است گفتارم از بیکسی
می خویش و جام سفال خودم نه ساقی که من هم خیال خودم
چه ساقی؟ یکی پیکر سیمیا مس آرزوی مرا کیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو؟ نشاطی چنین جز در اندیشه کو
می و شیشه بگذار و بگذر ز من همانا نه من، بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز هم مه و انجم و آسمان نیز هم
نمودیست کان را بود بود هیچ زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ
به عرض شناسائی هر چه هست به وهم است پیدائی هر چه هست
نه هر گه که تنها نشینی به جای به خاطر کنی طرح بستانسرای
به آرایش باغ رو آوری درآن باغ از دجله جو آوری
دمانی گل و نرگس از روی خاک نشانی به طرف چمن سرو و تاک
نواگر کنی مرغ بر شاخسار به موج آوری آب در جویبار
به خویش ار چه داری گمانی ز باغ برون از تو نبود نشانی ز باغ
در اندیشه پنهان و پیدا توئی گل و بلبل و گلشن آرا توئی

نمود دو گیتی به گیتی خدای
چنین است دیگر ندانیم رای

من و تو که بد نام پیدائی‌ایم
رقمهای منشور یکتائی‌ایم

ولیکن چو این ایزدی سیمیاست
به‌دانستِ حسّی چنین دیرپاست

نمودی که حق راست نبود چرا؟
زمان چون از آن جاست نبود چرا؟

دو گیتی ازان جو نمی بیش نیست
ازل تا ابد خود دمی بیش نیست

زمان و مکان را ورق در نورد
خیالی برون ریز از هر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت
سخن گفت در پرده، اما چه گفت

«ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست»

دگر رهروی گوید از زیر دلق
که حق است محسوس و معقول خلق

خیالی در اندیشه دارد نمود
همان غیب غیب است بزم شهود

نشانهای راز خیال خودیم
نواهای ساز خیال خودیم

خوشت باد غالب به ساز آمدن
نوا سنج قانون راز آمدن

به گیتی مگر حرف دیگر نماند
و یا خود ترا هوش در سر نماند

که چون سینه کمتر دهد بانگ خون
به نشتر گشائی رگ ارغنون

چه زان راز پنهان نوا برکشی
که چون باز پرسند، دم درکشی

به گفتار اندیشه بر هم مزن
در اندیشه دل خون کن و دم مزن

ندانی که دانش به گفتار نیست
درین پرده آواز را بار نیست؟

ندانی که مینا شکستن به سنگ
نبخشد به دل ذوق گلبانگ چنگ؟

تصوف نزیبد سخن‌پیشه را
سخن‌پیشه رند کژاندیشه را

نشانمند این روشنائی نه‌ای
غزل خوان و می‌خور، سنائی نه‌ای

غزل گر نباشد نوائی دگر
سر دل سلامت هوائی دگر

اگر مجلس‌آرای را عود نیست
بر آتش فکند نمک‌سود نیست

غزل گر ملال آرد افسانه‌گوی
کهن داستانهای شاهانه گوی

من آن خواهم ای لاابالی خرام
کزین پویه خوشتر سگالی خرام

ز شاهان سخن گر گهر سفتن است
سخن گفتن از حق جگر سفتن است

نتالی ز غم گر جگر سفته شد
سخنهای حق بین که چون گفته شد

خود این نامه فهرست راز حقست
درون و برونش طراز حقست

ز انگیز معنی و پرداز حرف
به هنگامه بستی طلسمی شگرف

سخن چون ز همدم به پیغاره نیست
مرا از پذیرفتنش چاره نیست

به زهدم ثناگوی نابوده کس
به والائی جاه نستوده کس

نه زر گفت کانم نه خاک نیست
سخن در سخن می‌رود باک نیست

سخن را خود آنگونه دانم سرود
کزین نیز خوشتر توانم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون صریر قلم بر نتابم کنون
دریغا که در ورزش گفتگوی به پیری خودآرائی آورد روی
به برنائیم روی پیری سیاه ز مو بود بر فرق مشکین کلاه
کنون نیست ظل همایم به سر به پیری فتاد این هوایم به سر
سیاهی ز موی سرم زود رفت مگر کاتش افسرد، کاین دود رفت
شبابم که تاب و تبی بوده است ز شبهای جوزا شبی بوده است
بدا! من که دارم شماری دراز شبی کوته و روزگاری دراز
نبود ارچه لبهای خندان مرا ولی در دهن بود دندان مرا
که هر گه به هنگامه غم خوردمی ز مردم نهان در دل افشردمی
چه گریم که لبهای خندان کجا جگرخایم از غصه دندان کجا
به بی‌برگیم گلفشان بودن است به دم‌سردی آتش‌زبان بودن است
دریغ از ترقی معکوس من که باشد سر من به پابوس من
فلک بسکه ناچیز خواهد مرا ببالاند اما بکاهد مرا
ز سر باد پندار بیرون شده سهی سرو من بید مجنون شده
بود قد خم گشته چوگان من سرم گوی و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک رنگم از روی برد توانم ز خود در سخن گوی برد
ننالم ز پیری جوانم به رای هنوزم بود طبع زورآزمای
سخن‌سنج معنی ترازم هنوز به شیوائی شیوه نازم هنوز
هنوزم جگر موج خون میزند ز دل نیش غم سر برون میزند
ز چشمم همان خون به دامان چکد به تن نبود، اما ز مژگان چکد
ز حرفی که اندر ضمیر آیدم هنوز از دهن بوی شیر آیدم
به هر بذله کز لب فشانم چو قند خضر «دَرَّ مَن قال» گوید بلند
به دستان زنی خامه منقار من هدر خون مرغِ گل از خار من
توانم که در کارگاه هنر به نیروی یزدان پیروزگر
ز هم بگسلم باستانی تراز سخن را دهم جاودانی تراز
سریری ترازم که در سایه‌اش بود بالش قدسیان پایه‌اش
نهالی نشانم که در پای او مه و زهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم کز اقبال من دَوَد خضر بیخود به دنبال من
نفس را کنم با دعائی گرو که باشد مر آن را اثر پیش رو
مثالی نویسم که پیغمبران نویسند «لا ریب فیه» بران
زبان تازه سازم به نیروی بخت به ذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گذشت آنکه دستانسرای کهن ز کیخسرو و رستم آرد سخن

منم کِم بود در تراز کلام شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوسیم نکته‌انگیزتر ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر
فرو مردن شمع ساسانیان بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم ز ایمانیان گویم ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان خرد ور[1] شمارد ز دیوانگان
به اقبال ایمان و نیروی دین سخن رانم از سیدالمرسلین
درین ره بسیج سفرها بسیست بود راست لیکن، خطرها بسیست
ز پالغزها کاندرین ره بود بود ره دراز ارچه کوته بود
به مستی توان نغز گفتار بود مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن سخن را ز سستی نگهداشتن
یکی در شبستان به شبهای دی هم آتش نهد پیش و هم مرغ می[2]
یکی را به عشرتگه شهریار ز می بوی مشک آید اندر بهار
مرا بین که دیماه و اردی‌بهشت نیاید به جز دانهٔ سبحه کشت
به بزمی که در وی بود اجتناب ز رود و سرود و شراب و کباب
سخنور چه گفتار پیش آورد کزان رنگ بر روی خویش آورد
نماند به شاهان دیهیم جوی شمار شهنشاه درویش خوی
درین بزم اوباش را بار نیست می و ساغر و زخمه و تار نیست
نه من، بلکه اینجا به رامشگری اگر زهره آید شود مشتری
اگر جای دستانسرائی بُدی ره و رسم جادو نوائی بُدی
زبان را به رامش گرو کردمی دمی جنبش زخمه نو کردمی
همم زخمه از دیگران تیزتر همم ساز دانش نواخیزتر
به آزادگی خسروی می‌کنم! بدین پشتِ دولت قوی می‌کنم
نباشد اگر پای دین درمیان نهم هفتخوان بلکه هفتاد خوان
پرم از تو برتر به بال گزاف تو سیمرغ آری و من کوه قاف
تو سوسن فرستی به خنیاگری مرا جنبش کلک رقص پری
تو کان باده‌های گوارا زنی دم از نُقل و می آشکارا زنی
من وجام بی‌باده در خون زدن به لب‌تشنگی جوش جیحون زدن
ترا زانکه این طرز و هنجار نیست مرا با تو دعوی به گفتار نیست
ببین تا چه نازان به خویش از من است کسی کان پس از تست و پیش[3] از من است

(۱) م: ور، س: در
(۲) م: می، س: وی
(۳) م: پیش، س: بیش

به نامش گر از صاف می قرعه‌ایست مرا نیز فرمان ته جرعه‌ایست
یکی صاف آب طربناک خورد یکی خود به ته جرعگی پاک خورد
ز سر جوش نوشان چه گوئی، خموش به ته جرعه‌خواران رها کن خروش
به نوشیدن ار صاف می خوشترست ولی دُرد را مستی‌ئی دیگرست
دگر غالب ای عهد و رای تو سست به پیمان دانش وفای تو سست
حدیث می و شیشه و جام چیست؟ چگوئی و این شیوه را نام چیست؟
نگفتی که بیزار گشتم ز می؟ بریدم ز بزم و گذشتم ز می؟
ز دیوانگی تا کی ای شوربخت نهی در گذرگاه سیلاب رخت؟
به رفتار ناخوش مشو تیز گرد درین ره به شوخی مینگیز گرد
به مستی درین راه دستان مزن میاشوب و هوئی چو مستان مزن
ادب ورز دین جوی و آئین گزین به فن سخن شیوهٔ دین گزین
به راهی کنی پویه کز پای تو درخشد چو خورشید سیمای تو
به کاری زدی دست، کز ساز تو دم جبرئیل است همراز تو
چو کشتی نشینان دریانورد به سیر از رهت بر مخیزاد گرد
ترا بخت در کار یاری دهاد به پیوند دین استواری دهاد

۱۹
کلمات طیبات

هله هان ای دقیقه اندیشان حق‌پرستان و معدلت کیشان
ترزبانان و صف جهد[1] و جهاد رازدانان دین و دانش و داد
شاهی ما به دهر حادث نیست نوبرِ نخلهٔ حوادث نیست
یافت هر کس که جُست عنوانش منتهی تا بیافت اعلانش
زان نشانگاه تا صفی‌الله بود هر دیده‌ور نبی‌الله
شد به نیروی این دلیل درست که نیاگان ما ز روز نخست
یا گرامی پیمبران بودند یا گرانمایه سروران بودند
زان سپس روزگارهای دراز در سراپرده‌های عزت و ناز
بود هرکس به کشورآرائی تا به چنگیز خان مسیحائی
چون قراچار دم زد از اسلام بنگه قوم یافت ماه تمام

(۱) م: جهد، س: جدّ

بعد ازان تابه ما که بوظفریم / همه[۱] فرماندهان داد گریم
هیچ کس دم ز اعتزال نزد / گام بر مسلک خیال نزد
دشمن جوهر نگاه نه‌ایم / منکر رویت اله نه‌ایم
رسم ما نیست ناسزا گفتن / کار مانیست جز ثنا گفتن
خانه‌زاد رسول و آل وی‌ایم / دشمن خصم بدسگال وی‌ایم
خانه‌زاد رسول و آل نبی / نکند با صحابه بی‌ادبی
زانکه اینان امین و دادگرند / با نبی همنشین و همسفراند
کیش بیگانگی رها کرده / بر نبی مال و جان فدا کرده
به ولای نبی و عترت او / یافته ملک دین به دولت او
بدسگال صحابه بی‌دین است / در خور صدهزار نفرین است
کار اصحاب بین و بد مشمر / حال ایشان چو حال خود مشمر
گر ترا صرفهٔ نکوکاری است / حب ایشان طراز دین‌داری است
فکر بغض صحابه سودا ئیست / خاطر کفر را سویدائیست
رفض ماخولیای خام آرد / صید دیوانگی به دام آرد
با تو گویم اگر یقین داری / کین بزرگان ز روی دینداری
خیرخواه رسول و آل ویند / عاشق جلوهٔ جمال ویند
دوستان را شمرده ای دشمن / در خور سرزنش توئی یا من؟
آنچه اندیشهٔ نهانیِ تست / همه از روی بدگمانی تست
کار دین مشکل است، آسان نیست / بدگمانی طریق ایمان نیست
پیش ازین آن چنانکه ما گفتیم / حرفی از راز برملا گفتیم
تاج و تیغ و نگین خود از ما بود / دولت و ملک و دین خود از مابود
آن نیرزد به غصه گرِ این ماند / ملک گر رفت، گو برو، دین ماند
اندرین روزگار گر شب و روز / ما نداریم طالع فیروز
حاصل ماست با همه خم و پیچ / گوشه و توشه‌ای و دیگر هیچ
بی شکوهی و ظلمت‌الدینی / بست بر من غلط بدآئینی
کان غلط بسکه بر زبانها رفت / تا اوده زان غلط نشانها رفت
دیده باشد که شهریار نه‌ایم / کارفرمای بند و دار نه‌ایم
شاهی ما به جز ریاست نیست / بهر من پایهٔ سیاست نیست
لاجرم رفت و هرچه خواست سرود / ناروا گفت خود، نه‌راست سرود
بر چنین کس هزار نفرین باد / لعنت از حق، ز خلق آمین باد

(۱) م: همه، س: همان

زینکه[۱] توقیع من نوشت به جعل — خاطرم راست اندر آتش نعل
حاش لله که پنجهٔ سیمین — سترد نقش داد و دانش و دین
پنجه‌ای را که ساخت خو به ستیز — چون تواند شمرد دستاویز
راه حق را به حرف نتوان بست — خود ز واگویه طرف نتوان بست
آن یکی کز خدا نداشت خبر — مر نبی را شمرد جادوگر
چون نگردد رها رسول خدا — مِن لسان الوریٰ فکیف انا؟
گر چه بر من به زور نتوان بست — تهمتی را که مرد نادان بست
لیک بدنام کرد و داد این است — که ز خون ریختن زیاد این است
نخورم خون دل ز خشم چرا؟ — که رود بر من این دروغ و مرا
نیست یارا درین گذرگه تنگ — که بگویم من و رَوَد سرهنگ
تا زبان از قفا برون کشدش — چون بمیرد به خاک و خون کشدش
یا بگیرند وخوار و زار کنند — واژگون بر خرش سوار کنند
رو سیه گرد شهر گردانند — گر نگردد، به قهر گردانند
ور تو گوئی مجال و یارا نیست — حاکمان راست، گر چه مارا نیست
دهر را حاکمان دادگراند — که ز هرکس به داد بیشتراند
هر که بد کرد، کیفر آن بد[۲] هست — قتل گر نیست، بند و زندان هست
لاجرم من که پادشاه هستم — پیش دادار دادخواه هستم
علت جعل کم گناهی نیست — بهر مجرم گریزگاهی نیست
جعل‌سازی و فتنه‌پردازی — جرم دانی و نشمری بازی
رای حکام دهر تا چه بود؟ — این چنین جرم را سزا چه بود؟
گر جفاپیشه را نیازردم — به امینان ملک بسپردم
بوظفرا! ملک و دین خداداد است — داد خواهیم و کار با داد است
نامه را ختم کن که پایان یافت — مدعا صورتی نمایان یافت
علما را ز خود دعا بفرست — وین نمودار جابجا بفرست

۲۰

مکتوب منظوم

(بنام جواهر سنگه جوهر)

وفا جوهرا[۳] از تو غم دور باد — دلت سرخوش بادهٔ سور باد

---

(۱) م: اینکه، س: زینکه (۲) م: (بد) اضافه دارد
(۳) م: جوهرا، س: جواهر

رسید از تو الفت‌فزا نامه‌ای روان تازه کن، دلگشا نامه‌ای
نخواهم که در عرصهٔ روزگار نشیند ترا بر دل از غم غبار
ز رنجوری من مخور غم که من ندارم غم هستی خویشتن
نه جان از منست و نه جسم آن من خود از مردن من چه نقصان من
حدیثی است شایسته و سودمند ز شایستگی بوده داناپسند
گر از من نباشی نکوئی، شنو از آنکس که فرزند اوئی شنو
چنین داده فرمان که در سازِ راه نباشی به حیلتگری عذرخواه
عزیزان رهرو گرامی کس‌اند به شادی دران ناحیت میرسند
به شادی بدین جمع انباز گرد چو گردند اینان، تو هم بازگرد
الا تا نسنجی که این زان به است چنین خواستست آنکه فرمانده است
مشو سخت‌کوش و مشو سخت‌گیر درین آمدن باش فرمانپذیر
به حکم پدر چون گزیدی سفر بگرد از سفر هم به حکم پدر
درین رفتن و آمدن شاد باش به تبعیت از طعنه آزاد باش
ز هجر تو مادر به تاب اندر است گدازان چو شکّر به آب اندر است
پدر نیز مشتاق دیدار تست به صد گونه خواهش طلبکار تست
ترا خواهد، از بسکه خواهد ترا نخواهد گر او، پس که خواهد ترا؟
بیا و دو خونین جگر را ببین به مادر نشین و پدر را ببین
دگر من چراغ سحرگاهیم قدم نه به راه هواخواهیم
بیا تا ببینی که چون می‌تپم چسان دیده تا دل به خون می‌تپم
بیا تا تنم غرق خون بنگری درون مرا از برون بنگری
بیا تا ببینی که از روزگار کنونم به جائی رسیده‌است کار
که می‌نوشم از خستگی، نز ورع به جای می ناب ماءالقرع
بیا و بیا و بیا و بیا سر آمد سخن والدعا والدعا
بخوان چون بخوانی ورق را تمام ز نیر سلام و ز عارف سلام

۲۱
گل کادی

خوشا کادی و بوی جان‌پرورش ز خود بهر پرواز بو شهپرش

شمیم روان‌پرورش داده‌اند / دگر صورت شهپرش داده‌اند
ازان اوست کاین گل به نشر شمیم / نه زیباست منت پرست نسیم
تو گوئی بهاران فرخنده خوی / که رسّام رنگ است و قسّام بوی
پی تازه گلهای اردی‌بهشت / برات روان‌بخشی بو نوشت
شمیمی کزان تازه گردد دماغ / فزون آمد از طرف گلهای باغ
نگهداشت آن مایهٔ دلفروز / به کادی ببخشید اندر تموز
تموز از دمش نوبهاران شده / شرفنامهٔ روزگاران شده
اگر حور را رخت شادی بود / ز اکسون گلهای کادی بود
شمال و صبا پیشکارش به باغ / گل از شبنم آئینه‌دارش به باغ
بدین ارمغانی که فرخ‌دم است / چنین تازه برگی درین جا کم است
بدانسان که جان راست از تن سپاس / فرستنده را باد از من سپاس
بود تا که زیب بساط سپهر / ز نسرین ماه و گل سرخ مهر
هر آن گل که آرد به گلزار باد / مهاراجا را وقف دستار باد

۲۲
نموداری صبح

بامدادن که شبروان سپهر / نقد جان باختند در ره مهر
دهشت دزد از میان برخاست / از سر کوچه پاسبان برخاست
بستگی روی تافت از درها / رفت پیوند بالش از سرها
گرد از راه کاروانها جست / گونه‌گون مرغ ز آشیانها جست
در نهانخانه‌های سوز و گداز / دل از اندوه رفت و شمع از گاز
مهر، آن مایه فروغ و فراغ / خونبهای هزار شمع و چراغ
گشت شمع و چراغ هر خانه / ذره سر کرد رقص پروانه
نو عروسان خویشتن آرای / گوهرین یارهٔ نگارین پای
پیش ازاندم که دست و رو شستند / دست و پا از حنا فروشستند
شاهد باغ را به جلوه‌گری / تازه گردید رسم پرده دری
تا در آن صبحدم به گوشهٔ باغ / نفتد چشم نیم باز به زاغ
بر لب آب جو هر آئینه / دید روی خود اندر آئینه
چرخ نیرنگ‌ساز شعبده زای / کرد از زاغ آشکار همای
تیرگی از میان کنار گرفت / کار را روشنی قرار گرفت
صبح صادق برات نور آورد / روشنی مژدهٔ سرور آورد

۲۳
هجوم ظلمت شب

شام مگو، جادوی مشکین لباس   هم به هنر، هم به اثر روشناس
تازگی کسوت عباسیان   تیرگی خاطر شمّاسیان
غالیه سای نفس مقبلان   پرده‌گشای هوس بیدلان
هم سبق پرده گشایان راز   هم نفس پرده نشینان ناز
نکته وری را به سخن جانفزای   راهروان را دم راحت‌گشای
رهبر دزدان به نهانخانه‌ها   قاسم مهتاب به ویرانه‌ها
شهپر پرواز مناجاتیان   سرمهٔ آواز خراباتیان
رام کن شوخ عروسان به شوی   غازه نه شمع شبستان به روی
بربط آوازهٔ شبگیر ها   رشته به شیرازهٔ زنجیرها

۲۴
تاریخ جلوس
نواب محمدعلی خان فرمانروای تونک

درین سال نواب عالی جناب   به روی زمین غیرت آفتاب
محمد علی خان فرخنده خوی   که هم نامدار است و هم نامجوی
چو بنشست بر مسند سروری   ازو سروری یافت آن برتری
که از سروری یافت شاهی رواج   کلاه مهمی گشت همسر به تاج
زهی شهرت این همایون جلوس   که آوازه افتاد در روم و روس
ز غالب که از روزگار دراز   برین عتبه ساید جبین نیاز
به نظّاره حسن اقبال جشن   سخن رفت دربارهٔ سال جشن
پس از شکر دادار جان‌آفرین   چنین گفت پیر قناعت گزین
که چون اختر نیک آمد به فال   هم از اختر نیک پیداست سال(۱)

۲۵
اشعار مثنوی
در صنعت تعطیل

صرصرِ صد دمِ سرد آمد دل   همه درد و همه گرد آمد دل

(۱) اختر نیک = ۱۲۸۱

گه درمْ دامِ دلِ ما گردد　　گه کرم کامِ دلِ ما گردد
هوس طُرهٔ طرّار او را　　حرصِ وصل و سرِ دلدار او را
ساده دل گِردِ هوسها گردد　　که عَسل دامِ مگسها گردد
خاک نمناکم و تو باد بهار　　نتوانی مرا ز جا بردار
ای علائی ز من چه می‌خواهی؟　　زحمت خویشتن چه می‌خواهی

۲۶
در صنعت مقطع‌الحروف

روان را داد داور ورزش راز　　در آورد از روان دل را به آواز
روان در دل روش زان راز دارد　　درون دل روش آواز دارد
روان آوارهٔ وادی دردش　　ره‌آورد ره دل روی زردش
وداع روح دارد دل در آن راه　　ز روح آوخ، ز دل داد و ز راه آه

قطعات

۱

غالب از خاک پاکِ تورانیم — لاجرم در نسب فرهمندیم
ترک‌زادیم و در نژاد همی — به سترگانِ قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعهٔ اتراک — در تمامی ز ماه ده‌چندیم
فنِ آبای ما کشاورزیست — مرزبان‌زادهٔ سمرقندیم
ور ز معنی سخن گزارده‌ای — خود چه گوئیم تا چه و چندیم؟
فیضِ حق را کمینه شاگردیم — عقلِ کل را بهینه فرزندیم
هم به‌تابش به برق هم‌نفسیم — هم به‌بخشش به ابر مانندیم
به تلاشی که هست، فیروزیم — به معاشی که نیست، خرسندیم
همه بر خویشتن همی‌گرییم — همه بر روزگار می‌خندیم

۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم — دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم‌ست
میراثِ جم که می بود اینک بمن سپار — زین پس رسد بهشت که میراثِ آدم‌ست

۳

آنم که درین بزم صریرِ قلمِ من — در رقص درآورده سپهرِ نهمین را
رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرّک — پیوندگری نخلهٔ فردوس برین را
هر ناوکِ اندیشه که از شست گشادم — بر رهگذرِ وحی ره افتاد کمین را

بر محضر استادیِ من بسکه زند مهر
بر خاتمِ جم سوده شود نقش نگین را
با این همه آرایشِ گفتار که گفتم
از جبهۀ بختم نبود فاصله‌چین را
بختِ صلۀ مدح و قبولِ غزلم نیست
تسکین به چه بخشم دلِ هنگامه گزین را
ور بانگ زنی کان همه دادند به حافظ
گویم بحلش باد ولیکن چه شد این را؟

۴

منکرانِ شعرِ من هان تا نگوئی حاسدند
کاین قیاس از بهرِشان سامانِ نازی بوده است
رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه‌ایست
کاش باشد رشک، کان را هم جوازی بوده است
ور بگوئی چون حسد نبود، خلاف از بهرِ چیست؟
گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است
خویش را چون من، مرا چون خویش می‌دانسته‌اند
چون همی‌بینند کاین را سوز و سازی بوده است
لاجرم بر فکرِ خود هم اعتمادی کرده‌اند
وین نمی‌دانند کاخر امتیازی بوده است
باغ و زندان را غنائی و عنائی داده‌اند
کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است
بی‌حیا نبوم معاذالله که گویم در جهان
ترّه و سروی و گنجشکی و بازی بوده است
در تمیز ار پایۀ احباب کاهم، کافرم
شیوۀ من الفت و عرضِ نیازی بوده است
لیک در فطرت ز هم بیگانه‌ایم و عیب نیست
آفرینش را به هریک پرده رازی بوده است
نالۀ ناقوس ما و دوستان، بانگِ نماز
نالۀ ناقوسی و بانگِ نمازی بوده است
اضطرابِ بسملِ از ما، ترکتاز از همفنان
اضطرابِ بسملی و ترکتازی بوده است
ما و درد و داغ[1]، همکارانِ ما و برگ و ساز
درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
دل اگر خام است باید کز فشردن نم دهد
وین بریزش نسبتِ دور و درازی بوده است
نازم آن دل را که چون اجزای شمع از تابِ خویش
سوزد و ریزد فرو، کاین اهتزازی بوده است
این که افشارند و نم گیرند، مشقی بیش نیست
وینکه خود خون گردد و ریزد، گدازی بوده است
غالبا دم درکشیدم، وین ز عجزِ نطق نیست
طبع را از خود نمائی احترازی بوده است

۵

هزار معنیِ سرجوشِ خاص نطقِ من است
کز اهلِ ذوق دل و گوی از عسل برده‌ست
ز رفتگان به یکی گر تواردم رو داد
مدان که خوبیِ آرایشِ غزل بُرده‌ست
مراست ننگ، ولی فخر اوست کان به سخن
به سعیِ فکرِ رسا جا بدان محل بُردست
مبر گمانِ توارد، یقین‌شناس که دُزد
متاع من ز نهانخانۀ ازل برده‌ست

(۱) م: داغ و

۶

غالب درین زمانه به هرکس که وارسی
مضمونِ غیر و لفظِ خودش بر زبانِ اوست
زین مایه از کجا که نبالد به خویشتن
هر گنجِ شایگان که بود رایگانِ اوست
کس را ز دست بردِ خیالش نجات نیست
گر پیش از و گذشته و گر در زمانِ اوست
مضمون هر کرا خوش ادا می‌کند به ناز
گوئی به بزمِ اهلِ سخن ترجمانِ اوست
امّا به کنهِ حسنِ ادا نارسیده است
می‌لرزداز نهیب و دلم رازدانِ اوست
جز من کسی به دُزدِ(۱) سخن وا نمی‌رسد
گو خوش بخوان که انجمنی مدح‌خوان اوست
آری نه چک بود، نه تمسک، ز هرکه هست
نی دستخط، نه مُهر، نه نام و نشان اوست
مضمونِ شعر نوت بود فی زماننا
یعنی به دستِ هرکه بیفتاد آنِ اوست

۷

ای که در بزمِ شهنشاهِ سخن‌رس گفته‌ای
«کی به پرگوئی فلان در شعر هم‌سنگِ منست؟»
راست گفتی، لیک می‌دانی که نبود جای طعن
کمتر از بانگِ دهل گر نغمهٔ چنگ منست
نیست نقصان یک دو جزو است ار سوادِ ریخته
کان دژم‌برگی ز نخلستانِ فرهنگِ منست
فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگِ منست
فارسی بین، تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی وارژنگم و آن نسخه ارتنگ منست
کی درخشد جوهرِ آئینه تا باقی است زنگ
صیقلِ آئینه‌ام این جوهر، آن زنگ منست
هان من و یزدان، بنای شکوه بر مهر و وفاست
تا نپنداری به پرخاشِ تو آهنگِ منست
دوست بودی، شکوه سرکردم، ولی جرمِ تو نیست
کاین همه بیداد بر من از دلِ تنگِ منست
بختِ من ناساز و خوی دوست زان ناسازتر
تا چه پیش آید کنون با بختِ خود جنگِ منست
دشمنی را هم‌فنی شرطست و آن دانی که نیست
از تو نبود نغمه‌ور سازی که در چنگِ منست
در سخن چون همزبان و همنوای من نه‌ای
چون دلت را پیچ و تاب از رشکِ آهنگِ منست
راست می‌گویم من و از راست سر نتوان کشید
هر چه در گفتار فخرِ تست آن ننگِ منست
می‌فرستم تا نظرگاهِ جهاندار این ورق
نامه‌بر بادا اگر خود طائرِ رنگِ منست
دیده‌ور سلطان **سراج‌الدین بهادر** شه که او
آن شرر بیند که پنهان در رگِ سنگِ منست
جم حَشَم شاهی که در هنگامهٔ عرض سپاه
می‌تواند گفت دارا را که سرهنگ منست
انوری و **عرفی** و **خاقانی** سلطان منم
پادشه **تهمورث‌وجمشیدوهوشنگ**‌منست

---
(۱) م: درد

شاه می‌داند که من مداحِ شاهم، باک نیست گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگِ منست
از ادب دورم ز خاقان ور نه در اظهارِ قرب خطوه و گامِ تو گوئی میلِ و فرسنگِ منست
مقطعِ این قطعه زین مصرع مُصرّع باد و بس هر چه درگفتار فخرِ تست، آن ننگِ منست

۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم‌انگار ساقی و مغنّی و شرابی و سرودی
زنهار ازان قوم نباشی که فریبند حق را به سجودی و نبی را به درودی

۹

زاهد ز طعنه برقِ فسوسم به جان مریز نسبت مکن به زندقه، ای زشت‌خو! مرا
گوئی که با کلامِ مجیدت رجوع نیست دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا
حق است مصحف و بود از روی اعتقاد در عزت کلامِ الٰهی غلو مرا
هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم به چشم باشد نکوتر از خطِ روی نکو مرا
شیطان عدوست لیک ازان نامه هر ورق بخشد خطِ امان ز نهیبِ عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق سیرابی نمیست از آن آب جو مرا
با این همه که در خم و پیچ و غم و تعب سرگشته دارد این فلکِ جنگجو مرا
برخاستست گرد ز سرچشمهٔ حواس وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
«**لاتقربواالصلوة**» ز نَهْیَم به خاطر است وز امر یاد مانده «**کلوا واشربوا**» مرا

۱۰

ساقیِ بزمِ آگهی روزی راوقی ریخت در پیالهٔ من
چون دماغم رسید زان صهبا شدم از ترکتازِ وهم ایمن
هم دران سرخوشی حریفانه بی‌محابا گرفتمش دامن
گفتم «ای محرمِ سرای سرورا! از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعویِ وجود بگو گفت «کفرست در طریقتِ من»
گفتم «آخر نمودِ اشیا چیست؟» گفت «هی هی، نمی‌توان گفتن»
گفتمش «با مخالفان چه کنم؟» گفت «طرحِ بنای صلح فکن»
گفتم «این حبِ جاه و منصب چیست؟» گفت «دامِ فریبِ اهریمن»
گفتمش «چیست منشأ سفرم؟» گفت جور و جفای اهل وطن

گفتم اکنون بگو که دهلی چیست؟ — گفت «جان است و این جهانش تن»
گفتمش «چیست این بنارس؟» گفت — «شاهدی مست محوِ گل چیدن»
گفتمش «چون بود **عظیم‌آباد**؟» — گفت «رنگین‌تر از فضای چمن
گفتمش «سلسبیل خوش باشد؟» — گفت «خوشتر نباشد از **سوهن**»
حالِ کلکته بازجستم، گفت — «باید اقلیمِ هشتمش گفتن»
گفتم «آدم بهم رسد در وی؟» — گفت «از هر دیار و از هر فن»
گفتم «این جا چه شغل سود دهد؟» — گفت «از هر که هست ترسیدن»
گفتم «این جا چه کار باید کرد؟» — گفت «قطع نظر ز شعر و سخن»
گفتم «این ماه‌پیکران چه کس‌اند؟» — گفت «خوبانِ کشورِ **لندن**»
گفتم «اینان مگر دلی دارند؟» — گفت «دارند، لیکن از آهن»
گفتم «از بهرِ داد آمده‌ام؟» — گفت «بگریز و سر به سنگ مزن»
گفتم «اکنون مرا چه زیبد؟» گفت — «آستین بر دو عالم افشاندن»
گفتمش «بازگو طریقِ نجات؟» — گفت «**غالب** به کربلا رفتن»

۱۱

چون مرا نیست دستگاهِ ستیز — چون مرا نیست رسم و راهِ مصاف
می‌گشایم لبی به‌ها یا های — می‌کشم خنجرِ زبان ز غلاف
لیک در هجو بایدم امساک — در شکایت نشایدم اسراف
بنده را بوده است از سرکار — دستمزدِ مشقتِ اسلاف
زرِ سالانه‌ای برای دوام — وجهِ شایسته‌ای به‌قدرِ کفاف
ملزمم کرده‌اند، هان به دروغ — حقِ من خورده‌اند هین به گزاف
آه از اقربای بی‌آزرم — داد از حاکمانِ ناانصاف

۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم — مخلصِ صادق الولای تو من
گر ترا شیوه شاهدی بودی — کردمی جان و دل فدای تو من
ور ترا پیشه شاعری بودی — سودمی چشم و سر به پای تو من
ور ترا پایه خسروی بودی — سفتمی گوهرِ ثنای تو من
چون ازینها نه‌ای، مرا چه ضرور — که شوم هرزه مبتلای تو من
راست گویم، بهانه چند آرم — ناصحِ مشفقم برای تو من

بسکه بر مال و جاه مغروری — نیستم خوش ازین ادای تو من
چه کنی، این فسادِ سیم و زرست — وای من گر بوم به جای تو من
به تو هرگز ندادمی زر و سیم — خواجه گر بودمی خدای تو من

۱۳

ایا بی‌هنر دشمنِ دیوسارا! — چه نازی به هنگامهٔ زور و زر
ز ما باش فارغ که ما فارغیم — نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوه دزدی و ما بینوا — تو بدروی و بدگوی و ما کور و کر

۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر و ولایش به یزید — که به خشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود به سرِ ابنِ علی تیغ نراند — خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتم البته که شبّیر بدان می‌آزرد — که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند — نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

۱۵

ایا ستم‌زده **غالب** ز هاکنس مسگال — منه به سینهٔ بی‌کینه از شکایت داغ
اگر به صدر خلافِ تو کرده‌است رپورت — وگر به خصم به قتلِ تو بسته است جناغ
قضا بنای خرابی فکنده هم ز نخست — ندیده‌ای که همان عکسِ غالبست بلاغ

۱۶

کرده‌ای جهدی که در ویرانی کاشانه‌ام — چرخ در آرایشِ هنگامهٔ عالم نکرد
گر به هجوت رانده باشم نکته‌ها، بر خود مپیچ — زانکه حرفی زانچه گفتم، خاطرم خرّم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوقکی بخشید لیک — هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
همچو تو ناقابلی در صُلبِ آدم دیده بود — زان سبب ابلیسِ ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا لله بودنت در صُلبِ آدم تهمتست — پیشِ هرکس گفتم این اندیشه، باور هم نکرد

۱۷

ایا زیان زده **غالب** که از حدیقهٔ بخت / نمی‌رسد به تو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازم است که پروردگار تا دمِ مرگ / بود به رزق ضروریه در عباد کفیل
چراست اینکه نداری زر از سیاه و سپید / چراست اینکه نیابی بر از کثیر و قلیل
فتاده در سرِ این رشته عقده‌ای ورنه / نه‌مرده‌ای تو و نی رازق‌العباد بخیل
ز چند سال به مرگِ تو و تباهیِ رزق / شده است حکم خود از پیشگاهِ ربِ جلیل
فرشته‌ای که وکیل است بر خزائنِ رزق / نکرد هیچ توقف به رزق در تعطیل
دوم فرشته که یادش به خیر مقرون باد / روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفه‌ای کنم از قولِ شاعری تضمین / که در لطیفه مر او را کسی نبود عدیل
«اگر خدای بداند که زنده‌ای تو هنوز / هزار مشت زند بر دهان عزرائیل»

۱۸

چون الف بیگ در کهن‌سالی / پسری یافت سر به سر غمزه
نام او همزه‌بیگ کرد، بلی / الفِ منحنی بود همزه

۱۹

دارم به جهان گربهٔ پاکیزه نهادی / کز بالِ پریزاد بود موجِ رمِ او
سرمست ادا چون به زمین باز خرامد / از خاک دمد غنچه ز نقشِ قدمِ او
چون صورتِ آئینه ز افراطِ لطافت / آید به نظر بچهٔ او از شکمِ او
هر شیر ژیانی که ببینی به‌نیستان / دارد سرِ دریوزهٔ غرّش ز دمِ او
گر جانوری مرده ببیند سرِ راهی / از پاکیِ طینت نخورد غیرِ غمِ او
بر بچه که گنجشک به وی باز سپارد / در پرورشِ او نخورد جز قسمِ او
آری بود از غیرتِ اندازِ خرامش / بر کبک و تذرو است اگر خود ستمِ او
رخشنده ادیمِ تنش از لطفِ زبانش / گوئی به اثر تابِ سهیل است نمِ او
جوشِ گل و بالیدگیِ موجهٔ رنگ است / دُم لابه‌کنان آمدنِ دمبدم او
در عربده چون بند ز دُم بازگشاید / لرزد شکنِ طرهٔ خوبان ز خمِ او
تا مهره‌کشِ صفحهٔ افلاک بود مهر / بادا کفِ دستِ من و پشت و شکمِ او

۲۰

ای که شایستهٔ آنی که ترا / جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سرِ شاهی ناچار / حاکم و والی و داور گویم
گفته‌ام مدحِ تو زین پیش و کنون / خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پرار / سخنِ غیرِ مکرّر گویم
جلوهٔ روی دل‌افروزِ ترا / مهر یا ماهِ منوّر گویم
لمعهٔ قهرِ جهان‌سوز ترا / برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفت است مرا / غم نگویم، دمِ اژدر گویم
زان نیارم که به اندازهٔ شوق / مدحِ نوّابِ گورنر گویم
جای آنست که چون غم‌زدگان / غمِ دل پیشِ تو یکسر گویم
گه ز بی‌مهریِ گردون نالم / گه ز ناسازیِ اختر گویم
چون تو دانی که چه حال است مرا / از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت / وین دو صد سال برابر گویم

۲۱

هوا عبیر فشانست و ابر گوهربار / جلوسِ گل به سریرِ چمن مبارکباد
رباب نغمه نواز است و نی ترانه فروش / خروشِ زمزمه در انجمن مبارکباد
به بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی / به باغ جلوهٔ سرو و سمن مبارکباد
ز شمعها که به کاشانهٔ کمال برند / فروغِ طالعِ اربابِ فن مبارکباد
ز باده‌ها که به میخانهٔ خیال کشند / طلوعِ نشئه اهل سخن مبارکباد
فضای اگره جولانگه مسیح دمی است / ز من به هم‌نفسان وطن مبارکباد
چه حرفِ هم‌نفسانِ فرّخی ز بخت من است / ز بختِ فرّخِ من، هم به من مبارکباد
به من که خسته و رنجور بوده‌ام عمری / نشاطِ خاطر و نیروی تن مبارک باد
هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز / گورنری به جمس تامسن مبارک باد

۲۲

هر کجا منشور اقبالی پدید آورده‌اند / نام مکناطن بهادر زیبِ عنوان دیده‌ام
در شبستانیکه بزم‌آرای عیشش کرده‌اند / زهره را رقّاص و کیوان را نگهبان دیده‌ام
هر بساطی کاندران محفل به شب گسترده‌اند / صبح زان محمل کله بر فرقِ خاقان دیده‌ام
تا مر او را در جهان فرمانروائی داده‌اند / چرخ را از فتنه‌انگیزی پشیمان دیده‌ام
هم به بزمِ شب‌نشینانِ بساطِ عشرتش / مهر را پروانهٔ شمعِ شبستان دیده‌ام
هم به جمعِ صبح‌خیزانِ دعای دولتش / آسمان را از کواکب سبحه‌گردان دیده‌ام
هم به خلقش پیشوای مهرورزان گفته‌ام / هم به دینش رهنمای حق‌پرستان دیده‌ام
کارگاهِ دولتش را عالم‌آرا خوانده‌ام / شاخسارِ همتش را میوه‌افشان دیده‌ام
سایه‌اش را طیلسان مشتری دانسته‌ام / پایه‌اش را گوشهٔ دیهیمِ کیوان دیده‌ام
حرفِ من شیرین که با وی در میان آورده‌ام / چشمِ من روشن که رویش بامدادان دیده‌ام
داورا! امیدگاها! من که اندر عمر خویش / سختی و بی‌مهری از گردون فراوان دیده‌ام
آن اسیرِ تیره‌روزَستَم که عمری در جهان / آفتاب از روزنِ دیوارِ زندان دیده‌ام
لاغرم زانسان که هر گه موجِ بیتابی زدست / دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده‌ام
هر نفس پیچد ز وحشت دودِ سودا در سرم / بسکه در شبهای غم خوابِ پریشان دیده‌ام
بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر / از تو نیروی دل و آسایش جان دیده‌ام
مدتی خون کرده‌ام دل را ز دردِ بیکسی / کز تو چشمِ التفات و روی درمان دیده‌ام
با تو می‌گویم مثالی، زانکه در عالم ترا / مدّعایاب و ادافهم و سخندان دیده‌ام
در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین / خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده‌ام
تندبادی می‌وزیدست اندران وادی کزو / خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده‌ام
واندران صحرانوردیها به شبهای سیاه / رختِ خوابِ راحت از خارِ مغیلان دیده‌ام
با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان به راه / چشمه‌سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده‌ام
با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من / خویشتن را مستحقِ لطف و احسان دیده‌ام
وهم مستولی است بر من، وین چرا نبود که من / خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده‌ام
یک دو پرسش دارم و از لعل گوهربارِ تو / آرزو را تشنه‌کامِ پاسخِ آن دیده‌ام
عقدهٔ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد / چون گشایش بی تو مشکل وز تو آسان دیده‌ام
از لبت فیض دمِ عیسیٰ اگر جویم رواست / زانکه رشحِ خامه‌ات را آبِ حیوان دیده‌ام
ز آستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست / زانکه دستت را به ریزش ابرِ نیسان دیده‌ام
گر نهادم دل به بخشش‌های ظاهر، جرم نیست / کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده‌ام
ور نمودم با تو در خواهش فضولی، عیب نیست / خویش را بر خوانِ افضالِ تو مهمان دیده‌ام

شادمان باش ای که در عهد تو دادم داده‌اند | جاودان زی کز تو کارِ خود به سامان دیده‌ام

۲۳

ایا محیطِ فضائل که تا توام نظری | نظر به شوکتِ دارا و کیقبادم نیست
به دیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو | اگر چه دیده شناسای آن سوادم نیست
تو اصل دانش و دانستهٔ که از نه سال | همی تپم به تمنای داد و دادم نیست
هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نی | هزار بستگی کار و یک گشادم نیست
به صدر می‌رود این بازپرس، بسم‌الله | همین مراد من است و جز این مرادم نیست[1]
تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد این است | به کارسازی بختِ خود اعتقادم نیست
رسیدمی و به پای تو سودمی سرِ عجز | بضاعتِ سفر و دستگاهِ زادم نیست
مفید مطلب من هر کتابتی که بود | تو جمع کن که بَسا ز آن میانه یادم نیست
امید لطف تو دل می‌دهد، بدین شادم | وگرنه تابِ صبوری ازین زیادم نیست
به ذوقِ قربِ زمانِ مراد بیتابم | و گرنه شورشِ تعجیل در نهادم نیست
به نیم روز به لندن رساندمی زورق | ولی چه چاره که فرمان بر آب و بادم نیست
به التفاتِ تو صدگونه اعتمادم هست | ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را | کفِ تو تا به قیامت کفیل خواهد بود
به پشتگرمی لطفِ تو هر کجا که روم | طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
به خدمتِ تو پی عرضِ حالِ بیکسیم | خیالِ بی کسیِ من وکیل خواهد بود

۲۵

ای نیلگون حصارِ فلک بارگاهِ[2] تو | وی بارگاهِ تو ز حوادث، حصارِ من
ای نوبهار باغ جهان گردِ راهِ تو | وی گردِ راهِ تو به جهان نوبهارِ من
ای در ثنای خاطرِ معنی گزینِ تو | پویان به فرق خامهٔ معنی نگارِ من
وی بر توقعِ نگه حق‌شناسِ تو | نازان به بختِ خویش دلِ حقگزارِ من

---

(۱) م: این بیت با بیت پیش از خود مقدم و مؤخر است.
(۲) م: یادگار

ای برده گردِ راهِ تو در معرضِ خرام / مشک و عبیر هدیه به جیب و کنار من
وی داده تابِ روی تو در موقف سوال / از ماه و مهر مژده به لیل و نهارِ من
ای طرهٔ تو هندوی روی نکوی تو / وی دامن تو قبلهٔ مشتِ غبار من
رویت بیاض صفحه نگارِ یمین تو / مویت سوادِ نامه نویسِ یسارِ من
مهرِ تو در حیات بهارِ بساطِ من / داغت پس از وفات چراغِ مزارِ من
فصل بهار شعله ز رویت نهادِ من / لوحِ طلسم دود ز خویت دِمار من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو / از من که وای بر من و بر روزگارِ من
از دسته دسته سنبل و گل رختِ‌خواب تو / وز پشته پشته دود و شرر پود و تار من
نوّابِ ذوالفقار بهادر که بوده است / یادِ تو در مصافِ فلک ذوالفقار من
دانی که در فراقِ تو ای رشکِ مهر و ماه / روزم سیه‌ترست ز شبهای تارِ من
آلوده دامنت نکند روزِ بازپرس / در خون تپیدنِ دلِ امیدوارِ من
خم خم شرابِ عربده‌داری، دگر چراست / خاطر شکستن و نشکستن خمارِ من
خود در هوای نامهٔ نازِ تو بوده است / گنجینه‌پاشیِ کفِ گوهرشمار من
ای صدهزار فصلِ ربیعی نثارِ تو / وی بیشمار مرگِ طبیعی دوچارِ من
ای از خیال و وهم فزونِ اختیارِ تو / وی از شمارِ خلق برون اضطرارِ من
آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد / گردِ سرِ تو زندگیِ مستعارِ من
«یادم نمی‌کنی و ز یادم نمی‌روی / عمرت دراز باد فراموشکار من»
باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب / کوته کنم سخن، نه فضولیست کارِ من

۲۶

مرا در بیخودی نظاره گاهیست / تعالیٰ شانه، الله‌اکبر
نه باغستی که در پهناش بینی / گل و ریحان و شمشاد و صنوبر
محبت نام نورانی بنائی است / ز سیمای نکویان دلگشاتر
فضائی در وی از فیض الهی / بساطی در وی از مهرِ پیمبر
فضایش را صباحی جلوه پالا / بساطش را نسیمی روحپرور
صباحش چون دلِ عارف منزه / نسیمش چون دمِ **غالب** معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن / صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسیٰ روان‌بخش / صباحش چون کفِ موسیٰ منور
صباحش را سرشت از غازهٔ حور / نسیمش را نهاد از موجِ کوثر
صباحش را شهودی در مقابل / نسیمش را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر آئینه در کف / نسیمش از بهاران حلّه در بر

دم صبحش به فیروزی مشخّص نسیمش در دل‌افروزی مصوّر
دم صبحش **ضیاءالدین احمد** نسیمش **ذوالفقارالدین حیدر**

۲۷

آن پسندیده خوی **عارف** نام که رخش شمعِ دودمان منست
از نشاطِ نگارشِ نامش خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزمِ قرب و خلوتِ انس غمگسارِ مزاج دانِ منست
زورِ بازوی کامرانیِ من راحتِ روحِ ناتوانِ منست
همنفس گشته در ستایشِ من به مسیحا که مدح‌خوان منست
به تولّا فدای نامِ علیست چون نباشد چنین که جانِ منست
هم به روی تو مائلم مائل کاین گلِ باغ و بوستانِ منست
هم ز کلکِ تو خوشدلم خوش‌دل کان نهالِ ثمرفشان منست
سودِ سرمایهٔ کمالِ منی سخنت گنجِ شایگانِ منست
جای دارد که خویش را نازی که ظهورِ تو در زمانِ منست
جای دارد که خویش را نازم که فلانی ز پیروان منست
به یقین دان که غیرِ من نبود گر نظیرِ تو در گمان منست
جاودان باش، ای که در گیتی سخنت عمرِ جاودانِ منست
ای که میراث‌خوارِ من باشی اندر اردو که آن زبانِ منست
ارمغانی(۱) ز مبدء فیّاض باد آنِ تو، هر چه آنِ منست

۲۸

ای کلکِ تو در معرضِ تحریر، گهرپاش وی تیغِ تو در موقفِ پیکار، سرافشان
ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح‌بخش وی دستِ تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغزِ صبا، غالیه‌پیما وی خشمِ تو در پیرهنِ جان شررافشان
در رزمگه از بیمِ تو صفها متزلزل در بزمگه از جودِ تو کفها گهرافشان
در محکمه از عدلِ تو جانها طرب‌آباد بر مائده از فیض تو لبها شکرافشان
در شوقِ تو با خویش کنم عهد که هان دل چندانکه توانی به‌طلب بال و پرافشان
در هجرِ تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم! گر خون نبود از مژه لختِ جگرافشان

(۱) ح: ارمغانی م: وغ: از معانی

آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست / باری چه شد آن نخل که بودی ثمرافشان
جاوید بمان تازه و چون نخلِ بهاری / چندان که ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گلِ ذوقِ سخن‌انگیز / هم گردِ کساد از رخِ جنسِ هنرافشان

۲۹

ای که والائیِ متاعِ سخن / میتوانی که در نظر سنجی
گنجِ قارون رود به پاسنگی / هر کرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضلِ من گرایشِ تست / بس بود گر خود این قدر سنجی
دانیم بیش ازین گرانمایه / بارِ احسانِ خویش گر سنجی
بو که از سازِ نطق زمزمه‌ای / به نواسازیِ اثر سنجی
این نخواهم که در ستایشِ خویش / پیکرم را به سیم و زر سنجی
بر خریدار عرضه ده گهرم / تا برم سود در گهر سنجی

۳۰

ای آن که خود به مهر همی پروری مرا! / از غیب مزدِ کارِ تو اجرِ عظیم باد
رای تو در زمانه به امضای کارها / با اهتمام سهمِ سعادت سهیم باد
در صبحِ دولت تو ز گلهای رنگ رنگ / دائم مشامِ دهر رهینِ شمیم باد
آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی / در باغِ طالعِ تو بجای شمیم باد
پاشند آب گر به رهت بهرِ دفعِ گرد / هر قطره زان نمونهٔ درِّ یتیم باد
هر صیغه‌ای که وضع وی از بهرِ امرِ تست / فارغ ز ننگِ زحمتِ تقدیمِ میم باد
گر بهر خویش نیز دعائی کنم چه باک / این نغمه هم گزیدهٔ طبعِ سلیم باد
آزاده‌ام خلوصِ وفا شیوهٔ من است / راهم ورای مسلکِ امید و بیم باد
چون رهرویکه بر نمطِ جاده ره رود / پیوسته سیرِ من به خطِ مستقیم باد
مانند فکرِ من رخِ بخت تو دلفروز / مانندِ کلکِ من دلِ دشمن دونیم باد
پابستهٔ زمان و مکان نیست دردمند / گر خود رود به کعبه برین در مقیم باد
شادم به کنجِ امن و نگویم که بنده را / خشتی ز زرِّ خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس همان پوششِ تن است / پوشش گر از حریر نباشد، گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سرجوشِ فکرت است / در خوردِ لطفِ خاص و عطای عمیم باد
نوّاب مهر مُهر منوچهر چهر را / حاصل جمالِ **یوسف** و قربِ **کلیم** باد
چون غنچه‌ای که پهلوی گل بشکفد به باغ / ملکِ جدید شاملِ ملکِ قدیم باد

هر دم تو را به خلوتِ راز و به بزمِ انس **روح‌الامین** مصاحب و **غالب** ندیم باد

۳۱

فرزانه‌ای یگانه ادمنستن بهادر کاموخت دانش از وی آئینِ کاردانی
در محفلِ نشاطش زهره به نغمه‌سنجی بر گوشهٔ رباطش کیوان به پاسبانی
ای شمعِ بزمِ صورت روی تو در فروزش وی موجِ بحرِ معنی رای تو در روانی
دانم که می‌شناسی کاندر قلمروِ هند کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی
از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من تابِ سخن طرازی، نیروی مدح‌خوانی
اکنون در آتشِ غم با داغ هم‌نشینم در نطق بود زین پیش با شعله هم‌زبانی
سوزان چو شمع بودن دانی که می‌توانم داغ از دلم زدودن دانم که می‌توانی
در آتشم بیفکن تا سربسر بسوزم گر خود نمی‌گرائی کاین را فرونشانی
از حضرت شهنشه خاطرنشانِ من بود در مزدِ مدح‌سنجی صدگونه کامرانی
ناگه ز تندبادی کان خاست در قلمرو برهم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی
در وقتِ فتنه بودم غمگین و بود با من زاری و بینوائی، پیری و ناتوانی
حاشا که بوده باشم باغی به آشکارا حاشا که کرده باشم ترکِ وفا نهانی
از تهمتی که بر من بستند بدسگالان حکام راست با من یک گونه سرگرانی
در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود خود پیر گشتمی من بودی اگر جوانی
دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون جان گر چه هست شیرین، تلخ است زندگانی
رونق‌فزای ملکی در معدلت طرازی امیدگاهِ خلقی در منفعت‌رسانی
زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم هیچ آرزو ندارم جز مرگِ ناگهانی

۳۲

ای خداوندِ هنرمندِ هنرور پرورا! مهردیدار، فلک‌مرتبه، «سیسل‌بیدن»
هرچه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ هر چه از شوکت کسریٰ نگری تا بهمن
شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار رود آنجا که ز فرتابِ شکوهِ تو سخن
به امیدِ توام از یاریِ اختر فارغ در پناهِ توام از گردشِ گردون ایمن
مسکنِ من به جهان صورت مدفن دارد به زمین بسکه فرو برد مرا بارِ سخن
آن کرم‌پیشه **پرنسپ، دگر** آن **استرلینگ** آن **جمس تامسن و مادک و جی‌مکنالن**
همه را بود بدین خسته‌جگر، در هر وقت خواندن از رأفت و از راهِ کرم پرسیدن
حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم همچو من بندهٔ دیرین و نمک‌خوارِ کهن

نالم از غم که نه شایسته و درخور باشد
خاص در عهدِ تو ناکامی و نومیدی من

۳۳

جان(۱) جاکوب بهادر که ز یزدان دارد
خوبیِ خوی و فروزندگیِ جوهرِ رای
طالعش حوت بود تا به نظرگاه کمال
مشتری سوی سعادت بودش راهنمای
به حمل مهرِ درخشان و عطارد باوی
چون دبیری که بود پیشِ شهنشاه به پای
به سوم خانه که ثور است مه و زهرهٔ و رأس
آن یکی در شرفِ خویش و دگر خانه خدای
به‌نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس
به قوی پنجگیِ از کار ذنب عقده‌گشای
دلو کان زایلِ ساقط بود از روی حساب
کرده مریخ و زحل هر دو دران زاویه جای
مهر در ساقطِ مایل شده تمثال طراز
ماه در زایلِ ناظر شده آئینه زدای
هر دو نیّر ز شرف یافته اقبالِ قبول
هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای
زهره و ماه بهم فرّخ و فرّخ‌تر ازان
که شود رأس بدین فرخی اندازه‌فزای
ماه و ناهید به تسدیس به طالع نگران
زده برجیس به تثلیث دمِ مهرگرای
نظرِ کلفت نحسین ز طالع ساقط
چشمِ بد دور ازین طالعِ عالم آرای
آن که این اخترِ مسعود نگارد **غالب**
بهرِ تحریر مداد آورد از ظلِ همای

۳۴

ایا به کوشش و بخشش رئیسِ ملت و ملک
ایا به دانش و بینش مدارِ دولت و دین
غبارِ راه ترا آفتاب ذرّه نشان
لوای جاه ترا روزگار سایه‌نشین
به داستانِ تو شه درسپاس رانده زبان
بر آستانِ تو مه در سجود سوده جبین
هم از روانیِ حکمِ تو در دل اندیشم
که خاتمِ تو ز الماسِ تیغ داشت نگین
هم از بلندیِ جاهِ تو در نظر دارم
که منظر تو ز سطحِ سپهر یافت زمین
گشاده لب به امان چرخ تا کشیده کمان
کشیده رخت به خون فتنه تا گشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سرِ ستایشِ خویش
سخن‌شناس چنان و سخن‌سرای چنین
منم به دهر که پیش از وجود لوح و قلم
به خامه شیوهٔ تحریر کرده‌ام تلقین
قلم ز نسبتِ دستم نهالِ روضهٔ خلد
ورق ز صنعتِ کلکم نگارخانهٔ چین
دلم خزینهٔ راز دو عالمست ولی
ز بی‌زبانیِ خویشم به گنجِ راز امین
نبشته‌ام به ثنای شهِ ستاره سپاه
قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان آئین

---

(۱) م: از نظر ترتیب این قطعه به شماره ۳۰ و پیش از دو قطعه پیشین است.

که گر به شاه دهی، شه گمان کند که وزیر | به روی تخت فروریخت، ز آستین پروین
قصیدهٔ که گرش بر گذشتگان خوانند | ز هم‌فنانِ نوآئین ترانهٔ پیشین
کمال را به عناد از نفس چکد زهراب | ظهیر را ز حسد در جگر خلد ژوپین
چه خوش بود که بری پیشِ شاه و عرضه دهی | که اینت پیشکشِ شاه سلکِ درِ ثمین
حریصِ بخششِ شاهم، ولی پس از انصاف | نوازشِ صله خواهم، ولی پس از تحسین
امیدِ جائزه و چشمِ آفرین دارم | ز پادشاهِ سخن‌رس هم آن خوش است و هم این
سخن دراز شد، این پرده تا کجا سنجم | گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین
دگر ز بهرِ بقای تو و سلامتِ شاه | ز من نوای دعای و ز روزگار آمین

۳۵

بهار در چمن‌انداز گل‌فشانی کرد | بشاخِ نخلِ تمنّا ثمر مبارک باد
زمانه بزمِ طرب را ز انجم آئین بست | طلوعِ مهر و فروغِ سحر مبارک باد
عروسِ ملک به آرایشِ دوامِ جمال | به شاهزادهٔ فرّخ‌گهر مبارک باد
به پور شاه جوان‌بخت در سلامت شاه | نشاطِ فتح و نویدِ ظفر مبارک باد
دگر به شهر جنیبت کشانِ موکب خاص | زدند گل به سرِ رهگذر مبارک باد
شهِ فرشته سپه شد سوار، نیست عجب | که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد
غبار راه گذر سرمهٔ سلیمانی است | صفای آینه‌های نظر مبارک باد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی | به عهدِ خسروِ جمشیدفر مبارک باد
نه اهل شهر رضا جوی شهریار خودند؟ | بلی به یک‌دگر از یک‌دگر مبارک باد
به من که از ستم چرخِ تیزگرد مرا | کم است سازِ طرب، بیشتر مبارک باد
به روی چتر ز بالا همی‌فشاند مشک | به بوی گل ز هوا بال و پرمبارک باد
به دیده بینش و بینش به جلوه کام رواست | بقای پادشهِ دیده‌ور مبارک باد
عطای شاه به نزدیک و دور یکسان است | ازین نشاط به دوران خبر مبارک باد
چو شد نثار شهنشه قبولِ دیگر یافت | به مهر ارزشِ لعل و گهر مبارک باد
به پادشه نظرِ انجم و به انجم چرخ | شمارِ کثرتِ ذوق نظرمبارک باد
هرآنچه در دو جهان دست‌مایهٔ ناز است | به قبلهٔ دو جهان بوظفر مبارک باد
لوای و پرچم واورنگ و چاربالشِ ناز | نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد
دگر خطابِ زمین بوس بالد(۱) از نفسش | شرف به غالب آشفته‌سر مبارک باد
بلندنام جهان‌داورا به هفت اقلیم | طرازِ سکهٔ نامت به زر مبارک باد

(۱) م: مالد از تیغش

ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی   مرا دعا و دعا را اثر مبارک باد

۳۶

دیده‌ور **یوسف‌علی خان** کز فروغِ رای او   مهرِ تابان برد قسطِ فیض و من هم یافتم
از ولی‌عهدش سخن رانم که چون ماهِ منیر   طلعتش را دیده روشن‌سازِ عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزندِ فره‌مندش که هست   کوکبی کش در دل‌افروزی مسلّم یافتم
خواست تا سازد به آئینِ بهینش کدخدا   شادگشتم چون خبر زین جشنِ اعظم یافتم
بهره بردم در تصور زان همایون انجمن   بسکه در خود طاقتِ رنجِ سفر کم یافتم
بزمِ طویِ فرّخ حیدرعلی خان را به دهر   خوشتر و خرّم‌تر از بزمِ **کی** و **جم** یافتم
سالِ این دولت‌فزا شادی به امعانِ نظر   مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

۳۷

بهارِ هند که نامند بر شکال آن را   پس از دوسال بر اهلِ جهان مبارک باد
به باغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر   سحاب و سبزهٔ و آبِ روان مبارک باد
گذشت عهدِ سموم و وزید بادِ خنک   ز جان به تن دگر از تن به جان مبارک باد
اگر چه رحمتِ عام‌ست لیک بالتّخصیص   به رام‌پور کران تا کران مبارک باد
ز برگ برگ نیستان که گردِ آن شهر است   رسد به گوش چنان کز زبان مبارک باد
ز انبساط پُر است آن چنان که از رگِ ابر   به جای قطره تراود همان مبارک باد
سپس به داد گرایم که اهلِ دانش را   شود هرآینه خاطرنشان مبارک باد
خود ابر و باد به گیتی ز دیر باز نبود   عطیه‌ایست که بر همگنان مبارک باد
معاف باشم اگر خود ز خویشتن پُرسم   به رام‌پور خصوصاً چسان مبارک باد
چو رام‌پور بود وجهِ تازه‌روئیِ دهر   ز هرچه این همه گل کرد آن مبارک باد
ز فیضِ همتِ فرمانروای آن شهر است   که وردِ خلق بود هر زمان مبارک باد
ظهورِ میمنتِ کتخدائیِ فرزند   بران رئیسِ سپهرآستان مبارک باد
که میهمانِ حق است آن و ما طفیلی او   نزولِ مائده بر میهمان مبارک باد
به جیب و دامنِ مردم ز بخششِ نواب   متاعِ خاصهٔ دریا و کان مبارک باد
گشایشِ درِ گنجینه وانگه از درِ گنج   به در شتافتنِ پاسبان مبارک باد
به طالبانِ زر و سیم، سیم و زر فرّخ   به سائلان تهی‌کاسه، نان مبارک باد
به من که تشنه‌لبِ باده‌پای پرزورم   از آن میان دوسه رطلِ گران مبارک باد
مگو ز شادیِ اهل زمین که می‌گویند   فرشتگانِ بلند آسمان مبارک باد

بدین ترانه که هان ای امیرِ شاه‌نشان نویدِ فرّخیِ جاودان مبارک باد
به شهریار و ولیعهد و شاهزادهٔ عهد خوشی و خوبی و امن و امان مبارک باد[۱]
ازان جهت که ستایش نگارِ نوّابی ترا هم ای **اسدالله خان** مبارک باد

۳۸

جم حشم شاهزاده فتح‌الملک مرحبا طالعِ مظفّرِ تو
خود ظفر بی تو ناتمام بود گرچه جزوی‌ست از ظفر فرِ تو
ای که از روی نسبتِ ازلی در خورِ افسرست گوهرِ تو
نه ز تقصیر، بلکه از اَدَبست افسر ار جا نکرد بر سرِ تو
نه ز تعطیل، بلکه از خوبی است مملکت گر نشد مسخّر تو
پادشاه قلمروِ نازی کلهِ کج خوش است افسرِ تو
مرزبانِ ممالک حُسنی ملکِ دلها بس است کشورِ تو
هم فلک را نباشد این رفعت کش توان گفت طرفِ منظرِ تو
هم زمین را نباشد این وسعت که شود خیمه‌گاه لشکر تو
این که پنداشتی فلک نبود جز غبارِ رمِ تکاورِ تو
وین که دانسته‌ای زمین نبود جز فضای فراخ بر درِ تو
ای که باشد فروغِ اخترِ روز لمعه‌ای از فروغ اخترِ تو
آفتابی و شیر مرکبِ تست آسمانی و جبهه نیّرِ تو
مهر و مه صرفِ آب و گِل کردند تا بیاراستند پیکرِ تو
نرسد تا ز چشم‌زخم گزند گشت انجم سپندِ مجمرِ تو
رنگ بازد ز بس نکوروئی لاله در پیش وردِ احمرِ تو
بالد از بس بلندبالائی سرو در سایهٔ صنوبرِ تو
بندد از برگ بوی گل احرام در هوای طوافِ بسترِ تو
آورد خطّ بندگی ریحان پیش‌گاهِ خطِ معنبرِ تو
ای که باشد خطِ غلامیِ من نام آبای من به دفترِ تو
پیش ازین گرچه ز اقتضای قضا بنده را ره نبود بر درِ تو
می‌شمردم ولی ز روی شمار خویش را زلّه خوار و چاکرِ تو
خستهٔ دهرم و بود به سخن دمِ من تیزتر ز خنجر تو
نیست در بذله کس قرینهٔ من نیست در بذل کس برابرِ تو

---

(۱) م: این بیت را ندارد

ابری و جوی خضر رشحهٔ تو / تیغی و فتحِ ملک جوهرِ تو
غالب می کشم نه گستاخی است / گر کنم عرضِ مدّعا برِ تو
چشم دارم عطیهٔ تحسین / از لبِ لعلِ روح‌پرورِ تو
تشنهٔ باده‌ام، تکلف چیست؟ / به نمی قانعم ز کوثرِ تو
رندِ آزاده‌ام چرا نخورم / باده از دستِ فیض‌گسترِ تو
آن کرم کن که در جهانِ خراب / تا زیم می‌خورم ز ساغرِ تو
خوش بود گر به جرعه‌ای باشم / هم دعاگوی و هم ثناگرِ تو
لطفِ خاصِ تو باد یاورِ من / ایزدِ پاک باد یاورِ تو

۳۹

در ثنایِ معظم‌الدوله / عقلِ فعّال همزبانِ من است
منش امیدگاهِ خود سنجم / عقل سنجد که قدردانِ من است
من خداوندِ خویشتن گویم / عقل گوید خدایگانِ من است
عقل گوید نعم، اگر گویم / آستانِ وی آسمانِ من است
گویم آری اگر خرد گوید / رای وی شمعِ دودمانِ من است
در هنر من ثناگرِ عقلم / در سخن عقل مدح‌خوانِ من است
من ز خود رفتهٔ رسائیِ عقل / عقل دلدادهٔ بیانِ من است
هان وهان گرچه عقلِ دوراندیش / دررهِ مدح هم‌عنانِ من است
لیکن از روی رشک هم‌سخنی / محوِ سودِ خود و زیانِ من است
من عیارِ خرد همی‌گیرم(۱) / عقل در بندِ امتحانِ من است
هر چه از غیب در دلم ریزند / عقل گوید که هم از آنِ من است
هر چه دانش ز خامه انگیزد / گویم آوردهٔ بنانِ من است
من سخنگوی و عقل گرمِ نزاع / کاین متاعی است کز دکانِ من است
عقل اندیشه‌زای ومن به فغان / کاین حدیثی است کز زبانِ من است
غالباگر به حضرتِ نوّاب / گفتمی قطعه ارمغان من است
عقل هر مصرع مرا به گزاف / گفتی این ناوک کمان من است
لاجرم مُهر بر ورق زده‌ام / خود همین نامِ من نشانِ من است

---

(۱) م: همی گویم

۴۰

چون بر هزار و هَشْتْصدوچل فزود شش
نو شد شمارِ سال درین کاخ ششدری

ناگه درین زمانهٔ فرّخ که آفتاب
در دلو جای داشت به تربیعِ مشتری

روزی که بست و هفتم ماه گذشته بود
وان بود چارشنبهٔ آخر ز جنوری

دشتی که بر کنارهٔ دریای ستلج‌ست
گردید جلوه‌گاهِ دو سدِّ سکندری

بستند از دو سو دو سپه صف به عزمِ جنگ
بر خویشتن دمیده فسونِ دلاوری

زین سو بهادران جهانجوی نامدار
استاده زیرِ ظلِ لوای گورنری

دریاکشانِ میکدهٔ علم و آگهی
مشائیانِ قاعدهٔ جاه و سروری

از حق امیدوار به فرخنده طالعی
با خلق سازگار ز پاکیزه گوهری

زان سو سیه‌دلانِ کج‌اندیش بدنهاد
در سر فکنده بادِ خلاف از سبکسری

داغِ جبینِ دهر ز ناپاک مشربی
روزِ سیاهِ خویشتن از تیره اختری

از مغرب آن رسیده بسانِ سواد شام
از مشرق این دمیده چو خورشیدِ خاوری

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد
هر قطره خون به مجمرهٔ سینه‌اخگری

دانادلان دادگرِ انگلند را
بخشیده حق ز بسکه به هر شیوه برتری

دارند هم به تیغ‌زنی زور رستمی
دارند هم به کج‌کلهی فرِّ قیصری

بستند راهِ خصم و شکستند فوجِ خصم
از روی چیره‌دستی و زورِ غضنفری

با دشمنانِ دولتِ فرماندهان شرق
دولت نکرد همرهی و بخت یاوری

لاهوریانِ هرزه‌ستیز و گریزپای
کردند در گریز دخانی و صرصری

چل توپ کان بماند به میدان کارزار
با جان آن گریختگان کرد اژدری

سرهایشان شکسته به چوگان ز بی‌تنی
تنهایشان فتاده به میدان ز بی‌سری

عنوان فتح‌نامهٔ پنجاب بوده‌است
سیمای این فتوح که فتحیست سرسری

این قطعه بین که کرد **اسدالله خان** رقم
روزِ دوشنبهٔ و دومِ ماه فروری

۴۱

دی به هنگامهٔ هنگام فرورفتنِ مهر
روی ابروی نمود از افق چرخِ هلال

اندرین روزِ دل‌افروز بود عیدِ سعید
عید فرخندهٔ فرخ‌رخ ماهِ شوال

عیدِ را آینهٔ طلعت سلطان خواهم
تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال

نه جمالی که بود آینه‌ساز رخ و زلف
نه جمالی که بود نکته طرازِ خط و خال

بی خط و خال جمالی که بود در اسلوب
مصدرِ اسمِ جمیل و متقابل به جلال

مظهرِ کاملِ آثارِ جمال آمده است
ذاتِ سلطانِ فرشته‌فرِ فرخنده‌خصال

جامعِ مرتبهٔعلم و عمل فتح‌الملک
فخرِ دین، عینِ یقین، عزِ شرف، حسن کمال

گر به اندازهٔ سرمایه کند جلوه‌گری
اندر آئینه هرآئینه نگنجد تمثال

ای ارم در ره همتائی گلزار تو زار
وی زبان در دمِ گویائیِ اجلالِ تو لال

فتح خود نامزدت هست[1] به توقیعِ ازل
دیگران راست ز نامِ تو نویدِ اقبال

گوی از دودهٔ گشتاسپ نبردی شهِ روم
گر نه در معرکه نامِ تو همی‌برد به فال

زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای
زان حراست که بود لُطف ترا در همه حال

دمِ ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب
چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال

نازِ برخود کند ار خست ز[2] تیر تو عقاب
باز[3] برگردد اگر جست ز دام تو غزال

باد را گردِ سپاهِ تو در آرد از پای
ابر را برق سنانِ تو گشاید قیفال

شه‌نشانااِبه تو صد حرفِ موجّه دارم
کرده‌ام نظم درین قطعه به وجهِ اجمال

حیله بهرِ طلبِ وایه[4] به از عید کجاست
شوق می‌گویدم امروز که هم چون اطفال

هر چه در دل گذرد خواه ز یزدان به دعا
هرچه ممکن نبود جوی ز سلطان به سؤال

خواهم اما نه چو آلوده درونان به فریب
که نمایند همی مشک و فروشند زگال

از تو گیرم به گدائی زر و پاشم بر خلق
گوئی از جودِ تو آموخته‌ام بذل و نوال

فی‌المثل گر بودم دست به گنجینهٔ غیب
چون شوم تشنه ببخشم به دمی آبِ زلال

هفت گنجینهٔ پرویز نسنجم به دو جو
تشنهٔ بادهٔ نابم، نه گداپیشهٔ مال

چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک
می حرام است ولی می‌خورم از وجهِ حلال

آنچه می‌خواهم ازین توطئه دانی چه بود
کنجی از باغ و خُمی از می و جامی ز سفال

بسته بر غیر درِ کلبه و بر نظم طراز
رُفته از زاویه خاشاک و ز دل گردِ ملال

گه دران گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
گه در اندیشه غزل‌سنج و گهی مدح سگال

گه ز اسرارِ ازل یافته در سینه‌نشان
گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل

تا بود روز به هر سو که فتد سایه به خاک
جاگزینم به کنارِ چمن و پای نهال

چون شود شام، نهم شمعِ فروزنده به پیش
از درخشندگیِ جوهرِ عقلِ فعّال

دارم امید که **غالب** اگرش عمر بود
هم بدینسان گذراند شب و روز و مه و سال

جاودان شاه‌نشان باش که اندر کفِ تست
دولتِ دین که بود ایمن از آسیبِ زوال

دولت و عمر ازان پیش که گنجد به شمار
شوکت و جاه فزون زانکه درآید به خیال

۴۲

بر رگِ شاه بوسه زد نشتر
آهنین دل ادب نگاه نداشت

(۱) م: نامزد تست
(۲) م: به
(۳) م: باز، س: بار
(۴) م: دایه

لیک دانم که اندرین پرخاش — سرِ آزارِ جسمِ شاه نداشت
آری آهن که اصلِ شمشیر است — جز کفِ دستِ شه پناه نداشت
جزوِ آن کل که نیشتر باشد — چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب — در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تنِ شاه تیره خونی بود — وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه وا کرد تا فروریزد — ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گو باش — نتوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبد — هرگز آرام هیچگاه نداشت
دردِ دل با زمانه چون می‌گفت — لبِ گویای عذرخواه نداشت
در دلم رخ نهفت از تشویر — زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت **غالب** را — چه کند، چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلی — راه در صحنِ بارگاه نداشت
پا اگر داشت پا نمی‌جنبید — سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پای‌بوس، ولی — طالعِ مهر و بختِ ماه نداشت

۴۳

ای که گفتی که در سخن باشد — حاصلِ جنبشِ زبان گفتن
تا ندانی که راز دل با اوست — جز به گفتن نمی‌توان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق — هست دستی به داستان گفتن
گر قلم ور زبان ترا نه یکیست — این نوشتن شمار و آن گفتن
به قلم ساز می‌دهم گفتار — تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروش لبم — ریش گردد ز الامان گفتن
مشکل افتاده است دردِ فراق — با **مظفر حسین خان** گفتن

۴۴

به آدم زن، به شیطان طوقِ لعنت — سپردند از رهِ تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوقِ آدم — گران‌تر آمد از طوقِ عزازیل

۴۵

فروغ[۱] طالعِ ایام مستر **استرلنگ** / که فرِّ خسرویش تافتی چو خور ز جبین
شگفته‌روی و پسندیده‌خوی و مشکین‌بوی[۲] / به رای‌نیک و به گوهر خوش و به شیوه گزین
بهارِ خوش نگهان را نسیم پرده‌گشا / بساطِ کج‌کلهان را امیرِ صدرنشین
لطافت از لب و کامش اسیر حرف و سخن / سعادت از سرو دستش رهین تاج و نگین
سوادِ هند ز فیضش شکنجِ طرهٔ حور / بساطِ دهر ز لطفش فضای خلدِ برین
به دهر زد سرِ پائی و جان بجانان داد / ز خود گذشت به بالِ نگاه بازپسین
به صد نشاط سی و پنج ساله از دنیا / جریده رفت و جوانان چنین روند، چنین
به روزِ بست و سوم از مئی به هنگامی / که بود خسروِ انجم به برجِ ثور مکین
هزار و هشتصد و سی ز عهد عیسیٰ بود / که جَست برقِ جهانسوز این الم ز کمین
من و خدا که درین پیچ و تاب نیست شگفت / ز هم گسستنِ شیرازهٔ شهور و سنین
تنی چنانکه شگفتی بهار ازو گل گل / سری چنانکه فشاندی فلک برو پروین
چه اوفتاده که از خاک باشدش بستر / چه روی داده که از خشت گرددش بالین
همین مراست نه تنها زبان فغان‌پیما / همین مراست نه تنها جگرشکاف آگین
لباسِ نیلی و رختِ سیاه پوشیده / سپهریان به سپهر و زمینیان به زمین
دگر زبان به ثنای که جنبدم به دهن؟ / دگر امیدِ وفای که بخشدم تسکین؟
به شوق کوی که گردم دگر به سرپویان؟ / به ذوقِ حرفِ که سازم دگر سخن شیرین؟
ز مدحِ فیضِ که بخشم سفینه را زیور؟ / ز شکرِ لطفِ که بندم صحیفه را آئین
ستم نگر که کنون بایدم به مرثیه ریخت / ز دُرجِ مدح گهرهای آبدار ثمین
نرفته نقشِ خیال وی و نخواهد رفت / ز خاطرِ **اسدالله** دادخواهِ حزین
برای آنکه بهشتِ برین بود جایش / ز من دعا و ز انصاف‌پیشگان آمین

۴۶

داورِ شاه‌نشان **لارد کوندش بنتنگ** / کز نهیبش تپش از شعله رمیدن دارد
کوکب از چرخ ز تاثیر نگاهِ غضبش / متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
هرکجا برق عتابش علم افراشته است / شعله را رعشه بر اندام دویدن دارد
هرکجا پرتوِ لطفش اثر انباشته است / گلِ شاداب ز هر خار دمیدن دارد

---

(۱) م: این قطعه از نظر ترتیب جزء قطعات تاریخ و شمارهٔ آن (۱) است. در وفات ورثاء مستر استرلنگ است.
(۲) م: موی

بسکه چون مهر جهانتاب به سرگرمی مهر / خود به حالِ دل هر ذره رسیدن دارد
اندرین سالِ مبارک ز غبارِ رهِ خویش / بر رخِ هند سرِ غازه کشیدن دارد
خستگان مژده که **نوّاب** معلیٰ القاب / کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
با خرد گفتم اگر سال ورودش در هند / بازجوئی و بگوئی که شنیدن دارد
لیک در تعمیه آویز و هم از لفظ «ورود» / طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد
گفت نوّاب ز آغاز و ز انجام «ورود» / از کرم جان به تنِ خلق دمیدن دارد

۴۷
تاریخ طویِ کتخدائی شاه اوده

لوحش‌الله ز جوشِ گل که دهد / عرضِ گنجینهٔ صبا و شمال
بخت گوید به خرّمی که بناز / عیش پیچد به تازگی که ببال
رنگ را بو رسد به عذرِ قدوم / لاله را گل دود به استقبال
همه می می‌چکد ز مغز غبار / همه گل می‌دمد ز شاخِ غزال
باغ از نقشهای رنگارنگ / نیکوان راست نامهٔ اعمال
راغ از لاله‌های گوناگون / عاشقان راست کارگاهِ خیال
سروها در هجومِ جنبشِ شاخ / قمریانِ زمرّدین پر و بال
شاخها درنمایشِ شبنم / حلّه‌پوشان گوهرین تمثال
دهر گوئی شدست سرتاسر / بزمِ طویِ شهِ ستوده خصال
شاهِ عالم، نصیرِ دین که بود / دولتش ایمن از گزند زوال
به طرازِ رقم سلیمان جاه / به نشاطِ اثر همایون فال
به ادای ادب سپهر شکوه / به صلای کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بهشت‌نظیر / قصرش از برتری سپهرمثال
طالعش نقدِ کیسهٔ ایام / دولتش روحِ قالبِ اقبال
رزمگاهش خطرگهِ ارواح / بزمگاهش نظرگهِ آمال
می به جامش چو نور با نیّر / زر به دستش چو آب در غربال
هر ادائی که آیدش به ضمیر / هر نوائی که پیچدش به خیال
بندد آن باغِ خلد را آئین / گردد این ساقِ عرش را خلخال
چون چنین شاه را چنین جشنی / آمد آرایشِ دوامِ جمال
اسدالله خان که خوانندش / در سخن **غالبِ** لطیفه‌سگال
به ادای گزارشِ تاریخ / ریخت بر گوشهٔ بساط لآل
بهرِ ترتیب این همایون جشن / که به خسرو خجسته باد به فال

زد رقم «**بزم عشرتِ پرویز**» وینکه گفتم بود ز روی «**وصال**»
ور تو خواهی که آشکار شود نقشِ اندازهٔ مسیحی سال
«**شاهدِ بختِ پادشاه**» نویس وانگهش برفزای«**حسن**[1] **کمال**»

۴۸
تاریخِ اتمامِ مثنوی

چو از خامهٔ فکرِ **فضلِ عظیم** فروریخت این سلکِ درِّ یتیم
تماشایی این عنبرآگین بساط بیندود مغزم به عطر نشاط
به ایجادِ تقریبِ عرضِ نیاز شدم فکرِ تاریخ را چاره‌ساز
درخشید برقی ز جیبِ خیال که «**کار عظیم**»ست تاریخِ سال

۴۹
تاریخِ تعمیرِ مسجد و امام باره

صحنِ امام‌باره و مسجد هر آن که دید در کربلا زیارتِ بیت‌الحرام کرد
مفتی عقل از پی تاریخِ این بنا ایما به سوی من ز رهِ احترام کرد
گفتم به وی بدیهه «خوشا خانهٔ خدا» شد خشمگین دمی که نظر بر کلام کرد
«خاشاک» رُفت و پای ادب در شکنجه ریخت ایهام را به تخرجه معنی تمام کرد

۵۰
تاریخِ امام‌بارهٔ سراج‌الدین علی خان

چون شد به صحنِ مدفنِ خانِ بزرگوار طرحِ امام بارهٔ عالی‌سپهر سا
رضوان ز خلد نور بران بام و در فشاند تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رونما
رحمت پی بساط در آن بزمِ تعزیت آورد اطلسِ سیه از سایهٔ هما
رفتم نیازمند به پیشِ سروشِ فیض گفتم که پرده از رخِ تاریخ برگشا
در «تعزیت سرای» بزد «ناله» و بگفت اینست سازِ نغمهٔ تاریخِ این بنا

---

(۱) م: جشن

۵۱
تاریخِ وفات مولانا فضل امام

ای دریغا قدوهٔ اربابِ فضل کرد سوی جنةالماویٰ خرام
کار آگاهی ز پرکار اوفتاد گشت دارالملکِ معنی بی‌نظام
چون ارادت از پی کسبِ شرف جُست سالِ فوتِ آن عالی‌مقام
چهرهٔ «هستی» خراشیدم نخست تا بنای تخرجه گردد تمام
گفتم اندرسایهٔ لطفِ نبی باد آرامشگهِ فضلِ امام

۵۲
تاریخِ وفات میرفضل علی

چو **میرفضل علی** را نمانده است وجود تو روی دل بخراش ای اسیرِ رنج و محن
چو شد وجود گم و روی دل خراشیده شود ز اسمِ خودش سالِ رحلتش روشن

۵۳
تاریخ وفات مرزا مسیتابیگ

ز سالِ واقعهٔ میرزا **مسیتابیگ** مآت راست شمارِ ائمهٔ امجاد
صحیفه‌های سماوی مبیّن از عشرات حدیقه‌های بهشتی مشّخص از آحاد
به حرمتِ ده و دو هادی و چهار کتاب که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد

۵۴
تاریخ تعمیرِ مکانِ جان جاکوب

جان جاکوب آن امیرِ نامور دستِ وی آرایشِ تیغ و نگین
ساخت زانسان منظری کز دیدنش حور گفت احسنت ورضوان‌آفرین
در بلندی افسرِ فرقِ سپهر در صفا گلگونهٔ روی زمین
بایدش گفتن گلستان ارم زیبدش خواندن نگارستانِ چین
خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج در نظر باشد سپهرِ هفتمین
غالب جادو دمِ نازک خیال کش بود اندیشه معنی‌آفرین

گفت تاریخِ بنای آن مکان آسمانی پایه کاخ دلنشین

۵۵
تاریخ بنای چاه

آن میجرِ فرزانه که موسوم به جانست وان راست دمِ دانش و والائی دریافت
فرمود پی کندنِ چاهی که در آن است آبی که سکندر به هوس جست و خضر یافت
خود چشمهٔ «فیض ابدی» گفت به **غالب** بنوشت چو آن دل شده از راز خبر یافت
بستود و درین قطعه درآورد و همان وقت تاریخِ دگر نیز به امعانِ نظر یافت
«خورشید[1]زمین» گفت و درین زمزمه «دل» بست وین تعمیهٔ خوبتر از گنجِ گهر یافت

۵۶
تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دودهٔ مودود آن که هست **صفدر حسن** به تسمیه معروف در انام
نازم نژاد وی که به مودود می‌رسد تا حضرت **علی نقی** آن دهم امام
آراست مصحفی و نوشت اندران نورد فهرستی از علوم به هرگونه اهتمام
رسم‌الخط و قراءت و تجوید و ترجمه شانِ نزول و ناسخ و منسوخ در کلام
علمِ حدیث و فقه و سلوک و شمارِ حرف هریک به شیوه‌ای که پسندند خاص و عام
شرحِ فوائد و قصص و نکته‌های راز هرگونه دانشی که مر آن را نهند نام
علمِ خداشناسی و اسرارِ معنوی تفسیرِ هرچه هرکه پژوهد به هرمقام
حسنِ نگارشی که چو بینی گمان بری گوهر فشانده کلکِ گرانمایه در خرام
یا خود ز خط نقطه پی طائرِ نگاه افکنده‌اند دانه و گسترده‌اند دام
از نقطه خالِ عارضِ خوبان شود خجل وز خط بنفشه زار برد تازگی به وام
نظّارهٔ دوائرِ الفاظ گر کنی بینی پُر از زلال خضر صدهزار جام
هر جا که گشته ترجمهٔ **واقتلوا** رقم گر دیده نوکِ خامه به تیزی دمِ حسام
هر جا که رفته معنیِ **لاتقنطوا** به کار پیچیده بوی سنبلِ فردوس در مشام
گفتم ستایم این رقمِ دل‌فروز را امّا نگشت همتِ من فائزالمرام
در راهِ وصف پویه روا داشتی خرد بودی کمیتِ خامه اگر گوهرین ستام
بالجمله مصحفی که بود جامع این چنین نبود به زیرِ این فلکِ آبگینه فام

---

(۱) م: به حساب جُمَل ۱۲۵۵ هـ.ق.

چون سیّدِ بزرگ چنین مصحفِ مجید ناگاه پیشِ **غالب** مسکینِ مستهام
آورد و گفت کاین گهرآگین صحیفه را «ختم[1]الصحائف» آمده تاریخِ اختتام
زان رو که در ضوابطِ فنِّ سخنوری تاریخ جز به نظم نمی‌یابد انتظام
رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج این قطعه را اساس نهادیم والسلام

۵۷
تاریخِ وفات

چون تفضّل **حسین خان** که نبود کس نظیرش به شیوه و هنجار
آن که او را همی‌توان گفتن مردمِ دیدهٔ اولوالابصار
آن که او را روا بود خواندن گوهرِ بحرِ حیدرِ کرّار
آن که از رای روشنش در دهر مهر را بود گرمیِ بازار
در کرم‌گستری لطیف نهاد در وفاپیشگی شگرف آثار
داشت اندر شکنجِ راحت و رنج داشت اندر نوردِ لیل و نهار
تیزیِ هوش، موشکافیِ فکر خوبیِ خوی و شوخیِ گفتار
جان به جان‌آفرین سپرد و گذشت زین گذرگاهِ تنگ، ناهموار
نی، غلط گفته‌ام، نمی‌میرد این چنین مردِ زنده‌دل زنهار
تا شود محرمِ سرای سرور زین جهانِ دژم گرفت کنار
جُستم از سالِ رحلتش اثری گفت **غالب** که خود ز روی شمار[2]
از بروجِ سپهر جوی مآت عشرات از کواکب سیّار
گفتم آحاد، گفت شرمت باد از خداوندِ واحدالقهار

۵۸
ولادت فرزند ثاقب

درخشید از سپهر جاه ماهی به فرّخ‌طالع و فرخنده هنگام
زهی چشم و چراغِ دودهٔ حسن که افزاید فروغِ دینِ اسلام
سراج‌الدین احمد خان بهادر نهادند اخترِ رخشنده را نام
همین نام است تاریخِ ولادت خوشا نام‌آورِ شایسته‌فرجام

(۱) م: به حساب جُمَل ۱۲۶۰ ه.ق.
(۲) م: به حساب جمل ۱۲۷۱ ه.ق خدای واحد = ۱۲۷۱

خدایا اندرین گیتی که آن را نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره‌زن ابر از پی باد شود تا جلوه‌گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را نشانمندِ نشاط و عیش و آرام

۵۹
چراغان در دهلی

درین روزگارِ همایون فرّخ که گوئی بود روزگارِ چراغان
شده گوش پُرنور چون چشمِ بینا ز آوازهٔ اشتهارِ چراغان
مگر شهر دریای نور است کاین جا نگه گشته هر سو دوچارِ چراغان
به سر برده بر چرخِ مهرِ منور همه روز در انتظارِ چراغان
گواهِ من اینک خطوطِ شعاعی که دارد دلش خارخارِ چراغان
درین شب روا باشد از چرخِ گردان کند گنجِ انجم نثارِ چراغان
نبوده است در دهر زین پیش هرگز بدین روشنی روی کارِ چراغان
شد از حکمِ شاهنشهِ انگلستان فزون رونقِ کاروبارِ چراغان
جهاندار **وکتوریا** کز فروغش ز آتش دمد لاله‌زارِ چراغان
ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن که شد دیده‌بان حصار چراغان
به فرمان **سرجان لارنس صاحب** شد این شهر آئینه‌دارِ چراغان
به **دهلی** فلک‌رتبه **ساندرس صاحب** برآراست نقش و نگارِ چراغان
شد از سعی **هنری اجرتن بهادر** روان هر طرف جویبارِ چراغان
سخن‌سنج **غالب** ز روی عقیدت دعا می‌کند در بهارِ چراغان
که بادا فزون سالِ عمرِ شهنشه بروی زمین از شمارِ چراغان

۶۰

نه‌چنانم که بر عقیدهٔ خویش از فسونِ کسی هراس کنم
نتوانم که از نصیحت و وعظ عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبارِ باستانی را دیو افسانه‌ها قیاس کنم
نه که ز آثار هر چه مشهور است اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حله‌های بهشت ترکِ آرایشِ لباس کنم
نه که در عالم فراخ‌روی عار از ژندهٔ پلاس کنم
چون نه من ساقیم، نه محتسبم نه بریزم، نه می به کاس کنم

نه به واجب ز سعی وامانم — نه به هر **مصرعی** مکاس کنم
بر مدارا اگر مدار نهم — کاخِ الفت قوی‌اساس کنم
لیک ناید ز من که در گفتار — مدحتِ **لاله سور داس** کنم
فصلی از مدح خود توانم خواند — گر نه لب را ز لاف پاس کنم
خوش نوایم مرا رسد که ز رشک — زهر در جامِ **بونواس** کنم
می‌توان پنجه از **نظامی** برد — پارهٔ جمع گر حواس کنم
توسنِ طبعِ من بدان ارزد — که ز بال پری قطاس کنم
مزرعِ خویش را به گاه درو — ناخنِ حور صرفِ داس کنم
هم چو سرو از غمِ خزان برهد — گلبنی را که من مساس کنم
کوثر ار موج وا کند آغوش — اگر انداز ارتماس کنم
چه ازین فرقهٔ ادانشناس — خویشتن را هلاکِ یاس کنم
به دوبیتی ز گفته‌های حزین — صفحه را طرهٔ اياس کنم
«لائقِ مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم»
«کس زبان مرا نمی‌فهمد — به عزیزان چه التماس کنم!»

۶۱

غالب این رنگین کتاب «گلشن **بیخار**» نام — روکشِ «جنات تجری تحتهاالانهار» هست
گر کسی لب‌تشنهٔ تاریخ اتمامش بود — «جویهای آب» هم در «گلشنِ بیخار» هست
۱۲۱۳+۳۸ (سبدچین)

۶۲

احترام‌الدوله فرمان داد، تا — دلگشا گرمابه‌ای انجام یافت
بامدادان رفت آنجا بهرِ غسل — آنکه در گفتار **غالب** نام یافت
قطعهٔ تاریخِ آن فرّخ بنا — هم در آنجا صورتِ ارقام یافت
شُست «پا» چون راحت و آرام جست — هر دو را در «گوشهٔ حمام» یافت
۳-۲۴۲+۶۰۹ +۳۲۰ (سبدچین)

۶۳

در هزار و دو صد و شصت و شش از دنیا گذشت — بانوی **شاهِ اود مریم مکانی** نامِ او

آنکه چون بالای بامِ کاخ شستی روی خویش   آبِ حیوان ریختی از ناودان بامِ او
مُردنش هم بر کمالِ حسنِ او آمد دلیل   چون مهِ کامل به دهر از نور پُرشد جامِ او
در نورد رهروی شد سامره منزل‌گهش   خود اساسِ آن زمین بود از پی آرامِ او
گفت **غالب** سالِ فوتش لیکن از روی نیاز   «باد با **بنتِ رسولِ هاشمی** انجامِ او»
(سبدچین)

۶۴

سپهرمرتبه ای **ویسرای کشورِ هند**   کزالتفاتِ تو دل بشکفد چو گل ز نسیم
به قدرِ فهم من است این که گفته‌ام ور نه   نوازشِ تو دمد روح در عظامِ رمیم
ز روی و خوی تو هردم مدد رسد در بزم   نگاه را به فروغ و مشام را به شمیم
شگفت نیست که **نوشیروان** و **سنجر** را   کنی **قواعدِ** انصاف‌گستری تعلیم
تو آن امیرِ کبیری که در جهانداری   خدا کلاهِ ترا داد ارزشِ دیهیم
رواست سکه به نامِ تو لیک حرف این است   که ننگ داشته نامِ تو از سبیکهٔ سیم
ز رأفت تو الف دال یافت بعد از شین   بهر کجا که الف نون بود بعد از جیم
پس از خرابی **دهلی** تو آمدی که دگر   کنی فلک‌زدگان را درین دیار مقیم
سپس به نامِ تو شهری جدید خواهد بود   نه آنکه **شاهِ جهان** ساخت در زمانِ قدیم
ترا چنانکه توئی چون توان ستایش کرد   چه آید از **اسدالله‌خان** به جز تسلیم
(سبدچین)

۶۵

بزمِ نوابِ جم حشم **مکلود**   بوستانست پر ز نعمت و ناز
وندران بزمگاه، گسترده   اطلسِ چرخ جای پاانداز
درِ فیضش بسانِ آئینه   مانده همواره بر رخِ همه باز
سوده از بهرِ سرفرازیِ خویش   سروران بر درش جبینِ نیاز
ما همه بندگانِ فرمانبر   او خداوندگارِ بنده‌نواز
آمدم تا به پیشِ وی نالم   از جفای زمانهٔ ناساز
از ادب دم نمی‌توانم زد   با چنین داغهای سینه‌گداز
آلهٔ ساعتم که در شب و روز   ندهد جز به وقت خویش آواز
چون رسد وقتِ کار سرتاسر   گویم امّا به شیوهٔ ایجاز
مدحِ **بانوی انگلستان** است   بر زبانِ من از زمانِ دراز

اندرین پایه با منِ مسکین	نیست در **هند** هیچ کس انباز
غالبم اسمِ شعر و نامِ من است	**اسدالله خان** مدح طراز

(سبدچین)

۶۶

فلک مرتبت **منت‌گمری** بهادر	که در سروری میکنی پادشاهی
به بزمِ طربِ ماهِ گیتی‌فروزی	به رزمِ عدو شاهِ انجم‌سپاهی
به دستِ تو مفتاحِ کشور گشائی	به فرقِ تو دیهیمِ عالم‌پناهی
هم از روی معنی سلیمان شکوهی	هم از روی صورت فلک‌بارگاهی
تو ای ماهِ تابان به پرتوفشانی	تو ای مهرِ رخشان به زرین کلاهی
به سویم که نومیدم از چرخ و انجم	هر آئینه بنگر که امیدگاهی
عجب نیست پیش از اجل گر بمیرم	که پیوسته غم میکند عمرکاهی
فرو مرد بختم به خواب از گرانی	گرو برد روزم ز شب در سیاهی
نبوده‌ست در هیچ هنگام کارم	به غیر از دعاگوئی و خیرخواهی
در آن دم که برگشت هنجارِ گردون	خرد را نگه‌داشتم از تباهی
همین خوبیِ نظمِ من در ستایش	دهد بروفاداریِ من گواهی
مهین‌داورا! **غالب** خسته‌دل را	گنه نیست جز دعویِ بیگناهی
وگر خود گنهکارم، امیدوارم	که آمرزشم از گورمنت خواهی
دمادم فزون باد لطفِ تو بر من	بدانسان که بر تست فضل الهی

(سبدچین)

۶۷

در آخرِ **دسمبر** و آغاز **جنوری**	سالِ نو است و روزِ کلان روزگار را
از من هزارگونه نیایش قبول باد	کشور خدیوِ نامورِ نامدار را
یا رب ز روی عینِ عنایت، نگاهدار	جم رتبه **منت‌گمریِ** والاتبار را
یا رب به روزِ نامهٔ عمرِ عزیزِ او	این یک هزار و هشت‌صد و شصت‌وچار را
هم بهرِ وی خجستگیِ بیشمار بخش	هم بر بقای وی بفزا این شمار را
نشگفت گر **دهند** دبیران دفترش	توقیعِ لطف **غالبِ** امیدوار را

(سبدچین)

۶۸

نوروز و مهرگان نبود در طریقِ ما اما شگفته روئی گلهای‌تر خوش است
نوروز عید نیست بهار است و در بهار آئینِ شادمانی و ذوقِ نظر خوش است
از باد زمهریر به گیتی نشان نماند جوشِ گل و نشاطِ نسیمِ سحر خوش است
بویش مشام‌پرور و رنگش نظرفروز خوش باد وقتِ گل که جهان سربسر خوش است
از رنگ رنگ تره و از گونه‌گون گل گلزار و شهر و بیشه و کوه و کمر خوش است
دریا خوش و شراب خوش و کوهسار خوش منزل خوش‌است وتوشه خوش‌است و سفرخوش‌است
اینها خوش است و بهرِ تو آورده روزگار هم بهرِ تست هر چه ازین بیشتر خوش است
از حسن و التفاتِ **ولی‌عهد و پادشاه** با ما جمالِ **فتح** و کمالِ **ظفر** خوش است
از بهر آنکه بر سرِ ما سایه‌گسترد فرزانه پادشاهِ **کیومرث** فر خوش است
وز بهر آنکه ظلمتِ بدعت ز ما رود سلطانِ حق‌پرست، حقیقت‌نگر خوش است
امسال و سالِ دیگر و دیگرهزار سال در شادی و خوشی همه با همدگر خوش است
بر خور ز روزگار که ما از تو برخوریم خوش باش کز تو **غالب** آشفته سرخوش است

(سبدچین)

۶۹

دگر در سرستم که از روی مستی شرابی به ساقیِ کوثر فرستم
به پهنای فردوس سنبل فشانم به گردونِ گردنده اختر فرستم
به استاد منشورِ معنی نویسم به **جمشید** اورنگ و افسر فرستم
به رخسارهٔ مهر گلگونه بخشم به گنجینهٔ شاه گوهر فرستم
همانا برآنم که اشعار خود را به **مرزا خدابخش قیصر** فرستم

(سبدچین)

۷۰

جان عزیز است و اهلِ عزت را عزّت از جان عزیزتر باشد
خود بفرما چسان تواند زیست هرکرا هر دو در خطر باشد

(سبدچین)

۷۱

ترا ای آفتابِ عالم‌افروز پس از نوروز سالِ نو مبارک
گره بعد از گره در رشتهٔ عمر مسلسل تا ابد بشنو مبارک
نظام‌الدینِ وقتی در طریقت به **غالب** پایهٔ **خسرو** مبارک

(سبدچین)

۷۲

میرسعادت علی کرد در **اجمیر** طرح مسجد و چاهی که هست چشمهٔ آبِ بقا
آنکه[1] ز **باقرعلی** تا به **علی** میرسد حلقه به حلقه به هم سلسله‌اش مرحبا
ساخته شد چون مکان کرد به دل اجر آن از ره صدق و صفا نذر رسول خدا
از پی این سالِ نیک گفت همایون سروش «چشمهٔ زمزم صفت، مسجدِ کعبه بنا»

۱۲۶۹هـ (سبدچین)

۷۳

با خرد گفتم شهِ فرزانه **فتح‌الملک** را خود چه گویم گفت فخرِ دودهٔ **آدم** بگو
گفتم او را نونهالی رُسته در باغِ مراد گفت کش سروِ روانِ گلشنِ عالم بگو
گفتم از خوبی رخش مانا به خورشید است گفت سالِ این فرّخ ولادت«نیّر اعظم» بگو
گفتمش دیگر چه گوئی، زیرِ لب خندید و گفت بای زاید باید افکند از «بگو» اینهم بگو

۱۲۶۹هـ=۲-۱۲۷۱ (سبدچین)

۷۴

نهاده بنا **احسن‌الله خان** سرِ ره بدانسان درِ دلگشا
که **غالب** پی سالِ تعمیرِ او رقم زد «درِ دلگشا مرحبا»[2]

۱۲۷۰هـ (سبدچین)

---

(۱) م: زانکه (۲) م: مرحبا، س: حبّذا

۷۵

تاریخِ وفاتِ **ذوق، غالب** با خاطرِ دردمندِ مایوس
خون شد دلِ زار تا نوشتم «**خاقانی هند** مرد افسوس»

۱۲۷۱ه۱-۱۲۷۲ (سبدچین)

۷۶

با خرد گفتم ار تو فرمائی شویم از دل خیال بادهٔ ناب
گفت صدآفرین ولی نتوان شستنِ این خیال جز به شراب

(سبدچین)

۷۷

گیر که در روزِ حشر چون تو بیفتی بر سرِ دوزخ نهند تیره نهنبن
دان که نباشد دران مضیقِ مصیبت در طلب نان و جامه کشمکش از زن
دان که نباشد دران مقامِ صعوبت شورِ تقاضای ناروای مهاجن

(سبدچین)

۷۸

به من ز مقدمِ فرزندِ **میرزا باقر** سروش تهنیت زبدهٔ مطالب گفت
چو «قصد» شد متعلق به گفتنِ تاریخ طریقِ تعمیه ورزید و «جانِ **غالب**» گفت

۱۹۴ ۱۰۸۷ (سبدچین)

۷۹

صبحدم با **ابوالبشر** گفتم پاره‌ای زر بده که زر داری
حیف باشد که از چو من پسری خاکِ رنگین عزیزتر داری
گفت حیف است از تو خواهش زر که تو گنجینهٔ گهر داری
گنجدانِ سخن حوالهٔ تست خود ببین تا چه ای پسر داری
پیشِ من زر کجاست جانِ پدر ببری هرچه در نظر داری

گفتم اینک ببند پیمانی / زر به من می‌دهی اگر داری
سرِ زنبیلِ آن عَمَر[1] عیّار / که ز عیّاریش خبر داری
بگشا زود و زر بریز و بگو / که همین مدّعا مگر داری
گفت بابا فسانه‌ای بودست / چه فروریزم و چه برداری

(سبدچین)

۸۰

خواندی به نوبهار مرا جانبِ چمن / زین برگهای سبز چه گرد آورم نوا
گفتی گل است، کی زر گل را توان فروخت / گفتی هواست، گنج نمی‌بارد از هوا
گفتی می است، می نکند جوع را علاج / گفتی غنا، غنی نتوان شد بدین غنا
گفتی بتانِ سیم‌تنِ گوهرین‌پرند / طاؤس‌وار جلوه طرازند جابجا
آن روی و موی و سینه و ساعد از آن تو / پیرایه هرچه از گهر و زر بود، مرا

(سبدچین)

۸۱

روزی ز رهِ ستم ظریفی / بر لاشهٔ **جعفر چهارم**
در خواهشِ پاسخِ سوالات / صدبار فغان زدم که قُم قُم
از زیست نیافتم نشانی / جز یک دو سه باره جنبشِ دم
از دیدنِ این شگرف روداد / گشتند به عرصه جمع مردم
زان زمره یکی به من رخ آورد / کای کرده طریقهٔ خرد گم
این پیکرِ خاص را به طنبور / البته روا بود ترنّم
جز جنبشِ گوش و دم چه خواهی / از **جعفرِ چارمین** تکلم
ور بانگ زند حذر که جمهور / دانند نهیق را بسی شُم
این‌گونه کسان چه آفرینی / ای خالقِ آسمان و انجم

(سبدچین)

۸۲

گفتم به خرد به خلوتِ انس / کای شمع و چراغِ هفت ایوان

---

(۱) م: عمرو

آیا ز چه رو بود که **نواب** نَنوشت جوابِ نامه‌ام هان
آن گونه عریضه‌ای که دانی درویش نوشته سوی سلطان
آن‌گونه قصیده‌ای که گوئی از صفحه دمیده سنبلستان
این هر دو رسید و نیست پیدا زان سو اثری به هیچ عنوان
رنجید مگر ز مدحِ **نواب** ای کاش نگشتمی ثناخوان
هیهات چه گفته‌ام که باشم از گفتهٔ خویشتن پشیمان
عقلم به جواب گفت **غالب** زنهار مخور فریبِ شیطان
نواب به فکرِ ارمغان است تا نامه فرستدت به سامان
وانها که به خاطرش گذشته است زود(۱) آن همه جمع کرد نتوان
زود است که جمع نیز گردد دیر است که داده است فرمان
تا راهروانِ بحر و بر گِرد آرند به کوششِ فراوان
دیبا ز دمشق و مخمل از **روم** الماس ز معدن و زر از کان
فیل از **دکن** و زمرّد از کوه توسن ز **عراق** و دُر ز **عمان**
فیروزهٔ نغز از **نشابور** یاقوتِ گزیده از **بدخشان**
جمازهٔ تیزرو ز **بغداد** شمشیر برنده از **صفاهان**
پشمینهٔ قیمتی ز **کشمیر** زربفت گرانبها ز **ایران**
بالجمله درنگ چون ازین روست بر رنج و ملال نیست برهان
چون پیرِ خرد به دل‌فریبی گفت این همه رازهای پنهان
گشتم به دم امیدواری مرهم نهِ زخمِ یاس و حرمان
گفتم که چو با من این کرم کرد آن قبله و قبله‌گاهِ اعیان
ناچار ز راهِ حقگزاری تا کرده شود تلافیِ آن
من نیز طلب کنم برایش این خواهش اگر چه نیست آسان
آئینه و **تاج** از **سکندر** انگشتر و تخت از **سلیمان**
از عالم غیب جام **جمشید** از چشمهٔ **خضر** آبِ حیوان
عمرِ ابد و نشاطِ جاوید نیروی دل و ثباتِ ایمان
توفیق جوابِ نامهٔ خویش توقیعِ عطا و بذل و احسان

(سبدچین)

۸۳

هزار و دوصد و هشتاد و دو شمار کنید به حسبِ ضابطه از هجرتِ رسول‌الله

---

(۱) در نسخه م، چنین است: زود است که داده است فرمان / و بیت پس از این بیت را هم ندارد

چهارشنبهٔ آخر بود ز ماهِ صفر — که می در آورم این **قطعه** را به نظم پگاه
سفیدهٔ سحری کاغذ است و من راقم — سوادِ صفحه نمط روی بدسگال سیاه
همی‌نویسم و وقتِ نوشتنم باشد — دلی ز بیم لبالب، جو لب ز عذرِ گناه
خدا کند که مشرف شود چو این قرطاس — به پیش مسندِ عالی ز بندهٔ درگاه
امیر کلب‌علی خان بهادر از رهِ لطف — بسوی **غالب** خونین‌جگر کنند نگاه
که این فلک‌زده گر عرض کرد مصلحتی — به زعمِ بنده ز اخلاص بود، ور ناگاه
خلافِ طبعِ مبارک فتاده آن تقریر — بسی خطا رود از بندگانِ دولت‌خواه
تو پادشاه و شهنشاه تاجدار فرنگ — خطاب می‌طلبد پادشه ز شاهنشاه
چو رای من نپذیری، ز جرمِ من بگذر — بحقِ اشهد ان لا اله الا الله

(سبدچین)

۸۴

خجسته جشنِ دبستان نشینیِ **بیگم** — به فیضِ همتِ **نواب** و یمن اقبالش
چو از پی ادب‌آموزی‌ست، خوش باشد — اگر «خجسته بهارِ ادب» بود سالش

۱۲۸۳ هـ (اردوی معلیٰ)

۸۵

چو نواب از بهر اجلاسِ **کونسل** — به **کلکته** از **رامپور** آورد رخ
عدو را بگیر و بکش زود وی را — بجو سالِ اجلاس از «بختِ فرخ»

۱۸۸۲

چو گویند کز کشتنِ «وی» چه خواهی — بگو رفعِ اعداد وی اینت پاسخ

۱۶ ۱۸۶۶ع (سبدچین)

۸۶

مولوی احمد علی، احمد تخلص، نسخه‌ای — در خصوصِ گفتگوی **پارس** انشا کرده است
کیچ‌ومکران راکه درسند است و از **ایران** جدا — شاملِ اقلیمِ **ایران** بی‌محابا کرده است
قوم **برلچ** را به ایرانی‌نژادان داده خلط — ترک ترکانِ **سمرقند** و **بخارا** کرده است
در جهان توام بود روی وی و پشت قتیل — پیشوای خویش هندوزاده‌ای را کرده است
هندیان را در زباندانی مسلّم داشته — تا چه اندرخاطرِ والای او جا کرده است

خوش برآمد با همه **هندوستان** زایان چه خوش / تکیه آری بر ولادتگاهِ آبا کرده است
هرکه بینی با زبانِ مولدِ خود آشناست / سازِ نطقِ موطنِ اجداد بیجا کرده است
خواجه را از اصفهانی بودنِ آبا چه سود / خالقش در کشور **بنگال**(۱) پیدا کرده است
با **قتیل** و جامعِ **«برهان»** و لاله **تیکچند**(۲) / لابه و سوگیری و لطف و مدارا کرده است
داوری گاهی بنا فرمود و در وی هر سه را / منصف و صدرِ امین و صدر اعلیٰ کرده است
گر چنین با هندیان دارد تولّا در سخن / من هم از هندم چرا از من تبّرا کرده است
کرده است از خوبیِ گفتارِ من قطعِ نظر / ظلم زین قطعِ نظر بر چشمِ بینا کرده است
میلِ او با هرکسی از هند و حیفش خاص من / حیف و میلی با دو عالم شور و غوغا کرده است
مطلب از بدگفتنِ من چیست گوئی نیک‌مرد / مزدِ این کار از حق آمرزش تمنا کرده است
ورچنین نبود چنان باشد که در عرضِ کمال / تا برآرد نام، این هنگامه برپا کرده است
صاحبِ علم و ادب وانگه ز افراطِ غضب / چون سقیهان دفترِ نفرین و ذم واکرده است
در جدل دشنام کارِ سوقیان باشد بلی / ننگ دارد علم زانِ کاری که **آغا** کرده است
انتقامِ جامعِ **«برهان قاطع»** میکشد / آنچه ما کردیم با وی، خواجه با ما کرده است
من سپاهی زاده‌ام گفتار من باید درشت / وای بر وی گر به تقلیدِ من اینها کرده است
زشت گفتم، لیک دادِ بذله‌سنجی داده‌ام / شوخیِ طبعی که دارم این تقاضا کرده است
میکند تائید **«برهان»** لیک برهان ناپدید / نیست جز تسلیمِ قولش هرچه انشا کرده است
سستیِ طرزِ خرامِ خامهٔ «برهان» نگار / یا نمیدانست یا دانسته اخفا کرده است
بهرِ من توهین و بهرِ خویش تحسین جابجا / هم مرا هم خویش را در دهر رسوا کرده است
آید و بیند همان اندر کتابِ **مولوی** / هرچه از هنگامه‌گیران کس تماشا کرده است
لغو و حشو و ادعای محض و اطنابِ ممل / مار و موش و سوسمار و گربه یکجا کرده است
بگذر از معنی همین الفاظِ برهم بسته بین / باده نبود شیشه و ساغر مهیا کرده است
یافتم از دیدنِ تاریخهای آن کتاب / خود بدم گفت و به احبابِ خود ایما کرده است
غازیان همراهِ خویش آورده از بهرِ جهاد / تا نپنداری که این پیکار تنها کرده است
جوش زد از غایتِ قهر و غضب چون در دلش(۳) / تا زبانش را بدین کلپتره گویا کرده است
آتشِ خشمی که سوزد صاحبِ خود را نخست / در دلش، همچون شرر در سنگ، ماوا کرده است
چون نباشد باعثِ تشنیع جز رشک و حسد / باد **غالب** خسته‌تر گر خسته پروا کرده است

(سبدچین)

(۱) م: بنگاله
(۲) م: این بیت را ندارد
(۳) م: در ویش

۸۷

نمایشگهی در خورِ شانِ خویش برآراست نوابِ عالی‌جناب
به شبِ زهره و مه قنادیلِ سقف بود پیشکارش به روز آفتاب
ز **غالب** چو پرسیده شد سالِ آن چنین گفت آن رندِ خانه‌خراب
ازان رو که در بزم عیش و نشاط ز بخشش جهانی شود کامیاب
چو بینی طرب را نهایت نماند بود سالِ آن «بخششِ بیحساب»

۱۲۸۵-۲=۱۲۸۳

خدایا پسندد خداوندگار که از طبع غالب رود پیچ و تاب

(سبدچین)

۸۸

به حقِ باده چنین حکم داده حاکمِ وقت[1] که نی برند ز شهر و نیاورند به شهر
بیا به شام و بیاشام و سوی خانه خرام فقیر لایقِ لطف است، نی فراخورِ قهر

(سبدچین)

۸۹

امروز شنیده‌ام که از مهر تقصیرِ پسر معاف کردی
در جلدی[2] اینچنین نکوئی جان نذر کنم که نیک مردی

(سبدچین)

۹۰

از دوست بهر بنده زهی شیشه‌های می از بنده سوی دوست بهر شیشه یک سلام
می هم فزون و هم به اثر زندگی فزای آن عمرِ جاودان که خود اسمش بود مدام
دارم یقین که عمرِ من و آن شرابِ ناب تا روزِ رستخیز نخواهد شدن تمام
ماناد دوستی که فرستاده آبِ **خضر** از بهرِ تفته جان **اسدالله** تشنه کام
آن دوست کش به قوتِ اقبالِ بی‌زوال از مهر و مه سلام رسانند صبح و شام

---

(۱) م: شهر (۲) م: جلدوی

آن دوست کش بود به تقاضای فرِ بخت
زینت‌فزای ناصیهٔ آفتاب نام
سلطان شکوه **مسترالکزندر اسکنر**
آن آسمانِ عز و شرف را مهِ تمام
از نامِ اوست جانِ ستمدیده را نشاط
در مدحِ اوست کلکِ هنرپیشه را خرام
از روی لطف چون دوسه سطری رقم زند
دانی که ماهتاب درخشید از غمام
در وقتِ قهر از دهنش حرف چون جهد
گوئی که تیغِ تیز برون آمد از نیام
جم رتبه صاحبا نفسی سوی من گرای
تا یابم از تو دادِ نوآئینی کلام
می سازگارِ طبع ولی دستگاه کو
هر روز شغلِ باده بود عادتِ کرام
خواهم که تا ز مرگ امانم بود به دهر
نه جرعه‌نوشِ جام تو باشم علی‌الدوام
از **اولد تام** کاس **تلن** راضیم ولی
نه از **پوت وین** آنکه شرابی‌ست لعل فام
دیگر به جز دعا چه بود تا رقم کنم
فرمانپذیر باد سپهر و زمانه رام

(سبدچین)

۹۱

پس از ادای سپاسِ خدای عز وجل
ثنای حضرتِ نواب میکنم انشا
امیرِ شاه‌نشان بلکه شاهِ والاجاه
چنانکه عز و علاء را ازوست عز و علا
چو خویش را به جهان پادشه نگویاند
به ناگزیر توان گفت اعظم‌الامراء
فراخورِ شرفش نیست این چنین تحسین
مگر به واسطهٔ رحم و علم و حلم و حیا
توان شمرد مر او را ز اولیاءالله
زهی انیسِ مسیح و زهی ولیِ خدا
خیالِ مدحتِ ممدوح دارم و دانم
که حقِ مدح نخواهد شدن ز بنده ادا
چو حدِ نطقِ من اینست از مکارم مدح
به آن که صرف شود حرف در سپاس عطا
زهی عطای گرانمایهٔ گرامی‌قدر
که **سود** تارکِ من از شرف به اوجِ سما
توان فکند به گیتی بنای هشت بهشت
ز هفت پارچه کان هر یکیست بیش بها
ز هفت جزو چسان هشت جزو برسازند
مگر به میمنتِ فرط خوبیِ اجزاء
حمایلِ گهر و جیغه و دگر سرپیچ
چو روشنانِ فلک با فروغ و فرِّ ضیا
بود مشاهدهٔ مهر و ماه و کاهکشان
شگفت بین که ببینند مهر و مه یکجا
چو بی طلب به من اینها رسیده است، بود
ز بهرِ مطلبِ خویشم توقعِ امضا
توقع آن که یکی سارتی فکت یابم
ز پیشگاهِ عنایاتِ والیِ والا
سپهر مرتبه دارای **دهلی و پنجاب**
که پرچمِ علمِ اوست آسمان فرسا
به سربلندیِ من عالمی نظر دارد
ازان که همرهِ سرشد بلند دستِ دعا
حسابِ وسعتِ ملکِ تو باد روزافزون
شمارِ مدتِ عمرِ تو باد لاتحصیٰ

(سبدچین)

۹۲

الا ای شناسندهٔ هندسه! نباید که موجود فهمی مرا
وجودیست خارج ز من آن‌چنان که در جدی طاهست و در حوت یا
مهندس اشارات دارد بسی نه در حوت یای ونه در جدی طا

(سبدچین)

۹۳

مفلس اگرش مال نباشد چه کم است این کز هیچ کس اندیشهٔ آزار ندارد
بردار و بدو، کیسه برد دزدِ سیه‌دل با مردِ تهی‌دست سرو کار ندارد
نقّاب چسان عرضه دهد صنعتِ خود را در خانهٔ شطرنج که دیوار ندارد

(سبدچین)

۹۴

کرنیل جارج ولیم هملتن فرخنده حاکم فرزانه داور
صبحِ طرب را مهرِ درخشان شامِ شرف را ماهِ منوّر
در باغ دانش سرسبز گلشن در بحرِ بینش یک دانه گوهر
صیتِ کمالش بر هفت گردون ذکرِ جمیلش در هفت کشور
یا رب به گیتی با فر و شوکت پیوسته بادا این دادگستر

(باغ دودر)

۹۵

کرم‌پیشه **دپی کمشنر بهادر** که نقشِ نگینِ دلِ ماست نامش
دران بزم همچون منی را چه یارا که خم گشته گردون ز بهرِ سلامش

(باغ دودر)

۹۶

گویند **رای چهجملِ** شیرین کلام مُرد دیرینه دوست رفت ازین تنگنا دریغ
گفتم کسی ز سالِ وفاتش نشان دهد **غالب** شنید و گفت چه‌گویم «بسا دریغ»
۱۲۷۷ هـ (باغ دودر)

۹۷

گویند رفت **ذوق** ز دنیا ستم بود کان گوهرِ گران به تهِ خشت و گل نهند
تاریخِ فوتِ شیخ بود **«ذوق جنتی»** بر قولِ من رواست که **احباب** دل نهند
۱۲۶۹ هـ ۱۲۶۹+۲=۱۲۷۱ (باغ دودر)

۹۸

فتحِ **سید غلام باباخان** خود نشانِ دوامِ اقبالست
هم ازین رو بود که **غالب** گفت که «ظفرنامۀ ابد» سالست
۱۲۸۳ هـ (اردوی معلیٰ)

۹۹

سه تن ز پیمبرانِ مرسل گشتند به قربِ حق مشرف
عیسیٰ ز صلیب و **موسیٰ** از **طور** **ختم‌الرسل** از **براق** و **رفرف**
(باغ دودر)

۱۰۰

تا بود چار عید در عالم بر تو یارب خجسته باد و هجیر
عیدِ شوال و عیدِ ذی‌الحجه ....
(باغ دودر)

۱۰۱

کرد چون **ناظر وحیدالدین** ز دنیا انتقال — گفتم آیا بر کدام آئین بود سالِ وفات
گفت **غالب** کز سرِ «زاری» اگر نامش برند — خود همین **ناظر وحیدالدین** بود سالِ وفات

(باغ دودر)

۱۰۲

طرازِ انجمن طویِ **میرزا یوسف** — قرار یافت درین مه به حکم ربِ ودود
دوشنبه بست و دوم روز ازمهِ **شعبان** — دمی که مهر نهد سوی قبله سر به سجود
کرم کنند و فزایند زیبِ بزمِ نشاط — به فرِّ فرّخ فرخندگی فزای ورود
بسربرند شب اینجا که تا سفیدهٔ صبح — همین نظارهٔ رقص است و استماعِ سرود
سپیده دم که ز فیضِ شمول نکهت گل — دمِ نسیمِ سحر مشکبار خواهد بود
شوند جانبِ کاشانهٔ عروس روان — به شادمانی بخت مبارک و مسعود
سپس به همرهیِ جمع وقت برگشتن — سپاسِ بنده‌نوازی همی توان افزود

(باغ دودر)

۱۰۳

اندازهٔ اسم و سال مولود — معلوم کن از «خجسته فرزند»
چون یک صدو بست و چار ماند — این‌ست شمارِ عمرِ دلبند

۱۲۸۵ = ۱۲۴ - ۱۴۰۹ (اردوی معلیٰ)

۱۰۴

دربارهٔ اسم و سالِ مولودِ سعید — رفتست ز **غالبِ** سخنور توضیح
«**ارشاد حسین خان**» سنینِ هجری است — بنگر که «خجسته رخ» بود سالِ مسیح

۱۸۶۸ (باغ دودر)

۱۰۵

هر شب به قدح ریختمی بادهٔ گلفام
آری ز دو سی سالِ مرا قاعده این بود
شش روز شد اینک که به می دسترسم نیست
شد غمزده‌تر دل که ازین پیش حزین بود
امشب چه سرایم که شبِ اولِ گور است
شش روز به بیتابی و تلواسه جنین بود
ناگاه در آن وقت که در قطعِ رهِ عمر
از من دو قدم تا به دمِ بازپسین بود
یکره دو تن از شربِ میم منع نوشتند
و آن منع نه از بغض بل از غیرتِ دین بود
هرچند بدان منع من از می نگذشتم
اما دمِ گیرای عزیزان به کمین بود
دانی که چه شد چون زرِ سوداگرِ صهبا
کش داد و ستد با منِ ویرانه‌نشین بود
بگذشت ز اندازهٔ بایست به من گفت
دیگر ندهم باده که معمول نه این بود
با کاسهٔ خالی چه کند کیسهٔ خالی
ناخواسته ور خواسته دل صبر گزین بود
گر زر بود از جای دگر می‌طلبیدم
کو نقد در آن دست که پشتش به زمین بود
در غرّهٔ شعبان‌چو ز من باده گرفتند
خود **غالبِ** پژمرده نشانی ز سنین بود
رو شش بدر آر از مهِ شعبان که درینجا
مقصودِ من از تخرجه البته همین بود

۱۰۶
قطعهٔ تاریخِ وفاتِ سید حسین لکهنوی

حسین‌ابنِ علی آبروی علم و عمل
که سیدالعلما نقشِ خاتمش بودی
نماند و ماندی اگر بودی پنج سال دگر
غمِ حسینِ علی سالِ ماتمش بودی

(اردوی معلیٰ، صفحه ۲۳۲

۱۰۷
ولادتِ فرزندِ میرغلام باباخان

میربابا یافت فرزندی که ماهِ چارده
بر فرازِ لوحِ گردون گردهٔ تمثال اوست
فرّخی بینی و یابی بهره از ناز و طرب
از سرِ ناز و طرب «فرزند فرخ» سالِ اوست

۱۲۲۱=۱۲۸۰

۱۰۸
تاریخِ وفاتِ پسرِ علائی

در گریه اگر دعویِ هم‌چشمیِ ما کرد / بینی که شود ابرِ بهاری خجل از ما
ناچار بگرییم شب و روز که زین سیل / باشد که برد کالبدِ آب و گل از ما
گفتی که نگهدار دل از کشمکشِ غم / خود گرد برآوردِ غمِ جان گسل از ما
یحییٰ شد و از شعلهٔ سوزِ غمِ هجرش / چون شمع دود دُود به سر متصل از ما
غم‌دیده **نسیمی** پیِ تاریخِ وفاتش / بنوشت که در داغِ پسر سوخت دل از ما

(اردوی معلیٰ)

۱۰۹
قطعهٔ تاریخِ وفاتِ نبی بخش حقیر

شیخ نبی‌بخش که با حسنِ خلق / داشت مذاقِ سخن و فهمِ تیز
سالِ وفاتش ز پیِ یادگار / با دلِ زار و مژهٔ دجله‌ریز
خواستم از **غالب** آشفته‌سر / گفت مده طول و بگو «رستخیز»

۱۸۶۰ع (از خط بنام منشی هرگوپال تفته، اردوی معلیٰ)

۱۱۰

شکر ایزد که ترا با پدرت صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغرِ شکرانه زدند»
قدسیان بهرِ دعای تو و والا پدرت / قرعهٔ فال بنامِ منِ دیوانه زدند»

(بنام نواب علاؤالدین‌خان بهادر، اردوی معلیٰ)

۱۱۱

تو ای که **شیفته و حسرتی** لقب داری / همی به لطفِ تو خود را امیدوار کنم
چو **حالی** از منِ آشفته بی‌سبب رنجید / تو گر شفیع نگردی بگو چه کار کنم

دوباره عمر دهندم اگر به فرضِ محال — بران سرم که دران عمر این دو کار کنم
یکی ادای عباداتِ عمرِ پیشینه — دگر به پیشگهِ **حالی** اعتذار کنم

۱۱۲

فرزانهٔ یگانهٔ **مهاراوْ**(۱) **راجه** را — بادا بقای دولت و اقبال جاودان
مهرش، یکی ز کارگزارانِ بارگاه — ماهش، یکی ز ناصیه‌سایانِ آستان
فرمود تا طرازِ گلستان کنند نو — زانسان که در بهار شود تازه بوستان
آغا که حق سپرده به دستش کلیدِ گنج — تا کرد خامه را به نگارش گهرفشان
رخشید حسنِ جوهرِ الفاظ از مداد — زانسان که در سوادِ شب انجم شود عیان
غالب طرازِ سال بدین‌گونه نقش بست — از روی طرزِ تعمیه در معرضِ بیان
هرکس که خواهد آگهی از سال اختتام — باید که دل نهد به «گلستانِ بی‌خزان»

۱۲۶۵ هـ

۱۱۳

به روزِ حشرِ الهی چو نامهٔ عملم — کنند باز که آن روزِ بازخواهِ من است
بکن مقابله آن را ز سرنوشتِ ازل — اگر زیاده و کم باشد آن گناهِ من است

۱۱۴

برآنم(۲) به نیروی این تیغِ تیز — که مغزِ عدو را کنم ریزریز
عدو آن که «برهانِ قاطع» نوشت — به گفتارِ سست و به هنجارِ زشت
اگر گفته آید که او مُرد و رفت — ز مغزش چه خواهی همی ای شگفت
ز مغزش خرد جستم اما چه سود — که در زندگی نیز مغزش نبود
امید آن که گفتارِ آن بی‌هنر — کنم هم به گفتار زیر و زبر
امید آن که چون کارسازی کنم — بدین نامه دشمن گدازی کنم
زهی نامه کز فرِّ اقبالِ او — «یکی تیغِ تیز» آمده سالِ او

(تیغ تیز، صفحه ۵،۴)

---

(۱) م: مهاراجه راجه راو
(۲) این قطعه در قالب مثنوی است

۱۱۵

امینِ ملک و ممالک، معظم‌الدوله | امیرِ شاه‌نشان و کریمِ ابر نوال
سران به معرکه **فیروز جنگ** خوانندش | زهی به طالعِ فیروزِ خویش فرّخ‌فال
ستوده **متکف** و فرزانه **تیافلس تامس** | ریاضِ شان و شکوه و بهارِ جاه و جلال
مآثرِ قلمش[1] نورِ دیدهٔ دولت | مکارمِ کرمش روحِ قالبِ اقبال
ز ترکتازِ سوارانِ موکبِ جاهش | بسانِ سبزه شود چرخِ نیلگون پامال
به منظرش چه زنی دم ز نیّرِ رخشان | که آن در اوج هوا طائریست زرین‌بال
کدام نیّرِ رخشان که خود ز منظرِ او | پدید گشته در آئینهٔ فلک تمثال
زهی عطای تو کشافِ عقدهٔ حاجات | خهی نگاهِ تو وصّاف صورتِ آمال
ز قیصر و جم و دارا فسانه‌ها دانم | ولی نظیرِ توام نگذرد به وهم و خیال
مگر خدای جهان‌آفرین به شوکت و جاه | نیافریده ترا در جهان عدیل و همال
یکی منم ز مسیحا دمانِ فنِ کلام | یکی منم ز هما شهپرانِ اوجِ کمال
که چون به مدحِ تو روی آورم، فروماند | زبان ز نکته‌سرائی چنان که گردد لال
به بارگاهِ تو کز آسمان بود صحنش | همی‌کنم به سخن تحفهٔ دعا ارسال
تُرا که رونقِ این گلشنی مبارک‌باد | طرب‌فزائیِ پیوندِ نودمیده نهال
ثمرفشانیِ این نخل بینی و به جهان | ز نخلِ عیش و طرب برخوری هزاران سال

۱۱۶

اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر | کرده دنیا و بر آفاق همایون اثری
این شرف‌نامهٔ معنی که طلسمیست شگرف | یافت پیرایهٔ اتمام به والا نظری
سال اتمام خود آنست به آئینِ حساب | که هرآئینه بروجِ فلکی را شمری
اول آحاد که چون با عشرات آمیزی | کند از روی ورق نقش دو شش جلوه‌گری
چون به آرایشِ عنوان مآت آری روی | جز ده و دو نبود آنچه در آنجا نگری
آن دو شش وین ده و دو اینت شماری عجبی | روزگاریست که عالم شده اثناعشری
دانم این تذکرهٔ باغ و دران باغ بود | جنبش خامهٔ **غالب** دمِ بادِ سحری

(۱) م: حکمش

۱۱۷

هزار و هفت‌صد و شصت و هفت سال مسیح — که ماه عید و مه فروری بهم بوده است
که این نکاتِ گرانمایهٔ درخشنده — ز انطباع خود انوار مطبع افزوده است

۱۱۸

ای نشانهای خرد در تو هویداتر ازان — که سرود از لب و آب از گهر و تاب ز مهر
هم ز روی تو نمودار توانائیِ رای — هم ز خوی تو پدیدار دل‌آرائی مهر

(کلیات نثر غالب، صفحه ۱۷۱)

فاتحه

۱۱۹

بهرِ ترویجِ جنابِ والیِ یوم‌الحساب — ضامنِ تعمیرِ شارستانِ دلهای خراب
جرم آمرزی[۱] که گر جوشد بهارِ رحمتش — برفنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
رافتش اعدای او را در شمارِ سالِ عمر — نعل وارون[۲] بندد از ناخن بر انگشت حساب
نوح عمری ماند طوفانی به بحرِ سطوتش — تا سر و زانو به موجی باخت مانندِ حباب
سایه‌اش جز در حریمِ قدس نتوان یافتن — کز شکستِ رنگِ امکان عصمتش دارد نقاب
نغمه چون خون و[۳] رگِ ابریشمِ ساز افسرد — هیبتِ نهیش اگر ریزد نهیبِ احتساب
بارگاهش را ز خورشید است خشتِ آستان — شمعِ بزمش راست گلگیر از دو لختِ ماهتاب
بهر ترویجِ جنابی کز نهیبِ عصمتش — صیقلِ آئینه بر نورِ نظر ریزد حجاب
آستانش بر نشانگاهِ جلالی کز ادب — حلقهٔ بیرونِ در گردیده چشمِ آفتاب
بهر ترویجِ امام رهنمای انس و جان — عابدِ الله و معبودِ خلایق بوتراب
دُلدلِ برق آفرینش را رمی کاندر خیال — می‌جهد همچون نگاه از حلقهٔ چشمِ رکاب
ذوالفقارش شاهدی کاندر تماشاگاهِ قتل — میکشد در شوقِ او از موج الف بر سینه آب
در خیالِ صدمهٔ جان‌دادگانِ ضربتش — می‌جهد از دیدهٔ عیسیٰ چراغِ آفتاب

---

(۱) م: بخشائی
(۲) م: وازون
(۳) م: در

بهر ترویجِ حسن فرماندهِ اقلیمِ دین / خسروِ عرش‌آستان شاهنشهِ جنت‌مآب
توسنِ قدرش که سطحِ عرش جولانگاهِ اوست / از خمِ زانوی جبریل امین دارد رکاب
بهر ترویجِ شفیعِ یک جهان عاصی حسین / آنکه مینو راست از گردِ قدم‌گاهش سحاب
درگهش را مخملِ خوابِ زلیخا فرش راه / خیمه‌گاهش را نگاهِ ماهِ کنعانی طناب
عاشق الله و معشوق و وفادار رسول / قبلهٔ عشق و پناهِ حسن و جانِ بوتراب
بهر ترویجِ امام‌ابنِ امام‌ابنِ امام / آدمِ آل عبا شاهنشهِ عالی‌جناب
لاله را هم‌رنگیِ چشمِ به خون آلوده‌اش / می‌زند بر فرق از داغِ غلامی انتخاب
بهر ترویجِ محیطِ فیض، باقر کز شرف / در هوای آستان‌بوسیش می‌بالد ثواب
بهر ترویجِ علیِ جعفرصادق که اوست / وارثِ علمِ رسول و خازنِ سرِّ کتاب
تکیه جز بر قولِ او کردن خطا باشد خطا / راه جز بر جاده‌اش رفتن عذاب آمد عذاب
بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم است / چون قضا حکمش روان و چون قدر رایش صواب
بهرِ ترویجِ رضا کز بهر تعمیر جهان / گشته معمارِ کرم را جادهٔ راهش طناب
بهرِ ترویجِ تقی کاندر تماشاگاهِ اوست / طاق ایوان آسمان مرآتِ روشن آفتاب
بهرِ ترویجِ نقی کز بهرِ تقریب نیاز / هدیه آوردست نرگس‌دان به بزمش ماهتاب
بهرِ ترویجِ حسن آن آفرینش را پناه / کز ترفع آستانش عرش راباشد جواب
زین سپس بهرِ ظهورِ مهدیِ صاحب زمان / ظلمتستانِ شبِ کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش بی‌سخن کردار و گفتارِ نبی / رسم و راهش بی‌تکلف رسم و راهِ بوتراب
حبّذا معمارِ گیتی کز پی تعمیرِ دین / در کف از سررشتهٔ شرعِ نبی دارد طناب
تا بجوید خویش را زآئینهٔ رخسارِ او / شاهدِ دینِ نبی از چهره بردارد نقاب
ابرِ لطفش ز آتش دوزخ ببالاید بهشت / برق قهرش ابرِ رحمت را کند دودِ کباب
بعد ازین بهرِ شهیدانی که خوش جان داده‌اند / در شهادتگاه، شاه کربلا را در رکاب
سیّما از بهر ترویجِ علمدار حسین / پیشوای لشکرِ شبیر و ابنِ بوتراب
حضرتِ عباس عالی‌رتبه کز ذوقِ حضور / زخم بر اجزای تن پیمود و بر دل فتح باب
یا علی دانی که رویم سوی تست از هر نورد / هرچه آغازم مخاطب دانمت در هر خطاب
موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن / حلقهٔ دامِ فنا گردیده‌ام از پیچ وتاب
غافل از رفتارِ عمر و فارغ از تکمیلِ عشق / رفته از غفلت در آغوشِ وداعِ دل به خواب
نقد آگاهی به وهمِ فرصتی درباخته / دستِ خالی بر سر و دل در نورد اضطراب
خود تو می‌دانی که گم‌گردیدهٔ دشتِ امید / تشنه‌تر می‌گردد از بی‌آبیِ موجِ سراب
دل ز کار افتاد و پا از زور و دست از هم شکست / جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب
فاش نتوان گفت یعنی شاهدِ مقصودِ من / جز به خلوتگاهِ اسرارِ تو نگشاید نقاب

شعلهٔ شوق هوس دارم ز کانونِ خیال / کاتشِ افسرده را بخشد نویدِ التهاب
دین و دنیا را بلاگردانِ نازت کرده‌ام / جلوه‌ای رنگین‌تر از جنت که باشم کامیاب

۱۲۰

بهر ترویجِ نبی حاکمِ ادیان و ملل / کارفرمای نبوّت ابداً هم ز ازل
بهر ترویجِ گلِ روضهٔ عصمت زهرا / آن به تقدیس چو ذاتِ صمدی عزّ وجل
بهر ترویجِ علی آن که به نزدِ جمهور / قبلهٔ آلِ رسول است و امامِ اول
بهر ترویجِ حسن چشم و چراغِ آفاق / که خیالش دهد آئینهٔ جان را صیقل
بهر ترویجِ حسین آنکه دو چشم جبریل / از پی سرمهٔ خاکِ درش آمد مکحل
بهر ترویجِ امام‌ابنِ امام‌ابنِ امام / آدمِ آلِ عبا زآدم و عالم افضل
بهر ترویجِ گلِ باغِ محمد باقر / آنکه جان داده مخالف ز نهیبش چو جعل
بهر ترویجِ به حق ناطق امامِ صادق / آنکه دانای علوم است و توانای عمل
بهر ترویجِ شهِ موسیِ کاظم که بود / جلوهٔ طور به آرایشِ بزمش مشعل
بهر ترویجِ رضا ضامنِ غربت‌زدگان / خضر را ناصیه بر خاکِ درش مستعمل
بهر ترویجِ تقی وز پی ترویجِ نقی / هر دو در دفترِ ایجاد دو فردِ اکمل
بهر ترویجِ حسن، عسکر دین را سالار / قبّهٔ بارگهش گنبدِ گردون به مثل
بعد ازین بهرِ طلوعِ مهِ اوجِ عرفان / مظهرِ عدلِ حقیقی و امامِ اعدل
حضرتِ مهدیِ هادی که وجودش باشد / شانِ ماضی وگرانمایگیِ مستقبل
بهر ترویجِ شهیدانِ گرامی پایه / با دل و جانِ رسول عربی هم مقتل
سیّما از پی ترویجِ علمدارِ حسین / آنکه در لشکرِ اسلام بود میر اجّل
بهرِ جمعیتِ آنان که درین انجمنند / با یقینی بری از ریب و مبرّا ز خلل
در حقِ **غالب** بیچاره دعائی که دگر / نکشد دردِ سرِ تاب و تبِ طولِ امل
شاد شادان به نجف بال گشاید که شود / گردِ آن بادیه از بهرِ صداعش صندل
بر رود زین تنِ خاکی به فضای ارواح / فارغ از کشمکشِ سطوتِ مریخ و زحل

نوحه‌ها

۱۲۱
نوحهٔ یک

ای فلک شرم از ستم بر خاندانِ مصطفیٰ داشتی زین پیش سر بر آستانِ مصطفیٰ
ای به مهر و ماه نازان، هیچ میدانی چه رفت؟ از تو بر چشم و چراغِ دودمانِ مصطفیٰ
سایه از سروِ روانِ مصطفیٰ نفتد به خاک هان، چه بر خاک افکنی سروِ روانِ مصطفی
گرمیِ بازار، امکان خود طفیلِ مصطفیٰ‌ست هین چه آتش می‌زنی اندر دکانِ مصطفیٰ
کینه‌خواهی هین(۱) که با اولادِ امجادش کنی آنچه با مه کرده اعجازِ بنانِ مصطفیٰ
نیک نبود کز تو بر فرزندِ دلبندش رود آنچه رفت از مرتضیٰ بر دشمنان مصطفیٰ
یا تو دانی مصطفیٰ را فارغ از رنجِ حسین یا تو خواهی زین مصیبت امتحانِ مصطفیٰ
یا مگر گاهی ندیدی مصطفیٰ را با حسین یا مگر هرگز نبودی در زمانِ مصطفیٰ
آن‌حسین‌است‌این‌که‌سودی مصطفیٰ چشمش‌به‌رخ بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفیٰ
آن حسین است این که گفتی مصطفیٰ «روحی‌فداک» چون گذشتی نام پاکش بر زبانِ مصطفیٰ
قدسیان را نطقِ من آورده **غالب** در سماع گشته‌ام در نوحه‌خوانی مدح‌خوانِ مصطفیٰ

۱۲۲
نوحهٔ دو

ای کج‌اندیشه فلک حرمت دین بایستی علمِ شاه نگون شد، نه‌چنین بایستی
تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند عزتِ شاهِ شهیدان به ازین بایستی
حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک آنکه جولانگهِ او عرشِ برین بایستی
حیف باشد که ز اعدا دمِ آبی طلبد آنکه سائل به درش روح امین بایستی
تازیان را به جگر گوشهٔ احمد چه نزاع وطنِ اصلیِ این قوم ز چین بایستی
ایهاالقوم! تنزل بود ار خود گویم میهمان بی‌خطر از خنجر کین بایستی
سخن این است که در راهِ حسین‌ابن علی پویه از روی عقیدت به جبین بایستی
چشم بد دور، به هنگامِ تماشای رخش رونما سلطنتِ روی زمین بایستی

---

(۱) م: بین

داشت ناخواسته در شکرِ قدومش دادن
اگرش ملک وگر تاج و نگین بایستی
چون به فرمانِ خودآرائی و خودبینی و بغض
آن نگردید که از صدق و یقین بایستی
با اسیرانِ ستمدیده پس از قتلِ حسین
دلِ نرم و منشِ مهرگزین بایستی
چه ستیزم به قضا، ورنه بگویم **غالب**
عَلمِ شاه نگون شد، نه‌چنین بایستی

۱۲۳
نوحهٔ سه

وقت است که در پیچ و خمِ نوحه‌سرائی
سوزد نفسِ نوحه‌گر از تلخ‌نوائی
وقت است که در سینه‌زنی آلِ عبا را
سرپنجه حنائی شود و رنگ هوائی
وقت است که جبریل ز بی‌مایگی درد
غم را ز دلِ فاطمه خواهد به گدائی
وقت است که آن پردگیان کز رهِ تعظیم
بر درگهِ شان کرده فلک ناصیه‌سائی
از خیمهٔ آتش زده عریان بدرآیند
چون شعله دخان بر سرِشان کرده ردائی (۱)
جانها همه فرسودهٔ تشویشِ اسیری
دلها همه خون گشتهٔ اندوهِ رهائی
ای چرخ چو آن شد، دگر از بهر چه کردی؟
ای خاک چو این شد، دگر آسوده چرائی
خون گرد و فروریز، اگر صاحب مهری
برخیز و به خون غلط، گر از اهلِ وفائی
تنهاست حسین‌ابنِ علی در صفِ اعدا
اکبر تو کجا رفتی و عباس کجائی؟
توقیعِ شفاعت که پیمبر ز خدا داشت
از خون حسین‌ابنِ علی یافت روائی
فریاد ازان حاملِ منشورِ امامت
فریاد ازان نسخهٔ اسرار خدائی
فریاد ازان زاری و خونابه‌فشانی
فریاد ازان خواری و بی‌برگ و نوائی
فریاد ز بیچارگی و خسته‌درونی
فریاد ز آوارگی و بی‌سر و پائی
غالب جگری خون کن و از دیده فروبار
گر روی‌شناسِ غمِ شاهِ شهدائی

۱۲۴
نوحهٔ چهار

سروِ چمنِ سروری افتاد ز پا، های
شد غرقه به خون پیکرِ شاهِ شهدا، های
بر خاکِ ره افتاده تنی هست، سرش کو؟
آن روی فروزنده و آن زلفِ دوتا، های
عباسِ دلاور که در ان راهروی داشت
شمشیر به یک دست و به یک دست لوا، های

(۱) م: روائی

آن قاسمِ گلگون‌کفنِ عرصهٔ محشر وان اکبرِ خونین‌تنِ میدانِ وغا، های
آن اصغرِ دلخستهٔ پیکانِ جگردوز وان عابد غمدیدهٔ بی‌برگ و نوا، های
ای قوتِ بازوی جگرگوشهٔ زهرا دستِ تو به شمشیر شد از شانه جدا، های
ای شهره به دامادی و شادی که نداری کافور و کفن، بگذرم از عطر و قبا، های
ای مظهرِ انوار که بود اهل نظر را دیدارِ تو دیدارِ شهِ هر دو سرا، های
ای گلبنِ نورستهٔ گلزارِ سیادت نایافته در باغِ جهان نشو و نما، های
ای منبعِ آن هشت که آرایش خلدند داغم که رسن شد به گلوی تو ردا، های
بالغ‌نظران روشِ دینِ نبی، حیف قدسی‌گهرانِ حرمِ شیرِ خدا، های
ماتمکده آن خیمهٔ غارت‌زدگان، حیف غارت‌زده آن قافلهٔ آلِ عبا، های
آن تابشِ خورشید دران گرم‌روی، حیف وان طعنهٔ کفار در آن شورِ عزا، های
غالب به ملائک نتوان گشت هم‌آواز اندازهٔ آن کو که شوم نوحه‌سرا، های

۱۲۵
نوحهٔ پنج

شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد مانا که ز خون‌ریزِ بنی‌فاطمه دم زد
تا تلخ شود خوابِ سحر، ریزشِ شبنم شورابهٔ اشکی به رخِ اهلِ حرم زد
چون است که دستش نزند آبله کز قهر گل ز آتشِ سوزان به سرِ طرفِ خیم زد
حاشا که چنین خیمه توان سوخت، مگر دهر برکند ازین وادی و در دشتِ عدم زد
گوئی پی این خنجرِ بیداد فسان بود آن سنگ که کافر به شهنشاهِ امم زد
عباسِ علمدار کجا رفت که شبیر دستی به پلارک زد و دستی به علم زد
زین خون که دود بر رخِ شبیر توان یافت کاندر رهِ دین شاه چه مردانه قدم زد
نشکفت که بالد به خود از ناز شهادت کش خامهٔ تقدیر به نام که رقم زد
هی کاتبِ تقدیر که در زمرهٔ احیا چون نامِ حسین‌ابنِ علی رفت قلم زد
زین حیف که بر آلِ رسولِ عربی رفت آمد اجل و دست به دامانِ ستم زد
این روز جهان‌سوز کدام است که **غالب** شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

۱۲۶
مخمس

در مهد دستبرد به اژدر کند علی　　رفعِ نزاعِ باز و کبوتر کند علی
ازجور چرخ پرسشِ من گر کند علی　　زورآزمائیی که به خیبر کند علی
دانم همان به گنبدِ بی در کند علی
رسمیست خسروانه که شاهان به روزِ بار　　گیرند کارِ خویشِ ز دستور و پیشکار
دستور شه[1] نبی و خداوند دستیار　　میگویم و هرآینه گویم هزار بار
کارِ خدا به عرصهٔ محشر کند علی
گر کار تست هرزه، برو کوبه‌کو بگرد　　چون سوقیان به عربده در چارسو بگرد
سلطان دین علیست بیا گردِ او بگرد　　جان رونما پذیر و درین جستجو بگرد
کز غرفهٔ خیالِ تو سر برکند علی
ایمان و بغضِ خواجه چراغست و تندباد　　یارب کسی اسیرِ هوا و هوس مباد
با وی نیارم[2] از ستمِ روزگار یاد　　دین برخورد ز دانش و دانش رسد به داد
تا کارِ دین به جای پیمبر کند علی
روی نکوی خواجه نبینند گر به خواب　　اصحابِ کهف را نبود زینهار تاب
شد کامبخش هرکه ز شاه است کامیاب　　دریوزهٔ فروغ کند از وی آفتاب
گر ماه را به ماه[3] توانگر کند علی
یزدان که مست کرد روان را به بوی او　　آویخت هشت خلد به یک تارِ موی او
چشمم مباد گر نگرم جز به سوی او　　جرمِ هزار رند ببخشم به روی او
گر خود مرا به محکمه داور کند علی
گفتم بود فروغِ جمالش نظرفروز　　گفتم بود نگاهِ عتابش نظاره‌سوز
گویم که نطق تشنهٔ گفتن بود هنوز　　پیش وی آفتاب نماید چراغِ روز
در چاشتگه چراغ اگر برکند علی
اینک شیوعِ فتنهٔ روزِ قیامت است　　پیدا ز هر نورد هزاران علامت است
اسلام را دگر چه امیدِ سلامت است　　بر دستِ آن که خاتمِ قوسِ امامت‌ست
آرایشِ جهان مگر از سر کند علی
هرچند چرخ قاعده‌گردانِ عالم است　　بعد از نبی، امام نگهبانِ عالم است

---

(۱) م: شه، س: شد　　(۲) م: نیارم، س: نیازم
(۳) م: مایه

اندر کفِ امام رگِ جانِ عالم است دل داغِ رهنوردیِ سلطانِ عالم است
بازش به جای خویش مقرّر کند علی

بر آستانِ سرورِ عالم نشسته‌ام اندوهناک رفته و بی‌غم نشسته‌ام
جنگم چرا به خلق چو من هم نشسته‌ام از خواجه‌تاشِ خویش مقدم نشسته‌ام
رحمی به حالِ **غالب و قنبر** کند علی

ترکیب‌بند، ترجیع‌بند

ترکیب‌بند
۱۲۷
در[۱] منقبت حضرت علی مرتضیٰ علیه السّلام

آن سحرخیزم که مه را در شبستان دیده‌ام / شب‌نشینان را درین گردنده ایوان دیده‌ام
اینت خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز دور / زهره را اندر ردای نور عریان دیده‌ام
هریکی فارغ ز غیر و هریکی نازان به خویش / لولیی را در دو عشرتگه دو مهمان دیده‌ام
هرگز ای نادان به رسوائی نبندی دل که من / ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده‌ام
رفته‌ام زان پس به سیرِ باغ و مرغان را به باغ / سر به رسم[۲] خواب زیرِ بال پنهان دیده‌ام
کلکِ موجِ نکهت گل دم ز گردش ناز ده / نامهٔ فیض سحر بنوشته[۳] عنوان دیده‌ام
شانهٔ بادِ سحرگاهی به جنبش نامده / طرهٔ سنبل به بالین بر پریشان دیده‌ام
باد سرمستانه می‌جنبید[۴] و شبنم می‌چکید[۵] / غنچه را در رختِ‌خواب‌آلوده دامان دیده‌ام
صبحِ اول گوهر[۶] وی کس نیاورد از حیا / صبحِ ثانی را برین هنگامه خندان دیده‌ام

محرمِ رازِ نهانِ روزگارم کرده‌اند
تا به حرفم گوش ننهد خلق، خوارم کرده‌اند

چشمم از انجم به دیدارِ عزیزان روشن است / شام پندارم جواهر سرمهٔ چشمِ من است

---

(۱) م: در منقبت .... ص ۴۵۱
(۲) م: شرم
(۳) م: ننوشته
(۴) م: چکد
(۵) م: جنبد
(۶) م: بروی

تا چه بنمایند، هان باید نظر بر پرده دوخت　　ظلمتِ شام است جلباب و هر اختر روزن است
رامیانِ چرخ را آماجگه جز خاک نیست　　جانِ پاک از اختران بیند اثر تا در تن است
ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده‌ام　　زان میان بهرام شورانگیز و کیوان پُرفن است
دشمنی دارم برون زین هفت، کز غارتگری　　هم به شب دزدد متاع و هم به روزم رهزن است
اهل معنی را نگهدارد به سختی آسمان　　سفله را بر گنجِ زر بینی که بند از آهن است
لطفِ طبع از مبدء فیاض دارم، نی ز غیر　　دشت را خود رو بود گر سرخ‌گل ور سوسن است
کار چون نازک بود علت نگنجد در میان　　غنچه در تنگیِ قبایش بی‌نیاز از سوزن است
از عطارد نبودم فیضِ سخن کان تنگ چشم　　خود به حکمِ هم‌فنی از رشک با من دشمن است
من که با ساقی ز والائی فرو ناید سرم
آفتاب‌آسا به زورِ خویش گردد ساغرم

روشناسِ چرخ در جمعِ اسیرانش منم　　نور چشمِ روزنِ دیوارِ زندانش منم
ثابت و سیّار گردون را رصد بستم به علم　　رشتهٔ تسبیحِ گوهرهای غلطانش منم
نی ز دانش کامیاب و نی به سختی تنگدل　　شرمسارِ کوششِ برجیس و کیوانش منم
در لئیمی شهرهٔ دهر از تهی‌دستی است چرخ　　رفته مسکین را ز یاد و گنجِ پنهانش منم
تیر تازد گر به ادریسی به خاک اندازمش　　زهره نازد گر به بلقیسی سلیمانش منم
کعبه با من از مروت عذرخواهِ پای ریش　　وز ادب شرمندهٔ خارِ مغیلانش منم
در غریبی خویش را از غصه در دل می‌خلم　　خورده‌ام از شستِ غمِ تیری که پیکانش منم
نوش چون راه لبم گیرد، ادا فهمش نیم　　نیش چون مغزِ دلم کاود، زباندانش منم
مانده‌ام تنها به کنج از دورباشِ پاسِ وضع　　خانه‌ای دارم که پندارند دربانش منم
پایهٔ من جز به چشمِ من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگِ تماشا زد به من　　چشمِ آن دارم که غم خود زین سپس سازد به من
شاهدِ من پایهٔ من در وفا داند که چیست　　می‌کشد عمداً به ناز، آنگاه می‌نازد به من
با من اندر همنشینان روی گرداند ز من　　بی من اندر نازنینان گردن افرازد به من
ریخت خونم بر سرِ ره تا حنا بندد به پای　　کرد خاکِ راهِ خویشم تا فرس تازد به من
چون به‌غیراز عمرکان مفت است هیچم مایه نیست　　نبودم بیمِ زیان گر چرخ کج بازد به من
بر منش دستی تواند بود زان بالاترم　　دل نبازم شیرِ گردون پنجه گر بازد به من
هرکه را گردون بلند آوازه‌تر خواهد به دهر　　نوبتِ شاهی دهد وانگاه بنوازد به من
پادشاهان را ثناگفتن نه کارِ هرکس است　　دیده‌ور شاهی که کارِ گفتن اندازد به من

ور تو گوئی پادشه را مایه نبود بیم نیست / خود به شاهان مایه بخشم گر بپردازد به من
آن که چون در ملکِ هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی به طغرایِ یداللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل / سرکشد چون شعلهٔ شمع از درونِ خار گل
عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت / کز چه ماند، گرچه خوش باشد به روی یار گل
هم به دشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله‌زار / هم به شهر از باغِ شه تا خانهٔ خمّار گل
قاتل ما چون سبک دست است ما هم سرخوشیم / سر ز دوش افتاده و نفتاده از دستار گل
او پُر از لیلیٰ و لیلیٰ نازک و غم جانگداز / بر سرِ آشفتهٔ مجنون مزن زنهار گل
بسترِ خارم نسازد رنجه، زان ترسم که دوست / داندم در شب به بالین دیدهٔ خونبار گل
آسمان سرگشته بود، آسودگی جستم ز خاک / باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل
جنبد از باد و من انگارم که چون جنبیده مهر / گشته از فریادِ مرغانِ چمن بیدار گل
چون نلرزد شاخِ گل بر خویش چون بیند که باد / از وی افشاند به پای حیدرِ کرّار گل
آن که در معراج از ذوقِ رخِ زیبای او
خواجه را در چشمِ حق‌بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیرِ خانقه را در زدم / او سخن سرکرد از حق، من دم از حیدر زدم
شیخ حیران ماند در کارِ من و غافل که من / بوسه‌ها از ذوقِ پای خواجه بر منبر زدم
کرد یادش در صفِ اوباش دوشم شرمسار / خشتِ از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم
بزمِ شوقش را نوآئین شمع و خوش پروانه‌ایست / بسکه بیتابانه خود را بر دمِ خنجر زدم
یافتم خاکی ز راهش اشکِ شادی ریختم / خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم
عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا / رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم
محضری آورد قاصد از علی‌اللهیان / پیش ازان کز خویش پُرسم مهر بر محضر زدم
ذوقِ پابوسش جگر را تشنه‌تر دارد به وصل / در بهشت از گرمیِ دل غوطه در کوثر زدم
برنتابم آرزوی چاره در دلخستگی / تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم
ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افکند
فربهی حرزِ فسون‌سازان ز بازو افکند

در عدم پندارِ پیدائی سلیمان زاستی / آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی
هستی ایزد را و عالم سیمیای ایزدی است / لاجرم هرذره را آن فرّه در سیماستی
هر نوا نامِ دگر دارد ز فرقِ زیر و بم / ورنه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی
در تماشاگاه جمع‌الجمع بر وفقِ نمود / قطره‌ها سرچشمه و سرچشمه‌ها دریاستی

گر صمد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست ما علی گفتیم و آن هم اسمی از اسماستی
جنبش هر شی به آئین است کان شی در وجود هم بدان ساز است گر پنهان و گر پیداستی
نطقِ من گر صورت شاهد گرفتی فی‌المثل جای گرد از رهگذارش بوی گل برخاستی
دینِ حق دارم معاذالله نصیری نیستم گر نداند عیبجو باری خدا داناستی
با علی دیر است عهدِ حق‌پرستی بسته‌ام وان به روزی بود کش روزِ ازل فرداستی
حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلیٰ
ذوقِ ایمان در نهادم بود تا گفتم بلیٰ

مرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد
در رهِ یارم ز رشکِ پای ره‌پیمای خود خون فتد در دل ز زخمی کز سرِ خاری رسد
یخ‌فروشم در تموز و کلبه دور از چار سوست میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد
راحتِ ما را ز بیرنگی برات آورده‌اند بت‌پرستان را سلام از نقشِ دیواری رسد
دانش آن باشد که چشمِ دل به حق بینا شود نی گمانِ باطلی کز وهم و پنداری رسد
طور و نخلِ طور نبود گرچه در خرگاهِ خویش هرکس افروزد چراغی چون شبِ تاری رسد
از دمِ بادِ سحرگاهی دل آساید ولی جانفزاتر باشد آن کز یاسمن‌زاری رسد
خوش بود دریوزهٔ فیض الهی از علی گرچه از هر در نصیبِ هر طلبکاری رسد
کهنه دانم گر دهندم طیلسانِ مشتری تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد
عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه‌ام
هوشیارم باخدا و با علی دیوانه‌ام

غالبا حسنِ عقیدت برنتابم بیش ازین هم ز خود بر خویش منت برنتایم بیش ازین
نیست ز اسمای الهی بر زبانم جز علی بی‌خودم پاسِ محبت برنتابم بیش ازین
بسته‌ام دل در هوای ساقیِ کوثر به خلد طعنه از حورانِ جنت برنتابم بیش ازین
خاصه از بهرِ نثارِ پادشه خواهم همی آبروی دین و دولت برنتابم بیش ازین
در نجف وقتِ نماز آرم به سوی کعبه روی قیدِ قانونِ شریعت برنتابم بیش ازین
باده در خلوت به عشق ساقیِ کوثر خورم نازشِ ناموسِ نسبت برنتابم بیش ازین
عاشقِ شاهم نه کافر، عشق شاهان کفر نیست از غلط فهمان شماتت برنتابم بیش ازین
چون به خوابم روی ننماید نهم بر مرگ دل جانگدازیهای حسرت برنتابم بیش ازین
بوده‌ام رنجور تا ذوقِ سلوکم روی داد لاجرم رنجِ ریاضت برنتابم بیش ازین
از فنا فی‌الشیخ مشهودم فنافی‌الله باد
محو گشتم در علی، دیگر سخن کوتاه باد

۱
ترکیب‌بند درمرثیهٔ فرخنده‌شاه‌ابن بهادرشاه(۱)

ای دل به چشمِ زخمِ حوادث فکار شو / ای چشم از تراوشِ دل اشکبار شو
ای خون به دیده دردِ گدازِ جگر فرست / ای دم به سینه دودِ چراغِ مزار شو
ای لب به نوحه نالهٔ جانکاه ساز ده / ای سر به غصه خاک سرِ رهگذار شو
ای خاک چرخ گر نتوان زد ز جا درآی / ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو
ای نوبهار چون تنِ بسمل به خون بِغَلْتْ / ای روزگار چون شبِ بی ماه تار شو
ای ماهتاب روی به سیلی کبود کن / ای آفتاب داغِ دلِ روزگار شو
ای فتنه بادِ صبح وزید این قدر مخسب / ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آه این چه سیل بود که ما را ز سرگذشت
تنها ز سر مگو که ز دیوار و در گذشت

بگذر که بر من و تو جفا کرد روزگار / با پادشاهِ عهد چها کرد روزگار
شاهِ سخنسرای سخنورنواز را / در بزمِ عیش نوحه‌سرا کرد روزگار
شاخی که بود موسمِ آنش که بر دهد / از نخلِ عمرِ شاه جدا کرد روزگار
مرگ این چنین رخ و تنِ نازک ندیده بود / کامِ اجل به هدیه روا کرد روزگار
شهزاده خردسال و بود روزگار پیر / شوخی به شاهزاده چرا کرد روزگار
فرزندِ پادشه نشناسد معانقه / آغوشِ گور بهرِ چه وا کرد روزگار
ای آن کسان که خاکِ ره شهریار را / توجیهِ آبروی شما کرد روزگار

هرچند بی‌اجل نتوان هیچگاه مُرد
آتش به خود زنید که فرخنده شاه مُرد

ای قوم خویش را به شکیب امتحان کنید / این کار را به شیوهٔ کارآگهان کنید
طفلست شاهزاده و در ره خطر بسی است / منعش ز عزمِ رهرویِ آن جهان کنید
از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید / از حیله آنچه رای شما باشد آن کنید
هر حرفِ دلنشین که بگوئید و نشنود / آن گفته را به عربده خاطرنشان کنید
ور خود ز رفتنش نتوانید بازداشت / بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید
گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید / تا سینه را ز دیده فزون خونچکان کنید
زنهار پیشِ شاه مگوئید و بی‌خبر / تابوت را به جانبِ مرقد روان کنید

(۱) م: ج ۱ ص ۴۵۹

ای اهلِ شهر مدفنِ این دودمان کجاست
خاکم به فرق خوابگهِ خسروان کجاست

زان سبز خط که بر رخِ او نادمیده ماند گردی به دل نشست و غباری به دیده ماند
بستانیان به ماتمِ شهزاده بیخودند زین رو بود که پیرهنِ گل دریده ماند
خون گشت و در دل و جگرِ دوستان فتاد آن باده‌های ناب کزو ناکشیده ماند
در مدحِ شاهزاده سخنهای دلپذیر دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند
در وادیِ عدم نتوان رفت با حشم ماند آنچه بود و صاحبِ عالم جریده ماند
زان گلبنی که صرصرِ مرگش ز پا فکند خاری به یادگار به دلها خلیده ماند
اخلاقِ شاهزاده بود دلنشینِ خلق بوئی از آن شگفته گلِ نورسیده ماند
آن سروِ سایه‌دار که بارش نبود، کو؟
وان نوگلِ شگفته که خارش نبود، کو؟

دستی‌ست ای سپهر ترا در ستمگری باری برم ز جورِ تو پیشِ که داوری
نیرنگ‌ساز چرخ که بیداد خوی اوست با گل کند سمومی و با شاخ صرصری
داغم ز روزگار که شهزاده برنخورد از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری
حیف است مردنش که در ایامِ کودکی بود اوستادِ قاعدهٔ بنده‌پروری
شه در ده و دو سالگیش کرده کدخدا با فرِ خسروانی و فرتابِ قیصری
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد امضا پذیر ناشده توقیعِ شوهری
جز نوعروس صاحبِ عالم نیافتند دوشیزه‌ای که بیوه کنندش به دختری
زیبائی و جوانیِ فرخنده‌شاه حیف
آن نونهالِ سرو قدِ کج کلاه حیف

ای ره‌نوردِ عالمِ بالا چگونه‌ای؟ ما بی تو در همیم، توبی ما چگونه‌ای؟
از سایه در غمِ تو سیه‌پوش شد هما ای خفته در نشیمنِ عنقا! چگونه‌ای
زان پس که با تو آبِ و هوای جهان نساخت در روضهٔ جنان به تماشا چگونه‌ای؟
با گل‌رخانِ دهر وفائی نداشتی با حوریانِ آینه‌سیما چگونه‌ای؟
ما بیخودان به حلقهٔ ماتم نشسته‌ایم از خویشتن بگوی که تنها چگونه‌ای؟
بی‌مطرب و ندیم و غلامانِ خُردسال بی‌باغ و قلعه و لبِ دریا چگونه‌ای
بعد از تو شاه خیلِ ترا برقرار داشت این جا عزیز بوده‌ای، آن جا چگونه‌ای؟
ای بعدِ مرگ راتبه‌خوارِ تو عالمی
پروانهٔ چراغِ مزارِ تو عالمی

گفتار را بنوحه‌گری چیده‌ام اساس / در نوحه شاعری مکنید از من التماس
در پرده‌سنجی از دمِ خویشم رسد گزند / در رهروی ز سایهٔ خویشم بود هراس
من میهمان و چرخ سیه‌کاسه میزبان / دُردی‌خورِ هلاکم و تلخابه نوشِ یاس
باقی نمانده اشک چه گریم به های های / از کار رفته دست چه بر تن درم لباس
سر حلقهٔ پلاس‌نشینانِ ماتمم / اندوهِ همدمانِ شه از خود کنم قیاس
چون بود بزمِ ماتمِ شهزاده بی‌خروش / من دم زدم ز تلخ‌نوائی برین پلاس
از نوحه عرضِ لطفِ سخن می‌توان گرفت / **غالب** سخن‌سرای و شهنشه سخن‌شناس
یا رب جهان ز فیضِ تو با برگ و ساز باد / عمرِ **ابوظفر** شهِ غازی دراز باد

۲
ترکیب‌بند

زین خرابی که در جهان افتاد / بگذر از خاک کاسمان افتاد
چشم و دل غرقِ خونِ یکدگر است / زین کشاکش که در میان افتاد
می‌کشد بی سنان و دشنه و تیر / غم بر احبابِ مهربان افتاد
شعله در چرخِ ناگرفت گرفت / لرزه بر عرش ناگهان افتاد
جست از سدره طائرِ قدسی / کش از آن نخل آشیان افتاد
زین قیامت که نی بهنگام است / در حرم شورِ الامان افتاد
آن چنان جوش خورد از تفِ غم / کابِ زمزم ز ناودان افتاد
از فرازِ فلک گذارِ مسیح / سوی این پست خاکدان افتاد
مردنِ خواجه چون به کعبه شنید / مرده‌آسا ز نردبان افتاد
خون ز غم در دلِ کلیم افسرد / لاجرم عقده بر زبان افتاد
گر فرود[1] افتد آسمان به زمین / با قضا در نمی توان افتاد
گشت داغِ غمِ حسینِ علی
تازه در ماتمِ حسینِ علی

از زبانها به معرضِ آثار / خون فرو می‌چکد دمِ گفتار
عالمی راست در نهان و عیان / دل غم‌اندوز و دیده دریابار
درد این سو فشرده پا در دل / اشک آن سو دویده بر رخسار
ماجرا از خرد پژوهش رفت / گفت می‌بین و دم مزن زنهار
دیده باشی که خواجه چون می‌زیست / لختی آن فرّ و فرّخی یاد آر

---

(۱) م: فرو

رگِ برگی ازو نیافت گزند دلِ موری ازو ندید آزار
داد تن چون به خواب بازپسین با دلِ شاد و دیدهٔ بیدار
بَرَّدالله گردِ مضجعِ او نقش بستند بر در و دیوار
می‌نسوزد ز تابِ شعلهٔ شمع بالِ پروانهٔ چراغِ مزار
مرگِ سید حسین آسان نیست دهر آرد چنین کسی دشوار
از صفر روز رفت چون ده و هفت شبِ شنبه بزاد روزِ شمار
ماه و تاریخ کز امامِ رضاست
ماه و تاریخِ سیدالعلماست

آن امامِ همام یزدان دان قهرمانِ قلمروِ ایمان
آنکه گر نطقِ او نشان ندهد نرسد کس به معنیِ قرآن
آنکه گردون بدین توانائی باشدش گوی در خمِ چوگان
آنکه با وی بهشت و دوزخ را چاره نبود ز بردنِ فرمان
صفتِ ذاتِ وی به شرطِ وجوب درنگنجد به حیّزِ امکان
جوهرش را عرض بود اسلام این نپاید اگر نباشد آن
از اولی‌الامر ثامن و ضامن که نجاتِ نفوس راست ضمان
حسبِ دعوت به مأمنِ مامون گشت مهرِ سپهرِ دین مهمان
آن ستم‌پیشه را همی بایست که کند خدمت از بنِ دندان
به ریا و نفاق و خدعه و زرق کرد لطف و مروت و احسان
به ولی عهدیش فریفت مگر می‌ندانست پایهٔ سلطان
خیره‌سر بین که در حمایتِ عهد
پادشه را دهد ولایتِ عهد

گفت مامون شبی به چند غلام که همیدون درین شباهنگام
پای از سر کنید و بشتابید سوی بنگاهِ قبله‌گاهِ انام
گر بود در فراز، زودا زود باید آمد فرود از رهِ بام
پس بدان پای‌کش صدا نبود جانبِ خوابگه کنید خرام
یکسره بر سرش فرود آرید تیغهای برآمده ز نیام
اهرمن گوهرانِ تیره درون خانه زادِ سوادِ ظلمتِ شام
شاه را یافتند تا جستند صحن و ایوانِ آن خجسته مقام
بود آن دم درونِ حجرهٔ خاص بر نهالی به رختِ‌خواب امام
اوصیا راست از نهایتِ قرب جامهٔ خواب جامهٔ احرام

تیغها بر سرش فرود آمد همچنان کز خدا درود و سلام
همه باز آمدند و دانستند کارِ ماهِ تمام گشت تمام
بستر از خونِ پاک نم نگرفت
بر تنش هیچ موی خم نگرفت

پیکرِ خواجه بود چشمهٔ نور چشمِ بد باد از نکویان دور
نور دیدی شود به تیغ دو نیم؟ خون شنیدی چکد ز رخشان هور؟
تو و یزدان بود چنین پیکر در خورِ زخمِ دشنه و ساطور
نه پیمبر گذاشت در گیتی؟ اهل بیت و کلامِ ربِ غفور
پایهٔ اهل بیت تا دانی هست توام به ایزدی منشور
گر نه خفّاشِ تیره روزستی روز ماندی ازو چرا مستور
کی فروزد ظهورِ نورِ دلش آن که دزدد نگه ز نور ظهور
دیده باشی که نور در سرسام بر نتابد طبیعتِ رنجور
حاسدان را ازین مشاهده شد سینه‌ها ریش و ریشها ناسور
در خلافِ خلافت از رهِ کین بود چون کشتنِ امام ضرور
عاقبت میزبانِ مهمان کش شاه را زهر داد در انگور
زائران را کنون به مشهدِ طوس
آسمان آید از پی پابوس

قصهٔ سینه‌سوز و زهره‌گداز گفته آمد به شیوهٔ ایجاز
نازپروردهٔ نیازی هست عجزِ من در گزارشِ اعجاز
من بدان سوختن نساخته‌ام که توانم شناخت سوز از ساز
ز آسمانم شکایتی است عظیم بر زبانم حکایتی است دراز
اینت آشوبِ دل ز خون پُرکن اینت رنجِ تن از روان پرداز
مرد **سید حسین** و برد غمش از دلم تاب و از لبم آواز
تا چها با رسول بودش روی تا چها با خدای بودش راز
خاست در حاملانِ عرشِ عظیم شورِ شیون ز شهپرِ پرواز
پایهٔ عرش هشته‌اند ز دست تا گذارند بر جناره نماز
در جهانِ مثال دارندش میهمان بر سماطِ نعمت و ناز
بهر احیای رسمِ جهد و جهاد خواجه همپای مهدی آید باز
آفرین بر روانِ پاکش باد
مهر از ذره‌های خاکش باد

دگر ای دل به خون شناور باش — آشنا روی دیدهٔ تر باش
کمتر از شمع در شمار نه‌ای — پای بر جا در آب و آذر باش
خویشتن را فکن در آتشِ تیز — گر نه پروانه‌ای سمندر باش
تا نیائی ز لاغری به نظر — تاری از تارهای بستر باش
گر گریبان ز تست چاکش کن — ور رگِ جان ز تست نشتر باش
واحسینا بگوی و در گفتن — به فغان آی و شورِ محشر باش
دیده را گرد و خار و پیکان شو — سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غمِ میرِ اجل غمِ دین است — **غالب** از غصه خاک بر سر باش
گفته باشی که زار و غمزده‌ام — لختی از خویشتن فزون‌تر باش
خیز و گردِ مزارِ خواجه بگرد — با سپهر برین برابر باش
بیتی از خود بسینه می‌خلدم — می‌کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغِ غمِ **حسینِ علی**
تازه در ماتمِ **حسینِ علی**

۳
ترکیب‌بند - انصاف ز محرم

خواهم از بند به زندان سخن آغاز کنم — غمِ دل پرده‌دری کرد فغان ساز کنم
به نوائی که ز مضراب چکاند خوناب — خویشتن را به سخن زمزمه‌پرداز کنم
در خرابی به جهان میکده بنیاد نهم — در اسیری به سخن دعوی اعجاز کنم
بی مشقت نبود قید، به شعر آویزم — روزکی چند رسن تابیِ آواز کنم
چون سرایم سخن انصاف ز محرم خواهم — چون نویسم غزل اندیشه ز غماز کنم
تا چه افسون به خود از هیبتِ صیاد دمم — تا چه خون در جگر از حسرتِ پرواز کنم
یارِ دیرینه قدم رنجه مفرما کاین جا — آن نگنجد که تو در کوبی و من باز کنم
های ناسازیِ طالع که به من گردد باز — با خرد شکوه گر از طالعِ ناساز کنم
اهلِ زندان به سر و چشمِ خودم جا دادند — تا به دین صدرنشینی چه قدر ناز کنم
هله دزدانِ گرفتار وفا نیست به شهر — خویشتن را به شما همدم و همراز کنم
من گرفتارم و این دایره دوزخ، تن زن — در سخن پیرویِ شیوهٔ ایجاز کنم

گر چه توفیقِ گرفتاریِ جاویدم نیست
لیکن از دهر دگر خوشدلی امیدم نیست

شمع هرچند به هر زاویه آسان سوزد / خوشتر آنست که بر نطع در ایوان سوزد
عودِ من هرزه مسوزید، وگر سوختنی‌ست / بگذارید که در مجمرِ سلطان سوزد
خانه‌ام ز آتشِ بیدادِ عدو سوخت دریغ / سوختن داشت ز شمعی که شبستان سوزد
منم آن خسته[1] که گر زخمِ جگر بنمایم / بر من از مهر دلِ گبر و مسلمان سوزد
منم آن سوخته خرمن که ز افسانهٔ من / نَفَس راهرو و رهزن و دهقان سوزد
منم آن قیس که گر سوی من آید لیلیٰ / محملِ از شعلهٔ آوازِ حدی‌خوان سوزد
تا چسانم گذرد روز به شبها دریاب / از چراغی که عسس بر در زندان سوزد
تنم از بند در انبوهِ رقیبان لرزد / دلم از درد بر اندوهِ اسیران سوزد
از نمِ دیدهٔ من فتنهٔ طوفان خیزد / از تفِ نالهٔ من جوهرِ کیوان سوزد
آه ازین خانه که روشن نشود در شب تار / جز بدان خواب که در چشم نگهبان سوزد
آه ازین خانه که در وی نتوان یافت هوا / جز سمومی که خس و خارِ بیابان سوزد

ای که در زاویه شبها به چراغم شمری
دلم از سینه برون آر که داغم شمری

پاسبانان به هم‌آئید که من می‌آیم / درِ زندان بگشائید که من می‌آیم
هرکه دیدی به درِ خویش سپاسم گفتی / خیر مقدم بسرائید که من می‌آیم
جاده نشناسم و زانبوهِ شما می‌ترسم / راهم از دور نمائید که من می‌آیم
رهروِ جادهٔ تسلیم درشتی نکند / سخت گیرنده چرائید که من می‌آیم
خست تن در رهِ تعذیب ضرور است اینجا / نمک آرید و بسائید که من می‌آیم
عارضِ خاک به پاشیدنِ خون تازه کنید / رونقِ خانه فزائید که من می‌آیم
چون من آیم به شما، شکوهٔ گردون نه رواست / زین سپس ژاژ مخائید که من می‌آیم
هان عزیزان که درین کلبه اقامت دارید / بختِ خود را بستائید که من می‌آیم
تا به دروازهِ زندان پی آوردنِ من / قدمی رنجه نمائید که من می‌آیم
چون سخن‌سنجی و فرزانگی آئینِ من است / بهره از من بربائید که من می‌آیم
به خود از شوق ببالید که خود باز روید / به من از مهرگرائید که من می‌آیم

بسکه خویشان شده بیگانه ز بدنامیِ من
غیر نشگفت خورد گر غمِ ناکامیِ من

آنچه فرداست هم امروز در آمد گوئی / آفتاب از جهتِ قبله برآمد گوئی
دل و دستی که مرا بود فروماند ز کار / شب و روزی که مرا بود سرآمد گوئی
سرگذشتم همه رنج و الم آرد گفتی / سرنوشتم همه خوف و خطر آمد گوئی

(۱) م: خسته س: سوخته

بهرهٔ اهلِ جهان چون ز جهان درد و غم است — بهرهٔ من ز جهان بیشتر آمد گوئی
خستن و بستنِ من حدِ عسس نیست، برو — بر من اینها ز قضا و قدر آمد گوئی
هنرم را نتوان کرد به خستن ضایع — خستگی غازهٔ روی هنرآمدگوئی
غمِ دل داشتم اینک غمِ جانم دادند — زخم را زخمِ دگر بر اثر آمد گوئی
چرخ یک مردِ گرانمایه به زندان خواهد — **یوسف** از قیدِ **زلیخا** بدرآمد گوئی
مژه امشب ز کجا این همه خوناب آورد — این چنین گرم ز زخمِ جگر آمد گوئی
خود چرا خون خورم از غم که به غمخواری من — رحمتِ حق به لباسِ بشر آمد گوئی
خواجه‌ای هست درین شهر که از پرسشِ وی — پایهٔ خویشتنم در نظر آمدگوئی

مصطفیٰ‌خان که درین واقعه غمخوارِ من است
گر بمیرم چه غم از مرگ عزادارِ من است

خواجه دانم که بسی روز نمانم در بند — لیک دانی که شب از روز ندانم دربند
نپسندم که کس آید، نتوانم که روم — جانبِ در به چه حسرت نگرانم در بند
خسته‌ام خسته من و دعوی تمکین حاشا — بند سخت است تپیدن نتوانم در بند
شادم از بند که از بندِ معاش آزادم — از کفِ شحنه رسد جامه و نانم در بند
آمد و خامه بیارید و سجل بنویسید — خواب از بخت همی وام ستانم در بند
یا رب این گوهرِ معنی که فشانم زکجاست — بند بر دل بود و نیست زبانم در بند
هرکس از بندِ گران نالد و ناکس که منم — نالم از خویش که بر خویش گرانم در بند
خوی خوش بهر مصیبت زده رنجی دگر است — رنجه از دیدنِ رنجِ دگرانم در بند
رفته دربارهٔ من حکم که با درد و دریغ — شش مه از عمرِ گرامی گذرانم در بند
اگر این است خود آنست که **عید اضحیٰ** — گذرد نیز چو **عیدِ رمضانم** در بند
مدت قید اگر در نظرم نیست چرا — خونِ دل از مژه بی‌صرفه چکانم در بند

نیستم طفل که در بندِ رهائی باشم
هم ز ذوق است که در سلسله خائی باشم

من نه آنم که ارین سلسله ننگم نبود — چه کنم چون به قضا زهرهٔ جنگم نبود
زین دو رنگ آمده صدرنگ خرابی به ظهور — گله‌ای نیست که از بخت دو رنگم نبود
راز دانا غمِ رسوائیِ جاوید بلاست — بهرِ آزارِ غم از قیدِ **فرنگم** نبود
لرزم از خوف درین حجره که از خشت و گل است — ورنه در دل خطر از کامِ نهنگم نبود
زین دو سرهنگ که پویند به هم می‌ترسم — بیمی از شیر و هراسی ز پلنگم نبود
منم آئینه و این حادثه زنگ است ولی — تابِ بدنامیِ آلایشِ زنگم نبود
آه ازان دم که سرایند ز زندان آمد — اندرین دایره گیرم که درنگم نبود

همدمان داردم امیدِ رهائی دربند دامن از بعدِ رهائی تهِ سنگم نبود
جورِ اعدأ رود از دل به رهائی، لیکن طعنِ احباب کم از زخم خدنگم نبود
به شکافِ قلم از سینه برون میریزم بسکه گنجائیِ غم در دل تنگم نبود
حاش لله که درین سلسله باشم خوشنود چه کنم چون سرِ این رشته به چنگم نبود
به صریرِ قلمِ خویش بود مستیِ من
اندرین بندِ گران بین و سبک دستیِ من

همدمان در دلم از دیده نهانید همه **غالب** غمزده را روح و روانید همه
للهالحمد که در عیش و نشاطید همه للهالشکر که با شوکت و شانید همه
هم در آئینِ نظر سحر طرازید همه هم در اقلیمِ سخن شاه‌نشانید همه
چشمِ بد دور که فرخنده لقائید همه شاد باشید که فرخ گهرانید همه
سود بینید، وفا دیده و نورید همه زنده مانید، صفا قالب و جانید همه
من به خون خفته و بینم همه بینید همه من جگرخسته و دانم همه دانید همه
در میان ضابطهٔ مهر و وفائی بودست من برینم که هر آئینه برآئید همه
روزی از مهر نگفتید فلانی چونست باری از لطف بگوئید چسانید همه
گر نباشم به جهان خار و خسی کم گیرید ای که سرو و سمنِ باغِ جهانید همه
چاره‌ای گر نتوان کرد دعائی کافیست دل اگر نیست خداوند زبانید همه
هفت بند است که در بند رقم ساخته‌ام بنویسید و ببینید و بخوانید همه
آن نباشم که به هر بزم ز من یاد آرید
دارم امید که در بزمِ سخن یاد آرید

ترجیع‌بند

۱

باز برآنم که نیاز آورم — رخ به تماشاگهِ ناز آورم
دیده و دل را پی نقلِ متاع — بر درِ گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بوده فرود افکنم — هرچه نه فرسوده فراز آورم
ساز دهم کهنه مشو هیکلی — سیم کواکب به گداز آورم
از پس زرکوبیِ مهر منیر — آن ورق اندر دمِ گاز آورم
وز پی آویختنش در گلو — سلسله از عمر دراز آورم
این گهرین هیکلِ قدسی طراز — پیشِ شهِ بنده نواز آورم
تکیه‌گهِ دولت و دین بوظفر
خضرِ رهِ علم و یقین بوظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت — تیزیِ گام از دمِ خنجر گرفت
از نی کلکم شجرِ طور رست — بسکه ز سوزِ نفسم در گرفت
از چه سخن میرود از طور نور — گر نه جهان صورتِ دیگر گرفت
جلوه‌گهِ وجهِ طرب گشت دهر — عید مگر پرده ز رخ برگرفت
برد دگر نامِ شهنشه خطیب — عرضِ سرافرازیِ منبر گرفت
تُرکِ فلک بین که ز برجیس و تیر — بیعتِ خاقانِ سخنور گرفت
آنکه درین دائرهٔ لاجورد — تاجِ زر از خسروِ خاور گرفت
تکیه‌گهِ دولت و دین بوظفر
خضر رهِ علم و یقین بوظفر

کوکبه‌بین و علم و کوس و نای — پرچمِ رقصنده به فرقِ لوای
حاجب و سرهنگ دوان پیش پیش — فوج روان از پیِ کشور خدای[۱]
چشم قسم خورده به رفتارِ پیل — گوش ز خود رفته به بانگِ درای
غرهٔ شوال گرفتم که هست — روزِ دل‌افروز مسرت‌فزای
پیل به راه از چه درین روز بست — نقشِ مهِ چارده از نقشِ پای
ماه تمامی که ز بَس پُر شدن — می‌نتواند که بجنبد ز جای
بو که درین روز گراید به من — شاهِ عدو بند قلمرو گشای
تکیه‌گهِ دولت و دین بوظفر
خضرِ رهِ علم و یقین بوظفر

در نظرم روی به از مه خوش است — باده بدین وجه موجّه خوش است
وقت پیِ باده چه جوئی همی — هم به شب و هم به سحرگه خوش است
نغمه چو می هوش ز سر می‌برد — ره زدنِ مطرب ازین ره خوش است
بگذر و تن زن که ز ما تا به دوست — راهِ دراز آمد و کوته خوش است
هر که ز چه آب کشد سودِ اوست — سبزه که روید به لبِ چه خوش است[۲]
خرده به بدمستی **غالب** مگیر — کان به غرورِ دلِ آگه خوش است
دید که گر خسته و گر بیخودم — روی سخن سوی شهنشه خوش است
تکیه‌گهِ دولت و دین بوظفر
خضرِ رهِ علم و یقین بوظفر

ای به هنر انجمن‌آرای ملک — وی به اثر رونق سیمای ملک
عدلِ تو سرمایهٔ آرامِ خلق — بذلِ تو پیرایهٔ لیلای ملک
آینهٔ رای تو در دستِ دین — سلسلهٔ حکمِ تو بر پای ملک
میکدهٔ رازِ تو دریای علم — زمزمهٔ ساز تو غوغای ملک
در عرفا اسم تو ذوالنونِ وقت — در خلفا نامِ تو دارای ملک
فائده بخشیده به اعیانِ دهر — مائده گسترده به پهنای ملک
سینه منوّر به تمنّای حق — دیده مکّحل به تماشای ملک
تکیه‌گهِ دولت و دین بوظفر
خضرِ رهِ علم و یقین بوظفر

(۱) م: گشای
(۲) م: این بیت را ندارد

نطقِ من آئینه زداید همی — تا چه دگر روی نماید همی
مائده آرای معانی سخن — از نفسم زلّه رباید همی
ناطقه آن لیلی شیرین ادا — سوی من از مهر گراید همی
ناز سخن بر گهرِ من رواست — بر سخنم ناز نشاید همی
تا ز شکوهِ که سخن میرود؟ — چرخ به ره ناصیه ساید همی
دل ز زبان آمده منّت‌پذیر — تا به زبان نامِ که آید همی؟
هست ز دستوریِ دل گر زبان — مدحِ شهنشاه سراید همی
تکیه‌گهِ دولت و دین بوظفر
خضرِ رهِ علم و یقین بوظفر

همدمِ شه طالعِ بیدارباد — دولتِ جاوید پرستار باد
ظلِّ لوای تو فتد هر کجا — رایتِ بدخواه نگون‌سار باد
مهر ندارد نظری سوی او — روزِ عدوی تو شبِ تار باد
کارِ تو سعی است در آرامِ خلق — سعیِ تو مشکور درین کار باد
پایهٔ والای تو بالاتر است — از من و از مدح منت عار باد
ابر فروبارد و باز ایستد — دستِ تو پیوسته گهربار باد
ختمِ ثنا به که بود بر دعا — باد درین عالم و بسیار باد
تکیه‌گهِ دولت و دین بوظفر
خضرِ رهِ علم و یقین بوظفر

۲

ترجیع‌بند در ستایش فرمانروای انگلیسی

ورودِ سرور **سلطان‌نشان** مبارک باد — به شهر مقدمِ **نوشیروان** مبارک باد
سرور و خوشدلی و انبساط و آسایش — نشاط و شادی و امن و امان مبارک باد
نه این دیار که شهری است در قلمروِ هند — به ملکِ هند کران تا کران مبارک باد
ز طبعِ خلق به در برد عدل ناسازی — دوامِ رابطهٔ جسم و جان مبارک باد
وفورِ عیش به دارای خلق ارزانی — هجومِ خلق بر آن آستان مبارک باد
ذریعهٔ شرف و عز و جاهِ شهر آمد
وزیر پادشه و پادشاهِ شهر آمد

به اهلِ شهر بگو تا به خویشتن نازند نشاط و شادی و سور و سرور آغازند
بساطهای گرانمایه در فضای چمن بگسترند وبهم طرحِ بزم اندازند
ز خیمه‌ها و سراپرده‌های رنگارنگ سپهرهای دگر بر زمین بیفرازند
دمی که این همه آئینِ شهر بربندند ز خانه بهر پذیره شدن بدر تازند
چو روی دیده فروزِ خدایگان نگرند بدین لوای دل‌آویز نغمه پردازند
ذریعهٔ شرف و عز و جاهِ شهر آمد
وزیرِ پادشه و پاشاهِ شهر آمد

جمال کوکبهٔ شهریار می‌بینم فروغِ بخت درین روزگار می‌بینم
هزار و هشت‌صد و شصت و شش ز سالِ مسیح بهار تازه به فصلِ بهار می‌بینم
زمانه در پی قطعِ امید و من به خیال خوشم که روی خداوندگار می‌بینم
به بارگه چو **سکندر** دویست می‌نگرم به خاکِ ره چو **ارسطو** هزار می‌بینم
ندیده بلبلِ بی‌بال و پر به جانبِ باغ به حیرتیِ که سوی رهگذار می‌بینم
ذریعهٔ شرف و عز و جاهِ شهر آمد
وزیرِ پادشه و پاشاهِ شهر آمد

رخِ نکوی تو را ماهِ آسمان گویم قدِ بلندِ ترا سروِ بوستان گویم
حدیثِ مدحِ تو برتر بود ز منطقِ من مگر به تهنیتِ طالعِ زبان گویم
گورنری نه ز شاهی کم است میدانم تو هر چه نام نهی خویش را چنان گویم
به پیرهن اگر افشانده غم شرر گله نیست سخن ز سوختنِ مغزِ استخوان گویم
ز زندگی که بسی نیست هم بدان شادم که دوستان به من و من به دوستان گویم
ذریعهٔ شرف و عز و جاهِ شهر آمد
وزیرِ پادشه و پاشاهِ شهر آمد

همیشه بر نمطِ داد در جهانبانی تو آصفی کن و **وکتوریا** سلیمانی
رخِ تو مهرِ درخشان به عالم افروزی کف تو ابرِ بهاران به گوهرافشانی
نهان به طبعِ تو اسرارِ علمِ اشراقی عیان ز روی تو انوارِ فرِّ یزدانی
به حلم و لطف ترا شیوهٔ **ملک‌شاهی** به بذل و جود ترا دستگاهِ **قاآنی**
ببین هرآئینه ترجیع‌بندِ **غالب** را که آیتی است گرانمایه در ثناخوانی
ذریعهٔ شرف و عز و جاهِ شهر آمد وزیرِ پادشه و پادشاهِ شهر آمد

خمسه بر غزلِ مولانا قدسی قدس‌الله سرهٔ

کیستم تا به خروش آوردم بی‌ادبی
قدسیان پیشِ تو در موقفِ حاجت‌طلبی
رفته از خویش بدین زمزمهٔ زیرِ لبی

مرحبا سیّدِ مکی مدنی‌العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

ای که روی تو دهد روشنیِ ایمانم
کافرم کافر اگر مهرِ منیرش خوانم
صورتِ خویش کشیدست مصور دانم

منِ بیدل به جمال تو عجب حیرانم
الله چه جمال است بدین بلعجبی

ای گلِ تازه که زیبِ چمنی آدم را
باعثِ رابطهٔ جان و تنی آدم را
کرده دریوزهٔ فیضِ تو غنی آدم را

نسبتی نیست به ذاتِ تو بنی‌آدم را
برتر از عالم و آدم تو چه عالی‌نسبی

ای لبت را به سوی خلق ز خالق پیغام
روح را لطفِ کلامِ تو کند شیرین کام

ابرِ **فیضی** که بود از اثر رحمتِ عام

نخلِ بستانِ **مدینه** ز تو سرسبز مدام
زان شده شهرهٔ آفاق به شیرین رطبی

خواست چون ایزدِ دانا که بساطی از نور
گسترد در همه آفاق چه نزدیک، چه دور
حکمِ اصدارِ تو در ارض و سما یافت صدور

ذاتِ پاکِ تو درین ملکِ **عرب** کرد ظهور
زان سبب آمده **قرآن** به زبانِ عربی

وصفِ رخشِ تو اگر در دلِ ادراک گذشت
نه همین است که از دایرهٔ خاک گذشت
همچو آن شعله که گرم از خس و خاشاک گذشت

شبِ معراج عروجِ تو ز افلاک گذشت
به مقامی که رسیدی، نرسد هیچ نبی

چه کنم چاره که پیوندِ خجالت گسلم
من که جز چشمهٔ حیوان نبود آب و گلم
من که چون مهرِ درخشان بدمد نورِ دلم

نسبتِ خود به سگت کردم و بس منفعلم
زانکه نسبت به سگِ کوی تو شد بی‌ادبی

دل ز غم مرده و غم برده ز ما صبر و ثبات
غمگساری کن و بنمای بما راهِ نجات

دادِ سوزِ جگرِ ما چه دهد **نیل و فرات**

ما همه تشنه‌لبانیم و توئی آبِ حیات
رحم فرما که ز حد می‌گذرد تشنه‌لبی

غالب غمزده را نیست درین غمزدگی
جز به امید ولای تو تمنای بهی
از تب و تابِ دلِ سوخته غافل نشوی

سیّدی انت حبیبی و طبیبِ قلبی
آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

رباعیات

رباعیات

۱

غالب آزادهٔ موحّد کیشم		بر پاکیِ خویشتن، گواهِ خویشم
گفتی به سخن به رفتگان کس نرسد		از بازپسین نکته‌گزاران پیشم

۲

غالب به گهر ز دوده زادشمم		زان رو به صفای دمِ تیغ است دمم
چون رفت سپهبدی، زدم چنگ به شعر		شد تیرِ شکستهٔ نیاکان قلمم

۳

شرط است که بهرِ ضبطِ آداب و رسوم		خیزد بعد[1] از نبی، امامِ معصوم
ز اجماع چه گوئی به علی بازگرای		مه جای‌نشینِ مهر باشد، نه نجوم

۴

راهی‌ست ز عبد تا حضورِ الله		خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبیٰ که نشانها دارد		سرچشمهٔ و سایه‌ایست در نیمهٔ راه

۵

شرط است به دهر در مظفر گشتن		اسبابِ دلاوری میسر گشتن

---

(۱) حائری: ز پس نبی ص ۱۶۶.

جامی ز شراب ارغوانی باید　　آن را که بود هوای خاور گشتن

۶

سائل ز گدا به جز ندامت نبرد　　مرگ از عاشق به جز ملامت نبرد
از سینهٔ من که قلزمِ خونِ دل است　　جز تیر تو کس جان به سلامت نبرد

۷

هرچند که زشت و ناسزائیم همه　　در عهدهٔ رحمتِ خدائیم همه
ور جلوه دهد چنانکه مائیم همه　　شایستهٔ نفت و بوریائیم همه

۸

آن مرد که زن گرفت دانا نَبُوَد　　از غصه فراغتش همانا نبود
دارد به جهان خانه و زن نیست درو　　نازم به خدا چرا توانا نبود

۹

آن را که عطیهٔ ازل در نظر است　　هرچند بلا بیش، طرب بیشتر است
فرق است میانِ من و **صنعان** در کفر　　بخشش دگر و مزدِ عبادت دگر است

۱۰

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست　　با سود و زیانِ خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهینِ آثارش نیست　　هرچند حنا برگ دهد، بارش نیست

۱۱

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند　　پیداست که از بهرِ چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی، خوشی پنهان است　　گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

۱۲

بادست غم، آن باد که حاصل ببرد　　آبِ رخِ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته‌ام خُمی ز صهبا به پسر　　کش اندهِ مرگِ پدر از دل ببرد

۱۳

گیرم که ز دهر رسمِ غم برخیزد　　غمهای گذشته چون بهم برخیزد

مشکل که دهند[1] دادِ ناکامی ما   هرچند که فرجامِ ستم برخیزد

۱۴

جا نیست مرا ز غم شماری در وی   اندیشه نشانده خارزاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من   یابند نفس‌ریزه چو خاری در وی

۱۵

بر دل از دیده فتحِ باب است این خواب   بارانِ امید را سحاب است این خواب
زنهار گمان مبر که خواب است این خواب   تعبیرِ ولای بوتراب است این خواب

۱۶

بینائیِ چشمِ مهر و ماهست این خواب   پیرایهٔ پیکرِ نگاهست این خواب
بر صحتِ ذاتِ شه گواهست این خواب   بیداریِ بختِ پادشاهست این خواب

۱۷

این خواب که روشناسِ روزش گویند   چون صبحِ مرادِ دلفروزش گویند
زان رو که به روز دیده خسرو چه عجب   گر خسروِ ملکِ نیمروزش گویند

۱۸

خوابی که فروغِ دین ازو[2] جلوه‌گر است   در روز نصیبِ شاهِ روشن‌گهر است
پیداست که دیدنِ چنین خواب به روز   تعجیلِ نتیجهٔ دعای سحر است

۱۹

خوابی که بود نشانِ بختِ فیروز   دیده است به روزِ شاهِ گیتی افروز
فیضِ دمِ صبح تا چه بالیدن داشت   کز صبح به شه رسید در نیمهٔ روز

۲۰

شاها! هرچند وایه‌جوی آمده‌ام   دانی که چه مایه نغزگوی آمده‌ام

(۱) م: دهید
(۲) م: ازو، س: از
غ: ازو

رنگم که بهار را به روی آمده‌ام — آبم که محیط را به جوی آمده‌ام

۲۱

زانجا که دلم به وهم در بند نبود — با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصودِ من از کعبه و آهنگِ سفر — جز ترکِ دیار و زن و فرزند نبود

۲۲

درسینه ز غم زخمِ سنانی دارم — چشم و دلِ خونابه‌فشانی دارم
دانی که مرا چون تو نمی‌باید هیچ — ای فارغ ازان که جسم و جانی دارم

۲۳

ای آن که به راهِ کعبه روئی داری — نازم که گزیده آرزوئی داری
زین گونه که تند می‌خرامی، دانم — در خانه زنِ ستیزه‌خوئی داری

۲۴

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال — آید به کفم ز خواجه‌تاشان به سوال
ماناست بدان که هرچه افشاند ابر — از شاخ رسد به سبزهٔ پای نهال

۲۵

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم — تا جانِ ستم رسیده را چاره کنم
رسم است جوابِ نامه، چون نیست جواب — باید که تو پس دهی و من پاره کنم

۲۶

ای جامِ شراب شادکامی زده‌ای — در جور دم از بلند نامی زده‌ای
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی — تنها روِ خستهٔ خرامی زده‌ای

۲۷

امروز شراره‌ای به داغم زده‌اند — نشتر به رگِ صبر و فراغم زده‌اند
از کثرتِ شورِ عطسه مغزم ریش است — تا عطرِ چه فتنه بر دماغم زده‌اند

۲۸

زین موی که بر میانِ تست ای بدکیش — باشد کمرت خجل ز بی‌برگیِ خویش

آمیزشِ موی با میانی که تراست — همسایگیِ توانگر است و درویش

۲۹

ای آنکه ترا سعی به درمانِ من است — منعم مکن از باده که نقصانِ من است
حیف است که بعدِ من به میراث رود — این یک دوسه خم که در شبستانِ من است

۳۰

شاهیم، زبانه افسرِ داغِ اورنگ — داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ
مرجانِ دو رویم زارّه پشتِ نهنگ — بر کوه زنیم سکه از داغِ پلنگ

۳۱

در بزمِ نشاط خستگان را چه نشاط؟ — از عربده پای‌بستگان را چه نشاط
گر ابر شرابِ ناب بارد، **غالب** — ما جام و سبوشکستگان را چه نشاط؟

۳۲

در خوردِ تبر بود درختی که مراست — خائیدهٔ آتش است رختی که مراست
بی آنکه تو بدنام شوی می‌کُشدم — ناسازتر از خوی تو بختی که مراست

۳۳

یارب! نفسِ شراره بیزم بخشند — یارب مژه‌های دجله‌ریزم بخشند
بی‌سوزِ غمِ عشق مبادا زنهار — جانی که به روزِ رستخیزم بخشند

۳۴

قانع نیم ار بهشت نیزم بخشند — از بخششِ خاص تا چه چیزم بخشند
امید که صرفِ رونمای تو شود — جانی که به روز رستخیزم بخشند

۳۵

او راست اگر هزار چیزم بخشند — او راست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم به صدگونه نشاط — جانی که به روزِ رستخیزم بخشند

۳۶

دی دوست به بزمِ باده‌ام خواند به ناز   وانگه ورقِ مهر بگرداند به ناز
چشمِ من و عارضی که افروخت به می   دستِ من و دامنی که افشاند به ناز

۳۷

یارب! سودی به روزگاران ما را   وجه گل و مُل به نوبهاران ما را
صرفِ نمک و جَو چه قدر خواهد شد   گنجینهٔ این صومعه‌داران ما را

۳۸

آنم که به پیمانهٔ من ساقیِ دهر   ریزد همه دُردِ[1] دَرد و تلخابهٔ زهر
بگذر ز سعادت و نحوست که مرا   ناهید به غمزه کشت و مریخ به قهر

۳۹

در باغ مرادِ ما ز بیدادِ تگرگ   نی نخل به جای ماند، نی شاخ، نه برگ
چون خانه خراب است چه نالیم ز سیل   چون زیست وبال است چه ترسیم ز مرگ

۴۰

یارب! به جهانیان دلِ خرّم ده   در دعویِ جنت آشتی با هم ده
شداد پسر نداشت باغش از تست   آن مسکنِ آدم به بنی آدم ده

۴۱

رنجورم و می به دهر درمان بُوَدَم   نیروی دل و روشنیِ جان بودم
گفتم به پدر که خو به می‌نوشی کن   تا باده به میراث فراوان بودم

۴۲

روی تو به آفتابِ تابان ماند   خوی تو به سیل در بیابان ماند
زین‌گونه که تار و مار باشد گوئی   زلفِ تو به ما خانه‌خرابان ماند

۴۳

آنی تو که[2] شخصِ مردمی را چشمی   سبحان‌الله چه مایه بینا چشمی

(۱) م: در و درد   (۲) غ: که تو

البته عجب نیست که باشی بیدار زان رو که به دلبری سراپا چشمی

۴۴

این نامه که راحتِ دلِ ریش آورد سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر بُنِ مو دمید جانی یعنی سامانِ نثارِ خویش با خویش آورد

۴۵

خوشتر بود آبِ سوهن از قند و نبات با وی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عالمی که هندش نامند گوئی ظلمات و سوهن است آبِ حیات

۴۶

بسمل[۱] که سخن طراز مهر آئینست ارزش دهِ آن و مایه‌بخشِ اینست
او پادشه است گر سخن اقلیم است او پیشرو است گر محبت دینست

۴۷

گر پرورشِ مهر نه زان دل بودی در دهر شیوعِ مهر مشکل بودی
ور صدق ز جملهٔ رسائل بودی بسم‌الله آن رساله بسمل بودی

۴۸

شرط است که روی دل خراشم همه عمر خونابه به رخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر به مرگِ **مومن** چون کعبه سیه‌پوش نباشم همه عمر

۴۹

هر چشمه به بحر هم‌عنان است اینجا هر خاربنی ثمرفشان است اینجا
از حاصلِ مرز و بومِ بنگاله مپرس نی خامه و هیمه خیزران است اینجا

۵۰

غالب، هر پرده‌ای نوائی دارد هر گوشه‌ای از دهر فضائی دارد
برچید یبوست از دماغم یکسر بنگاله شگرف آب و هوائی دارد

---

(۱) نام شخص شاعری است

۵۱

صبح است و همای فیض و گیتی دامی / صبح است و هوای شوق و گردون بامی
برخیز و به روزگار همرنگ برآی / با بادهٔ نابی و بلورین جامی

۵۲

غالب چو ز دامگه بدر جستم من / آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش / لیکن به زبانِ جادهٔ راهِ وطن

۵۳

غالب روشِ مردمِ آزاد جداست / رفتارِ اسیرانِ ره و زاد جداست
ما ترکِ مراد را ارم می‌دانیم / وان باغچهٔ ضبطیِ شدّاد جداست

۵۴

ای آنکه گرفته‌ام به کوی تو پناه / رانی چو به عنف از درِ خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز درگهت رو به قفا / چون بگذرم از کعبه نهم روی به راه

۵۵

منصور غمش ز نکته‌چینان چه بود / در راست خطر ز هم‌نشینان چه بود
چون عاقبتِ یگانه‌بینان دارست / دریاب که انجامِ دوبینان چه بود

۵۶

هرکس ز حقیقت خبری داشته است / بر خاکِ رهِ عجز سری داشته است
زاهد ز خدا ارم به دعویٰ طلبد / شدّاد همانا پسری داشته است

۵۷

در عهدِ تو و من است در هفت اقلیم / برخاستنِ امید و خون گشتنِ بیم
از جلوه چه ماند، تا بسازند بهشت / از شعله چه ماند، تا بتابند جحیم

۵۸

کشتی از موجی سوی ساحل برود / رهرو از جاده تا به منزل برود
خود شکوه دلیلِ رفعِ آزار بس است / آید به زبان هرآنچه از دل برود

۵۹

در عشق بود، عرضِ تمنا مشکل کاین جاست نفس غرقه به خونابهٔ دل
در بادیه‌ای فتاده راهم که دروست پاها ز گدازِ زهرهٔ خاک به گل

۶۰

گر دل به شرر زدوده باشم خود را ور بر دمِ تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را با خوی تو آزموده باشم خود را

۶۱

نی کشتهٔ زخمِ ناوک و شمشیرم نی خستهٔ ناخنِ پلنگ و شیرم
لب می‌گزم و خون به زبان می‌لیسم خون می‌خورم و ز زندگانی سیرم

۶۲

آن کز اثرِ طمع نشانش آرند گر خود به هوای استخوانش آرند
گر پردگی قلمروِ بالِ هماست چون سایه به خاک موکشانش آرند

۶۳

ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش آن روز که وقتِ بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم با حسرتِ عیش‌های ناکردهٔ خویش

۶۴

غالب غمِ روزگار ناکامم کُشت از تنگیِ دل به حلقهٔ دامم کُشت
هم غیرتِ سربزرگیِ خاصم سوخت هم رشکِ نشاط‌مندیِ عامم کُشت

۶۵

غالب به سخن گر چه کست همسر نیست از نشهٔ هوش هیچت اندر سر نیست
می‌خواهی و مفت و نغز وانگه بسیار این باده‌فروش ساقیِ کوثر نیست

۶۶

گردیدن زاهدان به جنت گستاخ وین دست‌درازی به ثمر شاخ به شاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه ماند به بهایم و علف‌زارِ فراخ

۶۷

تا موکبِ شهریار زین راه گذشت / فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردید رهِ کعبه رهِ خانهٔ من / زین راه، کزین راه شهنشاه گذشت

۶۸

آن را که بود درستیی در فرجام / هم محرمِ خاص آید و هم مرجعِ عام
آسان نبود کشاکشِ پاسِ قبول / زنهار نگردی به نکوئی بدنام

۶۹

زین رنگ که در گلشنِ احباب دمید / پژمرد گل و لالهٔ شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترقی‌طلبان / گر مهر فرونشست، مهتاب دمید

۷۰

چون دُردِ تهِ پیاله باقیست هنوز / شادم که بهارِ لاله باقیست هنوز
در کیشِ توکل غمِ فردا کفرست / یک روزه می دوساله باقیست هنوز

۷۱

در عالمِ بی‌زری که تلخ است حیات / طاعت نتوان کرد به امیدِ نجات
ای کاش ز حق اشارتِ صوم و صلوة / بودی به وجودِ مال چون حج و زکوٰة

۷۲

غالب غمِ روزگار و بارش نکشد / وز حورِ بهشت انتظارش نکشد
دارد تن و تن ز درد زارش نکند / دارد دل و دل به هیچ کارش نکشد

۷۳

وقت است که آسمان موجّه نازد / مهر آینه پیشِ رخ نهد، مه نازد
این خود شرفِ دگر بود، نیست عجب / گر مهر به پابوسِ شهنشه نازد

۷۴

هرچند زمانه مجمعِ جهّال است / در جهل نه حالِشان به یک منوال است
کودن همه لیک از یکی تا دگری / فرقِ خرِ عیسیٰ و خرِ دجّال است

۷۵

کس را نبود رخی بدینسان که تراست — پاکیزه تنی به خوبیِ جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم — آه از غمِ چشمِ بدِ خوبان که تراست

۷۶

تا **میکش** و **جوهر** دو سخنور داریم — شانِ دگر و شوکتِ دیگر داریم
در میکده پیریم که **میکش** از ماست — در معرکه تیغیم که **جوهر** داریم

۷۷

دستم به کلیدِ مخزنی می‌بایست — ور بود تهی، به دامنی می‌بایست
یا هیچ‌گهم به کس نیفتادی کار — یا خود به زمانه چون منی می‌بایست

۷۸

هستم ز می امید سرمست و بس است — دارم سر این کلاوه[1] در دست و بس است
گر ارزشِ لطف و کرمی نیست، مباش — استحقاق ترحمی مرا هست و بس است

۷۹

گر گرد ز گنجِ گهری برخیزد — مپسند که دُود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه‌گران — بنشین که به خدمت دگری برخیزد

۸۰

زان دوست که جانِ قالبِ مهر و وفاست — گر دیر رسد پاسخِ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم — فی‌الجمله نوردِ نامه دشوار گشاست

۸۱

ای دوست! به سوی این فرو مانده بیا — از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگِ توام — بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

۸۲

ای آنکه هما اسیرِ دامت باشد — صافِ می خسروی به جامت باشد

(۱) غ: کلاده

تسبیح به هر اسمِ الهی که بود آغاز ز ابتدای نامت باشد

۸۳

شام آمد و رفت سر به پابوسِ خیال بر تختِ شهی نشست کاؤسِ خیال
از گردش گونه‌گونه اشکالِ نجوم گردید دماغِ دهر فانوسِ خیال

۸۴

تا کی رمدم شفق ترا شد از چشم هردم مژه خون به روی پاشد از چشم
قطعِ نظر از چشم دلی نیزم هست بینید که خسته‌تر نباشد از چشم

۸۵

بر قولِ تو اعتماد نتوان کردن خود را به گزاف شاد نتوان کردن
از کثرتِ وعده‌های پی در پی تو یک وعده درست یاد نتوان کردن

۸۶

گر در طلبِ دوست بود پای تو سست، غمگین مغنو ورخود باشی به‌جستجو چابک‌وچست، مغرور مشو
اخلاص به‌نسبت‌است‌ونسبت ازکیست، چون‌شبنم‌ومهر گر جذبه قوی فتاد و پیوند درست، بیخود می‌رو

۸۷

شب چیست؟ سویدایِ دلِ اهلِ کمال سرمایه دهِ حسن به زلف و خط و خال
معراجِ نبی به شب ازان بود که نیست وقتی شایسته‌تر ز شب بهرِ وصال

۸۸

هرچند شبی که میهمانش کردم بر خویش به لابه مهربانش کردم
آه از دلِ هیچگه میاسای که من در وصل ز خویش بدگمانش کردم

۸۹

در کلبهٔ من اگر غباری بینی پیچیده به خویش همچو ماری بینی
تنگ است چنان که دایم از صحنِ سرا از جرمِ فلک ستاره واری بینی

۹۰

هرچند توان بی‌سر و سامان بودن بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
بالله که ز دشنه بر جگر سخت‌تر است از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

۹۱

بازی خورِ روزگار بودم همه عمر / از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی مایه به فکرِ سود ماندم همه جا / بی وعده در انتظار بودم همه عمر

۹۲

چون **معتبرالدوله** بدان سیرتِ خوب / مستسقی مُرد و شد مبرّا ز ذنوب
محبوب‌علی خان به جهان اسمش بود / تاریخِ وفات شد «**دریغا محبوب**»

۹۳

باید که دلت ز غصه درهم نشود / از رفتنِ زر دستخوشِ غم نشود
این سیم و زر است، خواجه این! سیم و زر است / غم نیست که هرچند خوری کم نشود

۹۴

ای کرده به آرایشِ گفتار بسیچ / در زلفِ سخن گشوده راهِ خم و پیچ
عالم که تو چیزِ دیگرش می‌دانی / ذاتی‌ست بسیطِ منبسط، دیگر هیچ

۹۵

داری چه هراسِ جانستانی از مرگ / می جوی حیاتِ جاودانی از مرگ
از سوزِ حرارتِ غریزی داغم / ناسازتر است زندگانی از مرگ

۹۶

دانیم که آئینِ شکایت نه نکوست / ما را سخن از مرگِ خود و صورتِ اوست
دانست و نیامد و نپرسید و ندید / هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

۹۷

دارم دلِ شاد و دیدهٔ بینائی / وز کرّیِ گوشم نبود پروائی
خوبست که نشنوم ز هر خودرائی / گلبانگِ «انا رَبّکم الاعلائی»

۹۸

باید که جهانی دگر ایجاد شود / تا کلبهٔ ویرانِ من آباد شود

در عالمِ انبساط از من خوشتر مطرب که به سوزِ دگران شاد شود

۹۹

تا چند به هنگامه سلامت باشی تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شبِ غم را سحری حیف است که منکرِ قیامت باشی

۱۰۰

ای تیره زمین که بوده‌ای بسترِ من هرخاک که با تست همه بر سرِ من
زر بهرِ کسان و بهرِ من دانه و دام ای مادرِ دیگران و مادندرِ من

۱۰۱

آن را که زدستِ بی‌زری پامال است رسوائیی نیز لازمِ احوال است
ما خشک لبیم و خرقه‌آلوده به می ساقی مگرش پیاله از غربال است

۱۰۲

اوراقِ زمانه درنوشتیم و گذشت در فنِ سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود دوای ما به پیری **غالب** زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

۱۰۳

عمریست که در خمِ خمارم ساقی تابِ تفِ تشنگی نیارم ساقی
بگشا سرِ مشک و در گلویم سرده سائل به کفم قدح ندارم ساقی

۱۰۴

بخشید به **ثاقبِ** سخنور یزدان فرّخ پسری به شکلِ ماهِ تابان
هم نورِ نگاه **نیّر رخشان** است هم روشنیِ چشمِ **شهاب‌الدین خان**

۱۰۵

امروز که روزِ عید و نوروز بود روزی فرخنده و دل‌افروز بود
هر عیش و نشاطی که درین روز بود هر روزِ ترا ز بختِ فیروز بود

۱۰۶

نازم به نشاطِ این چنین برگشتن رمزیست نهفته اندرین برگشتن

سرمایهٔ نازش است و پیرایهٔ حسن　　برگشتنِ مژگان بود این برگشتن

۱۰۷

خواندیم سخنهای محبت بسیار　　راندیم سخنهای محبت بسیار
رفتیم آخر ز عالم و در عالم　　ماندیم سخنهای محبت بسیار

۱۰۸

ای روی تو همچو مهرِ گیتی‌افروز　　وی بختِ تو در جهان‌ستانی فیروز
حق کرده به روز نامهٔ عمرِ تو ثبت　　توقیعِ توقعِ هزاران نوروز

۱۰۹

ای آنکه به دهر نامِ تو **شاهرخ** است　　پیوسته ترا به حضرتِ شاه رخ است
نازد به تو شه که باشد اندر شطرنج　　امیدِ **ظفر** قوی چو با شاه رخ است

۱۱۰

ای داده به باد عمر در لهو و فسوس　　زنهار مشو ز رحمتِ حق مایوس
هشدار کز آتشِ جهنم، حق را　　تهذیب غرض بود، نه تعذیبِ نفوس

۱۱۱

جائی که ستاره شوخ چشمی ورزد　　افسر افسار، گرزن ارزن ارزد
خورشید ز اندیشهٔ جاور گردش　　بر چرخ نبینی که چسان می‌لرزد

۱۱۲

در کالبدِ شهر روان باز آمد　　فرمانفرمای شه‌نشان باز آمد
زین شادی و خوشدلی که رو داد به شهر　　گوئی که مگر شاهِ **جهان** باز آمد

۱۱۳

از دهر دلم وایه به هر در می‌جست　　از بادهٔ ناب یک دوساغر **می**‌جست
فرزانه **مهیش داس** بخشید به من　　آبی که برای خود **سکندر** می‌جست

۱۱۴

زینسان که همیشه در روانی مائیم　　سرچشمهٔ رازِ آسمانی مائیم

لختی[۱] ز **دساتیر** بود نامهٔ ما **ساسانِ ششم** به کاردانی مائیم

۱۱۵

گویند جهانیان دورویند، مگوی گر بد منکوه ور نکویند، مگوی
هرچند که بد زیستم و بد مُردم نیکان پس مرده بد نگویند، مگوی

۱۱۶

هر روز تنم ز سایه لرزان گردد هر شب دلم از داغ چراغان گردد
خواهم که ز لطفِ **منت‌گمری صاحب** کارِ منِ آشفته به سامان گردد

۱۱۷

ای پایه بلند سازِ والا جاهی از بهرِ تو باد هرچه از حق خواهی
مه کوکبه **مکلود** که در صورتِ تست چون مهر عیان معنیِ روح‌اللهی

۱۱۸

نامِ اب و جد و عم نگیرند این قوم فیض از دمِ مادران پذیرند این قوم
از مادر و از مادر[۲] مادر گویند .. در .. امیرابن امیرند این قوم

۱۱۹

یا رب تو کجائی که به ما زر ندهی بیدرد خدائی که به ما زر ندهی
نی نی، تو نه غائبی و نی بی‌رحمی بی‌مایه چو مائی که به ما زر ندهی

۱۲۰

آن کیست که جسمِ ملک را جان باشد آن کیست که همسرِ سلیمان باشد
آن کیست که انجمش به فرمان باشد کس نیست، مگر **کلبِ علی خان** باشد

۱۲۱

در دیدهٔ آن که محوِ رنج و یأس است خاک است اگر لعل و گر الماس است
آن دل که ز دهر بود آزاد کنون در بندِ محبتِ **نراین داس** است

---

(۱) م: بحتی (۲) م: مادر، غ: مارد

۱۲۲

هر چند خرد ز تابِ می پست شود   وز ضعفِ خرد وهم قوی‌دست شود
هر کس که خرد دارد، ازین جوهرِ ناب   آن مایه چرا خورد که بدمست شود

۱۲۳

حق داده به **سید** از پی انعامش   فرخ پسری که واجب است اکرامش
تاریخِ ولادتش بود بی‌کم و بیش   **ارشاد حسین‌خان** که باشد نامش

۱۲۴

یک روز به ترکِ باده[1] گوئی **غالب**   رخ روزِ دگر به باده شوئی **غالب**
زین توبهٔ بی‌بقا چه جوئی **غالب**   توبه تبِ توبه است گوئی **غالب**

۱۲۵

گردیده نهان مهرِ جهانتاب دریغ   شد تیره جهان به چشمِ احباب دریغ
این واقعه را ز روی زاری **غالب**   تاریخ رقم کرد که «نواب دریغ»

۱۲۶

نوروز و دو عید از دو جانب امسال   خوب است ز روی وضع و نیک است به فال
امید که این سه عید به نذرِ نواب   آرند دوامِ عمر و عز و اقبال

۱۲۷

داد و دهشِ تو روزافزون بادا   بر دولتِ تو زمانه مفتون بادا
این عید دو صدهزار عیدِ دیگر   بر ذاتِ تو فرّخ و همایون بادا

۱۲۸

سرتاسر دهر عشرتستانِ تو باد   صدرنگ گلِ طرب به دامانِ تو باد
عید است و بهار خرمیها دارد   جانِ من و صد چو من به قربانِ تو باد

۱۲۹

ای کرده به مهر زرفشانی تعلیم   پیدا ز کلاهِ تو شکوهِ دیهیم

---

(۱) م: یاوه

بادا به تو فرخنده ز یزدانِ کریم   پروانگیِ جدیدِ اقطاعِ قدیم

۱۳۰

نواب که شد ز شوکت و اقبالش   بخشیدنِ باج غله از افضالش
فارغ شده هر کسی ورو[1] داد فراغ   هم «فارغ» و هم «فراغ» باشد سالش

(۱) م: درو

تعلیقات

عرض معذرت

پیش از شروع به گزارش در پیرامون مطالب دیوان غالب، لازم است این نکته یادآوری شود که فرهنگ و تمدّن اسلامی و ادب فارسی، تقریباً از هزار سال پیش در سرزمین هند پایه‌گزاری شده و به تدریج در طی قرون متوالی رشد کرده و به کمال نسبی خود رسیده است.

در طی این زمان طولانی هم صدها ادیب و سخنور، از این خوان گسترده بهره ور گشته و به نویسندگی و سخنوری پرداخته‌اند. پس از آن هم اسدالله خان غالب، به سبب تأخّر زمانی و داشتن ظرفیّت علمی، وارث این فرهنگ پر بار و گسترده بوده و ضمن بهره‌وری از کارهای علمی پیشینیان، به کار نویسندگی و سخنوری پرداخته است.

بررسی و شناخت آثار غالب، که پی‌آمد آنهمه میراث فرهنگی بوده و احتمالاً در مواردی شکل کمال یافتهٔ آن است، مستلزم دقّت نظر و آگاهی کامل و مطالعه‌ای پیگیر و فراوان است، تا بتوان از خلال نوشته‌ها و سروده‌های این سخنور مواردی راکه از حاصل کار پیشنیان بهره جسته و به کار گرفته، پیدا کرده و باز نموده و جهات مختلف آن را روشن کرد.

همچنین سروده‌ها و ساخته‌های او را که مربوط است به زمان زندگی و وضع اجتماعی و رویدادهای تاریخی روزگار او، باز شناخته و بدانها اشاره کرد.

اما این کار به زمان درازی نیازمند بوده و حوصله و فرصت فراوان می‌طلبد، که متأسفانه این بنده را چنن مجالی نیست.

دیوان غالب، در چاپهائی که به اهتمام دانشمندان و ادیبان ساکن شبه قارهٔ هند به عمل آمده، دربارهٔ غزلها، قصاید، قطعات و دیگر بخشهای دیوان، از جهات مختلف بررسی و تحقیق شده و در مقدمه و ابتدای چکامه‌ها و زیرنویس صفحات و تعلیقات، مطالب فراوانی در حدود دویست صفحه به زبان اردو و فارسی نگاشته شده و ضمن کلیات دیوان منتشر گردیده است. امّا به سبب فراوانی حجم نقل تمام آن پروهشها و ترجمهٔ نوشته‌های اردو، در هنگام چاپ حاضر ممکن نگردید.

در واقع چاپ فعلی از نظر مقدمه و حواشی و تعلیقات - به جز در مواردی خاص - ناقص‌تر از چاپهای پیشین است.

این نکته هم قابل یادآوری است که متن این کتاب از روی نسخه چاپ غلام رسول مهر که در مقایسه با نسخه مجلس ترقی تفاوتهائی دارد - ماشین‌نویسی شده و آماده گردیده بود، ناگزیر قسمتی از مطالب که در بخش گزارشها و تعلیقات آمده است، می‌بایستی در متن و در جای خود قرار داده شده و بدان اشاره می‌شد، که این نیز خود نقص دیگری است.

به سبب چنین کاستیها، از ارباب فضل و دانشمندان عرض معذرتی دارم که نتوانسته‌ام وظیفه‌ام را به درستی انجام دهم.

در پایان از لطف آقای بهشتی مدیر محترم انتشارات روزنه که مرا در تهیه متن، یاری و معاضدت فرمودند، سپاسگزار و توفیق ایشان را در خدمات شایسته فرهنگی از خداوند خواستارم.

مفاهیم اسلامی و قرآنی:

فرهنگ و تمدن اسلام بر پایهٔ قرآن مجید و سخنان پیامبر ص و بزرگان دین بنیاد نهاده شده است. و هر نویسنده و سخنور مسلمان هم طبق سنّت معمول و اعتقاد شخصی، آنها را در زمینهٔ کار و فعالیّت فرهنگی خود قرار داده و می‌دهد.

در بخشی از سروده‌های غالب که در امتداد فرهنگ اسلامی است به شماری از کلمات قرآن و احادیث پیامبر ص و سیرت او اشاره شده است. از آن جمله:

ص ۲ س ۴ تجلّی و طور

اشاره‌ای است به داستان حضرت موسی در کوه طور. قرآن: س۷ ی ۱۳۹

ص ۳۵ س ۱۰

دانی اگر به معنی لولاک وارسی خود هر چه از حق است از آن محمد است

لَولاکَ لَماٰ خَلَقْتُ الافلاکَ. احادیث مثنوی ص ۱۷۲

ص ۳۵ س ۱۱

هر کس قسم بدانچه عزیز است می‌خورد سوگند کردگار به جان محمّد است

لَعَمْرُکَ .... قرآن: س۱۵ ی۷۲

ص ۳۵ س۱۳

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را کان نیمه جنبشی زبنان محمد است

اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ وَ انشَقَّ القَمَرُ: قرآن: س۵۴ ی۱

ص ۳۵ س۱۵

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم کان ذات پاک مرتبه‌دان محمد است.

وَاِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیم - رَؤُف الرَّحیم

قرآن: س ۶۸ ی۴ - س۹ ی۱۲۹

ص ۴۳ س۲۲

آن لابه‌های مهر فزا را محل نماند بر خوان خود «اِنْ یَکادُ» که مارا سپند نیست

قرآن: س ۶۹ ی۵۱

ص ۴۷ س۲۵

شنیده‌ای که به آتش نسوخت ابراهیم ببین که بی شرر و شعله می‌توانم سوخت

قُلْنا یا نار ...

قرآن: س ۲۱ ی۶۹

ص ۵۰ س ۲۰

در قالب ملا اثرش پرده گشا شد خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

وَ اتَّخذ قوم مُوسیٰ ... قرآن س ۷ ی ۱۴۶ و ی ۱۵۱

ص ۵۱ س ۵

برد آدم از امانت هر چه گردون بر نتافت ریخت می برخاک چون درجام‌گنجیدن نداشت

اِنّا عَرَضْنَا الاَمانَة... قرآن: س ۳۳ ی۷۲

ص ۵۲ س۴

از حرف من اندیشه گلستان خلیل است از روی تو آئینه کف دست کلیم است

قُلنا یا نار ... قرآن: س ۲۱ ی ۶۹ - و نَزَعَ یَدَه ... قرآن: س ۷ ی۱۰۵

ص ۷۰ س ۸

فرزند زیر تیغ پدر می‌نهد گلو گر خود پدر در آتش نمرود می‌رود

اشاره‌ای به داستان حضرت ابراهیم و اسماعیل ع
فَلَمّا اَسْلَما ... قرآن: س ۳۷ی۱۰۳ - قُلنا یا نار ... قرآن: س ۲۱ ی ۶۹

ص ۱۳۲ س ۱۹

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود گر آفتاب شوی خاوران بگردانیم
حدیث رد الشمس... احادیث مثنوی: ص ۱۷۳

ص ۱۶۲ س ۲

بنمای به گوساله پرستان ید بیضا غالب به سخن صاحب فرتاب کجائی
وَاتَّخَذَ قوم موسیٰ... قرآن: س ۷ ی ۱۴۶ - وَ نَزَعَ یَدَهُ ... قرآن س ۷ ی۱۰۵

ص ۱۷۵ س ۹

دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
اشاره است بدان که بالای پیامبر در آفتاب سایه نداشت.
سیرة النّبی ج ۲ ص ۱۹۷ به نقل از ص ۵۹ مثنویهای غالب چاپ غلام رسول.

ص ۱۷۵ س ۱۲

هم قدرتش به دعوی شرح کمال خویش قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
اشاره است به معجزهٔ حضرت رسول که سنگ ریزه در دست ابوجهل به پیامبری حضرت محمد ص گواهی داد. جوامع الحکایات، تصحیح دکتر معین بخش دوم ص ۲۰۹.

ص ۱۷۹ س ۱۹

تو مه شکافی، و خورشید را بگرداند رفیق تو، به قدمگاه قدرت اظهاری
قرآن س ۵۴ ی ۱ - حدیث رد الشمس ... احادیث مثنوی ص ۱۷۳

ص ۳۴۴ س ۲۱

نیاسوده از ما به کنج و کمین کسی جز وقایع نگار یمین
گناه آن قَدَر ها برون از شمار که رنجد یسار سروشِ یسار
اشاره‌ای است به فرشته‌های مراقب انسان.
در معنی و گزارش: «کراماً کاتبین» قرآن س ۸۲ی ۱۱ - و «رقیبٌ عتید» قرآن: س ۵۰ ی ۱۷ - گفته شده است که دو فرشته در شانه‌های سمت راست و چپ انسانها قرار دارند و

اعمال نیک و بد او را ثبت می‌کنند. غالب در این دو بیت بدانها اشاره کرده و می‌گوید: از گناه فراوان ما، فرشتۀ سمت چپ به ستوه است، در حالی که فرشتۀ سمت راست از بیکاری آسوده و آرام است.

ص ۳۵۳ س ۲۹

بیارای شمشاد بی سایه را   بپیمای اورنگ نه پایه را

اشاره به سایه نداشتن بالای پیامبر و عروج و گردش او در نه فلک آسمانی

ص ۴۳۶ س ۳

سایه از سرو روان مصطفی نفتد به خاک   هان چه بر خاک افکنی سرو روان مصطفی

اشاره است بدان که بالای پیامبر در آفتاب سایه نداشت امّا سرو روان او (امام حسین) به خاک افتاده است.

ص ۴۵۱ س ۸

نه پیمبر گذاشت در گیتی   اهل بیت و کلام رب غفور

اشاره‌ای است به حدیث: اِنّی تارک فیکم الثّقلین کتاب الله و اهل بیتی.

کشف الاسرار ج ۹:۲۳



ص ۵ س ۲۸ حزین لاهیجی:

شیخ محمدعلی حزین لاهیجی از احفاد شیخ زاهد / ۷۰۰ گیلانی و از شاعران بزرگ و از اکابر علمای شیعه می‌باشد در اواخر حکومت سلسلۀ صفویه می‌زیست و تاریخی هم درباره انقراض آن دودمان نوشته است. در سال ۱۱۴۸ به هندوستان رفت و در سال ۱۱۸۱ در شهر بنارس در ۷۹ سالگی در گذشت. میرزا محمد علی مدرس سی اثر علمی از تألیفات او را نام برده است. ر. ک. ریحانه الادب ج ۲ ص ۴۲ - ۴۱ - حدیقة الشعرا ج ۱ صص ۴۳۰ - ۴۲۸.

ص ۸ س ۳۱ امین الدین احمد خان:

یکی از دوستان مشفق غالب، نواب امین الدین بهادر ابن فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ می‌باشد. این دوست مهربان، غالب را وا داشت که سروده‌های خود را جمع‌آوری کرده و آن را در دیوانی طبع و منتشر

سـازد.[۱]

در مثنـوی شمـارهٔ ۳ که بـه منزلـه بث و شکـوائـی است غـالب از سه تـن دوسـتـان صمیمی خـود نـام می‌بـرد کـه یکـی از آنـان امین‌الدین خـان بهـادر والی رامپـور است[۲]

قطعهٔ شماره ۸۹ هم مربوط به همین امین‌الدین خان و فرزندش علاءالدین احمدخان علائی است[۳]

در قسمت نامه‌های ادبی و منشیانه هم در پنج مورد از او نام برده و به بخشی از پیوندهای خود با این دوست اشاره کرده است[۴].

ص ۱۵ س ۲۱ ظهوری، نظیری، آملی

نورالدین محمد ظهوری ترشیزی / ۱۰۲۶ از سخنوران و نویسندگان معروف فرهنگ و ادب فارسی است. او در نظم و نثر مهارت داشت. کتاب سه نثر ظهوری به شیوهٔ نثر مصنوع نوشته شده است و دیوان اشعار او هم شامل ۱۰۴۰۰ بیت است که با منظومهٔ ساقینامه‌اش بر ۱۴۵۰۰ بیت بالغ می‌شود.[۵]

- میرزا محمد حسین نظیری نیشابوری / ۱۰۲۱ از شاعران دربار نورالدین جهانگیر / ۱۰۳۷ فرمانروای سلسلهٔ تیموری هند بود و در قصیده‌گوئی و غزلسرائی مهارت داشت.

سروده‌های او دقیق و سخنش لطیف و روان و کلامش منتخب و با شکوه است. کلّیات دیوان او شامل ده هزار بیت است[۶].

- طالب آملی (عبدالله) / ۱۰۳۶ سخنوری توانا و دارای طبعی رسا و موزون بود، در تازه‌گوئی امتیازی بسزا داشت. درسن بیست سالگی بر بسیاری از علوم رسمی و متداول زمان خود تسلط پیدا کرد.

او از دوازده سالگی به سرودن شعر پرداخت و در کار سخنوری به پایه‌ای رسید که در دربار جهانگیر که مجمع سخن سرایان بود به مقام ملک‌الشعرائی برگزیده شد. دیوان او شامل ۲۲۹۶۸ بیت در تهران چاپ شده است. این ابیات از اوست:

ز غارت چمنت بر بهار منتهاست　　　که گل به دست تو از شاخ تازه‌تر ماند

---

(۱) مقدمهٔ کلیات دیوان ص ۸　　　(۲) کلیات دیوان ص ۳۱۶

(۳) قطعات غالب چاپ غلام رسول زیرنویس ص ۹۹.

(۴) پنج آهنگ صص ۲۰۵، ۳۰۴، ۳۲۵، ۳۲۱، ۳۲۹، ۴۴۷.

(۵) تاریخ ادبیات دکتر صفا ج پنجم بخش دوم: ص ۹۰۵.

(۶) همان ص ۹۷۷.

با صد کرشمه آن بُت سرمست می‌رود خود می‌کند خرام و خود از دست می‌رود[۱].

ص ۳۲ س ۱۷ کلبعلی خان و یوسفعلی خان:

یکی از ممدوحان غالب نواب یوسفعلی خان است که در سال ۱۲۷۱ به جای پدرش محمدسعیدخان به فرمانروائی ناحیهٔ رامپور رسید. در این زمان انگلستان کاملاً بر شبه قارهٔ هند مسلط شده بود. ناچار این امیر نیز همانند پیشینیان و دیگر امیران، از فرمانروایان انگلیس تبعیت کرد و با موافقت آنان به فرمانروائی پرداخت. پس از او پسرش کلبعلی خان / ۱۳۰۴ به سال ۱۲۸۱ به جای پدر به حکومت نشست. کلبعلی خان مردی دانشمند و دوستدار علما و شعرا بود و آنان را می‌نواخت. این امیر فرهیخته به نظم و نثر در دو زبان فارسی و اردو تألیفاتی دارد که مجموعاً شامل ۹ کتاب است.

از اشعار فارسی او قصیده‌ای است در مدح حضرت رضا ع:

تا هشته‌ای دو زلف مسلسل در آفتاب داری به زیر هر خم و هر چنبر آفتاب
قدت قیامت است و رخت مهر و روز حشر یک نیزه دورتر نشود از سر آفتاب[۲]

غالب در قصیده‌های شمارهٔ: ۵۴، ۵۵، ۶۷ و قطعهٔ شمارهٔ ۳۰[۳] یوسفعلی خان را ستوده و در قطعهٔ شمارهٔ ۳۶[۴] و در غزل شمارهٔ ۴۳[۵] با عنوان (فردوس برین) بدو اشاره کرده است. و در مورد فرزند او کلبعلی خان هم در قصیده‌های شماره: ۶۸، ۶۹، ۷۰[۶] و غزل ش ۴۳[۷] و رباعی ش ۱۲[۸] او را ستوده و از او نام برده است. و در قطعهٔ شمارهٔ ۸۳[۹] هم به مناسبتی از او عذرخواهی می‌کند.

در نامه‌ای هم که برای او فرستاده با مبالغه‌ای شاعرانه او را ستوده و با عنوان: «نور الانوار، مهین شهریار دانا و گزین پادشاه توانا که عدل و بذل نوشیروان و حاتم را با هم دارد» از او نامبرده و در ضمن همین نامه قطعه‌ای هم در یازده بیت به مطلع:

نور حق کلبعلی خان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست

سروده و به لطفی هم که ملکه ویکتوریا و جان لارنس از کارگزاران دولت انگلیس به این جهاندار دادگر دارند، اشاره کرده است[۱۰].

(۱) همان ص ۱۰۵۶ و ترجمه شعرالعجم ج ۳ صص ۱۵۷ - ۱۳۹.
(۲) ر.ک. حدیقة الشعرا: ج سوم: صص ۱۹۲۸ - ۱۹۲۷.
(۳) کلیات دیوان غالب: صص ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۹۷، ۳۹۷.
(۴) همان: ص ۴۰۱.
(۵) همان: ص ۳۲.
(۶) همان: صص ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۲.
(۷) همان: ص ۳۲.
(۸) همان: ص ۴۸۰.
(۹) همان: ص ۴۲۱.
(۱۰) ر.ک. پنج آهنگ ص ۱۹۷ - ۱۹۱.

ص ۴۸ س ۱۷ قیس:

قیس بن ملوح مشهور به مجنون / ۶۵ پسرعموی لیلی و عاشق اوست که در زبانهای فارسی و عربی از داستان عشق آن دو تن سروده‌های فراوانی وجود دارد. ر.ک. ریحانة الادب ج ۵صص ۲۱۹ - ۲۱۴.

ص ۵۰ س ۱۷ جوهر سیّال یا حرکت جوهری

در گذشته گمان می‌کردند که ذواتِ عینیِ موجودات تغییرناپذیرند فقط عوارض دگرگون می‌شوند، ولی نظر ملاّ صدرا این است که جوهر و ذات متغیّر و شناور و سیّال است، همان مطلبی که امروز بدان «شدن» می‌گویند. یعنی در طبیعت چیز ثابتی وجود ندارد بلکه همه چیز در حال دگرگونی است.

ص ۵۶ س ۱. جمس تامسن:

برخی از کارگزاران انگلیسی که غالب در قصایدش آنها را ستوده است، به مناسبتی، با زبان فارسی آشنا بوده و معنی کلام او را درک می‌کردند. از آن جمله سِرجمس تامسن، استاندار یکی از ایالات هند و رئیس کالج دهلی بوده و مدّتی هم به تدریس زبان فارسی در آن دانشکده اشتغال داشته است.

غزل شماره ۹۷ صفحه ۵۶و قطعهٔ شماره ۲۱ و ۲۳ صص ۳۹۲و ۳۹۸و قصیدهٔ شماره ۳۶ صفحه ۲۴۲، در ستایش و بزرگداشت این رجل علمی و سیاسی است[۱]. درباره ایندریو سترلنگ هم به فارسی دانی و سخن فهمی او اشاره شده است[۲].

ص ۵۹ س ۲۲ محتشم الدوله:

غزل شماره ۱۰۴ در بزرگداشت محتشم‌الدوله نواب غوث محمدخان بهادر، شوکت جنگ رئیس جاوره متوفی ۱۲۸۱ سروده شده است[۳].

حکومت جاوره دولتی بود محلی، در حمایت دولت انگلیس در هندوستان[۴].

ص ۱۳۷ - س ۲۱.

اشرف:

اشرفعلی فرح‌آبادی هندی از خانواده سادات و به تعزیه‌خوانی سیدالشهدا مشغول است. این بیت از اوست:

(۱) ر.ک. شرح آثار و احوال غالب: ص ۹۱.

(۲) مقدمهٔ قصیدهٔ شماره ۳۹، چاپ غلام رسول ص ۲۸۸.

(۳) سبدچین: ص ۱۱۶.

(۴) کلیات غالب، چاپ مجلس ترقی: ص ۱۱۷.

دمی که یار رخ خویش بی‌نقاب کشد　　فلک به پردهٔ شب چشم آفتاب کشد
ر.ک. حدیقة الشعرا ج۱ ص۱۳۸.

ص ۱۷۱ س۳۰ توقیع خسرو

اشاره‌ای است به این مطلبِ تاریخی که خسرو پرویز نامهٔ دعوت پیامبر را درید و به نفرین پیامبر، توسط فرزندش شیرویه پهلویش دریده شد.

ص ۱۷۵ س۱۹، ص ۳۶۲ س۲۳ - اشاره به تشیّع:

غالب به سبب اعتقادی که به مذهب شیعه اثنی‌عشری دارد به وسیله الفاظ و از طریق حروف و حساب حمل، در مواردی به این مطلب اشاره کرده است. از آن جمله:

حقاکه لفظ احمد و لُطفی که تحت اوست　　گنجی است شایگان و طلسمی است استوار
باید نخست میم ز احمد فرا گرفت　　کان میم اسم ذات نبی راست پرده‌دار
هر گه به یُمنِ معرفتِ ذات احمدی　　میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف، الله جلوه‌گر　　وز «حا» و «دال» بشمر و دریاب هشت و چار
و
همانا پس خاتم المرسلین　　بود تا به مهدی علی جانشین
در احمد الف نام ایزد بود　　ز میم آشکارا محمد بود
الف میم را چون شوی خواستار　　نماند ز احمد به جز هشت و چار

در فاتحهٔ شماره ۱۱۹ ص ۴۳۳ و ترویح شمارهٔ ۱۲۰ ص ۴۳۵ کلیات دیوان هم به این مطلب اشاره شده است.

همچنین در استفاده از ارزش عددی حروف نیز در قصیدهٔ شماره ۶ ص ۱۸۳ که در منقبت حضرت علی سروده شده، شمارهٔ ابیات آن از نظر تطابق با حروف (ع - ل - ی) مساوی ۱۱۰ بیت است و در ضمنِ بیتی هم به این مطلب اشاره کرده و گفته است:

نطقم به شمار عدد حرف علی شد　　در رشتهٔ تحریر ز شوقی گهرآما
علی: (ع = ۷۰ - ل = ۳۰ - ی = ۱۰)
احمد (ا = ۱ - ح = ۸ - م = ۴۰ - د = ۴)

ص ۱۸۵ س۱۴ ستارهٔ مشتری

نام ستارگان و نام جایگاه آنان

علمای نجوم و ستاره شناسان گذشته برای شناخت و تعریف اجرام آسمانی، نامها و شکلها و حرکات و جای‌ها و ویژگیهائی قرار داده بودند که برخی از آنها چنین است:

نام فارسی و تازی هفت فلک یا سیارات هفت گانه به ترتیب عبارتند از:

کیوان: زحل، هرمزد: مشتری، بهرام: مریخ، مهر: شمس، ناهید: زهره، تیر: عطارد، ماه: قمر. این هفت فلک با دو فلک دیگر: فلک اطلس یا فلک ثوابت و فلک البروج یا فلک الافلاک، مجموعاً شامل نه فلک می‌گردید که نهمین فلک یا فلک الافلاک بر هشت فلک دیگر محیط است.

هر یک از این سیارگان در گردش دورانی خود مسیری را در فضا می‌پیمود. از آن جمله: سیّاره قمر در طول یک ماه از ۲۸ منزل می‌گذشت و برای گردش سالیانهٔ خورشید هم دوازده برج وجود داشت که نام فارسی و تازی آنها به ترتیب عبارتند از: بره: حمل، گاو: ثور، دو پیکر: جوزا، خرچنگ: سرطان، شیر: اسد، خوشه: سُنبله، ترازو: میزان، کژدم: عقرب، کمان: قوس، بزغاله: جدی، آبکش: دلو، ماهی: حوت.

در مسیر دورانی این آباء سبعه و قرار گرفتن آنها در مکانها و در فواصلی از یکدیگر، در اُمّهات اربعه و در تکوین موالید ثلاثه (جماد، نبات، انسان) تأثیرات و حوادثی به وجود می‌آمد که بدانها احکام نجوم گفته می‌شد[۱].

نمونه‌ای از این مطالب نجومی، موضوعِ وَ تَد و بیت الشرف و کدخدا و هیلاج است که غالب بدانها اشاره کرده است.[۲]

بیت الشرف: هنگامی که خورشید از برج حوت به برج حمل می‌رود، توانگر شده و آن برج برای او بیت الشرف است. چون شرف آفتاب در ۱۹ درجهٔ آن است[۳].

وتد؛ وتد به معنی برج است و اوتاد اربعه، بر جهانی هستند که در چهار جهت منطقة البروج قرار دارند به نامهای: وتد طالع، و تدغارب، و تدالسماء، و تدالارض[۴].

کدخدا: کدخدا به منزلهٔ روح، پدر، و دلیل کیفیت عمر مولود است.

هیلاج: هیلاج به منزلهٔ جسم، کدبانو و مادر و دلیل اندازهٔ و کمیّت عمر مولود است.

هر گاه تولد شخص در هنگامی بوده که برج حمل طالع و ماه در ۱۹ درجه باشد، چون این درجه عبارت از شرف آفتاب در آن برج است ماه را هیلاج و خورشید را کدخدا گویند. درچنین موقعیتی که ستارهٔ کدخدا از هیلاج حظوظ بسیار می‌گیرد، اندازه و چگونگی عمر مولود تعیین می‌گردد[۵].

همچنین بنا به تعبیر دانشمندان نجومی هر یک از این اجرام فلکی احکامی داشتند و ربّ‌النوع فعالیتی شمرده می‌شدند. از آن جمله:

---

(۱) امید آنکه خواننده و نویسنده از فلک زدگان نبوده - و پذیرای اندرز حافظ که گفته است:

بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصّه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است.

(۲) کلیات دیوان: صص ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۲، ۲۳۵، ۲۴۳، ۲۷۰

(۳) ر.ک. فرهنگ اصطلاحات نجومی: صص ۶۱۹، ۸۲۴

(۴) ر.ک. فرهنگ اصطلاحات نجومی: صص ۶۱۹، ۸۲۴

(۵) ر.ک. فرهنگ اصطلاحات نجومی: صص ۶۱۹، ۸۲۴

کار ماه نمّامی و سخن‌چینی است زیرا با تابش خود فضا را روشن کرده پنهان کاریهای عاشقان را اشکار می‌کند و آنان را رسوا می‌سازد. بهرام یا مریخ، ستارهٔ لشکریان و قهرمانان و رمزدلاوری و سلحشوری و رب‌النوع خشم و جنگ و خونریزی است.

تیر یا عطارد دبیر و نویسندهٔ فلکی و نگارندهٔ سرنوشت بشری است. ناهید یا زهره مُطرب و خنیاگر فلک و رمز شادی و سر زندگی است. کیوان یا زُحل ستارهٔ پاسبان و نگهبان قلعهٔ افلاک و رمزبلندی است. کار ستارهٔ هرمزد یا مُشتری هم داوری و قضاوت و دارندهٔ خجستگی و طالع نیک است.

در دنبال این بینشهای نجومی هم تعبیرات و تشبیهات سخنوران و تخیلات آنان بود که گفته شده است: اعوذبالله من شطحات الشعرا. چنانکه میرزا غالب برای ستارهٔ مشتری ابلاغ داوری نوشته و گفته است:

عمامهٔ قضا به سر مشتری نهم　　خورشید را برهنه ز خاور برآورم[1].

و قصیدهٔ شمارهٔ ۹او هم شامل مطالب فراوانی دربارهٔ احکام نجوم و مترتب بر صلاح و فساد کواکب است[2].

ص ۱۹۵ س۲　　غالب و عرفیّ

غالب در موارد متعدد به عرفی شیرازی / ۹۹۹ اشاره کرده است. از آن جمله:

در واژه‌های: عَجَم، اَبْ و عَم، به سخن عرفی اشاره دارد که گفته است:

از نقش و نگار در و دیوار شکسته　　آثار پدید است صنا دید عجم را
تا گوهر آدم نسبم باز بِاِستد　　زآبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را
این برق نجابت که جهد از گهر من　　مدح است ولی گوهر ذاتِ اب و عم را[3]

همچنین در قصیدهٔ شماره ۱۱ ضمن ابیاتی خود را با عرفی / ۹۹۹ بلبل شیراز و طالب / ۱۰۳۳ طوطی آمل مقایسه کرده و خود را از آنان برتر دانسته است و در جاهای دیگر هم به این امتیاز و برتری اشاره‌هائی دارد[4].

در عبارت: «خوشا عرفی[5]» هم اشارهٔ غالب به بیتی است که عرفی شیرازی در مورد خود گفته است:

به کاوش مژه از گور تا نجف بروم　　اگر به هند هلاکم کنی و گر به تتار

هنگامی که عرفی در ۳۵ سالگی در لاهور از دنیا رفت در همانجا به خاک سپرده شد و در سال ۱۰۲۷ استخوانهای پیکر او را به نجف برده و در آنجا دفن کردند.

---

(۱) کلیات دیوان غالب ص ۱۸۵.　　(۲) همان: ص ۱۸۵.
(۳) ر.ک. قصاید غالب چاپ غلام رسول: صص ۹۷ - ۹۶.
(۴) کلیات دیوان غالب: صص ۴، ۶۰، ۸۲، ۲۰۰، ۲۶۷، ۲۷۹...
(۵) همان: صص ۳۶۴، ۳۶۵.

ملاً رونقی همدانی دربارهٔ عرفی گفته است:

رقم زد از پی تاریخ، رونقی، کلکم به کاوش مژه از هند تا نجف آمد[۱]

ص ۱۹۸ س ۱۰ ظهیر:

اشاره‌ای است به سخن ظهیر فاریابی / ۵۹۸ که در مدح قزل ارسلان [= شیر سرخ] اتابک آذربایجان گفته بود:

نُه کرسی فلک نهد اندیشه زیرپای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد.

که سعدی هم از این غلوستایشی انتقاد کرده و گفته است:

چه حاجت که نُه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نِه بگو روی اخلاص بر خاک نِه

دیباچه بوستان ص ۴۰ بیت ۱۹۶ و ۱۹۷ در مدح سعدبن ابی‌بکر ص ۱۲.

ص ۲۰۰ س ۲۴ بهادر شاه ثانی:

بعد از مرگ اورنگ زیب / ۱۱۱۸ توانمندی و قِوام دولت تیموری هند رو به ضعف نهاده و جانشینان او غالباً ضعیف النفس و عیاش و فاسد بودند و نمی‌توانستند در مقابل اقوام دیگر مقاومت کنند بدین سبب تقریباً پنجاه سال پس از مرگ اورنگ زیب، حکومتهای محلی: اوده، بنگاله، اگره و دیگر مناطق، که در هنگام حمله امپراطوران مقتدر تیموری برافتاده و قلمروشان ضمیمه دولت مغول گردیده بود، دوباره سر بر آوردند و حکومتهای محلی تشکیل دادند و هر یک به صورت مملکت علیحده‌ای در آمدند.

کمپانی هند شرقی هم شهرهای کلکته، مدرس، بمبئی و قسمتهای دیگر را متصرف شد. سرانجام آنکه سه تن از اعقاب پایانی این سلسله: شاهِ عالم جلال الدین / ۱۲۲۱، محمد اکبرشاه ثانی / ۱۲۵۳، ابوظفر بهادر شاه ثانی / ۱۲۸۵ مطیع دولت انگلیس شدند و آخرین ایشان بهادر شاه ثانی پس از ۲۲ سال فرمانروائی در سال ۱۲۷۵ از سلطنت برکنار شده و به سبب دخالتی که در شورش هندیان علیه دولت انگلیس کرده بود، به رانگون تبعید شده و در سال ۱۲۸۵ در آنجا درگذشت[۲].

یکی از ممدوحان غالب، همین سراج الدین ابوظفر بهادر شاه ثانی است که به دربار او راه یافته و از وی لقب دبیرالملکی گرفت.

غالب ۱۵ قصیده[۳] عالی و رسا در مدح او سروده و در بخشهای دیگر دیوان هم مطالبی دربارهٔ او دارد که عبارتند از: مثنویهای شماره: ۱، ۷، ۱۹[۴] و قطعات شمارهٔ: ۷، ۳۵،

---

(۱) ر.ک. ترجمه شعرالعجم شبلی ج ۱ ص ۷۴.
(۲) ر.ک. طبقات سلاطین اسلام: صص ۲۹۸ - ۲۹۶.
(۳) کلیات دیوان: ص ۲۰۰ تا ص ۲۲۸.
(۴) همان: صص ۳۰۷، ۳۳۳، ۳۷۵.

۳۷[۱] و ترجیع‌بند شمارهٔ یک[۲].

غالب در مثنوی شمارهٔ یک صفحه ۳۰۷ «سرمه بینش» گفتاری دارد دربارهٔ سخنان عارفانه ابوظفر بهادر شاه‌ثانی که برخی معارف عرفانی را از او نقل می‌کند و می‌گوید:

من نیم کز خود حکایت می‌کنم — از دَمِ مردی روایت می‌کنم
گر تو می‌پرسی که مرد راه کیست — جز سراج الدین بهادرشاه کیست

ضمناً توجیهی هم دارد که اگر در مورد ابراهیم ادهم خداجوئی در کاخ سلطنتی محال بود در شخصِ بهادرشاه این سیرالی الله برفراز تخت سلطنت پی‌گیری شده و رمز عشق از آن جا به گوش می‌رسد.

در شرح مثنوی شمارهٔ ۱۹ صفحه ۳۷۵، هم آمده است که بهادر شاه سخت بیمار بود، به طوری که امید بهبودی او نمی‌رفت. در عیادتی که از او می‌شد، میرزا حیدر شکوه که مذهب تشیع داشت پیشنهاد کرد که پادشاه نذری کرده و از باب الحوائج حضرت عباس یاری جوید. این موضوع مورد گفتگوی علمای فریقین قرار گرفته تا جائیکه در این زمینه منظومه‌هایی نیز سروده شد و این مثنوی نیز یکی از آن چکامه‌هاست که غالب به نقل‌قول از زبان بهادر شاه تحت عنوان «کلمات طیّبات» در مورد اعتقاد اسلامی او سروده است.

قطعهٔ شماره ۳۴[۳] هم در مدح بهادر شاه است و منظور از بیت:

نبشته‌ام به ثنای شه ستاره سپاه — قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان آئین

اشاره‌ای است به قصیدهٔ شماره ۱۵ صفحه ۲۰۳ کلیات دیوان که غالب در آن دادِسخن داده و خود را از دیگر ستایشگران برتر گرفته و به کمال و هنر خود بالیده است.

مقصود از قطعه ۷۱ صفحهٔ ۴۱۸ هم تهنیت سال نو است خطاب به بهادر شاه ابوظفر و مراد از نظام‌الدین هم، نظام‌الدین اولیاء / ۷۲۵ رهبر طریقت و پیشوای صوفیان است[۴].

همچنین درباره فرزندان بهادر شاه نیز سروده‌هائی چند دارد که عبارتند از:

ترکیب بند شماره یک[۵] در مرثیهٔ فرخنده شاه که در سن جوانی درگذشت و تسلیتی است به پدر داغدار او. و نیز سه قصیدهٔ شماره ۴۶، ۴۷، ۴۸ و مثنوی شمارهٔ هشت[۶] و قطعه‌های شمارهٔ ۳۵، ۳۸، ۴۱، ۶۸، ۷۳[۷] که دربارهٔ ولیعهد او فتح الملک سروده شده است.

قطعهٔ شمارهٔ ۷۳ صفحه ۴۱۸ هم مربوط است به تاریخ ولادت فتح الملک میرزافخر فرزند بهادر شاه ثانی که در سال ۱۲۶۹ به دنیا آمده و عبارت «نیّراعظم» مساوی با عدد

---

(۱) همان: صص ۳۸۷، ۴۰۰، ۴۰۱.
(۲) همان: ص ۴۵۶.
(۳) کلیات دیوان غالب: ص ۳۹۹.
(۴) ر.ک. سبدچین ص ۷۳.
(۵) کلیات دیوان غالب: ص ۴۴۷.
(۶) همان: صص ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۳۳۴.
(۷) همان: صص ۴۰۰، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۱۷، ۴۱۸.

۱۲۷۱ و تخرجه آن حرف «ب» مساوی است با عدد ۲ که پس از کاستن، عدد ۱۲۶۹ به دست می‌آید[۱].

در قطعه ۶۸ صفحه ۴۱۷ هم مقصود از کلمهٔ «ولیعهد» در بیت هشتم، شاهزاده فتح الملک میرزا فخر و مراد از کلمهٔ «پادشاه» بهادر شاه ثانی است و کلمات فتح و ظفر درمصرع دوم هم متناسب است با نامهای این دو تن[۲]

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۳[۳] هم در مدح اکبرشاه ثانی است که در سال ۱۲۵۳ در گذشت و فرزندش بهادر شاه ثانی به جای او به تخت نشست.

ص ۲۱۸ س ۷ ثبوت:

منظور از کلمه ثبوت که در بیت:

همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند　　به وجودی که ندارند ز خارج اعیان

آمده، چنین است:

ثبوت کیفیّتی است مربوط به ذات موجود، چنانکه ممکن الوجود پیش از آنکه موجود شود از یک قابلیت و امکانیت هستی برخوردار است که بدان ثبوت یا حال گفته می‌شود. «ابوهاشم و پیروان معتزلی او و قاضی ابوبکر جوینی از اشاعره گویند که بین موجود و معدوم واسطه‌ایست که «ثابت» است و آن را «حال» نامیده و تعریف کرده‌اند. إنَّها صِفَةٌ لِمُوجودٍ یُوصَفُ بِالْوُجودِ وَ الْعَدَم[۴]»

در مثال دیگری هم گفته شده است که «ثبوت» مانند خیالی است که در ذهن موجود است و با تلفظ یاکتابت وجود خارجی پیدا می‌کند و معنی و مفهوم هم چیزی است که در بطن لفظ پنهان و مستور است در حالی که بر لفظ برتری دارد.

ص ۲۶۴ / س ۱۶ نصیرالدین حیدر:

نصیرالدین حیدر پادشاه ملک اود - منطقه‌ای از شبه قاره هند - و پسر شاه ز من غازی الدین وجدّ پدری‌اش وزیرالملک سعادتعلی‌خان بهادر است که پایه‌گزار سلطنت این دودمان بود. همه افراد این دودمان پیرو مذهب شیعهٔ اثناعشری بودند.

نصیرالدین در سال ۱۲۴۳ به تخت سلطنت نشست و ده سال پادشاهی کرد صفات حسنه‌اش از قبیل جود و عطا و عدل و رأفت فراوان بود. صاحب تذکرهٔ روشن دربارهٔ او نوشته که طبع موزونی داشت و احیاناً به انشاء اشعار فارسی وارد و توجّه می‌گماشت[۵].

(۱) سبدچین: ص ۷۵.　(۲) همان: ۷۰.

(۳) پیشین: ص ۱۹۸.

(۴) ر.ک. فرهنگ علوم عقلی، تألیف دکتر سجادی: ص ۲۱۱.

(۵) ر.ک. حدیقة الشعراج ۱ ص۳۱۲.

ص ۲۶۸ س ۱، امجدعلیشاه:

امجدعلیشاه فرمانروای او ده یکی از ممدوحین غالب و قصیده شمارهٔ ۵۰در ستایش اوست. از نمونهٔ بیوفائیهای زمانه با این شاعر پُرمایه، یکی هم صلهٔ ناستده‌ایست که خود بدان اشاره کرده و گفته است:

«امجد علیشاه مرا به ندیمی پذیرفت و فرمان داد که پنج هزار به نام صله و پنجهزار به طریق زاد راه، همگی ده هزار روپیه فرستاده شود... هنوز این حکم امضاء نپذیرفته بود که سرطان برآورد، دو هفته صاحبِ فراش ماند و بمرد[۱].»

ص ۲۷۰ س ۶ واجد علیشاه:

سیّد محمد واجد علیشاه / ۱۲۹۱ خاتم الْملُوکِ منطقه اوده هندوستان و فرزند امجد علیشاه است. او در سال ۱۲۶۴ بعد از پدرش در لکهنو بر تخت نشست و در سال ۱۲۷۲ به حکم دولت انگلیس از سلطنت خلع شده و تحت الحفظ به کلکته برده شد و همچنان در کلکته به صورت تبعید و زیر نظر بود تا آنگاه که رحلت کرد[۲].

واجد علیشاه دانشمندی فرزانه و سخنوری توانا بود و در شعر اختر تخلّص می‌کرد[۳].

نوشته‌اند که در همه علوم دست داشت و در علم موسیقی کامل بود. کتابهای: «دستور واجدی» در سیاست مُدن و »ارشاد خاقانی» و «صوت المبارک» در موسیقی و دواوین سِتّه و مثنویات متعدد از تصنیفات اوست. کلام فارسی او موزون بوده و این ابیات از اوست:

دست مژگان نه بلند است سوی ابروی یار   بهر تسبیح ملایک ز جهان آمده‌اند
شاعرانند همه گوش به راه مضمون   اخترا شکوه مکن مرتبه دان آمده‌اند[۴]

طبق یک سنّت معمول درباری شاعران بسیاری او را ستوده و از بخششهای او بهره‌ور بوده‌اند. از آن جمله: شوق هندی / ۱۲۹۰[۵]، نادم هندی / ۱۲۹۱[۶]، مدّاح کشمیری [میرعلیشاه][۷] و ثاقب هندی[۸] از زمرهٔ مداحّان اویند.

میرزا غالب نیز از جمله ستایشگران او بوده و قصاید متعددی در مدح او سروده است[۹]. همچنین تقریظ و مقدمه‌ای هم که به عنوان: «دیباچهٔ بست و هفت افسر»

---

(۱) باغ دو در ص ۱۱۷۵ نقل از صفحه ۳۵۵ قصاید غالب چاپ غلام رسول.
(۲) حدیقة الشعرا، ج ۱: صص ۹۷ - ۹۶.
(۳) همان.
(۴) همان.
(۵) همان: ج ۲: ص ۸۸۲
(۶) همان: ج ۳: ص ۱۷۹۲.
(۷) همان ج ۳: ص ۱۶۲۴.
(۸) همان ج ۱: ص ۳۵۷.
(۹) کلیات دیوان صص ۲۰۷، ۲۷۲، ۲۵۷.

سروده[۱] مربوط است به کتابی که واجد علیشاه تألیف کرده است. این کتاب شامل دو تاریخ: «نیّراعظم» و «ریاض ملک معنی» است که در سال ۱۲۷۱ آغاز شده و در سال بعد پایان گرفته است.[۲]

مرحوم شبلی نعمانی در تحلیلی که از قصیده سرائی دارد به ابیات شمارهٔ ۳ و ۹ و ۲۴ قصیدهٔ شماره ۵۲ که غالب در مدح واجد علیشاه سروده، اشاره کرده و در ضمن شرحِ حالِ غالب می‌گوید:

«در طبع میرزا ماده اجتهاد وجدّت به منتها درجهٔ شدّت وجود داشت، او در قصیده اسلوب قدما و متوسطین را اختیار نموده و در شعر، انقلابی پدید آورد و قالب آن را یکباره عوض کرد[۳].»

در همین قصیده، در بیت چهل و ششم و چهل و هفتم، غالب اعتقاد دینی خود را به اسلام و تشیع بیان کرده و از قصیدهٔ ضریحیهٔ شمارهٔ ۵۳ هم گرایش واجد علیشاه به مذهب تشیع در ساختن ضریح برای حضرت حسین نمودار است[۴].

ص ۲۸۸ / س ۲ مفتی صدرالدین:

مفتی صدرالدین آزرده / ۱۲۸۵ یکی از سخنوران شبه قاره هند، و از دوستان نزدیک و صمیمی غالب بود او به زبانهای فارسی و اردو و عربی شعر می‌گفت[۵].

غالب او را به منزلهٔ «جانی در پیکر سخن» و «رشک طالب و فخر غالب» دانسته و در قصیده شمارهٔ ۶۱ هم او را چنین ستوده است:

صدر دین و دولت و صدر الصدور روزگار میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من[۶]

رابطهٔ مکاتباتی نیز با او داشته[۷] و در ضمن نامه‌ای، از کتاب تذکرهٔ ادبی او تمجید کرد و می‌نویسد:

این کتاب به منزلهٔ آب حیاتی است که عده زیادی را زنده کرد و حیات بخشید[۸].

ص ۲۸۹ س ۱۵ ضیاءالدین احمد:

نواب ضیاءالدین احمد (محمد) خان بهادر فرزند امین الدین احمدخان رئیس لوهارو از دوستان و همراهان عارف فرزند خواندهٔ غالب بود که در دو زبان فارسی وارد

---

(۱) کلیات دیوان ص ۳۳۶.

(۲) مقدمه مثنوی شمارهٔ ۹ صفحه ۶۷، مثنویات چاپ غلام رسول.

(۳) ر.ک. شعرالعجم ج ۴: صص ۲۹ – ۲۸.

(۴) کلیات دیوان غالب: ص ۲۷۴.

(۵) ر.ک. میخانهٔ آرزو ص ۱۶۸.

(۶) کلیات دیوان ص ۲۸۸.

(۷) پنج آهنگ صص: ۲۵۳، ۲۵۵.

(۸) همان: ص ۲۲۸.

و سخنوری می‌کرد، تخلص او در فارسی نیّر و در زبان اردو رخشان بود[۱]، غالب او را دوست می‌داشت و همانند فرزندش بدو علاقه‌مند بود و او را در کار سخنوری راهنمایی می‌کرد در نامه‌ای که بدو نوشته از وی با عنوان «والا برادر همایون‌فر نواب خجسته القاب، ضیاءالدین خان بهادر» نام می‌برد[۲]، در غزل شماره ۲۷۷[۳] او را در ردیف شاعران قرار می‌دهد و در قطعه شماره ۲۶[۴] در یک تفکر شاعرانه او را به خاطر می‌آورد و در قطعه ۲۰[۵] از طرف نیّر و عارف برای جواهر سنگه جوهر درود می‌فرستد و در قصیده شماره ۶۲[۶] او را می‌ستاید و با عنوان «نیّرمن» و «مهر نورگستر من» و «کهین برادرمن« او را به خود منسوب می‌دارد.

دیوان بیگی به نقل از تذکرهٔ صبح گلشن می‌نویسد: «محمدضیاءالدین خان بهادر از امرای هندوستان است و از جملهٔ معاصرین» نمونه‌ای از اشعار او چنین است:

گر نباشم به در دوست گدائی کم‌گیر ور بمیرم به رهش بی‌سروپائی کم گیر
گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیّر از چمن بلبل آشفته نوائی کم‌گیر[۷].

ص ۳۰۳ س ۱۷ افضل‌الدوله، مختارالملک:

افضل الدوله والی دکن، میر تهنیت علیخان بهادر نظام الملک پنجم از اعقاب نظام الملک آصف جاه اوّل و بانی دولت آصفیهٔ حیدرآباد، و مختار الملک میر ترابعلی خان سرسالار جنگ وزیر اعظم دولت آصفیه می‌باشند. غالب قصیده‌های شمارهٔ ۶۳، ۷۱را در ستایش این دو تن سروده است[۸].

در مورد کلمهٔ آصف[۹] هم این توضیح لازم است که واژهٔ آصف مربوط است به آصف‌بن برخیا، وزیر حضرت سلیمان پیامبر و در سنت ادبی و چکامه‌های ستایشی آصف لقبی است که به وزیران لایق و شایسته داده شده و از آنان تمجید می‌شود و شخص پادشاه نیز لزوماً در مرتبهٔ حضرت سلیمان قرار می‌گیرد.

ص ۳۱۵ / س ۲۶ فضل حق

مولانا فضل حق خیرآبادی از مدرسین مبرز فلسفه و منطق و عالم شهیر که با غالب دوستی مشفقانه داشت و به سال ۱۲۷۸ در اندمان در گذشت[۱۰]

---

(۱) ر.ک. میخانه آرزو ص ۱۷۵.
(۲) ر.ک. پنج آهنگ نامه‌های صص ۲۴۹، ۴۶۲، ۶۰۸.
(۳) کلیات دیوان غالب: صص ۱۳۷، ۲۹۹.
(۴) همان.
(۵) همان.
(۶) همان.
(۷) ر.ک. حدیقة الشعرا ج ۳ ص ۱۹۴۸.
(۸) کلیات دیوان: صص ۲۹۱، ۳۰۳.
(۹) همان: ص ۲۶۷.
(۱۰) کلیات ج اوّل چاپ مجلس ترقی ص ۲۵۸.

ص ۳۱۵ س۲۷ - حسام الدین:

حسام الدین حیدرخان بهادر حُسام جنگ از اقارب سلاطین اوده که به دهلی آمده و با غالب الفت و مؤانست داشت و در سال ۱۸۴۶ م. درگذشت[۱].

ص ۳۲۵ س۱۴ غالب و قتیل

همچنان که در مقدمهٔ کتاب بدان اشاره شد در مسافرتی که غالب به شهر کلکته داشت در مجلس مناظره‌ای شرکت کرد، و در سنجش سروده‌های امیرخسرو و قتیل، جانب امیرخسرو را گرفت، امّا طرفداران قتیل بدو اعتراض کردند[۲]، ضمناً به سروده‌های خود او نیز خرده گرفتند، از آن جمله دو ترکیب (همه عالم) و (بهاران زدهٔ)[۳] بود که در غزلیات غالب آمده است.

در سُنّت ادبی و تشبیهات شاعرانه، میان نازنینان چنان باریک بود که بدان «عدم» و «هیچ» گفته می‌شد. غالب در بیتی وجود خود را به چنین کمری تشبیه کرده و گفته بود:

جزوی از عالمم و از همه عالم بیشم　　　همچو موئی که بتان را ز میان برخیزد[۴]

در نشست کلکته بدو اعراض کردند که ترکیب «همه عالم» و «بیشم» غلط است باید گفته می‌شد «همهٔ عالمیان» و «بیشترم» غالب پاسخ می‌دهد که این مطلب در سروده‌های ادبی سابقه دارد، چنانکه حافظ گفته‌است: «همه عالم گواه عصمت اوست» و برای بقیه ایرادها هم کم و بیش چنین پاسخهائی داده شد.

با این وصف از اشتباهات کرده و ناکردهٔ خود عذرخواهی کرده و می‌گوید:

لغو بود آنچه گفته‌ام زین پیش　　　این زمانم خجل ز گفتهٔ خویش
عجز اهل نیاز بپذیرید　　　خرده بر لغو من چه می‌گیرید؟
نقشبند بنای این نُه خم　　　لغو را گفته «لایواخذکم»[۵]

و در ابیات دیگری هم از سخنوری میرزا محمدحسن قتیل فریدآبادی دهلوی / ۱۲۳۳ تعریف می‌کند و در بزرگداشت او می‌گوید:

نخل بند حدیقهٔ معنی　　　پادشاه سلیقهٔ معنی
به تنومندی خیال دقیق　　　موشکاف غوامض تحقیق
پشت معنی قوی ز پهلویش　　　خامه وافر بهی ز بازویش
چه نزاکت که در نکات وی است　　　رگ گل لیقهٔ دوات وی است
لفظش آئینهٔ ادای خیال　　　معنی‌اش شاهد پری تمثال
قلمش نونهال گلشن راز　　　رقمش سبزهٔ حدیقهٔ راز

---

(۱) همان.　　(۲) کلیات دیوان ص ۳۲۴.
(۳) کلیات دیوان ص ۱۵۲.　　(۴) همان ص ۶۸.
(۵) متفرقات غالب صص ۱۳ - ۱۲۹ به نقل از زیرنویس ص ۴۳ مثنویات غالب چاپ غلام رسول.

نثرش آئینهٔ صفای وحید نظمش آهنگ بربط ناهید
بربساط سخنوری نامی در سخن هم پیالهٔ جامی
چون مَی گفتگو به کاس کند زهر در جام بونواس کند
به کلامش نیاز حسّان را هم زبانیش فخر سحبان را
بردرش انوری و خاقانی آن به دریوزه، این به دربانی
به وجود چنین شگرف بیان رشگ دارد عجم به هندوستان[۱]

ص ۳۲۸ - س ۱۱ اسیر:

سید مظفر علی / ۱۲۹۸ از فرزندان حضرت ابوالفضل عباس است، در اوایل عمر به لکهنو رفت و به ریاست دفتر واجد علیشاه / ۱۲۹۱ گمارده شد و لقب مدیر الملکی و خانی و بهادری گرفت. پس از آن در زمان کلبعلی خان / ۱۳۰۴ به رامپور رفت و مورد احترام قرار گرفت. او شش دیوان اردو و یک دیوان فارسی به نام «گلشن عشق» تألیف کرده و تصنیفات فارسی و عربی و هندی متفرقه نیز دارد. این بیت از غزلیات اوست:

چشم او دیدم ز خود رفتم جام بی‌باده کرد مست مرا

ر.ک. حدیقة الشعراج ۱ ص ۱۳۳ - ۱۳۲.

ص ۳۳۰ سطرهای ۱ تا ۸ القاب و نامها عبارتند از:

مولوی عبدالعزیز: شاه ولی الله محدث دهلوی. رفیع‌الدین: شاه رفیع الدین محدّث از دانشمندان دهلی و مفسّر قرآن، شاه عبدالقادر: شاه ولی‌الله محدث دهلوی. شیخ کلیم‌الله فرزند شیخ نورالله از خاندان چشتیه که به ولی‌الله مشهور است. مولانا فخرالدین فخر عالم / ۱۱۹۹ از خاندان چشتیه مشهور به ولی‌الله و عالم است[۲].

ص ۳۳۷ س۱۲ تقریظ آئین اکبری:

مثنوی شماره ۱۰ تقریضی است که غالب دربارهٔ کتاب تاریخی و جغرافیائی آئین اکبری تألیف شیخ ابوالفضل علاّمی ناگوری برادر فیضی / ۱۰۰۴ ملک الشعرای دربار اکبر شاه / ۱۰۱۴ سروده است. این کتاب توسط سیداحمدخان صدرالصدور مرادآبادی تصحیح و طبع شده بود.

غالب به سبب تجربه‌ای که از وضع روزگار خود داشت، بدو هشدار می‌دهد که این کتاب به منزلهٔ تقویم پارین است و بی‌مشتری زیرا:

---

(۱) قصاید و مثنویات غالب، چاپ غلام رسول ص ۷.

(۲) کتاب قصاید و مثنویات غالب، چاپ غلام رسول / صص ۵۲ - ۵۱.

کس مَخَر باشد به گیتی این متاع خواجه را چبود امید انتفاع

این زنهار بدان سبب بود که در اوایل سلطنت اکبرشاه برخی درگیریهای متعصبانه و تنگ نظریهائی بین بعضی از علمای فرقه‌های مسلمانان وجود داشت و این کتاب با نوعی بی‌پروائی بر این کینه‌جوئیها خط بطلان می‌کشید و مؤلف آن هم به بد مذهبی متهّم[۱] و شاید کتابش بدان سبب کس مپرس و کس مَخَر به نظر می‌رسید.

ص ۳۷۲ س۸ ره عقل:

ره عقل جُز.... ر. ک. کلیات سعدی، بوستان، باب سوم، در عشق و شور، حکایت یازدهم ص ۱۱۲.

ص ۳۸۰ س ۱۰ محمدعلی خان

پس از آنکه نواب وزیر الدوله والی تونک، به سال ۱۲۸۱ درگذشت فرزندش یمین الدوله وزیر جنگ نواب محمدعلی خان بهادر صولت جنگ به جای پدر به فرمانروائی رسید.

غالب این چکامه را دربارهٔ جلوس او سروده است و عبارت: «اختر نیک» به حساب ابجد مساوی‌ست با عدد ۱۲۸۱[۲] همچنین قصیده‌های شماره ۵۶ و ۵۷[۳] در مدح و نیز قطعه شماره ۸۲[۴] که دربردارندهٔ کنایاتی بوده، و شکلی از طنز ادبی دارد، مربوط به همین نواب است.

ا = ۱، خ = ۶۰۰، ت = ۴۰۰، ر = ۲۰۰، ن = ۵۰، ی = ۱۰، ک = ۲۰ و مجموع آنها مساوی است، با عدد ۱۲۸۱

ص ۳۸۷ س۹ ذوق:

قطعه‌های شمارهٔ ۷، ۷۵، ۹۷[۵]، قطعاتی است که غالب در مورد ملک‌الشعرا شیخ محمدابراهیم ذوق / ۱۲۷۱ دهلوی سروده است.

ذوق یکی از رجال سخنور قرن سیزدهم و مداح سراج الدین بهادر شاه است[۶].

ص ۳۸۷ س۱۲ بی‌رنگ:

منظور از کلمهٔ بی‌رنگ عبارت است از صفحه‌ای که نقاشان برای آزمایش کیفیتِ

(۱) ر.ک. ترجمه شعرالعجم ج۳ ص ۴۳.
(۲) کلیات دیوان غالب صص: ۳۸۰، ۲۷۹، ۲۸۱، ۴۲۰.
(۳) همان.
(۴) همان.
(۵) کلیات دیوان غالب: صص ۳۸۷، ۴۱۹، ۴۲۷.
(۶) ر.ک. کتاب (قطعات، رباعیات...) غالب، چاپ غلام رسول ص ۱۱ و سبدچین ص ۷۷.

رنگ از آن استفاده کرده و قلم آغشته به رنگ را بدان صفحه می‌مالیدند. غالب سروده‌هائی را که به زبان اردو دارد به صفحهٔ بی‌رنگ مانند کرده و آن سروده‌ها را آزمایشی برای سخنوری و پدید آوردن گلهای رنگارنگ فارسی دانسته است.

ص ۴۰۹ س ۱۷ آرزو

این قطعه مربوط است به تعمیر ساختمانی که بر آرامگاه سراج‌الدین علیخان قاضی القضات هند بنا گردیده بود.

شیخ سراج الدین علی خان متخلص به آرزو و ملقب به استعداد خان / ۱۱۶۹ - ۱۱۰۱ یکی از نوابغ سرزمین هند است او علاوه بر مهارت در شعر و سخنوری ادیبی ماهر و لبیب بود در فن تاریخ نویسی و زبان شناسی و فرهنگ‌نویسی و نقد ادب اقتدار کامل داشت و به زبانهای سانسکریت واردو و فارسی مسلط بود. از وی آثار فراوانی باقی مانده که عبارتند از:

۱ - سراج اللغه، فرهنگ کلمات غیرعربی است که شعرای متقدم فارسی آنها را به کار برده‌اند و مؤلف در حدود چهل هزار بیت در آن به استشهاد آورده است.

۲ - چراغ هدایت که دفتر دوم سراج اللغه است.

۳ - خیابان در شرح گلستان

۴ - شکوفه‌زار شرح قسمت اوّل اسکندرنامه

۵ - شرح قصاید عرفی که شامل چهار هزار بیت است.

۶ - مثنوی سوز و ساز یا شور عشق در جواب «محمودایاز» ملا زلالی

۷ - دیوان در تنظیر بر غزل اطهر شیرازی

۸ - کلیات اشعار در حدود سی هزار بیت.

و چند اثر دیگر که مجموعاً به چهل مورد می‌رسد.(۱) یکی از آثار او هم رساله‌ای است به نام «تنبیه الغافلین» که علیه اشعار حزین لاهیجی / ۱۱۸۱ نوشته است.(۲) نمونهٔ شعر فارسی او چنین است:

گلرُخان، تنگدلم خاطر من شاد کنید — چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

می‌کشان تازه به دیر آمده‌ام از مسجد — واقف از رسم مغان نیستم ارشاد کنید(۳)

ص ۴۱۲ س ۲۱ ثاقب:

ثاقب هندی مهاراجه شیر پر دهان جی‌کوپال سنگ بهادر، از اهالی کانپور و

---

(۱) ر.ک. تذکره نویسی در هندو پاکستان، تألیف دکتر شهریار نقوی مطبوعاتی عطائی ۱۳۴۳ صص ۳۴۱ - ۳۲۲.

(۲) حدیقة الشعرا ج ۱ ص ۴۲۹. (۳) میخانه آرزو: ص ۱۶۸.

سررشته‌دار امور دیوانی بود. در هنگام برکنار شدن واجد علیشاه / ۱۲۹۱ از فرمانروائی، همراه او به کلکته رفت. از مؤلفات او تاریخ مشهور به دفتر ثاقب و تاریخ دهلی مسّمیٰ به حقیقت تیموریه و مجموعهٔ نادرات الثاقب به نظم و مثنوی بحر همّت نام برده شده است.
این بیت از اوست:

آن شوخ بر افکند به رخ زلف دو تا را　　بنمود به یک جَلوَه رُخ صبح و مسارا

ر.ک. حدیقه الشعرا ج ۱ ص ۳۰۷.

ص ۴۱۴ س ۱۵ حسرتی:

حسرتی هندی: نواب محمد مصطفی خان بهادر / ۱۲۸۶ یکی از شاعران و دوستان نزدیک غالب است، که در دو زبان اردو و فارسی سخنوری کرده و در زبان فارسی تخلص «حسرتی» و در اردو تخلص «شیفته» داشته و تذکرهٔ گلشن بی‌خار در احوال شاعران اردو زبان و فارسی زبان از تألیفات اوست[۱].

پدر مصطفی خان، عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر به سبب خدمتی که به کارگزاران انگلیسی کرده بود سالی سه لک روپیه بدو می‌پرداختند و درآمد ملک جهانگیر آباد را هم به مصطفی خان واگذار کرده بودند[۲].

هنگامی که غالب در زندان بود این دوست مشفق به دیدار او می‌رفت و از وی دلجوئی می‌کرد.[۳]

مطالبی که در کلیات دیوان ضمن قطعه ۶۱[۴] و قطعه ۱۱۱[۵] و ترکیب‌بند شمارهٔ ۳[۶] و رباعیهای شماره ۷۵ و ۸۱[۷] و قصیدهٔ شمارهٔ ۶۰[8] و غزل ۱۷۹[۹] آمده است مربوط به این رابطه و پیوند است. در کتاب پنج آهنگ نیز تعدادی نامه در همین ارتباط وجود دارد[۱۰] از آن جمله تقریظی است که بر تذکرهٔ اردوی مصطفی خان بهادر نوشته است[۱۱].

این ابیات از حسرتی است:

در رهگذر عشق چه حاجت به دلیل است　　در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها
به کنجی صبحدم صاحبدلی می‌گفت با زاری　　به‌عصیانهای پنهان بخش طاعتهای رسوارا[۱۲]

(۱) ر.ک. سبدچین: ص ۵۹، حدیقة الشعراج ۱: ص ۳۹ - ۴۳۸، میخانهٔ آرزو ص ۱۷۷.
(۲) حدیقه الشعرا ج ۱ ص ۴۳۹.
(۳) ر.ک. احوال و آثار غالب: ص ۷۲ و کلیات دیوان غالب ص ۴۵۴.
(۴) کلیات دیوان: صص ۴۱۴، ۴۳۰، ۴۵۴، ۴۷۵، ۲۸۶، ۹۳.
(۵) همان.　(۶) همان.
(۷) همان.　(۸) همان.
(۹) همان.
(۱۰) ر.ک. پنج آهنگ صص ۲۲۷ - ۲۲۳، ۲۵۰ - ۲۴۹، ۲۶۱ - ۲۶۰.
(۱۱) همان: صص ۱۴۵ - ۱۴۱.　(۱۲) ر.ک. حدیقه الشعرا ج ۱: صص ۴۴۰ - ۴۳۹.

ص ۴۱۴ س ۱۹ سبدچین:

سبدچین نام یکی از کتابهای غالب و معنی این ترکیب چنین است:

«سبدچین بقیهٔ انگور باشد که جابجا در باغ مانده باشد. عماره گفت: بیت:

مغ از نشاط سبدچین که مست خواهد شد کند برابر چرخشت خشت بالینا[۱]

و غالب خود در این نامگذاری نوشته است:

«بنامیزد سبدچین میوه‌ای را گویند کــه پایان مــوسم بر شاخســار مانــد و چــون آن را بچینند شاخسار بی‌بار ماند، بهر آینه آنچه پس از انطبــاع کلیــات فارســی گفته شــد و آنچــه یــاران از دیریــن مسوّدات داشتنــد و مــن از آن خبــر نداشتــم و اینک بــه مـن رســاندند، در اوراق جــداگــانــه ضبط کــرده شد و آن را سبــدچین نــام نهــاده آمد.[۲]»

ص ۴۱۴ س ۲۱ احترام الدوله:

احترام الدوله عمدة الحکما معتمدالملک حکیم احسن‌الله خان ثابت جنگ طبیب دربار بهادر شاه ثانی / ۱۲۸۵ است. عبارت و کلمه‌های «گوشهٔ حمام» = ۴۲۰، «راحت» = ۶۰۹ «آرام» = ۲۴۲ که مجموعاً مساوی عدد ۱۲۷۱ می‌شود و تخرجه آن کلمه «پا» مساوی عدد ۳ می‌باشد که پس کاستن از عدد ۱۲۷۱ - تاریخ ۱۲۶۸ سال بنای گرمابه به دست می‌آید[۳].

قطعه ۷۴ هم مربوط است به همین احسن‌الله خان دهلوی[۴].

ص ۴۱۵ س ۷ و یسرای:

در قطعه ۶۴ منظور از ویسرای Lord Canning است، و در بیت هفتم مقصود از الف و دال بعد از شین یعنی شاد و الف و نون بعد از جیم یعنی جان[۵].

ص ۴۱۹ س۷ ترک باده نوشی:

در توضیح قطعه ۷۶ آمده است که مضمون این قطعه از دو بیت مشهور عربی: اعشیٰ و ابونواس گرفته شده است که آنان چنین گفته‌اند:

وَ کأسٍ شَربتُ عَلیٰ لذّةٍ وَ اُخریٰ تداویتُ مِنها بِها - اعشی

دَعْ عنکَ لُومی فَاِنّ اللُّوم اِغراء وَ داوِنی بِالّتی کانَتْ بیِ الدّاء[۶] ابونواس

(۱) صحاح الفرس ص ۲۴۵.

(۲) دیباچه غالب بر کتاب سبدچین ص ۷ چاپ عابدی.

(۳) سبدچین ص ۶۰.

(۴) همان: ص ۷۶.

(۵) سبدچین ص ۶۳.

(۶) سبدچین ص ۷۸.

ص ۴۲۲ س ۱۲ قطعه ۸۴ نواب:

مراد از نواب میر غلام بابا خان است.[۱]

ص ۴۲۲ س ۱۵ مولوی احمدعلی:

مولوی احمد علی متخلّص به احمد / ۱۲۹۰ از نویسندگان و سخنوران شبه قارهٔ هند است. یکی از آثار او کتاب «هفت آسمان» دربارهٔ منظومه‌هائی است که در قالب مثنوی سروده شده و در سال ۱۲۹۰ به وسیله انجمن آسیائی بنگال چاپ شده است.

اثر دیگر او کتاب مؤید برهان است که غالب قطعهٔ شماره ۸۶ را رد بر کتاب او سروده است زیرا او در سال ۱۸۶۵ م. کتاب مؤید برهان را در تأیید و درستی کتاب لغت برهان قاطع، تألیف محمدحسین بن خلف تبریزی / ۱۰۶۷، در برابر انتقاد شدیدی که غالب از برهان قاطع کرده بود، تألیف کرده و از آن دفاع کرد.

پس از آن غالب رساله‌ای به نام «شمشیر تیز» در رد بر کتاب مؤید برهان نوشت و احمدعلی هم رساله‌ای با عنوان «شمشیر تیزتر» در ۱۰۶ صفحه در برابر نوشته غالب نوشته و منتشر کرد[۲].

قطعهٔ شمارهٔ ۱۱۴ هم که در قالب مثنوی سروده شده و از صفحه (۵ - ۴) کتاب «تیغ تیز» نقل شده و در کلیات دیوان آمده[۳] مربوط به همین موضوع است.

ص ۴۲۵ س ۱۳ نواب:

قطعه ۹۱، منظور از این نواب سر رابرت منتگمری sir / rabert montgomery فرمانروای دهلی و پنجاب است که برای غالب هدیه‌ای فرستاده و او در این منظومه او را سپاس گفته است[۴].

ص ۴۲۷ س ۱۷ قطعه شمارهٔ ۱۰۰:

در کتاب (قطعات، رباعیات...) غالب، چاپ غلام رسول آمده است که: «این مصرع از نظر احساسات مذهبی زننده بود، لذا آن را حذف کردیم.» ص ۱۲۶ ولی در نسخهٔ چاپ مجلس ترقی آمده و چنین است:

عید بابا شجاع و عید غدیر. ج اوّل ص ۴۹۴.

---

(۱) سبدچین ص ۹۲.
(۲) ر.ک. تذکره نویسی در هند و پاکستان، ص ۱۸۶.
(۳) قطعات غالب، چاپ غلام رسول ص ۱۳۶.
(۴) سبدچین ص ۱۰۴.

ص ۴۳۰ س ۲۱: حالی

مولوی الطاف حسین خواجه حالی هندی، اصلش از پانی‌پت، نشو و نمایش در شاه جهان آباد بود، مردی فاضل و در نظم و نثر عربی و فارسی تسلّط تمام دارد. این بیت از اوست:

چون نهدگوش بر ترانهٔ ما رود از یاد ما فسانهٔ ما[۱]

غالب در دو مورد بدو اشاره دارد. یکی به سبب کد ورتی که بین آنان وجود داشته، غزل شمارهٔ ۱۸۹ را به طور کنایه نسبت بدو سروده است[۲]. دوم قطعهٔ شماره ۱۱۱ که از دوست خود مصطفی خان شیفته می‌خواهد که از خواجه حالی دلجوئی کرده و میان آنان التیام دهد.

ص ۴۳۱ س۳ مهاراوراجه:

قطعه شمارهٔ ۱۱۲[۳] مربوط است به بزرگداشت مهاراو راجه فرمانروای دهلی که بنا به دستور او «آغا صاحب» کتابِ «تذکرهٔ گلستان» را به سال ۱۲۶۵ تألیف کرد[۴].

مهاراجه یکی از دوستان غالب است، و در نامه‌ای که با عنوان: «مهاراؤراجه بنی‌سنگه بهادر فرمانروای الور» بدو نوشته از دریافت نامهٔ این راجه و از فرستادن گل کادی سپاسگزاری کرده است[۵].

ص ۴۳۲ س ۱۹ طلسم:

قطعه شماره ۱۱۶ صفحه ۴۳۲ ماده تاریخی است که غالب دربارهٔ کتاب (طلسم راز) که به وسیلهٔ میرمهدی مجروح به سال ۱۲۶۶ تألیف شده، سروده است.

ر.ک. کتاب (قطعات، رباعیات...) غالب، چاپ غلام رسول ص ۱۳۹.

ص ۴۴۹ - س ۱۰ ترکیب بند:

این ترکیب‌بند در مرثیهٔ سیدالعلما مولانا سیدحسین بن غفرآن مآب سیددلدار علی متوفی به سال ۱۲۷۷ ه.ق. سروده شده است.

ر.ک. کتاب (قطعات، رباعیات ...) غالب چاپ غلام رسول ص ۱۷۶.

---

(۱) ر.ک. حدیقة الشعراج ۱ ص ۴۰۰. (۲) سبدچین ص ۱۳۲.

(۳) کلیات دیوان: ص ۴۳۱.

(۴) قطعات، رباعیات... غالب، چاپ غلام رسول ص ۱۳۴.

(۵) ر.ک. پنج آهنگ: صص ۵۰۱ - ۴۹۹.

ص ۴۷۱ س ۶ بسمل

این بسمل ممکن است فرزند عاشق علیخان / ۱۲۶۳ کاکوری باشد که در کنار پدر خود در شهر کلکته با غالب آشنا شد(۱).

غالب در طی سه نامه‌ای که برای امیرحسن خان بسمل فرستاده از اوبا عنوان: لاابالی خرام عرصهٔ سخنوری و یوسف کنعان معنی گستری، نام برده و به سبب کدورتی که در میان بوده از او عذر خواهی کرده است(۲).

ص ۴۷۵ - س ۴ و ۳ جوهر:

جوهر هندی

هندوست اسمش لاله بر جیاسی لال وطنش رامپور است، به زبانِ فارسی وارد و شعر می‌گوید. این بیت از اوست:

از آتش فراق تو سوزی است در جگر سوزد چو شمع از نفس ما زبان ما

ر.ک. حدیقة الشعرا ج ۱ صص ۳۸۵ - ۳۸۴.

ص ۴۸۰ س ۱ دساتیر:

در کتاب لغت دساتیر آمده است که این واژه‌های ناب فارسی سخنانی است که بر ساسان پنجم پیامبر ایرانی نازل شده است(۳). میرزا غالب ضمن آگاهی از مطالب این کتاب آن را پسندیده و شماری از واژه‌ها آن را در نوشته‌ها و سروده‌های خود مورد استفاده قرار داده است.

در هنگامی هم که مضامین بکری بر خیال او وارد می‌شده، آنها را نوای سروش غیبی دانسته و از این نظر به خود عنوان پیام‌آور و ساسان ششم داده است(۴).

غالب آزرده سروشی است که از مستی قرب هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است(۵).

ص ۴۸۱ س ۱۱ رباعی:

این رباعی در رثاء نواب میرجعفر علیخان بهادر است که به سال ۱۲۷۳ در گذشته است(۶).

---

(۱) زیرنویس رباعی شماره ۴۳ (چاپ حاضر ۴۶) کلیات غالب چاپ مجلس ترقی ج ۳ ص ۳۸۶.

(۲) ر.ک. پنج آهنگ صص ۴۹۲، ۵۰۲، ۵۰۶.

(۳) ر.ک. زیرنویس سبدچین ص ۱۴۷ طبع عابدی.

(۴) کلیات دیوان ص ۲۹۲.

(۵) همان ص ۴۷.

(۶) ر.ک. کتاب (قطعات، رباعیات...) غالب، چاپ غلام رسول ص ۲۵۱.

گزارش کار

تغییرات در نوشتن واژه‌ها:

متن کتاب از روی چند نسخه، که مشخصات آنها در مقدمه آمده است، تهیه شده ولی در نوشتن برخی از مطالب و کلمات تغییراتی داده شده که ذیلاً بدانها اشاره می‌شود:

۱ - برخی کلمه‌های نادرست که صورت غلط چاپی داشت اصلاح گردید.

۲ - واژه‌های قافیه در کلمات مرکّب، در پایان چند غزل، که به صورت زدهٔ، کردهٔ، نهادهٔ چاپ شده بود، به صورت: زده‌ای، کرده‌ای، نهاده‌ای، نوشته شد.

۳ - از نوشتنِ مطالبِ پاصفحه‌ها - به جز مقدار کمی - خودداری شد.

۴ - در آغاز قصیده‌ها مطالبی به زبان اردو آمده بود که نوشته نشد.

۵ - در نوشتن برخی از کلمات که در چاپهای پیشین وجود داشت تغییراتی داده شده و مطابق رسم‌الخط کنونی نوشته شد، نمونه‌ای از این دگرگونی، تغییراتی است که در منظومهٔ مثنوی «ترجمهٔ دعای صباح[1]» به صورت زیر به عمل آمده است:

کشاد ←	گشاد	افگند ←	افکند	پزیرا ←	پذیرا
پیش‌ست	پیش است	بمن	به من		
بعلم	به علم	رسن‌ها	رسنها		
کشود	گشود	گزار	گذار		
عطای	عطائی	تشنهٔ	تشنه‌ای		
بکشا	بگشا	نه‌بینی	نبینی		
پیم	بیم	رای	را ای		
شکیبای	شکیبائی	نه‌تابد	نتابد		
کشاده	گشاده	زدهٔ	زده‌ای		
بحرمانم	به حرمانم	پزیرنده	پذیرنده		
باطراف	به اطراف	هرکرا	هر که را		

از آن نظر که این دگرگون کردنها به صدها مورد مربوط می‌شد، از ذکر شکل اوّلیّهٔ کلمه و صورت دگرگون شده و اشاره به صفحه و جای آنها خودداری شد. همچنین مطالب دیگری هم وجود دارد که در بخشهای مربوط بدانها اشاره شده است.

---

(۱) کلیات دیوان غالب، چاپ مجلس ترقی ج ۱ صص ۴۲۹ - ۴۱۹.

توضیحی دربارهٔ کلیات دیوان

در چاپهای پیشین دیوان غالب، که توسط ادیبان ساکن شبه قارهٔ هند به عمل آمده، دربارهٔ غزلها، قصاید، قطعات و دیگر آثار غالب، بررسی و تحقیقات لازم به عمل آمده و به دو زبان فارسی و اردو، ضمن کلیّات دیوان منتشر گردیده است. امّا به سبب فراوانی و حجم بسیار آن مطالب، نقل تمام آن پژوهشها و ترجمه نوشته‌های اردو، در این جا ممکن نیست، ناگزیر فقط به قسمتی از آن مطالب اشاره می‌گردد.

غزلیات

کلیات دیوان غالب یک جا و جداجدا چند بار چاپ شده است و در هر چاپ هم در مقدمه و تعلیقات و زیرنویسها به مناسبت، مطالب مفیدی نوشته شده است. یکی از این نسخه‌های چاپی، دیوان غزلیات غالب است که به اهتمام دانشمند محترم وزیر الحسن عابدی طبع گردیده است.

ایشان مقدمه‌ای به زبان فارسی و اردو بر این دیوان نوشته‌اند و در پایان هر غزل هم زمان سرودن آنها به تاریخ هجری و میلادی ذکر شده و در دنبال این ذکر تاریخی در چند مورد به اختلاف متن نسخه‌ها و برخی مطالب لازم دیگر هم اشاره شده است. پس از پایان گرفتن غزلها هم در قسمت تعلیقات نکته‌های لازم و با ارزشی بدان افزوده شده است. از آن جمله در شش صفحه: فهرستِ قافیه و شمارهٔ غزلها، پانزده صفحه اختلاف نسخه‌ها، و در چهل و نه صفحه هم تعلیقات است. در این تعلیقات، هر غزل با غزل سایر سخنوران مقایسه گردیده و به برخی نکات اشاره شده است. از جمله در مورد غزل شمارهٔ شش آمده است:

«قب [قیاس بکنید] امیرخسرو، حافظ، ظهوری، نظیری، صائب، طالب، حزین، بیدل، قتیل، غنی، ناصرعلی، قدسی، جویا، هلالی.»

در چند صفحهٔ پایانی هم فهرست نام سخنوران و برخی مکانها ذکر شده است.

در نسخهٔ کلیّات دیوان غالب هم که توسط مجلس ترقی چاپ شده است، به برخی از همین مطالب اشاره شده، به علاوهٔ آنکه تعداد ابیات هر غزل در ذیل آن آمده است.

از آن نظر که مقدمهٔ فارسی استاد عابدی حاوی مطالب سودمندی می‌باشد قسمتی از آن در این جا نقل می‌شود.

«... غالب اغلب غزلهای خود را با حفظ ابتکار خودش به اقتفای شعرای ایران یا شعرای ایرانی نژاد نیم قارهٔ پاکستان و هند سروده است و از مجموع غزلیات وی که عدهٔ آن ۳۳۴ می‌باشد فقط برای ۹۵ غزل سوابق همطرحی در دواوین شعرای غزلسرای فارسی که پیش از وی بوده‌اند پیدا نمی‌شود، ولی باز هم هیأت عروضی و زمینهٔ قافیه و

ردیف یک قسمتی از این ۹۵ غزل در بعضی از قصائد پیشروان وی سابقه داشته است که عجالتاً جزئیات این موضوع در دیوان حاضر خارج از تتبع ماست که منحصراً مربوط است به سوابق غزل سرائی غالب در غزلیات پیشروان وی، از لحاظ وزن و قافیه و ردیف - شعرائی که غالب اساساً و غالباً به اقتفای آنها رفته است عبارتند از ظهوری، ترشیزی و عرفی شیرازی و نظیری نیشابوری و صائب تبریزی و طالب آملی و حزین لاهیجی گیلانی (نیز معروف به اصفهانی) و در اوائل غزلسرائی خودش از شوکت بخاری و جلال اسیر اصفهانی و محسن تأثیر اصفهانی و بیدل عظیم آبادی (یا دهلوی) پیروی می‌کرده است.

از سیصد و سی و چهار غزلِ وی چهار غزل منحصراً به اقتفای بیدل ساخته شده، در زمینهٔ ۳۸ غزل دیگر که با بیدل بعضی از شعرای دیگر نیز شرکت داشته‌اند، شواهد داخلی دلالت بر آن دارد که تحت تأثیر بیدل سروده شده است - و این چهل و دو غزل از غزلهای پیش از سال ۱۸۳۸ می‌باشد.

در این جا باید یادآور شویم که در زمینهٔ هم طرحی غزلهای غالب و غزلیات پیشروان وی بررسی ما قهراً محدود می‌شود به اتّحاد وزن و قافیه و ردیف و به سایر جنبه‌های فکری و فنّی مربوط نیست، که باید در یک کتاب مستقلّی در انتقاد کلّی غزل سرائی غالب مورد بحث قرار گیرد و دراینجا مخّل آن و گنجایش تفصیلات آن نیست.

از مطالب جالبی که در زمینهٔ غزلهای هم طرحی قابل تذکّر است، یکی این است که نخستین غزلِ دیوانِ غالب که در توحید و عقاید اساسی وی دربارهٔ مبدأ و معاد و حقیقتِ حیاتِ بَشری می‌باشد به اقتفای شاه نعمت الله ولی کرمانی رحمةالله علیه سروده شده است و به استثنای غیاثای شیرازی و شاهزاده کامران که خودشان از شاه نعمت‌الله ولی استقبال کرده‌اند، در دواوین هیچ یک از پیشروان غالب غزلی با این وزن و قافیه و ردیف پیدا نمی‌شود و نکته مهم دیگری آن است که طبق آماری که جزو توضیحات در آخر دیوان حاضر آورده‌ایم، اقتفای غالب و تتبع وی درین زمینه از غزلسرایان نامبرده در طول مدّت غزلسرائی وی در تزاید بوده است به طوری که از آغاز سخنسرائی وی تا سال ۱۲۴۵ تقریباً شصت درصد بوده و از این سال به بعد تا پایان حیات شعری وی از هفتاد درصد متجاوز شده است. در این صفحات مجال آن را نداریم که وارد جزئیات این موضوع و مطالب متفرقهٔ مربوط به آن بشویم، مثلاً این که در اواخر حیاتِ خودش بیشتر به غزلهای شیخ اجل سعدی شیرازی و طوطی هند حضرت امیرخسرو و سلطان العارفین حافظ شیرازی توجه داشته است.

از نظر غزلهای همطرحی در نخستین تألیف وی «گل رعنا»، بیدل، و جلال اسیر تا اندازه‌ای و بیشتر ظهوری و صایب و نظیری و عرفی و طالب و حزین سرمشق وی قرار گرفته‌اند و در بعضی از غزلها با قتیل و واقف نیز همطرحی برای معارضه و اثبات تفوّق

خودش داشته است...»

همچنین در بخش تعلیقات دیوان و زیرنویس صفحات کتاب -که منقول از چاپهای پیشین است -در مورد همانندی و نظیرگوئی غالب با دیگر سخنوران اشاره شده است. از آن جمله:

غزل شماره ۱۰۴ تنظیری است بر غزل بیدل دهلوی / ۱۱۳۳ به مطلع:

در طپش آباد دهر حیرت‌دل لنگر است　　مرکز دور محیط آب رخ گوهر است[۱]

غزل شماره ۱۰۵ تنظیری است بر غزل خواجو / ۷۵۳ به مطلع:

چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت　　دل شکستهٔ ما را در اضطراب انداخت[۲]

غزل شماره ۱۸۷ تنظیری است بر غزل امیرخسرو دهلوی / ۷۳۵ به مطلع:

هر شبم جان بر لب آه و نالهٔ زار آورد　　تا کدامین باد بوئی زآن جفا کار آورد[۳]

غزل شمارهٔ ۳۰۰ تنظیری است بر غزل شیخ علی حزین / ۱۱۸۰ به مطلع:

هله من جان جهانم تنه ناهایاهو[۴]

اختلاف نسخه‌ها در بخش فردات غزل:

ص ۴۷۹ س۱۹ شاه جهان

رباعی شماره ۱۱۲ مربوط است به ورود سرجان لارنس چیف کمشنر به شهر دهلی[۵].

ابیات دیگری هم دربارهٔ همین جان لارنس در قسمت فردات غزل وجود دارد امّا نه در چاپ حاضر صفحهٔ ۱۶۴، بلکه در نسخه چاپ مجلس ترقّی، فردات غزل در نسخه عابدی ۵ بیت و در نسخه چاپ مجلس ترقی ۱۹ بیت است که در دنبال قسمت رباعیات آمده و در نسخهٔ سبدچین هم ۱۳ بیت است[۶]، ابیات اضافی نسخه مجلس ترقی چنین است:

اینک هزار و هشتصد و شصت و چارمین　　هنگامهٔ ورود خداوندگار بین

نواب نامدار به دهلی درآمده　　فصل بهار بین که در اکتوبر آمده

مرحبا و یسرای کشور هند　　شان و شرکت فزای کشور هند

شاهی و درویشی این جا با هم است　　پادشاه عهد قطب عالم است

هم در قیام زنده نیم کز برای خویش　　آن وقت لای نافیه‌ام از دوپای خویش

روز روزه است و روز ناپیداست　　غلظت ابر و شدّت سرماست

(۱) سبدچین منقول از کلیات بیدل ج ۱: ص ۲۵۳.

(۲) همان: ص۱۵۹ منقول از دیوان اشعار خواجوی کرمانی، کتاب الشوقیات: ص۶۵۲.

(۳) همان: ص ۱۱۸.　　(۴) همان: ص ۱۲۳.

(۵) سبدچین: ص۱۴۵.　　(۶) همان: صص۱۳۷ - ۱۳۵.

بیا که داده به دهلی نشان و شوکت و شان
زهی لاردلارنس کز حکم شاه
ملکه آنکه برین چرخ سریرش باشد
زهی ز شمله به دهلی ورود فرخ او
مرحبا لشکر نواب گورنر جنرل
در تن مردم این شهر روان باز آمد
عیان بود ز گورنر کرامت ملکه
برم چون نام بابو برج موهن
این نسخه که هست رشک ارتنگ
لاجرم می‌سزدکه نکته وران

وزیر اعظم شاه فرنگ و هندوستان
کند تاجداری به زرین کلاه
لارد لارنس گرانمایه وزیرش باشد
چو آفتاب سراسر فروغ و فر رخ او
که شده دهلی از آن کوکبه کوکب به مثل
می‌شناسم که مگر شاه جهان باز آمد
زبان خلق و دعای سلامت ملکه
چکد خون دل ریش از لب من
سر چنگ بود برای خرچنگ
نام بسمل نهند هیرامن[۱]

قصیده و مثنوی

شمارهٔ ابیات قصیده معمولاً بین سی و پنجاه بیت است، ولی این یک قاعدهٔ کلّی نیست بلکه هر قصیده به مناسبت موضوع و اقتضای حال می‌تواند بیشتر یا کمتر شود.

در دیوان غالب ۷۱ قصیده وجود دارد که متوسط شمارهٔ ابیات آنها در حدود پنجاه بیت است. طولانی‌ترین قصیده او چکامهٔ شمارهٔ ۹ در منقبت حضرت سیدالشهداست در ۱۱۲ بیت و کوتاهترین آنها قصیدهٔ شماره ۷۰ در مدح کلبعلی‌خان است در ۳۰ بیت. در تعدادی از این قصاید تجدید مطلع وجود دارد و مختصات قصیده هم که عبارت است از نسیب و تخلص و بیان ملکات پسندیده ممدوح و چند بیتی دعا در مقطع آن تا حدودی رعایت شده است.

در کتابِ قصاید و مثنویاتِ فارسیِ غالب که به اهتمام غلام رسول مهر، در سال ۱۹۶۹ چاپ شده است. ابتدا مقدمه‌ای در چند صفحه به زبان اردو آمده است، سپس در آغازِ تعدادی از قصاید به تاریخ سرایش و انگیزهٔ سرودن و گه گاه به همطرحی آنها با سرودهٔ دیگر سخنوران و برخی نکات لازم اشاره شده است. در ذیل صفحات نیز اختلاف نسخ و برخی فواید لغوی و دیگر اطلاعات مربوط و مناسب آمده است.

در مورد مثنویها هم همین تحقیق و بررسی انجام پذیرفته، از جمله در مقدمهٔ شماری از مثنویها به چگونگی و انگیزهٔ پیدایش آنها و دیگر مطالب مربوط بدان اشاره شده است. که تمام این مطالب به جز اندکی - به زبان اُردوست.

مثنویهائی که در دیوان غالب وجود دارد از نظر موضوع گوناگون است، شماری از آنها

---

(۱) امیرحسن خان بسمل متوفای ۱۲۶۳ در بیتی گفت:
جمله زاغند شاعران جهان — لیک یک‌طوطی شکرخا من
چون غالب شنید این شعر نوشت. کلیات دیوان چاپ مجلس ترقی، ج۳ صص ۴۱۳ - ۴۱۱.

مربوط است به مسائل مذهبی و دینی و نیایشی، چند منظومه ستایشی و تهنیتی، همچنین برخی مسائل حیاتی و زیستی و دیگر مسائل متفرقه.
در نخستین مثنوی نکاتی است دربارهٔ عرفان، به نقل از بهادر شاه غازی که سخنان او از درون کاخ و از بالای تخت سلطنت شنیده می‌شود و تخته پوست این درویش سریر سلطنت اوست. چون پند سعدی را بکار بسته است که به اتابک تکله گفته بود:

تو بر تخت سلطانی خویش باش   به اخلاق پاکیزه درویش باش.

بوستان، باب اول، حکایت پنجم ص۲۳.
مثنوی شمارهٔ دو در قالب حکایت «درد و داغ» نموداری است از وضع خانواده‌های فقیر و نادار هندی و آرمانها و خیالات دور و دراز آنان که با وضع رقّت باری در سطح فرودین جامعه، ثابت و محروم مانده‌اند. حتّی زمانی هم که می‌کوشند تا به زندگی بهتری دست پیدا کنند به سبب بخت وارون و طالع نژند و چهار چوبهای از پیش نهادهٔ اجتماعی، دچار اشتباه کاری می‌شوند و از آن پایگاه اولیّه نیز فرو می‌افتند و آرزوهایشان بر باد می‌رود.
در خاتمه لازم است به نسخهٔ دومی هم که دیوان حاضر با مقایسه با آن تهیّه شده اشاره شود. .
در کلیّات دیوان فارسی غالب چاپ مجلس ترقی هم همان روش تحقیق نسخهٔ عابدی، با تفاوتهائی چند انجام پذیرفته و به برخی نکات لازم و ضروری اشاره شده است. در این چاپ که در سه جلد تهیّه شده، در مقدمهٔ جلد اوّل یکصد و چهل صفحه مقدمه به زبان اردو - به جز برخی شاهد مثالهای منظوم که فارسی است - نوشته شده و در پایان جلد سوم هم منظومه‌ای در ۶۳بیت، سرودهٔ میرمهدی مجروح، دربارهٔ اختتام انطباع دیوان که مربوط به سال ۱۲۷۸ هجری قمری است آمده است.
در تعلیقاتی که بر چاپ حاضر نوشته شده از مندرجات این دو نسخه چاپی استفاده شده است.

اختلاف نسخه‌ها در قسمت قصاید:

ص ۲۵۴، س۱۷

در نسخه چاپ غلام رسول[1] و در نسخه چاپ مجلس ترقی[2] در ذیل صفحات مطالبی آمده که مربوط به اختلاف نسخه‌هاست، یکی از آن موارد دوازده بیت اضافی است مربوط به قصیده شماره ۴۳که در مدح سِرجارج اید منسن سروده شده است. آن دوازده بیت چنین است:

---

(۱) بیت دوازدهم در چاپ غلام رسول ص ۳۱۳ چنین است:
روز نوروز است و آغاز بهار   جمع و خرج نوبهار آورد باد
(۲) بیت دوازدهم در چاپ مجلس ترقی ص ۲۸۶ چنین است:
کی به نذر شهریار ارزد همی   این همه بهر نثار آورد باد

نامدار مشتری انگشتری بر وی ایمان بنده‌وار آورد باد
آن همایون تخت کش بردی به دوش باز بهر تاجدار آورد باد
وان درفش کاویانی را ز پارس جانب دهلی دیار آورد باد
از رخ من کز غم هجر است زرد برگریز اندر بهار آوردباد
بخیهٔ زخم دلم را بامداد تاری از گیسوی یار آورد باد
زخم را با مشک نتوان دوختن یارب این بهر چه کار آورد باد
سوی بزم شه که رنگین گلشن ست هم چو آبم بیقرار آورد باد
شاه گفتم باد را تحسین کند کاین چنین کامل عیار آورد باد
چون عیار شه گرفتم در کمال زان غرورم شرمسار آورد باد
مست خیزد مردم از بزم و مرا مست برد و هوشیار آورد باد
گرد رنگین خاست بر چرخ از شفق تا چه‌ها از روزگار آورد باد

اختلاف نسخه‌ها در بخش مثنویها

در دو کتاب: کلیات دیوان چاپ مجلس ترقی و کتاب قصاید و مثنویات چاپ عابدی. بیست مثنوی با هم مطابق‌اند و در بقیه شش مثنوی شماره‌های: ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶ که در چاپ حاضر آمده، نسخهٔ مجلس ترقی آن‌ها را ندارد امّا ۳ مثنوی دیگر با عنوانهای: ترجمهٔ مثنوی دعای صباح، ترجمه دعای امام زین‌العابدین، مثنوی مسندنشینی نواب محمد علیخان اضافه دارد که در اینجا آورده می‌شود:

۱ - ترجمه مثنوی دعای صباح، کلیات دیوان چاپ مجلس ترقی ج اول صص ۴۲۹ - ۴۱۹.

ای خدا ای داورا کو بر گشاد از درخشیدن زبان بامداد
بارهای تار شب را آفرید پرده‌های تار ظلمت درکشید
کرد صنع چرخ گردان استوار در مقادیر تزین آشکار
ای خداوندی که تاب آفتاب کرد یک جا با فروغ التهاب
چهرهٔ مهر درخشان بر فروخت با همه تابش در آتش رخت سوخت
در جهان هستیش هم جنس کیست هیچ مخلوقی بدو هم جنس نیست
ای که ذاتش را به ذاتش رهبری گشت از هم جنسی عالم بری
برتر از کیفیت آمد گوهرش کیفیتها نیستی گیرد برش
ای که نزدیکی به خطرات ظنون دورتر هستی ز دیدار عیون
یعنی از دیده شدن ذاتش بری است هر کرانه از جهات پیکری است
گوهر او از پس و پیش است بیش کرد هستی را محاط علم خویش

هر چه در عالم به هستی رو نمود پیش از هستی به علم او گشود
ای که در گهوارهٔ امن و امان خواب را در چشم من کردی نهان
باز چشم من به بیداری گشاد سوی احسان و عطائی کو بداد
دست او بر بست دست هر زیان قدرت او از بدی دادم امان
بر فرست ای داور هستی درود بر کسی کو سوی تو را هم نمود
در شب تاریک تر شد رهنما سوی درگاه تو ای گیتی خدا
از سببهای تو ای رب‌الامین از شرف گیرندهٔ حبل الوتین
آن فروزان گوهری نیره نژاد آنکه بر دوش بلندی پا نهاد
آنکه آمد در نخستین روزگار پای او بر جای لغزان استوار
نیز بر آلش که از بس طاهراند پاک دین و برگزیده ظاهراند
نیک کرداران و یزدان برگزین برگزیده گوهران پاک دین
ای خدا بگشا مصاریع الصباح از برای ما به مفتاح الفلاح
یعنی ای دادار گیتی دادگر بر گشا بر ما تو درهای سحر
از کلید لطف درها باز کن بهر ما سامان رحمت ساز کن
بهترین پیرایهٔ رشد و سداد در برم پوشان تو ای رب العباد
بر نشان در من ینابیع الخشوع از روانم کن روان عین الخضوع
پیشگاه عظمتت ای بی‌نیاز کن روان از چشم من آب نیاز
دایم از بیم خودت ای کردگار اشگها از گوشهٔ چشمم بیار
سبکی نادانیم تأدیب کن از شکیبائی مرا تهذیب کن
گر نباشد از تو آغاز کرم ور نه توفیق توباشد رهبرم
کس نیارد بردن من سوی تو در گشاده‌تر رهی در کوی تو
گر مرا حلم تو بسپارد به آز برکشد زنجیرهٔ حرصم دراز
کس نیامرزد گناهم ای خدا سرنگون افتادن من در هوا
نصرت تو گر مرا ناید معین گاه جنگ نفس و شیطان لعین
آن چنین خذلان به حرمانم کشد در همه رنج و تعب جانم کشد
خود تو را می‌بینم ای هستی خدا کامدم سویت به امید و رجا
دست پیوستم به اطراف الحبال چون گنه افکند دورم از وصال
چون به دوری در شدم از بارگاه زانکه چیره شد به من دست گناه
زشت مرکوبی که نفس من برآن از هوا و حرص شد دایم روان
واه از تسویل نفس ذوفنون کان بود از آرزوها و ظنون
آه زان خواهش کزو برخاسته آرزوها آردش آراسته
هر زمان گامی به هر سویش برد فرش خواهشها به هر سو گسترد

بر درازیها کشد طول امل
تا به دوری افتد از حُسنِ عمل

نیست نادان نفسِ فرمان ناپذیر
کو بود پیش خداوندش دلیر

جرأت و گستاخی و عصیان کند
سرکشی از طاعت یزدان کند

ای خداوندا من از دست رجا
کوفتم دروازهٔ رحم تو را

سوی تو بگریختم با اضطرار
از وفور خواهش نا استوار

در رسنهای تو ای گیتی خدا
باز پیوستم سر انگشت ولا

در گذار از من تو ای رب‌الوریٰ
هر چه کردم از گناه و از خطا

لغزشی کز من بیاید آشکار
در گذار از من تو ای پروردگار

عفو کن، افتادن من در بلا
باز و از هر چه بزاید زآن عنا

زین که هستی سرور و معبود من
غایت هر خواهش و مقصود من

در زمان و هر کجا گردیدنم
نیز در هنگام آرامیدنم

خود چسان میرانی ای پروردگار
بی‌نوائی، کآمدت با اضطرار

یعنی آن مسکین که آوردست رو
با همه صد نا شکیبی سوی تو

از گناه خود گریزان آمده
از خطای خود پشیمانْ آمده

ره پژوهی را که خواهد راه تو
قصد او باشد همه درگاه تو

سوی درگاه تو باشد تیزگام
میکنی دورش چرا از راه کام

تشنه‌ای را باز می‌داری چرا
آنکه سوی حوض تو شد رهگرا

آب جویان آمده بر چشمه سار
تا لب خود تر کند زآن آبشار

زینهار این حوض تو از پر ملال
پر بود هنگام قحط و خشکسال

باب تو مفتوح باشد جاودان
بر رخ خواننده و ناخواندگان

طالبان و هم طفیلی آشکار
بر در بگشاده‌ات یابند بار

هر که می‌خوانیش می‌آید به زود
و آنکه ناخوانیش نیز آید فرود

این درت بر روی کس بر بسته نیست
خوانده و ناخوانده بود این جایکیست

از کمال جود تست این فتح باب
تا همه گردند از تو بهره‌یاب

بخشش خود را تو زنجیر دراز
بر کشیدی ای خدای بی‌نیاز

خود نمی‌بندی درت بر روی، بس
جز به رحمت می‌نبینی سوی کس

لطف تو عام است هرگز نیست خاص
دورتر رفته از این در اختصاص

بسته نبود بر رخ کس باب تو
هر کسی رخشان بود از تاب تو

ابر تو ریزد به هر دامن گهر
هر کسی را فیض تو آید ز در

ممسکی و بخل در تو یافت نیست
آنکه در هستی بود، بی‌بهره کیست؟

غایت مأمول و مسئولم توئی
آخر مقصود و مأمولم توئی

این زمام نفس خود را ای خدا
کرده‌ام بر بستهٔ بند رضا

مرکب نفسم که از بس سرکش است
هر زمان سر بر فلک چون آتش است

با رضایت کرده‌ام فرمانپذیر
تا بود در مجلس فرمان اسیر

هر چه ریزندش همه گیرد به سر
سر نتابد از قضا و از قدر

هر چه پیش آیدْش گیرنده شود
هر چه بِدْهَنْدَش پذیرنده شود

گر همه تلخی بریزندش به کام
در کشد یکسر چنان کز شهدجام

خواهش خود را نماید بی‌نشان
خواهش تو پیش گیرد جاودان

از گناهم بود بس بارگران
رأفت و رحم تو کردش بی‌نشان

بی‌نشانش کردم از الطاف تو
ساختم معدومش از اعطاف تو

وین هوای نفس من گمراه کن
از طریق راستی بیراه کن

سوی لطف و رأفتت بسپردمش
سوی غفّاری و عفوت بردمش

ای خدا بر من بیار این بامداد
با فروغ راستگاری و رشاد

وین سحر را کن تو ای پروردگار
از برای دین و دنیا پاسدار

کن تو این شام مرا بر من سپر
از مکائدهای اعدا پر شرر

ده نجاتم از هوای نفس بد
زانکه هستی قادری بر نیک و بد

هر چه خواهی می‌کنی تو هر زمان
ای تواناتر خدای مهربان

هر که را خواهی تو ملکی می‌دهی
تاج شاهی بر سرش هم می‌نهی

می‌ستانی باز ملک و مال را
آنچه خواهی می‌کنی اموال را

هر که را خواهی تو عزّت می‌دهی
هر که را خواهی تو ذلّت می‌دهی

ای خدا از دست خیر خودِ توئی
قادری بر جمله اشیا بس توئی

روز را در شب تو پنهان می‌کنی
هم توئی شب را به روزی آوری

زنده از مرده هویدا می‌کنی
مرده را از زنده پیدا می‌کنی

هر که را خواهی تو روزی می‌دهی
بیش از اندازه مقدارش دهی

هر چه خواهد عفو تو خود آن کند
چارهٔ آن جرم و آن عصیان کند

بر زداید هر چه کردم از گناه
بر کرانم آرد از کار تباه

لطف تو نگذاردم در بند آز
تا نمانم بستهٔ بند نیاز

جز تو معبودی نشد هستی گرا
بهر تو آریم تسبیح و ثنا

مر تو را دایم ستایش گستریم
در ستایشها نیایش آوریم

کیست آن کوداندت حکم و توان
بس نیابد بیم تو اورا به جان

کیست آن، کو آنچه هستی داندت
پس ز تو ناترسد و ناخواندت

از توان تست تألیف الفِرَق
باشد از رحم تو یَفْلِقُ الْفَلَق

فرقه‌های مختلف یکجا کنی
صبح را از تار شب پیدا کنی

تار شب را ساختی رخشنده رخت
آب را کردی روان از سنگ سخت

آب را کردی دوگونه آشکار — یک بود شور و دگر شیرین گوار
از فشارنده که آن باشد سحاب — خود فرود آوردهای ریزنده آب
ساختی خورشید و مه را آشکار — در جهان مثل چراغ نوربار
بی از آن کز احتمال رنج و درد — ماندگی آید تو را از کار کرد
ای یگانه با همه عزّ و بقا — بندگان را پست کردی از فنا
ای خدای پاک وای ربّ ودود — از فرازین بر فرودآور درود
بر محمد مصطفیٰ و آل او — آن گزیده گوهران پاک خو
بشنو آوازم پذیرا کن دعا — دشمنانم را گزین بهر فنا
از کرم امید من کن استوار — ای که خوانندت پی کشف ضرار
ای به عُسر و یُسر مأمول همه — وی ز تو انجاح مسئول همه
حاجت خود پیش تو آوردهام — ناگزیری بر تو عرضه کردهام
پس به ناکامی نگردانم ز جود — از گزیده بخشش خود ای ودود
ای دهشور، ای دهشور مهربان — مهربانتر از همه رحمت کنان

۲ – ترجمهٔ مثنوی دعای امام زینالعابدین، کلیات دیوان چاپ مجلس ترقی ج اوّل صص ۴۳۰ – ۴۲۹.

یا الهیٰ قلب من محجوب و تنگ — عقل من مغلوب و نفس من به تنگ
حرص من بوده است بر من چیره دست — کثرت عصیان و طاعت اندک است
معترف آمد زبانم در ذنوب — چیست تدبیر من علام الغیوب
ای گنه آمرز و ستارالعیوب — عفو کن از من ببخشایم ذنوب
ای به هنگام عقوبت سخت گیر — وی به حلم و مغفرت پوزش پذیر
حاجت من بهر قرآن کن روا — وز برای حضرت خیرالوریٰ
ای خدا از آسمان آور فرود — بر نبی و آل اطهارش درود

۳ –مثنوی مسند نشینی نواب محمد علیخان، کلیات دیوان چاپ مجلس ترقی ج اوّل صص ۴۳۱ – ۴۳۰.

درین سال نوّاب عالی جناب — به روی زمین غیرت آفتاب
محمدعلی خان فرخنده خوی — که هم نامدار است و هم نامجوی
چو بنشست بر مسند سروری — ازو سروری یافت آن برتری
که از سروری یافت شاهی رواج — کلاه مهی گشت همسر به تاج
زهی شهرت این همایون جلوس — که آوازه افتاد در روم و روس
ز غالب که از روزگار دراز — برین عتبه ساید جبین نیاز

به نظارهٔ حسن اقبال جشن ‏ سخن رفت دربارهٔ سال جشن
پس از شکر دادار جان آفرین ‏ چنین گفت: پیر قناعت گزین
که چون اختر نیک آمد به فال ‏ هم از «اختر نیک[1]» پیداست سال

اختلاف نسخه‌ها در بخش عنوان قطعات

در کتاب: «قطعات، رباعیات...» که به اهتمام غلام رسول مهر چاپ شده و چاپ کتاب حاضر نیز از روی آن تنظیم شده است فقط هفده قطعه، شماره‌های: ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹ دارای عنوان است، امّا در نسخهٔ کلیّات چاپ مجلس ترّقی و در نسخهٔ سبدچین این عنوانها بیشتر است. از آن جهت که ذکر عنوانها می‌تواند در درک مطالبِ متنِ قطعه‌ها مفید و مؤثر باشد، آن عناوینِ اضافی در این جا آورده می‌شود. ضمناً برخی از زیرنویس صفحات نیز بدان ضمیمه شده است.

شمارهٔ قطعه	شمارهٔ صفحه	عنوان
۳۰	۳۹۷	در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی به حضرت فلک رفعت نواب یوسفعلی خان بهادر فرمانروای رامپور.
۳۶	۴۰۱	در تهنیت شادی
۳۷	۴۰۱	هم در تهنیت این شادی
۴۰	۴۰۴	در فتح پنجاب
۴۵	۴۰۷	در وفات مستر استر لنگ بهادر
۴۶	۴۰۷	در تاریخ ورود نواب گورنر جنرال بهادر به دهلی. ۱۸۳۱ م.
۴۷	۴۰۸	در تاریخ طوی کتخدائی سلیمان جاه پادشاه اود هـ نصیرالدین حیدر سلیمان جاه ابن غازی الدین حیدر، مولود ۲۲ جمادی الاولیٰ ۱۲۱۸ هـ تخت نشینی ۲۸ ربیع الاول ۱۲۴۳ هـ. متوفی ۴ ربیع‌الاخر ۱۲۵۳ هـ حسن کمال = ۱۲۵۰.
۵۰	۴۰۹	در تاریخ تعمیر امامباره سراج الدین علیخان قاضی القضات. / ۱۲۴۴
۵۳	۴۱۰	در تاریخ وفات میرزا مسیتابیک کوتوال لکهنؤ. / ۱۲۴۸
۵۶	۴۱۱	قطعه تاریخ ترجمه و تفسیر قرآن مجید از سیدصفدر

(۱) ۱۲۸۱ هـ.ق.

شمارهٔ قطعه	شمارهٔ صفحه	عنوان
		حسن مودودی، نتیجهٔ فکر میرزا اسدالله خان غالب. «ختم الصحائف» = ۱۲۶۰
۵۷	۴۱۲	قطعه تاریخ وفات تفضل حسین خان ۱۲۷۱
۵۸	۴۱۲	قطعه تاریخ ولادت فرزند مرزا شهاب الدین خان
۵۹	۴۱۳	بیان چراغان که در دهلی به باغ بیگم به کمال تجمّل و تکلّف رونق پذیرفته بود.
۶۱	۴۱۴	گلشن بیخار تذکره شاعران فارسی و اردو، تألیف نواب مصطفی خان متخلص به شیفته و حسرتی متولد ۱۲۲۰ متوفی ۱۲۸۶. ص ۵۹ سبدچین
۶۲	۴۱۴	حمام احترام الدوله عمدة الحکما معتمدالملک حاذق الزمان حکیم احسن الله خان ثابت جنگ طبیب دربار بهادر شاه ثانی. سال تعمیر ۱۲۶۸ ص ۶۰ سبدچین
۶۳	۴۱۴	مرگ بانوی شاه غازی الدین حیدر پادشاه اوده ص ۶۱ سبدچین
۶۴	۴۱۵	در مدح ویسرای صاحب بهادر گورنر lord canning
۶۶	۴۱۶	در امیدواری پروانه آفرین سررابرت منتگمری
۶۷	۴۱۶	مبارکباد سال نو
۶۸	۴۱۷	در تهنیت به شاهزاده فتح الملک مرزا فخر ولیعهد، مُراد از ظفر بهادر شاه، ص ۷۰ سبدچین
۷۰	۴۱۷	در خطر بودن عزّت و جان
۶۹	۴۱۷	میرزا خدابخش متخلّص به قیصر شاه عالم
۷۱	۴۱۸	تهنیت سال گره خطاب به بهادر شاه ظفر
۷۳	۴۱۸	قطعه تاریخ ولادت فرزند فتح الملک ۱۲۶۹
۷۷	۴۱۹	دربارهٔ وام طلبان
۷۸	۴۱۹	تاریخ ولادت فرزند میرزا باقر، مراد باقر علیخان کامل
۸۰	۴۲۰	معذرت از سفر
۸۱	۴۲۰	هجو کسی
۸۲	۴۲۰	نامه به نواب وزیرالدوله والی تونک
۸۳	۴۲۱	مراد کلبعلی خان بهادر نواب صاحب رامپور، اعتذار به حضور نواب

شمارهٔ قطعه	شمارهٔ صفحه	عنوان
۱۱۵	۴۳۲	به تقریب ولادت فرزند معظم الدوله امین الملک، اختصاص یارخان فرزند ارجمند جان پیوند سلطانی بارنت تامس تهیافلس متکاف بهادر فیروز جنگ.
۱۲۵	۴۳۸	تاریخ وفات نواب میرعلی اصغرخان

اختلافات نسخه‌ها در قسمت اضافات قطعه‌ها:

کتاب: «قطعات، رباعیات...» که به اهتمام غلام رسول مهر طبع شده، ۱۱۸ قطعه دارد، امّا در نسخه کلیات مجلس ترقی ۱۱۴ قطعه است و قطعه‌های شمارهٔ: ۶۰، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸ را ندارد ولی قطعات دیگری اضافه دارد که در نسخهٔ چاپ غلام رسول مهر نیامده است، آنچه اضافه دارد چنین است:

اضافات طبع نسخه مجلس ترقی در قسمت قطعات

ص ۲۱۲ ج اوّل قطعه مثنوی ۵۴ **(۱)**

از جگر تشنه به دریا سرود — وَز تن بیجان به مسیحا درود
از شب دیجور به نیّر سلام — وز لب مخمور به صهبا پیام
از دل افکار به مرهم سپاس — وز من رهجوی به خضر التماس

کلیات نثر ص ۱۶۸

(۲)

ص ۱۳ - ۲۱۲ ج اوّل قطعه مثنوی ۵۶ وفات حسرت آیات میرزا یوسف

سروشی به دلجوئی او فرست — روانش به جاوید مینو فرست
دریغ آن که اندر درنگ سه بیست — سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست
ته خاک بالین ز خشتش نبود — بجز خاک در سرنوشتش نبود
خدایا برین مرده بخشایشی — که نادیده در زیست آسایشی

دستنبو، طبع دوم ص ۳۶

(۳)

ص ۲۱۳ ج اوّل قطعه ۵۸ تهدیهٔ «دستنبو» به نواب وزیرالدوله

نذر نواب وزیرالدوله — آن محیط کرم و دانش و داد
هم بدین حیله مگر یادآید — غالب خسته که رفته است ز یاد

ماهنامه (آجکل) دهلی فروری ۱۹۵۷ ع

(۴)

ص ۲۱۳ ج اوّل قطعه ۵۹ برای «درفش کاویانی»

نازم به خرام کلک و طرز رقمش ماناست ز تیزی به دم تیغ دمش
چون اسم کتاب قاطع برهان بود گردید درفش کاویانی علمش

دیباچهٔ درفش کاویانی

(۵)

ص ۲۱۴ ج اوّل قطعه ۶۰ سفرنگ دساتیر

نگارخانهٔ چین شد دژم ازین ارتنگ لطافت قلم نقشبند را میرم
هم آن دبیر روان تازه ساز را نازم هم این سواد سویدا سپندرا میرم

این قطعه در ص ۴۰۹ ج سوم جزء بخش رباعیات هم آمده است. سبد باغ دو در حصهٔ نثر ص ۹۹

(۶)

ص ۲۳۲ ج اوّل (۲۱) تاریخ تعمیر مسجد دهلی از نواب سیدحامد علیخان مُلقب به دانش الملک سرفراز الامرا نواب اعتمادالدوله بهادر مهتمم جنگ. ۳

اعتمادالدوله کز افراط جود هست در پیش کفش قلزم، غدیر
دیده‌ور، حامد علیخان کز صفا بیند اسرار ازل را در ضمیر
ساخت در دهلی همایون مسجدی تا شود طاعتگه برنا و پیر
غالب آن طوبی نشین عندلیب زد به انداز سخن سنجی صفیر
شد نظیر کعبه در عالم پدید سال تعمیرش بود «کعبه نظیر» ۱۱۵۷

«الحمرا» لاهور، شماره فروری ۱۹۵۴ ع، ص ۶۵، نیز «العلم» کراچی، اپریل ۱۹۵۹ ع ص ۱۰۳ ببعد.

(۷)

ص ۲۳۳ ج اوّل (۲۲) تاریخ تعمیر امام‌باره برست ضلع کرنال (۱۲۴۸)

گلی ز گلبن حیدر شگفت در عالم به باغ آل نبی حامد علی به سخا
به ابرِ فیض دلِ سنگ را نماید آب به لطف بلبل تصویر را کند گویا
بنا نمود چو قصری پی عزای حسین ز هر رواق بلند است نالهٔ زهرا
چو آه داشت ستونش، دگر خم محراب دهد بباد هلال مه محرم را
برای سال بنایش به گریه هاتف گفت مکان ماتم آل عبا متین بنا

(۸)

ص ۲۳۳ ج اوّل (۲۳) تاریخ غدر

چون کرد سپاه هند در هند   با انگلسیان ستیز بیجا
تاریخ وقوع این وقایع   واقع شده رستخیز بیجا

دیباچهٔ قاطع برهان ص ۱، سبدباغ دو در ص ۹۳.

(۹)

ص۲۳۳ ج اوّل (۲۴) تاریخ قاطع برهان

یافت چون گوشمال این تحریر   آنکه برهان قاطعش نام است
شد مسمیٰ به قاطع برهان   «درس الفاظ» سال اتمام است

(۱۰)

ص ۲۳۴ ج اوّل (۲۵) تاریخ وفات میرزا یوسف

ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف   که زیستی به جهان در ز خویش بیگانه
یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد   کشیدم آهی و گفتم «دریغ دیوانه»

دستنبو طبع ۲، ص ۳۶ (۱۲۷۶)

(۱۱)

ص ۴۹۸ ج اوّل تهنیت نوروز به نواب رامپور

نوروز و دو عید از دو جانب امسال   خوب است ز روی وضع و نیک است به فال
امید که این سه عید نذر نواب   آرند دوم عمر و عز و اقبال

مکاتیب غالب طبع ۱۸۴۵ صفحه ۶۸ سبدچین

(۱۲)

ص ۴۹۹ ج اوّل تهنیت عید به نواب رامپور

دادودهش تو روز افزون بادا   بر دولت تو زمانه مفتون بادا[۱]
این عید و دو صد هزار عید دیگر   بر ذات تو فرّخ و همایون بادا

(۱۳)

ص ۵۰۵ ج اوّل تاریخ وفات فتح النساء بیگم، جناب عالیه

جناب عالیه از بخشش حق   به فردوس برین چون کرد آرام
سخن پرداز غالب سال رحلت   «خلودخلد» گفت از روی الهام

سبدچین، مکاتیب غالب ص ۶۴ (۱۲۷۵)

(۱۴)

ص ۵۰۵ ج اوّل تاریخ وفات زوجه نواب کلبعلی خان

دریغا که ماند تهی قصر دولت   ز خاتون نامی سکندر زمانی
چو سیار روضه بود سال فوتش   سپس اسم وی باد جنت مکانی

---

(۱) این دو بیت رباعی است و به شماره ۱۲۷ در قسمت رباعیات، کلّیات دیوان آمده است.

(۱۵)

ص ۵۰۷ ج اوّل اعتذار به نواب علاءالدین خان از سفر

خوانی به سوی خویش و ندانی که مرده‌ام دانی که مرده را ره و رسم خرام نیست
نی شیخ سد وام، نه الهٰ بخش مرگ من از عالم جنابت و مرگ حرام نیست.
دیوان غالب عرشی ایدیشن صفحه ۳۶۴ سبدچین

اختلاف نسخه‌ها در قسمت رباعیها:

کتاب: (قطعات، رباعیات...) که به اهتمام غلام رسول مهر طبع شده ۱۳۰ رباعی دارد، امّا در نسخه کلیات مجلس ترقی ۱۲۶ رباعی است و رباعیهای شمارهٔ ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷ را ندارد ولی ابیات و رباعیات دیگری اضافه دارد، آن چه در پایان قسمت رباعیها اضافه دارد چنین است:

اضافات طبع نسخه مجلس ترقی در قسمت رباعیات:

ص۴۰۸ ج سوم رباعی ۱۲۴

سبحان الله شان اعلیحضرت با شاه فلک آستان اعلیحضرت
خواهم که برآن عتبه از روی نیاز در زمرهٔ بندگان اعلیحضرت

ص ۴۰۸ ج سوم رباعی ۱۲۶

گر ذوق سخن به دهر آئین بودی دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی آن دین را ایزدی کتاب این بودی

ص ۴۰۹ ج سوم تاریخ ۱۲۹

غالب چو زناسازی فرجام نصیب هم بیم عدو دارد هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

ص ۴۱۰ ج سوم ۱۳۲

در قاطع برهان نگر و اقبالش کز غیب رسد ملک به استقبالش
بر خاتمه نقش خاتم غالب بین زین روست که گشت مهر غالب سالش

ص ۴۱۱ ج سوم معمیات

بر بد خویشتن بدوزد چشم بنده خواند رسیدن ار به خدا

دو نیمه گشت کلام از مهابت نامش | سرش به جای خود و بازگونه اندامش
نیمشب یخ بسته دیدم به گذرگاه کمال | بر سر آبی که بودش در میان کل مقام

•

زیرنویسها

در بخش دیباچه و گزارش و زیرنویسهای دیوان غالب، چاپ پاکستان، مطالبی آمده که مربوط است به تاریخ و فرهنگ سرزمین هند و از نظر ساکنین آن منطقه دارای اهمیت، و نیز، روشنگر تاریخ اجتماعی مردم آنجا. امّا قسمتی از مطالب این زیرنویسها هم مربوط است به اختلاف نسخه‌های متعددی که دیوان مطبوع بر پایهٔ آنها طبع شده است. از آن جمله در قصیدهٔ شمارهٔ ۱۹ «فاتحه» که شامل ۴۵ بیت است، در ذیل صفحه‌های ۴۳۲ تا ص ۴۳۹ مطالبی است به زبان اردو، و نیز ابیات فراوانی که از نسخهٔ حمیدیه نقل شده و جای آنها پس از بیتهای هفتم، نهم، یازدهم، دوازدهم، چهاردهم، شانزدهم، نوزدهم، سی و یکم، سی و ششم، چهلم، چهل‌دوم قرار دارد و به ترتیب عبارتند از:

هم چمنزار ازل را قدرتش رنگ آفرین | هم گلستان ابد را خوی جان بخشش سحاب

در پناه عفتش حوران جنت را هنوز | پنبهٔ روزن بود چشم سفید ماهتاب

بسکه شد ویران شوخی خانهٔ نظاره‌اش | عینک پیر فلک گردیده ماه و آفتاب

مهربان پیری که بهر دیدن ماه صیام | در کف مستان تیغی است از موج شراب
بادهٔ خمخانهٔ او پرتو نور جمال | پنبهٔ مینای او چشم سفید ماهتاب
شهسوار قدرتی کز فرط تعظیم جلال | سرمه در چشم رکابش می‌کشد گرد کتاب

ناظم حسن آفرینی کز برای خدمتش | از شفق بندد حنا بر شام دست آفتاب
جلوه ریز آید اگر لطفش به هنگام غضب | دود آتش می‌شود باران رحمت را سحاب
بشکند شأن تغافل گر به دلداری ناز | لذت قند محبت جوشد از زهر عتاب
پادشاهی، صابری، دریادلی، تشنه‌لبی | کز غمش از لعل خونبار است چشم آفتاب
شاه غیرت آفرینی کز پی تعلیم صبر | بخیهٔ نقش قدم زد بر لب موج سراب

آستانش عالی و منزلگه قدرش رفیع | بارگاهش عرش سامان و جنابش مستطاب

می‌کند از هم جدا صرّاف حکم قدرتش در سیاستگاه نصفت مس ز سیم ماهتاب

حضرت عباس عالی‌رتبه کز چوگان او می‌رود مانند گوی بی سرو پا آفتاب
بعد ازین تأثیر دل جوی دعای زمره‌ای است کز قلق دارند در دل آتش و در چشم آب
پادشاهان، مؤمنان، جنت نصیبان، عاشقان بیدلان، یعنی عزاداران آل بوتراب
راقم بیچارهٔ پژمرده دل یعنی اسد کز فسردنهای دل گردیده پابند خلاب
بر زبان مهر خموشی و به دل جوش جنون در هوس آباد نادانی اسیر پیچ و تاب

بسکه در صحرای وحشت عقل و دین درباخته لذّت قند محبت جوید از زهر عتاب

دل ز کار افتاد و پا واماندودست از هم شکست قطع منزل کی توان کردن به این حال خراب
مدّعا را بر زبان آوردن از بیگانگی است جز نگاهت شاهد ما را کفن بادا نقاب
ذوق مطلب از تو و من از تو و مطلب ز تو خودتوئی بخشی و می‌فهمی زبان اضطراب
شعلهٔ شوق هوس دارم ز سودای جنون کاتش افسرده را بخشد بهار التهاب
دین و دنیا را بلا گردان نازت کرده‌ام جلوهٔ رنگین تو صد گلشن خلد انتخاب
حرمت جان محمد (ص) یک نظر کن سوی من یا علی یا مرتضیٰ یا بوالحسن یا بوتراب

فهرستها

فهرست کلمات قرآن و احادیث و عبارات عربی

- کلیهٔ فهرستها مربوط است به متن دیوان، فهرست مقدمه و تعلیقات، مذکور نگردیده است.

نام کسان

نام جایها

نام‌ستارگان و ماهها و جایگاه آنها

نام ماهها و زمان

نام چند مرکب معروف

نام کتابها

فهرست مآخذ

۱ احادیث مثنوی، از بدیع الزمان فروزانفر چاپ سوم امیرکبیر

۲ احوال و آثار میرزا اسدالله خان غالب، از محمدعلی فرجاد، انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد / ۱۹۷۷

۳ بدایع الافکار فی صنایع الاشعار، تألیف میرزا حسین واعظ کاشفی سبزواری ویراسته میرجلال الدین کزازی نشر مرکز ۱۳۶۹ چاپ اول

۴ پنج آهنگ، میرزا اسدالله خان غالب تصحیح و تحقیق سیدوزیر الحسن عابدی، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب ینورسیتی، لاهور ۱۹۶۹

۵ تاریخ زبان و ادبیات ایران در خارج از ایران، نوشته پروفسور عباس مهرین شوشتری، انتشارات مانی تهران ۱۳۵۲

۶ تحوّل شعر فارسی، تألیف زین‌العابدین مؤتمن، کتابفروشی حافظ ۱۳۳۹

۷ دربارهٔ ادبیات و نقد ادبی، نگارش دکتر خسرو فروشیدورد، انتشارات مؤسسه امیرکبیر ۱۳۶۳ چاپ اول، در دو جلد

۸ دیوان حافظ، چاپ سنگی بدون مشخصات

۹ سبدچین، میرزااسدالله خان غالب، به تصحیح و تحقیق سیدوزیر الحسن عابدی، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب ینورسیتی لاهور ۱۹۶۹

۱۰ شعرالعجم یا تاریخ شعر و ادبیات ایران تألیف علامه شبلی نعمانی هندی، ترجمه سیدمحمدتقی فخر داعی گیلانی، انتشارات دنیای کتاب ۵ جلد در دو مجلد چاپ دوم ۱۳۶۳

۱۱ غزلیات میرزااسدالله خان غالب به تصحیح و تحقیق سیدوزیر الحسن عابدی، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب ینورسیتی لاهور ۱۹۶۹

۱۲ طبقات سلاطین اسلام استانلی پول ترجمه عباس اقبال دنیای کتاب

۱۳ قصاید و مثنویات فارسی، میرزااسدالله خان غالب، به اهتمام غلام رسول، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب، ینورسیتی لاهور ۱۹۶۹

۱۴ قطعات، رباعیات، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، مخمس، میرزا اسدالله خان غالب به اهتمام غلام رسول، مطبوعات مجلس یادگار غالب پنجاب، ینورسیتی لاهور ۱۹۶۹

۱۵ کلیات سعدی، نشر محمد، چاپ سوم ۱۳۶۶

۱۶ کلیات غالب فارسی، در ۳ جلد از میرزااسدالله خان غالب مُرَتّبه سیدمرتضی حسین فاضل لکهنوی، مجلس ترقی ادب، لاهور مهتمم، سیدمحمودشاه ۱۹۶۷ طبع اوّل

۱۷ لغت‌نامه علامه دهخدا

۱۸ میخانه آرزو، شرح احوال، بررسی آثار و گزیده اشعار غالب دهلوی، تألیف دکتر محمدحسن حائری، نشر مرکز چاپ اول ۱۳۷۲

لغات و کنایات و اصطلاحات و معانی آنها

آخشیج: عنصر
آفتاب اندای: نورانی و درخشان
آل: سرخِ نیمرنگ
آلا: آلوده و ممزوح شده
آما: آماده، پُر
آمود: به رشته کشید، پر کرد
آمودن: به رشته کشیدن جواهر
آمیغ: حقیقت در برابر مجاز، آمیخته
آهنج: آهنگ، قصد و اراده و کشش
آهنجد: قصد کند
ابلق: دورنگ، سیاه و سفید، کنایه از شب و روز
اَجَم: بیشه و نیزار
اخترنیک: ستارهٔ سعد، فال
اخلگندد: اخلگندو، بازیچهٔ کودکان
ادرار، حقوق ماهیانه، شهریه، مقرّری
ادیم، چرم، پُوست، سفرهٔ چرمین

اذفر: خوشبو، تیزبو
ازدر: لایق، سزاوار
اُشتلم: تندی و شدت، ستم
اُشقر: [اشغر]: اسب سرخ رنگ
اشناد: نسکی از ۲۱ نسک اوستا
اَصَم: کر و ناشنوا
اغبر: خاک آلود، گرد آلوده
افگار: مجروح، زخم خورده، آزرده
اکحل: هفت اندام، رگ دست
اکسون: نوعی لباس که رنگ آن به سیاهی می‌زند
الفنجیدن: الفغدن، اندوختن و به دست آوردن
الوف: جمع اَلْف: هزار
امجاد: بزرگواران
امشاسپند: فرشته
امضاء: اجرای حکم

انتعاش: شادی، نشاط، نیرو، به شدن پس از بیماری
اندا: صیغه امراز اندودن، پوشاندن
انداز: طرح، روش، شیوه، اهنگ، ادا و کرشمه، شیوه
اندروا: معلق و درآویخته
اوبار: صیغه امر از او باریدن، بلعیدن و فرو بردن
اوباری: بلع
ایاس: ایاز، غلام مخصوص و محبوب سلطان محمود غزنوی
ایاغ: ساغر، جام شراب
ایطا: پامال کردن، به تکرار آوردن قافیه
اینْثْ: رهی، چاکر
ایوار: رفتن در روز، کنایه از آن که به سبب شجاعت در روشنی روز شبیخون می‌زند
بابزن: سیخ کباب سیخ آهنی
باحور: گرمای شدید، بُخار
بادافراه: پاداش، مکافات، پاداشن
بادخوان: گفتار بی‌کردار، حرف محض
بارنامه: غرور و مباهات، اساب تجمل
بازو زدن: پهلوانی و کشتی گرفتن
با سلیق: پادشاه و صاحب مقام
بحر محیط: دریائی بی‌انتها در مغرب، به کنایه فلک
بال: بالنده، نمو کننده صیغه امر از بالیدن
بختیان: جمع بختی: شتر قوی و بزرگ و پشم‌دار
بخشیان: جمع بخشی: پیشوای بودائی، بت پرست
بدخش: بدخشان، یاقوت بدخشانی
بدسگال: بد اندیش
بُرازش: زیبندگی، زیبائی و نیکوئی
بربست: ترکیب
برجیس: ستارهٔ مشتری
برخی: فدائی و قربان، صدقه
بَرْسَم: شاخه‌ای از چوب درخت انار که زردشتیان هنگام اجرای مراسم نیایش آن را در دست می‌گیرند
برشکال: فصل باران
برگستوان: پوششی بر روی اسب یا سوار در روز جنگ
بُروت: سِبْلَت، سبیل موی پُشت لب
بُسّد: مرجان
بطانه: درون و باطن
بقم: چوب گیاهی سرخرنگ که در رنگرزی بکار می‌رود
بلارک ~ پلارک
بُندار: صاحب تجمّل و مکنت، سردار، داروغه، توشه خانه
بهرام: ستارهٔ مریخ
بهرامیان: موجودات کُرهٔ مریخ
بیت الشّرف: مکانی بلند و والا که سیارات آسمانی ضمن حرکت دورانی در آنجا قرار می‌گیرند، چنانکه بیت الشرف آفتاب برج حَمَل، و در ستارهٔ مشتری برج سرطان است.
بیمر: بی‌شمار
بَیْداء: بیابان
پارنج: حق القدم
پاساد: پایداری، حفظ وضع
پایاب: توان و طاقت
پرگار: فلک، مدارگیتی، آسمان

پرگاله: لخت لخت
پرگر: طوق زرّین و مرصع
پَرَن: مخفف پروین، ستارهٔ ثریا
پرویزن: مشبک و سوراخ سوراخ، الک و غربال
پشنگ: پادشاه، پدر افراسیاب
پلارک: تیغ و شمشیر، پولاد جوهردار
پنام: حرز و تعویذ
بَشّن: قد و بالا
پنگان: طاس بزرگ، پیمانهٔ آب، فنجان و پیاله
پهلو: شهر، دلیر
پهلو: زبان فارسی و پهلوی
پیچاک: پیچ
پیغاره: طعنه، سرزنش، ملامت
پیغوله: کنج، گوشهٔ خانه، دور از مردم
تپاک: بی‌قراری و اضطراب
تتق: چادر، پردهٔ بزرگ
تحاشی: نامأنوسی و رمیدن
تُرک چرخ: کُره مریخ
ترک سپهر: کرهٔ مریخ
ترک فلک: کرهٔ مریخ
ترویح: در هوای تازه در آمدن، خوش‌بوی گردانیدن
تسنیم: چشمهٔ آبی در بهشت
تشویر: شرم، خجالت و انفعال
تعبیه: پوشیدن و پنهان کردن، آماده کردن
تعال: بیا
تفسیده: تفتیده، گرم شده
تلواسه: بی‌قراری، غم و اندوه
تمرخان: امیر تیمور گورکان
تمغا: داغ و نشان، مُهر که بر فرمانهای شاهی زنند
تمغاچی: مأمور وصول عوارض از کالا و مال التجاره
تن زدن: سکوت، خاموشی
توأمان: همزادان، برج جوزا، تثنیهٔ توأم
توتیا: سنگ سُرمه، اکسید روی که گرد آن را برای مداوای چشم به کار می‌برند
تور: فریدون، سرزمین توران
توزی: کتان
توسن: سرکش و ناآرام، اسب سرکش
توقیع: امضاء و مطلبی که پادشاه یا وزیر بر بالای نامهٔ دبیر می‌نوشت و آن را تأیید می‌کرد.
ته: زیر، تحت
تیر: ستارهٔ عطارد
جاور: حال، چگونگی
جاور گردش: انقلاب، دگرگونی
جگی جگی: مرا ببخش و از من بگذر
جلدوی: پاداش، انعام، مُزد
جنیبت: اسب کتل، اسب یدک
جوّال: گردنده و جولان کننده
جوهر سیاله ~ جوهر سیال
جوهر سیّال: حرکت جوهری
چرگر: مغنی و آواز خوان
چلقد: چارقد، روسری، جوشن، زره
چوبه: در این جا به معنی تیر
حالی: حلول کننده
حبل ورید: رگ گردن
حُدی: سرود، آواز
حِربا: آفتاب پرست
حرز: دعا، وسیله حفظ از خطر، بازوبند
حرون: سرکش

حرونی: سرکشی، مرکبی که از سوارش اطاعت نکند
حُسام: شمشیر تیز
خاد: زغن، نوعی پرنده گوشت ربا
خارخار: دغدغه
خاطف: رباینده
خجسته روز: روز مبارک و میمون
خدنگ: تیر، درختی با چوب سخت
خرد نخستین: اوّل ما خلق الله العقل، گفته‌اند نخستین چیزی که خداوند آفرید، خرد بود، احادیث مثنوی ص ۲۰۲
خس: خار و خاشاک، مردم فرومایه
خطر: قدر و بها
خُلم: آب بینی
خَلَه: هذیان و هرزه گفتن، چیزی سرتیز که به جائی فرو برند، مانند درفش و جوالدوز
خَوْیْ: عَرَق
دَخمَه: آرامگاه
دَرّ: شیر گاو و گوسفند، غنیمت، خیر و نیکوئی
درِوا: در هوا، سرگشته و حیران، مضطرب، معلق و آویزان در هوا
دِرّه: تازیانه و دوال
دماغه: کمان کشتی، نوک پیش آمده خشکی در دریا
دمانده: برآمده
دمانیده: رویانده
دَن: خُم
دَنان: شادان و خرسند
دَورگردی: کنایه از آوارگی و بی‌خانمانی
دهره: داس کوچک، شمشیر کوچک دودَمَه
دَهرهٔ دهر: داسِ تیز روزگار، شمشیر کوچک زمانه کنایه از ماه است که زمان را با آن سنجیده و می‌بُرند.
دیهیم: تاج
ذریعه: وسیله، دست آویز
راد: جوانمرد
راوق: کاسه، صافی و پالونه
رایض: چابک سوار، رام کنندهٔ ستوران
رحیق: صاف و بی‌غش
رشح: قطره
رفرف: دامن خرگاه و چیز گستردنی، طاق آسمان، بُراق
رماد: خاکستر
رَمَل: دویدن، تیزدو
روا: قبول، پذیرا
روائی: قبول و پذیرش
روشناس: وجیه، مشهور و معروف
ره انجام: به کنایه مرکب سواری
زاج سور: شادی
زاور: ستارهٔ زهره، ناهید
زاوش: ستارهٔ مشتری
زریر: اسپرک، گیاهی زرد که با آن جامه رنگ کنند
زَلّه: خوراکی که مهمان از مجلس مهمانی برگرفته و با خود ببرد
زم: سرما
زمهریر: جای سرد، سرمای سخت
زنهاری: پناهنده و پناهخواه
زُهره: نام زنی که هاروت و ماروت شیفته او شدند

زینه: پله، پایه، نردبان
ژند: زند، کتاب مذهبی زردشتیان
ژوبین: زوبین، سرنیزه
ساتکین: قدح و ظرف شراب
ساسان ششم: در این جا منظور میرزا غالب است
ساو: باج و خراج، سکه زر
سبّاک: زرگر
سَبَل: گل مُژه، موی و رگهٔ سرخی که در چشم پدید آید
سبیکه: وسیله و ابزار زرگری، بوته زرگری
سپنج: عاریتی و ناپایدار، مهمانخانه
سپاهدار سپهری: کنایه از ستارهٔ مریخ سپهری سپهبد کنایه از ستاره مریخ و سپهبد فلک کنایه از ستاره مریخ
سِتام: زین ویراق
ستان: بر پشت خفته، بی‌صبر و بی‌توان
سختن: وزن کردن و سنجیدن
سروش: فرشته، جبرئیل
سُرون: شاخ
سره: نیکو و پسندیده
سعداکبر: ستارهٔ مشتری
سگال: اندیشه، مشورت
سَلَم: سَلَف، پیش خرید
سَمَر: داستان، افسانه و حدیث که در شب گویند
سمراد: پندار، وَهْم
سمندر: جانوری که گفته شده در آتش نمی‌سوزد
سَمّی: همنام
سنبله: خوشهٔ گندم، نام ششمین برج سال
سنگ انداز: جشن باده خواری در آخر ماه شعبان، گُل خندانی
سنگ فسان: سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند
سوفار: جایگاه تیر در زه کمان
سوگیری: طرفداری
سویق: آرد گندم و جو، شراب
سوهن: نام رودی در هند
سیفور: بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف
سیما: نشان و علامت، زیبائی
شاخابه: نهرآب، رود
شارسان: شارستان، شهر و شهرستان
شایگان: قافیهٔ نادرست، گنج خسروپرویز
شبگیر: بامداد و سحر، سپیده دم
شراک: دوال، تسمه، بندکفش
شرر اندا: آتش آلود، آتشین
شغب: بانگ و غوغا، فتنه و فساد
شکال: فصل باران
شمشیر جنبان: کنایه از ابرو
شمسه: قرص فلزی زراندود که برای زینت عَلَم می‌ساختند
شمله: قطعه پارچه‌ای که به خود بپیچند
شَمَن: بت پرست
شموسی: سرکشی و چموشی
شوخی: گُستاخی و جسارت، دلفریبی
شهرنشین: کنایه از شهرلندن
شِیَم: جمع شیمه، عادت و خصال
شِیوُن: شئون ج شأن، مرتبه و پایگاه
صبح دوم: صبح صادق
صدر یثرب: کنایه از پیامبر اسلام ص

صرصر: باد تند، توفان

صریر: آواز حرکت قلم بر روی کاغذ هنگام نوشتن کنایه از نوشته و نوشتار

صف نعال: آستانهٔ در، کفش کن، پائین مجلس

صِماخ: سوراخ گوش

صمیم: کر و ناشنوا

طامات: لاف و گزاف و سخنان ظاهراً نادرست صوفیانه که به معانی عرفانی تأویل گردد

طُرّه: موی آراسته بر بالای پیشانی

طیلسان: جامه‌ای فراخ که خطبا بر دوش افکنند

عتبهٔ مشکوی: آستانهٔ کاخ

عدیل: همتا

عُرس: مجلس جشن صوفیانه

عزازیل: از نامهای شیطان

عُزّیٰ: نام بتی در مکه پیش از اسلام

عمرو: عمرو عیّار

عنا: رنج و مشقت

عنتر: نام پهلوانی که در جنگ به دست حضرت علی کشته شد (عمرو بن عبدوُدَ)

عُنف: جور و ستم و زور و درشتی

غازه: سرخاب که زنان به گونهٔ خود مالند

غبرا: خاک، زمین

غچک: کمانچه، ساز

فخیم: قدر و منزلت

فر: زور و آهنگ

فراغ: آسایش و راحتی

فرازستان: بلند جایگاه

فرتاب: قدرت، معجزه و کرامت، وحی

فرخار: شهری در ترکستان، نام بت

فرفر: بازیچهٔ کودکان

فرقدان: نام دوستاره نزدیک قطب شمال

فرگاه: بارگاه

فروزینه: گیاه سوختنی مانند خاروگون

فروهیده: خوب و نیک

فرّه: شان و شوکت، بزرگواری قدرت و لیاقت

فره: خوی منش، فراوانی

فریز: گیاهی خوشبو

فریور: صاحب دبدبه

فَوَه: نگین انگشتری، ورق طلائی که در زیر نگین قرار دهند.

قاضی چرخ: ستارهٔ مشتری

قرع: کوبیدن، زدن

قسط اوفی: عدل تمام

قشقه: عملی مذهبی بین هندوان

قطاس: حیوانی دریائی مانند گاو

قط: قطع، بریدن، بهره، نامه

قلّ و دَلّ: بهترین سخن آن است که رسا و کوتاه باشد. (خیرالکلام ما قلّ و دلّ)

قیفال: رگی در بدن که آن را گشایند و از آن‌جا خون گیرند.

کاشی: نام دیگر شهر بنارس

کاو: مخفف کاووس

کاو کاو: جستجو و تفحص

کجک: جانور کوچکی که مشک آب را پاره کند

کچه: حلقه طلا و نقره، انگشتری بی‌نگین

کُحل: سُرمه، سُرمه‌کشیدن علاوه بر

زیبائی موجب قوّت و نیروی دید می‌شد و در ادب بیشتر این کنایه مورد توجه بود

کُحل الجواهر: سرمه‌ای که برای روشنی چشم در آن جواهرت انداخته می‌سایند

کُحلی پرند: سرمه‌ای، کنایه از آسمان

کدخدا: اصطلاحی مربوط به طالع و زایچه، طول عُمر

کدیور: کدخدا، دهقان، صاحبخانه

کسائی: شخصیت

کلپتره: سخن بیهوده و نادرست

کیش: تیردان

کیموس: عصیر معده، کشکابی که در معده از هضم غذا پدید آید

گاوشنگ: غاوشنگ، چوبی که بدان گاو رانند

گرانپایان: سالمندان و کسانی که در حرکت ناتواناند

گرفت: خرده‌گیری و انتقاد

گریوه: پشته، زمین بلند

گزلک: وسیله‌ای برای برش، قلمتراش

گو: مخفف گودال

گوهر آمود: مُرصّع

گُهر آما: آنکه مروارید به رشته کشد

لآل: ج لوءلوء: مروارید

لابه: خوش آمد، چاپلوسی

لاغ: ظرافت و خوش طبعی

لال: هر چیز سرخ، لعل

لاد: زمین، دیوار، اصل هر چیز

(لال سورداس): نام کسی است

لبلاب: نیلوفر، گل شیپوری و پیچک

لخلخه: خوشبوئی چند که آنها را آمیخته و می‌بویند

لعل مذاب: کنایه از شراب

لِلّهَ دَرّه: خدایراست نیکوئی او

ماءالقرع: آب کدوی تازه

ماه و کتان: اشاره بدان که تابش ماه، پارچهٔ کتان را می‌فرساید

مباهی: مفتخر

محابا: پروا

محافه: هودج و کجاوه، محمل

مُهمل: متروک، رها شده

محیط: دریائی است بی‌انتها در مغرب و فلک را نیز گویند.

مخدّره: در حجاب و پوشش

مداد: سیاهی

مرس: یراق، نام مغی، قلاّده، هَرزَه مرس =هرزه گرد

مرغوله: پیچ و تاب

مروحه: بادبزن

مساس: دست مالیدن و بسودن

مسام: سوراخهای ریز در تمام پوست بدن انسان

مُسبّحان: تسبیح گویندگان

مَشیمه: پوستی که بچه در رحم در میان آن باشد

مِصْقَلَه: صِیقلی کننده، برّاق کننده

مضجع: خوابگاه

معجر: روسری

معرّا: معرّیٰ، برهنه و عاری

مغاک: گودال، زمین پست، غدیر

مقرعه: کوبه در، تازیانه، هر مادهٔ سخت

مکاس: ابرام و اصرار

مِکْحَل: سرمه‌دان

مکوکب: ستاره نشان، از میخهای زر و سیم ستاره‌دار کرده شده
منّا: اشاره است به حدیث: السّلمان منّا اهل البیت
مناص: مقام، جایگاه
منشور: کنایه از قرآن مجید
مِنْهل: چشمهٔ آب
مُوجه: موج، جنبش خیزابه
مُوَجّه: خوب و پسندیده
مُوَشح: آراسته
می‌کش: تخلص شعری شاعری هندی
ناچخ: تبرزین، نیزه کوچک، پیکان دو شاخه
ناخن زدن: مؤثر بودن، فتنه‌انگیزی کردن
ناگرفت: ناگاه
ناودان: میزاب رحمت در کعبه
ناهید: ستارهٔ زهره
نحس اصغر: ستارهٔ مریخ
نژند: خوار و پست
نسگالم: نیندیشم
نصیری: فرقه علی الٰهی
نطع: فرش چرمی، سُفره چرمی
نکیسا: رامشگر مخصوص خسرو پرویز
نمط: پرده، روش، شیوه، قانون
نمک اندر سبو ریختن: هنگامه و غوغا برپا کردن
نَمِل: سخن‌چین، ناآرام، استاد و ماهر
نوال: عطا و بهره
نوان: خرامان
نورهان: هدیه و سوقات
نَهْنْبَن: سرپوش
وادی: سرزمین
واژون: وارون
وایه: طعام، خوراک، نعمت، مصرف غذای روزانه
وایه پرست: شکمو، طمّاع
وثن: بت
وَحَل: گل و لای
وخشور: پیامبر، سفیر و فرستاده
وساده: پشتی، مخده، بالش
وَسَخ: چرک و کثافت
وغا: جنگ و کارزار، بانگ و خروش
وقایع نگار یمین: فرشته سمت راست، مأمور ثبت اعمال
هُبَل: نام بتی در خانهٔ کعبه پیش از اسلام
هجیر: خوب و زیبا، شدت گرما، وسط روز
هَرَم: پیری، فرتوتی
هر هفت کرده: مجموعه مواد هفت گانه که زنان خود را با آن آرایند
هزاهز: فتنه‌هائی که موجب جنبش مردم شود لرزه‌ای که از ترس پدید آید
هستو: خستو، اقرار کننده
همال: همانند
هنجار: موازات، روش
هندوی سیاه دل: کنایه از ستاره زحل، ستاره نحس
هیلاج: درجهٔ طالع و سهم سعادت مربوط به زایچه

فهرست غزلیات

فهرست قصاید

فهرست مثنویات

فهرست قطعات

فهرست رباعیات

انتشارات روزنه منتشر کرده است:

۱: ترجمهٔ زخم (شطحیات)
احمد عزیزی
۲: یک مرد و یک خرس (فیلمنامه)
مسعود جعفری جوزانی
۳: شرح جنون (تفسیر موضوعی دیوان حافظ)
سید احمد بهشتی شیرازی
۴: مجموعه‌ای از کاریکاتورهای جواد پویان
۵: مقدمه‌ای بر انقلاب اسلامی / دکتر صادق زیباکلام
۶: دریغا عشق... کاریکاتورهایی از جواد پویان
۷: رباعی‌نامه (گزیده رباعیات از رودکی تا امروز)
سید احمد بهشتی شیرازی
۸: در آغاز زن بود (شعر)
سعادالصباح (شاعره عرب) ترجمهٔ وحید امیری
۹: دیوان پریش شهرضائی
۱۰: ملکوت تکلّم (شعر) احمد عزیزی
۱۱: ما چگونه ما شدیم (ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران)
دکتر صادق زیباکلام
۱۲: رسالاتی در خوشنویسی / حمیدرضا قلیچ‌خانی
۱۳: فرهنگ واژگان واصطلاحات خوشنویسی و هنرهای وابسته
حمیدرضا قلیچ‌خانی
۱۴: موج سوم دموکراسی در پایان سدهٔ بیستم
ساموئل هانتینگتون ترجمه دکتر احمد شهسا
۱۵: هزار قطعه (گزیدهٔ قطعات از آغاز تا امروز)
به اهتمام سید احمد بهشتی شیرازی
۱۶: تاریخ سینمای ایران

جمال امید

۱۷ : عراقی‌نامه (مشکلات دیوان عراقی)

به اهتمام دکتر سیدحمید طبیبیان

۱۸ : شیخ و شوخ (رساله‌ای سیاسی اجتماعی از اواخر قرن قاجار)

به اهتمام دکتر احمد مجاهد

۱۹ : کنوزالعرفان و رموزالایقان (شرح اشعار مشکلهٔ مثنوی)

شارح: محمد صالح قزوینی: به اهتمام دکتر احمد مجاهد

۲۰ : واژه‌نامهٔ ابدی

احمد عزیزی

۲۱ : غزالستان

احمد عزیزی

۲۲ : شطح فلسفی

احمد عزیزی

۲۳ : خاطرات یک بچهٔ ناقلا (نوشتهٔ ولما)

ترجمهٔ دکتر مرتضی کلانتریان

۲۴ : المقدمات من کتاب نص‌النصوص (سید حیدر آملی)

ترجمهٔ محمد رضا جوزی

۲۵ : بیان‌الادیان (ابوالمعالی محمدالحسینی العلوی)

تصحیح عباس اقبال، محمدتقی دانش‌پژوه

به کوشش دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی

۲۶ : حکایتهای حیوانات

دکتر محمد تقوی

۲۷ : دیوان فروغی بسطامی (مقابلهٔ ۱۰ نسخه خطی)

به اهتمام حمیدرضا قلیچ‌خانی

۲۸ : مقالات

دکتر حسین الهی قمشه‌ای

۲۹ : دیوان نرگسی ابهری

به اهتمام حمیدرضا قلیچ‌خانی

۳۰ : انیس‌العشاق و آثار دیگر شرف‌الدین رامی

تصحیح دکتر محسن کیانی

۳۱ : منظومه‌های فارسی (از قرن ۹ - ۱۲)

دکتر محمدعلی خزانه‌دارلو

۳۲: گذری کوتاه بر تاریخ موسیقی

حسن زندباف

۳۳: ریتم در موسیقی

حسن زندباف

۳۴: گنج وحدت

گزیدهٔ ترجیع‌بند و ترکیب‌بند در ادب فارسی

به اهتمام سید احمد بهشتی شیرازی

۳۵: انتهانامه

سلطان ولد

به اهتمام دکتر محمدعلی خزانه‌دارلو

۳۶: دیوان پیرجمال اردستانی

به اهتمام دکتر سید ابوطالب میرعابدینی

۳۷: تذکرهٔ انجمن خاقان

فاضل‌خان گروسی

به اهتمام دکتر توفیق سبحانی

